

## سایت تخصصی تاریخ اسلام کتابخانه آنلاین تاریخ اسلام

شناسنامه کتاب :

نام کتاب	• تاریخ نامه طبری
نویسنده	• ابوعلی محمد بن محمد بلعمی
ناشر	• جلد 1 و 2 انتشارات سروش - جلد 3 و 4 و 5 انتشارات البرز
توضیحات	• در 5 جلد- تحقیق : محمد روشن

نام فایل دانلود: کتاب تاریخ نامه طبری جلد ۱

منتظر انتقادهای و پیشنهادهای شما هستیم.

تماس:

[Tarikheslam.com@gmail.com](mailto:Tarikheslam.com@gmail.com)

[admin@Tarikheslam.com](mailto:admin@Tarikheslam.com)

[info@tarikheslam.com](mailto:info@tarikheslam.com)

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۱

[جلد اول]

[مقدمه]

[مقدمه مصحح]

به نام آنکه هستی نام ازو یافت سپاس و آزادی خدای را که «تاریخنامه طبری» که به نادرست در پاره‌ای از نگاشته‌های پارسی «تاریخ بلعمی» خوانده شده است، و من به فراخی در پیش گفتار خود از این انتساب ناروا سخن رانده‌ام و بازنموده‌ام که ابو علی محمد بن محمد بلعمی از پایه و مایه دانش بهره‌ای چندان نداشته، و در این کار واسطه‌ای بیش نبوده است، و ترجمه ناب این اثر از دبیران و منشیان دانشمند و گمنام دیوان سامانیان بوده است، و سه تن یا سه گروه در این کار اهتمام ورزیده‌اند و به بسیار احتمال از کار همدیگر آگاهی نداشته‌اند! باری، من بنده نخست پس از سالهای بلند پژوهش و بررسی متن بخش چاپ نشده «تاریخنامه طبری» را که از زندگانی پیامبر گرامی (ص) آغاز و به پایان کار خلیفگان عباسی، که بخشی فراگیر از تاریخ ایران است، می‌پردازد در سه مجلد به سال ۱۳۶۶ منتشر ساختم که چندان با اقبال دانشوران و خوانندگان ارجمند روبرو گردید که چاپ دوم آن نیز به سال ۱۳۶۸، و چاپ سوم آن به سال ۱۳۷۳ تجدید چاپ و منتشر گردید.

من نیز در طول این سالها به انگیزه تشویقهای دوستان دانشمند و مهرورزیهای آنان بخش نخست «تاریخنامه...» را نیز با همان نسخه‌های کهن آراستم که به سال ۱۳۷۴ در سلسله انتشارات سروش چاپ و منتشر شد، و آن نیز به کوتاه مدّت نایاب گردید، و اینک انتشارات سروش با اهتمامی ستایش‌انگیز به چاپ و نشر مجموعه کامل تاریخنامه طبری در ۵ مجلد دست یازیده است.

سپاسگزاری از عنایتهای مدیریت عامل انتشارات سروش آقای دکتر علی اصغر شعر دوست، و نیز از آقای قهرمان سلیمانی مدیر بخش کتاب فریضه‌ای است.

و الحمد لله اولا و آخرا محمد روشن. شهریور ماه ۱۳۷۶

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۲

به نام خدای مهربان بخشاینده

## پیشگفتار مصحح

تاریخنامه طبری، ترجمه اخبار الامم و الملوك، اثر نامدار محمد بن جریر طبری است که پس از «مقدمه شاهنامه ابو منصور» که رساله واری بیست و سی برگی است و به فرمان ابو منصور عبد الرزاق طوسی به سال ۳۴۶ هـ - ق گرد آوری گشته است، دومین متن منثور تاریخ دار زبان فارسی است.

ترجمه تاریخنامه طبری به سال ۳۵۲ هـ - ق. به روزگار سامانیان به دوران منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل صورت پذیرفته است. از آن روزگاران، در سده‌های نخستین استقرار حکومت‌های ایرانی، آثار چندانی به جای نمانده است. از این روی تاریخنامه طبری از نخستین نمونه‌های ارجمند زبان فارسی دری است که گذشته از قدمت و اصالت، به اعتبار در بر داشتن و احتوای آن بر تاریخ عمومی جهان و ایران، از آفرینش آدم (ع) تا روزگار نویسنده، مجموعه‌ای گرانبار از اساطیر و داستانها و افسانه‌های آیینی و ملی است، و از سویی دیگر به سبب گنجینه‌ای گرانبار از واژگان و ترکیب‌های کهن زبان فارسی و پرهیز از به کار بردن واژه‌های بیگانه، شایسته بازنگری و بررسی و مذاقه است.

در اهمیت تاریخ طبری - اخبار الامم و الملوك - و شیوه تاریخنگاری طبری سخن بسیار رفته است و او را ابو المورخین لقب نهاده‌اند. ولی نکته بدیع و آموزنده اثر نامدار این مورخ چیره دست در آن است که علاوه بر فراگیری کامل و شمول تام و تمام تاریخ، از بازگفت اساطیر و افسانه‌ها و داستانهای گوناگون باز نمانده است، و بدرستی دریافته که اعتبار تاریخ، امروزه در آمیزه واقعیت‌های عینی و ذهنی است، و با نقل اسطوره‌ها و افسانه‌ها است که در تبیین مبانی تاریخ روزگاران گذشته راهی باز گشوده می‌شود، و مایه روشنگری و آگاهی خواننده نکته یاب می‌گردد، و باورهای او را در هم‌سنگ داشتن واقعیتها و حقیقتها امکان‌پذیر می‌سازد.

پیدا است که سخن از درهم آمیختن تاریخ و اسطوره نیست. تاریخ با معیارهای

## تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۳

خردپذیر، هر چند در باورپذیری آدمیان نقش اساسی دارد، و مورخ و خواننده هر دوان یکباره بدان دل می‌بندند و آن را ملموس و پذیرفتنی می‌یابند، در بازنگری و ادراك حوادثی که در سرگذشت بشر پیش از تاریخ به نقل و بازگفت می‌خوانند و آن را در مایه‌های فرا واقعی باز می‌یابند، کوششی خردمندانه در تبیین تاریخ مبذول می‌دارند و بن مایه سرگذشت آدمی را باز می‌شناسند، و پرده از راز ناکی آن روزگار خیال‌انگیز به یکسو می‌زنند.

بر آدمی چه گذشته است؟ پیدایی بشر از کجاست؟ ماجراها و سرنوشت‌های بازگفته در افسانه‌ها چه خاستگاهی دارد؟ برای پاسخگویی بدین پرسشها است که مرز اسطوره و تاریخ به رشته‌هایی نامریی به هم پیوند می‌یابد، و از همین جا است که پایگاه بلند طبری والایی می‌گیرد. دل‌بستگی به مسموعاتی که از مرز واقعگرایی دور می‌گردد و به رنگ و نقش سحر آفرینهای اسطوره‌ها و افسانه‌ها، باورهای قلبی را استواری می‌بخشد، و نمی‌توان آن را از خاطره‌های ازلی ذهن باز سترد. با باز خواندن تاریخنامه طبری، بویژه دفتر نخستین، پیش درآمد دلپذیر بخشهای اسطوره‌ای و حماسی شاهنامه فردوسی به آبخشور نخستین خود باز می‌گردد.

گونگونگی اسطوره‌ها و رنگارنگی داستانهای آیینی و ملی که ریشه در باورهای آدمی دارد، مایه آغازین را فرا می‌نماید. آموزه‌های اسطوره‌های ایرانی و اساطیر سامی به روشنایی می‌گراید، و این همه خواننده پژوهنده را با گستره داستان بشر آشناتر می‌سازد.

بی‌جا نخواهد بود که از نثر ساده و استوار و دلپذیر ترجمه کهن تاریخنامه طبری یاد شود. براسستی مترجمان چیره دست تاریخنامه ... در کار ترجمه به مرز آفرینش هنری دست می‌یابند. نقل داستانها و تاریخ چندان پخته و سخته باز گو می‌شود که خواننده را سرشار از التذاذ می‌کند.

آنگاه که من بنده بخش ایران و اسلام تاریخنامه طبری را که هنوز متنی چاپی و منقح و آراسته از آن در دست نبود، به سال ۱۳۶۶ هـ - خ در سه مجلد نزدیک به دو هزار صفحه آراستم و با یادداشتهای و تعلیقاتی گسترده و مبسوط در خورد بضاعت این

#### تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۴

ناچیز منتشر ساختم، چندان مورد اقبال خوانندگان پژوهنده و گرامی روبرو گردید که به فاصله هر دو سال، سه چاپ از آن به بازار کتاب عرضه گردید.

البته گفتنی است از «تاریخنامه طبری» پیشتر متنی در هندوستان به چاپ سنگی رسیده بوده است که در عنوان آن آمده: «تاریخ طبری که منسوب به ابو جعفر محمد بن جریر یزید الطبری است، و ابو علی محمد بن محمد البلعمی فارسی نموده، و نبذی از وقایع افزوده، در مطبع نامی گرامی منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان گردید»، «ریخته قلم محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی، در ماه جولای ۱۸۷۴ میلادی مطابق با ماه جمادی الثانی سنه ۱۲۹۱ هجری طبع گردید، و

سواد حروفش در چشم مشتاقان و دیده وران سرمه کشید. تسلیم بس کن و ترک هوس کن زیاده مخروش به خموشی بکوش تاریخ طبع بگو و براه خود برو: قطعه تاریخ طبع کتاب تاریخ طبری:

چو شد طبع طبری باسلوب خود      دلم گشت در سیر آن صرف محو

نشان داد تسلیم از بهر سال      سر غور و اندیشه و رای و سحو

سنه ۱۲۹۱ هجری من چون به یاریهای یزدان به کار «تاریخنامه طبری» پرداختم، پس از بررسی در نسخه‌های تاریخنامه طبری و سنجش و مقابله نسخه‌ها با يك دیگر، و تطبیق ترجمه با متن تازی و افزونیها و کاستیهای آن، بی‌اندک شبهه و تردید، بیقین دریافتم که تاریخنامه طبری در سه گونه روایت که حاصل کار سه گروه از دبیران و منشیان دانشمند دیوان سامانیان بوده است گردانیده شده است.

دلیل نخستین، دو گونه مقدمه تازی و فارسی است که بر سر نسخه‌ها است، و بیرون از آن در باز شناساندن نسخه‌ها نیز به تفصیل از دوری و نزدیکی شیوه نگارش و روایت نسخه‌ها به يك دیگر سخن گفته‌ام. روایت سوم همان است که استاد زنده یاد شادروان مجتبی مینوی، نسخه عکسی آن را- که اصل آن در کتابخانه آستان قدس رضوی است- با مقدمه‌ای چاپ کرده‌اند و من بخشی از آن را با نسخه اساس خود، در دفتر دوم- مجلدهای سه‌گانه باز پسین- باز سنجیده‌ام. روایتها چندان دور از هم

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۵

است که گمان اشتراك و یگانه بودن دو نسخه دور از خردمندی است.

افزون بر استنباطها و دریافتهای خود، بجا است از تردید پیشگام تحقیقات ادبی و تاریخی در ایران، علامه شادروان محمد قزوینی یاد کنم. آنجا که در تعلیقات چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی مصحح خود از «توقیعات بلعمی» یاد می‌کند می‌نویسد:

«بلعمی، یعنی ابو علی محمد بن محمد بن عبد الله التمیمی البلعمی متوفی سنه ۳۸۳، وی وزیر منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسماعیل سامانی بود، و هموست که به فرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری را از عربی به فارسی ترجمه نمود. پدرش ابو الفضل محمد بن عبد الله البلعمی وزیر امیر اسماعیل مؤسس سلسله سامانیه، و در سنه ۳۲۹ وفات نمود، و غالباً پدر و پسر به يك دیگر مشتبه شوند، و بلعمی منسوب است به بلعم که شهری بوده است در آسیای صغری...» (تعلیقات

چهار مقاله. ص ۲۳) آن دانشمند بزرگوار، یعنی علامه فقید قزوینی، که براسستی نشانه‌هایی از اصابت و اصالت اندیشه را در کارهای علمی خود همواره باز نموده است، رای پیشین خود را انتقاد می‌کند و می‌نویسد:

«ندانستم به چه دلیل و مأخذ من مقصود مؤلف چهار مقاله را، ابو علی بلعمی گرفته‌ام نه پدرش ابو الفضل بلعمی، و حالا دارم کم‌کم یقین می‌کنم مقصود مؤلف چهار مقاله به احتمال بسیار قوی ابو الفضل بلعمی بوده است نه ابو علی بلعمی. چه اولاً یاقوت در معجم البلدان در ذیل «بلعم» (۱: ۷۲۲) گوید، (درباره ابو الفضل) «و کان من الادباء البلغا ذکرته فی اخبار الوزراء». پس معلوم می‌شود که ابو الفضل معروف به ادب و بلاغت بوده است، و ثانیاً در طبقات الشافعیه سبکی (۲: ۱۷۰-۱۷۱) گوید «و لابی الفضل مصنفات: کتاب تلخیص البلاغه، و کتاب المقالات، و الخ...» پس از اینجا هم معلوم می‌شود که وی ماهر و متخصص در بلاغت بوده است، و هرگز چنین اوصافی در حق پسرش ابو علی جایی ندیده و نشنیده‌ام. پس ابو الفضل بلعمی ظاهراً بل قطعاً اولویّت دارد که مراد مؤلف باشد بدون هیچ شکّ و شبهه نه پسرش ابو علی

#### تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۶

بلعمی، و گویا توقیعات بلعمی، چنانکه سیاق کلام ظاهراً بر آن دلالت دارد به عربی بوده است نه به فارسی. و ذکر یاقوت و سبکی (لابد نقلاً از مأخذ قدیمه) او را در عداد بلغاء نیز دالّ بر همین مطلب است ظاهراً، و چیزی که مرا سابق به اشتباه انداخته بود و مراد مؤلف را ابو علی بلعمی انگاشته‌ام، لابد ترجمه تاریخ طبری بوده است که او را در نظر من از ادبا جلوه داده بوده است. و حال آنکه به احتمال بسیار بسیار قوی ترجمه تاریخ طبری فقط به سعی و اهتمام و عنایت او بوده است نه به قلم شخص او مستقیماً، وانگهی بیان عبارت مؤلف- کما ذکرنا- در تعداد نویسندگان به عربی است ظاهراً نه به فارسی.» (محمّد قزوینی. همان جا. صص ۲۴-۲۳) به دنباله همین گفتار است نوشته علامه قزوینی:

«به فرمان این ابو الفضل بلعمی (پدر) بود که کلّیله و دمنه از عربی به فارسی ترجمه شد، و به فرمان همو، رودکی آن را به نظم در آورد، چنانکه فردوسی بدان تصریح می‌کند- شاهنامه، طبع بمبئی، ۴: ۳۶- و در مقدمه قدیم شاهنامه هم ذکر این مطلب عیناً شده است با قدری تفصیل بیشتر، و نیز ثعالبی در غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، طبع زنتبرگ، ص ۶۳۳، گوید: «و لم یزل الکتاب (ای کلّیله و دمنه) مخزونا عند ملوک الفرس حتّی نقله ابن المقفّع الی العربیّة، و الرودکی بامر الامیر نصر بن احمد الی الشعر بالفارسیّه.» و از اینجا معلوم می‌شود که امر کردن ابو الفضل بلعمی رودکی را به نظم کلّیله و دمنه نه از جانب خود او بوده است بل به امر مخدومش نصر بن احمد سامانی بوده است.

و ذکر پدر و پسر مکرز اندر مکرز در یتیمه الدهر می‌آید، رجوع کنید به انساب سمعانی در تحت بلعمی، و بلعمی اول یعنی ابو الفضل بلعمی ممدوح رودکی بوده است...» (چهار مقاله. تصحیح مجدد استاد شادروان دکتر محمد معین. ص ۲۴) استاد شادروان محمد پروین گنابادی که در زنده گردانیدن «تاریخ بلعمی» اثر

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۷

مصحح شاعر نامدار، استاد محمد تقی بهار، ملك الشعراء، رنج بسیار برد، کوشید تا از نگاشته‌های شادروان بهار درباره بلعمی یادداشتی بیابد. و سرانجام به مقاله‌ای از مرحوم بهار در مجله تمدن، سال اول، شماره ۵ و ۶ برخورد که به سال ۱۳۱۰ منتشر شده بود، و همان را در مقدمه تاریخ بلعمی آورد.

از گفتار شادروان بهار پیدا است که آن را به روزگاری فراهم آورده که در کار آراستن تاریخ بلعمی بوده است. مرحوم بهار در این گفتار چنین می‌نویسد:

«چیزی که اسباب تأسف و تحیر است آن است که در تمام این ده نسخه خطی و يك نسخه چاپی که به نظر نویسندگان رسیده و با دقت تمام آنها را مطالعه و مقابله کرده‌ام دو نسخه دیده نمی‌شود که بتقریب شبیه به يك دیگر باشند، و بتوان گفت که آن دو از يك مأخذ حکایت می‌کنند، و هر نسخه‌ای چه در کم و زیاد مطالب و سقطات، و چه در اضافات یا اغلاط یا اختلاف عبارات به قدری با نسخه دیگر متفاوت است که هر گاه خواننده صاحب مطالعه نباشد و به تصرفات روز افزون هزار ساله توجه نداشته باشد، تصور بل حتم خواهد کرد که این کتاب را چند تن در فواصل قرون عدیده ترجمه کرده‌اند، و چون به اول هر نسخه نگاه کند و ببیند که همه نسخه‌ها از آن بلعمی است، باز خواهد گفت بلعمی چند تن بوده‌اند، و یا آنکه بلعمی این ترجمه را به چند تن برگزار کرده است. چه متصور نیست که يك نسخه که از دست يك شخص بیرون آمده باشد، این اختلاف فاحش را دارا باشد.» (تاریخ بلعمی، تصحیح مرحوم بهار. به کوشش محمد پروین گنابادی. صص ۷-۸) اینک که سالهایی بلند از تحقیقات ادبی به شیوه‌ای علمی و بنیادین می‌گذرد، و دو سه تن از محققان صاحب نظر درباره اثر منسوب به بلعمی بذل اهتمام کرده‌اند و همگان به نتیجه‌ای یگانه رسیده‌اند، تسمیه اثر و باز خواندن آن به نام بلعمی ناروا است، و شایسته است نام درست اثر را- تاریخنامه طبری- بخوانیم و برای سفارشی که امیر سامانی، منصور بن نوح به زبان ابو الحسن فائق خاصه به بلعمی کرده است و از او درخواستی تا متن تاریخ طبری را به فارسی برگردانند، آن را منسوب به بلعمی بدانیم، و نه حاصل کار او و ترجمه او. این اشارت به تصریح در مجمل التواریخ و

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۸

القصص» نگاشته ۵۲۰ هـ - ق. نیز آمده است.

«اندر نقل کتاب تواریخ محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه که از تازی به پارسی کرده است، ابو علی محمد بن محمد الوزیر البلعمی به فرمان امیر منصور بن نوح السامانی، که به زبان ابی الحسن الفائق الخاصه، پیغام فرستاد در سنه اثنی و خمسين و ثلاثمائة...» (مجمل التواریخ و القصص. به تصحیح ملک الشعراء بهار، ص ۱۸۰) اینک شایسته می‌بینم که از شرح احوال و آثار محمد بن جریر طبری دانشمند بزرگ و اثر بسیار ارجمند او: «تاریخ الامم و الملوك» به کوتاهی و اجمال سخن بگویم:

[زندگینامه طبری]

طبری و آثارش ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید بن کثیر بن غالب به پایان سال ۲۲۴ یا آغاز سال ۲۲۵ هـ - ق. برابر با ۸۳۹ میلادی، در آمل مازندران زاده شد و از آن روی به طبری مشهور گردید.

در آن روزگار طاهریان بر طبرستان حکومت می‌کردند، و ایرانیان کوشش بسیار به کار می‌داشتند که در فراگیری دانشهای رایج زمان و زبان تازی به انگیزه برتری بر عناصر غالب اهتمام ورزند.

طبری درباره سالهای نخستین عمر خود چنین می‌نویسد:

من قرآن را در هفت سالگی از بر کردم و در هشت سالگی با مردم به نماز جماعت ایستادم و در نه سالگی به نوشتن حدیث پرداختم...

پدرم گفت در خواب دیدم که در پیش روی رسول خدا صلی الله علیه و آله نشسته‌ام و با من خرجینی پر از سنگریزه است. من آنها را در فلاخن می‌نهم و پرتاب می‌کنم. از معبر تعبیر آن پرسیدم، تعبیر گوی خواب به پدرم گفت که این کودک به بزرگی در دین خود استوار می‌شود و از دین و آیین خود حمایت

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۱۹

می‌کند. پس پدرم بر آن شد که از همان کودکی مرا در کار فرا گرفتن دانش یاری کند و از هیچگونه همراهی و فراهم ساختن وسایل دریغ نرزد.

طبری پس از فرا گرفتن مقدمات علوم، در دوازده سالگی آمل را ترک کرد و به شهر ری روی آورد و از مکتب بزرگانی که از نامداران زمانه بودند، سود جست. حدیث را از محمد بن حمید رازی و فقه را از ابو مقاتل و کتاب مبتدا را از احمد بن حماد دولابی، و مغازی ابن اسحاق را از سلمة بن فضل فرا گرفت:

ما در مجلس محمد بن حمید رازی به نوشتن سرگرم می شدیم. شبی چندین بار به نزد ما می آمد و از آنچه نوشته بودیم می پرسید، و آن را برای ما می خواند. همچنین نزد احمد بن حماد دولابی که در یکی از دیهه های نزدیک به ری، دولاب، می زیست می رفتیم و شتابان چون دیوانگان باز می گشتیم تا به محضر محمد بن حمید برسیم.

طبری چون آوازه بلند احمد بن حنبل را شنید به شوق بهره یابی از محضر او رهسپار بغداد گردید اما در نیمه راه خبر مرگ احمد را شنید. دل از بغداد بر کند و راهی بصره گشت.

در بصره نیز از مکتب دانشمندی چون محمد بن موسی حرشی و عمار بن موسی قزاز و محمد بن عبد اعلی صنعانی و بشر بن معاذ و محمد بن بشار که به «بندار» نامبردار بود، بهره مند گردید. حدیث را به روایت هناد بن سری و اسماعیل بن موسی بازنوشت، و اصول قرائت را از سلیمان بن خلاد طنجی آموخت، و یگانه روزگار، ابو کریب محمد بن علای همدانی را که خوبی تند و ناستوده داشت دیدار کرد:

با اصحاب حدیث به در خانه اش رفتیم. سر از پنجره بر آورد و ما را بدید.

اصحاب حدیث از او درخواستند که به آنان اذن دخول دهد. روی به آنان کرد

#### تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۲۰

و گفت: «کدام يك از شما حدیثهایی را که از من روایت شده است به خاطر دارد؟ یاران به همدیگر نگاه کردند و هیچیک را یارای پاسخ دادن نبود. آنگاه به من نظر کردند و گفتند: آنچه از روایات او نوشته ای به خاطر داری؟ گفتم آری. پس دوستان به من اشاره کردند و او را گفتند: از این پرس. آنگاه به او گفتم: در فلان مسأله چنان گفتمی و در فلان روز به فلان حدیث آگاهی دادی.

ابو بکر بن کامل می گوید: ابو کریب پاسخ سؤالات خود پیاپی از ابو جعفر می شنید و او را بزرگ می داشت. سرانجام به او گفت: به خانه درآی. و او را با آنکه تازه جوان بود گرامی شمرد و حق صحبت داد. گفته اند طبری بیش از صد هزار حدیث از ابو کریب استماع کرد.

طبری به بغداد بازگشت و آهنگ آموختن علوم قرآنی کرد، و احمد بن یوسف تغلیبی را که از استادان قرائت روزگار خود بود خدمت کرد و از وی نکته‌ها آموخت.

پس از آن به بررسی و تحقیق فقه شافعی پرداخت و دو تن از امامان مذهب شافعی، حسن بن محمد صباح و ابو سعید اصطخری را دیدار کرد و خود به مذهب شافعی گروید و سالها بر طبق آن فتوی داد.

طبری چون شنید که گروهی از اصحاب امام شافعی و آگاهان به مذهب او در مصر اقامت دارند، بدان سوی روی آورد. در راه مصر از اجناد شام و نواحی و بنادر آن دیدن کرد و در بیروت، عباس بن ولید را که از قاریان بنام بود بدید، و هفت شب در مسجد جامع گذرانید و قرآن را بر روایت شامیان بر او تلاوت کرد. سپس به صوب مصر رفت و به سال ۲۵۳ وارد مصر شد. طبری خود می‌گوید: «چون به مصر در آمدم کسی از دانشمندان نماند که به دیدار من نیامد و مرا در علموی که خود در آن تبحر داشتند نیازمود.» از آنان ابو الحسن علی بن سراج بود که سؤالاتی از فقه و حدیث و لغت و نحو و شعر کرد و طبری را در پاسخگویی چیره دست یافت. در این هنگام عالمی فراز رسید و از او سؤالاتی در دانش عروض کرد. ابو جعفر می‌گوید:

#### تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۲۱

من پیش از آن روز به علم عروض توجهی نداشتم. پس بدان مرد گفتم با خود قرار گذاشته‌ام که امروز در علم عروض سخنی نرانم، چون فردا شود نزد من آی. آنگاه عروض خلیل بن احمد را از دوستی به امانت گرفتم و تمام شب به مطالعه آن پرداختم. بامدادان عروضی شدم.

طبری چندین سال در مصر به سر برد و در خلال این سالها به شام سفر کرد و باز آمد و فقه مالک را نیز از شاگردان ابن وهب فرا گرفت.

پس از سالیانی چند اقامت در مصر، هوای بغداد کرد و بر آن شد در این شهر جز به روایت و درایت و تألیف و تصنیف نپردازد. وی گذشته از مجالست با بسیاری از دانشمندان و نامداران، به کار تألیف و تصنیف نیز اهتمامی تمام مبذول داشت.

اقامت طبری در بغداد چندانی به درازا نکشید، آهنگ طبرستان کرد و به سوی مولد خود بازگشت. این پس از دوران بلند دانشجویی و آموزش، نخستین سفر به زادگاه بود. سفر دوم طبری به سال ۲۹۰ هـ - ق. اتفاق افتاد.

در بازگشت به بغداد، طبری به ستیزه‌ای ناخواسته دچار شد. در آن عصر بازار ستیز و آویز اصحاب مذاهب و عقاید تعصب آمیز در بغداد گرم بود. محضرهای عالمان و فقیهان به جدل و مناظره می‌گذشت. حدیث خلق و قدم قرآن سخت بر سر زبانها بود. پیروان احمد حنبل، یکی از امامان چهارگانه سنت، مردمی سختگیر بودند و عقل و برهان را در امور اعتقادی ناخوش می‌داشتند و به آزار دیگران می‌پرداختند.

آنان قرآن را قدیم می‌شمردند و خدای را بر «عرش» می‌نشانند.

طبری در باره امام احمد حنبل اعتقادی دیگرگون داشت. به روایت ابن شحنه، طبری که در فقه و تفسیر و حدیث از عالمان بزرگ بود، در اثری که از مسالك مجتهدان گفتگو می‌کند، احمد حنبل را در زمره فقیهان نمی‌آورد و او را محدثی ساده می‌شمارد.

می‌گویند به زمانی که طبری از سفر دومش به طبرستان به بغداد بازگشت، گروهی از متعصبان حنبلی چون ابو عبد الله جصاص و جعفر بن عرفه قصد وی کردند و روز

#### تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۲۲

آدینه در مسجد جامع به نزد او آمدند و در باره امام احمد حنبل و حدیث «جلوس بر عرش» از وی پرسش کردند. ابو جعفر در پاسخ آنان به شجاعت تمام گفت: «امام احمد بن حنبل، خلاف او اعتباری ندارد، و من تاکنون ندیده‌ام که از او حدیثی روایت شده باشد، و ندیده‌ام برای او اصحاب و پیروانی که به سخنان آنان اعتماد و اعتباری شده باشد، و ندیده‌ام برای او اصحاب و پیروانی که به سخنان آنان اعتماد و اعتباری باشد، و اما حدیث «جلوس بر عرش»، پس محال است.» آنگاه این شعر را خواند:

سبحان من لیس له انیس و لا له فی عرشه جلیس

منزه و پاک است و او را همدمی نیست، و نه در عرش او را جلیسی است.

حنبلیان چون گفتار او شنیدند بر او تاختند و دواتهای خود را که بیش از هزار بود به سوی او پرتاب کردند. طبری از میان آن گروه آشفته متعصب برخاست و به خانه رفت. مخالفان دور خانه‌اش را فراگرفتند و از گوشه و کنار به سنگباران پرداختند، چندانکه توده‌ای انبوه از سنگ بر در خانه‌اش انباشته شد. نازوک، صاحب شرطه بغداد، با گروهی از لشکریان مردم را از گرد خانه او دور کردند و خود يك روز و شب در حفاظت ابن جریر به پاسداری پرداختند.

ابو جعفر محمد بن جریر طبری پس از سفرهای بسیار که در طلب دانش کرد، و از دانشمندان و فقیهان و مفسران و محدثان و قاریان و ادیبان بهره‌ها گرفت، در بغداد خانه‌ای بساخت و اوقات خود را به عبادت و مطالعه و تألیف و تصنیف منحصر داشت. طبری در نزد مردم و خلیفگان و امیران مرتبتی والا داشت و به احترام و عزت بسیار می‌زیست. و گویای این پایگاه بلند، عبارت صاحب تاریخ طبرستان است:

محمد بن جریر الطبری، مؤلف کتاب الذیل و المذیل، و کتاب تفسیر القرآن و معانیه، و کتاب التاریخ، و مذهب و طریقت او معتقد خلاق و اتفاق علما که مثل او در هیچ طایفه نبود، و مسطور است در کتب که بر در سرای او به بغداد چهار صد استر بر شمردندی از آن ابناء خلفا و ملوک و وزراء، و از این جمله سی استر هر يك با خادم حبشی بودندی که به اقتباس علوم پیش او شدند.

تاریخنامه طبری، مقدمه، ص: ۲۳

-تاریخ طبرستان، مصحح شادروان عباس اقبال، صص ۲۳-۱۲۲.

سرانجام وی به روز شنبه بیست و هشتم شوال سال سیصد و ده هجری، برابر با ۱۷ فوریه ۹۲۳ میلادی، به سن هشتاد و شش سالگی، درگذشت.

خطیب بغدادی می‌نویسد: «در تشییع جنازه او انبوهی از خلق که شمار آنان را جز خدا کسی نمی‌دانست، حضور یافتند، و چندین ماه شب و روز بر آرامگاهش نماز می‌گزاردند. گروه بسیاری از ارباب ادب و دیانت اشعاری در رثای او سرودند.» ابو جعفر محمد بن جریر طبری در دانش



## تاريخنامه طبرى، ج ۱، ص: ۱

## [خطبة الكتاب]

بسم الله الرحمن الرحيم قال محمد بن جرير الطبرى فى خطبة الكتاب الحمد لله العلى الاعلى، الولى الاولى، الوفى الاوفى،  
 ذى الاسماء الحسنى والصفات العلى، بعد فناى و قرب فدنا و على العرش استوى، و ملك الآخرة و الاولى، له ما فى  
 السموات العلى الى قرار الارض السفلى، و ما دونهما و ما تحت الثرى، يعلم الجهر و ما اخفى، و فى ظلمة الليل اذا  
 اوحى، لا يسبقه من أعنا و لا يعجزه من اعطا و لا يقربه من طعى [و لا يضل من هدى] و لا يطمع من تكفى، من أطاع  
 اهتدى، و من خالف امره غوى، و من اعتصم به نجا، و من تولّى عنه هوى، يضعف الحسنى و يضرب السوأى، و يكشف  
 البلوى و يسمع التجوى و يحيى الموتى، سبحانه عدد التراب و الثرى، و عدد الرّمل و الحصى، المقدر بتقديره معاشر  
 الانام، المصور فى ظلمة الارحام، تعزز و لا يضام و تكبر فلا يرام، كلّت الابصار عن رؤيته و قصرت الأوهام عن بلوغ صفته،  
 و عجزت الافهام عن عظمته، جعل السماء سقفا مرفوعا، و الارض مهذا مبسوطا، فزین السماء بالنجوم الزاهرة، و وتد  
 الارض بالجبال الراسية، و سخر البحر بالفلک الجارية، ينزل أمره من السماء العلى و ما فوقه بلا منتهى، فسبحانه عمّا يزعم  
 المشركون، و تعالى عما يقول الظالمون علوا كبيرا، خلق الثقيلين على حاليتين من الشقاوة و السعادة و جعل بهما طائفتين  
 معدودتين و أنزلهما منزلتين معروفتين، الشقى تسوقه الشقاوة الى دار الاشقياء، و السعيد تسوقه السعادة الى دار السعداء،  
 امر و نهى و وعد و اوعد و حذر و انذر و عرف و بصّر و ارسل الرّسل و

## تاريخنامه طبرى، ج ۱، ص: ۲

أوضح السبيل و بين السبيلين و المصيرين، و جعل إحدى الدارين ثوابا لمن آمن و اهتدى و اطاع و اتقى و نهى النفس عن  
 الهوى و صدق الحسنى، و الآخرة عقابا لمن اعرض و تولّى و جمع فأوعى و كذب بالحسنى و آثر الحياة الدنيا فانّ  
 الجحيم هى المأوى، و اما من خاف مقام ربه و نهى النفس عن الهوى، فانّ الجنة هى المأوى، قضى بعلمه و دبر بحكمه  
 فما قضى حقّ و ما حكم عدل و ما قال فضل حجته البالغة و كلمته العالية، و العاقبة للمتقين، و النصره للصابرين و الزيادة  
 للشاكرين و المحبة للمطيعين، و له الحمد اضعاف حمد الحامدين و شكر الشاكرين.

## ستايش الامير ابى صالح منصور بن نوح

و قد كان الله تعالى جعل الامير السيّد الملك المظفر ابى صالح منصور بن نوح بن احمد بن اسماعيل بن احمد بن سامان بن ساسك بن بهرام الشوبينه الرازى الاصفهيد المرزبان رضى الله عنهم اجمعين اقام على ادمان النظر فى هذا الكتاب و ثابر على الاستعارة منه حتى اجتمعت له المناهج المجتمعة فيه و خرج امره العالى و لا زالت كذلك على لسان امينه و خاصته ابى الحسن الفائق الخاصة التى امر فى سنة اثنين و خمسين و ثلثمائة بترجمة هذا الكتاب المنسوب الى محمد بن جرير الطبرى صاحب التفسير المنعوت بكتاب التاريخ المشتمل علم الأولين [و] اخبار الماضين بالاختصار فيه على متون الاخبار دون الاسانيد و تهذيها عما فى هذا الكتاب من الاعادات و التطويل فى سياقة قصة كل نبي و ملك و حبر كل خبر على وجهه و رسمه و بعد ذلك فقد ترجمته بلغة الفارسيّة الدرّيّة ليشترك فى قراءته و معرفته علم الرعيّة و السلطان و يسهل على من ينظر فيه و قال الله عزّ و جلّ: وَ مَا أَرْسَلْنَا مِنْ رَسُولٍ إِلَّا بِلِسَانٍ قَوْمِهِ ٤ : ٤ ، فجعل لكل قوم من رسولهم بلسانهم و على لغتهم و انا اترجم هذا الكتاب اقباله بالتفسير الكبير و اقدم و اؤخر من القصص ما يجب تقديمه و تأخيره حتى اسوق كل قصة على وجهها و اسرد كل خبر على سبيله و اقرن كل شىء بشكله و اجمعه على نوعه و مثله و ابوّب الكتاب باخبار الانبياء و الملوك و اؤرخه باسماء الازمنة و الاوقات و قابلت كتابى هذا مع آيات القرآن و اخبار الرسول عليه السّلام و

تاريخنامه طبرى، ج ١، ص: ٣

حذفت الاسانيد الطويل منها و سألت الله تعالى التوفيق فى تأليفه و جمعه و الفراغ منه كل ذلك بالتوفيق من الله تعالى و فى كل حين استعين به و اتوكّل عليه و استشهد به و أسترشده و أعانني الله تعالى عليها و الله المعين الموقّق.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴

## آغاز کتاب

بدان که اهل نجوم چنین گویند چون ارسطاطالیس و بقراط و آن استادان که بوده‌اند از خداوندان علم نجوم که چون ایزد عزّ و جلّ ماه و آفتاب بیافرید و جمله کواکب را، هر یکی به جای خویش ایستاده بودند در خانه‌های شرف، تا فرمان [b] [۱] آمد چنانکه زحل ایستاده بود در برج میزان به بیست و یک درجه و مشتری در پانزده درجه [و سرطان] و مریخ به بیست و هشت درجه جدی و آفتاب به نوزده درجه حمل و زهره به بیست و هفت درجه ثور و همه در این خانه‌های شرف ایستاده، چون فرمان آمد از ایزد عزّ و جلّ، همه در رفتن آمدند و ابتدای کار کردند، و از آن گاه باز هرگز دیگران بر آن گونه گرد نیامدند.

و دیگر از قول ادريس عليه السلام هم از طریق نجوم گوید که خدای عزّ و جلّ دو تن را بیافرید اندر آسمان بی‌اندوه و بی‌آفت و لیکن اندر سالهای حمل که چندی قبل از این بود، پس به زمین آمدند و سه هزار سال به زمین بودند بی‌آفت و اندوه و بیماری، و این [اندر] سالهای سرطان و اسد و سنبله بود، و چون سال به میزان رسیدن تیمارها و اندوه و بیماری پدید آمد. پس کیومرث پدید آمد.

و گویند که اول کسی که پادشاه شد و حکم کرد او بود، پادشاه شد بر زمین و بر آب و گیاه و رستنیها و دیگر چیز، و اندر این روزگار سی سال نخستین خورشید اندر بره بود و ماه اندر گزدم بود و کیوان اندر ترازو بود و بهرام اندر بز و ناهید و تیر

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵

اندر ماهی [بودند و از اول هر یکی از شرف خویش] بیرون آمدند چنانکه گفتیم و کس نداند که کی باز ایستند و به جای خویش روند بجز خدای.

و در شاهنامه بزرگ، حمزه اصفهانی ایدون گوید که پسر مقفع یعنی عبد الله از گاه بیرون [آمدن] آدم [علیه السلام] تا به روزگار پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم شش هزار و سیزده سال است و پنج هزار و نهصد سال نیز گویند. و ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین آمد آدم بود و او را کیومرث خوانند. و محمد بن الجهم البرمکی ایدون گوید، و زادوی بن شاهوی هم چنین گوید و ز نامه بهرام بن بهرام هم ایدون گوید، و از نامه ساسانیان و موسی بن عیسی الخسروی و هاشم و قاسم اصفهانی، و پادشاهان پارس هم ایدون گویند که زادوی فرخان موید مویدان که از یزدگرد آگاهی دهد هم چنین، و از

فرود ایشان به دویست سال برسید که یاد کنند که از گاه آدم باز چند است، و ایشان همه بر این گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کردن.

و این گزارش که کنیم از گفتار دهقانان [یاد کنیم که اول پادشاهی این به دست که بود بر ترتیب، و کم بیش سالها ایشان دانستند ازیرا که روزگار دینیان بس جایگیر نبود. و هر گه که از پیغامبری به پیغمبری افتد یا از پادشاهی به پادشاهی و روزگار [و] مدّت برآید آیین پیشین فراموش کنند. و هر که از پس آید رسم و آیین پیشین بگرداند چنانکه آدم تا نوح، و از نوح تا ابراهیم، و از ابراهیم تا موسی، و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلوات الله علیهم اجمعین، و هر کسی رسم پیشین بگردانید. و این تاریخ از بهر آن باید تا روزگار هر کسی پیدا بود. و گویند زمین بوده است و آب و مردم نبود، و گویند مردم بود و پادشاه نبود.

و از پس کیومرث صد و هفتاد سال هیچ پادشاه اندر جهان نبود، و آنچه بودند بی ایشان بودند.

و نخستین پادشاهی که اندر جهان بود از آن پیشدادیان بود، و لیکن چهار بار پادشاهی از دست ایشان برفت، و کس مدّتشان نداند. و دیگر گویند گبران و بسته کشتیان که ایزد اندر جهان نخستین چیزی مردی آفرید و گاوی، و این مرد کیومرث

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶

خواندند، و معنی کیومرث زنده و گویا و میرا بود، پس او را گر شاه خواندند که جهان ویران بود و او در شکاف کوهی بود تنها، و مردم با وی نبود. و معنی گر کوه است و پادشاه کو [ه] خواندند. و او سی سال تنها بزیست بی کس، پس بمرد. و آن آب که از پشت وی بیامد اندر شکاف زمین شد و چهل سال اندر زمین بود، و پس از چهل سال دو تن پیکر از زمین بر آمدند و همی زیستند و از حال به حال می گشتند تا پنجاه سال بر آمد، پس دو درخت بیود بر سان مردم یکی نر و یکی ماده. پس ایشان حرکت کردند و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را مشی و مشانه خواندند، و اسلامیان آدم و حوّا گویند. و این خلق همه از ایشان آمدند.

و چنین گویند که مدّت این جهان تا رستخیزی که ایزد وعده کرده است نه هزار سال بود. و گویند آدم با جفت خویش اندر بهشت بود سه هزار سال. پس به زمین آمد با جفت خویش، و سه هزار سال بگذشت بی آفت و پتیاره. پس اهرمن و پتیاره پدید آمد اندر بنی آدم کار کرد. و جهودان از تورات گویند که از گاه آدم تا روزگار پیغمبر ما علیهما السلام که از مگه

هجرت کرد به مدینه چهار هزار و چهل سال و سه ماه بود. و ترسایان از انجیل گویند که از گاه آدم تا آنگاه که محمد بیرون آمد پنج هزار و صد و هفتاد و دو سال بود.

و از عبد الله بن عباس رضی الله عنه روایت کنند که از گاه آدم تا نوح دو هزار و دویست و پنجاه و شش سال بود، و از گاه طوفان تا وقت ابراهیم علیهم السلام هزار و هفتاد و نه سال بود، و از گاه ابراهیم تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شست و پنج سال بود، و از هنگام موسی علیه السلام تا هنگام سلیمان که بیت المقدس را بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود، و از هنگام سلیمان بن داود تا هنگام عیسی علیهم السلام سیصد و شصت و نه سال بود، و مردم عام گویند که از گاه عیسی تا هنگام پیغمبر ما علیه السلام هیچ پیغمبر نبود و نه چنان است و این قول راست تر است که خدای عزّ و جلّ می گوید: **إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ ۚ ۳۶: ۱۴**. گفت من این پیغمبران را بفرستادم از پس عیسی چون جرجیس و چون یونس بن متی، و قصه ایشان به جای خویش بگویم، و آن مدت که پیغمبر نبود تا آمدن پیغمبران

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷

علیه السلام که آن را فترت خوانند چهار صد و سی و چهار سال بود. و خدای عزّ و جلّ مدت جهان هفت هزار سال آفریده است، و خلاف اندر این [a ۲] بسیار است.

گفتار وهب بن منبه چنین گوید وهب بن منبه که گفت پیغمبر علیه السلام شنیدم که گفت خدای عزّ و جلّ زودتر چیزی که آفرید از خلقان، دیوان آفرید [و هفت هزار سال این جهان ایشان را داد]، پس ایشان را عزل کرد و جهان پریان را داد. و پنج هزار سال ایشان داشتند. پس از ایشان بستد و به طایفه ای دیگر داد و مهتر ایشان جان بود. پس ابلیس را بفرستاد و بر ایشان مهتر کرد، و ابلیس چندی بماند.

چون جان را براند به خویشتن عجب آورد و گفت چون من کسی نبود. [اگر خواهم بر آسمان بوم و اگر خواهم به زمین، و این همه خلق اندر فرمان من است. خدای عزّ و جلّ از دل ابلیس آگاه شد، و آدم را علیه السلام بیافرید و این جهان به آدم داد، و ابلیس را به لعنت کرد.

و هم وهب بن منبه گوید و خبر دهد از داود پیغامبر علیه السلام و ایدون گوید که او را پرسیدند که ما را از رستخیز خبر ده که کی بود. گفت خدای داند و جز خدا کس نداند. جهودان بر او سخت بگرفتند. گفت: خدای عزّ و جلّ مدت این جهان و رستخیز آنگاه بر دارد که او شارستانی آفریده است دوازده فرسنگ، و اندر وی دوازده هزار کوشک، و اندر هر

کوشکی دوازده هزار خانه و همه پر سپندان کرده است و این همه به روزی مرغی کرده است که هر روزی يك دانه از آنجا بردارد.

چون آن سپندان سپری شود آنگاه رستخیز بود، و این [جز خدای عزّ و جلّ کسی نداند. و اگر کسی دانستی جز پیغمبر ما علیه السلام نبودی، از بهر آن یاد کردیم تا مردمان بدانند که جز خدای عزّ و جلّ کس نداند.  
و اما آنکه محمد بن جریر گوید ما از پس این یاد خواهیم کردن اگر خدای عزّ و جلّ توفیق دهد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸

[پیدا کردن معنی آنکه خداوند تعالی این خلق را از بی چه آفریده است]

بدان که ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب چنین گوید: اما بعد، بدان که خدای عزّ و جلّ این خلق را بیافرید بی آنکه او را به آفرینش ایشان حاجت بود. پس از بهر آن آفرید تا بیازمایدشان و بندگی و پرستش فرمایدشان تا کیست از ایشان که او را پرستد و کیست که بترسد و که فرمان او برد و که نبرد. و او خود دانا بود به علم قدیم خویش که که نیکی کند و که نکند، و لیکن از حکمت چنین واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان هم آن آید که به علم او بود. و به قرآن اندر یاد کرد و گفت قوله تعالی: وَ مَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ ۝۵۱ : ۵۶، ای لیعرفون بالربوبية.

چنین همی گوید که این خلق را از آدمیان و پریان از بهر آن آفریدم تا مرا پرستند و به یگانگی بشناسند و آن کنند که من فرمایمشان. و از ایشان روزی نخواهم و روزی ده ایشان منم، و از کار کردن ایشان مرا افزونی نیست، و اگر ایشان را نیافریدم مرا زیانی نداشتی. اکنون که بیافریدم مرا از بندگی ایشان افزونی و زیادتی نبود از هیچ روی. پس گفت: قوله تعالی: إِنَّ تَكْفُرًا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَ لَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَ إِن تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ ۝۳۹ : ۷. اگر بی فرمانی کنید و نعمت مرا سپاسداری نکنید، او از طاعت شما بی نیاز است و زیانی نبودش، و لیکن مر آن بندگان ناسپاس را که شکر نکنند نپسندد. پس اگر خدای عزّ و جلّ این جهان را و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹

خلق این جهان را نیافریدی او را هیچ زیان نبود، و چون آفرید سودی ندارد او را.

و نخست جهان آفرید پس خلق را، و ایشان را چشم داد تا عبرتها و قدرتهای او ببینند، و گوش داد تا علم و حکمت آموزند. [و دل داد تا اندر یابند، و به دل اندر عقل نهاد تا حق از باطل بدانند و منفعت از مضرت بشناسند، و زمین ایشان را بساطی کرد تا بر او مقام گیرند، و آسمانی را زیر ایشان برکشید و ابر زیر او اندر تا از او باران بارد و از زمین نبات روید تا ایشان بخورند، و بدانند که ایشان را آفریدگاری هست، و جز او را ندانند و نپرستند، و به نوبی اندر یاد کرد: الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ الْأَرْضَ فِرَاشًا وَ السَّمَاءَ بِنَاءً وَ أَنْزَلَ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً فَأَخْرَجَ بِهِ مِنَ الثَّمَرَاتِ رِزْقًا لَكُمْ ۝۲ : ۲۲، و جای دیگر:

أَلَمْ نَجْعَلِ الْأَرْضَ مِهَادًا ۷۸: ۶. يك جای این زمین را بساط گفت، و يك جای بستر خواند، و يك جای گهواره خواند. به روز این زمین خلق را چون بساطی است، هر سو که خواهند بر او همی روند، و به شب چون بستر بود و گهواره که بر او بخسبند.

و ایدون گفت بر آسمان آفتاب بیافریدم و ماهتاب، از ایراک این جهان تاریک آفرید، و اگر آفتاب و ماهتاب نبودی بدین جهان اندر روشنایی نبودی، و آفتاب و ماهتاب را روشنایی هر دو یکی بود از نخست که این جهان را بیافرید، و اگر همچنان بماندی کس شب از روز ندانستی و نشناختی، و شمار روز و ماه و سال کس نشناختی و ندانستی و وقت هر نماز ندانستندی. پس خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد تا پر به روی ماه بمالید تا روشنایی ماه از آن آفتاب کمتر شد و شب از روز پدید آمد، و سال و ماه و شمارها همه پدید آمد، و این نعمتی سخت بزرگ است، و به نوی اندر یاد کرد: وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتَيْنِ فَمَحْوِنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَ جَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوا فَضْلًا مِّن رَّبِّكُمْ وَ لَتَعْلَمُوا عَدَدَ السَّيِّئِينَ وَ الْحِسَابَ وَ كُلَّ شَيْءٍ فَصَلَّنَاهُ تَفْصِيلًا ۱۷: ۱۲.

ایدون همی گوید که این روز و شب دو آیت آفریدم. آیت روز آفتاب است و آیت شب ماهتاب. پس آیت شب را، ماه را، بستردم تا شب از روز پدید آید تا شما کسب این جهان را به روز طلب کنید و عدد سالها بدانید، و هر چیزی را پیدا کردم تا بر من حجّت نبود، و به آیت دیگر گفت: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَ الْقَمَرَ نُورًا وَ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰

قَدَرَهُ مَنَازِلَ لِّتَعْلَمُوا عَدَدَ السَّيِّئِينَ وَ الْحِسَابَ. ۱۰: ۵] و کواکب را بیافرید و منازل تا هر روز و هر شب به منزلی بود تا شمار سال و ماه بدانند.

پس گفت: قوله تعالی: ما خلق الله ذلك إلا بالحقّ يفضّل الآيات لِقَوْمٍ يَعْلَمُونَ. ۱۰: ۵ گفتا این آیتها پیدا کردم تا بدانید که این جز من کس نداند کردن و نداند آفریدن. پس آیتها و نعمتها بیافرید و آنگاه این خلق را بیافرید و این نعمت بر ایشان یاد کرد و شکر فرمود کردن، و دیگر فرمود، قوله تعالی: وَ إِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ لَئِن شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَ لَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ. ۱۴: ۷ معنی تأذّن تفضّل بود که خدای شما را فرمود که اگر مرا شکر کنید بر نعمتهای من، من نعمت بر شما افزون کنم، و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است ناسپاسان را پس هر که سپاسداری کرد، خدای وی را نعمت این جهانی افزون کرد. و چون [از این] جهان [بشد با آن جهانی] پیوسته کرد. و نا ناسپاسان [دو گروه اند] گروهی را نعمت بر ایشان بدارد [تا روز رستخیز و آنگاه به عذاب جاودانه] فرستد، و گروهی را نعمت این جهانی باز گیرد و بدان جهان به بهشت فرستد.

و من بدین کتاب اندر یاد کردم [آفریدن] این جهان که خدای تعالی نخست [بدین جهان اندر چه آفرید، وز] خلق نخست [کرا] آفرید از هر نوع، و از گاه آدم تا بدین زمان همه ترا یاد کنم پیغمبر بر پیغمبر و ملوک و سلاطین از هر قومی و هر شخصی، و روزگار هر کسی و سیرت و کردار هر کسی بدین جهان اندر که بوده‌اند [و این همه ترا] یاد کنم به فضل پروردگار [و بگویم که از ایشان که بود که خدای تعالی سپاسداری کرد و که بود که ناسپاسی کرد]، و هر کسی هر چه کرد بگویم که خدای عزّ و جلّ با هر کسی چه کرد و چگونه هلاک کرد و کفّار بی‌باک طاعی را که با پیغمبر مرسل خود طریق طغیان و عناد پیش گرفتند تا بدانی که هر چه خدای کرد همه عدل کرد و این جهان و این خلق را از بهر آن که جمیع مخلوقات از اولین و آخرین هر کسی از آن ثواب و عقاب خویش بیابند چنانکه به قرآن اندر یاد کرد و فرمود: لِيَجْزِيَ الَّذِينَ أَسَاءُوا بِمَا عَمِلُوا وَيَجْزِيَ الَّذِينَ الَّذِينَ أَحْسَنُوا بِالْحُسْنَى ۝ ۳۱ .

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱

## گفتار اندر نمودن مقدار این جهان

مورّخین و حکماء گویند که مدّت [b ۲] دنیا هفت هزار [سال] باشد و چون پیغمبر ما علیهم السّلام بیرون آمد از این جهان شش هزار سال کم چیزی شده بود و کس نتواند دانستن بحقیقت که چند شده بود و چند مانده بود. و هر گروهی از مردمان چیزی می گویند. جهودان از تورات گویند آن وقت که محمّد بیرون آمد از این جهان شش هزار و دویست و اند سال شده بود. و حکیمان یونان چون ارسطاطالیس و افلاطون ایدون گویند که از گاه گردش فلک تا آنگاه که ایشان بودند پنج هزار و پانصد و اند سال گذشته بود، و کس بدرست ندانست که چند سال گذشته بود و چند مانده، و کس نیز نداند چنانکه خدای تعالی فرمود قوله تعالی: *يَسْأَلُكَ النَّاسُ عَنِ السَّاعَةِ قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ اللَّهِ ۚ ۳۳: ۶۳*. یا محمّد، ترا می پرسند از رستخیز که کی بود و آزمایش کنند، یعنی تو از آن خیر نداری، بگو ای محمّد که این علم نزد خدای تعالی است و کس نداند که منتهای این جهان چند است و کی ویران شود و رستخیز کی بود.

و جهودان گرد آمدند و از تورات مسأله‌ها بیرون کردند تا از پیغمبر علیه السّلام بپرسند تا او خود جواب تواند دادن یا نه تا پدید [آید] که او پیغمبر هست یا نه، یا دروغ گوید.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲

## سبب پرسیدن جهودان سؤالها از پیغمبر علیه السلام

و آن قصه بیست و هشت مسأله بود که مشرکان و جهودان از تورات بیرون آورده بودند. و این بدان وقت بود که پیغمبر علیه السلام اسلام نو آشکارا کرد و کافران مکه با وی جدال کردند و حجتها همی آوردند و همی گفتند باشد که او را به حجت مقهور توانیم کردن. پس چون به هیچ با او برابر نمی آمدند تدبیر آن کردند که به مدینه روند و آنجا با جهودان مدینه گرد آیند تا جهودان از تورات مسألهها بیرون کنند هر کدام مشکل تر تا باشد که پیغمبر را بدان مغلوب توانند کردن. پس بو جهل بن هشام و ولید بن مغیره برفتند، و همه جهودان را از حنین و فدک و وادی القری همه را گرد کردند و حال دعوت پیغمبر بگفتند و گفتند او سخنانی چند می گوید و چنان گوید که آن سخنهای خدا است. و به دست ما اندر کتابی نیست از آسمان آمده، باید که از کتاب شما ما را مسألهها بیرون کنید هر کدام مشکل تر تا ما او را بپرسیم. اگر چنانکه باید بگوید ما بدانیم که او پیغمبر است خدای را، و اگر آن مسألهها جواب نیکو نکند، باری مقهور گردد و نیز آن چنان دعوی نکند.

پس آن جهودان از تورات بیست و هشت مسأله بیرون کردند هر چه مشکل چنانکه به همه تورات اندر از آن مشکل تر نبود، و مر آن کافران را دادند. ایشان گفتند ما ندانیم که جواب این مسألهها چیست، و اگر محمد مر این را جواب کند ما ندانیم که او راست گوید یا دروغ. پس جهودان پنج مرد عالم دانا به شریعت تورات

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳

اختیار کردند که ایشان بروند و آن مسألهها با ایشان از پیغمبر پرسند، تا چون جواب دهد ایشان بدانند که او راست جواب گوید یا نه. و آن پنج مرد را با ایشان بفرستادند تا به مکه آمدند و آن بیست و هشت مسأله را از پیغمبر علیه السلام پرسیدند.

و پیغمبر علیه السلام از آن جوابها هیچ خیر نداشت و چشم همی داشت تا خدای تعالی او را بیآگاهاند و وحی فرستد. و لیکن آن کافران را گفت من این مسألهها را جواب کنم، و نگفت ان شاء الله. پس نه روز جبریل علیه السلام پیش پیغمبر نیامد و جواب آن مسألهها را نیاورد تا کافران مکه ایدون گفتند که خدای محمد بر محمد خشم گرفته است و او را فراموش کرد. پس روز نهم جبریل علیه السلام بیامد و این آیت آورد و گفت: یا محمد، قوله تعالی: **وَ لَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكُمْ غَدًا، إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ وَ اذْكَرُ رَبِّكَ إِذَا نَسِيتَ.** ۱۸: ۲۳ - ۲۴ گفت: هیچ چیز مگوی که من چنین کنم فردا تا بر اثر آن نگویی ان شاء الله، و یاد کن خداوند را چون سخنی و یا قصدی کرده باشی.

پس آنکه این سوره بیاورد، قوله تعالى: وَ الضُّحَى، وَ اللَّيْلِ إِذَا سَجَى، مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَ مَا قَلَى ۹۳: ۱ - ۳. گفت بدین روز که همی بر آید و بدین شب که فراز آید و تاریک شود که خداوند تو بر تو خشم نگرفته است و ترا خوار نکرده است. پس آن بیست و هشت جواب مسأله جهودان جبریل او را بیاموخت. و پیغمبر علیه السلام آن کافران را بخواند و آن جهودان، و جواب مسأله‌های ایشان بگفت. آن جهودان گفتند ما به تورات اندر همچین دیدیم که تو گفتی، و تو همه را راست گفتی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴

یاد کردن مسأله‌ها که جهودان از پیغمبر علیه السلام [پرسیدند]

و آن بیست و هشت مسأله که پرسیدند اول آن بود که گفتند بگوی تا آن خداوند که تو او را همی پرستی چگونه است و صفت او چیست؟ دیگر گفتند بگوی تا خدای عزّ و جلّ این جهان را به چند روز آفرید و چند هنگام بدارد، و کدام وقت باشد که در درنورد و نیست کند، و دیگر گفتند بگوی تا رستخیز روز قیامت یا از این جهان چند مانده است؟ دیگر گفتند بگوی تا بدین آسمان اندر ستاره چند است رونده و چند است ایستاده، و حکم ایستاده [۳ a] چگونه باشد، و چون فرو روند کجا روند تا برآیند کجا باشند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را از بهر چه آفریده است و باز بعاقبت کجا بردشان. و دیگر گفتند بگوی تا جابلقا و جابرسا کجا باشد، و آن خلقها که آنجا اند چه مردمان اند و خلق ایشان چگونه است.

دیگر گفتند بگوی تاتارس و تاقیل چه خلق اند و چگونه اند؟ دیگر گفتند بگوی تا یاجوج و ماجوج چه خلق اند. و کجا باشند و صورت ایشان چگونه است و کی بیرون آیند؟ و دیگر گفتند بگوی تا این جهودان به تورات اندر یافته‌اند که ایشان را به آخر زمان ملکی بیرون آید که همه جهان از مشرق تا مغرب او را گردد و خود فرمانبردار او باشند، و همه آب دریاهاى زمین تا ساق ایشان بیشتر نرسد. و اهل زمین یکسر اندر فرمان او باشند و با او همه می‌روند، بگوی تا آن ملک کیست و کی بیرون آید؟ و دیگر گفتند بگوی تا اصحاب الاخدود که بودند و چه مردمان بودند؟ و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵

دیگر گفتند بگوی تا روح چیست و چه چیز است و چگونه است؟

دیگر گفتند بگوی تا اصحاب الکهف چه مردمان بودند و حال ایشان چه بود؟ و دیگر گفتند بگوی تا خدای عزّ و جلّ را بر پشت زمین پیغمبر چند بوده است مرسل، و اول ایشان که بود و آخر ایشان چه باشد؟ و دیگر گفتند بگوی تا آهن به دست که نرم گشته بود چون خمیر تا او را هر چه خواست همی کرد. دیگر گفتند بگوی تا چشمه روی روان که را بوده است و از آن شارستان که کرد رویین و آن شارستان کجا است و اندر آن شارستان چه چیز است، و آنجا از آدمیان که رسیده است یا که رسد؟

دیگر گفتند بگوی تا بدان صحیفه اندر که جبریل سوی داود پیغمبر آورد و با آن صحیفه یکی نگین بود انگشتری که مرغ و ماهی و آدمی و پری و دیوان همه مر آن را فرمانبردار بودند، و جبریل مر آن صحیفه را سوی داود آورد و گفت همه

فرزندان خویش را گرد کن، هر آن فرزند از فرزندان تو که این مسأله‌ها را جواب گوید که بدین صحیفه اندر است نبشته، جواب آن تمام بگوید، این انگشتی ملکت بدو ده.

پس سلیمان علیه السلام آن مسأله‌ها را جواب کرد. اکنون تو که محمدی بگویی که آن مسأله‌ها چه بود و جواب آن چه بود؟ و دیگر بگویی تا گور سلیمان علیه السلام کجا است و آن دو تن که سوی گور او رفتند به طلب انگشتی ملکت که بودند و چه رسید بدیشان؟

و دیگر گفتند بگویی تا آن که بود از آدمیان که با خدای عزّ و جلّ انبازی گرفت و اندر جهان بهشتی کرد و گفت این بر مثال بهشت خدای است؟ و دیگر گفتند بگویی تا آن بهشت که او کرده بود کجا است و که بود از آدمیان که آنجا رسیده بود و از خیر آن پرسیده بود؟ و دیگر گفتند بگویی تا اول بنا بر پشت زمین کدام بوده است و از پیش آدم این جهان به دست که بوده است؟

دیگر گفتند بگویی تا اول کسی که بود بر پشت زمین که بت پرستید، و رسم بت پرستیدن که آورد بدین جهان اندر؟ دیگر گفتند بگویی تا اول کسی که بوده است که شراب مست کننده خورده است و این رسمها نهاد روزها بر بستر و جنبانیدن، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶

شها بر بستر و زدن چون دهل و دف و بربط و غیر آن؟ و دیگر گفتند بگویی تا اول کسی که بوده است از آدمیان که سر و ریش او سپید گشت؟

دیگر گفتند بگویی تا اول کسی که بوده است که خون ناحق ریخته است از فرزندان آدم؟ دیگر گفتند بگویی که هاروت و ماروت چه خلق بوده‌اند و چه گناه کردند که خدای عزّ و جلّ ایشان را عذاب کرد، و کجا باشند و جادوان از ایشان چه آموختند؟ دیگر گفتند بگویی تا خدای عزّ و جلّ پیش از آدم بر پشت زمین که را آفرید و این جهان به دست که بود و چه خلقان بودند که جهان داشتند؟

پس پیغمبر علیه السلام این مسأله‌ها را همه چنین جواب کرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷

جواب دادن پیغمبر علیه السلام مسأله‌های جهودان را آنچه در تورات بود

و گفت آنچه پرسیدند که صفت خدای عزّ و جلّ ما را بگوی، پیغمبر علیه السلام گفت خداوند من بی چون و چگونه است، او را چون و چگونه نتوان گفتن از بهر آنکه او به هیچ چیز مانده نیست و هیچ چیز بدو بنماند. و جبرئیل علیه السلام این سوره بیاورد: قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ، اللَّهُ الصَّمَدُ ۱۱۲: ۱-۲، تا آخر. گفت صفت خداوند من این است که او خویشتن را گفته است، و بیش از آنکه او گفته است او را صفت نتوان کرد. و تفسیر این بسیار گفته‌اند، چون این تاریخ است بسیار یاد نکردم تا دراز نگردد و این سوره به جواب این مسأله بس است.

اما آنچه پرسیدند که ستاره چند است از رونده و ایستاده آنچه معلوم است و معروف گفت بدین آسمانها هفت ستاره سیاره می‌باشد، و صد و بیست و چهار هزار ستاره است ایستاده، و منازل بیست و هشت که ماه هر شبی به منزل از این منزلها باشد و دوازده ستاره که هر ماهی به برجی باشد. و قصّه این ستارگان و سیر ایشان بدین کتاب اندر به جای خود گفته آید.

و اما آنچه گفتید این جهان را به چند روز آفریده است و تا چند هنگام بدارد. و گفت خدای عزّ و جلّ این جهان را به شش روز [b ۳] آفریده است چنانکه فرمود:

وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ ۵۰: ۳۸. و هر روزی از این روزها هزار سال باشد، چنانکه خدای تعالی گفت: وَإِنَّ يَوْمًا عِنْدَ رَبِّكَ

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸

كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ ۲۲: ۴۷. و اگر خواستی به يك ساعت بیافریدی و لیکن از بهر آن به روزگار آفرید تا بداند که کار حکیمان به روزگار باشد. و پیغمبر ما علیه السلام فرمود: العجلة من الشيطان و التأني من الرحمن. گفت: شتابزدگی اندر کارها از کار دیو است و آهستگی در کارها از کار خدای عزّ و جلّ است. و قصّه این آفریدن به جای خود گفته آید.

و اما آنچه پرسیدند که رستخیز کی باشد. جبرئیل علیه السلام بیامد و آیت بیاورد: يَسْأَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ [أَيَّانَ مَرْسَاهَا] قُلْ إِنَّمَا عِلْمُهَا عِنْدَ رَبِّي [۷: ۱۸۷]. و تفسیر این نیز گفته آید به جایگاه خویش. و اما آنچه پرسیدند از حدیث جابلقا و جابرسا و تارس و تا قیل. گفت این خلقهایی اند که خدای عزّ و جلّ ایشان را آفریده است اندر کوه قاف، و پیغمبر گفت علیه السلام من یعلم ما بین جابلقا و جابرسا. گفت که داند که چیست آنچه میان جابلقا و جابرسا است. و این قصّه نیز گفته آید به جایگاه خویش. و اما آنچه پرسیدند از حدیث مالوف و ماسوخ، مردم دشتی باشند و وحشی، و بر تن ایشان

موی باشد و پوشش ایشان از گیاه بود، و ایشان به مشرق اندر باشند و مردمان ایشان را بگیرند و بکشند و بخورند. و اما ماسوخ دوال پای باشد، و خلقی باشند بر مثال دیوان. بر مردم آویزند و مردم را بکشند و بخورند. و آدمی بوده‌اند و لیکن مسخ گشته‌اند از بهر آن ایشان را ماسوخ خوانند.

اما آنچه پرسیدند از اصحاب الکهف. پیغمبر علیه السلام جواب داد و بگفت که چه مردمان بودند و از کجا بودند و مال ایشان چون بود. این قصه نیز به جایگاه خود گفته آید. و اما آنچه پرسیدند از اصحاب الاخدود. پیغمبر علیه السلام جواب داد و حال ایشان بگفت، و این قصه نیز به جایگاه خویش گفته آید. اما آنچه پرسیدند که آهن به دست که نرم شد چون موم. پیغمبر علیه السلام گفت آن کس داود بود علیه السلام که آهن به دست او نرم شد، و این نیز به جایگاه خویش گفته آید. و اما آنچه پرسیدند از حدیث روح. جبرئیل این آیت بیاورد: *وَ يَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي ۗ* ۱۷: ۸۵. گفت: ترا همی پرسند از روح، بگوی که روح از فرمان خداوند من است، و روح نام جبرئیل است چنانکه گفت عزّ و جلّ: *وَ إِنَّهُ لَنْزِيلُ رَبِّ الْعَالَمِينَ*،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹

*نَزَلَ بِهِ الرُّوحُ الْأَمِينُ، عَلَى قَلْبِكَ لِتَكُونَ مِنَ الْمُنذِرِينَ ۚ ۲۶ - ۱۹۲ - ۱۹۴*. گفت: این قرآن فرستاده پروردگار جهان است فرود آورد آن را جبرئیل علیه السلام بر دل تو تا باشی از بیم کنندگان.

و اما آنچه پرسیدند که خدای عزّ و جلّ را پیغامبر چند بوده است مرسل و چند نامرسل. پیغمبر علیه السلام گفت: خدای عزّ و جلّ را صد هزار و بیست هزار و چهار هزار پیغامبر بوده است از مردم و از فرشته، و سیزده مرسل بودند، و اولشان آدم بوده است و آخرشان منم که محمدم. چنانکه خدای تعالی گفت: *مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِنْ رِجَالِكُمْ وَلَكِنْ رَسُولَ اللَّهِ وَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ ۚ ۳۳ : ۴۰*. گفت نیست محمّد پدر هیچ مرد از مردان شما و لیکن او پیغمبر خدای است و مهر پیغمبران.

و اما آنچه پرسیدند از حدیث آن ملک که نام او به تورات اندر است و صفت او کردند، پیغمبر علیه السلام گفت: آن دجال است و او به آخر الزّمان بیرون آید و شما بدو نرسید. و از علامتهای آخر الزّمان یکی بیرون آمدن اوست. و این قصه دجال بدین کتاب اندر یاد کرده آید به جایگاه خویش. اما آنچه پرسیدند که گور سلیمان علیه السلام کجا است و کی بود و که آنجا رسیده است از آدمیان. گفت: گور سلیمان به میان هفت دریا اندر است و این قصه نیز بدین کتاب اندر گفته آید بتمامی به جایگاه خویش. و اما آنچه پرسیدند که آن کس که بود که با خدای عزّ و جلّ انبازی گرفت و بدین جهان اندر بهشتی کرد، پیغمبر علیه السلام گفت آن کس شداد عاد بود که با هود پیغمبر علیه السلام مناظره کرد و گفت من خود بهشتی کنم بدین جهان بر مثال بهشت خدای تو. و این قصه نیز بدین کتاب اندر گفته آید به جایگاه خویش. و

اما آنچه پرسیدی که آن بهشت کجا بود و اکنون کجا است و که رسد از آدمیان آنجا و صفت آن چیست، پیغمبر علیه السلام آن نیز بگفت، و این قصه نیز به جایگاه خویش گفته آید.

و اما آنچه پرسیدند که اول کسی که بود که شراب مست کننده خورد و روده‌ها جنبانید و پوستها بریست و بزد، پیغمبر گفت علیه السلام که این هر سه کار قبیله بن آدم کرد و اصل این از او خاست و او آورد بدین جهان اندر. و این قصه‌ها همه گفته

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰

آید بدین کتاب اندر به جایگاه خویش. و اما آنچه پرسیدند که اول کسی که بوده است که بت پرستید و اصل این کار از او خاست. پیغمبر علیه السلام گفت: جمشید بود و او آورد بدین جهان اندر، و این قصه نیز گفته آید [a ۴] به جای خویش.

و اما آنچه پرسیدند که اول کسی که بوده است که سر و ریش او سپید شد. پیغمبر علیه السلام گفت آن کس خلیل الله بود که سر و ریش او سپید شد، و پیش از او هیچکس را سپیدی به سر و ریش در نیامده بود. اما آنچه پرسیدند که هاروت و ماروت که بودند و چه گناه کردند. پیغمبر علیه السلام جواب داد. این قصه نیز هم بدین کتاب اندر گفته آید به جایگاه خویش. و اما آنچه پرسیدند که پیش از آدم این جهان به دست که بود، پیغمبر علیه السلام گفت خداوند تعالی پیش از آدم خلقی را آفریده بود بدین جهان اندر، و جان خواندند. و ایشان این جهان را پیش از آدم داشتند، و این آنست که خدای تعالی گفت: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَإٍ مَسْنُونٍ ۱۵: ۲۶، یعنی آدم، پس گفت: وَ الْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ نَارِ السَّمُومِ ۱۵: ۲۷. گفت بیافریدم آدم را از لوشی سالها بر آمد و جان را بیافریدم پیش از آن از آتشی گرم. و این قصه ایشان نیز گفته آید.

و اما آنچه پرسیدند که بدان صحیفه اندر که جبرئیل علیه السلام سوی داود پیغمبر آورد با آن انگشتری مملکت چه بود نبشته؟ پیغمبر علیه السلام سبب آن صحیفه و آوردن سوی داود علیه السلام آن بود که داود را علیه السلام یازده پسر بود، و آن زن که زن اوریا بود، پیش از آنکه زن داود بود با داود شرط کرده بود که من بدان شرط زن تو باشم که اگر ترا از من پسری آید او را خلیفت خویش کنی. و سلیمان از آن زن آمده بود. پس فرزندان داود هر کسی چشم همی داشتند که خلیفت پدر باشند. و داود از آن زنی پذیرفته بود و با او عهد کرده و بدان کار اندر مانده بود.

پس از خدای عزّ و جلّ اندر خواست تا حق تعالی جبرئیل را بفرستاد با یکی صحیفه سوی داود. و بدان صحیفه اندر یکی نگین بود که همه مردمان و پریان و مرغان و دیوان و باد و همه وحوش به فرمان آن نام بودند که بر آن نگین نبشته بود.

بدان صحیفه اندر بیست مسأله نبشته بود، و آن صحیفه‌ها به دست جبرئیل بود. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱

جبرئیل مر داود را گفت همه فرزندان خویش را گرد کن و از ایشان این بیست مسأله را از ایشان بپرس. هر کس که جواب این مسأله راست بگوید، این انگشتری او را ده که او خلیفتی تو [را] شاید اندر زمین.

پس داود همه فرزندان خویش را حاضر کرد، و این مسأله‌ها همه یک یک جبرئیل مر داود را می‌گفت، و داود از فرزندان خویش همی پرسید. و اوّل آن مسأله‌ها این بود، داود بگفتا بگوئید تا کمترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر چیست؟ هیچکس جواب نداد. سلیمان علیه السّلام بر پای خاست و گفت: کمترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر جان است و نفس که از او همی بر آید، چون از او جدا شود چیزی نه ارزد. داود گفت: بگوئید تا بیشترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر چیست؟ سلیمان گفت: بیش از این چیزی به تن فرزندان آدم اندر شکر است. داود گفتا بگوئید تا تلخترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر چیست؟ سلیمان گفت:

تلخترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر درویشی است. داود گفتا: بگوئید تا شیرین‌ترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر چیست؟ سلیمان گفت: شیرین‌ترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر توانگری است. داود گفتا: بگوئید تا زشت‌ترین چیزی به تن فرزندان آدم اندر چیست؟ سلیمان گفتا: کافری است. داود گفتا:

بگوئید تا بدترین چیزی چیست مر خلق را؟ سلیمان گفت: زن بد است. داود گفتا:

دورترین چیزی از مردم چیست؟ سلیمان گفت: این جهان است که همی رود. داود گفتا: نزدیک‌ترین چیزی چیست به مردم؟ سلیمان گفت: این جهان است که همی آید. داود گفتا: بگوئید تا اندوهگن‌ترین چیزی چیست مردم را؟ سلیمان گفت جان است که از تن مردم برآید به وقت مرگ. داود گفتا: بگوئید تا نیکوترین چیزی اندر فرزندان آدم چیست؟ سلیمان گفت: جان است به تن فرزندان آدم اندر. داود گفتا:

بگوئید که آن چیست برداشته‌تر از آسمان و بلندتر از آسمان؟ سلیمان گفت: سخن حق برداشته‌تر از آسمان. داود گفتا: آن چیست فراختر از زمین؟ سلیمان گفتا: داد و عدل سلطان فراختر از زمین است. داود گفت: بگوئید آن چیست فراختر از دریا؟

سلیمان گفت: توانگری دل مؤمن فراختر از دریا، و پیغمبر علیه السلام گفته است:

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲

الغناء فناء القلب. داود گفت: آن چیست سخت تر از سنگ؟ سلیمان گفت: دل کافر سخت تر از سنگ. داود گفت: آن چیست گرم تر از آتش؟ سلیمان گفت: حرص فرزندان آدم و حوا گرم تر از آتش. داود گفت: آن چیست بزرگتر و گرانترین از کوه؟ سلیمان گفت:

بهتانی که بر بی گناهی بگویند گرانتر از کوه و بزرگتر. داود گفت: آن چیست سردتر از زمهریر؟ سلیمان گفت: نومید شدن از رحمت خدای سردتر است از زمهریر. و همچنان کاری که بر آن دل نهاده باشی و از آن بازمانی سردتر است از زمهریر. داود گفت: بدین جهان اندر آبادانی بیشتر است یا ویرانی؟ سلیمان گفت: ویرانی بیشتر است از بهر آنکه هر چه ویران است خود ویران است، [۴ b] و هر چه آبادان است ویران گردد. داود گفت: بدین جهان اندر مرده بیشتر است یا زنده؟ سلیمان گفت: مرده بیشتر است از بهر آنکه هر چه مرده است خود مرده است، و هر چه زنده است بمیرد.

داود گفت: اندر این جهان مرد بیشتر است یا زن؟ سلیمان گفت: بیشتر زن [است] از بهر آنکه هر که زن است خود زن است، و هر مرد که فرمان زن برد هم زن است.

این بیست مسأله بود که داود علیه السلام از همه فرزندان خود اندر خواست و کس جواب نداد مگر سلیمان علیه السلام. و جبرئیل گفت مر داود را تا انگشتی مملکت بدو داد و او را خلیفت خویش کرد در حال زندگی و مردگی. و پس از مرگ داود خدای تعالی سلیمان را پیغمبری داد و خلق را همه از جن و انس و وحش و طیر را مستخر او کرد و مملکت جهان با پیغامبری او را داد. و چون بمرد دیوان بیامدند و او را گوری ساختند به میان هفت دریا اندر، و جایگاهی به سنگ اندر بکنند، و هیچ آدمی را آنجا راه نبود مگر دیوان. او را همچنان با آن تخت و با آن انگشتی به با شست داشت اندر آنجا بردند و بدان گور اندر کردند و هیچکس آنجا نتوانست رفتن مگر بلوقیا و عفان. و بلوقیا بیرون آمد و بگریخت، و عفان هم آنجا اندر بسوخت.

پس پیغمبر علیه السلام این بیست و هشت مسأله را جواب کرد. پس کافران همه مر آن جهودان را گفتند شما چه گوئید؟ گفتند به تورات اندر همچنین است. پس اهل

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳

مکه مر پیغمبر را گفتند تو دروغ زنی و این قرآن تو از خود می‌گویی، و این مسأله‌ها از خویش جواب گفتی، و موسی نیز همچون تو جادو بوده است، و شما هر دو جادوانید چنانکه خدای عزّ و جلّ از ایشان باز گوید: قَالُوا سِحْرَانِ تَظَاهَرَا وَ قَالُوا إِنَّا بِكُلِّ كَافِرُونَ ۲۸ : ۴۸ . گفتند این هر دو جادوانند و ما که اهل مکه‌ایم بدین هر دو کافریم و ناگرویده‌ایم. و این مسأله‌ها از بهر آن یاد کردیم تا خوانندگان این کتاب را و شنونده را فایده باشد، اگر چه به سخن تاریخ تناسبی ندارد.

اکنون به سخن آفرینش و مدّت عالم باز آییم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴

## گفتار اندر پدید کردن مدّت روزگار

و بدان که نخستین چیزی که حق تعالی آفرید قلم را آفرید چنانکه پیغامبر علیه السّلام فرمود: اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ تَعَالَى الْقَلَمَ. و قلم را فرمود که بر لوح بگردد و بنویس هر چه تا قیامت خواهد بود، پس هر چه خواست آفریدن و خواست بودن تا رستخیز، همه قلم بنوشت به امر حقّ عزّ و جلّ.

و به خبر اندر چنین است که روز قیامت صحایف اعمال خلائق همه با آنکه بر لوح محفوظ است نبشته فرماید تا مقابله کنند يك ذره زیادت و نقصان نبود. و این از بهر آن فرماید تا مردمان به تقدیر خدای تعالی فرا نپذیرفتند بدانند که دروغ گفتند که هیچ چیز نبود که ایزد تعالی آن را نداند، و چون نداند که همه را خود آفرید و تقدیر کرد: أَلَا يَعْلَمُ مَنْ خَلَقَ وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ ۶۷: ۱۴. پس در این لوح و قلم چند گونه سخن گفته‌اند چنانکه به نزدیک روافض چنان است که این دو فریشته‌اند، و نزدیک باطنیان اوّل و ثانی گویند، و این را به نزدیک ایشان چنان است که خدای عزّ و جلّ این يك فعل کرد [و] کار بدو کرد و هیچ چیز دیگر نیافرید و نشاید که آفریند. تعالی عما يقول الظالمون الضالون علوا کبیرا.

پس از آن روز باز که قلم بر لوح بگردید تا آن روز که آفرینش تمام کرد به آفرینش آدم صلوات الله و سلامه علیه شش هزار سال بود. و این معنی شش [روز] بود. و اگر خواستی به يك دم زدن این همه را بیافریدی که او را روزگار به کار نیاید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵

و لیکن باز نمود که حکیمان باید که به تأتی باشند و خلق بدانند که در شتابکاری هیچ کار نیست. و پیغمبر علیه السّلام فرموده است که: الْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ وَ التَّأْتِي مِنَ الرَّحْمَنِ. معنی این نه آن است که عجله شیطان آفریند و تأتی ایزد آفریند که مذهب قدریان باشد، و لیکن معنی آن است که عجله از آن جمله است که شیطان دوست دارد و خواهد تا مردمان آن کنند، و تأتی از آن جمله است که خدای عزّ و جلّ دوست دارد و خواهد که بندگان آن کنند.

و این چنان است که به قصّه موسی علیه السّلام یاد کرد که در مصر آن قبطی را بکشت، پس گفت: هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ ۲۸: ۱۵. و از عمل موسی بود و لکن معنی آن بود که از آن جمله بود که دیو بدین خرّم باشد. و دیگر ظنّ نبوی که دیو چیزی تواند کردن یا چیزی از دست ایشان بر تواند آمدن. و پیغمبر علیه السّلام گفته است که عجله را هیچ کار مباح نیست که کند مگر در سه کار: یکی در آنکه دختر را زود به شوهر دهند، و یکی آنکه مرده را زود به گور کنند، و یکی آنکه طعام زود پیش مهمان نهند.

و نخست چیزی که آفرید، از یکشنبه ابتدا کرد و همی آفرید تا روز آدینه آخر ساعت. و روز شنبه هیچ نیافرید. و جماعتی از جهودان پیش پیغمبر اندر آمدند علیه السّلام و پرسیدند که ای محمد، خدای عزّ و جلّ این جهان را به چند روز آفرید؟ گفت: به شش روز. گفتند: نخست از کدام روز مبدأ کرد. گفت: از روز یکشنبه تا روز آدینه، و آفرینش همه خلق و جهان تمام شد. گفتند هر روزی چه آفرید؟ [a ۵] گفت:

یکشنبه و دوشنبه زمین را آفرید و هر چه بدو اندر است از منفعتها و مضرتّها. و روز سه‌شنبه کوهها را آفرید و آنچه بدو اندر است از منفعتها و مضرتّها. و روز چهارشنبه درختان را آفرید و آنچه بدو اندر است، و آب و آنچه بندگان را به کار آید این چهار روز بود. دو روز زمین را آفرید و آنچه بدو اندر است از خلق و منفعتها و مضرتّها، و دو روز این چیزهای دیگر، و همه کارهای زمین به چهار روز تمام شد.

و به قرآن اندر ایدون گفت: قُلْ أَيْنَمَا لَتَكْفُرُونَ بِالَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ فِي يَوْمَيْنِ ۖ ۴۱ : ۹.

گفت شما همی کافر شوید به خدای عزّ و جلّ که این زمین را به دو روز آفرید. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶

دیگر گفت: وَ تَجْعَلُونَ لَهُ أُنْدَادًا. ۴۱ : ۹ و او را همی انباز گوید. ذَلِكَ رَبُّ الْعَالَمِينَ ۖ ۴۱ : ۹.

بدرستی که او خدای همه خلق است، و از این انبازان که شما وی را نهادید کس اینکه او آفرید نتواند آفرید. وَ جَعَلَ فِيهَا رِوَاسِيًا مِّن فَوْقِهَا وَ بَارَكْ فِيهَا ۖ ۴۱ : ۱۰. گفت بر زمین کوههای بلند نهاد تا زمین استوار کند، و اندر او برکت کرد تا از او نباتها خیزد که از آن مر خلق را منفعت باشد و قوت بود.

پس گفت این آفرینش و این قوت به چهار روز کردم: فِي أَرْبَعَةِ أَيَّامٍ سَوَاءً لِّلسَّائِلِينَ ۖ ۴۱ : ۱۰. گفت اگر از ما روزی خواهد و یا نخواهد روزی زیادت و نقصان نباشد. و به خیر اندر آمده است از مقاتل سلیمان صاحب التفسیر به تفسیر این آیت که خدای عزّ و جلّ همی گوید: يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَثْبُتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ ۖ ۱۳ : ۳۹. ایدون گفت يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَ يَثْبُتُ ۖ ۱۳ : ۳۹ الاربعة اشیاء الرزق و الاجل و السعادة و الشقاوة.

پس جهودان گفتند راست گفتی ای محمد به تورات اندر همچنین نوشته است.

و لیکن به روز پنجشنبه و آدینه چه آفرید؟ پیغمبر علیه السّلام گفت: آسمانها و عرش و کرسی آفرید، و روز آدینه ستارگان و ماه و آفتاب و فریشتگان از اول روز تا سه ساعت، و ساعت چهارم این جهان فریشتگان داشتند، و ساعت پنجم نیز. و

اندر این دو ساعت چیز نیافرید و به ساعت ششم و آن تمامی نیم روز بود تا آخر ساعت آدم را علیه السلام آفرید و فریشتگان را فرمود تا او را سجود کنید و او را به بهشت بنشانید. و چون آخر ساعت از روز آدینه بود، آدم را از بهشت بیرون آورد بدان گناه که از او آمد. جهودان گفتند همچین است به تورات اندر.

پس گفتند روز شنبه چه کرد؟ گفت: روز شنبه هیچ نیافرید که همه خلق تمام شده بودند. گفتند به تورات اندر چنین گفته است که خدای عزّ و جلّ روز شنبه بیاسود. پیغمبر علیه السلام خشم گرفت و گفت دروغ گوید که خدای عزّ و جلّ را آسودن نباید، و او را آسودن و ماندگی نباید، و آسودن آن کس را بود که او را ماندگی بود. و خدای عزّ و جلّ این آیت فرستاد: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَمَا مَسَّنَا مِنْ لُغُوبٍ، ۵۰: ۳۸ یعنی من اعباء. گفت این آسمانها و زمینها و آنچه به میان این و آن اندر است به شش روز آفریدم و هرگز نیاسایم، زیرا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷

که او را ماندگی نبود. و دیگر گفت: كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ۵۵: ۲۹. هر روزی خدای کاری همی کند: یکی را بیافریند و از شکم مادر بدین عالم آورد و یکی را ذلیل کند و بمیراند و از این جهان به شکم زمین برد، و یکی را عزیز کند و یکی را توانگر کند و یکی را درویش. و هرگز نیاساید زیرا که او از ماندگی و آسودگی منزّه است.

و علما اندر این اختلاف کردند در آفرینش آسمان و زمین. گروهی ایدون گفتند که خدای تعالی نخست زمین آفرید پس آسمان، چنانکه اندر این حدیث گفته است.

و گروهی ایدون گفتند که خدای عزّ و جلّ نخست آسمان آفرید و ستارگان و آفتاب و ماه و آنکه زمین آفرید، و این قول درست است، زیرا که این قول را آیت قرآن تصدیق کند آنجا که گفت: وَ السَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ وَإِنَّا لَمُوسِعُونَ، وَ الْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ ۵۱: ۴۷-۴۸. دیگر گفت: أَأَنْتُمْ أَشَدُّ خَلْقًا أَمْ السَّمَاءُ بَنَاهَا ۷۹: ۲۷. و دیگر گفت: وَ الْأَرْضَ بَعَدَ ذَلِكَ دَحَاهَا ۷۹: ۳۰. آفریدن شما دشوارتر یا آسمان که او را از سر خلق بنا کرد، و چون آسمان خانه برداشت و راست کرد که اگر از مشرق تا به مغرب بنگری از همه زمینها آسمان یکسان و بلندتر بینی و شب تاریک بر این آسمان آفرید، و از شب تاریک سپیده روشن بیرون آورد. پس گفت: بَعَدَ ذَلِكَ دَحَاهَا ۷۹: ۳۰. و پس زمین را باز کشید زیر آسمان اندر از پس آنکه آسمان آفریده بود. پس این آیت دلیل است بر قول آن گروهی که ایدون گویند که آسمان پیش از زمین آفرید.

پس نخست خدای تعالی قلم آفرید، پس لوح، پس عرش، پس کرسی. و خدای را نه به عرش حاجت است و نه به کرسی و نه به هیچ مخلوقات. پس عالم همه یکسر از آب آفرید، آنگاه به هیبت يك نظر به آب نگرید، آن آب از هیبت خدای تعالی بر جوشید و دودی از میان آب بر آمد. از آن دود آسمانها بیافرید، چنانکه گفت: **ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَ هِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا ٤١: ١١.** و همچنانکه از اول این آسمانها از دود آفرید، روز رستخیز چون ویران شود، همه دود گرداند چنانکه گفت: **وَ لِلْأَرْضِ أَنْتِبَا طَوْعاً أَوْ كَرْهاً قَالَتْما أَنْتِبَا طَائِعِينَ ٤١: ١١.**

و این هفت آسمان چون بیافرید، [b ٥] يك لخت بود، پس فرمان داد تا به هفت پاره شد چنانکه اگر بسنجند یکی بر یکی ذره‌ای تفاوت نبود. و خدای عزّ و جلّ

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٢٨

گفت، قوله تعالی: **فَسَوَّاهُنَّ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَ هُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ ٢: ٢٩.** و چون هفت آسمان راست کرد و به هر آسمانی کار او تمام کرد و آفتاب و ماه بیافرید و هر فریشته‌ای را جایی پیدا کرد که هر گروهی را به کدام آسمان باشند. **وَ زَيْنًا السَّمَاءِ الدُّنْيَا ٤١: ١٢.** گفت ستارگان را به آسمان فروزان کردم تا زینت بود این آسمان را تا خلق بنگرند از زمین بر آسمان ببینند. چون کار آسمانها تمام شد این آب از زیر آسمان از هیبت خدای عزّ و جلّ بجوشید و کف بر آورد و گرد آمد به میان جهان آنجا که خانه کعبه است امروز، و خدای عزّ و جلّ از آن کف دریا زمین آفرید و باز کشید چنانکه گفت، قوله تعالی: **وَ الْأَرْضِ بَعْدَ ذَلِكَ دَحَاهَا ٧٩: ٣٠.** و این همه زمینها يك لخت بود چنانکه آسمان. پس به نظر هیبت خدای هفت شد همچون آسمانها چنانکه به قرآن اندر یاد کرد و فرمود: **أَوْ لَمْ يَرَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ كَانَتَا رَتْقًا ٢١: ٣٠.** گفت ندیدید کافران. معنی ندیدید اینجا دانستن است. گفت ندانستید کافران که این زمینها و آسمانها يك لخت بود، پس من آسمانهای يك لخت به هفت کردم. و زمین را، همچنانکه فرمود: **الَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَاوَاتٍ وَ مِنَ الْأَرْضِ مِثْلَهُنَّ ٦٥: ١٢.**

پس چون زمین را به هفت پاره کرد و بر روی آب نهاد و از هر زمینی چشمه‌های آب برآورد، چنانکه گفت: **أَخْرَجَ مِنْهَا مَاءَهَا وَ مَرْعَاهَا ٧٩: ٣١.** گفت از زمین آب بر آورد و نیز گیاه بیرون آورد، و این زمینها بر روی آب بر پشت ماهی بنهاد، و آن ماهی به آب اندر است، و آن آب بر سنگی، و آن سنگ بر کف فریشته‌ای برست به هوا اندر معلق، و پای بر هیچ جای نانهاده تا آن ماهی نپندارد که زمین بر پشت وی است یا او همی دارد، و لیکن زمین بر پشت من آن کس همی دارد که پای فریشته را بر هوای بر نگاه می‌دارد. پس چون آن ماهی بر خویشتن بجنبیدی این زمین بر پشت او بلرزیدی. و

خدای عزّ و جلّ دانست که این خلق عیش نتواند کردن بر زمین لرزان، آنگاه این کوهها را بیافرید و میخ زمین ساخت، چنانکه گفت: وَ الْجِبَالِ أَرْسَاهَا ۷۹: ۳۲، و دیگر گفت:

وَ الْجِبَالِ أَوْتَاداً ۷۸: ۷. این کوهها را میخ زمین خوانده است تا نلرزد و خلق بر پشت او بتوانند بودن.

و این همه را به شش هزار سال آفرید و شش روز آن جهانی بود و روز هفتم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹

هزار سال دیگر همچنین بود. پس این فلک بگشتن گرفت و این ستارگان در سیر آمدند و هفت هزار سال عمر نهاد این جهان را، باز همه ویران کند. پس آنگه قلم بیافرید، تا رستخیز که این جهان ویران شود چهارده هزار سال باشد. هفت هزار سال به آفریدن اندر و هفت هزار سال به نگاه داشتن اندر. پس فرمود، قوله تعالی جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَ الْقَمَرَ نُوراً ۱۰: ۵. گفت من آفتاب را ضیا آفریدم و ماه را نور آفریدم، و نور کمتر بود از ضیا، وضو عام بود بیشتر و نور خاص بود کمتر، و جایی دیگر ایدون گفت: وَ جَعَلَ الشَّمْسَ سِرَاجاً ۷۱: ۱۶، وَ قَمَراً مُنِيراً ۲۵: ۶۱. آفتاب را گاهی ضو و ضیا خواند و گاهی چراغ خواند، و ماه را هر کجا یاد کرد نور خواند، پدید آمد که ماه کمتر است و آفتاب را روشنایی بیشتر از بهر آن کجا گفتیم که خدای عزّ و جلّ روشنایی ماه را محو کرد چنانکه گفت: فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ ۱۷: ۱۲. پس جبرئیل علیه السلام بفرمود تا پر بر روی ماه مالید تا روز از شب پدید آمد و شمار سال و ماه پدید آید. و این سیاهی بر روی ماه اثر بر جبرئیل است، و این خبر گذشت اندر این کتاب.

اکنون علما اختلاف کردند اندر اصل آفتاب و ماه که خدای ایشان را از چه آفرید. گروهی ایدون گفتند که ایشان را از آتش آفرید و بآخر باز آتش شوند.

و گروهی گفتند از نور عرش آفرید، و حدیثی روایت کرده است عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بدین باب اندر از پیغمبر علیه السلام که اول آفتاب و ماه چه چیز بود، و هر روزی که فرو شوند [کجا فرو شوند] و چون برآیند از کجا بر آیند.

و نیز ابو ذر غفاری رضی الله عنه از پیغمبر علیه السلام روایت کند که يك روز نشسته بودم در خدمت پیغمبر علیه السلام وقت آفتاب زرد. چون آفتاب فرو خواست شدن، من گفتم یا رسول الله، این آفتاب کجا فرو شود و از کجا بر آید هر روز.

پیغمبر علیه السلام گفتا یا ابا ذر، این آفتاب به گوشه آسمان فرو شود به چشمه‌ای از آب گرم چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ ۱۸: ۸۶. گفتم یا رسول الله، از آنجا کجا شود؟ [گفت] آسمان به آسمان فرو همی

شود تا زیر عرش، و به زیر عرش سجده کند خدای را عزّ و جلّ، و تا وقت سپیده دم نباشد، پس

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰

از آنجا دستوری خواهد، گوید یا رب چه فرمایی از کدام سوی برآیم، از سوی مشرق یا مغرب؟ پس خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بفرماید تا يك حله از نور عرش بر وی افگند، و او را آن فریشتگان که بر وی موکل اند بیارند به مشرق، و از آنجا برآند همه شیء همچنین. تا آنگاه که خدای تعالی خواهد که از سوی مغرب برآید و جهان ویران شود. چون آفتاب دستوری [a ۶] خواهد وقت سپیده دم، دستوری نیابد. سه روز همچنان بماند. پس روز چهارم او را فرماید که از آن سوی که فرو شدی برآی، و آن حله از نور عرش بر او نیفکنند و او را نور و ضیا نبود. پس از سوی مغرب بر آید و روز چهارم بامداد سیاه گشته، و تا میان آسمان بیاید تا همه خلق او را ببینند، پس باز به مغرب فرو شود، و او را هیچ روشنایی نبود. و در توبه خلق اندر بندند و نیز از کس توبه نپذیرند. و از آن گاه تا رستخیز بس روزگار نمانده بود.

ابو ذر گفت یا رسول الله، پس خیر ماه چیست؟ فرو شدن او کجا بود؟ گفت همه بدین چشمه فرو شود و همچنان آسمان آسمان همی شود تا به زیر عرش خدای را سجده کند. چون وقت بر آمدن بود، همچنان دستوری خواهد. او را دستوری دهند تا از سوی مشرق بر آید، و جبرئیل یکی حله از نور کرسی بر او افگند، از بهر آن نور ماه از آفتاب کمتر است که حله آفتاب از نور عرش است و آن ماه از کرسی. ابو ذر گفت:

بلال بانگ نماز کرد و پیغمبر علیه السلام حدیث بیرید و اندر مسجد شد و نماز کرد و هیچ دیگر نگفت.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱

حدیث عبد الله بن عباس اندر صفت آفتاب و ماه

اما این حدیث دراز که از عبد الله بن عباس رضی الله عنهما روایت است، مقاتل ابن حیان روایت کند از عکرمه مولی عبد الله بن عباس که گفت روزی نشسته بودم در خدمت پیغمبر علیه السلام. مردی بیامد و ایدون گفت که امروز از کعب الاحبار حدیثی شنیدم اندر صفت آفتاب و ماه سخت عجب. و کعب الاحبار جهود بوده بود و علم دانست بسیار از تورات، و علم پیشین و تواریخ بسیار خوانده بود و به وقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود. و همه روز به مدینه از کتب پیشین و از تورات حدیثها کردی. پس آن مرد گفت کعب الاحبار چنین گفت که روز رستخیز آفتاب و ماهتاب را بیارند تاریک شده، و از بالای سر مردم بدارند چون دو کاسه سیاه تا همه خلق ایشان را ببینند و باز به دوزخ اندر آرندشان تا آتش گردند.

که خدای عزّ و جلّ ایشان را هر دو از آتش آفرید.

عبد الله بن عباس رضی الله عنه خشم گرفت و گفت دروغ گوید این جهود، و همه از کتب جهودان سخن گوید. و خدای عزّ و جلّ چنین همی گوید: وَ سَخَّرَ لَكُمُ الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ دَائِبَيْنِ ۱۴: ۳۳، این هر دو خلق آفتاب و ماه به فرمان خدای عزّ و جلّ همی روند به زیر آسمان. ایشان را چه گناه باشد که به دوزخ برندشان. پس عبد الله بن عباس رضی الله عنهما گفت من شما را حدیث آفتاب و ماه بکنم چنانکه از پیغمبر علیه السلام شنیدم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۲

گفت خدای عزّ و جلّ این آفتاب و ماه از نور عرش آفرید هر دو را. و هر دو به روشنایی یکی بودند. و آفتاب را پهنا مقدار صد و شصت و شش بار و دو دانگ و تسوی چند زمین است. و ماه يك جزو است از سی و نه جزو و ربع جزوی. شانزده ستاره ثابت‌اند که هر يك نود و چهار بار و نیم چند زمین است و کهنترین شان شانزده بار چند زمین است، و زحل هفتاد و نه بار و نیم چند زمین است، و مشتری هشتاد و دو بار و چهار دانگ نیم چند زمین است، و مریخ یکبار و نیم چند زمین است، و زهره جزوی است از چهل و نه جزو از زمین، و عطارد يك جزو است از صد و سی و دو جزو از زمین و زمین جزوی است از دو هزار و سیصد و پنجاه و شش هزار و سیصد و شصت و چهار جزو از آسمان. و از بهر آن چنین خرد ببیند کواکب را که از چشم و دیدار دوراند.

و اگر خدای عزّ و جلّ ماه را همچنانکه بود بگذاشتی کس روز از شب باز ندانستی، و وقت آسودن ندانستی، و سال و ماه ندانستی، و وقت کار کردن ندانستی.

پس خدای عزّ و جلّ از لطف خویش مر جبرئیل را بفرمود تا بر روی او مالید سه بار تا نور او کمتر شد، و آن سیاهی که بر روی ماه پدید است اثر پر جبرئیل است.

پس پیغمبر علیه السلام این آیت بر خواند، قوله تعالی، وَ جَعَلْنَا اللَّيْلَ وَالنَّهَارَ آيَاتٍ فَمَحَوْنَا آيَةَ اللَّيْلِ وَ جَعَلْنَا آيَةَ النَّهَارِ مُبْصِرَةً لِّتَبْتَغُوا فَضْلًا مِنْ رَبِّكُمْ وَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السِّنِّينَ وَ الْحِسَابَ وَ كُلُّ شَيْءٍ فَصَلْنَاهُ تَفْصِيلًا ۱۷ : ۱۲ .

پس پیغمبر گفت علیه السلام که خدای عزّ و جلّ آفتاب را آفریده بود و باز او را یکی گردون آفرید از نور عرش، و جای آفتاب ابتدا آنجا ساخت. و آن گردون را سیصد و شصت گوشه آفرید، و بر هر گوشه‌ای یکی فریشته موکل کرد از فریشتگان آسمان، و همچنین آفتاب بر گردون همی کشند از مشرق تا به مغرب. هر روزی که بر آید و فرو شود به چشمه‌ای، و دو صد و هشتاد آب آفرید یعنی سیصد و شصت، به هر یکی اندر چشمه‌ای جوشان، چنانکه خدای گفت: وَ جَدَّهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ ۱۸ : ۸۶ .

از مشرق به چشمه‌ای بر آید و به مغرب به چشمه‌ای فرو شود که برابر او است تا آن سیصد و شصت چشمه مشرق و مغرب سپری شود. پس باز همچنان بر آن دو صد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳

هشتاد چشمه دیگر همی بر آید و فرو شود تا سپری گردد، و این سیصد و شصت درج سال بود. و این همه مشرقها و مغربها را خدای تعالی به قرآن اندر یاد کرد و گفت: فَلَا أُقْسِمُ بِرَبِّ الْمَشَارِقِ وَالْمَغَارِبِ ۷۰ : ۴۰ .

پیغمبر علیه السلام ایدون گفت که خدای تعالی به زیر آسمان دریایی آفریده است از مشرق تا به مغرب، آبی ایستاده چون موجی به هوا اندر [b ۶] به فرمان خدای عزّ و جلّ که هرگز قطره‌ای بر زمین نچکد، و این آفتاب و ماه به میان آن اندر همی روند از مشرق تا به مغرب. و این ستارگان رونده که خدای عزّ و جلّ گفته است و قسم یاد کرد: فَلَا أُقْسِمُ بِالْحُنَّسِ، الْجَوَارِ الْكُنَّسِ ۸۱ : ۱۵ - ۱۶ . و همچنین این ماه و این ستارگان را گردون است همچون آفتاب از مشرق برآیند و به مغرب فرو شوند و هم بر این آب اندر گذرند.

پس پیغمبر علیه السلام گفت بدان خدایی که جان محمد علیه السلام به دست اوست که اگر آفتاب را گذر به میان آب اندر نیستی و از آب بیرون نیامدی بر هیچ چیز نگذری از مردم و چهار پای و هر چه اندر جهان است از اشجار و اثمار و نبات که همه بسوزیدی از تیش وی. و اگر ماه از آب بیرون نگذشتی همه خلق او را سجد کردی از نیکویی ماه. و علی بن ابی طالب رضی الله عنه آنجا نشسته بود، گفت: یا رسول الله، این ستارگان که خدای ایشان را گفت: فَلَا أُقْسِمُ بِالْخُنَّسِ ۸۱: ۱۵ کدامند. پیغمبر علیه السلام گفت: این پنج ستاره اند زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد. و پس گفت این پنج ستاره همچون آفتاب و ماه اند که از مشرق برآیند و به مغرب فرو شوند، و هر یکی را گردونی است همچنانکه آفتاب و ماه. و گردون به میان آب اندر است همی آشنا کنند چنانکه گفت: كُلُّ فِي فَلَكٍ يَسْبَحُونَ ۲۱: ۳۳. و اگر بدان آب اندر نبودی خدای تعالی بفرمودی که همی آشنا کنند. و یسبحون آن بود که آشنا کنند به آب اندر، و دیگر همه ستارگان جز از این پنج همه بر جای ایستاده اند به هوا اندر.

پس پیغمبر علیه السلام که آفتاب هر روزی از يك چشمه بر آید به گردون اندر و سیصد و شصت فریشته او را همی کشند، و هر فریشته ای یکی گوشه گردون گرفته

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴

است و آن را به میان آب اندر همی کشند. پس روزی که خدای عزّ و جلّ با بندگان خویش عتاب کند و ایشان را آیت خویش بنماید، آفتاب را فرماید تا از گردون بیرون آید و بر آب فرو شود، و آن همه فریشتگان که آن گردون را همی کشند متحیر شوند، و آن وقت بود که آفتاب بگیرد و جهان تاریک شود و روز چون شب گردد و يك ساعت و دو ساعت بماند، چندانکه خدای عزّ و جلّ خواهد فریشتگان را نیرو دهد تا او را از آن آب برکشند و باز به گردون برنهند و جهان روشن شود، و از گرفتن بیرون آید.

و پس پیغمبر علیه السلام گفت خدای عزّ و جلّ عجایب بسیار آفریده است بدین جهان اندر، و از عجایب او یکی آن است که دو شهرستان آفریده است یکی به مشرق و یکی به مغرب. آنکه به مشرق است نام او به سریانی برجسا و به تازی جابرس، و آنکه به مغرب است به سریانی برقسا و به تازی جابلق. و هر [يك] از آن شهرستان دوازده هزار در دارد از این در تا بدان در هر یکی منزلی، و چندانی خلق است اندر آن شهرستان که هر دری [را] هر شب دوازده هزار مرد پاسبان بود که هرگز دیگر نوبت بدان که یکبار آمده باشد نرسد. و اگر این مردمان نیستندی به مشرق و مغرب اندر چون آفتاب بدان چشمه فرو شدی بانگ او خلق بشنودی. و هر روزی که از مشرق از آن چشمه برآمدی بانگ او خلق بشنودندی، و لیکن از بسیاری مردم که [اندر این دو شهرستان است و از بانگ و جلب ایشان خلق زمین بانگ بر آمدن و فرو شدن آفتاب

نشوند، و این مردمان مؤمن‌اند و به خدای عزّ و جلّ گرویده‌اند و آن مردمان که] اندر آن شارستان مشرق‌اند از بقیت قوم عاداند آنکه به هود پیغمبر علیه السّلام گرویده بودند. و آنکه به مغرب‌اند قوم ثموداند آنکه به صالح پیغمبر علیه السّلام گرویده بودند. و از پس آن شارستان که به مغرب است و آن مردمان که اندر وی‌اند سه امت‌اند: یکی منسک خوانند، و دیگر را تاقیل، و سدیگر تاريس. و از پس ایشان یاجوج است.

و پیغمبر علیه السّلام چنین گفت که آن شب که جبرئیل مرا به معراج برد از مزگت بیت المقدس، مرا سوی یاجوج و مأجوج برد. ایشان را به خدای خواندم، اجابت

### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵

نکردند مرا، و از آنجا مرا به اهل این دو شارستان برد، و ایشان را به خدای خواندم، اجابت کردند، و روز رستخیز ایشان از امت من باشند. پس مرا سوی این سه امت برد، ایشان را به خدای خواندم، اجابت نکردند و هم از یاجوج و مأجوج‌اند. پس گفت چون آفتاب به چشمه‌ای از آن چشمه‌ها فرو شود، فریشتگان او را همی برند آسمان به آسمان تا زیر عرش چنانکه خدای گفت: *وَ الشَّمْسُ تَجْرِي لِمُسْتَقَرٍّ لَهَا ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ ۳۶: ۳۸*. و مستقرّ آفتاب زیر عرش بود.

و خدای عزّ و جلّ حجابی آفریده است از تاریکی و فریشته‌ای موکل کرده است بدان. و از هر ششی که آفتاب فرو شود، آن فریشته يك مشت از آن تاریکی بگیرد و دست فراز کند، و آن تاریکی از میان انگشتان وی بیرون آید به جهان اندر، لخت لخت بپراگند تا شفق بنشیند. و چون همه دست باز کند پر وی از مشرق تا به مغرب برسد و آن تاریکی را به پر همی زند از مشرق تا به مغرب همه تاریکی بگیرد، و چون وقت سپیده دم باشد آن فریشته تاریکی را به پر همی زند و از مشرق سوی مغرب راند و خود به مغرب آید و آن همه تاریکی به دست اندر گیرد و به مغرب بنهد، آنجا که دریای هفتم است. و همچنان هر ششی از حجاب تاریکی کجا به مشرق است يك مشت به مغرب آرد و چون همه تاریکی از مشرق به مغرب آید رستخیز خیزد.

پس گفت [a v]: آفتاب به زیر عرش بار خدای به سجود باشد همه شب با آن فریشتگان که با او اند. چون وقت سپیده دم بود خدای تعالی فرمایدش باز گرد از مشرق. و مر فریشتگان او را اندر گردون نهند تا آن وقت که فرمان آید، و آن همه فریشتگان او را بر گردون نهند و آسمان به آسمان فرود همی آرند تا به مشرق. و از مشرق بر آید به فرمان خدای تعالی، و ماه نیز همچین هم آفتاب و هم ماه به طلوع و غروب تا آن وقت که رستخیز نزدیک آید، و مردمان معصیت بسیار کنند و امر معروف نماند و از منکر نهی نکنند، خدای تعالی در توبه بر خلق ببندد و آفتاب زیر عرش رود آن شب و

سجود کند مقدار روزی، و چون وقت بازگشتن باشد، دستوری نیاید به بازگشتن. و آفتاب و ماه را آنجا بدارند مقدار سه شبان روز، و این جهان همه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶

تاریک بماند و روشنایی نبود جز ستاره. و شب بر خلق دراز شود و کس نداند مگر عابدان که به شب نماز کنند. چون وظایف بگزارند دانند که شب از وقت اندر گذشت. و دانند که این آن شب است که از او همی ترسیدند، و ندانند که چه حیلت کنند. و همه به محراب اندر شوند و همی گیرند و دعا کنند و خدای عزّ و جلّ را همی خوانند. چون سه شبها روز تمام شود، جبرئیل بیاید و آفتاب و ماه را فرمان آرد از خدای عزّ و جلّ که باز گردید و از سوی مغرب بر آید بی نور و بی روشنایی.

و جبرئیل علیه السلام هر دو را دستوری آرد و سوی مغرب آورد و از آنجا بر آرد، و هر دو را چون سپری سیاه، و تا نیمه آسمان بیارد تا همه خلق ببینند. پس هر دو را باز گرداند و به مغرب فرو برد، و از چشمه‌ای که هر روز فرو شد [ند] ی نگذارند که آنجا فرو شوند، و هر دو را به در توبه فرو برند و در توبه ببندند. عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت: یا رسول الله، در توبه چه باشد؟ گفت: یا عمر، خدای عزّ و جلّ توبه را دری آفریده است به دو طبق از آن سوی [مغرب]، هر دو طبق از گوهر و مروارید، میان هر دو طبق چهل ساله راه. و هر بنده‌ای که او توبه کند نصوح، خدای تعالی آن توبه را مر فریشتگان آفریده است تا آن توبه بر آن طبق از آن در بیرون آرند و به حضرت عزّت برند.

و معاذ بن جبل گفت رضی الله عنه توبه نصوح چه باشد؟ گفت: چنانکه بنده پشیمان شود و دل بنهد که هرگز گناه نکند چنانکه شیر از پستان بیاید و هرگز باز جای نشود. و گفت آن در توبه گشوده است بر خلق تا آن شب که جبرئیل آفتاب و ماه را به در توبه فرو برد و در ببندد به فرمان خدای تعالی. و بعد از آن از هیچ گناهکار توبه نپذیرند و از هیچ کافر مسلمانی نپذیرند. پس پیغمبر علیه السلام این آیت بر خواند: **يَوْمَ يَأْتِي بَعْضُ آيَاتِ رَبِّكَ لَا يَنْفَعُ نَفْسًا إِيْمَانُهَا لَمْ تَكُنْ آمَنَتْ مِنْ قَبْلُ أَوْ كَسَبَتْ فِي إِيْمَانِهَا خَيْرًا ۖ ١٥٨، الآية.**

ابی کعب گفت: یا رسول الله، از پس آن روز این جهان چگونه بود و آفتاب و ماه چگونه باشند. پیغمبر گفت علیه السلام پس از آن روز آفتاب و ماه روشنایی باز دهند و باز همچنان از مشرق بر آیند و به مغرب فرو شوند، و تا رستخیز بسی نمانده

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷

بود، و آن مقدار بود که اسبی بزاید و پیش از آنکه به زین آید رستخیز برخیزد و اسرافیل صور بدمد دمیدن نخست. و همه خلق بمیرند و کس نداند که آن کی بود و به مفاجا گیرند، چنانکه خدای تعالی گفت: لَا تَأْتِيكُمْ إِلَّا بَغْتَةً ۗ: ۱۸۷، یعنی الَّا فَعَجَاءً. و به آیت دیگر گفت: مَا يَنْظُرُونَ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً تَأْخُذُهُمْ وَهُمْ يَخِصِّمُونَ ۗ: ۳۶: ۴۹. و به آیت دیگر گفت: وَ لِيَأْتِيَنَّهُمْ بَغْتَةً وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۗ: ۲۹: ۵۳. چنانکه به مفاجا گیرد رستخیز آن خلق را که دو تن نشسته باشند و همی حدیث کنند که یکی از این سوی افتد و یکی از آن سوی، و هر دو بمیرند. و آنگاه این جهان چهل سال همچین خالی بماند، و این آسمان و زمین و ستارگان و هوا و ماه و آفتاب همی بر آیند و همی فرو شوند. و از آسمان باران آید و از زمین نبات روید و از درختان میوه بیرون آید و بریزد و خشک شود و کس نبود که آن را به کار برد نه از آدمی و نه از مرغ و نه از سباع اندر بیابان. پس خدای عزّ و جلّ فریشتگان را بمیراند به هوا اندر، و به زمینها اندر کس نماند جز جبریل و عزرائیل و ابلیس.

و خدای عزّ و جلّ جبریل را فرماید که به زمین شو و بنگر تا چه بینی. جبریل به زمین آید و جهان بیند آبادان بر جای، و خلق و جانوران نبیند، و طعامها و میوهها و نباتها بر جای، و آب روان و بوستانها با نزهت. و زر و سیم بر روی زمین ریخته چون سنگ و خاک، و کس نه که آن را به کار دارد. باز جبرئیل به آسمان رود. حق تعالی پرسد یا جبرئیل، چه دیدی؟ گوید: یا رب، تو بهتر دانی، خلقی را همه مرده، و جهانی دیدم همه مانده. خدای تعالی گوید من نگفتم [با] ایشان. إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَ مِنْ عَلَیْهَا وَ إِلَیْنَا يُرْجَعُونَ ۗ: ۱۹: ۴۰. که این زمین و هر چه در او است من آفریدم و باز میراث به من ماند، و خلق را همه بازگشت به من بود. از بهر دنیا از درگاه من بازگشتند و معصیت کردند و خونها ریختند و فسادها کردند. امروز دنیا از ایشان ماند و ایشان به مرگ ناچیز شدند.

پس خدای عزّ و جلّ ابلیس را بمیراند و جبرئیل را. [b ۷]

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸

ابتداء آفرینش آدم علیه الصّلاة و السّلام

پس چون خدای عزّ و جلّ خواست که آدم علیه السّلام را بیافریند، جبریل را به زمین فرستاد و گفت: شو و از زمین يك قبضه گل بگیر و از هر گلی بگیر از تر و خشك و سیاه و سپید و سرخ و زرد و كبود و شور و شیرین و تلخ، تا این خلق را از گل بیافرینم.

جبریل علیه السّلام به زمین آمد، آنجا که امروز خانه کعبه است، و خواست که از زمین گل بردارد. زمین در زیر دست او بلرزید و گفت: چه خواهی کرد؟ گفت: از تو يك قبضه بگیرم و به حضرت برم تا حق تعالی از او خلقی آفریند و بر روی تو بر نشاند. گفت: یا جبریل! از من خلق آفریند ندانم که فرمان برند او را یا نه؟ به حق خدای بر تو که باز گردی از من بر نگیری.

جبرئیل از بیم سوگند و تعظیم نام حق تعالی از او بر نگرفت و بازگشت و به حضرت عزّت رفت و گفت: یا ربّ! تو دانی که زمین مرا به حقّ تو سوگند داد که از من بر مگیر، نیارستم برداشتن. پس میکائیل را بفرستاد. همچنان کرد، و اسرافیل را بفرستاد همچنین کرد. پس عزرائیل را بفرستاد، ملك الموت را. چون زمین او را سوگند داد، گفت: به حق خدای که من فرمان او به سوگند تو دست باز ندارم. و يك قبضه از وی برگرفت از هر جایی و از هر لونی. و از بهر آنست که فرزندان آدم از هر گونه‌ای باشند، سپید و سیاه و سرخ و زرد. و نیز خواهشان از هر گونه‌ای باشد، خوی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹

نیک و خوی بد، و خدای عزّ و جلّ آن همه اندر قرآن یاد کرده است جایی و گفت:

إِنَّا خَلَقْنَاهُمْ مِنْ طِينٍ لَازِبٍ ۳۷: ۱۱. و این لازب، گل سپید و پاکیزه باشد.

و جایی دیگر گفت: مِنْ حَمِيمٍ مَسْنُونٍ ۱۵: ۲۶. و حمأ آن گل باشد که در زیر آب سیاه شده باشد. و جایی دیگر گفت: خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ كَالْفَخَّارِ ۵۵: ۱۴. و صلصال آن گلی باشد سپید و پاك که آب از روی آن بشده باشد و آفتاب بر او تافته بود و بطرقیده، چنانکه پای بر او نهی بانگ از او آید چون زنگ، و از بهر آن صلصال خواند: لَأَنَّهُ يَتَّصِلُ كَالْحَدِيدِ. و جایی دیگر گفت: مِنْ سَلَالَةٍ مِنْ طِينٍ ۲۳: ۱۲. و سلاله آن گل باشد که سپید و پاك بود، چون به دست اندر فشاری از نازکی به میان انگشتان بیرون آید.

و گروهی ایدون گفتند که نخست خود خاک بود، خشك و سیاه و سپید و سرخ و زرد و از هر گونه‌ای، چنانکه گفت: **فَإِنَّا خَلَقْنَاكُمْ مِنْ تُرَابٍ ۚ ۲۲: ۵**. پس آن خاک را ترک کردند تا طین لازم گشت. پس آن گل را همچنان دست باز داشت روزگار بسیار، تا سیاه گشت و حمأ مسنون شد، پس آفتاب بر آن بتافت تا خشك شد و صلصال گشت.

قال فَخَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَى صُورَتِهِ، وَ الْهَاءُ رَاجِعَةٌ إِلَى آدَمَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ، يَعْنِي عَلَى صُورَةِ آدَمَ. وَ آن صورت آنست که امروز صورت فرزندان آدم است، و این صورت هرگز هیچ خلقی را نبوده است، نه فریشته و نه دیو و نه پری. و هیچ صورتی بدین نیکویی نبوده است. و بالای آدم چندان بود که از زمین تا آسمان، و چهل سال کالبد آدم بر زمین افکنده بود. اینجا که امروز خانه کعبه است، و هر خلق که بر وی گذشتی از فریشته و غیر آن از آن صورت وی عجب داشتی.

پس ابلیس به دیدن وی آمد و بانگ بر وی [b ۹] زد. خشك شده بود و صلصال گشته، و از وی بانگی آمد. ابلیس را عجب آمد از آن صورت وی. چون بنگرید میان وی را تهی دید. به دهن وی فرو شد و به شکم او اندر بگشت بسیار. پس بسوی بینی بیرون آمد، و نیز به سرش اندر شد و به مغزش اندر بگشت و بیرون آمد. و آن فریشتگان که بر روی زمین بودند که ابلیس ملك ایشان بود، چون از میانه آدم بیرون آمد از کافری خویش که به دل اندر داشت، بر ایشان پیدا کرد و ایدون

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰

گفت: که این خلق چیز نیست و نیرو ندارد. اگر خدای تعالی این زمین او را دهد، ما بدو نسازیم و او را از این زمین بیرون کنیم و برانیم چنانکه جان را براندیم. ایشان گفتند: ما آنکه با جان کردیم به فرمان خدای تعالی کردیم نه به فرمان تو. این زمین خدای را است جلّ جلاله، هر که را خواهد دهد. اگر این زمین او را دهد، ما بدو بسازیم. چون از ایشان یاری ندید، از آن کفر و از آن سخن بازگشت و طاعت آشکارا کرد و کفر پنهان کرد، و ایشان را گفت: راست گوید، این زمین خدای را است عزّ و جلّ، آن را دهد که خود خواهد، و من نیز هم بر اینم، و لیکن شما را همی آزمودم بدین سخن. و به دل اندر ایدون اندیشید که اگر خدای عزّ و جلّ این خلق را بر من فضل دهد و بر من مسلط کند، من او را فرمان نکنم، و اگر مرا بر وی مسلط کند هلاکش کنم.

پس خدای تعالی خواست که این همه اندیشه‌های وی آشکارا کند، جان را بفرستاد تا به آدم اندر شد. به دهنش و به گلویش فرو شد و به شکمش رسید و تا ناخن پای بشد. و هر جای که جان آنجا رسیدی، آن گل همه استخوان و پی گشتی و از بر او گوشت بر آمدی و از بر گوشت پوست بر رستی.

و به حدیثی اندر ایدون آمده است که چون جان به سرش اندر بگشت و بر روی و دهن و بینی برسید عطسه‌ای بداد. جبرئیل علیه السلام بر سرش ایستاده بود، گفت:

یا آدم! بگوی الْحَمْدُ لِلَّهِ. چون آدم بگفت، خدای تعالی گفت: يَرْحَمُكَ رَبُّكَ يَا آدَمَ، [خدای] بخشایاد ترا. پس چشم باز کرد و بهشت بدید و درختان بدید با میوه‌ها.

چون جان به تنش فرو شد و به معده برسید، گرسنه گشت. چون جان به شکمش بگشت و به ناف رسید، چندان گرسنگی آمدش که خواست که برخیزد و از آن میوه بهشت بر کند. دست بر زمین نهاد و نیرو کرد که برخیزد، و نیمه تن فرودترین، هنوز گل بود، نتوانست برخاستن. جبرئیل گفت: یا آدم! شتاب مکن. و خدای عزّ و جلّ ایدون فرمود: وَ كَانَ الْإِنْسَانُ عَجُولًا ۱۷: ۱۱. و به جایی دیگر گفت: خُلِقَ الْإِنْسَانُ مِنْ عَجَلٍ ۲۱: ۳۷.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱

سجود کردن فریشتگان مر آدم را علیه السلام

پس چون جان به ناخن پای آدم رسید خلقتش تمام شد، و خدای عزّ و جلّ از بهشت حله‌ای بفرستاد تا بپوشید و بر تخت کرامت برنشاندش. و فریشتگان را گفت:

اسْجُدُوا لِآدَمَ ۲: ۳۴. گفت: آدم را سجده کنید.

و گروهی ایدون گفتند که آن فریشتگان را فرمود که بر روی زمین بودند و زیر دست ابلیس بودند و مخاطبه با آن فریشتگان بود خاصّه. و گروهی گفتند همه فریشتگان را نگفت. همچنان بدین آیت دیگر ایدون گفت: إِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً ۲: ۳۰. این خطاب با آن فریشتگان بود خاصّه. و گروهی گفتند همه فریشتگان آسمان و زمین را فرمود، و آیت قرآن دلیل کردند، آنجا که گفت: فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ كُلُّهُمْ أَجْمَعُونَ ۱۵: ۳۰. همه را نام برد که سجود کردند. و خدای عزّ و جلّ او را آدم نام کرد از بهر آنکه از ادیم زمین آفریده بودش.

پس فریشتگان همه سجود کردند. و معنی سجود، تعظیم و کرامت بود آدم را، نه عبادت و پرستیدن دون از خدای عزّ و جلّ. چه سجده خدای را بود عزّ و جلّ، و تعظیم و کرامت آدم را صلوات الله علیه. همچنانکه ما را فرمود که چون سجود کنید روی سوی کعبه کنید. و سجود خدای را بود و بدان سجود اندر شرف است مر خانه کعبه را تا فضل وی پدید آید بر همه زمین. و همچنین سجود فریشتگان خدای را بود عزّ و جلّ و کرامت سجود آدم را. و آدم را قبله ساخت و فریشتگان را همه سجود

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲

فرمود تا فضل او پدید آید.

پس چون آدم را قبله ساخت و فریشتگان همه سجود کردند، ابلیس سجده نکرد. خدای عزّ و جلّ او را گفت: قال ما مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ ۖ: ۷: ۱۲. و جایی دیگر گفت: ما مَنَعَكَ أَنْ تَسْجُدَ لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ ۚ: ۳۸: ۷۵. و معنی آلا معنی صلت است، معنی ایدون است: ما مَنَعَكَ أَلَّا تَسْجُدَ إِذْ أَمَرْتُكَ ۖ: ۷: ۱۲. گفت: چه باز داشت ترا از سجود آدم؟ گفت: من بهتر از اویم، و مرا از آتش آفریدی و او را از گل، و اصل من برتر است و بهتر، و جوهر من روشن تر است و پاک تر. و هر چیزی فضل به اصل و گوهر گیرد. و ابلیس بدین سخن اندر حجت بر خویشتن گردانید و ندانست که چنین گفت: خَلَقْتَنِي مِنْ نَارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِينٍ ۖ: ۷: ۱۲. نتوانست خدای را عزّ و جلّ گفتن که تو مرا نیافریدی و کس دیگر آفرید، و لیکن گفت تو مرا آفریدی از آتش و او را از گل. چون مقرّر آمد که آفریدگار خدای است، حجت بر او گشت که فضل بر این دو گوهر آن را بود که خدای فضل کند [a ۱۰] که هر دو گوهر آفریده است. پس گزین آفریدگار کند و فضل او نهد.

پس چون ابلیس این سخن بگفت، همه فریشتگان را پدید آمد کافری او، که خدای عزّ و جلّ دانست از دل او، و او را به لعنت کرد و از حدّ و صورت فریشتگان بیرون آورد و به صورت ابلیس گرداند، و او اندر آن حال فریشته‌ای نیکو صورت بود و نام او عزازیل بود، و این نام و صورت فریشتگی از او بیفگند و ابلیس نام کرد.

و معنی ابلیس نومید بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گوید: أَخَذْنَا هُم بِغَتَّةٍ فَإِذَا هُمْ مُبْلِسُونَ ۖ: ۶: ۴۴. یعنی: آیسون من رحمة الله. پس خدای عزّ و جلّ گفت: فَأَخْرِجْ مِنْهَا فَإِنَّكَ رَجِيمٌ، وَإِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي إِلَى يَوْمِ الدِّينِ ۚ: ۳۸: ۷۷-۷۸. گفتا بیرون شو، و نگفت از زمین یا آسمان یا از این جهان، و لیکن گفت: از این صورت بیرون شو و از حال فریشتگان به حال ابلیسی و نومیدی شو.

پس خدای عزّ و جلّ خواست که فریشتگان را پدید کند که آدم را نه به گزاف فضل کرد، از آدم علمی پیدا کرد که فریشتگان آن را ندانستند و آدم بدانست، تا ایشان بدانند که فضل او بر ایشان به علم است نه به اصل و جوهر، و به قرآن اندر یاد

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳

کرد: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ ۲ : ۳۱. گفت: هر چه بر روی زمین و اندر هوا چیز است که او را نام است از زمین و گوهر و آب دریا و چهار پای و ریگ و بیابان و دد و دام و جمنده و چرنده و هوام زمین، و آنچه اندر آسمان و رعد و برق، و هر چیزی که بر زمین است و بر آسمان و اندر این میان او را نام است، از نامها او را بیاموخت و هیچکس از فریشتگان این ندانستند.

پس خدای عزّ و جلّ فریشتگان را گفت: بگوئید مر نامهای این چیزها، اگر شما راست گوئید چنانکه اندر قرآن گفت: أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ۲ : ۳۱. ایشان گفتند: سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ ۲ : ۳۲.

پس خدای عزّ و جلّ نامها را همه از آدم باز خواست و باز پرسید. آدم بگفت و فریشتگان همه خیره ماندند. پس چون مقرّر آمدند که ندانیم، گفت: يَا آدَمُ أَنْبِئْهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ فَلَمَّا أَنْبَأَهُمْ بِأَسْمَائِهِمْ ۲ : ۳۳. نام هر چیزی آدم ایشان را بگفت و بیاموخت تا فضل آدم بر ایشان پدید آمد و بدانستند که فضل به علم و به حکمت بود نه به اصل و جوهر. چون آدم ایشان را این همه پدید کرد، خدای عزّ و جلّ گفت: أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ غَيْبَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۲ : ۳۳. گفت: نگفتم شما را که من از غیب آن دانم که شما ندانید؟ و شما گفتید که ایشان خون ریزند و فساد کنند، و من دانستم که از این خلق علم و حکمت آید.

پس گفت: وَ أَعْلَمُ مَا تُبْدُونَ وَ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ ۲ : ۳۳. و من دانم آنچه شما به گفتار پیدا کنید و آنچه به دل اندر نهان دارید. آنچه پیدا کردید ایدون گفتید: أَ تَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَ يَسْفِكُ الدِّمَاءَ ۲ : ۳۰. که از این خلق فساد آید و خون ریختن آید. و آنچه پنهان داشتید آن بود که به دل اندر افتاد که این خلق را از خاک آفریده است و میان تهی است و به عبادت صبر نتواند کردن. خدای عزّ و جلّ باز نمود که فضل نه به عبادت بود بلکه به علم بود.

پس خدای عزّ و جلّ آدم را بدین جهان حله‌های بهشت پوشانید و میوه‌های بهشت فرستاد تا بخورد، و بر تخت نشاندش و قبله فریشتگان کرد تا چون فریشتگان خواستندی که خدای را پرستند روی سوی وی کردند چنانکه سوی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴

قبله کنند. پس چون میوه بهشت بخورد و بر آن تخت بنشست، بر تخت خوابش ببرد.

خدای عزّ و جلّ از پهلوی چپ آدم حوّا را بیافرید. و از این سبب گویند که زن از پهلوی چپ است. خلقی به صورت همچون او، ماده. و حله‌های بهشت او را بیوشانید و به خواب اندر بنمودش. چون چشم باز کرد حوّا را بر بالین خویش

دید نشسته بر تخت. گفت: تو کیستی؟ حوّا گفت: من جفت توام و مرا خدای عزّ و جلّ از تو آفرید تا دل توبه من بیارآمد. پس فریشتگان خواستند تا او را بیازمایند، گفتند: یا آدم! این را چه نام است؟ گفت: حوّا. گفتند: حوّا چه باشد؟ گفت: از حیّ آفریده است.

و این مسأله با چند مسأله دیگر، از پیغمبر علیه السّلام، جهودان پرسیدند، گفتند:

ما را بگوی که آدم را از حوّا آفرید یا حوّا را از آدم؟ گفت: حوّا را از آدم. گفتند: اگر آدم را از حوّا آفریدی چه بودی؟ گفت: طلاق در دست زن بودی. گفتند: آدم تمام خفته بود یا نیم خفته یا بیدار؟ گفت: نیم خفته. گفتند: اگر تمام خفته بودی یا بیدار چه بودی؟ پیغمبر گفت: اگر تمام خفته بودی، مرد از زن هیچ آگاهی نداشتی، اگر بیدار بودی زن را پرده نپایستی کردن.

پس خدای عزّ و جلّ آدم را با حوّا در بهشت فرستاد، و گروهی از علما گفتند حوّا را به بهشت اندر آفرید، و درست آنست که نه در بهشت آفرید، زیرا که همی گوید: [اسْكُنْ] أَنْتَ وَ زَوْجُكَ الْجَنَّةَ وَ كَلَّا مِنْهَا رَعْدًا حَيْثُ شِئْتُمَا ۚ ۲: ۳۵. و پیش از آنکه به بهشت فرستاده بود، بر آدم عهد گرفت از بهر ابلیس را و ایدون گفت: إِنَّ هَذَا عَدُوٌّ لَكَ وَ لِرِزْوَجِكَ فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى ۚ ۲۰: ۱۱۷. این دشمن تست و آن حوّا جفت تو، نگر تا شما را از بهشت بیرون نکند که بدبخت شوی. چون به بهشت فرستادش گفت: هر چه خواهید خورید و فراز آن درخت مشو.

آدم اندر بهشت همی بود [b ۱۰] مقدار پانصد سال این جهان و نیم روز آن جهان بود، و به خبر اندر چنین آمده است که نیم روز به روز آدینه، به شمار روزهای این جهان گذشته بود که به بهشت اندر شد و آفتاب فرو نشده بود که از بهشت بیرون آمد.

و گروهی چنین گفتند که وقت نماز دیگر بیرون آمد از روز آدینه و به زمین آمد. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵

دویست سال این جهانی بگریست، و این يك ساعت آن جهانی بود، مقدار نماز دیگر تا آفتاب زرد شد. پس خدای عزّ و جلّ توبه او پذیرفت.

و خبر است از پیغمبر علیه السّلام که گفت به روز آدینه اندر ساعتی است که هر چه بنده از خدای بخوهد بدهدش و اگر توبه کند پذیردش، و آن وقت آفتاب فرو شدن باشد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶

خبر بیرون آمدن آدم و حوّا از بهشت پس از زَلّت

سبب بیرون آمدن آدم علیه السّلام از بهشت آن بود که چون ابلیس از بهر آدم ملعون و مطرود گشت و از رحمت نومید ماند و نام و صورتش بگردید، خدای عزّ و جلّ ملک زمین و خازنی بهشت از وی بستد و ملک زمین به آدم داد و خازنی و درباری [بهشت] به [رضوان] داد. ابلیس از هر سویی همی گردیدی تا مگر در بهشت شود، و به بهشت اندر نتوانستی شدن که فرمان به دست رضوان بود و او را منع کردی. پس این مار یکی بود از دربانان بهشت، و میان او و میان ابلیس دوستی بیشتر بود. چون ابلیس را به لعنت کردند، همه فریشتگان و دربانان بهشت روی از وی بگردانیدند. این مار همچنان دوستی با وی همی کرد. و ابلیس هر گاهی به در بهشت شدی و با وی حدیث کردی و از خبر آدم پرسیدی و گفتی از آن درخت که او منع کردند خورد؟ گفتی نه.

پس چنین آمد به خبر اندر که ابلیس مار را بفریفت و خواهش کرد که مرا راه ده تا در بهشت روم بنزدیک آدم و با او حدیثی کنم. مار گفتا نیارم که این فریشتگان ترا ببینند. ابلیس گفتا دهن باز کن تا اندر دهن تو شوم تا بر ایشان بگذرم. مار را گویند صورتی بود که از آن نیکوتر نبود و چهار دست و پای داشت و پر داشت. پس ابلیس را در بهشت برد به دهن اندر، چنانکه کس او را ندید، تا پیش آدم شد. آدم با حوّا علیهما السّلام بر تخت نشسته بودند. ابلیس پیش ایشان بنشست و از حالشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷

پرسید و آدم از خدای عزّ و جلّ شکر و آزادی گفت و تسبیح کرد مر خدای را.

ابلیس گفت: مرا غم شما است که خدای شما را از بهشت بیرون خواهد کردن. آدم گفت: تو چه دانی؟ ابلیس گفت: این درخت که شما را از خوردن آن نهی کرد، آن را درخت جاودانه خوانند و هر که از این درخت بخورد جاودانه ایدر بماند، چنانکه خدای تعالی این حال را به قرآن اندر یاد کرد و ایدون گفت: فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيْطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُورِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْآتِهِمَا وَقَالَ مَا نَهَاكُمَا عَنْ هَذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونَا مَلَكَينِ أَوْ تَكُونَا مِنَ الْخَالِدِينَ. وَ قَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ ۷: ۲۰ - ۲۱.

و خدای عزّ و جلّ این سخن او را وسوسه همی خواند، ایشان را وسوسه کرد تا از آن لباس که بر ایشان بود عریان شدند. و جای دیگر گفت: يَا آدَمُ هَلْ أَدُلُّكَ عَلَى شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَ مُلْكٍ لَّا يَبْلَى ۲۰: ۱۲۰. گفت: یا آدم ترا راه نمایم به درختی

که چون بخوری جاودانه ایدر بمانی. و بسیار بگفت. و آدم همی گفت من فرمان خدای عزّ و جلّ دست باز ندارم و فرمان تو نکنم.

چون از آدم نومید شد بنزدیک حوّا رفت و او را بفریفت. و زنان را زودتر بتوان فریفتن و زود اجابت کنند و روا شوند، و مردان را نیز هم به زنان بتوان فریفتن. پس چون حوّا را بگفت، فریفته شد و از آن درخت یکی بخورد. او را زیان نداشت، از آن قبل که عهد بر آدم بود. هر چند مخاطبه بر هر دو بود آنجا که گفت: **وَ لَا تَقْرَبَا هَذِهِ الشَّجَرَةَ ۚ: ۳۵**. عهد بر آدم بود، و دیگر گفت خدای عزّ و جلّ: **وَ لَقَدْ عَاهَدْنَا إِلَىٰ آدَمَ مِنْ قَبْلُ فَنَسِيَ وَ لَمْ نَجِدْ لَهُ عَزْمًا ۚ: ۲۰**. ۱۱۵. گفت: بر آدم عهد گرفتم پیش از آنکه او را به بهشت فرستادم و او عهد را فراموش کرد و عهد خدای عزّ و جلّ بر آن بود و عهد فراموش کرد.

پس چون حوّا بخورد و زبانش نداشت، پیش آدم آورد و گفت: بخور که من بخوردم و مرا زیان نداشت. آدم گفت: نخورم. ابلیس به بزرگی و عظمت خدای سوگند خورد که شما را نصیحت همی کنم. آدم نهی خدای عزّ و جلّ فراموش کرد و آن سخن او نصیحت پنداشت و فریفته شد به سوگند دروغ او، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ ۗ: ۲۲**.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸

پس چون آدم یکی بگسست و به دهان اندر نهاد و به گلوش فرو شد، هر دو را جامه از تن ببرید و عورتهاشان برهنه شد، و همه پوست اندامشان چون ناخن بود که چون ماه بتافتی. و خدای عزّ و جلّ آن پوست نیز از ایشان بکشید. چون به کرانه انگشتان رسید، بماند تا هر گاه که آدم صلوات الله علیه بدان ناخن نگرییدی، از آن لباس یادش آمدی و گریستن بر وی افتادی.

چون لباس از ایشان بشد و عورتهاشان برهنه ماند و هر دو مر یک دیگر را شرم داشتندی [a ۱۱]. هر کسی برگی از آن درخت برگرفتند و به عورت خویش باز نهادند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **فَلَمَّا ذَاقَا الشَّجَرَةَ بَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا وَ طَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ ۗ: ۲۲**. پس خدای عزّ و جلّ گفت: **أَلَمْ أَنهَكُمَا عَنْ تِلْكَمَا الشَّجَرَةِ وَ أَقُلَّ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ ۗ: ۲۲**. گفت: شما را نهی کردم از این درخت و گفتم این دیو شما را دشمن است.

پس خدای عزّ و جلّ مار را به لعنت کرد از بهر آنکه ابلیس را اندر بهشت برد بی فرمان خدای عزّ و جلّ، و صورت او بگردانید و [دست و] پایهایش بستند و رفتش به شکم کرد و خوردنش خاك کرد، و همه را دشمن یک دیگر کرد، پس هر چهار را از بهشت بیرون کرد: آدم و حوّا و ابلیس و مار را. پس مار را عقوبت کرد به خاك خوردن و به شکم رفتن. و حوّا

را عقوبت کرد به حیض و به فرزند زادن و سختی و پلیدی دیدن، از بهر آنکه او دلیل آدم بود به خوردن آن درخت. و هر چهار را بدین جهان فرستاد، چنانکه خدای گفت: اَهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَ لَكُمْ فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَ مَتَاعٌ إِلَى حِينٍ ۲: گفت: شما هر چهار به زمین شوید و آنجا قرار گیرید و يك ديگر را دشمنید. آدم و حوّا مر ابليس را دشمن دارند و ابليس ایشان را دشمن. پس حوّا و آدم مار را دشمن [دارند] و مار آدم و حوّا و فرزندان ایشان را.

پس چون به زمین آمدند هر یکی از ایشان به جایی افتادند. آدم به هندوستان افتاد به کوهی که نام او سرانديب است، و حوّا به جدّه افتاد، و ابليس به میسان، و مار به اصفهان.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹

خبر آمدن آدم و حوّا علیهما السّلام به زمین

به خبر اندر چنین آمده است که آدم علیه السّلام به ماه نیسان به زمین آمد، پنج روز گذشته از ماه نیسان. و نیسان به شمار رومی است. و روز آدینه بود، از روز هفت ساعت گذشته، و آفریدن او به بهشت بود. و به زمین آمدن این همه به يك روز آن جهان بود. پس چون هر چهار به زمین آمدند، پراگنده افتادند بر آن گونه که گفتیم، آدم به زمین هندوستان، و حوّا به جدّه افتاد بر هفت فرسنگ از مگّه به لب دریا، و ابليس به شهری افتاد نام او میسان به زمین سند، و مار به اصفهان افتاد. و به جهان اندر کوهی نیست بلندتر از آن کوه که آدم بر او افتاده بود.

پس آدم چنان بر آن کوه بنشسته بودی و تسبیح فریشتگان آسمان نخستین شنیدی و همی گرسی از درد گناه خویش، و چهل روز چیزی نخورد و گرسنه [همی] بود. خدای تعالی نخواست که او بمیرد، از آن درخت گندم که او به بهشت اندر از بهر آن عاصی شد، يك صرّه گندم به دست جبریل بدو فرستاد و گفت: خورد تو و فرزندان تو هم از این باشد. این را بکار و بدرو و آس کن. آدم آن را بکشت و هم اندر روز برست و آن گندم بخورد تا جان [با] او بماند. پس جبریل وی را بیاموخت تا آسیا بنهاد زیر کوه اندر و بفرمودش که این دانه گندم آس کن. چون آرد بیرون آمد بفرمودش که خمیر کن، و جایگاهی بکن و آتش اندر او افکن و خمیر اندر آنجا فگن تا بپزد آنکه بخور. و حوّا چون گرسنه شدی دست به دریا اندر فرو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰

کردی و ماهی ای بر کشیدی و بر سنگی تافته از آفتاب افگندی و بخوردی.

پس آدم علیه السلام صد سال بر سر آن کوه بگریست از درد گناه خویش، و هر آبی که از چشم او فرو آمدی بر آن کوه، از آن درختها رستی چون هلیله و بلبله و امله و دیگر داروها که فرزندان را از آن منفعت بود، و هنوز داروهای جهان تا قیامت از هندوستان آید.

و بدین سالها هر سالی کشت همی کردی و جبریل علیه السلام او را گاوی گرفت از گاوان دشتی. و از آن کوه حق تعالی او را آهن بیرون آورد، و جبریل او را بیاموخت که از آن آهن چگونه کن تا کشت کنی و بدروی آنکه که بروید، پس پاک کنی و آس کنی و خمیر کنی و بپزی. و این همه عقوبت آن گناه است که ترا به بهشت اندر سخت نیکو بود و خویشتن را از آن نعمت که آنجا بود بیرون آوردی، تا امروز هیچ نخوردی مگر به سختی و رنج، چنانکه خدای تعالی گفت: فَلَا يُخْرِجَنَّكُمَا مِنَ الْجَنَّةِ فَتَشْقَى ۲۰: ۱۱۷. و این رنج و تعب از شقاوت.

پس چون آدم علیه السلام صد سال بر آن کوه بگریست، خدای عزّ و جلّ خواست که او را نیز عقوبت نکند. این کلمات او را بیاموخت چنانکه گفت: فَتَلَقَىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ۲: ۳۷. جبریل علیه السلام بیامد و گفت: یا آدم! خدای عزّ و جلّ ترا همی درود دهد و همی گوید که من ترا به ید قدرت خویش آفریدم، و این نه ید جوارح است یا آلت، و آنگاه روح در تن تو کردم و فریشتگان را بفرمودم تا ترا سجده کردند. این چه گریستن است؟ گفت: چرا نگریم؟

از قرب خدای عزّ و جلّ بیفتادم و اندر فرمان او خلاف آوردم. جبریل گفت: یا آدم! اندوه میر و این سخنان بگوی تا خدای عزّ و جلّ توبه تو بپذیرد، و این هر سه کلام بدو آموخت، و اول آن دعاها این بود: سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ [رب] علمت سوء او ظلمت نفسی فاغفر لي و انت خير الغافرين.

دوم سخن این بود: سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَلِمْتَ سُوءَ أَوْ ظَلَمْتَ نَفْسِي فَارْحَمْنِي و انت خير الراحمين.

و سوم سخن این بود: سُبْحَانَكَ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ رَبِّ عَلِمْتُ [b]

ت

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۱

## خبر پیغمبری شیث علیه السلام

پس شیث به خلیفتی بنشست به ملک زمین، و ایدون گویند که چون آدم بمرد، فرزندان او چهار هزار گشته بودند، و شیث از همه مهتر و بهتر بود و نشست به مگه کرد و به همه عمر خویش آنجا بود، و هر سال حج کردی و جهان آبادان داشتی و خانه را آبادان داشتی، و چون از عمر او ششصد و پنجاه سال بگذشت او را پسری آمد او را انوش نام کرد، و شیث او را وصی خویش کرد و خلیفتی زمین او را داد. و شیث بمرد و انوش او را با آدم و حوا به یکجا به گور کرد. و شیث نهصد و پنجاه سال بزیست.

پس انوش به خلیفتی پدر بنشست و او را فرزندان بسیار آمدند. و به میان ایشان اندر، یکی فرزند آدم عالم‌تر از همه فرزندان، و انوش او را قینان نام کرد. و انوش نهصد و پنجاه سال بزیست، پس بمرد. و قینان را وصی کرده بود و خلیفتی او را داده.

و انوش و قینان را خلیفتان بودند و ملکان بودند و لیکن کس از ایشان پیغمبر نبود.

و این قینان را فرزندان آمدند بسیار، و اندر میان ایشان یکی پسر بود نام او مهلابیل. و قینان مهلابیل را وصی کرد و بر زمین خلیفت کرد، و قینان هشتصد و چهل سال بزیست، پس بمرد، و مهلابیل به خلیفتی وی بنشست. و او را پسری آمد نام وی برد، و نرد نیز گویند.

و مهلابیل نهصد و بیست و شش سال بزیست و برد [را] وصی خویش کرد، و برد

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۲

به خلیفتی پدر بنشست و او را فرزندان بسیار آمدند، و اندر میان ایشان پسری بود اخنوخ، و او ادريس پیغمبر بود علیه السلام که خدای تعالی به قرآن اندر همی گوید:

وَ اذْکُرْ فِي الْكِتَابِ اِدْرِيسَ اِنَّهٗ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا. وَ رَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا ۱۹ : ۵۶ - ۵۷. و اخنوخ به زبان عبرانی است و ادريس تازی. و از شیث تا به وقت ادريس هیچ پیغمبر نبود، و او را ز بهر آن ادريس گفتندی که او که درس علم بسیار کردی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۳

خبر آن کس که اول آتش پرستید

و آن پسر آدم بود قابیل که برادر خویش هابیل را بکشت از بهر آن قربان برادرش را که آتش بخورد، و چون وقت ادريس آمد هنوز زنده بود و او را چندان فرزندان بودند که عدد ایشان پیدا نبود و به کوههای شام اندر بودی با فرزندان. پس چون سخت پیر شد، ابلیس پیش او رفت و گفت: دانی که آتش قربان هابیل را چرا بخورد و آن تو نخورد؟ گفتا: ندانم. گفتا: زیرا که هابیل بن آدم آتش پرستیدی، تو نیز آتش پرست تا از تو خشنود شود و این ملک زمین که از تو بشده است باز به تو و فرزندان تو آید.

قابیل آتش را پرستید و سجده کرد، و فرزندان بسیار داشت، همه را بفرمود تا آتش پرستیدند. و نخستین کسی که آتش پرستید او بود، و آتشخانه بنا کرد [اندر] عدن، و خود با همه فرزندانش اندر آتش پرستیدن بمردند. و یکی فرزند بود او را نامش توبال، و سخت شادکام، و لهُو و طرب دوست داشتی. ابلیس بیامد و او را بیاموخت تا او انگور شیره کرد و بخورد و همه فرزندان خویش را از آن بداد و مست گشتند. پس ابلیس بیامد و بریط و رودها ساخت و ایشان را بیاموخت، و کار ایشان آن بودی که آتش پرستیدندی و می خوردندی و خواهر و دختر هر کدام که خواستندی به زنی داشتندی.

پس دیگر فرزندان آدم علیه السلام چون خبر ایشان بشنیدند و لهُو و طرب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۴

ایشان، بنزدیک ایشان آمدند و آن شغل ایشان خوش آمدشان، آنجا همی بماندند و آتش همی پرستیدند و می همی خوردند و زنا کردند، و ادريس پیغمبر علیه السلام خدای تعالی بدیشان فرستاد به پیغمبری تا ایشان را به خدای خواند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۵

قصه ادريس التبي عليه السلام

پس ادريس ايشان را از آن منكرات نهی كرد و از آن همه اندكى بدو بگرويدند و خدای را پرستيدند و بيشتر بر آن بماندند. و ادريس را ملك و پادشاهی نبود، نتوانست با ايشان حرب كردن و ليكن به زبان با ايشان می گفت و به خدایشان می خواند، و سيصد و شصت و پنج سال بزيست و جبريل عليه السلام از آسمان سی مصحف آورد و ادريس عليه السلام آن همه را بنوشت.

و نخستين کسی که از پس آدم به قلم چیزی نوشت او بود، و نخستين کسی که جامه دوخت او بود، و مردمان را همه جامه پشمين بود که برشتندی و ببافتندی يا پوست گاو دباغت کردندى و بر خویشان افکندندی. [ادريس] چون بيامد جامه ببريد و بدوخت و خویشان را پيراهنی و شلواری كرد. پس همه کس بياموختند.

آنگاه ساز غزو كرد و برده آورد و از فرزندان قابيل بسيار برده كرد و به پيش خود به پای كرد. پس خدای عزّ و جلّ او را به آسمان برد چنانکه به قرآن اندر ياد كرد.

و ادريس را پسری بود نام او متوشلخ، و نهصد و هفت سال بزيست و او را فرزندان بسيار آمدند. آنگاه به آخر عمرش پسری [a ۱۵] آمد نامش لمك كرد، و از پس آنکه لمك آمد نهصد و نوزده سال تمام شد، آنگاه بمرد و او مسلمان بود و خلق را به خدای عزّ و جلّ خواندی، و بسيار کس از آتش پرستی بازگشتند به گفتار او.

و اين لمك را پسری آمد نوح نام كرد، و اين لمك هفتصد و هشتاد و دو سال

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۶

بزيست، و نوح را از پس پانصد آمدش، و از پس آنکه نوح بيامدش، دويست و هشتاد و دو سال بزيست پس بمرد. و خدای عزّ و جلّ نوح را پيغمبر داد. و خلق را بدان وقت اندر بر دينها بسيار بودند، گروهی آتش پرست و گروهی بت پرست و گروهی ماه پرست و آفتاب پرست.

و از گاه ادريس تا به وقت نوح هيچ پيغمبری نبود و ليکن ملوکان بودند، بعضی آنکه بعضی از جهان داشتندی و بعضی آنکه جمله جهان داشتند. گروهی بر دين راست بودند و خدای را عزّ و جلّ پرستيدند و خلق را به خدای خواندند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۷

حدیث گیومرت الملک

مردمان را اختلاف است به کار گیومرت اندر، و هر کسی چیزی گویند. گروه عجم گویند که او آدم است و خلق همه از اویند و او را گلشاه خواندندی که از گل آفریده بود و بر گل پادشاهی کرد، و جفت او بلده که حوا خوانند هم از آن گل آفرید، و جان دو تن هر دو اندر يك وقت و يك اندازه کرد نه بیش و نه کم. و اگر نه چنین بودی موافقت نبودیشان، و اهرمن به زمین و ایشان دو تن.

و معنی گیومرت، زنده گویا است، حی ناطق، این قول عجم است. و گروهی از علمای اخبار چنین گویند که او نیره آدم بود. و گروهی از عجم گفتند که گیومرت و ابلده جفتش مشی و مشیانه بودند. گیاه بودند، از زمین بر آمدند بر صورت مردم، چنانکه امروز نیز هست. پس از آن خدای عزّ و جلّ جان اندر تن ایشان کرد.

مر قهر کردن اهرمن را به حمله

چنین است که از پس آدم، شیث بود خلیفت او. پس انوش بن شیث. پس قینان ابن انوش، و گیومرت او بود و نخستین پادشاه اندر جهان او بود.

و پسر مقّع گوید که چون قینان به پادشاهی نشست سپاه گرد کرد و به حرب جتّیان شد، و مهلائیل اوشهنگ بوده است. و علمای اسلام گویند او یکی بود از فرزندان آدم، حام نام. چون شیث بمرد او را با برادرزادگان ناسازگاری افتاد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۸

برخاست و با فرزندان خویش به کوه دماوند آمد و آنجا قرار گرفتند و بسیار شدند.

و گیومرت [را] نیز گهومرت گویند، و آنجا شهرها و ماواها کردند، و مردی بود نیکو روی و نیت نیکو داشت. و بدان حدود دیوان ماوا داشتندی، همه را از آنجا بیرون کردند به فرّ ایزدی که او را بود، و سلاح او یکی چوب بود بزرگ و فلاخنی، و نام خدای عزّ و جلّ بر آن نوشته بود، بزرگتر نامی. و هر کجا دیو و پری بودی به قدرت خدای تعالی به سنگ او را هزیمت کردی و همه برمیدندی.

و گیومرت را پسری بود که همچون او مردانه بود هیشنگ نام، و این پسر همیشه بر کوهها بودی و خدای را عزّ و جلّ پرستیدی و هر گاه که پدر نزد او آمدی، پدر را پرسیدی که از کارها چه بهتر؟ پدر گفتی بی آزاری مردمان و پرستش خدای

عزّ و جلّ. او گفتی: پس بی‌آزاری نتوان کردن مگر جدا بودن از ایشان و طاعت به تنها توان کردن. و گاه پدر به دیدار او آمدی و گاه او به دیدار پدر شدی. پس گروهی از آن دیوان که از دست پدرش گیومرت به هزیمت شده بودند، این هیشنگ را تنها بر آن کوه بدیدند، تدبیر هلاک او کردند و گفتند تا دل پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشیدن. پس نگاه داشتند. چون هیشنگ سر به سجده بر نهاد، یکی پاره کوه بر گرفتند و بر سر او زدند و هلاک کردندش بر جای، و کسی آگاه نبود.

و از آن فرّ ایزدی که گیومرت داشت، دلش غم گرفت بی‌آنکه بدانست که آن از چیست. و او را چون دل غم گرفتی نزد آن پسر شدی و دلش آرام گرفتی از دوستی او. پس برخاست که سوی وی شود، و هر گاه که فرزندان وی خوردنی آوردندی او بهری بسوی هیشنگ بنهادی و با خویشان بسوی وی بردی، و آن پسر اندکی بخوردی و باقی بنهادی تا مرغان هوا بخوردندی، و با وی آموخته بودندی و انس گرفته. گیومرت این بار بسیار از آن طعام برداشت با خویشان. چون به راه اندر همی شد، جغد را دید که پیش او آمد و در راه بنشست و چند بار بانگ کرد بسهم. چون گیومرت در او رسید برپرید و دورتر شد و باز نشست و همی خروشید.

گیومرت اندیشه کرد و گفت این مرغ با این خروش، دل من خسته کرد، این خروش مرغ از گزاف نیست. گفت: ای مرغ! اگر خبر خیر است خجسته فال ماناد از تو در

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۷۹

فرزندان آدم تا جهان باشد، و اگر بد است شوم بادیا و فال شوم ماناد از تو تا جهان باشد. چون بر کوه شد پسر را دید هلاک شده و تباه گشته. جغد را نفرین کرد. و از این سبب مردمان او را شوم دارند و بانگ او ناخجسته دارند و زجر نیز از این قیاس کنند، و اگر نه او را هیچ گناهی نیست.

پس گیومرت بر کوه دماوند بسیاری بگریست و دعا کرد به خدای عزّ و جلّ تا او را روشن گرداند که [b ۱۵] فرزند او را که کشت، و ندانست که آن فرزند را چه کند که تباه شده بود. پس خدای عزّ و جلّ چاهی پدید آورد بر سر آن کوه و آن پسر بدان چاه فرو هشت به جای گور. و مغان اندر این گفتارها گویند که گیومرت آن را کنده بود تا به آب سوراخ گردد و آن فرزند را آنجا افکند. پس چون بدانست که آن فرزند مرده هلاک کردند، آتش آورد بر سر آن چاه و بفروخت. آتش بدان چاه فرود افتاد.

از آن روز باز تا امروز هر روز ده پانزده نوبت آتش زبانه برزند و به هوا اندر شود و باز بدان چاه فرود رود. و مغان گویند که آن آتش گیومرت است که دیوان و مرده را از این فرزند او باز می‌دارد و دور می‌دارد و دور می‌کند. پس چون فرزند را به گور کرد، گیومرت بر سر چاه سه روز همی گریست و دعا همی کرد و می‌گفت مرا بنمای که این فرزند مرا که کشت. چون دیگر شب بود به خواب دید که پیری بیامد و او را گویند چند نالی؟ خدای تعالی ترا فرزند بسیار داده است و ترا بر همه جهان پادشاهی خواهد داد و هر چه اندر این جهانند همه فرمانبردار تو گردند، تو بر قضای خدای تعالی ناسپاسی مکن. گیومرت گفت: مرا با قضای خدای عزّ و جلّ کاری نیست که اندر این کار او گفتار نیست، که او آن کند که خود خواهد، و من به قضای او راضیم و لیکن مرا مراد آنست که بدانم که این فرزند مرا بدین حال که کشت؟ گفت: گروه مرده کردند که به فلان جانند. و او را بنمود جای ایشان.

چون گیومرت از خواب بیدار شد، خدای را شکر کرد و عذر کرد از آن تنگدلی کردن، و مرغان را بدید بدان حوالی که مونس وی بودند. هر چه از بهر پسر آورده بود همه پیش ایشان بنهاد. چون از آن خواب با هیبت برخاست چنان بود که هر که به وی درنگریدی از او هیبتی به دل وی اندر آمدی. و او نیکوروی‌تر از فرزندان

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۰

آدم بود و بزرگتر و دلیرتر و بخردتر بود و موحد بود، و بر آن کوه بر جانوران بودند زیانکار چنانکه پلنگ و گرگ و آنچه بدان ماند، و هر که از ایشان گیومرت را بیدیدی از هیبت او بگریختی. و پسری بود او را از همه کهتر و نیکو روی بود.

ماری نام و با عقل و خرد بود، او را بر همه فرزندان خود سالار کرد و گفت: هر چه کنید به فرمان باشید و سر از حکم او مکشید و همه کار به فرمان او کنید که برادر [او] هیشنگ را مرده بکشند و مرا بنمودند که ایشان کجااند. خواهم شدن که مگر کین فرزند خویش از ایشان بستانم تا از دیگر فرزندان حذر گیرند. و اگر من خاموش باشم از شما هیچکس زنده نگذارند. ایشان گفتند: پس ما با تو بیاییم و ترا خدمت کنیم و یاری کنیم بر دشمنان. گفت: من به یاری خدای عزّ و جلّ بسنده کردم، شما ایدر بآرام باشید.

پس گیومرت برفت. چون از حدّ فرزندان خویش بیرون آمد، وقت نماز پیشین بود. یکی خروس سپید دید هم بر میان راه ایستاده و یکی ماکیان در عقب وی، و ماری پیش خروس آهنگ او کرده، و خروس بر مار حمله می‌کرد و به غلبه او را همی زد و هر باری که مار را بزدی بانگی خوش بکردی. پس آن دیدار او و بانگ و حرب او گیومرت را خوش آمد. گفت: از مرغان این عجب مرغی است بر جفت خویش چنین مهربان که او را از دور همی دارد و خود حرب همی کند با دشمن چون فرزندان آدم، طبع این با طبع مردم نزدیک است.

پس گیومرت آن مار را بزد و بکشت و آن مرغ به منقار بدان الهام که او را بود به نشاط بانگی بکرد. گیومرت را سخت خوش آمد. طعامی که داشت پاره‌ای در پیش وی انداخت. آن مرغ سر بر زمین گرفتن گرفت و آن جفت خویش را همی خواند و از آن هیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد و آن علف بخورد. گیومرت گفت: این هنر [و] طبع سخاوت که اندر این مرغ است به فال نیک است که من همی به طلب دشمن شوم، و یکی دشمن فرزند آدم مار است. این مرغ با مار همی حرب کرد. این فرخ مرغی است و به فال نیک است و داشتن وی واجب است. چون از آن حال که همی شد پرداخت، خروس و ماکیان را با خود ببرد به میان فرزندان خویش و گفت،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۱

اینان را نیکو دارید که طبع این با طبع آدمی نزدیک است و به فال خوب است.

و عجم خروس و بانگ او را خجسته دارند خاصه خروس سپید را. و چنین گویند که به هر خانه که این مرغ در باشد، دیوان اندران خانه نیابند. و آنکه بانگ خروس را به نماز شام بد دارند و به فال گویند نه نیک است، از آن بود که چون گیومرت را کار به آخر رسید نالان شد، آن خروس که او را بود نماز شام بانگ کرد، و هرگز بدان وقت آن بانگ نشنیده بودند. گفتند: چه شاید بودن بانگ این مرغ؟

چون بنگریدند گیومرت مرده بود. بدان سبب بانگ خروس در آن وقت به فال بد دارند. و خداوندان زجر ایدون گویند که خروسی که بدان وقت بانگ کند و خداوند خروس آن خروس را بکشد، آن بد از او در گذرد و اگر نکشد در بلا افتد.

پس گیومرت روی بنهاد بدان نشانی که او را نموده بودند تا آنجا رسید که امروز شهر بلخ است. گروه مرده آنجا بر لب آب [۱۶ a] مأوا داشتند. ناگاه بدیشان رسید و بزدن گرفت تا چندی را هلاک کرد و دیگران بگریختند. سه تن از ایشان بگرفت و به نام خدای عزّ و جلّ ایشان را بیست چنانکه نتوانستندی که از فرمان او بیرون آمدندی، و دلش بدان کین خواستن شاد شد. آرزو کرد شهری کند و مأواگاه خویش آنجا کند. آن سه پری را بفرمود که شهری را اندازه کنید بدین میانه اندر که این دو رود است یکی بر راست و یکی بر چپ.

این پریان خط برزدند و شهری را آن جایگاه پدید کردند، و یکی را بفرمود که برو و فرزندان مرا آگاه کن تا بدین جای آیند تا این شهر را بنا کنیم، و بگوی تا ایشان را هر یکی از ایشان توانایی باشد بیایند و هر که ضعیف و خرداند آنجا باشد تا ما از این کار پردازیم، آنگاه ایشان را بیاریم، و مهتری مر آن پری را داد و دو دیگر را بفرمود یاری کردن او را. و بنا همی کردند به طالعی نیک و به روزگاری خجسته تا این پری بشد و فرزندان او را آگاه کرد و مهر گیومرت بنمود. هر کس را

توانایی بود با او برفتند و او را آفرین کردند و آن شهر را تمام کردند و آنجا مأوی گرفتند، و زن و فرزندان گروهی آنجا آمدند، و گروهی هم آنجا به دماوند و طبرستان بمانند و شهرها کردند. و گیومرت چون این شهر تمام کرد، هنوز نامش ننهاده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۲

و گیومرت را برادری بود که با او به یک شکم آمده بود و یک دیگر را سخت دوست داشتند. گاه این بر او شدی و گاه آن بر این آمدی. و گیومرت گرد جهان همی گشتی و آبادانی همی کردی و آنجا که آبادان کرده بودی فرزندان را آنجا بنشاندی، و سیاح بودی نه بر خیره، گاه سوی فرزندان [خویش شدی و گاهی سوی فرزندان] آدم نزد آن گروه که مهتر ایشان قینان بن انوش بود به دیدار برادر و کرده خویش. پس دیر برآمده بود که برادر را، گیومرت، ندیده بود. برخاست و به دماوند رفت و فرزندانش را پرسید که پدرتان کجاست؟ ایشان سوی مشرق نشان دادند و گفتند: او آنجا شهری می کند با گروهی فرزندان، و دیر است او بدان کار اندر است.

برادرش به نشان پیش گیومرت رفت بدان حدّ، و گیومرت از [کردن] آن شهر پرداخته بود. بر سر بالا شخصی را دید. فرزندان را گفت: کسی از شما غایب است؟

گفتند: نه. پس گفت: این که شاید بودن؟ یکی گفت: مگر از این مرده یکی است و به حیلتی آمده. گیومرت آن سلاح خویش را که بدان حرب کردی بر گرفت و روی بدان شخص نهاد، و چون لختی بشد برادر را بشناخت که آن برادر اوست، [پسری به دنباله او همی شد] و بر سر و پای او نگاه همی کرد و همی گفت: مگر او دشمن ما است. گیومرت گفت: نیست که برادر من است، و به سریانی گفت و سریانی به تازی آمیخته است و به یک دیگر نزدیک است. گیومرت گفته بود: بل آخ لی. یعنی مرا این برادر است، و آن شهر را بلخ نام نهاد.

و ابو زید حکیم چنین گوید به فضایل بلخ که قدیم تر شهرهای جهان بلخ است.

و گروهی گویند لهراسب بنا کرد، و لیکن پدید است که او چه کرد و به اخبار او پدید باشد [آن] که او کرده است و از آن باره و افزودن شهر و آن دیبها و روستاها به هر وقتی پادشاهی همی فزود، و به اصل گیومرت کرده است.

پس چون گیومرت برادر را دید شادی کرد و جشن گرفتند و گیومرت را گفتند:

این شهر را طالعی افتاد عجب که مردمان را که اندر او باشند همی شادی دوست و تمام کار باشند که امروز این شهر تمام شد چنین شادی بداد ما را خدای تعالی، و امروز همچنان است شهر بلخ که او گفت که مردمانش شادی دوست باشند. و هر که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۳

از ایشان کاری یا پیشه‌ای کند اندران تمام آید.

و او را دختری بود ماریه نام [و پسری ماری نام] و آن خلیفت وی بود از پس آن. همان روز هر دو را به یک دیگر داد و چند کس را با ایشان زن و شوی داد و ایشان را آنجا بنشانند. و او با برادر به حرب گروهی دیوان شد، که به میان کوههای بلخ بودند و آواره گردانیدن ایشان را. و به بلخ دره‌ای است که آن را در کر گویند.

رودی است اندر میان آن همی آید. وی با گروهی فرزندان بر یک سوی همی رفت و برادرش با گروهی بر دیگر سوی، و به حرب دیوان و پریان همی شدند.

بیشترین از علما ایدون گویند اندر تاریخها که دیو و پری از اول عهد آشکارا بودندی و مردم ایشان را دیدندی و دوستی و دشمنی و آشتی و حرب ظاهر بودی تا به وقت نوح پیغمبر علیه السلام از پس طوفان. چون گیومرت به میان آن دره رسید، آنجا دست به حرب کردند و آتش انداختند، و برادر گیومرت را آتش اندر گرفت.

گیومرت بانگی زد که خویشتن را به آب رود اندر انداز. خویشتن را به آب انداخت تا برست.

پس زنی از کوه سنگی بگردانید میان آن محووف چون تنور، در میان رود باز افتاد. آب از این سو در آید و از آن سو بیرون شود، و عامه بلخ ایدون گویند که آن زنی بوده است پادشاهی، و بلائگی کردی و هر شب مردی آوردی و بامداد او را بکشتی. پس مردی آگاه شد و حیلت کرد تا او را رسوا کند، و دعا کرد تا خدای تعالی او را سنگ گردانید و بدان آب اندر افکند. اکنون آب به دهن او اندر شود و به فرج او بیرون آید. آب چون کمتر بود او پدید [b ۱۶] بود. آن [سنگ آن است که] دیوان [انداختند بر] برادر گیومرت و عمدا میان کاواک کردند تا برادر گیومرت [را] در میان گیرد پس بیرون آمدن نتواند و در آب بمیرد. و اندر این گونه‌ای [دیگر] گفته‌اند ما همه را بگوئیم در جایگاه خویش.

پس گیومرت خدای را عزّ و جلّ بخواند و دعا کرد و بر پای خاست و حمله برد بر دیوان، و همه از او بترسیدند و به هزیمت برفتند، و فرزندان گیومرت از ایشان بسیار بکشتند و بسیاری اسیر کردند. گیومرت ایشان را به نام خدای عزّ و جلّ

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۴

بیست و کارها فرمودندی و هر کجا شدند بر ایشان نشستندی، و ایشان از او نتوانستندی گریختن و نه گزند کردن از بزرگی نام خدای عزّ و جلّ. پس چون گیومرت به پیروزی به شهر بلخ باز آمد بر یکی از مرده بر نشست و یکی را مرکب برادر کرد و بفرمودش تا برادرش را به خانه خویش برد. و برادرش چون به مقام خویش رسید، حکایت برادر بکرد و آن حربهای او با پریان بگفت و آن شکوه و فرّ او و فرزندانش و پیروزی او. بیشتر فرزندان آدم پیش گیومرت جمع آمدند و اندر آن شهرها مقام کردند، و گیومرت با همه فرزندان آدم و فرزندزادگان او برگشت و به هر شهری خطبه کرد و گفت: خدای عزّ و جلّ مرا بر شما پادشاه کرده است. گناه مکنید که اگر خدای عزّ و جلّ گناه از کسی در گذاشتی از آدم اندر گذاشتی.

و نخستین خطبه‌ای که اندر میان فرزندان آدم کردند، او کرد. و بر آن گروه مهتر قینان بود، گفت: تو خلیفه پدری ای اخی، تو بر آن گروه خلیفه باش و از دست خویش هر که را خواهی خلیفه کن و مرا به پادشاهی بشناس که مرا خدای عزّ و جلّ بر شما پادشاه کرده است. هر کس که گناه کند از او نپسندم، و سر خطبه این بود، ندانم که او به تازی گفت یا به سریانی.

## خطبه گیومرت

الْحَمْدُ لِلَّهِ مِنْ عَلَيْنَا بِكَرَامَتِهِ وَ شَمَلْنَا بِعَافِيَتِهِ وَ اصْطَفَانَا لِدِينِهِ اِحْمَدُهُ عَلَي آلائِهِ وَ اشْكُرُهُ عَلَي نُعْمَائِهِ الَّذِي مِنْ عَلَي انْبِيَاءِهِ بِرَأْفَتِهِ.

همه گفتند: نیکو گفتمی ما از تو این پذیرفتیم و هر که ما را همچین فرماید از او بپذیریم، هر چند پادشاه نباشد. پس گیومرت گفت: سخن پند و حکمت از هر که گوید بپذیرید. به شخص منگريد به قیمت سخن نگرید و حق هر کجا که باشد به حقّ دارید تا خدای عزّ و جلّ شما را نگاه دارد از فتنه‌ها. پس همه بپذیرفتند پندهای او.

و آن روز نام پادشاهی بر او نهادند، و او را در آن وقت صد و ده سال گذشته بود از عمرش، و سی سال از پس آن بزیست.

پس چون باز به بلخ آمد آن روز ماریه را از ماری پسری زاده بود نیکو روی. او

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۵

را سیامک نام کرد، و او پدر ملوکان بوده است. چون او را پیش گیومرت آوردند بغایت خوش آمدش و مادرش را گفت: این را گرامی دار که اندر وی نیکویی و بزرگی است، و در آن خانه او را پرورانی خروسی سپید با ماکیان بدار تا دیوان گزند نتوانند کردن. مادرش شادگشت و همچنان کرد.

و در عجم اندر ایدون گویند که دیوان آگاه شدند که او پدر همه پادشاهان خواهد بودن، تدبیر هلاک او کردند. ماری بزرگ بیاوردند و در خانه‌ای که سیامک اندر بود در افکندند. آن خروس سپید چون آن مار را بدید، بر عادت خویش چنانکه کسی بیگانه‌ای بیند و بیاشوبد، بانگ همی کرد. مادر غلام آگاه شد گفت: این بی‌وقت بانگ کردن چه شاید بود به شب اندر؟ چراغ خواست و بنگرید. ماری دید سهمگن، و آن مرغ از مار برمید، و آن مار را بکشتند، و گیومرت آگاه شد و با ایشان خصومت کرد که چرا همه شب چراغ به بالین او نداشتند؟ و باید که پیوسته بر بالین او چراغ باشد زیرا که فرزند که بزاید، هر چند روشنایی بیش بیند زیرک‌تر باشد، و چون به تاریکی دارند ابله و بی‌خرد باشد و یافه گوی آید، و این در تدبیر اطفال گفته‌اند و این از گیومرت به سنت گرفته‌اند.

و او را بر این گونه بزرگ کردند، مردی آمد به دیدار و شکوه و بر هنر همچون گیومرت، و مدام نزدیک گیومرت بودی، و هر چه کهتران را یاد باید داشتن در همه احوال راغب بودی. روزی پیش گیومرت نشستند بود، چون بیرون رفت گیومرت گفت: مرا آرزو است که این فرزند را زنی دهم در خور وی نیکو روی و با خرد.

طلب کردند تا در خور او زنی یابند که از او ملکان زاید. بنگریستند، گفتند: در خور او میشی است دختر فراهل نبیره شاه. گیومرت خود برخاست و به خانه فراهل شد و آن دختر او را بدید و با او سخن گفت. با هوش و خرد یافتش. بفرمود تا او را به سیامک دادند، و از ایشان فرزندی آمد که از او نیکوتر اندر زمانه او نبود. او را اوشهنگ نام کردند. پس هنوز او کودک بود که سیامک از جایی همی آمد. در راه دیوان و پریان بر او کمین کردند. او با ایشان حرب کرد و همه را هزیمت کرد و او خسته به خانه باز آمد و نالان شد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۶

چون گیومرت آگاه گشت، نزد او شد و او را بر آن حال بدید. سخت غمگین گشت و گفت: دریغ آید مرا از جوانی تو، و اگر نه آدمی را از مرگ چاره نیست.

سیامک چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست. او نیز بگریست. پس گفت: ای پدر! فرزند مرا به زینهار دار که به تو سپردم و از دشمنان نگاه دار و کین من بخواه.

گیومرت گفت: پنداری همه دلها بر يك حال آفریده است [a ۱۷] از سوی فرزندان مرا غم او گرفته است و او را غم فرزند خویش بر این حال، و چونین بیچاره و ضعیف و بی‌حیلت، چه چیز است این آدمی؟! پس سیامک در آن نزدیکی بمرد و گیومرت او را بر کوه بلخ برد، بر آن کناره شهر که مرزوی گویند. ستودانی کرد و آنجاش بنهاد، و خود هم بدان حال بنشست و چند گاه نگاه داشت تا [آن کودک بزرگ شد و] آن گروه دشمنان که او را هلاک کرده بودند بیامدند که خبر [مردن] او شنیده بودند و خبر کالبد او، تا کالبد او ببرند و بدی کنند.

گیومرت سپاهی ساخته بود و اوشهنگ آگاه شده بود که پدر او را به چه حال بکشتند. آهن به کیاست خود از کوه بیرون آورده بود و از آن سلیح کرده، باهوی کرده بود سهمگن و سپری و بر گونه‌ای کاردی. و آن را به الهام ایزدی کرد نه از دیده و شنیده. پس چون آن روز آن سپاه بدید، او را اوشهنگ زیناوند خواند، یعنی تمام زین افزار و سلیح. و آن لقب تا امروز بر او بماند. و گروهی گویند این لقب طهمورث را بود.

پس اوشهنگ به دامن کوه نشسته بود با آن سپاه که بانگ و اشتلم گیومرت شنید و خدای خواندن او، و فرزندان آگاه شدند که دشمن پدید آمده است. بر کوه شدند و حربی کردند سخت، و همه را از آن حوالی برمانیدند و بسیار هلاک کردند و اسیر گرفتند. و اوشهنگ از آهن بندها ساخت و خمهای آهنین، و ایشان را در آن خمها کرد با بند، و سرش استوار کرد. و زندان از آن وقت باز پدید آمد. و گیومرت بدان هنرها و خرد کز اوشهنگ دید، سخت شاد شد. پس بفرمود او را که کارهای من همی کن، و بر دیگر فرزندان خلیفت کردش در زندگانی خود، و از پس مرگ هم خلیفت کردش.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۷

و اندر نامه بهرام المؤید چنین گوید که پدرش مشی و مادرش مشانه بودند. و چون اوشهنگ با خرد و رای بود، گیومرت او را مدام با خود همی گردانیدی [به] هر جای که شدی از دوستی‌ای که او را داشت. گفتند هفت ساله بودی که از پس گیومرت بر کوه بلخ همی شد. شیری بدید آهنگ شیر کرد و از فرّ ایزدی که داشت به هر دو دست گوش شیر بگرفت و سر او بر سنگ همی زد تا همه دندانها و لب شیر خرد شد. آنگاه او را از کوه فرود انداخت و دست شیر بشکست و بر راه افتاد، و اوشهنگ بشتافت و به گیومرت رسید.

گیومرت چون او را تنها دید که می‌آمد گفت: چرا تنها همی آیی، نترسی از آن دشمنان که پدرت را هلاک کردند؟ گفت: ای پدر! ترس من قضای خدای عزّ و جلّ باز ندارد. گیومرت را از او این سخن عجب آمد بدان خردی، و چون بازگشتند، گیومرت آن شیر دید بر راه افتاده و جان همی کند. گیومرت گفت: این چیست؟

اوشهنگ قصه او بگفت. گیومرت بی گمان شد اندر هنر و خرد او. پس او را گفت:

دانی که این چیست؟ گفت: نه. گفت: این شیر است و از همه سباع قوی تر است.

اوشهنگ پس از آن همه شیر کشتی، و از پس آن گیومرت از او عجایبها بسیار دید. و از این است که پارسیان گویند او پیغمبر بود، و پیشداد خواندندش.

و گروهی مردمان گویند گیومرت آدم بود، و دانایان عجم گویند از فرزندان مهلابیل بن قینان بود و دادگر بود و از آن ملکان که همه جهان داشتند، یکی این گیومرت بود و جهان آبادان می داشت و نیکو روی بود، و او را سیاح خواندندی، و مأوی و نشست او اندر کوه بودی و با مردم کمتر آمیختی، و با هیبت و بالا بودی، و چندان بود به بالا که هر که او را بدیدی عجب داشتی، و رسم پشم رشتن او آورد تا از آن جامه ها کردند. و از ادريس جامه دوختن آموخته بودند، و ایدون گویند که هفتصد سال بزیست و پس بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۸

پادشاهی اوشهنگ الملک

و از پس گیومرت پادشاهی اوشهنگ بگرفت، و چنین گویند که این اوشهنگ نه پسر گیومرت بود، پسر مهلابیل بود. پس اوشهنگ پادشاهی همه زمین بگرفت و جهان آبادان کرد و خلق را به خدای عزّ و جلّ خواند و بر دین راست بود. و نخستین کسی که تخته ببرد از درختان و درها کرد خانه‌ها را، او بود. و کانهای زر و سیم و آهن او بیرون آورد، و شهر کوفه او بنا کرد و شهر سوس نیز گویند او کرد، و آبها در جوی او براند و آبادانی کرد. و فرش فرمود کردن تا بر زمین باز کشند، و پوستینها که در پوشند او پدید آورد چون رویاه و سمور و سنجاب، و هر کسی بدو دعوی کنند از فضلش بود. و سگان را شکار آموخت و دیوان را از آبادانی بیرون کرد، و جهان آبادان کرد و به میان خلق اندر داد کرد، و همه کس به فضل او مقرّاند.

و مغان پیشداد خوانندش، و پانصد سال گویند پادشاه بود و جمله جهان بگرفت.

و مغان گویند او بت پرستید، و دروغ گویند که او جز خدای عزّ و جلّ نپرستید، و پانصد سال بزیست و پس بمرد.

و اندر عمر اوشهنگ اختلاف بسیار است و لیکن این قدر که روایت کرده شد درست‌تر و معتبرتر است

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۸۹

[گفتار اندر پادشاهی طهمورث دیوبند

و از پس او طهمورث پادشاهی بگرفت، و مغان گویند او بت پرستید دروغ گویند، که او خدای عزّ و جلّ پرستید. [ و او بر دین ادریس بود و خدای عزّ و جلّ او را چندان نیرو داده بود که او دیوان را و ابلیس را فرمانبردار خویش کرده بود و ایشان را فرمود که از میان خلق بیرون [b ۱۷] شوید، و همه را از آبادانیها بیرون کرد و به بیابانها و دریاها فرستادشان. و زینت ملوک و بر اسب نشستن و زین بر نهادن او آورد. و استر به جهان او پدید آورد و خر بر اسب افگندن تا استر آمد، و اشتر بار بر نهادن و یوز را شکار آموختن. و نخست او بر تخت نشست، و نخستین کسی که نامه نوشت به پارسی او بود، و گویند پادشاهی او چهل سال بود و کمتر گویند، و خلاف بسیار کرده اند اندر این.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۰

## پادشاهی جمشید

و از پس او جمشید بود، و گویند [برادر] طهمورث بود و طهمورث پسر ویگونگهان ابن اینکهند بن اوشهنگ بود، و او را دیو بند گفتندی، و کتاب پارسی و کرباس بافتن از فکر خویش ساخت و کهن دز و آمل و طبرستان او ساخت. و سی سال پادشاه بود پس بمرد، و برادرش جمشید به پادشاهی بنشست نام او جمشید، و گروهی گویند خویش او بود نه برادر.

پس چون جمشید ملك جهان بگرفت، و همه خلق او را فرمانبردار شدند، و نیکو روی بود. و معنی شید به زبان ایشان روشنایی بود. پس چون به پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، داد به میان خلق بگسترد و بر دین ادريس بود، و چنین گویند که سلاح کردن او آورد و سلاح مردمان از چوب و سنگ بود، [او] شمشیر و حرابه و کارد کرد و کرباس او آورد و ابریشم و قز و رنگهای الوان، و دیوان را فرمود تا گرمابه‌ها نهادند و غواصی کردند و گوهرها از دریاها بر آوردند و مردمان را بیاموخت و راهها نهادند از شهر به شهر، و این گنج و سپیداب و رنگها آورد. و این اسپرغمها و بویها چون عود و مشک و کافور و غالیه رسم او آورد. و همه مردمان را چهار گروه کرد: از يك گروه دبیران و دانایان، و گروهی لشکریان، و گروهی کشاورزان، و گروهی پیشه‌وران. و هر گروه را گفت: هیچکس مبادا که به جز کار خود کند. پس علما را گرد کرد و فرمود که از ایشان بپرسید که چیست که این

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۱

پادشاهی بر من پاینده و باقی دارد؟ گفتند: داد گسترده در میان خلق خدای تعالی، پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که آن روز که من بنشینم به مظالم، شما همه بنزد من باشید تا هر چه در عدل و داد باشد بنمایید تا من آن کنم.

و چنین روز که به مظالم بنشست روز هر مزد بود از ماه فروردین. پس آن روز نوروز [نام] کردند و تا اکنون سنت گشت. و هفتصد سال بنشست که اندر این روزگار روزی درد سرش نخاست و دشمنی بر وی بیرون نیامد و رنجی و غمی ندید.

پس روزی او تنها به خانه نشسته بود و آگاهی نداشت. ابلیس به روزن فرو شد و پیش او بایستاد. جم بترسید و او را گفت: تو کیستی؟ گفت: من یکی‌ام از فریشتگان، از آسمان آمده‌ام که ترا نصیحت کنم. جم گفت: بگوی که چه نصیحت داری؟ گفت: مرا بگوی که تو کیستی؟ جم گفت: من یکی‌ام از فرزندان آدم. ابلیس گفت: نیستی. تا تو به زمینی چند آدمی بیمار شد و بمرد؟ اگر تو نیز از فرزند آدمی بودی، ترا نیز مرگ و بیمار [ی] بودی. تو خدای آسمان و زمینی، و تو همی خویشتن را همی نشناسی. تو به آسمان بودی و این همه خلق تو آفریدی و به آسمان کار آسمان راست کردی و به زمین

آمدی تا کار زمین نیز راست کنی و دادگستری و باز به آسمان روی. اکنون خویشتن را فراموش کردی، و من یکی از فریشتگان توام و ترا بر من حقّ بسیار است، بیامدم تا ترا آگاه کنم. تو این داد به میان خلق بگستردی، ایشان را بگوی تا ترا پرستند. هر که فرمان کند او را پاداش نیکو کن و هر که فرمان نکند او را به آتش بسوزان. جم گفت: چه حجّت است بر آنکه من خدایم؟ ابلیس گفت: حجّت آن است که من فریشته‌ام و آدمی فریشته نبیند، و تو مرا می‌بینی معاینه.

و باز ابلیس ناپدید شد. و جم را آن گفتار اندر دل کار کرد، گفت: من خدای آسمان و زمینم. به زمین آمدم تا شما را کار راست کنم و چندین نعمتها شما را بدادم و دردمندی و مرگ و بیماری از شما برداشتم. اکنون همی به آسمان خواهم رفتن. مرا به خدایی پرستید و اقرار دهید که من خدایم، و هر که بگردد پاداش نیکو کنم و هر که نگرود به آتش بسوزم. پس به همه شهرها بدین گونه نامه نوشت و به همه جهان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۲

خلیفتان بفرستاد، و بسیار کس بدو بگرویدند، و هر که نگرود به آتش همی سوخت، تا جهان همه بر پرستش او راست شد کام و ناکام.

چون از پادشاهی جم هفتصد سال بگذشت از کناره پادشاهی او مردی برخاست.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۳

پادشاهی بیوراسب

نام او بیوراسب، و سپاهی بزرگ گرد کرد و همی آمد و پادشاهی او همی گرفت و لشکر او را هزیمت می کرد تا آنجا رسید که او بود. و جم به طبرستان بود به دماوند.

و چون جم آگاه شد، از وی بگریخت و متواری شد يك سال. پس از يك سال خبر او بیافت، بگرفت و بکشتش و پادشاهی بر بیوراسب راست شد.

و کشتن جم چنان بود که ازّه بر سرش نهادند و تا پای به دو نیم کردند. و پارسیان گویند بیرون از این کتاب که بگریخت و به زاولستان شد. به حدیثی دراز گویند دختر شاه زاولستان او را بیافت و به زن او شد. پدر ندانست و پدر امر به دست او کرده بود. پس چون دست بدین دختر دراز کرد [a ۱۸] پسری آمدش تور نام کردش، و او بگریخت و به هندوستان شد و آنجا بمرد. و این پسر را پسری آمد شیداسب نام کرد، وی را پسری آمد طورک نام کرد، وی را پسری آمد شههم نام کرد، وی را پسری آمد اثرط نام کرد، و او را پسری آمد گرشاسب نام کرد، و او را پسری آمد نریمان نام کرد، و وی را پسری آمد سام نام کرد، و وی را پسری آمد دستان نام کرد، و وی را پسری آمد رستم نام کرد، و وی را پسری آمد فرامرز نام کرد، و حدیثها در اخبار ایشان بسیار گوید ابو المؤید بلخی به شاهنامه بزرگ اندر.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۴

خبر نوح النبی علیه السلام

پس خدای عزّ و جلّ نوح را علیه السلام پیغمبری داد و نزدیک بیوراسب فرستاد و به قوم وی به همه جهان. و مغان ایدون گویند که این بیوراسب آتش پرست بود، و هندوان گویند بت پرست بود. و درستی چنان است که بت پرست بود. و خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر چنین فرمود: قَالَ نُوحٌ رَبِّ إِنَّهُمْ عَصَوْنِي وَ اتَّبَعُوا مِن لَّمْ يَزِدْهُ مَالُهُ وَ وُلْدُهُ إِلَّا خَسَارًا. وَ مَكْرُوا مَكْرًا كُبْرًا. [وَ قَالُوا لَا تَدْرُنَّ آلِهَتَكُمْ وَ لَا تَدْرُنَّ وُدًّا وَ لَا سُوعَاءً وَ لَا يَغُوثَ وَ يَعُوقَ وَ نَسْرًا] ۷۱: ۲۱-۲۳، تا آنجا که: وَ لَا تَرِدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا ضَالًّا ۷۱: ۲۴.

و این ودّ و سواع و یغوث و نسر نام آن بتان است که قوم نوح پرستیدندی.

و نوح را فزون از هزار سال زندگانی بود، و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت، خدای عزّ و جلّ وی را پیغمبری داد، و او نهصد و پنجاه سال خلق را به خدای عزّ و جلّ همی خواند. کس بدو نگرید مگر اندکی. و آن روز که از آسمان طوفان آمد و با مؤمنان و گرویدگان به کشتی اندر نشست، با همه تن هشتاد کس بودند. و نوح را پیغمبری بر همه اهل زمین بود از مشرق تا به مغرب. و نوح را از آسمان صحف نیامد و لیکن او خلق را بدان صحف خواند که برآدمم و شیث علیهما السلام فرود آمده بود. و بر این نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن جهان بگشت و هیچکس بدو نگرید. و کودک که از مادر بزادی و بزرگ شدی، پدر او را دست گرفتی و سوی نوح آوردی تا نوح را بدیدی و بشناختی، پس گفتی: ای پسر! این مرد جادو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۵

است و دروغزن است، اگر من بمیرم بدو مگرید و اگر ترا فرزندی بود همچنان وصیت کن. و همچنین قرن به قرن و فرزند به فرزند وصیت همی کردند.

و نوح گاه گاه به شهر اندر شدی و ایشان را به خدای خواندی. او را بزندی و از آنجا برانددی، و نوح صبر همی کرد بدین سختی اندر. و نوح را زنی بود کافره و به نوح نگریده، چنانچه خدای عزّ و جلّ اندر قرآن یاد کرد: ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ كَفَرُوا امْرَأَتَ نُوحٍ وَ امْرَأَتَ لُوطٍ ۶۶: ۱۰. و نوح را از این زن چهار پسر بود: یکی سام و یکی حام و سدبگر یافت و چهارم کنعان. این پسران به نوح بگرویدند و کنعان نگرید و کافر بود. و این فرزندان نوح را فرزندان آمدند بسیار.

چون نوح را روزگار بر آمد و دراز شد و رنج بسیار دید و صبرش نماند، دعا کرد بر قوم خویش به هلاک. گفت: رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا ۗ ۷۱: ۲۶. خدای عزّ و جلّ اجابت کرد و گفت: من این خلق را هلاک کنم، و نوح ندانست که به چه هلاک خواهد کردن. و خدای عزّ و جلّ نوح را بفرمود که درخت ساج بکار، چون بزرگ شود و درخت گردد من ایشان را هلاک کنم. و درخت ساج به چهل سال تمام شود. و نوح دانست که ایشان را تا چهل سال هلاک نیاید. درخت بنشانند، و بدان چهل سال اندر خلق را به خدای عزّ و جلّ می خواند. درخت برسد و بزرگ شد و خدای عزّ و جلّ وحی فرستاد به نوح که من این خلق را به آب هلاک کنم و آب از زمین بر آرم و از آسمان عذاب فرستم و این خلق را هلاک کنم.

و نوح به زمین کوفه بود و به خانه وی اندر یکی تنور بود از آهن که زنش اندر او نان پختی. و چنین گویند که آن تنور آدم بود و اندر آنجا نان پخته بود. و خدای عزّ و جلّ گفت: علامت عذاب آن بود که از آن تنور آب برجوشد. نوح نیز بترسید که او هلاک شود، گفت: وَ نَجَّيْ وَ مَنْ مَعِيَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ۗ ۲۶: ۱۱۸. گفت: مرا برهان با این مؤمنانی که با من اند، که خدای عزّ و جلّ وعده کرد که ترا و اهل ترا برهانم.

پس آن درخت ساج چون بزرگ شد و برسد، خدای عزّ و جلّ بفرمود که این درخت ساج را ببر و آن را تخته کن و آن تخته‌ها را تنگ با يك ديگر به ميخ بدوز و از آن کشتی کن. و نوح ندانست که کشتی چگونه کند، خدای عزّ و جلّ جبریل را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۶

بفرستاد تا او را بیاموخت، چنانکه به قرآن اندر یاد کرد: فَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ أَنْ اصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا وَ وَحِينَا فَإِذَا جَاءَ أَمْرُنَا ۗ ۲۳: ۲۷. نوح کشتی به وحی خدای تعالی کرد و خدای او را آموخت و به فرمان او کرد. تخته‌ها ببرید و به میخها بدوخت و از آن کشتی کرد، و خدای تعالی گفت: وَ حَمَلْنَاهُ عَلَىٰ ذَاتِ الْأَوْحِ وَ دُسِّرَ. تَجْرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءً لِمَنْ كَانَ كُفِرَ ۗ ۵۴: ۱۳ - ۱۴. و الواح تخته‌ها بود.

پس نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بر او می گذشتند و او را گفتندی: ای نوح! چه می کنی؟ گفتی: خدای من از آسمان آب فرستد و این همه خلق نیست شوند و من با هر که به من گرویده است بدین کشتی اندر نشینیم و بر سر آب باشیم تا برهیم.

آن قوم بر او بخندیدند [b ۱۸]. و او را افسوس کردند. و نوح ایشان را گفتی: شما امروز بر من افسوس کنید و ما بر شما فردا افسوس کنیم. و خدای عزّ و جلّ این قصّه را اندر قرآن یاد کرد و گفت: وَ يَصْنَعُ الْفُلْكَ وَ كَلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأُ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ ۱۱ : ۳۸.

و ایدون گویند که نوح آن کشتی به چهل سال تمام کرد. و درازنای کشتی هزار و دویست ارش بود و پهنای وی شصت ارش و آن را سه طبق کرد هر یک زبر یک دیگر. طبق زیرین چهارپایان را [بود]، و به طبق دوم مردمان بودند و به طبق زیرین مرغان بودند، و خدای عزّ و جلّ ایدون گفت: قُلْنَا احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ ۱۱ : ۴۰. گفت: این خلق همه هلاک شوند نه سیبعلماند [اندر بیابان] و نه چهارپایان اندر آبادانی و نه مرغ اندر هوا. تو از هر چیزی جفتی بگیر و به کشتی اندر نه نر و ماده. نوح گفت: یا ربّ من این خلق را کجا یابم به بیابان و هوا اندر؟ خدای تعالی گفت: من این همه خلق را زی تو آرم.

پس چون وقت طوفان بود، خدای تعالی خانه مکه را از جای بر گرفت و به هوا بر برد با حجر الاسود، آنکه آدم نهاده بود و بنا کرده، و کوهی را بفرمود تا به جای خانه بنشست تا بدان مقدار خانه آب عذاب نرسد، و بفرمود نوح [را] تا گور آدم و حوّا باز کرد و استخوان ایشان بر گرفت و به کشتی اندر نهاد تا آب عذاب بدیشان نرسد. چون از کشتی بیرون آمد استخوانها را به گور کرد. چون وقت آن بیود که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۷

خدای عزّ و جلّ کرده بود که آب عذاب فرستد، نوح همه فرزندان را و مؤمنان را سوی خویش گرد آورد، و زنش همی نان پخت، و تنور پر آتش بود، آب از تنور بر آمد، چنانکه خدای گفت: وَ فَاَرِ التَّنُورُ فَاسْلُكْ فِيهَا مِنْ كُلِّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ وَ أَهْلَكَ إِلَّا مَنْ سَبَقَ عَلَيْهِ الْقَوْلُ ۲۳ : ۲۷. وَ مَنْ آمَنَ وَ مَا آمَنَ مَعَهُ إِلَّا قَلِيلٌ ۱۱ : ۴۰.

چون آب از تنور بر آمد، زنش بدوید و نوح را آگاه کرد. نوح گفت: آمد وعده عذاب خدای عزّ و جلّ. پس نوح به کشتی اندر شد و همه مؤمنان را به کشتی اندر نشانند، همه هشتاد تن بودند. و گروهی از علماء ایدون گویند که همه از ذریت نوح بودند، و نوح را سه پسر بودند و آن هشتاد تن دیگر. و خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر فرمود: وَ جَعَلْنَا ذُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِيْنَ ۳۷ : ۷۷. و گفت: آنچه در این جهان بمانند همه ذریت نوح بودند و دیگر همه هلاک شدند. پس چهل شبانروز آب از زمین بر می آمد، و کشتی از جای برخاست و چون آب کشتی از جای برگرفت پسر نوح آنکه کافر بود به آب اندر بماند و آب او را تا به میان گرفت. نوح او را گفت: يَا بُنَيَّ اِزْكَبْ مَعَنَا وَ لَا تَكُنْ مَعَ الْكَافِرِينَ ۱۱ : ۴۲. ای پسر به کشتی اندر آی و مسلمان شو تا با کافران غرقه مشوی. پسرش گفت: سَأْوِي إِلَى جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْمَاءِ ۱۱ : ۴۳. این پسر شبان بود و

هر گاه که باد یا سیلی آمدی او گوسپندان را بر سر کوه بردی و خود بر آنجا شدی و از آب برستی، چنان دانست که این نیز همچنان باشد. گفت: بر سر کوه شوم تا از آب مرا نگاه دارد. نوح گفت: لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ ۱۱: گفت: ۴۳. این فرمان خدای است و از فرمان او کس را بازداشت نیست. پس با وی حدیث می کرد تا آب موج بزد و او را غرقه کرد. نوح گفت: رَبِّ إِنَّ ابْنِي مِنْ أَهْلِي وَإِنَّ وَعْدَكَ الْحَقُّ وَأَنْتَ أَحْكَمُ الْحَاكِمِينَ ۱۱: ۴۵. گفت: یا رب! این پسر من از اهل بیت من است و تو وعده کرده‌ای که مرا و اهل مرا برهانی. خدای تعالی گفت: يَا نُوحُ إِنَّهُ لَيْسَ مِنْ أَهْلِكَ إِنَّهُ عَمَلٌ غَيْرُ صَالِحٍ ۱۱: ۴۶. او نه اهل تو است که به تو نگرویده است.

پس آب بر زمین بسیار شد و چهار پایان زمین بر سر آب آمدند. خدای تعالی باد را بفرمود تا همه سیاع را سوی نوح گرد آورد تا نوح از هر جنسی جفتی بگرفت و به کشتی اندر آورد و دیگر دست بازداشت تا غرقه شدند، و چنین گویند که چون به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۸

کشتی همی شد ابلیس دم خر بگرفت و بکشید. نوح گفت: ای ملعون در آی زودتر.

نوح خر را خواست که اندر آید. ابلیس با او اندر آمد. نوح ابلیس را گفت: ای ملعون! چرا اندر آمدی؟ گفت: به فرمان تو اندر آمدم که تو گفتی یا ملعون اندر آی.

پس آب از آسمان فرو آمدن گرفت، آب عذاب، و از زمین آب بر آمد و همه مرغان هوا گرد کشتی اندر آمدند و نوح از ایشان از هر گروهی جفتی بگرفت و دیگران همه هلاک شدند و آب از آسمان گشاده شد و از زمین چشمه‌ها خاست، چنانکه خدای تعالی گفت: فَفَتَحْنَا أَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ. وَ فَجَّرْنَا الْأَرْضَ عُيُونًا فَالْتَقَى الْمَاءُ عَلَى أَمْرٍ قَدَرٍ. وَ حَمَلْنَا عَلَى ذَاتِ الْأَلْوَابِ وَ دُسْرٍ. تَجْرِي بِأَعْيُنِنَا جَزَاءً لِمَنْ كَانَ كُفِرَ ۵۴ - ۱۱ - ۱۴. و کشتی بر سر آب آمد و راست بایستاد و نوح گفت:

بِسْمِ اللَّهِ مَجْرَاهَا وَ مُرْسَاهَا ۱۱: ۴۱. گفت: به نام خدای عزّ و جلّ رفتن تو باد تا روی، و هم به نام خدای عزّ و جلّ ایستادن تو باد چون باز ایستد. و چندان آب آمد که هر چه در جهان کوه است بزرگتر از بالای آن کوه چهل ارش بر آمده بود، از آن سخن که پسر نوح گفته بود که بر سر کوه شوم تا آب مرا نیابد.

پس نوح شش ماه به کشتی اندر بماند بر سر آب. بدین شش ماه اندر آب عذاب از آسمان نگسست و از زمین نگسست، و نخست که نوح به کشتی اندر نشست به کوفه اندر نشست [a ۱۹]. پس کشتی برفت و به زمین مگه شد و

گرد حرم هفت بار طواف کرد، پس سوی مغرب شد، آنکه سوی مشرق افتاد تا به زمین شام آمد. و چون کشتی همی گردید آن مردمان که اندر او بودند همی پنداشتند که غرق خواهد شد. خدای عزّ و جلّ بدو وحی کرد، گفت: مرا بدین نامها بخوان تا کشتی بیارامد.

دعا اینست: یا هیّا شراهیا آذونی اصباوث ایل شدای. چون نوح این بخواند، کشتی قرار گرفت، و چون شش ماه تمام بیود، کشتی بر سر کوه جودی قرار گرفت، چنانکه خدای گفت: وَ قِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكَ وَ يَا سَمَاءُ أَقْبَعِي وَ غِيضَ الْمَاءِ وَ قُضِيَ الْأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ ۱۱: ۴۴.

پس خدای عزّ و جلّ آب از زمین باز گرفت و بر روی زمین جنبنده نمانده بود مگر آنکه با نوح اندر کشتی بودند. پس خدای عزّ و جلّ آب از آسمان باز گرفت و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۹۹

آنچه از زمین بر آمده بود به زمین فرو برد، چنانکه به قرآن اندر یاد کرد. و چون آب از کوه فرو نشست و ایشان را که با او به کشتی اندر بودند از مؤمنان همه بیرون آمدند، نوح گفت: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي نَجَّانَا مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۲۳: ۲۸. و آن روز که نوح از کشتی بیرون آمد، روز عاشورا بود دهم روز از ماه محرم، و روز دهم رجب به کشتی اندر شده بود، و تمامی شش ماه اندر کشتی بود. و نوح با آن مؤمنان روز عاشورا روزه داشت و هر که با وی به کشتی اندر شده بودند، همه با وی بسلامت بیرون آمدند، و دو خلق فزون آمد: یکی خوک و دیگر گریه، و این دو خلق بر زمین نبودند، و خدای عزّ و جلّ ایشان را به کشتی اندر آفرید. و این از آن بود که به کشتی اندر سرگین چهارپایان و غایب مردمان بسیار شد و نوح را از آن اندوه آمد و مردم به رنج رسیدند. نوح خدای را دعا کرد و خدای بفرمود که دست بر پشت پیل فرو مال.

چون فرو مالید خوک از دبر پیل فرود آمد تا آن همه پلیدها را بخورد، و دیگر آن بود که موش به کشتی اندر بسیار شد و طعام مردمان همی خورد و بیم آن بود که کشتی را سوراخ کند. نوح دعا کرد، حق تعالی فرمود دست بر سر شیر فرو مال.

چون فرو مالید، شیر عطسه‌ای داد، گریه از بینی شیر فرو افتاد تا آن همه موشان را بخورد.

نوح از کشتی بیرون آمد و بر سر کوه چهل روز بماند تا آب به زمین فرو شد و همه خشک گشت، و هر آب که بر زمین بود به زمین فرو شد، و آب که از آسمان آمده بود، زمین نتوانست فرو بردن که آن آب عذاب بود و تلخ بود. اکنون این همه آبهای دریا تلخ و شور از آنست که آ [بی] است که به طوفان از آسمان فرود آمده است. پس چون آب کم شد، نوح خواست که از سر کوه به زمین آید. زاغ را بفرستاد که برو و بر زمین بنشین و بنگر تا آب چند مانده است. زاغ برفت و بر

روی زمین یکی مردار یافت افکنده، آنجا بنشست و همی خورد و باز نوح نیامد. نوح بر او لعنت کرد و گفت: ترا روزی مردار باد. پس نوح باز کبوتر را بفرستاد تا بنگردد که آب چند مانده است بر روی زمین اندر. کبوتر بیامد و بر روی زمین بنشست و پای به آب اندر نهاد، موی از پایش بشد از شوری آب و پایش سرخ گشت. و آب بر روی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۰

زمین آن قدر مانده بود که پای او سرخ مانده است. نوح مر کبوتر را دعا کرد و گفت:

خدای عزّ و جلّ ترا بر دل خلق شیرین کناد.

چون آب همه از زمین بشد، نوح با آن همه مردمان از سر کوه به زمین آمد و در پایان آن کوه دیهی بنا کرد، و همه هشتاد تن بودند، هشتاد خانه بنا کردند. و از ایشان چهل مرد بودند و چهل زن، و آن دیه امروز آبادان است و آن را سوق الثمانین خوانند.

و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و از آنکه باز که بر زمین آمد هزار سال بود. و نوح به زمین بابل بود و هزار کم پنجاه سال خلق را به خدای عزّ و جلّ همی خواند چنانکه خدای عزّ و جلّ همی گوید اندر قرآن: فَلَيْتَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا حَمْسِينَ عاماً ۲۹: ۱۴. خدای عزّ و جلّ این چندین هزار خلق باز از آن هشتاد تن بیرون آورد، همچنانکه خلق را از آدم بیرون آورد. و همه خلق جهان از مسلمان و ترسا و جهود و بت پرست و هندوان و رومیان و همه علما به طوفان مقرّاند مگر مغان که ایشان طوفان نشناسند و نوح را ندانند، و به اخبار ایشان اندر خبر طوفان نیست، و ایدون گویند که این جهان تا بود آتش پرست بود و همه ملوک جهان آتش پرست بودند و ملک و پادشاهی ایشان را بود تا به وقت یزدجرد بن شهریار که ملک از وی بشد و به مسلمانان افتاد به گاه عمر بن الخطاب رضی الله عنه. جز از ایشان جمله خلق مقرّاند و هر صحفی که از آسمان آمده است از پس طوفان بر پیغمبران چون صحف ابراهیم و تورات موسی و انجیل عیسی و زبور داود و قرآن محمد صلوات الله علیهم اجمعین به همه اندر حدیث طوفان پیدا است.

و گروهی گویند که طوفان بود و لیکن نه به همه جهان بود و همه خلق هلاک نشد و نسل نبرید، و نوح را نه بر همه جهان پیغمبری بود، به زمین عراق و شام بود و طوفان بدان مردمان آمد که آنجا بودند، و مردمان مشرق و مغرب را از آن خبر [b ۱۹] نبود. و به قرآن اندر ایدون است که همه خلق هلاک شدند جز نوح و آن هشتاد تن.

و خدای عزّ و جلّ ایدون همی گوید اندر قرآن: إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا سَوِيًّا فَأَغْرَقْنَاهُمْ أَجْمَعِينَ ۲۱: ۷۷. و دیگر همی گوید: وَ جَعَلْنَا دُرِّيَّتَهُ هُمُ الْبَاقِيْنَ ۳۷: ۷۷. و این هشتاد تن نیز همه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۱

بمردند و هیچ نسل نماند مگر از سه پسر نوح، از سام و حام و یافث. از سام، عرب و عجم آمدند و سپیدرویان و پیغمبران و نیکمردان، و از حام، سیاهان و حبش و زنگیان و هندوان و کافران و فرعونان و ملکان بد و ستمگاران، و از یافث، ترك و سقلاب و یاجوج و ماجوج و کسانی که اندر ایشان خیر نیست.

و نوح بمرد و نسل آن سه پسر به جهان اندر بپراگند و هر کسی از جهان گوشه‌ای بگرفتند. پس از طوفان به هزار سال ملکی پدید آمد از نسل حام بن نوح، و نامش ضحاک، و جادوی دانست و پادشاهی همه جهان بگرفت، و او را به پارسی ازدهاق گفتندی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۲

## خبر پادشاهی ضحاک

و این ضحاک ازدهاق خواندندی و از قبل آن گفتند [ی] که بر دو کتف او پاره‌ای گوشت بود بزرگ بر رسته دراز و سر آن بر کردار مار بودی و آن را زیر جامه اندر داشتی، و هر گاه که جامه از کتف باز کردی، به جادوی چنان نمودی که آن دو ازدها است. و از این قبل مردمان از او بترسیدی و عرب او را ضحاک خواندندی، و مغان گویند که بیورسب بود، و این خلاف است که بیورسب به وقت نوح بود، و این ملکی بود ستمگار و همه ملوک جهان را بکشت و خلق را به بت پرستی خواندی و بدین سبب خلق را همی کشت، و به ایام هیچ ملکی چندان خون ریخته نشد که به ایام او. تازیانه زدن و بر دار کردن، او آورد و هزار سال پادشاهی براند، و همه خلق جهان از او ستوده شدند.

پس چون خدای عزّ و جلّ خواست که آن پادشاهی از او بستاند، چون هشتصد سال از پادشاهی او بگذشت، آن گوشت پاره که بر دوش او بود ریش گشت و درد گرفت و بی‌قرار گشت، و هیچ خلق علاج آن ندانست. تا شبی گویند به خواب دید که کسی گوید که این ریش را به مغز سر آدمی علاج کن. دیگر روز مغز مردم بر نهاد و دردش کمتر شد. پس هر روز دو مرد را بکشتی و آن مغز سر او بفرمودی گرفتن و بر آن ریش نهادن، تا دویست سال بر این بگذشت و خلقی که اندر همه جهان به زندان بودند بکشت. پس مردم بی‌گناه را هر روز دو مرد را بکشتی و مغزشان بیرون

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۳

کردندی از بهر آن ریش را. و ضحاک به هر شهری کس فرستاد تا هر روزی به هر کوچه‌ای و هر محله‌ای و ضیعت گردند که دو تن بدهند. و همچنین می‌کردند تا خواست که بر زمین کس نماند، و همه خلق جهان از او ستوه شدند، و چون کارش به آخر رسید او را هزار سال تمام شد.

و به زمین اصفهان مردی بود کشاورز به دهی، و او را دو پسر بود بزرگ شده، و آن هر دو پسر را، آن کس که اندر اصفهان از قبل ضحاک خلیفت بود بگرفت و سوی ضحاک فرستاد. و ضحاک آن هر دو را بفرمود کشتن. و نام آن پدر پسران کاوه بود.

چون خبر یافت از کشتن پسران، صبرش نماند و به شهر اندر آمد و فریاد کرد و بخروشید و آن پوست را که آهنگران آن را بر پشت پای بر بسته دارند بر سر چوبی کرد چون علمی و فریاد کرد، و خلق از ضحاک ستوه شده بودند. او را خوانسالاری بود که این کار به دست او بود. او را دل بسوخت بر ایشان و از بسیاری خلق کشتن.

پس هر روزی از آن دوگانه آدمی یکی را بگرفتی و بکشتی و مغز سر گوسفندی با آن بر آمیختی و به کار داشتی و یک مرد را پنهان کردی در زیر زمینها. و چون ده پانزده جمع شدی ایشان را به شب رها کردی و گفتی باید که در شهرها مقام نسازند مگر در بیابانها و کوهها تا کسی ایشان را باز نشناسند. و ایدون گویند که اصل کردان و حشمیان از ایشان است. پس چون جور بسیار گشت و کاوه را فرزندان کشته شدند، او برخاست و فریاد خواست و گفتا: ما تا کی این جور بریم؟! کیست که با من یاری کند تا باشد که این خلق را از این جور و ستم برهانیم؟! پس بر وی گرد آمدند و بسیار مردم او را اجابت کردند، و کاوه آن خلیفه ضحاک که به اصفهان بود بکشت و شهر بگرفت و به امیری بنشست و خزینه و سلاح برداشت و مردمان را بخشید و خراج نگرفت و متابعش بسیار گشت، و در اصفهان خلیفتی بنشانند و شهر به شهر همی رفتند و همی گرفت، و از این شهرها خواسته بسیار برگرفت و بسیار کس متابع او شدند. و ضحاک به دماوند و طبرستان، و چون از این کار آگاه شد، لشکر بسیار پیش کاوه فرستاد.

کاوه ایشان را هزیمت کرد و بسیار بکشت و شهرها همی گرفت و آن علم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۴

خویش در پیش داشته بود. چون به شهر ری رسید لشکر را گفت: ما اکنون بنزدیک ضحاک رسیدیم، اگر او ما را بکشد ملک او را باشد، و اگر ما او را بکشیم ملک ما را باشد و هر کسی به جای خویش بیارامند، و ما را کسی باید که ملک باشد. همه گفتند: ما ترا پسندیدیم و تو سزاوارتری بدین کار. کاوه گفت: من این کار را نشایم زیرا که من نه از اهل بیت ملوکم، و پادشاهی را کسی باید که از خاندان پادشاهان بود. من مردی آهنگرم. نه از بهر آن برخاستم که ملکت گیرم خویشتن را، چه مراد من آن بود که خلق را از بیدادی ضحاک برهانم [a ۲۰] و اگر من او را بگیرم و ملک خویش را دعوی کنم، هر کسی گوید که این ملکی را نشاید و کار پادشاهی و جهان تباه گردد و بر من نپاید. کسی را طلب کنید از خاندان ملوک تا او را بنشانیم و من پیش او بایستم و فرمان او کنم. پس دو ماه از او زمان خواستند به جستن این کس.

پس از فرزندان جمشید مردی نیکو روی و با خرد و دیدار بود و به نوح علیه السلام بگرویده بود و با نوح به کشتی اندر بوده بود و از آن هشتاد تن بود، و چون از کشتی بیرون آمد او را فرزندان آمدند و از نسل او یکی جوان زاده بود به وقت ضحاک و بگریخته بود، و ضحاک را خبر داده بودند که از فرزندان جم یک تن باشد که او را فریدون گویند، و این ملک به دست او افتد و او بر دست این فریدون هلاک شود.

پس ضحاک طلب این فریدون همی کرد و افریدون گریخته بود و به طبرستان شده، و ضحاک به طلب او بدین حد آمده بود.

و چون کاوه به ری آمد، از پنهان به ری آمده بود. چون خبر افریدون را بشنید، کاوه شاد شد و فرمود تا طلب او کردند و بیرون آوردندش و آن سپاه و پادشاهی و خزینه همه بدو سپرد و پیش او بایستاد، و افریدون را گفت: با ضحاک حرب کن تا ما او را بگیریم و جهان بر تو راست شود. افریدون روی به ضحاک نهاد، و کاوه سپاه سالار بود و همه کار به دست او بود. و ضحاک روی بدیشان نهاد و حرب کردند و افریدون ظفر یافت و ضحاک را بگرفت و بکشت.

همان روز کاوه تاج بر سر افریدون نهاد و جهان بدو سپرد، و آن روز مهر بود از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۵

مهرماه. و آن روز عید مهرگان خوانند و عید مهرگان از آن گرفته اند. و چون افریدون بنشست داد و عدل بگسترید و داد و مهر او اندر جهان منتشر شد. و ایدون گویند که چون افریدون به ملک بنشست، کاوه را سپهسالار کرد و هر چه از بیرون پرده بود همه بدو سپرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۶

## افریدون الملک

پس چون جهان بر افریدون راست بایستاد، کاوه را بفرمود که تا گرد جهان بر آمد و همه جهان را از مخالف پاک کرد، و جهان افریدون را صافی شد. و کاوه هر کجا حرب کردی آن علم خویش پیش داشتی و پیروزی یافتی. و بیست سال کاوه در جهان بر آمد تا جهان بر افریدون چنان شد که او را هیچ مخالف نماند.

پس افریدون ولایت اصفهان و ناحیتش به کاوه داد و او به اصفهان رفت و ده سال در ولایت بماند، پس بمرد و او را فرزندان بماندند و افریدون آن همه خواسته به فرزندان او بگذاشت مگر آن علم که آن را بر گرفت و اندر خزینه نهاد از بهر فال را، و به هر حربی بزرگ که رفتی آن علم بگشادی و ظفر یافتی، و از پس او به دست ملکان عجم همی آمد و هر که چیزی بر آن همی افزودند از گوهر و یاقوت، تا چندان چیز بر او کردند که پوست ناپدید شد، تا وقت یزدجرد شهریار، و آن را درفش کاویان گفتندی، و معنی درفش به پهلوی علم باشد و چیزهای تابان و درفشان، ازیرا که هر گاه که آن را بازگشادندی، آن گوهرها فروزیدن گرفتگی.

پس به وقت یزدجرد، چون مسلمانان ظفر یافتند، آن درفش را پیش امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بردند. بفرمود تا آن گوهرها را بگشادند و آن پوست را بسوختند.

و چنین گویند که افریدون از پس کاوه دویست سال بزیست و بر جهان عدل و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۷

داد کرد، و مغان ایدون گویند که آتش پرستید و هندوان گویند بت پرستید، و همه مقراند که دادگر بود و علما و حکما را بزرگ داشتی. و نخستین ملکی که به نجوم اندر نگریست افریدون بود، و به علم طب نیز او رنج برد و تریاق او آمیخت. و نخستین کسی که بر پیل نشست از ملکان، افریدون بود و پیل را حرب فرمود. و او را سه پسر بود: مهترین را نام طوج و میانگین را سلم و کهرتین را ایرج. فریدون همه ملک را به زندگانی خویش میان فرزندان بخش کرد و به سه بهره کرد: ناحیت ترک و خزران و چینستان مر تور را داد و او را فغفور نام کرد، و زمین روم و سقلا ب و روس و زمین مغرب مر سلم را داد و او را قیصر نام کرد، و زمین عراق بجمله و بصره و واسط و بغداد و آن کجا میان جهان بود و آبادان تر بود، و زمین حجاز تا حدّ یمن همه ایرج را داد.

و افریدون ایرج را دوستتر داشتی، و ولایت را بدو باز خواند، ایرانشهر. پس افریدون بمرد و هر سه پسر به پادشاهی بنشستند. آنگاه تور و سلم عهد پدر خویش بشکستند و بر برادر کهنتر حسد بردند و گفتند: پدر ولایت بهتر او را داد و تاج بر سر او نهاد، ما او را بکشیم. پس هر دو بیامدند و با او حرب کردند و او را بکشتند و جهان به دو نیم کردند و نتوانستند داشتن، و به هر جانبی یکی برخاست و پادشاهی همی کرد، و به دست ایشان اقلیم بابل بماند و هر دو بمردند، و پادشاهی از فرزندان ایشان بشد و به ملکی افتاد نامش کوش، از فرزندان حام بن نوح علیه السلام، و اقلیم ایران به دست او گشت و بت پرستید. و چهل سال پادشاهی بکرد و بیدادگر و ستمگر بود. پس پسرش [b ۲۰] کنعان بگرفت و او نیز بت پرست بود و بیداد کرد و ستمگاره بود. و چهل سال پادشاهی کرد پس بمرد. و پسری بود او را نامش نمروذ، از پس او ملک بگرفت.

و گروهی گویند که چون برادران، ایرج را بکشتند، فریدون زنده بود و گفت:

یا رب! مرا مرگ مده تا از فرزندان ایرج کسی را ببینم که کین ایرج از برادران بخواهد.

پس افریدون را پسری دیگر بود، و از ایرج دختری مانده بود. افریدون این

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۸

دختر را به پسر خویش داد. و نام این دختر گوشک بود، از ایشان دختری آمد روشنک نام، و از این دختری آمد نامش اترک بود. پس این اترک را پسری آمد و این پسر با خواهر خود بیود و منوچهر آمد، و دیگر گویند که افریدون با دختر ایرج بیود و منوچهر آمد، و این محمّد بن جریر گوید بدین کتاب، و الله اعلم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۰۹

[پادشاهی نمرود]

پس نمرود بن کنعان بت پرست بود و ستمگاره و بتخانه‌ها بنا کرد و همه اهل مملکتش را به اقلیم بابل بت پرستیدن فرمود. بنان را از زره‌ها کردی، و او را سرهنگی بود به پهلوی نامش تارخ و به تازی نامش آزر، و از فرزندان سام بن نوح بود و درودگر بود. پس نمرود آزر را سوی خویش خواند و به خودش نزدیک کرد و آن بتخانه و بت زرّین به دست او کرد و او را بر آن استوار [کرد] و وزارت داد و همه خزینه‌داری. و گروهی مردمان گویند خزینه تنها داشت و وزیر نبود لیکن سخت گرامی بود.

و این آزر بن ناخور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن شالغ بن عامر بن ارفخشد بن سام بن نوح سی سال بتخانه او داشت، و او را پسری آمد خلیل الرحمن ابراهیم علیه السلام. و از طوفان نوح تا عهد ابراهیم هزار و دویست سال گذشته بود. و بدین هزار و دویست سال اندر هیچ پیغمبر نبود مگر هود و صالح علیهما السلام. و ما اکنون حدیث ایشان فرا پیش گیریم پس حدیث نمرود با ابراهیم علیه السلام.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۰

## فصل هود پیغمبر و عاد و قوم عاد و هلاکت ایشان

و این عاد و ثمود دو ملک بودند از دو قبیله که هر دو بدیشان باز خوانند: عاد بن عوض بن ارم بن سام بن نوح، و هر دو قبیله به بادیه حجاز بودند و به یک دیگر نزدیک بودند، و زمین عاد به مکه نزدیکتر بود و به زمین حجر، و این به کرانه بادیه است به راه شام. و اصحاب الحجر قوم ثمود بودند، و خدای تعالی جلّ جلاله فرماید: لَقَدْ كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسِلِينَ ۱۵ : ۸۰.

و قوم عاد و ثمود هر دو عمزادگان بودند و میان ایشان دو بیست سال بود. و خدای عزّ و جلّ هر کجا به قرآن یاد کرده است نخستین حدیث قوم عاد کرده است، و عادیان پیشتر بودند و ایشان را عاد الاوّل گویند، و ثمود را عاد الثانی. و به جهان اندر قومی نبود از ایشان قوی‌تر و به بالا از ایشان بلندتر و بنیوتر، و هر مردی را دوازده ارش بالا بود به ارش خویش. و ایدون گویند که چندان نیرو داشتند که پای به زمین زدندی تا زانو به زمین خشک فرو بردندی، و اندر آن زمین بناهای عظیم کردند چنانکه خدای تعالی جلّ جلاله یاد کرد که: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادٍ.

إِمْرَ ذَاتِ الْعِمَادِ ۸۹ : ۶ - ۷. أَلَمْ تَرَ ۸۹ : ۶ به معنی الم تسمع است، می‌گوید نشنیدی ای محمّد صلعم که خدای عزّ و جلّ چه کرد با عادیان ذات العماد؟ خداوند ستونها، یعنی بالاشان، یکبار تشبیه کردشان به نخلهای بزرگ و گفت: كَانَتْهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ ۶۹ : ۷. و ایشان پرستش بت گرفتند و جباری کردند.

پس خدای عزّ و جلّ هود را به پیغمبری سوی ایشان فرستاد، و هود تازی است

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۱

و به عبرانی عابر بن شالخ بن ارفحشد بن سام بن نوح بود. و هود را برادر ایشان خواند و گفت: وَ إِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا ۷ : ۶۵. یعنی: و ارسلنا الی عاد اخاهم هودا. و برادری دو گونه است یکی به نسبت و یکی به قرابت. و این برادری به قرابت است.

پس هود ایشان را به خدای عزّ و جلّ خواند و گفت: اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ ۷ : ۵۹.

پس ایشان به آن قوت فریفته شدند و گفتند: من اشدّ منّا قوّة. خدای عزّ و جلّ فرمود: أَوْ لَمْ يَرَوْا أَنَّ اللَّهَ الَّذِي خَلَقَهُمْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُمْ قُوَّةً ۚ ۴۱: ۱۵. گفتند: کیست از ما قوی‌تر که ما را عذاب تواند کرد؟ خدای عزّ و جلّ گفت: ندانستند که آن خدایی که ایشان را بدان قوت آفرید از ایشان قوی‌تر است. و معنی: أَوْ لَمْ يَرَوْا ۴۱: ۱۵، ا و لم یعلموا باشد.

و این قوم عاد فزون از پنجاه هزار بودند. پس هود علیه السلام با ایشان عتاب کرد و گفت: أَ تَبْنُونَ بُكُلًّا رِبْعَ آيَةٍ تَعْبَثُونَ ۲۶: ۱۲۸. گفت: به هر جایی بنا همی کنید، علامتی و خانه‌ای، و نپسندید و باز همی کنید و دیگر بنا همی کنید چنانکه بازی کنند. وَ تَتَّخِذُونَ مَصَانِعَ لَعَلَّكُمْ تَخْلُدُونَ ۲۶: ۱۲۹. و کوشکها بنا کنید به محکمی و استواری، مگر بدین جای جاوید خواهید بودن؟! وَإِذَا بَطَشْتُمْ بَطَشْتُمْ جَبَّارِينَ ۲۶: ۱۳۰. و چون بر کسی خشم گیرید چنان گیرید که جباران. و خشم گرفتن جباران چنان باشد که هیچ رحمت و بخشایش اندر آن نبود. فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا ۲۶: ۱۳۱. از خدای عزّ و جلّ بپرهیزید و بترسید و مرا فرمان برید. پس نعمتهای خدای عزّ و جلّ بر ایشان یاد کرد و گفت:

وَ اتَّقُوا الَّذِي أَمَدَّكُمْ بِمَا تَعْلَمُونَ، أَمَدُّكُمْ بِأَنْعَامٍ وَ بَنِينَ، وَ جَنَاتٍ وَ عُيُونٍ، إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ ۲۶: ۱۳۲-  
 ۱۳۵. بپرهیزید از خدایی که شما را از این جهان آن داد که شما دانید، و شما را چهارپایان و فرزندان داد و بوستانها و چشمه‌های آب داد. و از بهر آن اوّل چهار پایان یاد کرد. معنی آنست که مردم را تا خواسته گرد نیاید [۲۱ a] آرزوی فرزندش نباشد، و چون خواسته نبود، فرزند و بال بود، هر چند از او شادی بود.

و هود پنجاه سال ایشان را همی خواند و پند همی داد، و او را ایدون جواب دادند و گفتند: سَوَاءٌ عَلَيْنَا أَوْعَظْتَ أَمْ لَمْ تُكُنْ مِنَ الْوَاعِظِينَ ۲۶: ۱۳۶. خواهی پند ده خواهی مده بر ما یکیست، ما به تو نخواهیم گرویدن. چنانکه خدای تعالی جلّ جلاله از ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۲

حکایت کرد: قَالُوا يَا هُوْدُ مَا جِئْتَنَا بِبَيِّنَةٍ وَ مَا نَحْنُ بِتَارِكِي آلِهَتِنَا عَنْ قَوْلِكَ وَ مَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ ۱۱: ۵۳. گفتند ای هود! ما را همی گویی که این خدایان نه خدایانند و بر این حجتی و دلیلی نیاوردی، ما به گفتار تو دست از خدایان نداریم و نخواهیم داشتن و به تو نخواهیم گرویدن. إِنَّ نَقُولُ إِلَّا اعْتَرَاكَ بَعْضُ آلِهَتِنَا بِسُوءٍ ۱۱: ۵۴. ما ایدون گوییم که تو دیوانه شدی، و این خدایان که تو ایشان را بپرستیدی ترا دیوانه کردند.

پس هود علیه السلام پنجاه سال ایشان را به خدای می‌خواند، نگریدند و آنکه بگرویدند، دین را پنهان همی داشتندی و آشکارا نتوانستندی کردن.

پس چون روزگار دراز بر آمد و هود از ایشان نومید شد، خدای عزّ و جلّ دانست که بیش از آن نگرند، خواست که ایشان را عذاب فرستد، چشمه‌های آب خشک [کرد]، چهارپایان همه بمردند و سه سال از آسمان باران نیامد و قحط بر ایشان افتاد.

و آن مردمان که به زمین شام و حجاز بودند، هر گاه که باران باز ایستادی، به زمین مکه آمدندی و قربان کردندی، و خدای عزّ و جلّ را بخواندندی، هر چند که کافر بودندی. و خانه را اثر پدید نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام، و لیکن کافران می‌دانستند که زمین مکه زمین حرم است. و شنیده بودند که این خانه خدای آسمان است، و همه کس حرم را بزرگ داشتندی. و آن مردمان به زمین مکه آمدندی و آنجا قربان کردندی و خدای عزّ و جلّ را بخواندندی، و خدای تعالی حاجتهای ایشان روا کردی. و خانه را از وقت طوفان ناپدید شده بود و ابراهیم علیه السلام بر آورد.

و علما و متکلمان ایدون گفتند که این از بهر آن بود که خدای عزّ و جلّ هرگز زمین بی‌حجت ندارد و خلق را به غفلت نپسندد. و بدان زمانه از پس نوح و پیش از هود هیچ پیغمبر نبود که خلق را به خدای خواندی، این حرم را حجت خویش کرد بر زمین تا حاجتهای ایشان روا کردی، و آن علامتها بدیدندی و ندانستندی که ایشان را خدایی هست که این کارها همی کند نه این بتان. و این حجت خدای را بود بر وی تا جز او نپرستند، و ایشان را به دوزخ برد به حجت.

پس چون کار سخت شد، قوم عاد هیچ حیلت ندانستند، گفتند: ما رسول فرستیم به مکه تا دعا کند ما را و باران آید از آسمان. پس گرد آمدند و سه تن بیرون کردند

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۳

از مهتران: یکی لقمان حکیم و دیگر مرثد بن سعید، و این هر دو مسلمان بودند، و سیوم قیل بن عمرو. و این لقمان به نسبت از ایشان بزرگتر بود. لقمان پسر لقیم پسر عاد بزرگ بود و به هود بگرویده بود و از قوم پنهان همی داشت، و مرثد بن سعید آشکارا بگرویده بود، و قیل کافر بود و با هود عصیّت کردی. پس این هر سه را بفرستادند با چهارپایان بسیار از گوسفند و گاو و شتر. ایشان را گفتند که به مکه روید و این قربان را آنجا بکشید و از خدای ما را باران خواهید. هود گفت: ای قوم به من بگروید تا خدای تعالی جلّ جلاله شما را باران دهد. ایشان سخن هود نشنیدند و وفد فرستادند. چون به زمین مکه آمدند، ایشان را خویشاوندان بودند هم از قبیله عاد از گروه معاویه بن بکر، ایشان را فرود آوردند و مهمان داشتند و دانستند که ایشان وفد عاداند و به باران خواستن [آمدند]، گفتند: سه روز مهمان باشید، آنگاه به کار

خویش مشغول شوید، و ایشان را گرامی کردند و سیکی آوردند و کنیزکان [b ۲۱] مغنی و به می خوردن مشغول شدند، و یک ماه بماندند و از قوم خودشان یاد نیامد.

و امروز به عرب اندر مثل است که هر که جایی رسول فرستد و آن رسول به کار خویش مشغول شود، او را وفد عاد خوانند. پس چون یک ماه بودند، مهماندار دانست که ایشان قوم خویش را فراموش کرده‌اند، و غم می‌خورد که آن قوم عاد خویش او بودند و شرم داشت که ایشان را از خانه خویش بیرون کند. آن کنیزکان مغنیّه را بیتهی چند شعر بیاموخت تا به مجلس اندر بر ایشان بخواند. پس روز دیگر چون ایشان به مجلس شراب بنشستند، آن کنیزکان این بیتها بر ایشان خواندند و بیتها این است، شعر:

الا یا قیل ویحک قم فهیم لعلّ الله یسقینا غماما

[ فیسقی ارض عاد، إنّ عادا قد امسوا لا یبینون الکلاما ]

من العطش الشّدید فلیس یرجی به الشیخ الکبیر و لا الغلاما

و قد کانت نساؤهم بخیر فقد أمست نساؤهم عیاما

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۴

و أنّ الوحش تأتیهم جهارا و لا تخشی لعادیّ سهاما

و انتم هاهنا فیها اشتهیتم نهارکم و لیلکم التّماما

فقیح وفدکم من وفد قوم و لا لّقوا التّحیّة و السّلاما

با خویشان گفتند. ایشان چون بیتها بشنیدند، و بدو اندر حدیث عاد کرده بود و آن سختی و تشنگی بدیشان رسیده بود، گفتند: ما خطا کردیم که قوم خویش را فراموش کردیم. برخاستند تا قریان کنند. لقمان و مرثد، هر دو به هود بگرویده بودند و از پنهان خدای را عزّ و جلّ همی پرستیدند، و دین خویش آنگاه پیدا کردند و گفتند: اگر قوم ما به هود بگرویدندی، ایشان را خود باران آمدی و این قریانها نبایستی کردن و این ذبح بردن و زحمت کشیدن و آمدن ما بدانجا. و قیل دانست که ایشان به هود بگرویده‌اند و از هلاک قوم باک ندارند، ایشان را دست بازداشت و خود تنها برفت و به زمین مگه شد. و

ایشان هر دو از پیش برفتند و به مگه شدند تا به جای کعبه. چون فراز رسیدند، مرثد دست بر داشت و به تازی سخنان گفت شعر گونه، و تفسیرش چنین بود:

ای خدای دهنده بزرگوار و یگانه، پسر عمرو یعنی قیل پیش تو آمده است از نزد قومی کافر که باران خواهد. یا رب! حاجت وی را روا مکن.

و لقمان هم به تازی گفت به سجع:

یا رب! من مؤمنم و تو دانی و پیغمبر ترا به راست دارم، منت کن بر من، منتی که باران از آن قوم باز داری و ندهی.

بانگی شنید که دعاهای شما را اجابت کردم. پس ایشان یکبارہ باز شدند که نخواستند که [قیل] بداند که ایشان به دعا کردن شدند بر خلاف او. [چون] يك زمان بود، قیل بن عمرو همی آمد از آنجا که قربان کرده بود و آن چهارپایان را همه کشته بر کوه منا. پس بیامد تا به جای خانه کعبه و هم به سجع گفت: ای خداوند آسمان! تو دانی که من ایدر به حاجت آمده‌ام، و حاجت من به تو نه از بیماری است که از بهر او عافیت خواهم، و لیکن مبتلا شدیم بدانچه به ما رسید از قحط و کم بودن چهارپایان، و به هیچکس باز گریخت ندانیم الا به تو. ما را بارانی ارزانی دار و فراز و هامون تر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۵

کن و ما را سیراب گردان.

پس هم اندر ساعت سه ابر بر آمد: یکی سرخ و یکی سپید و سدبگر سیاه. و از هوا بانگی آمد که از این هر سه ابر کدام خواهی؟ هر کدام خواهی بگزین تا به قوم تو شود. قیل با خویشتن اندیشه کرد و گفت: این ابر سپید باری دانم که تهی بود و اندر میانش چیزی نبود، و این سرخ ندانم که به میان وی اندر چه بود، و [لیکن] ابر سیاه را به میانش باران [بود]، که ما را چون باران آمدی از ابر سیاه آمدی. پس ابر سیاه را بگزید و بانگ کرد که این ابر سیاه خواهم که به قوم [من] شود. و بدان ابر سیاه اندر اثر عذاب بود. و خدای عزّ و جلّ فریشتگان عذاب را بفرستاد تا آن ابر سیاه را برانند و به زمین عاد بردند. و قیل از کوه فرود آمد و روی سوی یاران خویش کرد و گفت: ابر سیاه بر آمد با باران، و به قوم خویش فرستادم. و با ایشان بنشست و می خورد. و آن ابر برفت و به قوم عاد شد.

چون ابر نزدیک ایشان شد، ایشان شادی کردند که باد آمد و ابر آمد. چنانکه خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر از ایشان یاد کرد و گفت: فَلَمَّا رَأَوْهُ عَارِضًا مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَّتِهِمْ قَالُوا هَذَا عَارِضٌ مُّمْطِرُنَا ۖ ۴۶: ۲۴. و هود عليه السلام می دانست که آن عذاب است که او را خدای تعالی بیآگاهانیده بود. ایشان را گفت: بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ ۴۶: ۲۴.

چون ابر بدیشان رسید و بر سرشان بایستاد به فرمان خدای تعالی آن ریح عقیم از آنجا بیرون آمد چنانکه خدای گفت: وَ فِي عَادٍ إِذْ أَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الرِّيحَ الْعَقِيمَ ۝٥١: ٤١. و عقیم آن بود که اندر او هیچ منفعت نبود. و از باد در این جهان منفعتها است بسیار که درختان را بار دار گرداند و بویهای خوش بیاورد و میوهها بگیرد و کشتیها را به دریا اندر براند، و هر بادی که از این منفعتها بدو اندر چیزی نبود او را عقیم خوانند زیرا که خدای عزّ و جلّ این باد را عقیم خواند، و به جایی دیگر ایدون گفت: وَ أَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ عَاتِيَةٍ ٦٩: ٦. و صرصر بادی بود سرد، و عاتیه بی فرمان خوانند آنکه خویشان را نگه نتوان داشتن از بهر آن عاتیه خوانند او را.

پس چون آن باد بر سر ایشان بیستاد، هر چه از ایشان چهار پای بود از زمین برگرفت و به هوا بربرد و بر زمین زد و پاره پاره کرد، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

تاریخنامه طبری، ج ١، ص ١١٦

ما تَذُرُّ مِنْ شَيْءٍ أَنْتَ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلْتَهُ كَالرَّمِيمِ ٥١: ٤٢، [aL ٢٢] و رمیم استخوانها بود که سالهای بسیار برو گذرد و سست گردد و چون به دست اندر مالی همه خاک گردد.

گفت که هر چیزی که باد بر او در آمدی چون خاک گردانیدی.

پس چون ایشان هول آن باد بدیدند با يك دیگر گفتند: صبر کنید که از پس این باد اندر باران بود. و همه از خانهها بیرون آمدند و بر ساده زمین پای به زمین فرو بردند و بایستادند به مردی، و هود پنداشت که سوی او آیند و خواهش کنند و به خدای عزّ و جلّ بگروند. پس نگرویدند و به مردی و جاهلی بیستادند و باد اندر آمد و هر یکی را از ایشان برگرفت و به هوا بربرد و بر زمین زد و بکشت. و هر مردی از ایشان چند درخت خرما بن بودند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَتَرَى الْقَوْمَ فِيهَا صَرَعى كَانْتَهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ ٦٩: ٧. گفت: چنان بودند چون نخلهای درخت خرما بن که از زمین برکنی و بیفکنی. و جایی دیگر گفت: نَخْلٍ مُنْقَعِرٍ. فَكَيْفَ كَانَ عَذَابِي وَ نُذُرِ ٥٤: ٢٠ - ٢١. و این باد هفت شب و هشت روز همچنان همی آمد و آن همه مردمان را بر زمین زد و بکشت، و زنان به خانهها اندر شدند و باد ایشان را از زمین همی بر گرفت و از این دیوار بدان دیوار همی زد تا همه را بکشت. و این هفت شب و هشت روز باد را بر ایشان مسلط کرد. و خدای عزّ و جلّ این را به قرآن اندر یاد کرد: سَخَّرَهَا عَلَيْهِمْ سَبْعَ لَيَالٍ وَ ثَمَانِيَةَ أَيَّامٍ حُسُومًا ٦٩: ٧. یعنی دایمه، تا از ایشان هیچکس نماند مگر هود علیه السلام و آن کسها که بدو بگرویده بودند، ایشان را هیچ گزند نبود چنانکه خدای تعالی گفت: وَ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا هُودًا وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا وَ نَجَّيْنَاهُمْ مِنْ عَذَابٍ غَلِيظٍ ١١: ٥٨.

و این وفد ایشان که به مکه نشسته بودند آگاهی نداشتند، تا خبرشان آمد که آن قوم عاد هلاک شدند. پس برخاستند و به سر کوه بر شدند، و مرثد و لقمان قیل را گفتند: مسلمان شو تا برهی. گفت: مرا از پس قوم خویش زندگانی به کار نیست، و روی سوی آسمان کرد و گفت: ای خدای آسمان! اگر این حدیث راست است و تو قوم ما را هلاک کردی، مرا نیز هلاک کن. هنوز او این سخن تمام نگفته بود که خدای عزّ و جلّ از آن باد لختی بفرمود تا بر او آمد و او را برگرفت و از سر کوه بینداخت و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۷

پاره پاره کردش. و این دو تن که مؤمن بودند بیامدند و قربان خویش بکشتند. آواز آمد که شما هر کسی حاجتی بگزینید و از من بخواهید تا روا کنم. مرثد گفت:

خواهم. مرثد گفت: که مرا گندم دهی تا بزیم نان گندمین خورم. اجابت آمدش. و او برفت و به مکه شد و آنجا همی بود. و خدای عزّ و جلّ او را چندان گندم بداد تا زنده بود می خورد. و لقمان گفت: یا رب! مرا عمر هفت کرکس بده. آواز آمد که هر چند بزیمی هم بیاید مردن. لقمان گفت: روا است. اجابت آمدش. پس گویند کرکس بچه‌ای را بگرفتی و بداشتی و بزرگ می شدی تا آنگاه که بمردی، پس دیگری بگرفتی و همچنان بداشتی تا هفت کرکس بچه بگرفت و بیورد تا بمرد. و آن کرکس باز پس را لبد نام بود، عرب به مثل اندر ایدون گوید: طَالَ الْأَمْدُ عَلَيَّ لُبْدٍ.

پس چون لبد بمرد، لقمان هم اندر ساعت بمرد.

و محمّد بن جریر الطبری رحمة الله علیه بدین کتاب اندر گوید که هر کرکسی هشتاد سال بزیست، و به کتابهای دیگر بجز کتاب محمّد جریر گویند که هر کرکس پانصد سال بزیستند، تمام آن سه هزار و پانصد سال بود.

و هود علیه السلام با آ [نا] ن که بدو بگرویده بودند، پنجاه سال دیگر آنجا بماندند و پس بمردند، و زندگانی هود صد و پنجاه سال بود. و از پس هود صد سال هیچ پیغامبر نبود تا به وقت صالح علیه السلام، و همه ملکان بودند، و گروهی بت پرست بودند، و گروهی آتش پرست و گروهی آفتاب پرست، تا آن وقت که خدای عزّ و جلّ صالح را به ثمود فرستاد.

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما چنین گوید که ایزد تبارک و تعالی این باد صرصر را به مقدار فراخی انگشتری بفرستاد، و اگر فزونتر کردی همه خلق زمین هلاک شدی. و زعبل چنین گوید که: با علی بن ابی طالب رضی الله عنه به غزو بر نشسته بودم و با هم به جایی شدیم به زمین احقاف، و به يك جای پیری کهن فراز آمد و پرسید که امیر المؤمنین کدام است؟ ما

علی را بدو نمودیم. روی سوی علی کرد علیه السلام و گفت: یا امیر المؤمنین! به حاجتی پیش تو آمدم، حاجت مرا روا کن. و این بیتها بگفت،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۸

شعر

اسمع کلامی هداک الله من هاد و اخرج بعلمک عن ذی غلّة صادی

سمعت بالدّین دین الحقّ دل محمّد هو قدیم الحاضر و البادی

فادلل علی القصد و اجل الرّیب عن خلدی بسرعة ذات ایضاح و ارشاد

إنّ الهدایة للایمان ما حیة عن العمی و التّقی من خیر ازواد

پارسی این بیتها ایدون است که ای راهنمای راست سخن، سخن من بشنو و دلیل من باش بر حقّ تا شک از دل من بزدايي. دین حقّ دین محمّد مصطفی است، و مرا راهنمای باش بدین دین که بهترین دینها است.

چون امیر المؤمنین علی علیه السلام این سخنها بشنید عجب بماند از آن شعر و فصاحت او. پس گفت: از کجایی؟ گفت: از مردمان حضرموت. پیش تو رغبت کردم تا به مسلمانی مرا راهنمای باشی و اسلام بر من عرضه کنی. علی بن ابی طالب علیه السلام او را گفت: خدای تعالی ترا توفیق نیکو داد و هر چه خواهی از من یابی.

پس او را پرسید که دانش تو چیست بدین جایگاههای احقاف که رسیدی؟ مرد گفت: مگر خواهی که از گور هود بررسی؟ علی گفت: بلی. مرد گفت: که به وقت برنایی من با گروهی از اهل بیت خویش به گور هود [۲۲ b] رسیدیم، به شکافی در بایست شدن سخت تنگ به میان کوه اندر بر کردار سردابی مطبّق به دو سنگ بزرگ.

چون آنجا رسیدیم خانه‌ای دیدم چهار گوشه کنده، چهل ارش در چهل ارش، و پیشگاه آن خانه یکی تخت نهاده از سنگ رخام دراز و فراخ، و هود علیه السلام بر آنجا خوابانیده. دست بدان تخت او فراز کردم، تازه ایستاده بود بر کردار زنده‌ای. و بر تخت لوحی ساخته بود هم از رخام و بر آنجا نوشته بود: بِسْمِ اللّٰهِ الْعَلِيِّ وَ اَنَا هُوَ النَّبِيُّ رَسُوْلُ رَبِّ الْعِبَادِ اَلِی الْمَلَاءِ مِنْ عَادٍ وَ دَعَوْتُهُمْ اِلَى الْاِيْمَانِ وَ خَلَعُ الْاِنْدَادِ وَ الْاَوْثَانِ هَلِكُوْا بِالرِّيْحِ الْعَقِيْمِ فَاصْبِحُوْا كَالرَّمِيْمِ.

پارسی چنان است که همی گوید: به نام خدای بزرگوار و من پیغمبرم، هود، به قوم عاد. بر آنچه ایشان را به ایمان خوانم و از بت پرستیدن باز دارم، و فرمان نبردند تا به باد عقیم هلاک شدند. امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت: راست گفتم،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۱۹

همچنین است. و بفرمود تا او را چند سورت قرآن بیاموزند و ارکان مسلمانی و هدیه بسیار داد.

و دعبل چنین گوید که قوم عاد را هلاک رسید بر زمین یمن جز آن کسها که به هود گرویده بودند و به حضرموت بودند. یعرب بن قحطان بن عامر بن صالح بن ارفحشد بن سام بن نوح، برادران خویش را گرد کرد، و همه از یک مادر بودند و مادرشان از قوم عاد بود. و بدان روزگاری همه تازی زبان بودند، و پسر مهترشان یعرب بود پس جرهم و نعمان و مسلمن و عاصم و قطامی و عاصبه و حمیرا و ضع و حصی گفتند قوم عاد را هلاک آمد و به جایگاه ایشان از ما سزاوارتر از تو نیست.

همه برادران و کسهای ایشان رفتند و جایگاههای عاد به دست فراز گرفتند، و پیش همه یعرب بن قحطان بود که آنجا رسید.

و از پس این قصه شدید برادر شداد گوئیم و صفت آن بهشت که او کرده بود.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۰

قصه شدید برادر شداد و بهشت او

چون قوم عاد هلاک شدند، به زمین شام یکی گروه دیگر بودند هم از فرزندان عاد بسیار، و ایشان را مهتری بود شدید نام پسر عاد بن عملاق. و بر راه راست بود و عادل و دادگر بود و سیصد سال پادشاهی کرد، و از داد، او تا حدی بود که گویند از اهل بیت خویش پیشتر نشد، و بر رسم داد کرد و کار راند. و گویند از بیت المال مشاخره قاضی که فرا کرده بود پدید کرد، و این قاضی يك سال بنشست و چیزی همی گرفت و هیچکس به داوری پیش او نیامد. پس قاضی نزدیک شدید شد و گفت: مرا این مشاخره حلال نیست که هیچ کار نمی کنم. شدید گفت تو بنشین و اجرا همی گیر.

قاضی يك چندی دیگر بنشست. دو مرد به داوری بر او شدند، یکی از آن دیگر قطعه‌ای زمین خریده بود، گنج در آن قطعه زمین یافته، پس خلافشان افتاد. بایع گفت: من زمین با هر چه در او است فروختم. مشتری گفت: من زمین خریدم، گنج نخریدم. و خلافشان دراز گشت. پس قاضی از ایشان پرسید که شما را فرزند هست؟ ایشان گفتند: یکی را پسری هست و دیگری را دختری. پس قاضی آن دختر بدان پسر فرمود دادن تا آن گنج میان ایشان ببخشند.

و هود علیه السلام بنزدیک شدید بسیار شدی و او را به خدای عزّ و جلّ خوانده بود و لیکن نگرویده بود تا هم بران کافری بمرد. پس برادرش شداد بن عملاق به جای او بنشست و بت پرستید، و هود علیه السلام سوی وی شد همچنانکه سوی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۱

برادرش شدی، و او را به خدای عزّ و جلّ خواند و از بت پرستیدن نهی کرد. شداد گفت: اگر فرمان تو کنم خدای تو مرا چه دهد؟ هود گفت: بهشت جاویدانه، و صفت نعمت او یاد کرد. گفت: من خود یکی بهشت چونین بکنم بدین جهان. و بدین ایستاد و عزم کرد.

و ضحاک آن که او را اژدهاک خواندند، عمزاده این شداد بود و پادشاه، ری و طبرستان و گرگان و خراسان تا هندوستان او را بود، و دویست و شصت ملک زیر فرمان او بودند. جواهر و زر و سیم و مروارید و زبرجد و مرجان و از عطرها چون مشک و کافور و عنبر و آنچه بدان ماند تا چندانکه بتواند گرد آوردن گرد کند و بدو فرستد، و مردمان را فراز کرد تا از دریاها مروارید آوردند. پس بفرمود تا از هر گونه استادان گرد کردند و بیاوردند و خواسته جهان همه گرد کرد. و وزیران را

بخواند و از ایشان شانزده مرد بگزید و به چهار سوی فرستاد، و با ایشان زیرکان و هوا شناسان بفرستاد تا جای بگزینند، دشت و کوه و هوای خوش و درست. این مردمان بگشتند اندر نواحی شام جایی چنین به دست آوردند. پس يك مرد بالا اندر بوم شدند و بر آوردند به سنگ جزع. پس چون بر روی زمین رسید، حصنی از زر و سیم بر آوردند چنانکه يك خشت زر و يك خشت سیم. پس از بلور ستونها نهادند و سقف او از زر کردند و گوهرها اندر وی نشانند سرخ و زرد و سبز و کبود، و چنان استوار کردند که کس آن را نتواند کندن که همه از اندرون به بیرون آورده بودند. و منظرها کرد و کوشکها، و جویها را آب اندر براند و درختان گرداگرد جوی از زر و سیم، و بارهای او کرد از یاقوت و مروارید، و بر آن درختان مرغان کرد مجوف، و میان ایشان به مشک و عنبر بیاگند تا هر گه که باد وزیدی از دهن ایشان آن عطرها بیرون ریختی، و بوم را به جای سنگریزه یاقوت و مروارید کرد، و به جای گیاه زعفران و به جای خاک مشک و عنبر، و گویند دوازده هزار کنگره کرد از زر و سیم و جواهر، چنانکه چون آفتاب بر آن تافتی چشم خیره گشتی، و او را دویست وزیر بود. پس گرد بر گرد آن دویست کوشک [a ۲۳] فرمود از زر و سیم از بهر وزیران، و هزار سرهنگ بودش، هزار کوشک فرمود کردن از بهر ایشان.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۲

و پانصد سال اندر این روزگار بشد و سیم و زر همه جهان سپری گشت، و جواهر و طیب همه عالم آنجا رفت. پس او را خبر بردند، و او به حضرموت بود، گفتند: تمام شد. برخاست و با آن هزار سرهنگ و دویست وزیر و سی هزار چشم، چون به يك منزلی رسید، آهویی پیش آمد بر خیال. پوهای آهو از سیم و سروهاش از زر و چشم او از یاقوت و پایهایش از پیروزه، و چنان به چشمش آمد که از آن نیکوتر چیزی ندیده بود.

شداد اسب بر انگیخت و از پس او بشد و از سپاه جدا گشت. آهو ناپدید شد.

سواری دید که اندر بیابان همی آمد، روی سوی او نهاد. چون نزدیک رسید او را گفت: ای بنده ضعیف! چه می اندیشی و چه می کنی بدین حال که تو هستی و بدین که کردی؟ از مرگ امان یافتی یا نه؟ شداد خیره گشت. گفت: تو کیستی؟ گفت: من ملك الموتم. گفت: چه خواهی؟ گفت: جان تو. گفت: زنهار. گفت: چه زنهار؟ گفت:

چندان زمانم ده تا این جای که کرده ام يك دیدار بینم. گفت: فرمان نیست. پس ملك الموت گفت: روی برگردان. شداد روی برگردانید، چون باز نگرید، ملك الموت پیش او ایستاده بود. خویشتن را بدو نمود و جان از تن او جدا شد و از اسب اندر گشت و بیفتاد مرده، و آن سپاه او همه آنجا رسیده بودند. یکی بانگ از آسمان بیامد و آن همه لشکر را جان از تن بگسست و هیچکس از آن همه خلق در آن جایگه نرسیدند.

و هود علیه السلام پیش از این به چهارصد و پنجاه سال مرده بود. و هود از عمزادگان ایشان بود. و نسبت شداد ایدون بود: شداد بن عاد بن عملاق، و هود بن خالد بن الخلود بن عایم عملاق بن عاد بود.

و ایدون گویند که هیچکس از مردم بدان شهرستان نرسیدند تا روزگار معاویه ابن ابی سفیان به شام اندر مردی اشتر را گم کرده بود. همی گشت بدان بیابان اندر تا بدان جای افتاد. چیزی دید که هرگز چنان ندیده بود و گوش او نشنیده بود، ندانست که آن چیست. پس اندر شد و به وی اندر بگشت و خواست که از آن گوهرها که به دیوار اندر نشانده بود بکند، نتوانست که از اندرون به بیرون آورده بودند. پس از آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۳

مروارید و از آن مشک لختی بر گرفت و بیاورد و به دمشق آمد نزدیک معاویه، و او را از آن آگاه کرد. معاویه را عجب آمد. کعب الاحبار را که به وقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه مسلمان شده بود و به اخبار اوایل عالم بود، از او پرسید. کعب الاحبار گفت:

راست است و مردی بدین گونه بود سرخ موی و سرخ روی و گریه چشم. پس معاویه کس با آن مرد بفرستاد، باز نیافتند. مرد گفت: یا معاویه! من خود چون بازگشتم چیزی به دلم اندر آمد. بازگشتم هر چند که طلب کردم نیافتم. معاویه ندانست که خدای عز و جل آن را از چشم خلق پوشیده کرده است. پس عبد الله بن ابی قلابه را بخواند و با آن مرد سوی علی بن ابی طالب علیه السلام فرستاد و نامه نوشت به وی و این خبر بگفت و خواست که بداند که چنانست یا نه. پس آن مرد سوی علی آمد رضی الله عنه. علی گفت: راست گوید که من از پیغمبر علیه السلام شنیدم صفت این مرد. پس معاویه را نامه کرد که نیز کس آنجا نرسد الا ما شاء الله.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۴

خبر صالح پیغمبر علیه السلام با ثمود و قومش

و ثمود از فرزندان سام بود و نسبت او ایدون بود: ثمود بن حائر بن آدم بن سام بن نوح. و این گروه هم از فرزندان او بودند، و ایشان به زمین حجر نشستندی، و زمین حجر میان حجاز است و میان اول حدّ از شام. و خدای عزّ و جلّ ایدون گفت: كَذَّبَ أَصْحَابُ الْحِجْرِ الْمُرْسَلِينَ ۱۵: ۸۰. و زمین حجر امروز پیدا است. و پیغمبر علیه السلام چون به غزو تبوک برگذشت، آنجا یاران را گفت: این جای ثمود است. و ایشان به بادیه بودند نزدیک کوههای شام، و آن کوهها از سنگ است، و مردمانی بودند به زور و قوت چون قوم عاد. و بدان کوهها اندر از سنگ خانهها کنند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ كَانُوا يَنْجِتُونَ مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا آمِنِينَ ۱۵: ۸۲. فَاتَّقُوا اللَّهَ ۳: ۵۰. و مر ایشان را يك چشمه آب بود بزرگ که همه گروه از آن چشمه آب خوردندی، و همه را آن آب بس بودی. و ایشان همه بت پرست بودند.

پس خدای عزّ و جلّ صالح را علیه السلام بدیشان فرستاد، چنانکه فرمود در قرآن: وَ إِلَى ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ ۷: ۷۳. و از بهر آن گفت: أَخَاهُمْ صَالِحًا ۷: ۷۳، که به قرابت ثمود برادر او بود و هم از قبیله ایشان بود از فرزندان ثمود، و نسب او این بود: صالح بن اسف بن کماصح بن ارم بن ثمود بن حابر ابن ارم بن سام بن نوح. پس صالح ایشان را گفت: يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ، هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَ اسْتَعْمَرَكُمْ فِيهَا فَاسْتَغْفِرُوهُ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۵

قَرِيبٌ مُجِيبٌ ۱۱: ۶۱. ایشان گفتند: يَا صَالِحُ قَدْ كُنْتَ فِينَا مَرْجُوًّا قَبْلَ هَذَا أَتَنْهَانَا أَنْ نَعْبُدَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا وَ إِنَّا لَفِي شَكِّ مِمَّا تَدْعُونَا إِلَيْهِ مُرِيبٌ ۱۱: ۶۲.

صالح اندر میان ایشان بت پرستیدی به کودکی، ایشان گفتندی تا بزرگ شود و بت پرستد. چون بزرگ شد و ایشان را این گفت، ایشان گفتند ما گوش داشتیم که تو بزرگ شوی و این بتان ما را پرستی، اکنون ما را نیز از بت پرستیدن نهی می کنی، و ما از آنکه تو می گویی و دعوی کنی بر شک ایم، و صالح بسیار روزگار اندر میان ایشان بماند و کس بدو نگرید. پس [b ۲۳] گفتند: ای صالح! ما را برهانی بنمای تا بدانیم که تو پیغمبری. صالح گفت: چه خواهید؟ گفتند: از این کوه سنگ خاره اشتری بیرون آوری ماده با بچه، سرخ موی و گربه چشم که ما [را] شیر دهد تا بخوریم، آنگاه به تو بگرویم. صالح گفت: این بر خدای عزّ و جلّ آسان است، اگر چه بر شما دشوار است.

پس جبریل سوی صالح آمد و گفت: یا صالح! این را خدای عزّ و جلّ پیش از آنکه مر او ترا و جمله آفرینش را آفرید به چندین هزار سال تقدیر کرده است. دعا کن تا وقت اظهار تقدیر بدین نزدیک آمد. پس صالح دعا کرد و کوه يك نالیدن بنالید و بکفید و از میان سنگ اشتری از آن گونه که ایشان خواستند بیرون آمد با بچه به قدرت خدای عزّ و جلّ. ایشان چون آن بدیدند گفتند: این از جادوی کرد، و چون اشتر بیرون آمد با بچه، بانگی رها کرد و فرا علف خوردن ایستادند. ایشان همچون باطنیان گفتند: این جادوی است که این در قدرت خدای عزّ و جلّ محال است که کند یا تواند کرد. پس اشتر به چشمه آب آمد و آن آب ایشان همه بخورد به فرمان خدای عزّ و جلّ، زیرا که آن عبرت بود و سبب هلاکت ایشان بود، و از بلا خیری نتوان دیدن که او بر دل موافق آید.

ایشان آن روز آب نیافتند. سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید. صالح گفت:

يك روز شما را و يك روز اشتران را. و آن همه بهانه عذاب و هلاکشان بود. پس بایستادند چنانکه خدای عزّ و جلّ همی گوید: **وَ لَا تَمْسُوْهَا بِسُوْءٍ فَيَأْخُذْكُمْ عَذَابٌ أَلِيْمٌ ۗ ۷: ۷۳.** و مردمان حریص را که بر خلاف آن نهی کنند، حرص او زیادت شود تا در آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۶

نهی شوند. صالح گفت: زنهار! تا این اشتر را نرنجانید و نکشید و اگر نه عذاب خدای شما را بگیرد عذابی بزرگ، همچنانکه ابلیس را گفت آدم را سجود کن، مخالفت پیش آورد، و آدم را گفت این شجره مخور، بخورد، و قابیل را گفت: هابیل را نیکو دار و میازار، مخالفت پیش گرفت و هابیل را بکشت، و هاروت و ماروت را گفتند راستی کنید و معصیت مکید، مخالفت پیش گرفتند، و یعقوب مر پسر را یوسف گفت خواب را پیش برادران مگوی. خلاف کرد، و دیگر پسران را گفت یوسف را میازارید و نگاه دارید تا گرگش نخورد، خلاف کردند و بهانه بر گرگ بستند، و پیغمبر علیه السلام گفت: **ابْنِ آدَمُ حَرِيصٌ عَلَيَّ مَا مَنَع.**

پس چون ایشان را گفت صالح که این اشتر را نگاه دارید تا نکشید. طمع کشتن کردند، و آن اشتر سی سال اندر میان ایشان بماند و خدای عزّ و جلّ که عالم الاسرار است دانست که ایشان آن شتر را بکشند، و آن شتر را خود سبب هلاکت ایشان آفریده بود، و صالح ایشان را گفت: شما این اشتر را بکشید. گفتند: که کشد؟ نام آن کس ما را بگوی تا هم اکنون او را بکشیم! گفت: این غلامی باشد سرخ گونه، گربه چشم، و هنوز از مادر نزاده است. ایشان دو زن بیاوردند و بر زنان که بار داشتند بگماشتند و گفتند: بگردید که هر که پسری زاید و این نشان دارد ما را آگاه کنید تا او را بکشیم. این زنان برفتند و همی نگاه داشتند.

پس چون پسری بدان نشان دیدندی، ایشان را آگاه کردند و آن پسر را بکشتمدی، و پدرش سخن نیارستی گفتن، و لیکن بر صالح دشمن شدن و با وی عصبیت نهادندی و در دل کردی که صالح را بکشد چون دست یابد. پس هر مردی را که پسری آمدی بدان نشان بکشتمدی، تا نه پسر را بکشتمد به ده سال اندر، و مادران و پدران ایشان همه بر صالح دشمن گشتند و بر خون او بیستادند و گفتند که:

ما صالح را بکشیم، و از بیم قوم خویش نیارستند آشکارا کشتن، و به دل اندر نگاه همی داشتند چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **وَ كَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَ لَا يُصْلِحُونَ ۲۷: ۴۸**. و فساد ایشان به زمین اندر این نیت بد بود که بر صالح داشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۷

پس مردی را از مهران ایشان بر این صفت پسری آمد. چون خواستندش کشتن، آن نه تن گفتند این سخن صالح را اصلی نیست، و او به جادویی فرزندان ما را همی کشد و از دور بر ما همی افسوس کند، و کس این اشتر را نخواهد کشتن. پس از کشتن فرزندان دست باز داشتند، و فرزندی پدید آمد از مهتری، و او آن بود که صالح از او نشان داده بود. پس آن پسر بزرگ شد و هم بر آن نشان آمد که صالح گفته بود، و این اشتر بر دست او کشته شد.

و قوم ثمود از این جهت هلاک شدند و به زمین فرزندی نیامد و نیاید بر قوم خویش شوم‌تر از وی، و تا امروز اندر عرب و عجم مثل زنند و همی گویند: عاقر الناقة. و نام این غلام قدار بود، و به عرب اندر مثل گویند: اشأم من قدار. پس این غلام بزرگ شد و بیست ساله گشت و به جای مردان آمد.

آن نه مرد که پسران ایشان را کشته بودند هر گاه که بدان غلام اندر نگرستی، بگریستندی و گفتندی: اگر صالح فرزندان ما را نکشتی امروز چند این غلام بودند. پس صبر نتوانستند کرد، و آن نه گرد آمدند و عهد کردند و سوگند خوردند به خدایان خویش یعنی بتان که ما صالح را بکشیم بدل آن فرزندان خویش را. و نیارستند به میان قوم اندر آشکارا کردن. تدبیر کردند که هر نه به سفر شویم و لختی برویم و از پس کوه بنشینیم. چون شب آید باز شهر آییم و چند گاهی متواری همی باشیم تا مردمان پندارند که ما به سفر رفته‌ایم. پس يك شب گرد آییم و گوئیم:

اکنون آمدیم، تا کس ما را تهمت نکند. اگر [۲۴ a] اولیای صالح ما را چیزی گویند گوئیم: ما به شهر نبودیم و اکنون آمدیم، چنانکه خدای عزّ و جلّ از ایشان حکایت کند: **قَالُوا تَقَاسَمُوا بِاللّٰهِ لَنُبَيِّتَنَّهُ وَ أَهْلَهُ ثُمَّ لَنَقُولَنَّ لَوْ يَكُنَّا شَاهِدِينَ مَا شَهِدْنَا مَهْلِكَ أَهْلِهِ وَ إِنَّا لَصَادِقُونَ ۲۷: ۴۹**. و خدای عزّ و جلّ گفت: **وَ مَكَرُوا مَكَرًا وَ مَكَرْنَا مَكَرًا وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۲۷: ۵۰**.

مر صالح را مکر کردند و من پاداش مکر ایشان باز دادم، ایشان ندانستند.

پس بدین تدبیر از شهر بیرون آمدند و به زیر سنگی بزرگ پنهان شدند تا چون شب اندر آید به شهر باز آیند به تدبیر کشتن صالح. پس خدای عزّ و جلّ هم اندر آن شب آن سنگ را از جای برگرفت و بر ایشان گردانید و همه اندر آن زیر سنگ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۸

بمردند، چنانکه خدای گفت: فَأَنْظُرْ كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ مَكْرِهِمْ أَنَا دَمَرْنَاهُمْ وَ قَوْمَهُمْ أَجْمَعِينَ ۲۷: ۵۱. پس چون روزی چند بر آمد، مردی بدان راه می‌گذشت. آن مردمان را دید زیر آن سنگ اندر مانده و بمرده. باز آمد و قوم را آگاه کرد. بیرون شدند و آن قوم را دیدند آنجا به زیر سنگ اندر مرده. بیرون آوردندشان و به شهر آمدند و از صالح برگشتند و او را گفتند: نه بس بود که ما را فراز کردی [به فسوس] تا فرزندان این مردمان بکشیم، نیز پدران ایشان بکشتی؟ و ما را این اشتر به کار نیست، ما او را بکشیم.

پس گرد آمدند و کسی جستند که آن اشتر را بکشد. هر که را گفتند، اجابت نکرد. این غلام مهتر زاده اجابت کرد و برخاست و پیش اشتر آمد بر چشمه، که آن اشتر همی آب خورد با بچه. و از دور بیستاد با یاران خویش و شمشیری بر پای اشتر زد و بیفگند و آهنگ سوی بچه کرد تا بکشد. بچه بگریخت و بر آن کوه شد که مادرش از آنجا بیرون آمده بود، و بر سر کوه شد.

صالح را خبر آوردند که اشتر را بکشند. صالح بیرون آمد و گفت: ای قوم! عذاب را بیارید که عذاب آمد از آسمان. ایشان پشیمان شدند و از عذاب بترسیدند. صالح را گفتند: ما نفرمودیم و نپسندیدیم، این غلام او را کشت. اکنون ما را چه حیلست؟ صالح گفت: بنگرید تا آن بچه را بیاید تا به میان ما اندر باشد، مگر عذاب نیاید. صالح برفت و با آن قوم بر آن کوه که آن بچه اشتر شده بود. بچه چون صالح را بدید با قوم، بیستاد و روی سوی ایشان کرد و سه بانگ بکرد پس برفت، و ایشان از پس او بشدند و اندر نیافتند.

صالح گفت: عذاب را بیارید و بدانید که این بچه سه بانگ کرد، شما را سه روز زمان است: نخستین روز رویتان زرد شود، و دیگر روز سرخ شود، و سدیگر روز سیاه شود، و چهارم روز عذاب آید چنانکه خدای تعالی گفت: تَمَتُّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَلِكَ وَعَدُّ غَيْرُ مَكْدُوبٍ ۱۱: ۶۵. نخستین روز رویه‌ایشان زرد شد، و دیگر روز سرخ گشت، و سوم روز سیاه

شد. دانستند که عذاب آمد، لیکن ندانستند که از کدام سوی آید. پس بانگی از آسمان بیامد که از سهم آن بانگ جانهاشان از تن جدا شد،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۲۹

چنانکه خدای گفت: وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ فَأَصْبَحُوا فِي دِيَارِهِمْ جَاثِمِينَ ۱۱: ۶۷. و کس از ایشان زنده نماند مگر صالح و آن کسها که بدو بگرویده بودند. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ ۱۱: ۶۶، وَ قَطَعْنَا دَابِرَ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا ۷: ۷۲. و دیگر گفت: كَانَ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا أَلَا إِنَّ تَمُودَ كَفَرُوا رَبَّهُمْ أَلَا بُعْدًا لِتَمُودَ ۱۱: ۶۸. چنان شدند که گویی هرگز به جهان نبودند، و صالح با مؤمنان همه آنجا بودند تا بمردند.

و از پس صالح هیچ پیغمبر نبود تا وقت ابراهیم علیه السلام. و این حدیث ابراهیم خود لختی گفته بودیم که جهان بی ملک مانده بود، و آنگاه ملک به ملک می آمد تا به کنعان بن کوش آمد و از کنعان به پسرش نمرود آمد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۰

خبر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه

و پس از صالح نیز پیغمبر نبود تا وقت ابراهیم علیهما السلام. و جهان از ملک به ملک می آمد و زمین بابل آنجا که امروز بغداد است و عراق، و آن آبادانترین جهان بود و به دست این ملک افتاد، نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح. و از پدر و جد میراث یافت، و پدرش کنعان و جدش کوش، و هم بر این زمین بابل ملک بودند و هر سه بت پرست بودند و ستمگار، و این نمرود ستمگارتتر بود و بتان زرین داشت و بت خانه های زرین ساخته، و ایشان را سرایها بود از زر و سیم و گهر. و وزیری داشت به زبان عبرانی و تازی آزر، و پهلوی تارخ بن [ناحور] بن ساروغ بن ارغوا بن صالح بن قینان بن نوح. و این آزر بر بت خانه نمرود و بر آن خواسته ها که آنجا بود نگهبان بود.

و گروهی از مردمان اخبار ایدون گویند که نمرود ملک همه جهان بود، و این خبر نادرست است، و درست آن است که نمرود ملک اقلیم بابل بود، و گروهی ایدون گویند که از پس نوح علیه السلام ملکی این جهان کس را تمام نبود مگر چهار کس را: دو مسلمان و دو کافر، از کافران نمرود بود و بخت النصر، و از مسلمانان سلیمان بود و اسکندر. و اخبار مختلف آمده است اندر این و درست آنست که نمرود ملک زمین بابل بود.

پس چون وقت ابراهیم علیه السلام آمد، مردمان نجوم گرد آمدند و نمرود را

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۱

گفتند: بدین سال اندر پسری آید [b ۲۴] به پادشاهی تو اندر که این همه بتان بشکند و دینی دیگر آرد و هلاک تو بر دست او بود. نمرود بفرمود تا بر زنان حامله کس برگماشتند، زنان امین خویشتن، تا هر کجا پسری آید او را آگاه کنند. پس مادر ابراهیم علیه السلام به ابراهیم بار گرفت. چون شکمش بزرگ شد، پدر ابراهیم گفت: کاشکی این فرزند ما دختری آید تا ملک او را نکشد.

چون وقت بار نهادن آمد، ابراهیم از مادر بیامد. او را از پدر پنهان کرد و پدر را گفت: مرا پسری آمد و بمرد و به گور کردم. پدر گفت: نیک کردی. پس نیارست او را به خانه اندر داشتن، برگرفت و به کوهی برد و به شکافی اندر پنهان کرد و سنگی بر در غار بنهاد و گفت: اگر گرگی یا شیری یا ددی او را بخورد به بود از آنکه او را پیش من اندر بکشند. و هر وقت مادر بنزد او آمدی و شیر همی دادی و گوش بدو می داشتی. و هر وقت که سوی وی آمدی گفتم: ددی او را البته خورده بود. و چون آنجا رسیدی و او را دیدی زنده، و انگشت همی مکیدی. و خدای عزّ و جلّ او را از آن

انگشتان روزی همی بیرون آوردی. و هر روز چندانکه کودکی به ماهی بالد او ببالیدی. و یازده ماه به غار اندر بماند و چندان بالا کرد که کودکی پانزده ساله.

پس ابراهیم مادر را گفت: مرا از این جای بیرون بر. مادر بیامد به وقت آنکه شفق فرو شده بود و شب تاریک گشته، و او را از آن غار بیرون آورد. چون بیرون آمد و سر بر کرد، آسمان را دید و ستارگان. با خویشتن گفت و بیندیشید که این آسمان را و ستارگان را علی حال خداوندی بود که آن را بیافرید، و طبع توحید و معرفت خدای عزّ و جلّ که اندر ذات او بود این استدعا کرد، و بی آنکه کسی او را بیاموخت از او این داعیه بجنبید و بیرون آمد. و حکما ایدون گویند که مثل ابراهیم علیه السّلام اندر آن وقت چنان بود چون مثل زیتون. و زیتون را طبع چنان است که از وی روغن آید چون بیفشاری که او این کار را آفریده است. پس چون زیتون نیک طبع بود، روغن بسیار بود، و هم بر درخت از وی روغن بود پیش از آنکه بیفشاری. همچنین از معرفت خدای عزّ و جلّ و طلب کردن توحید از ابراهیم بیرون آمد، پیش از آنکه پیغامبر شد، یا کسی او را بیاموخت. پس چون سر سوی آسمان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۲

کرد، یکی ستاره روشن دید گفت: هذا ربّي ۶: ۷۶. و این سخن به معنی استفهام است نه به معنی ایجاب.

چنانکه کسی را غایبی بوده باشد و از دور کسی را ببیند ایدون گوید که این آن فلان است یا نه؟! از روی پرسیدن نه از روی یقین که این فلان است! و محمّد بن جریر اندر این کتاب این نکته نگفته است و لیکن من بگفتم از بهر آنکه کسی نپندارد که ابراهیم مر ستاره را یا آفتاب را به خدایی خواند به معنی هرآینگی که اگر چنین پندارد کافر شود، و لیکن ایدون باید پنداشتن که ابراهیم این سخن که گفت به معنی خدای طلب کردن گفت نه بدان معنی که آن چیز را به خدایی خواند، و معنی هذا ربّي ۶: ۷۶ به هر سه لفظ بر استفهام بود، و چنین باید دانستن که ابراهیم آن را به معنی یقین نگفت، چنانکه خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر گفته است: جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ ۷: ۱۹۰. یعنی: ا جَعَلَا لَهُ شُرَكَاءَ. تا توحید را گوش (?) نیاید و معنی راست آید. و سخن پیغمبران علیه السّلام بر نیکوتر روشی تأویل کرده آید.

و اندر این معنی نکته‌ای لطیف است که محمّد جریر نگفته است، و این آنست که خدای عزّ و جلّ گفت: ما حکم کردیم که هر که با من شرك گیرد او را بر آتش بگذرانم، چون ابراهیم این سخن که به ظاهر شرك بود و به باطن توحید، ما نیز [به] ظاهر آتشی ساختیم و به باطن بوستانی کردیم، تا ظاهر مر ظاهر را باشد و باطن مر باطن را.

پس مادر ابراهیم مر ابراهیم را اندر غار بنشانند تا از شب نیمی برفت و مردم بخفتند، پس به شهر اندر شد پنهان. و چون يك زمان بود، آن ستاره روشن ناپدید شد و به مغرب فرو رفت، ابراهیم گفت: لا أَحِبُّ الْأَفْلَیْنَ ۶: ۷۶. دانست که فروشونده خدای نبود. گفت مر آن را که فرو شود و غایب شود نخواهم. پس زمانی بود. ماه بر آمد، گفت: این بود خدای که روشنایی این بیشتر است. و شب به ماه کاست بود و آن وقت که ماه نیم شب بر آید، پس چون ماه به روشنی ایستاد، دانست که آن نیز فرو شود و فروشونده خدای نبود. و چون روز روشن شد و آفتاب بر آمد، گفت: اینست خدای! چون آفتاب نیز فرو شد، گفت: این همه را که من همی بینم خدایی هست که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۳

ایشان را بر آورد و فرو برد و آفریننده ایشان است و جمله مخلوقات. پس گفت، قوله تعالی: إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَ مَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۶: ۷۹. من روی از این همه بگردانیدم و روی سوی آن کسی نهادم که او آسمان و زمین آفرید و هر چه بدو اندر است. حنیفا، یعنی طاهرا، بدان پاك بگرویدم و بر او انباز نگیرم. و هم اندر ساعت درخت توحید به دل او اندر برست.

و دیگر روز مادرش او را پیش پدر برد و گفت: این فرزند ماست، و بگفت که من با وی چه کردم و کجا داشتم تا اکنون، و خدای عزّ و جلّ مهر او اندر دل پدر افکند.

مادرش را گفت: نيك كردی، و ابراهیم با پدر اندر خانه همی [a ۲۵] بود و پدر می پرورد تا بزرگ شد. و ابراهیم آن بتان را نپرستیدی. پس چون خدای عزّ و جلّ بدو وحی کرد و بفرمودش که نمرود و قومش را به مسلمانی خوان. ابراهیم تدبیر کرد که چگونه کند تا این حدیث بر ایشان عرضه کند.

پس نخستین وقتی که ایشان را بخواند آن بود که ایشان را عیدی فراز آمد. و رسم ایشان چنان بود که روز عید از شهر بیرون شدند، مگر کسی که بیمار بودی.

پس پدر ابراهیم ابراهیم را گفت: تو نیز با ما بیرون آی به عیدگاه. ابراهیم گفت: من بیمارم و نتوانم آمدن، چنانکه خدای گفت: فَتَنْظَرْ نَظْرَةً فِي التُّجُومِ. فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ ۳۷: ۸۸-۸۹.

و بدان زمانه علم نجوم غالب بود، و هر کس که چیزی از احکام ندانستی و دعوی کردی، او بر ایشان افسوس کردی. پس او گفت من بیمارم به حکم نجوم، چنانکه شما حکم کنید. و بدین نه دروغ خواست و لیکن بهانه خواست تا ایشان او را با عید بیرون نبرند، بیماری بهانه کرد. و ایشان را رسم چنان بودی که روز عید بامداد سوی بتان آمدندی و بتان را سجود

کردندی، و آن طعامها که آن روز خواستند خوردن پیش بتان بنهادندی. چون از عیدگه باز آمدندی، پیش بتان رفتندی و سجده کردندی و آن طعامها را برگرفتندی و گفتندی برکت اندر این افتاد، و آن طعام [ها] را ببرد [ند] ی و به تبرک بخوردندی. ابراهیم علیه السلام ایستاده بود و همی دید. چون ایشان بیرون آمدند و به عیدگاه شدند، ابراهیم گفت: وَ تَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُولُوا مُدْبِرِينَ ۲۱: ۵۷. گفت: ببینید که من با این بتان شما چکنم تا شما باز گردید! يك دو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۴

تن از ایشان آن را از او بشنیدند، به خوار داشتند. همه از شهر بیرون شدند. خازن آن بتخانه پدر ابراهیم بود، ابراهیم را گفت: چون تو به عیدگاه نخواهی آمدن، این بتخانه را نگاه دار. و خود با نمرود و دیگران به عید بیرون شدند، چنانکه خدای گفت: فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ إِلَيْهِ يَرْجِعُونَ ۲۱: ۵۸.

ابراهیم علیه السلام تبری بیاورد و به بتخانه اندر شد و آن طعامها بدید و بر ایشان افسوس کرد، و آن همه بتان را دست ببرید مگر آن بت بزرگ. و بدان خانه اندر یکی بت بزرگ بود، ابراهیم آن را نجبناید و بتان را گفت: أَلَا تَأْكُلُونَ ۳۷: ۹۱. این طعام را نخورید؟ ما لَكُمْ لَا تَنْطِقُونَ ۳۷: ۹۲. و چه بوده است که همی سخن نگوید؟! سخن گوید. پس آن بتان را دستها ببرید و آن تبر بر گردن آن بت بزرگ بر نهاد و حجت خویشان بر ایشان درست کرد، تا اگر گویند این چنین که کرد، گوید این بت بزرگ کرد، و اگر ایشان گویند این بت چون کند و کس را زیان نتواند کردن، او گوید چرا آن را پرستید که زیان و سود نتواند کردن؟! پس چون از عید باز آمدند و به بتخانه شدند و آن بتان را بدیدند بدان حال، همه گرد آمدند و شعت کردند و نمرود را آگاه کردند. به بتخانه اندر آمد و مردمان همه گرد آمدند و گفتند: من فعل هذا بالهتنا انه لمن الظالمين. این که کرد بر بتان ما که هر که کرد بر خویشان ظلم کرد! آن دو سه تن که از ابراهیم شنیده بودند که گفت: وَ تَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُولُوا مُدْبِرِينَ ۲۱: ۵۷. این [مردمان سوی نمرود] آمدند و گفتند: سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم. گفتند: از جوانمردی شنیدیم که ایشان را همی بدگفت، نام او ابراهیم، مگر این او کرده است، چنانکه خدای گفت: قَالُوا فَأْتُوا بِهِ عَلَى أَعْيُنِ النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَشْهَدُونَ ۲۱: ۶۱. او را پیش مردمان آرید تا مقرر شود و ایشان گواه باشند. برفتند و ابراهیم را بیاوردند و گفتند: أَنْتَ فَعَلْتَ هَذَا بِالْهَتْنَا يَا إِبْرَاهِيمُ ۲۱: ۶۲. تو کردی با خدایان ما چنین؟ ابراهیم گفت: بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَسَلُّوهُمْ إِنْ كَانُوا يَنْطِقُونَ ۲۱: ۶۳. یکی کرد از مهتران ایشان، اینک پرسیدش که کرد؟! و لیکن این [را] معنی آن است زی علما و اهل تفسیر تا بدانی که ابراهیم علیه السلام بدین معنی چه خواست تا بر او دروغ نیندشی که دروغ از گناههای کبایر است، و پیغامبران

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۵

عليهم السلام معصوم بودند، و من این معنی بگویم هر چند محمد بن جریر نگفته است، تا ابراهیم را تهمت دروغ نکنی. و معنی آن که گفت زی علما آن است که بَلْ فَعَلَهُ ۲۱: ۶۳، اینجا وقف است: پس ابتدا کنی: كَبِّرْهُمْ هَذَا ۲۱: ۶۳، چنانکه ایدون گوید: کرد مهترشان اینک پیرسیدش اگر سخن گوید.

ابراهیم وقف نکرد و لیکن سخن از اول تا به آخر بگفت و بر ایشان پوشیده کرد.

ایدون پنداشتند که او گوید مهترشان کرد. و ابراهیم معنی وقف خواست تا سخن بر ایشان پوشیده باشد و او را دروغ گفته نیاید، پس ایشان گفتند: لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا هَؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ ۲۱: ۶۵. تو دانی که ایشان سخن نگویند؟ ابراهیم علیه السلام آن حجت بر ایشان گردانید که چون ایشان سخن نگویند و کس را منفعت و مضرت نکنند، پس ایشان را چرا پرستید؟ چنانکه خدای عز و جل گفت: أَ فَتَعْبُدُونَ مَنْ دُونَ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ شَيْئاً وَ لَا يَضُرُّكُمْ. أَفْ لَكُمْ وَ لِمَا تَعْبُدُونَ مَنْ دُونَ اللَّهِ أَ فَلَا تَعْقِلُونَ ۲۱: ۶۶-۶۷. همی پرستید شما چیزهایی که شما را نفع نکند و ضرر نکند، و حجت خویش بر ایشان لازم کرد. چون ابراهیم گفت ایشان را که شما را سود و زیان نکنند و نخورند و نبینند و نشنوند چرا پرستید؟! ایشان را درست شد که ابراهیم کرده است. آنکه تدبیر عقوبت او کردند.

و ابراهیم پیغامبری آشکارا [b ۲۵] کرد و خلق را به خدای عز و جل خواند و از بت پرستی نهی کرد. و قوم با وی حجت گرفتند و ایدون گفتند که ما را نهی کنی از دینی که پدران ما بر آن بودند. و ابراهیم گفت: پدران شما بر خطا بودند که چیزی پرستیدند که از او منفعت و مضرت ندیدندی. ابراهیم ایشان را به حجت غلبه کرد چنانکه خدای گفت: وَ تِلْكَ حُجَّتُنَا آتَيْنَاهَا إِبْرَاهِيمَ عَلَى قَوْمِهِ نَرْفَعُ دَرَجَاتٍ مَنْ نَشَاءُ ۶: ۸۳. و دیگر جای گفت: وَ حَاجَّهُ قَوْمُهُ قَالَ أَ تُحَاجُّونِي فِي اللَّهِ وَ قَدْ هَدَانِ ۶: ۸۰. پس نمرود ایشان را پیش خواند و گفت: خدای تو که ملک آسمان دارد، چه تواند کردن که من نتوانم کردن؟ چنانکه خدای گفت: أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِي حَاجَّ إِبْرَاهِيمَ فِي رَبِّهِ أَنْ آتَاهُ اللَّهُ الْمُلْكَ إِذْ قَالَ إِبْرَاهِيمُ رَبِّيَ الَّذِي يُحْيِي وَ يُمِيتُ قَالَ أَنَا أَحْيِي وَ أُمِيتُ ۲: ۲۵۸.

ابراهیم گفت: خدای من زنده مرده و مرده را زنده کند. نمرود گفت: من نیز مرده زنده

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۶

کنم و زنده مرده. بفرمود تا دو تن را بیاوردند از زندان، و یکی را بکشت و گفت:

اینک زنده را مرده کردم. و یکی را دست بازداشت و گفت: این را از کشتن زنده کردم، و آن زندگانی که بدو بگذاشتم همچنانست که من دادم. ابراهیم علیه السلام گفت: نه چنین است که تو گویی و این باب مخرقه است. پس ابراهیم چون

دید که او مخرقه کند و خلق را همی بپوشد، به دیگر حجت شد که دانست که اندر آن مخرقه نتواند کردن تا زود نمود را غلبه کند.

و این بابی بزرگ است اندر باب نظر و جدل که با خصم مناظره کند، اگر خصم مخرقه کند به حجتی دیگر رود پیداتر از آن حجت تا خصم را مخرقه نماند و زود غلبه کند. پس ابراهیم گفت: **فَإِنَّ اللَّهَ يَأْتِي بِالشَّمْسِ مِنَ الْمَشْرِقِ فَأْتِ بِهَا مِنَ الْمَغْرِبِ ۚ: ۲۵۸.**

خدای عز و جل هر روز آفتاب را از مشرق بر آرد و به مغرب فرو برد، اگر تو همچون او قادری هر چه او بکند تو بکنی، يك روز آفتاب را از سوی مغرب بر آر. نمود بدین سخن اندر فرو ماند و هیچ مخرقه نتوانست کردن، چنانکه خدای گفت: **فَبُهِتَ الَّذِي كَفَرَ وَ اللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ ۚ: ۲۵۸.** نمود متحیر بماند بدین حجت اندر.

ابراهیم علیه السلام خلق را به خدای همی خواند و کس نیارست گرویدن از بیم نمود. پس ابراهیم پدر را به خدای خواند و گفت: **يَا أَبَتِ لِمَ تَعْبُدُ مَا لَا يَسْمَعُ وَ لَا يُبْصِرُ وَ لَا يُغْنِي عَنْكَ شَيْئاً ۚ: ۱۹: ۴۲.** چرا پرستی چیزی را که نه بیند و نه شنود و نه ترا سودی کند و نه ترا زینانی تواند کردن؟! و پدر را همی غلبه کرد به حجت. پس پدر او را گفت: چون از این پادشاهی نمود بیرون شویم من به تو بگروم. ابراهیم آن وعده چشم همی داشت و پدر را دعا همی کرد و از خدای عز و جل همی خواست تا او را مسلمانی دهد، چنانکه گفت: **وَ اغْفِرْ لِأَبِي إِنَّهُ كَانَ مِنَ الضَّالِّينَ ۚ: ۲۶: ۸۶.** چون بمرد و مسلمان نشد، او را از خدای تعالی آمرزش می خواست و می گفت: خدایا گناهان وی را بیامرز که وی از جمله گمراهان بود. پس چون ابراهیم بدانست که او بر کافری بمرد و خدای مر کافران را نیامرزد، نیز او را دعا نکرد و آمرزش نخواست.

و به اخبار مغازی اندر یاد کند بیرون از این کتاب که روز فتح مکه چون پیغمبر علیه السلام به مکه اندر شد با یاران خویش، یارانش همه به گور مادران و پدران

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۷

خویش شدند و دعا کردند و استغفار کردند و آمرزش ایشان از خدای خواستند.

پیغمبر علیه السلام چون بشنید، ایشان را بخواند و گفت: استغفار مکنید آن کافران را که بر کافری بمردند که خدای عز و جل ایشان را نیامرزد. عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفت: یا رسول الله! خدای عز و جل به قرآن اندر یاد کرده است که ابراهیم مر پدر خویش را دعا کرده است و آمرزش خواسته، و او کافر بود، خدای عز و جل هم اندران ساعت این بفرستاد:

مَا كَانَ اسْتِغْفَارُ إِبْرَاهِيمَ لِأَبِيهِ إِلَّا عَنْ مَوْعِدَةٍ وَعَدَّهَا أَيَّاهُ ۙ ۹: ۱۱۴. گفت: استغفار ابراهیم مر پدر را همی بود تا پدرش زنده بود، از بهر آن وعده که بگردد. فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَهُ أَنَّهُ عَدُوٌّ لِلَّهِ تَبَرَّأَ مِنْهُ ۙ ۹: ۱۱۴. یعنی: فلما مات علی الکفر. چون بر کافری بمرد، ابراهیم را پیدا شد که خدای عز و جل او را نیامرزد، از او بیزار شد.

پس چون پدر ابراهیم علیه السلام بمرد، تدبیر عقوبت ابراهیم کردند. نمود گفت: قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانصُرُوا آلِهَتَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ ۙ ۲۱: ۶۸. گفت: او را بسوزید به آتش و خدایان خویش را نصرت کنید به هلاک او. پس بفرمود تا سرایی بنا کردند و چهار دیواری گرداگرد او بر کردند و بلند بر آوردند و ده جفت زمین و هیزم بدان دیوار بست اندر گرد کردند چنانکه خدای عز و جل گفت: قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْفُوهُ فِي الْجَحِيمِ. فَأَرَادُوا بِهِ كَيْدًا فَجَعَلْنَاهُمُ الْأَسْفَلِينَ ۙ ۳۷: ۹۷-۹۸. و هیزم گرد کردن گرفتند. و نمود همه کسهای خویش را به هیزم گرد کردن مشغول کرد، گفت تا ابراهیم را بسوزیم. و ایشان را گفت: از شما خدمت نخواهم جز آنکه هیزم گرد کنید. و همه رعیت را دستوری داد و گفت: شغلها و مؤنتها از شما برداشتم و خدمت بتان نیز از شما برداشتم تا این هیزم گرد کنید. پس دو سال هیزم گرد کردند تا چنان شد که به پادشاهی او اندر هیزم نماند، و از بیرون آن ویرانه را نیز هیزم بنهادند، و چنان شد که اگر کسی را حاجتی بودی نذر کردی که اگر حاجت من [۲۶ a] روا شود، من چندین خروار هیزم این کار را گرد آرم.

پس چون دو سال سپری شد، آتش به هیزم اندر زد و ده روز همی بسوخت تا آتش اندرون بالا گرفت چنانکه به هوا اندر مرغ نتوانستی پریدن. و ابراهیم را بدین

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۸

دو سال اندر خانه نمود باز داشته بودند به بند و همی نگاه داشتند. پس چون آتش قوت گرفت، بفرمود تا ابراهیم را به آتش اندر افکنند. و کس فراز آن آتش نتوانست شدن، و ندانستند که چه حیلت کنند. پس حکیمان را گرد کردند و نمود گفت:

بدانید که من همی خواهم که ابراهیم را بدین آتش اندر افکنم، و کس فراز این آتش نمی تواند رفتن، چه حیلت باید کردن؟ حکیمان گفتند: منجیق باید کردن. و منجیق بنهادند. و پیش از آن کس منجیق نساخته بود. پس درودگران بیاوردند تا منجیق بساختند. و آتش بالا گرفت و قوت کرد، و چون منجیق بنهادند و سنگ بینداختند، راست به میان آتش افتاد.

پس نمود بفرمود که ابراهیم را به منجیق اندر نهند با سلسله‌های آهنین از سر تا پای بسته. و چون به منجیق اندر نهادند، و نمود بر منظره‌های خویش شد و همی نگریست، پس خواستند که منجیق بکشند و بیندازند، آسمانها و زمینها

بنالیدند با کوهها و درختها، و فریشتگان آسمان و زمین بگریستند. خدای عز و جل جبریل را بفرستاد سوی ابراهیم تا او را بپرسد که حاجتی دارد. اگر حاجتی خواهد او را یاری کند. پس ابراهیم را علیه السلام از منجیق بینداختند. جبریل با او برابر شد و گفت:

ا لك حاجة. حاجتی هست تا روا کنم؟ ابراهیم علیه السلام بدان حال اندر همی به میان آتش شد به سلسله‌ها بسته، جبریل را گفت: اما اليك فلا. گفت: حاجت هست و لیکن به تو نیست. حسبی الله و نعم الوکیل. خدای عز و جل مرا بسنده است. پس خدای عز و جل آن سخن را راه بگشاد تا فریشتگان هفت آسمان و زمین بشنیدند و به عجب بماندند از قوت یقین ابراهیم و از عصمت او با خدای عز و جل. و خدای تعالی اندر آن ساعت ابراهیم را به دوستی گرفت و او را خلیل خویش خواند و به خلت بر وی گواهی داد و فریشتگان را گواه کرد.

چون ابراهیم علیه السلام از جبریل اندر گذشت و به آتش رسید، خدای تعالی آتش را امر کرد و گفت: ای آتش! خلیل من است، اگر از وی يك تار موی بیازاری ترا به آتش کبری بسوزم. و آتش کبری آنست که چون مؤمن بر صراط همی بگذرد، آتش گوید: ای مؤمن! زود بگذر که نور ایمان تو زبانه‌های آتش من بکشت، چنانکه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۳۹

خدای گفت عز و جل: نَارُ اللَّهِ الْمُوقَدَةُ. الَّتِي تَطَّلِعُ عَلَى الْأَفْنِدَةِ ۚ ۱۰۴: ۶-۷. پس خدای عز و جل گفت: یا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَ سَلَامًا عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ۚ ۲۱: ۶۹. ای آتش! این ابراهیم دوست من به عصمت من نگاه داشت بدین حال سختی را، از همه خلق طمع ببرد و به جبریل حاجت بر نداشت، من او را از قدرت خویش چیزی نمایم که جبریل و همه خلق از آن قدرت متحیر شوند. ای آتش! سرد باش بر ابراهیم، سردی به سلامت. و اگر نگفتی به سلامت، آتش چنان سرد شدی که تا رستخیز تف او بنماندی. چون ابراهیم به آتش رسید، آن همه سلسله بترکید و يك تار موی وی را نسوخت، و ابراهیم به میان آتش اندر بیستاد به نماز. و چهل شبانروز فروغ آن آتش ننشست، و آن همه هیزمها انگشت گشت و فروغ همی داد و کس نیارست پیش آتش آمدن.

پس نمود بر آن منظره بزرگ خویش شد تا بنگردد که آن آتش را پهنا [و] مقدار چه مایه است. چون بنگریست، ابراهیم را دید به میان آتش اندر به نماز ایستاده و گرداگرد او گل و ریحان، خواست که هوش از وی بشود. او را بانگ کرد که ای ابراهیم! این آتش که ترا نسوخت چه بازداشت؟ ابراهیم پاسخ داد که خدای عز و جل این آتش را از من بازداشت که این آتش او آفرید. گفت: یا ابراهیم! از اینجا بیرون آی تا ببینم. ابراهیم برخاست و بر آن انگشتهای سوزان بر همی گذشت و هر زبانه‌ای از آن چند کوهی، و بگذشت و بیرون آمد. نمود متحیر بماند. پس گفت: ای ابراهیم! بزرگ خدایی داری،

سزای آن هست که او را پرستی. و نمرود در فراز کرد و ده روز کس را بار نداد و همی تدبیر کرد که بدان دین ابراهیم بگردد، باز دلش نداد. پس ابراهیم را بخواند و گفت: ای ابراهیم! این خدای تو ملکی بزرگ است و قادر است و مرا آرزو است که او را قربانی کنم. ابراهیم گفت: خدای من قربان تو نپذیرد تا تو به دین من نگروی و این بتان را دست باز نداری. نمرود گفت: نتوانم من این بتان را دست بازداشتن و لیکن این قربانی بکنم، و بفرمود تا چهار هزار گاو بیاوردند، و آن همه را قربان کردند. و خدای عز و جل از وی نپذیرفت.

و محمد بن جریر ایدون گوید بدین کتاب اندر که خدای عز و جل فریشته‌ای

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۰

بفرستاد تا ابراهیم را به آتش اندر مونس بود تا دل ابراهیم تنگ نشود، و ابراهیم سر بر کنار وی نهاد. و این حدیث نادرست است و سخت منکر است سوی علما و اهل حکمت. زیرا ابراهیم آن کس بود که دلش با خدای عز و جل بسته بود چنانکه به جبریل میل نکرد، و به چنان جایگاه اندر به خلوت او را معرفت و خلعت خدای عز و جل نه بس بود، و شادی خلعت و شوق محبت که همی فریشته‌ای [۲۶ b] بایستش تا او را مونس باشد! و آنجا که عارف را معرفت بود، انس خلوت بود و شادی وصلت بود، آنجا فریشته را چه خطر بود؟! یا آسمان و زمین و بهشت و همه خلق را از خدای عز و جل به چشم عارف چه مقدار بود و چه محل باشد؟! بعد از این خبر هجرت ابراهیم گوئیم علیه السلام.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۱

حدیث هجرت ابراهیم علیه السلام

پس خدای عز و جل ابراهیم را مبتلا کرد به هجرت، و او را از خانه و شهر خویش دور کرد و به غریبی برد. همچنانکه پیغمبر علیه السلام را از مکه بیرون کردند و به مدینه هجرت کرد و آنجا بمرد. پس چون ابراهیم از آتش بیرون آمد و خلق را به خدای عز و جل خواند، مردمان لختی بگرویدند از پنهان نمرود، و نمرود همی دانست و خاموش همی بود از بهر پدرش. پس چون پدر ابراهیم بمرد، نمرود ابراهیم را بخواند و گفت: پادشاهی بر من تباه کنی، برخیز و از حد من بیرون شو که آن خدای که تو داری هر کجا که باشی نگه توان داشتن.

پس ابراهیم عزم رفتن کرد، و برادری بود او را هاران نام و مرده بود و او را پسری مانده بود نام او لوط، ابراهیم علیه السلام آن لوط را بخواند و دین بر او عرضه کرد، و لوط بگروید چنانکه خدای گفت: فَأَمِّنْ لَهُ لُوطًا وَقَالَ إِنِّي مُهَاجِرٌ إِلَىٰ رَبِّي ۲۹: ۲۶. پس ابراهیم علیه السلام لوط را از آن همه خویشان بخواند و گفت: من بخوام رفتن از این شهر. لوط

گفت: کجا روی؟ گفت: به پناه خدای عز و جل روم به جایی که دین بتوان داشتن هجرت کنم بنزد خدای عز و جل. و جایی دیگر گفت: إِنِّي ذَاهِبٌ إِلَى رَبِّي ۳۷: ۹۹. لوط او را اجابت کرد و گفت: من با تو بیایم.

و ابراهیم را عمی بود نام او نیز هاران، و این هاران مرده بود و دختری او وی مانده بود، نامش ساره، و در زمانه وی از او نیکوروی‌تر نبود. ابراهیم ساره را به زنی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۲

کرد و ساره را به دین خویش خواند. ساره اجابت کرد و بگروید. ابراهیم گفت: ترا با من از این شهر بیاید رفتن. ساره اجابت کرد. و ابراهیم این مردمان را که بدو بگرویده بودند آگاه کرد که من از این شهر بیرون می‌شوم، جایی که این دین بتوان داشتن. ایشان اجابت کردند و هر کسی را از ایشان زن و فرزند و خویشان بودند، خواهش کردند ایشان را که مروید و ما را دست باز مدارید. و خدای عز و جل این قصه مر پیغامبر ما را علیه السلام به قرآن اندر یاد کرد.

چون پیغمبر از مکه هجرت کرد و به مدینه آمد و یاران با وی بیامدند، هر کس را زن و فرزند بود و خویش و دوست، و آرزوی ایشان آمدشان و به غریبی دلشان تنگ شد، خدای تعالی این آیت بفرستاد: قَدْ كَانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْرَاهِيمَ وَ الَّذِينَ مَعَهُ إِذْ قَالُوا لِقَوْمِهِمْ إِنَّا بُرَآءُ مِنْكُمْ وَمِمَّا تَعْبُدُونَ ۶۰: ۴. گفت: شما را اقتدا نیکو است به ابراهیم و آن مؤمنان که با او هجرت کردند و به غریبی شدند، چون آرزوی زنان و فرزندان آمدشان ایشان گفتند: ما از شهر بیزاریم، میان ما و شما دوستی نماند و عداوت است تا شما به خدای عز و جل بگروید. و همی بستود یاران پیغمبر را و بیاموزد که شما را نیز زنان و فرزندان و خویشان را همچنین گوید.

پس ابراهیم علیه السلام از شهر بابل برفت با لوط و با ساره و آن گروهی که بدو بگرویده بودند و از پادشاهی نمرود بیرون شدند و به زمین شام رفتند به شهری نام او حران، و آنجا چند روزگار بیودند. و آنجا ملکی بود بت‌پرست. ابراهیم ازو بشکھید که مبادا که آگاه شود و او را رنجه دارد. برخاست با ساره به زمین مصر شد و لوط به شام شد، به زمینی که آن را مؤتفکات خواندند، پنج دیه بود به يك جای به حد فلسطین اندر. و فلسطین هم از شام است، و آن دهی بود آبادان و میان هر دهی بانگی زمین بود و به هر دهی اندر بیشتر از صد هزار مرد بود. و مؤتفکات یعنی مکذبات، یعنی پیغمبر خویش را دروغن کردند. و دروغ را به تازی افک خوانند، و این حدیث ایشان باز بیاید به قصه لوط بتمامی.

پس ابراهیم علیه السلام با ساره به مصر شد و به جایی فرود آمد که او را کس نشناخت. و روی ساره از نیکویی همی تافتی به روز، همچنانکه ماه تابد به شب. و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۳

به مصر اندر خبر پراگنده شد که مردی غریب آمده است و با او زنی است که به جهان اندر از او نیکوتر نیست. و مردمان هر کس به دیدن وی همی آمدند، تا خبر به ملک مصر شد. ملک ابراهیم را بخواند و پرسید که تو از کجایی؟ گفت: از زمین بابل.

گفت: ایدر به چه کار آمدی؟ گفت: خبر داد و عدل ملک شنیدم خواستم که به پادشاهی ملک اندر باشم. گفت: این زن که با تو است کیست؟ گفت: خواهر من است. و معنی خواهری آن خواست که مؤمنان همه خواهر و برادر یک دیگرانند، و بدین حال دروغ نگفت، چنانکه خدای عز و جل گفته است: **إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ** ۴۹: ۱۰.

و محمد بن جریر ایدون گویند که ابراهیم علیه السلام این دروغ از بیم گفت و خدای تعالی او را عفو کرد که معذور بود، و حدیثی روایت کند از پیغمبر علیه السلام بدین معنی که ابو هریره روایت کند که ابراهیم سه دروغ گفت، دو از بهر خدای و یکی از بهر خود. آن دو که از بهر خدای گفت آن بود که چون مردمان به عیدگاه شدند او گفت: **إِنِّي سَقِيمٌ** ۳۷: ۸۹. من بیمارم نتوانم آمدن، و دیگر چون گفتند این بتان را دستها که شکست و پایها؟ گفتا مهترشان کرد، و آن دروغ که از بهر خویش گفت آن بود که ساره را خواهر خویش [a ۲۷] خواند. و این حدیث بر این گونه نبایستی گفتن، که سخنان پیغمبر [را] علیه السلام معنی درست و نیکو باشد، به معنی زشت نباید بردن که پیغمبران همه معصوم بوده‌اند از کبایر و صغایر، و همه مغفور بودند. و معنی این سخن ابراهیم علیه السلام این بود که گفتم تا کس بر ابراهیم دروغ نیندیشد که او خلیل خدای بود.

پس ابراهیم ساره را گفت: این ملک ترا از من می‌ستاند، و من او را گفتم که تو خواهر منی، اگر ترا پرسد همچین گوی. و ابراهیم علیه السلام ساره را به خدای سپرد و خود به نماز ایستاد. پس ساره بنزدیک ملک بردند. ملک بدو اندر نگرید، روی دید که هرگز چنان روی ندیده بود. او را گفت: این مرد که تو با او بی از تو چه باشد؟ ساره گفت: برادر من است. ملک گفتا: من ترا بهترم از این برادر، و خواست که آهنگ او کند. ساره خدای را بخواند. خدای تعالی هر دو دست ملک را خشک گردانید تا به هیچ حال دست نتوانست جنبانیدن. ساره را گفت: ای زن! دست مرا

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۴

چه کردی؟ گفت: من چیزی نکردم، خدای من کرد. گفت: خدای تو کیست؟ او را بخوان تا دست مرا درست گرداند که مرا با تو کار نیست. ساره خدای را بخواند.

دست ملك گشاده شد. ملك دگر باره آهنگ ساره كرد، باز دستش خشك شد و نیز نتوانست جنبانید. باز ساره را خواهش كرد. ساره دعا كرد، خدای تعالی دست ملك را بگشاد. تا سه بار همچنین كرد، ملك گفت: مرا بیش با این زن كار نیست. و ساره را کنیزکی بخشید نام او هاجر، و قبطی بود از قبط مصر، و ساره را با هاجر بر دست حاجبی امین سوی ابراهیم فرستاد و او را گفت: برادر این زن را بگوی که برخیز و از پادشاهی من بیرون شو و این زن را از اینجا ببر.

ساره باز سوی ابراهیم آمد، و هاجر ابراهیم را به نماز یافت. پس ابراهیم علیه السلام چون نماز را سلام بداد، ساره گفت: خدای عز و جل کید این ملك از من بازداشت و دست غصب او از دامن عصمت ما نگاه داشت. و این قصه وی را بگفت که چگونه بود. ابراهیم علیه السلام او را شکر كرد، و دیگر روز برخاست با ساره و با هاجر و از مصر بیرون آمد و به شام رفت به زمین فلسطین. و جایی است نام او سبع به میان بادیه شام اندر، آنجا هیچ مردم نبودند جز ایشان، و ساره و هاجر را آنجا بنشانند. و بدان مقام آب نبود، ابراهیم چاهی بکند و آب بر آمد و بر روی زمین برفت.

و با ابراهیم لختی طعام بود، آن طعامها سپری شد، و آنجا تا شهر و آبادانی لختی راه بود.

ابراهیم جوالی بر گرفت و ساره را گفت: شما ایدر باشید تا من شما را طعام طلب کنم، و با او سیم نبود. پس چون يك فرسنگ بشد، متحیر گشت و ندانست که چه کند. آن جوال را پر از ریگ كرد و باز سوی ساره آمد و دل او را به دیدار آن جوال خوش كرد، و دل در خدای بست تا مگر خدای تعالی او را فریاد رسد. پس آن جوال بیاورد و در پیش ساره بیفگند و با وی سخن نگفت و بنخفت. ساره هاجر را گفت: برخیز و بنگر تا ابراهیم چه آورده است. هاجر بنگرید، جوال را پر از گندم دید، گفت: پر از گندم است. پس ساره از آن گندم لختی دست آس کردند و پیختند، و ابراهیم علیه السلام بیدار شد. ساره او را گفت: برخیز تا چیزی بخوریم. گفتا چه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۵

خوریم؟ گفتا از آن گندم که آوردی دست آس کردیم و پیختیم. ابراهیم برخاست و فراز جوال شد. گندم دید، دانست که صنع و قدرت خدای تعالی است و بر ایشان برکت كرد.

و اصل خواسته ابراهیم علیه السلام از آنجا بود و او را بسیار گندم گرد آمد، و مردمان از بیابان می آمدند و آن گندم از او می خریدند به گوسپند و بنده و پرستار، تا چنان شد که ابراهیم توانگرتر از همه بادیه گشت. پس مردمان بنزدیک او گرد آمدند و آنجا خانه ها کردند. و ابراهیم آنجا دیهی بنا كرد و مسجدی ساخت و مردمان در آنجا عمارتها کردند و آن دیه چون شهری گشت بزرگ، و آب آن چاه روان شد بر روی زمین چند رودی بزرگ. و چند سالی ابراهیم آنجا بود. و از او تا

دههای مؤتفکات که مقام لوط بود يك شبانروز راه بود، و ابراهیم خیر او همی یافتی و لوط نیز خبر او همی یافتی. پس آن مردمان بر ابراهیم ستم کردند. ابراهیم از آنجا برفت و عیال خویش و گوسپندان و چهارپایان از آنجا برد و به زمینی شد هم از حد فلسطین نام او قط، و آنجا بنشست.

پس آن مردمان از پس ابراهیم بشدند و پشیمان گشته بودند و خواهش کردند و گفتند: این دیه ترا است و آن آب تو پیدا آوردی، باید که بدانجا باز آیی. ابراهیم اجابت نکرد و گفت: يك ره که از آنجا برفتم و دل برداشتم نیز نتوانم باز آمدن. پس گفتند: این آب همی کمتر شود، چه کنیم؟ ابراهیم گفت: يك بز از این بز ان من ببرید و بر سر آن بدارید تا آب کم نشود، و نگرید تا زن حایض و مرد جنب فراز آن چاه نشود. پس زنی حایض فراز آن چاه شد، آن آب کم شد و از روی زمین به چاه فرو شد، چنانکه دلو و رسن بایستشان تا آب برکشند، و امروز آن دیه و آن چاه و مسجد بجای است و آنجا مردمان بسیارند و آن را دیه ابراهیم خوانند.

و ابراهیم آن دیه قط فراز گرفت و خواسته او افزون شد و چهارپایان بسیار گشتند. و آن دیه نیز به میان بیابان اندر است و هر که بر ابراهیم علیه السلام بگذشتی، سوی وی فرود آمدی و ابراهیم او را مهمان داشتی، تا چنان [b ۲۷] شد که ابراهیم بی مهمان نان نخوردی، و اگر ده روز گرسنه بایستی بودن. و هر وقت که وقت نان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۶

خوردن او بودی، رهیان خویش را بر اسبان نشانندی تا بدان بیابان اندر بگشتی و هر که را یافتندی از رهگذریان بیاوردندی تا با ابراهیم نان خوردندی. و خدای عز و جل بر خواسته ابراهیم برکت کرد تا چنان شد که خواسته او از حد و اندازه اندر گذشت. و میان وی و لوط يك شبانروز راه بود، به دو روز رفتندی. و لوط به دیههای مؤتفکات نشست، و آنجا زنی کرده بود هم از گروه ایشان، و ایشان همه بت پرست بودند، و لوط همی آنجا بود و گاه گاه به سلام ابراهیم رفتی و باز به مقام خویش شدی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۷

خبر رفتن نمرود بر آسمان و هلاک شدن او

پس چون ابراهیم علیه السلام از شهر نمرود برفت، آن آیات و عجایب که از ابراهیم دیده بود به وقت آن آتش، و آن اندوه اندر دلش بود و هر روزی آن کفر او زیادت همی شد. پس ایدون گفت که مرا آرزویی است که بر آسمان شوم و خدای ابراهیم را بنگرم و ببینم که آن چیست که چندین قدرت دارد. وزیران او را گفتند:

نتوان بر آسمان شدن. پس او خود تدبیر کرد و بفرمود تا یکی مناره کردند و قاعده و اساس بنهادند بزرگ. پس بفرمود تا يك بالا به زمین فرو شدند و بنیاد از آنجا بر آوردند به سنگ و خشت پخته و آهک تا دو مرد بالا، و گرد بر گرد آن صد ارش.

پس آن بنا را دست باز داشت تا خشک شد و سخت گشت. پس بفرمود تا بر آن اساس و بنا مناره‌ای ساختند. و چندان بر رفتند که همه استادان از آن بماندند و گفتند از این بلندتر نتوان کردن. پس بگذاشتند تا خشک شد.

پس بر سر آن مناره بر شد و آسمان را نگاه کرد، همچنان دید که از زمین دیده بود، هیچ نزدیکتر نبود. متحیر گشت و ندانست که چه کند، از آنجا فرود آمد. و آن مناره دیگر روز از بن بیفتاد و همه خلق بترسیدند و هوش از مردمان بشد از هول، و زبان خود را فراموش کردند. و زبان ایشان سریانی بود، چون به هوش آمدند، هر کسی از گونه‌ای سخن گفتند از فرع و سهم، تا به هفتاد و دو زبان مختلف سخن گفتند که هیچکس زبان يك دیگر ندانستند. و از آن روز باز زبانهای مختلف به جهان اندر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۸

بسیار شد. و خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرد و ایدون گفت: قَدْ مَكَرَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَأَتَى اللَّهُ بُنْيَانَهُمْ مِنَ الْقَوَاعِدِ فَحَرَّ عَلَيْهِمُ السَّقْفُ مِنْ فَوْقِهِمْ وَأَتَاهُمُ الْعَذَابُ مِنْ حَيْثُ لَا يَشْعُرُونَ ۱۶: ۲۶.

پس چون آن مناره فرود آمد، نمرود متحیر گشت و سوگند خورد که من از خدای آسمان باز نگردم تا او را نبینم و بر آسمان بر نشوم، و بفرمود تا چهار کرکس بچه بیاوردند خرد، و ایشان را ده ساله کردند و قوی گشتند. پس بفرمود تا قفصی کردند چهار سوی، چنانکه دو مرد اندر آنجا بتوانستندی نشستن. و آن قفص را دو در کرد، یکی زیر و یکی زبر. و به چهار گوشه قفص، چهار چوب باریک دراز اندر بست و بر سر هر یکی پاره‌ای گوشت بنهاد. و آن کرکسها را سه روز گرسنه داشت، پس بیرون آوردشان، و خود با يك تن از خاصگان خود بدان قفص اندر نشست، و در زیرین بیست و بفرمود تا چهار کرکس بر چهار گوشه قفص بیستند زیر چوبها، و از زیر گوشت بدیدند بر سر چوب، و آهنگ گوشت کردند تا مگر گوشت را بگیرند.

قفص را از زمین برگرفتند و به هوا اندر بردند و يك شبانروز بشد.

نمرود آن مرد را که با او بود گفتا: در قفص از سوی آسمان بگشای تا چه بینی.

در بگشاد و بنگریست، نمرود را گفت: آسمان بر حال خویش است. نمرود نیز بنگریست. همچنان دید که از زمین دیده بود.

باز در بیست و نهم نمرود تا در زیرین بگشادند، نمرود بنگریست همه زمین آب دید و دریاها. پس نمرود تا در بیست و یک شبانروز دیگر صبر کردند و کرکسان همچنان به هوا بر همی شدند. پس نمرود تا در سوی آسمان بگشودند، نمرود بنگریست آسمان را هم بر حال خود دید. در زیر بگشادند نه آب دید و نه [هیچ چیز]، و این زمین را دید چون گوی خرد. باز درها بیست و یک شبانروز دیگر صبر کرد. پس در آسمان بگشاد، آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود و در زیر بگشاد، هیچ ندید مگر تاریکی و دود. نمرود بترسید و در زمین بیست و خود با یارش برخاست و آن چوبها که گوشت بر آن کرده بود بگردانید و آن سر که بالا بود زیر کرد و کرکسان آهنگ زیر کردند و آن قفص از آسمان فرود آمد به زمین. و به هوا اندر بانگ آمد از پره‌های کرکسان، و هر خلقی که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۴۹

بر زمین بودند جز مردم ایدون دانستند که از آسمان امری آمد از امرهای خدای و از هیبت حق سبحانه و تعالی بلرزیدند، و کوهها خواست که از جای برخیزد چنانکه خدای عز و جل گفت: **وَ قَدْ مَكْرُوا مَكْرَهُمْ وَ عِنْدَ اللَّهِ مَكْرُهُمْ وَ إِنْ كَانَ مَكْرُهُمْ لِيَتْرُولَ مِنْهُ الْجِبَالُ ۱۴: ۴۶**.

چون نمرود باز زمین آمد، خجل شد از خلق بدان کار که بکرد چند سال. پس چون چهارصد سال از ملک او بر آمد، خدای تعالی فریشته‌ای را سوی نمرود فرستاد با صورت آدمی و او را پند داد و گفت: ای بنده ضعیف! مکن و به خدای عز و جل بگرو و با خدای چندین دلیری مکن. پیغمبر خدای را [a ۲۸] ابراهیم خلیل الله را در آتش افگندی و از شهر بیرون کردی و به غربت افگندی، و با این بد کرداری خدای عز و جل ترا چهارصد سال ملک زمین داد و تو آهنگ آسمان کردی. از خدای تعالی بترس که ملک او از آن تو بیشتر است و سپاه او از سپاه تو بیشتر است.

اگر خواهد ترا هلاک کند به ضعیف‌ترین خلقی. نمرود گفت: من جز از خویشتن هیچ ملک نشناسم، اگر ملک آسمان را سپاهی هست بگو تا بیاید تا من نیز سپاه خویش بیارم و با او حرب کنم. فریشته گفت: برو و سپاه خویش بیاور. گفت: سپاه زمان باید تا گرد گردد. فریشته گفت: ترا سه روز زمان است. پس نمرود سه روز سپاه خویش گرد کرد از همه مملکت، و روز چهارم سپیده دم همه را بر نشانند خلقی بی‌اندازه، و از شهر بیرون آمد و بیستاد و همی چشم داشت که خدای آسمان سپاه از کدام سو فرستد.

خدای عز و جل آن فریشته را سوی او فرستاد تا او را گفت: بنده ضعیف! مکن که تو با خدای عز و جل و با سپاه او بر نیایی. نمرود گفت: خدای را بگوی که من سپاه خویش آوردم، اگر سپاه داری تو نیز بیار. پس چون نمرود پند نپذیرفت، خدای عز و جل پشه را فرمان داد تا بر سر ایشان گرد آمدند، و چون آفتاب بر آمد روی آفتاب از ایشان بپوشید از بسیاری که بود، و به سر و روی خلقان اندر افتادند و گزیدن گرفتند و هر کسی به خویش مشغول شدند و همه روی باز پس نهادند و به هزیمت شدند، و نمرود متحیر شد و متعجب گشت و باز خانه شد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۰

خدای عز و جل همان فریشته را بفرستاد سوی نمرود و گفت: ای بنده ضعیف! دیدی که خدای عز و جل مر سپاه ترا به ضعیف‌ترین خلقی هزیمت کرد. از وی بترس و بدو بگرو، و پس از این اگر نگروی ترا هلاک کند. چون نگرید، خدای عز و جل پشه‌ای ضعیف را که از او ضعیف‌تر نبود بفرمود تا بر لب نمرود نشست و بگزید، لب زیرش، و آن روز لب نمرود درد گرفت و بیاماسید، و بر لب زبرین آمد و بگزید تا هر دو لبش درد گرفت. پس به بینش بر شد و به دماغش اندر شد و آنجا همی بود و مغزش همی خورد، و هر گاه چیزی بر سرش زدندی، آن پشه خاموش شدی و آن خارش کم شدی. چون دست از زخم باز داشتندی، آن پشه باز بخوردن گرفتی. پس خایسکهای آهنین کردند و پیش او بیفگندند و هر که سوی وی آمدی، پیش از آنکه زمین را بوسه دادی، تحیت و خدمت آن بودی که خایسک برگرفتی و هر چند بتوانستی بر سر وی زدندی، و هر کس که بیشتر زدی بر وی گرامی‌تر بودی، تا چهارصد سال اندر این عذاب بماند، همچندانکه ملک داشته بود. پس هم بر کافری بمرد و آن ملک به یکی شد از گروه وی نام وی نبط، نه فرزند نمرود بود و لکن از خویشان وی بود، و صد سال آن ملک بر وی بماند پس از نمرود. و پادشاهی به پسر او شد و هشتاد سال پادشاهی کرد، و باز به پسر او شد بیست سال. و از پس نمرود آن پادشاهی سیصد سال به اهل بیت آن نبط بماند. پس از ایشان بشد و به دست ملوک عجم افتاد و ایشان بت پرست بودند.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۱

قصه ابراهیم و آمدن اسماعیل علیهما السلام

پس چون ابراهیم علیه السلام بدان دیه شد که نام او قط بود به زمین فلسطین اندر به بادیه شام، و آنجا بنشست با ساره و هاجر کنیزک، و خواسته‌اش بسیار شد گوسپند و چهارپایان و دهقان، [و] کشت و آب و زمین. پس ابراهیم و ساره را

آرزوی پسری آمد و سال بسیار بر این بر آمد. و ابراهیم علیه السلام با خدای عز و جل نذر کرد که اگر مرا پسری باشد، او را خدای را قربان کنم. پس ساره ابراهیم را گفت: از من ترا همی فرزند نیاید، اگر خواهی هاجر را به تو بخشم مگر ترا از او یکی فرزند آید. ابراهیم گفت: خواهم. هاجر را به ابراهیم بخشید، و ابراهیم با هاجر بیود.

و هاجر نیکو روی بود و جوان بود. اسماعیل علیه السلام از وی بیامد، و اسماعیل به تازی است و به عبرانی اشموئیل است.

پس چون يك سال بر آمد، ساره را از او رشك آمد و نیز صبر نتوانست کردن.

سوگند خورد که من يك اندام هاجر ببرم، و همی خواست که دست برد یا پای یا گوش یا بینی، پس از خدای عز و جل بترسید و اندیشه کرد و گفت: این گناه من کردم که هاجر را بدو بخشیدم. اکنون بزه بود که من از وی عضوی ببرم، و چاره نبود که سوگند خورده بود. پس تدبیر کرد و گفت: پاره‌ای از فرج او ببرم تا او را آرزوی مردان کمتر بود. پس لختی از فرجش ببرید تا شهوت از او کمتر شد. و هر زنی که از وی نبریده باشند، او را آرزوی جماع بیشتر باشد، و آن را که بریده باشند کمتر

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۲

آیدش. و ختنه بر زنان از بهر آن واجب شد تا پاکتر باشند، تا چون از جنابت فرج بشویند و طهارت کنند آن پلیدی آنجا نماند و گنده نشود. و دلیل بر این قول پیغمبر است علیه السلام، هر چند محمد بن جریر روایت نکرده است.

و این حدیثی است مشهور که به مدینه به وقت پیغمبر علیه السلام زنی بود که زنان را ختنه کردی، يك روز پیغمبر علیه السلام نشستند بود بر در مسجد، این زن بگذشت و به جایی همی شد به ختنه کرد. [۲۸ b] پیغمبر گفت علیه السلام: یا ام عطیه اشمی و لا تنهکی فانه اضوی الوجه و احظی عند الزوج. گفتا: چون زنی را ختنه کنی ای مادر عطیه از اندام وی بسیار میر، لختی ببر تا روی وی روشن تر شود، و چون کمتر بری چون شوی نزد وی شود دوستر بود، از بهر آنکه چون بسیار بری آرزوی جماع نکند.

پس ساره از بهر آن از اندام هاجر لختی ببرید تا او را آرزوی مردان نبود. پس خدای عز و جل هم بر ابراهیم و هم بر ساره و هاجر ختنه کردن واجب کرد و ایشان را بدان مبتلا کرد و ایشان نیز ختنه کردند، و این بر همه خلق سنت بماند نشان دین حنیفی، دین ابراهیم علیه السلام.

پس ساره با هاجر و ابراهیم صبر نتوانست کردن، ابراهیم را گفت: این زن را و این کودک را از پیش من ببر به جایی دیگر که من ایشان را نمی‌توانم دیدن، و اندامی از آن این زن ببریدم، و خدای عز و جل ما را بدان مبتلا کرد. ترسم که از دست من کاری آید که شایسته رضای او نبود و از ما بیازارد. ابراهیم هاجر را و اسماعیل را بر خری نشانند و خود با ایشان برفت، و از رهیان ابراهیم چند کس با وی برفتند و لختی طعام و مشکی آب بر ستوران نهادند و برفتند، و ابراهیم این زن و کودک برگرفت و سر به بیابان اندر نهاد و اندیشه کرد که ایشان را کجا برد. جبریل علیه السلام سوی ابراهیم آمد و گفت: ای ابراهیم! این زن و کودک را به خدای سپار که خدای عز و جل خود ایشان را نگاه دارد و تو از غم ایشان برهی. گفت: کجا برمشان؟ گفتا: بر حرم خدای عز و جل به زمین مکه، و آنجاشان بنه و به خدای تعالی سپار که خدای خود ایشان را نگاه دارد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۳

ابراهیم علیه السلام روی سوی حجاز نهاد. چون به حرم برسید و به مکه اندر آمد، همه کوهها و زمین دید خشک، نه بنایی دید و نه مردم و نه نبات و نه آب و نه طعام. گفت: چگونه کنم، این زن را و این کودک را چگونه اینجا دست باز دارم و به که سپارم؟! پس دل به خدای نهاد و گفت: خدای تعالی ایشان را نگاه دارد. و هاجر را از خر فرود آورد و آنجا که امروز خانه کعبه است و چاه زمزم بنشانند، و اسماعیل را به کنار وی اندر نهاد، و اسماعیل دو ساله بود. و از آن طعام لختی مانده بود و از آن آب يك مشك مانده بود. پیش ایشان بنهاد و خود بازگشت. چون آهنگ بازگشتن کرد، هاجر دامن ابراهیم بگرفت و گفت: ای ابراهیم! از خدای ترس، یکی زن ضعیف و یکی کودک خرد را دست باز داری به چنین جایگاهی اندر، و ما را اینجا که نگاه دارد، و ترا این که فرمود؟ ابراهیم گفت: خدای فرموده است. هاجر گفت: پس خدای تعالی ما را نگاه دارد.

و ابراهیم بازگشت و هاجر و اسماعیل آنجا بماندند. چون آن آب که داشتند سپری شد، هاجر تشنه گشت و برخاست و بر کوه صفا شد و بنگریست چیزی ندید.

فرود آمد و بنگریست و هفت بار بر این کوهها بر شد و فرود آمد، چیزی ندید.

اسماعیل پاشنه پای بر زمین زد، زیر پای او چشمه آب بر جوشید، این آب که اکنون زمزم است. و آن آب برفت بر روی زمین، آبی بسیار. و هاجر بانگ گریستن کودک شنید و کس را ندید، و بر کوه آب نیافت. از کوه فرود آمد و سوی

اسماعیل آمد تا او را خاموش کند. چون فراز او رسید، آب دید که بر روی زمین می‌رفت. پس شاد شد و ترسید که آب ضایع شود. خاک را گرد کرد پیش آن آب اندر و همی گفت: زم زم.

و آن آب بر جای بایستاد بر سر آن چشمه. و پیغمبر ما علیه السلام فرموده است:

اگر هاجر آن آب را دست باز داشتی تا برفتی، اکنون این آب زمزم چون جویی بودی بزرگ که اندر مکه می‌رفتی.

چون يك دو روز هاجر آنجا بود و آب همی فزون شد، مرغان بر آن آب گرد آمدند. و هر جای که آب بود، مردم و مرغان گرد آیند. و آن زمین مکه بر يك روزه راه مردمانی بودند نشسته بر سر آبی، ایشان را قبیله جرهم خواندندی. و ایشان را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۴

بدان چاه خویش آب کم شده بود و گروهی از آن مردمان ایشان به بیابان اندر همی گشتند. و به میان کوهها اندر مرغان دیدند، گرد آمدند و گفتند: اگر ایدر آب نیستی، این مرغان ایدر چه کردند؟! مگر از این کوهها چشمه‌ای بیرون آمده است. چون آنجا رسیدند، چشمه آب دیدند و زنی دیدند و کودکی خرد را که آنجا نشسته بودند.

گفتند: ای زن! ترا بدینجا که آورد؟ گفت: خدای عز و جل. گفتند: این آب ترا که داد؟ گفت: خدای عز و جل. گفتند: اینجا تو زنی ای بتنها. ترا اینجا دل تنگ شود و ما جمعی مردمانیم. بر سر چاه اینجا آییم و بر سر این آب ترا مونس باشیم تا دل تو تنگ نشود، و ترا و این کودک را بداریم. هاجر گفت: روا باشد.

و از آن مردم يك نیم آنجا آمدند و با هاجر همی بودند. و اسماعیل بزرگ همی شد. چون سه سال بر آمد، ابراهیم علیه السلام مر جبریل را علیه السلام از خبر اسماعیل پرسید. گفت: خدای عز و جل او را چاهی داده است پر آب و مردمان بر سر چاه آب آمدند و با او همی باشند. ابراهیم را آرزوی اسماعیل آمد. از ساره دستوری خواست که به مکه شود و آن کودک را ببیند. ساره دانست که اگر او را از آرزوی فرزند باز دارد او را بزه بود و خدای نپسندد. ابراهیم را دستوری داد [a ۲۹] تا بشود و ایشان را ببیند و فرود نیاید و به شب آنجا نباشد، و ابراهیم را بر این شرط سوگند داد، و ابراهیم برفت و از آنجا که ابراهیم بود به زمین فلسطین تا به مکه پنج روزه راه بود. خدای عز و جل براقی بفرستاد از آسمان، چنانکه شب معراج سوی پیغامبر ما علیه السلام، که او را به يك شب از مکه به بیت المقدس برد. همان براق را سوی ابراهیم فرستاد تا بر آن نشست و به مکه شد. بامداد بر نشست، نیم روز به مکه بود، پنج روز راه. و اسماعیل و هاجر را بدید و هم آنگه بازگشت و فرود نیامد و شبانگاه باز سوی ساره آمده بود. يك روزه براق ده روزه راه برفت. و ابراهیم

همچنین يك روز به مکه شدى و باز آمدی و ایشان را بدیدی و فرو نیامدی. بامداد بشدى و شب را باز ساره آمده بودی، تا اسماعیل پنج ساله شد. و خدای عز و جل جبریل را علیه السلام آن روز که سوی قوم لوط فرستاد تا ایشان را هلاک کند، و جبریل بیامد و گذر بر ابراهیم کرد و او را به اسحق بشارت داد که از ساره او را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۵

فرزندى بود نام او اسحق، و برفت و قوم لوط را هلاک کرد. و لیکن قصه آن خود بیاید اندر این کتاب.

پس چون اسماعیل پنج ساله شد، اسحق اندر آن سال از مادر بزاد. و اسماعیل آنجا بزرگ همی شد و اسحق اینجا، تا اسحق دهساله شد و اسماعیل پانزده ساله.

پس هاجر بمرد و اسماعیل او را به گور کرد به مکه، و خواست که از سر آن چاه برود. مهتران و مردمان جرهم او را گفتند: اینجا خود جای تو است و مادر تو ما را ایدر آورد، ما همه فرمانبردار توایم و پرورده نعمت توایم، از ایدر مرو. پس مردمان گفتند: این چاه از آن این مرد است، اگر این مرد از اینجا برود، ترسیم که این آب خشک شود. گفتند پس حیلتی کنیم تا او را ایدر بداریم، و مرد جوان را به هیچ چیز نتوان داشتن مگر به زن. پس آن مهتران ایشان گفتند این دختر خویشتن را به زنی به وی دهیم. گفتند: نیک آید. پس آن مهتر دختر خویش را به وی داد و اسماعیل آنجا با ایشان بماند. و ایشان را کار صید کردن بودی میان کوهها اندر و به بادیه اندر.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۶

خبر دیدن ابراهیم مر اسماعیل را علیهما السلام از پس آنکه زن خواست

پس ابراهیم علیه السلام آن سال به دیدار اسماعیل آمد بر براق و هاجر را مرده یافت و اسماعیل به خانه نبود. ابراهیم فراز رسید و اسماعیل را طلب کرد و زنش بیرون آمد. نه ابراهیم او را شناخت و نه زن اسماعیل ابراهیم را، گفت: تو کیستی؟

گفت: من زن اسماعیلیم. گفت: شوی تو کجاست؟ گفتا: به صید رفته است. گفت:

کی ترا به زنی کرده است؟ گفت: امسال، مادرش بمرد و مرا به زنی کرد. ابراهیم خواست که او را بیازماید گفت: مهمان خواهی و خوردنی چیزی داری؟ و آن زن مهترزاده‌ای بود ابراهیم را شناخت و او را بنشانند و نگفت فرود آی و سخن

نیکو نگفت. ابراهیم بازگشت و زن را گفت: چون شوی تو باز آید او را بگویی که این آستانه بر در تو نیکو نیست، این را بگردان و به دیگری بدل کن، و برفت و باز بر ساره آمد.

چون اسماعیل باز خانه آمد از صید، زن او را گفت مردی آمد و چنین و چنین گفت. اسماعیل گفت: ای زن! آن پدر من بود، ابراهیم خلیل الرحمن علیه السلام، و این آستانه در که فرمود تویی. مرا همی فرماید که ترا دست باز دارم و زنی دیگر کنم.

زن گفت: تو بهتر دانی. اسماعیل آن زن را دست باز داشت و زنی دیگر بخواست هم از آن قوم جرهم. ایشان همه بت پرست بودند و اسماعیل خدای پرستیدی. پس چون سال بر آمد، ابراهیم به دیدار اسماعیل آمد و او را نیز به خانه نیافت. زنش را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۷

گفت: تو کیستی؟ گفت من زن اسماعیلیم. او را نشناخت گفت: ترا کی به زنی کرد؟

گفت: امسال، و آن زن که داشت، دست باز داشت. ابراهیم گفت: چیزی خوردنی داری؟ گفتا: دارم فرود آی. گفتا:

نیایم. زن سبک به خانه اندر شد و گوشت آورد پخته و شیر و خرما، و او را بنواخت و عذر خواست و گفت: ما مردمانی ایم بیابانی، ما را گندم نبود و طعام ما این شیر بود و گوشت. ابراهیم گفت: خدای بر این شیر و گوشت برکت کند.

پیغامبر ما علیه السلام گفت: اگر آن زن لختی گندم یا جو پیش ابراهیم بردی تا ابراهیم بر آن دعا کردی، [به] برکت [او] همچنانکه به مکه گوشت و شیر فراخ است، گندم و جو فراخ بودی تا از جایی دیگر نبایستی آوردن.

پس آن زن اسماعیل مر ابراهیم را بسیار عذر خواست، گفت: فرود آی. نیامد و از آن طعام نخورد، و زن گفت: اگر طعام نخوری باری باش تا سر و رویت بشویم که سخت پر گرد و خاک است. ابراهیم پای راست از براق بگردانید، و سنگی بود بر در سرای اسماعیل، بزرگ و بلند، پای راست بر آن سنگ نهاد و پای چپ همچنان در رکاب اندر داشت. زن آب بیاورد و سر و روی ابراهیم از گرد و خاک بشست، و ابراهیم پای از سنگ بر گرفت و بر براق نشست و نشان انگشت پای ابراهیم بر آن سنگ اندر بماند. و آن سنگ است که امروز مقام ابراهیم است. پس چون ابراهیم بازگشت، این زن را گفت: چون شوی تو بیاید، بگویی که این آستانه در تو سخت نیکو است. نگه دار. و ابراهیم بازگشت و سوی ساره آمد.

چون اسماعیل علیه السلام سوی خانه آمد، زن او را این خبر بداد. اسماعیل شاد شد گفت: ای زن! آن [۲۹ b] پدر من بود، ابراهیم خلیل الرحمن، و آن آستانه در تویی.

اسماعیل دل بر آن زن بنهاد و او را فرزندان آمد بسیار، هم در آن خانه مکه.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۸

خبر مولود اسحق و خبر لوط علیهما السلام

آن وقت که ابراهیم مر اسماعیل و هاجر را به مکه برد و سوی ساره آمد، و هر سال یکبار به دیدار اسماعیل آمدی و هم اندر آن روز بازگشتی، چنانکه گفتیم. یک دو سال بر آمد که ایشان را [ساره را و ابراهیم] را فرزند نمی بود و دعا همی کردند خدای را. چون پنج سال بر آمد، خدای عز و جل دعای ایشان مستجاب کرد.

جبریل بیامد و میکایل علیهما السلام، بدیشان فرستاد و ایشان را بشارت داد و برفتند و قوم لوط را هلاک کردند. و لوط [به زمین مؤتفکات بود از حد اردن از زمین شام و برادرزاده ابراهیم بود، و آن وقت که ابراهیم] پیغمبر علیه السلام به فلسطین بنشست، و لوط به زمین مؤتفکات آمد از ابراهیم بر یک روزه راه، و مؤتفکات پنج ده بود: یکی را نام صبعه و دیگر صعوه و سدیگر عمره و چهارم دو ماه و پنجم سدوم، و اندر هر دهی صد هزار مرد بودند کم و بیش. از این دیهها، سدوم بزرگتر بود، و این همه دیهها به نام او باز خواندندی. و گروهی گویند: چهار ده بود و بدان چهار ده اندر صد هزار مرد بودند همه بت پرست. و آن زمین میان حجاز و شام است.

چون از مکه به مدینه و شام روند بدانجا باید گذشتن، چنانکه خدای عز و جل گفت:

وَ إِنَّهَا لَبَسِيلٌ مَّقِيمٌ ۱۵ : ۷۶. گفت: این جایگاه قوم لوط بر شاهراه بود. مردمان مکه را گفت: چون به شام شوید و آنجا گذر کنید چرا عبرت نگیرید.

پس لوط به میان ایشان همی بود سالی چند، و از ایشان زنی خواست هم بر دین

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۵۹

ایشان، و او را از آن زن فرزندان آمدند. پس لوط بر زیارت ابراهیم آمدی وقتها و او را بدیدی، و او از قوم خود گله کردی. ابراهیم گفت: صبر کن. و این قوم با بت پرستی فساد کردند که پیش از آن هرگز ندیده بودی. با غلامان بیودندی و با مردمان بریش، چنانکه خدای تعالی گفت: أَ تَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ مَا سَبَقَكُمْ بِهَا مِنْ أَحَدٍ مِنَ الْعَالَمِينَ ۷ : ۸۰. و جایی دیگر گفت: أَ تَأْتُونَ الذُّكْرَانَ مِنَ الْعَالَمِينَ. وَ تَذَرُونَ مَا خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ مِنْ أَنْتُمْ قَوْمٌ عَادُونَ ۲۶ : ۱۶۵ - ۱۶۶.

دیگر گفت: أ تَأْتُونَ الْفَاحِشَةَ وَ أَنْتُمْ تُبْصِرُونَ ۲۷: ۵۴. و با این گناه نیز راه زدندی. هر که بدان بیابان اندر بگذشتی قوم لوط راه بر ایشان بگرفتندی. پس با مردان نبودندی، همچنانکه خدای عز و جل گفت:

لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ وَ تَقْطَعُونَ السَّبِيلَ وَ تَأْتُونَ فِي نَادِيكُمُ الْمُنْكَرَ ۲۹: ۲۹. گفت: شما با مردان باشید و راه ببرید و خواسته بستانید و به میان مردمان اندر نشستند، کار منکر کنید.

تفسیر کار منکر ایدون آمده است به خبر اندر که ایشان نشستند بودندی بر راهها و کوهها، و چون کسی بر ایشان بگذشتی بر وی فسوس کردند، و سنگ اندر میان مردمان افکندندی [و قفا زدندی و به مجلسها اندر تیز دادندی و به خبر اندر ایدون است که به مجلس اندر پیش مردمان يك تن بیفکندندی] و با وی فساد کردند. و خدای عز و جل این همه را منکر خواند. پس چون فساد ایشان بسیار شد و سالها بر آمد، خدای عز و جل لوط را سوی ایشان فرستاد به پیغمبری. و پیش از لوط هیچ [پیغمبر] دیگر نفرستاده بود پیش. و معنی آنکه خدای تعالی گفت: وَ الْمُؤْتَفِكَاتِ أَتَتْهُمُ رُسُلُهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ ۹: ۷۰. لوط را گفتند خواسته است تنها. لوط علیه السلام پیغام خدای ایشان را بداد. ایشان بر وی فسوس کردند و ایدون گفتند که اگر خدای ما را عذاب خواهد کردن به دست تو، گو بکن. شو عذاب خدای را بر ما بیار چنانکه همی گویی اگر راستگویی. و خدای عز و جل حکایت کرد از ایشان و ایدون گفت: فَمَا كَانَ جَوَابَ قَوْمِهِ إِلَّا أَنْ قَالُوا أَتَيْنَا بِعَذَابِ اللَّهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ ۲۹: ۲۹. و لوط همچنین از قربت ایشان بود و ایشان هم از فرزندان سام بن نوح بودند، از بهر آن گفت: كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ. إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ لُوطٌ ۲۶: ۱۶۰-۱۶۱. یعنی فی النسب. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۰

همچنانکه گفت: إِذْ قَالَ لَهُمْ أَخُوهُمْ نُوحٌ أَلَا تَتَّقُونَ ۲۶: ۱۰۶. این همه برادری نسب خواست نه برادری دین، و معنی آنکه گفت: كَذَّبَتْ قَوْمُ لُوطٍ الْمُرْسَلِينَ ۲۶: ۱۶۰. بدین جماعت لوط را خواست تنها، که پیش از لوط ایشان را هیچ پیغمبر نبود، و دیگر گفت: كَذَّبَتْ قَوْمُ نُوحٍ الْمُرْسَلِينَ ۲۶: ۱۰۵. نوح را خواست تنها، و پیش از نوح ایشان را هیچ پیغمبر نبود. و هم اندر قوم شعیب را ایدون گفت: كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ ۲۶: ۱۷۶. صالح را خواست تنها. كَذَّبَتْ عَادُ الْمُرْسَلِينَ ۲۶: ۱۲۳. عاد را خواست تنها.

و اندر لغت عرب بسیار آید که لفظ یکی بود و یا دو، و جماعت را خواهد. فاما لفظ جماعت، معنی يك تن را خواهد که کم آید به کلام اندر و به شعر اندر. و این باب جز به قرآن اندر نیاید. ازیرا که این معنی بجز قرآن نیامده است. و این بایی از لغت عرب است سخت نیکو.

پس قوم لوط، لوط را ایدون گفتند: قَالُوا لَئِن لَّمْ تَنْتَهَ يَا لُوطُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُخْرَجِينَ ۲۶: ۱۶۷. گفتند: یا لوط! اگر تو از این سخن که می‌گویی و ما را بدان همی خوانی و دعوت پیغامبری که همی کنی توبت نکنی و باز نیایی، ما ترا از میان قوم خویش بیرون کنیم.

لوط را چهار دختر بود از آن زن کافره، و دختران مسلمان بودند و بر دین لوط بودند و مادرشان بر دین خویش بود بر کفر، [۳۰ a] و لوط را نیز خواسته و چهارپایان بود و نیز مهمانان آوردی از غریبان، و ایشان مهمان او را بگرفتندی و لوط را گفتندی که کس را مهمان مکن. پس لوط کس را مهمان نیارستی کردن. چون سالی چند بر آمد، کس بدو نگرید مگر آن دختران او و آن قوم که به خانه او اندر بودند که خدای عز و جل ایشان را اهل او خواند، آنجا که گفت: رَبِّ نَجِّنِي وَ أَهْلِي مِمَّا يَعْمَلُونَ ۲۶: ۱۶۹. خدای گفت: فَنجِّنَاهُ وَ أَهْلَهُ أَجْمَعِينَ. إِلَّا عَجُوزًا فِي الْغَابِرِينَ ۲۶: ۱۷۰-۱۷۱. آن همه کسها آن بودند که اندر خانه او بودند، از فرزندان و فرزندزادگان. و از بیرون خانه از بیگانگان کس بدو نگریده بود. و لوط صبر همی کرد بر بلای ایشان، و هر گاه که سوی ابراهیم آمدی گله کردی از قوم خویش. و ابراهیم او را صبر فرمودی. تا سالها بر آمد و لوط را نیز صبر نماند، دعا کرد و گفت: رَبِّ انصُرْنِي عَلَى الْقَوْمِ الْمُفْسِدِينَ ۲۹: ۳۰.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۱

خدای تعالی دعای او را اجابت کرد به هلاک ایشان، و جبریل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام را بفرستاد تا قوم لوط را هلاک گردانند.

و حق تعالی ایشان را فرمود تا گذر بر ابراهیم کنند و او را و ساره را بشارت دهند به اسحق. پس ایشان سوی ابراهیم آمدند بر صورت سه غلام که از آن نیکوروی‌تر نبودند. و ابراهیم آن روز مهمان نیافته بود و نان نخورده بود. چون ایشان را بیافت، شاد شد و به خانه اندر رفت و ندانست که ایشان کیستند، و مر ساره را گفت: ما را مهمانان آمدند که گویی فریشتگان اند. پس ایشان بر ابراهیم سلام کردند، ایشان را بنشانند و تحیت کرد چنانکه خدای گفت: وَ لَقَدْ جَاءَتْ رُسُلَنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبَشْرَى قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ ۱۱: ۶۹. پس ابراهیم علیه السلام اندیشه کرد که ایشان را چه برگ سازد و کدام طعام دهد. یکی گوساله بودش نوزاده فریه، و مادرش به صحرا شده بود و گوساله به خانه اندر مانده، چنانکه خدای تعالی گفت: فَجَاءَ بِعَجَلٍ سَمِينٍ. فَقَرَّبَهُ إِلَيْهِمْ قَالَ أَلَا تَأْكُلُونَ ۵۱: ۲۶-۲۷. پس ابراهیم علیه السلام آن را بکشت و بریان کرد.

و به خبر اندر ایدون گفت که بیخت و خدای عز و جل ایدون گفت: فَمَا لَبِثَ أَنْ جَاءَ بِعَجَلٍ حَنِيدٍ ۱۱: ۶۹. و آن حنید آن بود که سخت پخته بود. پس چون پیش ایشان بنهاد، ایشان را به کار نبود، و فریشته را طعام به کار نیاید. پس ایشان

بدان طعام اندر نگر بستند، و ابراهیم با ایشان نشستند بود و ساره بر سر ایشان ایستاده بود و خدمت همی کرد. جبریل گفت: ما این طعام بی بها نخوریم. ابراهیم گفت: روا باشد. بهایش بدهیم. گفتند: بهای این چیست؟ گفت: این طعام خدای است و ما بندگان خداییم، چون بخوریم گوئیم: بسم الله، و چون سیر شویم گوئیم: الحمد لله، تا بهای آن نعمت خدای داده باشیم. پس جبریل میکایل را گفت: نه بگزار ابراهیم دوستی خدای یافته است و خدای او را خلیل خویش خوانده است. پس چون ساعتی بر آمد، ابراهیم گفت: بخورید. دست فراز نکردند. ابراهیم خود آغاز کرد، پس چون دید که ایشان همی نخورند، از ایشان شگفت آمدش، و شکوهی و ترسی به دلش اندر آمد، چنانکه خدای گفت: فَلَمَّا رَأَى أَيْدِيَهُمْ لَا تَصِلُ إِلَيْهِ نَكِرَهُمْ وَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً ۗ ۱۱: ۷۰.

و سبب ترسیدن ابراهیم آن بود که بدان زمانه چون کسی به کسی بد خواستی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۲

کردن، طعام او نخوردی. چون ابراهیم از ایشان بترسید، ساره بخندید و از ترسیدن ابراهیم شگفت آمدش که ابراهیم با چندین کس که او دارد، چاکران و رهیان، ازین سه تن همی بترسید. خویشتن را پیدا کردند و گفتند: لَا تَخَفْ إِنَّا أُرْسِلْنَا إِلَىٰ قَوْمٍ لُّوطٍ. وَ امْرَأَتُهُ قَائِمَةٌ فَضَحَكْتُ فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ ۗ ۱۱: ۷۰-۷۱. گفتند: مترس که ما رسولان خداییم و به قوم لوط همی شویم تا ایشان را هلاک کنیم. آنکه ابراهیم بخندید و جبریل را بشناخت و جبریل او را بشارت داد و گفت: ترا از این زن پسری آید. نام او اسحق، و از پس اسحق پسری بود نام او یعقوب، و از پشت ایشان پیغمبران باشند بسیار. ساره را شگفت آمد که هفتاد ساله شده بود و حیضش گسسته و پشت گردیده، چنانکه خدای عز و جل گفت: وَ قَالَتْ عَجُوزٌ عَقِيمٌ ۗ ۵۱: ۲۹. و ابراهیم از او به ده سال بزرگتر بود. پس ساره گفت: از زنی گنده پیر و مردی پیر، فرزند چون آید، چنانکه خدای تعالی از او حکایت کرد: قَالَتْ يَا وَيْلَتَىٰ أَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَ هَذَا بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ ۗ ۱۱: ۷۲. جبریل گفت: أَ تَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحِمَتُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ مَّجِيدٌ ۗ ۱۱: ۷۳. و جایی دیگر گفت: قَالُوا كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ إِنَّهُ هُوَ الْحَكِيمُ الْعَلِيمُ ۗ ۵۱: ۳۰. و ابراهیم گفت: قَالُوا بَشْرُنَاكَ بِالْحَقِّ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْقَانِطِينَ ۗ ۱۵: ۵۵. پس چون ابراهیم پشیمان شد از ایشان باز غم لوط خورد، چنانکه خدای گفت: فَلَمَّا ذَهَبَ عَن إِبْرَاهِيمَ الرَّوْعُ وَ جَاءَتْهُ الْبُشْرَىٰ يُجَادِلُنَا فِي قَوْمِ لُوطٍ. إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَحَلِيمٌ أَوَّاهٌ مُنِيبٌ ۗ ۱۱: ۷۴-۷۵.

و مجادله آن بود که خدای از او حکایت کرد آنجا که گفت: يَا إِبْرَاهِيمُ أَعْرِضْ عَن هَذَا إِنَّهُ قَدْ جَاءَ أَمْرُ رَبِّكَ وَ إِنَّهُمْ آتِيهِمْ عَذَابٌ غَيْرُ مَرْدُودٍ ۗ ۱۱: ۷۶. باز گرد از این سخن بدرستی که آمد فرمان خدای تعالی، فرستاد بدیشان عذابی که آن را باز نتوان گردانیدن. قَالَ إِنَّ فِيهَا لُوطًا ۗ ۲۹: ۳۲. گفت: یا جبریل شما همی روید که آن قوم را هلاک کنید، و لوط به میان ایشان

اندر است. [b ۳۰] جبریل گفت: قَالُوا نَحْنُ أَعْلَمُ بِمَنْ فِيهَا لَنُنَجِّيَنَّهُ وَ أَهْلَهُ ۲۹ : ۳۲. گفتند: ما بهتر دانیم که اندر آنجا کیست، او را برهانیم و اهل او را.

ابراهیم گفت: نیز مؤمنان؟ جبریل گفت: هر که مؤمن است او را نیز برهانیم. فَأَخْرَجْنَا مَنْ كَانَ فِيهَا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ. فَمَا وَجَدْنَا فِيهَا غَيْرَ بَيْتٍ مِنَ الْمُسْلِمِينَ ۵۱ : ۳۵ - ۳۶. و هیچکس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۳

مؤمن نبود بدان همه خلق اندر مگر اهل بیت لوط، از دختران و فرزندان.

پس جبریل و میکایل و اسرافیل از بر ابراهیم برفتند تا به شهر لوط شدند. چون به کرانه شهر رسیدند هم بدان صورت، دختر لوط را بدیدند. دانستند که دختر لوط است و لیکن از او پرسیدند که لوط را خانه کدام است؟ گفت: شما که اید و از لوط چه می خواهید؟ گفتند: ما غریبانیم به مهمان لوط آمده ایم. گفت: بیاید تا من شما را به خانه لوط برم. و دختر برفت و ایشان از پس او همی رفتند. چون به خانه اندر شد، گفتا: ما را مهمانان آمدند که اندر جهان از ایشان نیکوروی تر نبود. چون اندر آمدند، بر لوط سلام کردند. لوط چون ایشان را بدید اندوه آمدش و دلش تنگ شد از بهر آنکه بس نیکو روی بودند. گفتا: اکنون این قوم بیایند و با ایشان رسوایی کنند و مرا از بهر ایشان فضیحت کنند، چنانکه خدای عزّ و جلّ از وی باز گفت: وَ لَمَّا جَاءَتْ رُسُلُنَا لُوطًا سَيِّئًا بِهِمْ وَ ضَاقَ بِهِمْ ذَرْعًا وَ قَالَ هَذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ ۱۱ : ۷۷. گفت: امروز روزی دشوار است مرا که این مهمانان باید داشتن تا قوم من ایشان را نبینند. پس ایشان را به خانه اندر پنهان کرد.

و زن لوط برفت و قوم را آگاه کرد، گفت: لوط را مهمانان آمده اند که از ایشان نیکوروی تر نباشند. ایشان ده تن را سوی لوط فرستادند و گفتند لوط را بگویند که نگفتم ترا که کس را مهمان مکن؟ چون بگفتند لوط را، اندران میان بیچاره شد و ایدون گفت: يَا قَوْمِ هَؤُلَاءِ بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ لَا تُخْزَوْنَ فِي صَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ رَجُلٌ رَشِيدٌ ۱۱ : ۷۸. گفت: اینک دختران خویش به زنی به شما دهم هر که از شما بخواهند، از خدای بترسید و رسوایی مکنید از بهر آن مهمانان. رسولان باز شدند و پیغام بردند. ایشان همان رسولان باز فرستادند، گفتند بگویند: لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا لَنَا فِي بَنَاتِكُمْ مِنْ حَقٍّ وَ إِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا تُرِيدُ ۱۱ : ۷۹. تو دانی که ما با دختران تو رغبتی نداریم و می دانی که چه می خواهیم. و رسولان را گفتند: اگر مهما [نا] ن را از خانه بیرون کند و اگر [نه] دستشان بگیرد و از خانه بیرون آریدشان.

رسولان باز آمدند و پیغام بدادند و گفتند: ما این مهمانان از خانه بیرون بریم.

لوط گفت: لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ ۱۱ : ۸۰. گفت: اگر مرا با شما نیرو

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۴

بودی، یا مرا کسی بودی که نیرو دادی، خود شما چنین نبودى. چون خواستند که جبریل را دست گیرند و بیرون آرند، جبریل باد را بر چشمهای ایشان بدمید. هجده تن به فرمان خدای تعالی نابینا گشتند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَقَدْ رَاوُدُوهُ عَنْ صَيْفِهِ فَطَمَسْنَا أَعْيُنَهُمْ ۵۴: ۳۷. پس رسولان باز شدند و قوم را گفتند: این مهمانان که در خانه لوطاند جادواناند و ما را نابینا کردند. ایشان لوط را کس فرستادند که ترا نه بس بود که مهمانان به خانه می آوری و اکنون هر چه خواستی کردی و دیگر جادوان به خانه آوردی تا مردمان را چشم کور می کنند؟ برخیز و از شهر ما بیرون شو، و اگر امشب نروی فردا بیایم و هر که به خانه تو اندر است همه را چشمها کور کنیم.

لوط از سخن ایشان سخت ترسید و پنداشت که ایشان جادواناند، ایشان را گفت: إِنَّكُمْ قَوْمٌ مُنْكَرُونَ ۱۵: ۶۲. شما منکر و مردمان اید که خلق را همی نابینا کنید.

خویشتن را همی پیدا کردند و گفتند: إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ ۱۱: ۸۱. ما رسولان خداییم، مترس که ایشان با تو بس نیایند و ترا هیچ نتوانند کردن. لوط گفت: به چه آمدید؟ گفتند: جِنَّاكَ بِمَا كَانُوا فِيهِ يَمْتَرُونَ ۱۵: ۶۳. بدان آمدیم که ایشان با تو مجادله کردند و ایدون گفتند که: ما را هیچ عذاب نیاید، ایشان را عذاب آوردیم. گفت: پس چرا عذاب ایشان نکنید؟ گفتند: إِنَّ مَوْعِدَهُمُ الصُّبْحُ أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ۱۱: ۸۱. گفتند:

میعاد سپیده دم است. چون از شب لختی بگذشت، او را گفتند: باهلك بقطع من اللیل و اتبع اذارهم. گفتند: چون از شب لختی مانده بود، همه اهل خویش را، هر که مؤمن اند به شب بفرست تا بروند. ایدون که چون بامداد بود از حدّ این زمین بیرون شده باشید. وَ اتَّبِعْ أَذْبَارَهُمْ ۱۵: ۶۵. و تو نیز از پس ایشان بشو.

پس لوط همه قوم خویش را گرد کرد، و خود کسی نبود جز آنکه به خانه لوط اندر بودند. ایشان را گفت: این خلق را عذاب آمد از خدای، و این مهمانان فریشتگاناند، و ایشان را عذاب آوردند، ما را از میان ایشان بیرون باید شد. و آن زن خویش را نیز بگفت و او را با اهل بیت خویش بیرون برد. و چون سحر بیود، لوط با اهل بیت خویش از زمین اردن از حدّ مؤتفکات بیرون آمده بودند، چنانکه

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۵

گفت: آل لوط نَجَّيْنَاهُمْ بِسَحَرٍ ۵۴: ۳۴. چون روز بود و سپیده روشن شد، جبریل علیه السلام از میان ایشان بیرون آمد با عذاب، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَقَدْ صَبَّحَهُمْ [۳۱ a] بُكْرَةً عَذَابٌ مُسْتَقَرٌّ ۵۴: ۳۸. و لوط گفت: أَلَيْسَ

الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ ۱۱ : ۸۱. پس جبریل و میکائیل و اسرافیل از آبادانی بیرون آمدند، و جبریل بر به زمین فرود برد و آن همه شهر مؤتفکات از زمین بر کند و به آسمان بر برد. پس برگردانید و نگوسار کرد و روی زیرین زبر کرد و به هر شهرستانی اندر صد هزار مقاتل بودند جز زن و کودک، همه تا قعر دوزخ همی شدند، چنانکه عَزَّ و جَلَّ گفت: فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا جَعَلْنَا عَلَيْهَا سَافِلَهَا ۱۱ : ۸۲. و بسیار کس بود از ایشان که از آن زمین بیرون شده بودند به شهرهای دیگر به حاجتها، هر یکی را از آسمان سنگی آمد تافته بر سر وی و بر جای بسوخت، چنانکه خدای عَزَّ و جَلَّ گفت: وَ أَمْطَرْنَا عَلَيْهَا حِجَارَةً مِّن سِجِّيلٍ مَّنصُودٍ ۱۱ : ۸۲. پس چون روز شد، لوط همی شد با قوم خویش، روی سوی ابراهیم نهاد به زمین فلسطین.

و زن لوط زمان زمان باز پس همی نگریست تا مگر کسی را بیند از آن شهر و پرسد که کار ایشان به چه رسید، از آسمان سنگی بیامد تافته بر سر وی و او را نیز هلاک کرد، چنانکه خدای عَزَّ و جَلَّ گفت: وَ لَا يَلْتَمِثُ مِنْكُمْ أَحَدٌ إِلَّا أَمْرًا تَكُ إِنَّهُ مُصِيبُهَا مَا أَصَابَهُمْ ۱۱ : ۸۱. و جایی دیگر گفت: إِلَّا أَمْرًا تَكُ كَانَتْ مِنَ الْعَابِرِينَ ۷ : ۸۳. لوط چون دید که آن سنگ بر سر زنش آمد و هلاک شد، بشتافت تا به ابراهیم رسید و میان ایشان يك روزه راه بود. ابراهیم او را بسلامت یافت، سخت شاد شد و او را با خویشتن فرود آورد، و آن همه خواسته خویش با او به دو نیم کرد. و همه که با لوط بودند از مسلمانان، خود چهارده تن بودند، و لوط با ابراهیم همی بود تا بمرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۶

قصه قربان کردن ابراهیم مر اسماعیل پسر را علیهما السلام

پس چون ابراهیم را اسحق آمد و بزرگ شد، و اسماعیل ده ساله شد و اسحق پنج ساله شد، و ابراهیم با خدای تعالی نذر کرده بود که اگر مرا پسری بود او را از قبل خدای تعالی قربان کنم. پس چون پسران بزرگ شدند، خدای عَزَّ و جَلَّ آن نذر را یاد کرد و او را به خواب بنمود که نذر خویش را وفا کن. و بدین خواب اندر یکی حکمت است، هر چند که محمد بن جریر نگفته است بدین کتاب اندر، ازیرا که پیغامبران خدای گونه گونه بودند، از ایشان گروهی را جبریل آمد و وحی آورد بمشافهه، و آن پیغامبران مرسل بودند چنانکه پیغامبر ما و موسی و عیسی و ابراهیم و نوح علیهم السلام، و گروهی آن بودند که جبریل خویشتن را بدیشان نمودی و لیکن آواز کردی بدانچه فرمان بودی، و گروهی آن بودند که به خواب دیدندی و هر چه ایشان را از آسمان امر آمدی به خواب آمدی. و این گروه بودند که ایشان را انبیا خواندندی و مرسل نخواندند، و بر این گروه صحف و قرآن از آسمان نیامد، و ایشان را نفرمودند که شریعت نهند، و ایشان همه از صحفهای پیشین که بر پیغامبران آمده بودی همی خواندندی و هم بر آن شریعت که از پیش بودی همی رفتندی. و آنکه مرسلان

بودند [آن بودند] که بر ایشان از آسمان صحفها آمد و قرآن و شریعت آمد. و خدای تعالی پیغامبران را بر یک دیگر فضیلت بسیار کرد، چنانکه گفت:

فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ وَ لَآ خِرَّةُ أَكْبَرُ دَرَجَاتٍ وَ أَكْبَرُ تَفْضِيلًا ۱۷: ۲۱. و ابراهیم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۷

علیه السلام از مرسلان بود از آن کسها که جبریل سوی ایشان آمدی بمشافهه و او را از خدای عزّ و جلّ پیغام دادی.

پس چون فرمان ذبح آمدش که پسر را ذبح کن، و او را به خواب بنمود، جبریل را نفرستاد که او را بمشافهه بگفتی. بدین اندر دو حکمت است و دو معنی: یکی آن است که پیغامبری گونه گونه است چنانکه گفتیم: یکی به مشافهه و دیگر آواز و سدیگر خواب. و مرسل را همه نوعها به نوبت گرد آید، و آنکه مرسل نبود، او از پیغامبری یک دو نوع بود، یا آواز [یا] خواب، اما مرسل را پیغام بود و هم آواز و هم خواب. پس ابراهیم را مشافهه جبریل بود. خدای تعالی خواست همه گونهها به نوبت وی را جمع بود.

نبینی که پیغامبر ما علیه السلام مرسل بود و جبریل علیه السلام او را بمشافهه پیغام آورد از خدای، و قرآن آورد، و بسیار چیزها نیز به خواب بنمود او را، چنانکه روز حدیبیه که به مکه آمد با یاران از مدینه، بر آنکه به مکه اندر شود و حجّ کند و عمره کند، و هفتاد شتر آورده بود که به مکه بکشد و به قربان کند و باز گردد، همچنانکه مردمان یمن و شام و هر گروهی آمدندی و حجّ کردند و بازگشتندی و کس ایشان را باز نداشتی، و نیز پنداشت که کس او را باز ندارد. چون به حدیبیه فرود آمد، مردمان مکه کس بیرون فرستادند و او را به مکه اندر نداشتند، و او عثمان ابن عفّان را به مکه اندر فرستاد تا با ایشان صلح کند بران شرط که دیگر سال باز آید و ایشان مکه را از بهر او خالی کنند و او با یاران خویش اندر آید و حجّ بکند و سه روز به مکه باشد و باز گردد. و صلح نامه بنوشتند به حدیبیه، چنانکه به اخبار مغازی اندر است.

و روایت کنند که پیغامبر علیه السلام آن اشترها را همه به حرم اندر قربان کرد و بازگشت، و یاران پیغامبر علیه السلام از آن سخت شکسته دل شدند و پژمرده بازگشتند. و این حدیث به جایگاه خویش دیگر باره گفته آید بشرح و بسط. پس پیغامبر علیه السلام به راه اندر به خواب دید چنانکه او با همه یاران به مکه اندر شد [ی] ایمن و حجّ کرد [ی] و سر بسترد [ی] ... و خدای تعالی توانست که او را به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۸

بیداری از این حال آگاه کردی و جبریل را بفرستادی تا او را بمشافهه بگفتی و آیتی فرستادی [۳۱ b] اندر این، و لیکن خواست که او را از نبوت خواب بهره‌ای بود تا همه انواع و اصناف پیغامبری او را جمع بود، و پیغمبر علیه السلام دیگر روز برخاست و یاران را بشارت داد و گفت: من دوش چنین خوابی دیدم، و دل ایشان خوش کرد. و بدان میان اندر منافقان بودند، با یک دیگر گفتند: نبینی که پیغامبر بر این یاران چه فسوس کند که او را به مکه اندر نهشتند و از آنجا بیامدند، و به بیداری با ایشان سخن نیارست گفتن، اکنون همی گوید که من به خواب دیدم که به مکه اندر شدم. پس خدای عز و جلّ جبریل را بفرستاد با این آیت و ایدون گفت: لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ مُحَلِّقِينَ رُؤُسَكُمْ وَ مُقَصِّرِينَ لَا تَخَافُونَ ۴۸ : ۲۷. پس پیغامبر علیه السلام گفت: رُؤْيَا الصَّالِحِ يَرَاهُ الْعَبْدُ الصَّالِحِ أَوْ يَرَى لَهُ جُزْؤً مِنْ سِتَّةٍ وَ أَرْبَعِينَ جُزْؤاً مِنَ النَّبُوءَةِ. گفتا: خواب نیک [که نیک مردی] یا کسی که او را بیند یک جزو است از چهل و شش [جزو] از پیغامبری.

پس خدای عز و جلّ پیغامبر را علیه السلام به حدیث فتح مکه به خواب نمود و جبریل را بفرستاد بمشافهه و گفت: خواب تو جزوی است از پیغامبری. خواست که همه انواع پیغامبری او را جمع باشد تا ایدون نبود که از پیغامبری یکی بود و یکی نبود، و همچنین حدیث بانگ نماز، و همه چیزها که بدین شریعت اندر است و خدای بدان پیغامبران وحی فرستاد بمشافهه و به قرآن اندر یاد کرده است و بفرمود، مگر آنکه بانگ نماز، که این تألیف به خواب نموده است.

و به اول اسلام چنان بود که بانگ نماز کردند تا مردمان به نماز گرد آمدندی.

پیغامبر علیه السلام بلال را فرموده بود تا به مناره بر شدی و بانگ کردی: الصَّلَاةُ جَامِعَةٌ. و بلال حبشی بود و بانگ او سخت تیز و روشن بود. چون بانگ کردی همه مدینه بشنودی. پس از مردمان انصاری یکی بود نام او عبد الله بن زید الانصاری، شبی به خواب دید چنانکه فریشته‌ای از آسمان اندر آمدی و ایدون گفتی او را که بگوی: الله اکبر الله اکبر و این بانگ نماز بدین تألیف تا به آخر که امروز است او را بیاموخت، پس چون بگفتی لا اله الا الله سپری کردی، عبد الله را گفتی چون بانگ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۶۹

نماز کنید چنین کنید. پس عبد الله بن زید دیگر روز سوی پیغامبر آمد علیه السلام و گفت: یا رسول الله! من دوش به خواب چنین دیدم. پیغامبر علیه السلام گفت: آن فریشته‌ای بود که خدای او را بفرستاد تا شما را کار دین بیاموزد. پس گفت: این سخنان بلال را بیاموز که او را آواز از تو تیزتر است. و این سخن بماند بدین شریعت اندر تا رستخیز. و اگر

خدای تعالی خواستی، این بر زبان جبریل سوی پیغامبر فرستادی یا به قرآن اندر بگفتی، چنانکه دیگر کارهای دین، و لیکن به خواب نمود تا امر این شریعت لختی به خواب بود و لختی به وحی تا این دین را از همه انواع نبوت ختم بود.

و همچنین اگر خدای خواستی ابراهیم را وحی کردی بر زبان جبریل و بفرمودی که پسر را ذبح کن، و لیکن از بهر آن به خواب نمودش که ابراهیم را از همه انواع نبوت نصیب بود. و معنی دیگر اندر این، آنست که این ذبح فرزند، نه امر بود از خدای بر ابراهیم که او را هر آینه بایستی کردن، و لیکن نذری بود که ابراهیم با خدای تعالی کرده بود. خدای او را بیاموزد تا آن نذر را وفا کند یا نه. و خدای دانست که او دل خوش کند به وفا کردن و آن نذر او را فدای دهد، و از او دل نهادن طلب همی کرد بر آن وفا کردن نذر را، از بهر آن وحی [نه] فرستاد و به خواب نمودش. پس ابراهیم علیه السلام چون به خواب بدید که پسر را ذبح کن، هر آینه دل بنهاد بر این، و پسر را به مذبح برد به جای قربان تا او را ذبح کند.

و علمای اخبار بدین اندر اختلاف کرده‌اند که این کدام پسر بود. گروهی گفتند:

اسحق بود، و همه عجم بدین قول‌اند که عجم همه از فرزندان اسحاق‌اند. و عرب گویند: اسماعیل بود. و به خبر اندر از پیغامبر علیه السلام دو روایت آمده است: هم اسحق را و هم اسماعیل را، و لیکن از پیغامبر علیه السلام یکی خبر درست روایت کنند که آن دلیل است که اسماعیل ذبیح بود، آنجا که فرمود: اَنَا ابْنُ الذَّبِيحِ. من پسر دو ذبیح، و پدر مرا از بهر خدای ذبح خواست کردن. یکی اسماعیل را خواست و دیگر پدر خویش را، عبد الله بن عبد المطلب که مهتر همه مگه بود.

و چاه زمزم ویران شده بود و آب همی بر نیامد و چشمه خشک شده بود و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۰

عبد المطلب را ده پسر بود، خود با آن پسران بیستاد و آن چاه را بکنند و هر چند کنند آب بر نیامد. عبد المطلب با خدای نذر کرد که اگر این آب از دست او یا از دست فرزندان بیرون آید، او يك فرزند خود را قربان کند. پس آب بر آمد و چاه آبادان شد. عبد المطلب فرزندان را گرد کرد و گفت چه گوید اندر این نذر؟ همه گفتند: این نذر تو کرده‌ای، نذر خویش را وفا کن و هر که را خواهی قربان کن.

عبد المطلب گفت: قرعه زرم تا هر که قرعه بر وی آید از میان شما او را قربان کنم.

پس قرعه زد میان ده فرزند، قرعه بر عبد الله آمد.

و به خبر اندر ایدون است که عبد المطلب از همه فرزندان عبد الله را دوست تر داشتی، و او کهنتر از همه بود به سال. چون قرعه خواست [a ۳۲] زدن همی ترسید که بر عبد الله آید. روی سوی آسمان کرد و بگریست و گفت: اللّهُمَّ لَا تَجْعَلْهُ عَبْدَ اللَّهِ.

ای خدای! تو این قرعه بر عبد الله میار. پس چون قرعه زد، بر عبد الله آمد. خواست تا عبد الله را قربان کند، و عبد الله پنج ساله بود و مادرش از بنی زهره بود، و بنی زهره مردمانی بودند که به مکه اندر غلبه ایشان داشتند، چون آگاه شدند جمع گشتند همه برادران و خویشان، و فریاد خواستند و عبد المطلب را گفتند: ما نپسندیم که تو فرزند ما را بدین خردی بکشی. عبد المطلب گفت: پس چگونه کنم که نذر کرده‌ام و قرعه زده‌ام و بر وی آمد؟ گفتند: او را فدای کن، بدل او یکی گوسپند بکش، چنانکه ابراهیم فدای کرد اسماعیل را به گوسپندی. گفتا: رواست. پس [عبد المطلب] اشتری بیاورد و پیش عبد الله به پای کرد و قرعه زد میان اشتر و عبد الله و گفتا: اگر خدای بپسندد، قرعه بر اشتر آید و من این اشتر را بکشم بدل عبد الله، و اگر نپسندد، قرعه بر عبد الله آید، چاره نباشد از آنکه عبد الله را ذبح باید کردن. پس قرعه زد بر عبد الله آمد. گفتند: نپسندیم، اشتر را فزون کن. عبد المطلب اشتر را به پنج کرد. پس قرعه زد. هم بر عبد الله آمد. پنج پنج همی فرود و قرعه همی زد و بر عبد الله همی آمد تا اشتر به صد کرد. پس قرعه زد و بر اشتر آمد. آنکه گفتند: اکنون پدید آمد که خدای تعالی آن صد اشتر فدای عبد الله بپسندید. و این سنت گشت به عرب اندر که هر که شخصی را بکشتی، دیت او صد اشتر بودی که مر اولیای او را دادندی و تا امروز

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۱

همچنین، و تا رستخیز بماند.

و اما آیت قرآن هم دلیل است مر اسماعیل را و هم دلیل اسحق را. اما دلیل آنکه اسحق است آنست که خدای تعالی گفت: فَبَشِّرْناهُ بِعِلامٍ حَلِيمٍ ۳۷: ۱۰۱. گفتا: ابراهیم را بشارت دادیم به غلامی حلیم. پس گفتا: فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ ۳۷: ۱۰۲. گفتا: چون این پسر بزرگ شد که با او هم پهلو بتوانست بود. قال يا بُنَيَّ إِنِّي أَرى فِي الْمَنامِ أَنِّي أُذَبِّحُكَ ۳۷: ۱۰۲.

من به خواب ایدون دیدم که ترا ذبح همی کنم. گفت: يا أَبَتِ افْعَلْ ما تُؤْمَرُ ۳۷: ۱۰۲. ای پدر! آنچه ترا فرمودند بکن. این همه مخاطبه با این پسر کرد که به وی بشارت دادند او را، و همه مردمان مقرّاند که بشارت به اسحق بود نه به اسماعیل. و خدای عزّ و جلّ گفت: فَبَشِّرْناها بِإِسحاقَ وَ مِنْ وَراءِ إِسحاقَ يَعْقُوبَ ۱۱: ۷۱. پس لفظ قرآن و حکم آیت وی دلیل می کند که ذبیح آن پسر بود که بشارت بدو بود و آن اسحق بود.

اما این آیت که دلیل بدان است که ذبیح اسماعیل است آنست که خدای تعالی قصه ذبح بگفت، بدین آیت اندر گفت: **فَلَمَّا أَسْلَمَا وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ. وَ نَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ. قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ. إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ.** وَ قَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ ۳۷: ۱۰۳ - ۱۰۷. این همه قصه بگفت که او دل به خدای نهاد و دل بر کشتن پسر راست کرد و مر او را کبشی فدا دادم که این از بهر او بکش بدل او. و خدای آن را از او بپسندید و بر او ثنا کرد و او را از محسنان و نیکوکاران خواند. پس آنکه گفت:

سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ. كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ. إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُؤْمِنِينَ. وَ بَشَّرْنَاهُ بِإِسْحَاقَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ ۳۷: ۱۰۹ - ۱۱۲. چنانکه او فرزند به جای قربان آورد و نذر را وفا کرد و خدای تعالی آن را بپسندید و بر او ثنا کرد، و او را به اسحق بشارت داد چون آن نیکویی کرد، و او را از ساره فرزندی [آمد]، چنانکه آرزوی او بود و دعا کرده بود. و اسحق آنکه آمد که ذبح گذشته بود.

پس این آیت دلیل آنست که ذبیح اسماعیل است و خدای گفت: **فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ ۱۱: ۷۱.** و خدای عز و جل ابراهیم را و ساره را بشارت داده بود، گفتا: شما را فرزندی بود نام او اسحق و او پیغمبر بود، و اسحق را پسری بود نام او یعقوب و پیغمبر و پدر پیغمبران بود. پس بدانکه خدای عز و جل ابراهیم را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۲

گفته بود که اسحق [را] پسری بود که از پس [آن گفتم] اسحق را بکش، و آن پسر اسحق هنوز نیامده، ابراهیم را خود استوار نیامدی و یا بشارت یعقوب باطل شدی، یا این فرمان ذبح باطل بودی. پس این دلیلی لطیف است که ذبیح اسماعیل بود نه اسحق. پس خدای عز و جل قصه ذبح یاد کرد که ابراهیم مر پسر را گفت، هر که بود، یا اسماعیل یا اسحق: **قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَىٰ فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ ۳۷: ۱۰۲.** و این آنکه گفت که پسر را به جای ذبح برده بود.

و به خبری اندر آیدون آمده است که ابراهیم خود این خواب ندیده دل بنهاد که هر آینه این نذر خویش را وفا کند و فرزند را قربان کند. مادر آن فرزند را آیدون گفت که: این پسر بزرگ شد او را با من بفرست تا کار کند. و پسر را گفت: ای پسر! رسن بزرگ بر گیر تا بدین کوه اندر شویم و هیزم کنیم. پس رسن برگرفت و ابراهیم کاردی برگرفت تیز و بزرگ و برفتند. و همه خلق زمین و آسمان [همی نگاه کردند].

چون او به کوه مکه بر آمد، کوهی نام او ثبیر، همه [فریشتگان به گریستن افتادند، گفتند: یا رب! این ابراهیم چه بزرگ بنده است که از بهر تو او را به آتش افکندند و باک نداشت، و اکنون به ذبح فرزندش مبتلا کردی و باک ندارد! چون به کوه

اندر همی رفت، کوه بلرزید، گفت: چه روز آمد مرا که پیغامبری پسر خویش را بر من همی بکشد. چون کوه بلرزید، پسر ابراهیم بترسید [b ۳۲] بگفتا: ای پدر! این کوه چرا همی بلرزد؟ گفتا: ای پسر! خدای عزّ و جلّ قادر است که هر چه خواهد کند. پس ابلیس را غم گرفت از آن نیت ابراهیم و از صدق او، و ندانست که چه کند. برفت سوی مادر پسر و گفت: یا هاجر! و خویشتن را بدو نمود به صورت پیری و او را گفت: ابراهیم پسر ترا کجا برد؟ گفت: به هیزم برد. گفتا: نبرد که ترا بفریفت و کارد با خویشتن ببرد و پسر ترا همی بخواد کشتن. زن گفت: همانا تو ابلیسی که گویی پیغمبر خدای فرزند خود را بکشد. گفت: ایدون همی گوید که خدای گفت او را قربان کن.

هاجر گفت: اگر خدای گفت، من نیز خدای را فرمانبردارم.

چون از مادر نومید شد، بیامد سوی پسر، مگر او را بتواند فریفتن که دل کودکان ضعیف تر بود. و پسر از پس پدر همی رفت و او را گفت: ای پسر! این پدر ترا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۳

بخواد کشتن. پس گفتا: مگر تو ابلیسی، پیغامبر پسر را چگونه کشد؟ گفتا: آری، او همی گوید که خدای فرموده است. گفتا: اگر خدای فرموده است، من نیز فرمانبردارم. چون از پسر نیز نومید شد، سوی ابراهیم آمد و او را گفت: ای ابراهیم! این پسر را همی بری که بکشی و به خواب اندر بنموده است که این پسر را بکش. اگر چنین کنی به خدای عاصی باشی. ابراهیم دانست که او ابلیس است، گفتا: ای عدو الله! از من دور شو که من به گفتار تو فرمان خدای عزّ و جلّ دست باز ندارم.

پس ابلیس نومید بازگشت. و ابراهیم در آن کوه همی شد، پس بنشست و پسر را پیش بنشانند و کارد از آستین بیرون کرد و مر پسر را در کنار گرفت و بگریست. پس پسر را گفت: ای فرزند! مرا به خواب بنمودند که ترا قربان کنم، چنانکه خدای گفت:

يا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ فَانظُرْ مَاذَا تَرَى ۚ ۳۷: ۱۰۲. من به خواب دیدم که ترا قربان باید کردن، تو بنگر تا اندر این چه بینی؟ پسر گفت: یا اَبْتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ ۚ ۳۷: ۱۰۲. گفت: ای پدر! آنچه ترا فرمودند بکن. گفت: تو زیر کارد اندر چگونه صبر کنی؟ گفت: ان شاء الله که مرا از صابران یابی. پس پسر گفت: ای پدر! اگر تو مرا به خانه بگفتی، مادر را بدرود کردم. ابراهیم سرش در کنار گرفت و همی گریست و آسمانها و زمینها و کوهها و فریشتگان همی گریستند.

و اندر این يك سخن است نه از کتاب محمد بن جریر و نه از گفته او، نگر تا نپنداری که ابراهیم از جزع گریست یا از کراهیت امر خدای عزّ و جلّ، و لیکن از طبع بشریت و از رحم مردمی و از مفارقت فرزند آیش به چشم اندر آمد. پسر چون آن چنان دید، پدر را گفت: ای پدر! برخیز و فرمان خدای بگزار و روزگار مسپیر تا هر دو از عاصیان نباشیم. ابراهیم گفتا: ای پسر! چگونه کنم. گفتا: بدین رسن دست و پای من ببند که ترسم که چون کارد به من رسد من بجنیم و بطیم و جامه تو به خون بیالایم و مادرم بداند.

ابراهیم برخاست و دست و پای پسر بیست استوار و پسر را بر دست راست بخوابانید و دل تسلیم کرد که کارد بر گلوی پسر نهد، باز آب از چشمش بیرون آمد و دستش بلرزید. پسر چشم فراز کرده بود و خویشتن را به خدای سپرده. چون دید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۴

که پدر گلوی او همی نبرد، چشم باز کرد و پدر را دید که همی گریست، گفتا: ای پدر! تا تو روی من بینی، دست تو نرود که گلوی من ببری، مرا به روی افکن و کارد بر قفای من بنه و گلوی من ببر. و فریشتگان هفت آسمان بر ایشان نظاره بودند و شگفت می داشتند از دل پدر و پسر. و ابراهیم دل به خدای داد و پسر را به روی اندر افکند و کارد بر قفای او نهاد، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمَّا أَسْلَمَا وَ تَلَّهَ لِلْجَبِينِ ۳۷: ۱۰۳. چون کارد بر حلق کودک نهاد و نیرو کرد، کارد برگشت و روی تیز بالا آمد و کندی از سوی قفای کودک.

ابراهیم عجب داشت از آن. و پسر چون تیزی کارد نیافت، گفت: ای پدر! چرا چندین تأخیر کنی؟ گفت: ای پسر! عجبی همی بینم [از] قضای خدای عزّ و جلّ.

این کارد برگشت و روی تیزی بر بالا آمد و روی کندی که بالا بود زیر آمد. گفت:

ای پدر! غلط همی کنی و کارد به غلط بر نهادی. تو طعنه کن نخست، پس کارد بر قفای من نه و فرو بر به گلو و ببر و تأخیر مکن. ابراهیم کارد بر قفای پسر نهاد، خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد تا کبشی از بهشت بیاورد، گوسپندی سپید و چشمهای او سیاه و چهار دست و پای سیاه و سروها بزرگ و سیه. جبریل همی آمد و گوش کیش گرفته و به کوه بر آمد، و بنزدیک ابراهیم بایستاد تا ابراهیم همی چه کند. پس ابراهیم کارد بر گلوی پسر بر نهاد و نیرو کرد. کارد دو تا گشت. ابراهیم متعجب گشت و بایستاد. پسر گفت: ای پدر! چه بوده است که تأخیر همی کنی؟ کارد را راست کن و طعنه کن. ابراهیم کارد را راست کرد و بر گلوی پسر بر نهاد و خواست تا ببرد، خدای عزّ و جلّ وی را ندا کرد و گفت: یا

إِبْرَاهِيمَ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا ۗ ۳۷: ۱۰۴ - ۱۰۵. گفت: ای ابراهیم! آن خواب که دیدی راست کردی و نذر را به جای آوردی.

ابراهیم چون این سخن بشنید، از هیبت خدای عزّ و جلّ بلرزید و کارد از دستش بیفتاد و جبریل علیه السلام بانگ کرد و گفت: الله اکبر الله اکبر الله اکبر. [۳۳ a] و ابراهیم چون آن کبش دید، گفت: لا اله الا الله و الله اکبر. پس ابراهیم اسماعیل را گفت: سر برگیر که خدای عزّ و جلّ فرج داد. پسر برخاست و جبریل را دید با آن کبش گفت: الله اکبر و لله الحمد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۵

و به خبر اندر چنین آمده است که این تکبیر که به عید گوسفندکشان بگویند، این سه تن تألیف کرده‌اند: جبریل امین و ابراهیم خلیل و پسر ابراهیم، ذبیح. و هر که در آن روز تکبیر بسیار کند، روز رستخیز این سه تن شفیع او باشند نزد حقّ سبحانه و تعالی. و زی ابراهیم وحی آمد که این پسرت را بگویی که اندر این ساعت از من حاجتی بخواهد تا روا کنم. پسر روی سوی آسمان کرد و گفت: یا رب! هر که از مؤمنان پیش تو آید با گناه بسیار و در ایمان وی تقصیر نبود، تو آن گناهان وی ببخش.

پس خدای عزّ و جلّ آن کبش به ابراهیم داد تا قربان کند. کبش از دست پسر بجست و از آن کوه فرو شد و به کوه منا بر شد، آنجا که امروز جای قربان است و حجّاج قربان کنند آنجا و سنگ اندازند. و خدای عزّ و جلّ خواست که جای قربان این کوه منا باشد. کبش برفت و آنجا بایستاد که نخستین روز سنگ اندازند. ابراهیم سنگ برگرفت و بینداخت، کبش برفت و آنجا شد که روز دیگر سنگ اندازند.

ابراهیم هفت سنگ دیگر بینداخت از پس وی و کبش بایستاد و ابراهیم فراز شد و او را بگرفت و قربان کرد، آنجا که امروز جای قربان است. خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَدْ نَاهُ بَدْئِحٍ عَظِيمٍ ۗ ۳۷: ۱۰۷. حقّ تعالی آن کبش را بزرگ خواند نه بزرگی کبش خواست، بلکه بزرگی آن فدا خواست، و آن سنت را که ابراهیم را بماند. پس خدای عزّ و جلّ بر ابراهیم ثنا کرد و گفت: إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْبَلَاءُ الْمُبِينُ ۗ ۳۷: ۱۰۶. گفت: این بزرگ آزمایشی بود که ابراهیم را بدان مبتلا کردیم، و دل ابراهیم نگاه داشت و فرزند به من سپرد و نذر مرا وفا کرد. و من جزای او را بدادم و فدا دادم تا پسر را نبایست کشتن و کشتن کبش از وی بپسندیدم. پس گفتا: كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ۖ ۸۴. چنین پاداش دهیم نیکوکاران را.

و خیرهای مختلف آمده است در حدیث کبش و کشتن کبش. گروهی گفتند که آن کبش بود. گروهی گفتند: خدای عزّ و جلّ جبریل را فرمود تا آن کبش که پسر آدم هابیل قربان کرده بود و خدای از وی پذیرفته و اندر بهشت همی چرا کرد، تا آن را از بهشت بیرون آورد و به ابراهیم آورد، تا آن را قربان کرد از بهر فرزند خویش.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۶

قصه بنا کردن ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام خانه کعبه را

قال الله تعالى: وَ إِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ ۚ ۲۲: ۲۶. گفتا: پیدا کردیم ابراهیم را جای خانه و بفرمودیم او را که بنا کن و خدای عزّ و جلّ مر آدم را علیه السلام بیت المعمور داده بود، و آدم با فرزندان آنجا طواف کردند. پس به وقت نوح علیه السلام چون طوفان آمد، خدای عزّ و جلّ آن خانه را از زمین برداشت و جای وی خالی بماند همچون توده‌ای سرخ. و خدای عزّ و جلّ خواست که فخر بنا کردن آن خانه ابراهیم را دهد، او را بفرمود که به مکه شو و با پسرت اسماعیل آن خانه را بنا کن و حجّ کن، و اسماعیل بزرگ شده بود و زن کرده و او را فرزندان آمده و به مکه بودند. و تو هر سال به مکه شو و با پسرت اسماعیل طواف کن و حجّ کن. و ابراهیم هر سال به دیدار اسماعیل رفتی، این بار که پیش وی رفت، اسماعیل را یافت به بن کوهی نشسته و تیر همی تراشید تا صید کند. ابراهیم او را گفت: ای پسر! خدای عزّ و جلّ مرا فرمود که این جایگاه خانه‌ای بنا کن. اسماعیل گفت: ای پدر! چه فرمایی؟

آنچه خواهی بفرمای و بکن آنچه فرمودند. گفت: تو مرا یاری کن. گفت:

فرمانبردارم. پس ابراهیم و اسماعیل هر دو بیستادند بنا کردن خانه را. و ابراهیم دانست که کجا باید کردن.

و به خبر اندر روایت کنند که خدای عزّ و جلّ به وقت طوفان آن خانه را که بیت المعمور گفتندی برداشت از زمین، و کوهی را فرمود تا بر سر اساس خانه بنشست،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۷

چون ابراهیم بیامد، آن کوه برخاست از زمین تا اساس خانه پدید آمد.

و گروهی ایدون گویند که اساس خانه گشاده بود و لیکن ابراهیم ندانست که کجا است و چه مقدار است، خدای عزّ و جلّ بادی را بفرستاد تا چندانکه مقدار خانه بود و امروز است برفت از زمین تا ابراهیم بدانست و بدان مقدار خانه را بنا کرد. و گروهی ایدون گویند که مار را بفرمود تا گرد اساس خانه را برفت، و آن اثر او را پدید آمد. و گروهی گفتند که ابری بیامد و

بارانی ببارید و آب بر زمین بایستاد بر مقدار خانه و ابراهیم بر مقدار آن آب این بنا کرد. و گروهی گفتند که خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد تا این مقدار که این خانه است او را پدید آورد. پس ابراهیم و اسماعیل هر دو بایستادند و آن اساس بر بالای مردی در زمین فرو کردند و آن را به سنگ بر آوردند تا برابر زمین. پس از آن کوهها سنگ ببردند تا دیوار خانه را بنا کردند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **إِذْ يَرْفَعُ إِبْرَاهِيمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلُ ۚ ۱۲۷**.

و اسماعیل سنگ همی داد و ابراهیم به دست خویش بنا همی کرد، و چون دیوار بلند شد و ابراهیم بر دیوار نرسید سنگی به زیر پای اندر نهاد و بر زبر وی بایستاد و بر سنگ نیرو کرد تا دستش به دیوار رسید و نشان پای ابراهیم بر آن سنگ بماند.

و گروهی [b ۳۳] ایدون گویند که این سنگ که مقام ابراهیم خوانند امروز آن سنگ است. پس چون این خانه تمام بکردند، بگفتند: **رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۚ ۱۲۷**. ای پروردگار! این را از ما بپذیر. **رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ ۚ ۱۲۸**. یعنی مخلصین لك. گفتند: یا رب! این که کردیم به اخلاص ترا کردیم. **وَ مِنْ ذُرِّيَّتِنَا أُمَّةً مُسْلِمَةً لَكَ ۚ ۱۲۸**. و از فرزندان ما همچنین کسها که ترا مخلص باشند و هر کاری که کند.

و ارنا مناسکنا. و این حجّ کردن ما را بنمای که چگونه باید کردن. **وَ تُبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ۚ ۱۲۸**. و ما را توبتی دهی که تو توبه دهنده و بخشاینده‌ای. **رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِكَ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ ۚ ۱۲۹** الآية. ای خداوند و پروردگار! از فرزندان ما یکی پیغمبر فرست سوی ایشان که بر سر ایشان آیتهای تو بر خواند و کتاب و حکمت تو بیاموزاند و ایشان را از گناهان پاک کند.

و پیغمبر ما علیه السلام ایدون گفت: انا دعوة ابی ابراهیم علیه السلام. گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۸

آنکه پدر من ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خدای عزّ و جلّ پیغمبری خواست که بفرست از فرزندان من، خدای عزّ و جلّ مرا بفرستاد به دعای ابراهیم علیه السلام. و خدای عزّ و جلّ همچنین آیت فرستاد بر پیغامبر علیه السلام و گفت: **لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ۚ ۱۶۴**. گفت: خدای بر مؤمنان رحمت کرد، خاصه بر اهل این مکه که ایشان را پیغامبری فرستاد هم از نژاد ایشان، و ایشان را باز خدای خواند و از گناه پاک کرد، چنانکه ابراهیم دعا کرد.

پس خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد تا ابراهیم را پیاموخت که بدین خانه طواف چگونه کند. گفت: به منا و عرفات شو و سنگ انداز و احرام گیر و قربان کن و از حرم بیرون آی. پس ابراهیم علیه السلام آن سال حجّ کرد به وقت، و قربان کرد و خانه به اسماعیل سپرد، گفتا: ای پسر! این جای تو است و آن فرزندان تو تا رستخیز. باز به سر کوه بر آمد و گاه روی سوی شام کردی و گاه سوی مکه و نگاه کردی. آن وادی دید بر سر سنگ و کوههای بی آب و بی گیاه و بی کشت و بی سبزی، و آنجا به شام همه زمین سبزی بود و خرّمی. ابراهیم را دل بسوخت بر اسماعیل و فرزندان او و گفت: چگونه باشد ایشان را به میان این کوهها بی آب و بی گیاه و دور از آبادانی و مردم و خرّمی؟ خدای را دعا کرد و گفت: رَبِّ اجْعَلْ هَذَا بَلَدًا آمِنًا وَ ارْزُقْ أَهْلَهُ مِنَ الثَّمَرَاتِ ۚ ۱۲۶. گفت: ای خدای! تو این زمین مکه را ایمن دار از همه بلیتی، و اهل او را روزی کن از همه چیزها و میوهها که بر روی زمین است، هر چند اینجا نیست. من آمَنَ مِنْهُمْ بِاللَّهِ وَ الْيَوْمِ الْآخِرِ ۚ ۲. ۱۲۶. آنکه از ایشان به خدای بگردد و به روز رستخیز، پس خدای گفت: وَ مَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ عَذَابِ النَّارِ وَ بئْسَ الْمَصِيرُ ۚ ۲. ۱۲۶. آنکه کافر بوده اند [اندر] این زمین مکه از فرزندان تو، او را همچنین روزی بدهم [بر این زندگی اندکی]، و بر من چه زیان دارد که اندر این جهان است؟

پس بدان جهان به دوزخ جاودانه فرستمش به عذابی که بیش نیست. ابراهیم دانست که از فرزندان او کافر بوند اندر این مکه، ایدون گفت: وَ اجْتَنِبِي وَ بَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ ۚ ۱۴ : ۳۵. گفت: مرا و فرزندان مرا از پرستیدن بت دور دار.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۷۹

پس چون دانست که فرزندان او بت پرستند گفت: رَبِّ إِنَّهُمْ أَضَلُّنَ كَثِيرًا مِنَ النَّاسِ ۚ ۱۴ : ۳۶. گفت: بتان بسیار کس را از راه ببرد. فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي ۚ ۱۴ : ۳۶. و هر که از فرزندان، مرا متابعت شوند، وی خود از فرزندان من است و بدین جهان با من است. وَ مَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ ۚ ۱۴ : ۳۶. و هر که مرا عاصی شود، او را هلاک کن تا نگویند که بر فرزندان خویش دعای بد کردی. و لکن گفت: تو آمرزگاری و بخشنده‌ای مرا عاصیان را. پس گفتا: رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ۚ ۱۴ : ۳۷. گفت: مرا اسماعیل را و فرزندان او را بدین وادی بنشاندم بدین جای بی کشت و بی گیاه، بدین خانه تو. رَبَّنَا لِيُقِيمُوا الصَّلَاةَ ۚ ۱۴ : ۳۷. از بهر این تا ترا پرستند.

فَاجْعَلْ أَفْئِدَةً مِنَ النَّاسِ تَهْوِي إِلَيْهِمْ وَ ارْزُقْهُمْ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَشْكُرُونَ ۚ ۱۴ : ۳۷. و دلهای مردمان سوی ایشان خواهان کن تا از کشتها و میوهها که به شهرهای دیگر بود، سوی ایشان کشند بازرگانان، تا ایشان ترا شکر کنند.

خدای عزّ و جلّ او را اجابت کرد، و اکنون به مکه کشت نیست و از شهرهای دیگر کشت کنند در گرد جهان از مصر و یمن و آن دیگر جایها، و همه را آنجا کشند تا از هر میوه‌ای و نعمتی بیشتر بود از آنکه بر آن شهرها که خود خیزد. پس

چون ابراهیم علیه السلام دعا سپری کرد، خدای گفت: طَهَّرَا بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالرَّكَّعِ السُّجُودِ ۲: ۱۲۵. خانه مرا پاک کن به کسهایی که از گرد جهان بیایند و طواف کنند و نماز کنند. پس گفت: وَ أَدِّنْ فِي النَّاسِ [a ۳۴] بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا ۲۲: ۲۷. و آگاه کن خلق را از این خانه که بنا کردی تا بیایند و حج کنند. يَأْتُوكَ رِجَالًا وَ عَلَى كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ ۲۲: ۲۷. تا بیایند پیاده و سواره از هر جایی به حج و زیارت کنند.

جبریل علیه السلام مر ابراهیم را گفت: آواز کن خلق را و به حج این خانه خوان.

گفتا: یا جبریل که را خوانم که اندر این کوهها کس نیست. گفتا: تو بخوان تا خدای بشنوند آن را که وی خواهد همچنانکه فخر بنا کردن این خانه ترا بود، فخر خواندن نیز ترا باشد.

ابراهیم صلوات الله علیه بر سر کوه رفت و آواز کرد و گفت: أَيُّهَا النَّاسُ إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى قَدْ بَنَى لَكُمْ بَيْتًا وَ دَعَاكُمْ إِلَى حَجَّةٍ فَأَجِيبُوهُ. گفت: ای مردمان! خدای عز و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۰

جلّ خانه‌ای بنا کرد و شما را همی بخواند که این خانه را حج کنید. خدای عز و جلّ آن آواز همه خلق جهان را بشنواند به پشتهای پدران اندر هر کسی که امروز او را خدای عز و جلّ حجّ روزی کرده است، آنست که آن روز آن آواز شنیدند. و ابراهیم بانگ کرد از چهار گوشه جهان، پس حق تعالی آن آواز به گوش چندین خلیق که تا قیامت حجّ می کنند برسانید، ایشان لبیک گفتند. پس هر که آن روز لبیک کرد، امروز حجّ تواند کردن، و هر که آن روز لبیک نکرد، امروز حجّ نتواند کردن.

پس ابراهیم خانه مکه به اسماعیل سپرد و خود به شام بازگشت، آنجا که بود سوی ساره. و ابراهیم هر سالی به وقت حجّ به مکه شدی و اسماعیل را بدیدی و نزدیک ساره باز آمدی، تا سالها بر آمد بر این.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۱

حدیث مرگ ساره و زن خواستن ابراهیم علیه السلام

از پس آن چون ساره را صد و سی سال تمام شد، ایدون گویند که چون اسحق را بزاد، هفتاد ساله بود، و گروهی گویند که نود ساله بود و ابراهیم به ده سال از ساره مهتر بود، و ساره دختر هاران بود، عمّ ابراهیم، و ابراهیم را برادری بود نام او نیز هاران، و لوط پسر این برادرش بود، و ساره دختر عمش بود، هاران. و هر که علم انساب ایشان نداند، پندارد که این هر

دو هاران یکی است، و ساره خواهر لوط بود و [هر دو] برادرزادگان ابراهیم بودند، و این خطا است که برادر زاده را به زنی نتوان کردن، و دختر عم را شاید. و این دین ما همان دین است که ابراهیم داشت، و خدای عز و جل مر پیغمبر را چنین گفت: **ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنْ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا ۖ ۱۶: ۱۲۳.**

گروهی ایدون گفتند که ساره دختر عم ابراهیم نبود که دختر ملک حران بود. نام آن ملک توییل بود از فرزندان سام بن نوح، و بدان وقت که ابراهیم از شهر نمرود هجرت کرد و به شام آمد به زمین حران، آن توییل که ملک حران بود و ساره دختر وی بود، و مادر ابراهیم نیز ملکزاده بود نام او ثوثا بنت ثا بن کوی، و این کوی ملک بود به اقلیم بابل، و به زمین عراق رودی بود بزرگتر از رود بخارا، و آن رود را نهر کوی گفتندی. و ایدون گویند که آن نهر کوی کنده بود که جد مادر ابراهیم بود.

پس چون سال بر آمد و اسحق بزرگ شد و یعقوب بیامد به زندگانی ساره و ابراهیم، چنانکه خدای عز و جل گفت: **وَ هَبْنَا لَهُ إِسْحَاقَ وَ يَعْقُوبَ نَافِلَةً ۚ ۲۱: ۷۲.** گفتا:

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۲

ابراهیم را اسحق دادیم و یعقوب نافلة، و نافلة را معنی زیادت بود و فزونی نبیره.

گفت: او یکی پسر خواست، اسحق را بدادیم، و یعقوب زیادت.

و اسحق زنی به زنی کرد نام او رفقا بنت بتویل بن الیاس. و از او دو فرزند آمدش: **يَك عيص**، و دیگر یعقوب، و هر دو به **يَك شکم** آمدند، نخست عيص آمد پس یعقوب. و خدای عز و جل به قرآن اندر یعقوب نام برد و عيص را نام نبرد، زیرا که یعقوب پیغامبر بود و فرزندان او همه پیغامبر بودند، و عيص پیغامبر نبود و از فرزندان او هیچ پیغامبر نبودند. و فرزندان او رومیان اند و جز او. و اسحق را به زندگانی ساره چشمها بشد. و ایدون گویند که یعقوب از پس ابراهیم و ساره آمد، و نه چنین است که خدای تعالی ایدون همی گوید: **فَبَشِّرْ نَاهَا بِإِسْحَاقَ وَ مِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ ۚ ۱۱: ۷۱.** معنی ایدون است که بشارت دادم به یعقوب، پس ابراهیم یعقوب را بدید و به خبر شناخت او را.

و چون ساره را صد و سی سال بود، و گروهی گویند کمتر بود، بیماری شکم رسید او را و بمرد به زمین شام، و ابراهیم زمینی بخرید از بهر ساره و او را آنجا به گور کرد. و ابراهیم تا ساره زنده بود، از حرمت او دیگر زن نکرد، و چون ساره بمرد، ابراهیم زنی به زنی کرد هم از زمین کنعان نام او فطور بنت یقطن، و ابراهیم را از او شش پسر آمد نامهای ایشان: مغشان و زمران و مدین و اسبویین و مدن و سوح، و ابراهیم را هشت پسر تمام شد با اسحق و اسماعیل. پس این همه

فرزندان آمدند و نسل ابراهیم به جهان اندر بپراگند و بسیار شد چنانکه خدای تعالی گفت: **وَ بَارَكْنَا عَلَيْهِ وَ عَلَىٰ إِسْحَاقَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِهِمَا مُحْسِنٌ وَ ظَالِمٌ لِنَفْسِهِ مُبِينٌ ۝ ۳۷: ۱۱۳**.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۳

خبر مرگ ابراهیم صلوات الله و سلامه علیه

پس چون خدای عزّ و جلّ همه نعمتهای خویش بر ابراهیم تمام کرد و عمر او به سر آمد، و تمامی نعمت دین و دنیا او را بداد [و] خواسته بسیار [b ۳۴] و عمر دراز، تا سپیدیش به ریش اندر آمد. خدای را گفت: یا ربّ! این چیست؟ گفت: ذاك الوقار. این آهستگی است و هشیاری. ابراهیم گفت: اللهمّ زدنی وقاراً. یا ربّ! مر این وقار را بیفزای. و خدای عزّ و جلّ همه کارهای دین و پیغمبری او را بداد و خلّت خویش او را بداد، و او را خلیل خویش خواند و از پشت او فرزندان بیرون آمدند و همه را پیغمبری داد، و خانه خویش بر دست وی آبادان کرد و فخر خانه او را داد و مناسک حجّ او را بیاموخت تا کار حجّ را تمام کرد، و هر چیزی که اندر او فخر بود از کارهای دو جهانی همه او را داد.

و او را ده سنّت بنمود از سنّتهای دین، از آن پنج سنّت به سر اندر است: یکی مضمضه، و [دیگر] استنشاق آب به بینی اندر کردن تا آنجا که شاید، و دیگر سبلت راست داشتن، و چهارم مسواک کردن و دندانها پاک داشتن، و پنجم فرق کردن موی سر را به آب تر گردانیدن پیش از غسل جنابت، هر که را موی سر دراز شود، چنانکه ابراهیم را بود و پیغمبر علیه السلام. و آن پنج دیگر به همه تن اندر است: یکی ناخن چیدن، و دیگر موی از زیر بغل پاک کردن، و سدبگر زهار از موی پاک کردن، و چهارم ختنه کردن، و پنجم چون حدث کنی جای بول و غایط پاک داشتن. این ده

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۴

سنّت بفرمودش به پاکی دین اندر، و ابراهیم بدین همه وفا کرد.

آنکه سی خصلت دیگر بر وی نهاد تا آن همه به جای آرد، و آن ده [آن] است که خدای تعالی به قرآن اندر یاد کرد به سورت براءت من الله اندر آنجا که گفت:

التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ الْآمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ وَ الْحَافِظُونَ لِحُدُودِ اللَّهِ وَ بَشَرِ الْمُؤْمِنِينَ ۹: ۱۱۲. و ابراهیم این هر ده را وفا کرد، تائب بود و عابد بود و حامد بود و شاکر بود خدای را، و سایح بود که از شهری به شهری رود، جایی که دین خدای تعالی نگاه تواند داشتن، و ساجد بود و نماز کننده، و امر

معروف فرمودی و نهی منکر کردی، و همه حدهای خدای نگاه داشتی و از مؤمنان بود، چون خدای عزّ و جلّ او را بشارت داد.

و ده خصلت آن است که به سوره الاحزاب اندر یاد کرد و فرمود: إِنَّ الْمُسْلِمِينَ وَالْمُسْلِمَاتِ وَالْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ وَالْقَانِتِينَ وَالْقَانِتَاتِ وَالصَّادِقِينَ وَالصَّادِقَاتِ وَالصَّابِرِينَ وَالصَّابِرَاتِ وَالْخَاشِعِينَ وَالْخَاشِعَاتِ وَالْمُتَصَدِّقِينَ وَالْمُتَصَدِّقَاتِ وَالصَّائِمِينَ وَالصَّائِمَاتِ وَالْحَافِظِينَ فُرُوجَهُمْ وَالْحَافِظَاتِ وَالذَّاكِرِينَ اللَّهَ كَثِيرًا وَالذَّاكِرَاتِ ۗ ۳۳: ۳۵. ابراهیم صلوات الله عليه این ده خصلت را نیز وفا کرد.

و شش خصلت آن است که به سورت مؤمنون اندر است: قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ.

الَّذِينَ هُمْ فِي صَلَاتِهِمْ خَاشِعُونَ. وَالَّذِينَ هُمْ عَنِ اللَّغْوِ مُعْرِضُونَ. وَالَّذِينَ هُمْ لِلزَّكَاةِ فَاعِلُونَ. وَالَّذِينَ هُمْ لِفُرُوجِهِمْ حَافِظُونَ. إِلَّا عَلَىٰ أَزْوَاجِهِمْ أَوْ مَا مَلَكَتْ أَيْمَانُهُمْ فَإِنَّهُمْ غَيْرُ مَلُومِينَ ۚ ۲۳: ۱-۶. این راه آن است که خود يك راه گفته است.

و چهار آن است که به سورت سأل سائل اندر است آنجا که گفت: إِلَّا الْمُصَلِّينَ.

الَّذِينَ هُمْ عَلَىٰ صَلَاتِهِمْ دَائِمُونَ. وَالَّذِينَ فِي أَمْوَالِهِمْ حَقٌّ مَّعْلُومٌ. لِلسَّائِلِ وَالْمَحْرُومِ. وَالَّذِينَ يُصَدِّقُونَ بِيَوْمِ الدِّينِ. وَالَّذِينَ هُمْ مِنْ عَذَابِ رَبِّهِمْ مُشْفِقُونَ ۗ ۷۰: ۲۲-۲۷. وَالَّذِينَ هُمْ بِشَهَادَاتِهِمْ قَائِمُونَ ۗ ۷۰: ۳۳. این همه خصلتها آن است که ارکان اسلام است و ادب دین، و ابراهیم بدین همه ادبها وفا کرد و این سنتهای دین را کار بست. و خدای عزّ و جلّ مر ابراهیم را ثنا کرد و ایدون گفت: وَ إِبْرَاهِيمَ الَّذِي وَفَّى ۗ ۵۳: ۳۷. پس خدای عزّ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۵

و جلّ این همه شرایع و سنتها ما را بداد و همه ما را فرمود، پس گفتا: مِلَّةَ أَبِيكُمْ إِبْرَاهِيمَ ۗ ۲۲: ۷۸. این دین که شما را دادم دین پدرتان است. شما نیز هم بدین وفا کنید. پس پیغامبر را فرمود خدای تعالی: ثُمَّ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ أَنِ اتَّبِعْ مِلَّةَ إِبْرَاهِيمَ حَنِيفًا ۗ ۱۶: ۱۲۳. پس به تو وحی کردم که ملت ابراهیم را متابع باشی بدان دین پاک. و خدای عزّ و جلّ این دین را بر ابراهیم تمام کرد و از آسمان بر او ده مصحف فرستاد.

چنانکه به خیر اندر ایدون است از پیغمبر علیه السلام، که ابو ذر گفت: پرسیدم از او که خدای عزّ و جلّ از آسمان چند مصحف فرستاد؟ گفت: صد و چهار صحف فرستاد: ده بر آدم فرستاد و سی بر ادريس و پنجاه بر شيث و ده بر ابراهیم، و تورات بر موسی و انجیل بر عیسی و زبور بر داود و فرقان به محمد صلوات الله عليهم اجمعين. و هر چه بدان صحفها اندر است بدین قرآن اندر است، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: إِنَّ هَذَا لَفِي الصُّحُفِ الْأُولَىٰ صُحُفِ إِبْرَاهِيمَ وَ مُوسَىٰ

۸۷: ۱۸ - ۱۹. ابو ذر غفاری گفت رضی الله عنه که گفتیم: یا رسول الله! اندر صحف ابراهیم چه چیز بود؟ گفت: موعظتها و پندها، از آن عظمتها آن بود که گفت: أَيُّهَا الْمَلِكُ الْمُسَلِّطُ الْمُتَتَلِي الْمَعْرُورِ اِنِّي لَمْ اُبْعَثْكَ لِتَجْمَعَ الدُّنْيَا بَعْضَهَا اِلَى بَعْضٍ وَ لَكِنْ بَعَثْتُكَ لِتُرَدَّ عَنِّي دَعْوَةُ الْمَظْلُومِ فَانِّي لَا اُرُدُّهَا [a ۳۵] و لو [كان] من كافر. گفتا: ای بنده من! ترا ملك دادم و پادشاهی و فرمانروایی و بر خلق مسلط کردم، و ترا بدین ملك بیازمودم، و پادشاهی نه بدان دادم ترا تا ستم کنی، بدان فرستادم تا ستمگاران را دست کوتاه کنی، و دعای ستم رسیده از من باز داری که دعای ستم رسیدگان نزد ما که خداییم رد نباشد، و اگر همه کافر است.

و آن مثلها و پندها که اندر صحف ابراهیم است صلوات الله علیه، آن بود که ایدون گفت: وَ عَلَى الْعَاقِلِ مَا لَمْ يَكُنْ مَعْلُوباً عَلَى عَقْلِهِ اِنْ يَكُونُ لَهُ اَرْبَعُ سَاعَاتٍ سَاعَةٌ يُنَاجِي فِيهَا رَبَّهُ وَ سَاعَةٌ يُفَكِّرُ فِيهَا صُنْعَ اللَّهِ وَ نِعْمِهِ عِنْدَهُ وَ سَاعَةٌ تُحَاسِبُ فِيهَا نَفْسَهُ فِيمَا قَدَّمَ وَ اَخَّرَ وَ سَاعَةٌ يَخْلُو فِيهَا لِحَاجَتِهِ مِنَ الْحَلَالِ فِي الْمَطْعَمِ وَ الْمَشْرَبِ.

چنین گوید که مرد خردمند ایدون باید که روزگار او را بدین چهار ساعت نصیب بود: ساعتی آنکه با خدای مناجات کند و حاجتهای خویش از او بخواهد، و يك

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۶

ساعت دیگر نعمت خدای بر خویشتن یاد کند و شکر کند و تفکر کند، و يك ساعت با خویشتن شمار کند از طعام و شراب که تن وی به پای دارد، و گفت: وَ عَلَى الْعَاقِلِ اِنْ لَا يَكُونُ طَاعِنًا اِلَّا فِي ثَلَاثٍ تَزُوْدُ لِمَعَادٍ اَوْ مَرَمَّةٍ لِمَعَاشٍ اَوْ لَذَّةٍ فِي غَيْرِ مُحَرَّمٍ.

گفت هر که عاقل است باید که حرکت وی نبود مگر به سه چیز: یا همی زاد گیرد آن جهان را، و یا همی مرمت کند کار عیش این جهان را، یا لذتی از بهر تن خویش از این جهان بستاند به حلال. وَ عَلَى الْعَاقِلِ اِنْ يَكُونُ بَصِيْرًا بِزَمَانِهِ مُقْبِلًا عَلَى شَأْنِهِ حَافِظًا لِلِسَانِهِ. گفت هر که خردمند است ایدون باید که زمانه خویش را بداند و کار خویش کند و زبان خویش را نگاه دارد. وَ مِنْ حَسَبِ كَلَامِهِ مَنْ عَمَلِهِ قَلَّ كَلَامُهُ اِلَّا فِيمَا يَعْنيهِ. گفتا هر که گفتار خویش را از کردگار خویش شمرد، سخن کمتر گوید الا بدان چیزی که از وی چاره نبود.

پس این همه آن است که پیغامبر ما علیه السلام گفت که اندر صحف ابراهیم بود صلوات الله علیه، و از آسمان بر وی فرود آمده بود، و ابراهیم علیه السلام مر این کار را در بند بود و همه ادبها با خدای عزّ و جلّ وفا کرد و حقّهای خدای عزّ و جلّ بگزارد بتمامی. و خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر ایدون گفت: وَ اِذْ اَبْتَلِيَ اِبْرَاهِيْمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَاَتَمَّهُنَّ ۚ ۱۲۴.

گفت خدای عزّ و جلّ ابراهیم را مبتلا کرد به سخنانی و آن سخنها را ابراهیم علیه السّلام به همه تمام کرد و وفا نمود و از وی پرسندید و گفت: **إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا ۚ ۱۲۴**. گفت یا ابراهیم! من ترا امام کردم بر همه خلق، و همه کس از پس تو اقتدا کرد و کنند. و ابراهیم علیه السّلام مر خویشتن را دعا کرد و ایدون گفت:

**رَبِّ هَبْ لِي حُكْمًا وَ الْخَفِيَّ بِالصَّالِحِينَ ۲۶: ۸۳**. مرا بدین جهان اندر حکم ده، و معنی حکما ایدر نبوت است. گفتا مرا پیغامبری ده، و مرا بدان بندگان برسان که اندر این جهان بودند. پس گفتا: **وَ اجْعَلْ لِي لِسَانَ صِدْقٍ فِي الْآخِرِينَ ۲۶: ۸۴**. مرا زبانی راست و نیکو ده تا خلق بر من ثنا کنند. و بدین اندر فخر مسلمانان باشد و امت محمد علیه السّلام، ازیرا که هر [که از] کسی [اندر] خواهد این مسأله گویند خواهیم که دوستان تو مرا ثنا کنند و نیکویی گویند نه دشمنان نام گیرند. مسئله به دعای نیکو گفتن به دوستان کنند نه به دشمنان، پس این کامل باشد و لکن امتان محمد دوستان خدای عزّ و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۷

جلّ اند، و این دعا است که اندر تشهد گویند در نماز: **اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَ آلِ مُحَمَّدٍ**. پس نام ابراهیم برند و گویند: و **رَحْمَةً اِبْرَاهِيمَ وَ آلِ اِبْرَاهِيمَ**. پس ابراهیم گفت: **وَ اجْعَلْنِي مِنْ وَرَثَةِ جَنَّةِ النَّعِيمِ ۲۶: ۸۵**. و بدان جهان مرا بهشت ده. خدای عزّ و جلّ گفت: **وَ آتَيْنَاهُ أَجْرَهُ فِي الدُّنْيَا وَ إِنَّهُ فِي الْآخِرَةِ لِمِنَ الصَّالِحِينَ ۲۹: ۲۷**. گفتا نزدی بدین دادم و او را ثنای نیکو نهادم بر زبان همه خلق که هر که اندر جهان خلق است بر هر دینی که هست بر ابراهیم گرویده‌اند، و دعوی کنند که او بر دین ایشان بود و امام ایشان بود و ایشان متابِع او اند.

و هر پیغمبری را بدین جهان اندر یک گروه بپذیرند و یک گروه نپذیرند، چنانکه جهودان موسی را علیه السّلام بپذیرفتند، و ترسایان و بت پرستان بدو نگریدند، و به عیسی علیه السّلام جهودان نگریدند، و به محمد علیه السّلام جهودان و ترسایان نگریدند، و [بر] ابراهیم علیه السّلام، جهودان و ترسایان و بت پرستان و هر چه اندر این جهان کس است بدو گرویده‌اند و دعوی کنند که آن دین که ایشان دارند دین ابراهیم است علیه السّلام و او امام ایشان است، و خدای عزّ و جلّ [ابراهیم] از آن بیزار کرد، چنانکه به قرآن اندر گفت: **مَا كَانَ اِبْرَاهِيمَ يَهُودِيًّا وَ لَا نَصْرَانِيًّا وَ لَكِنْ كَانَ حَنِيفًا مُسْلِمًا وَ مَا كَانَ مِنَ الْمُشْرِكِينَ ۳: ۶۷**. گفت: ابراهیم علیه السّلام نه جهود بود چنانکه جهودان، و نه ترسا بود چنانکه ترسایان، چنانکه می گویند، و لیکن مسلمان بود و پاک بود و حنیف بود. و الحنیف: الطّاهر، یعنی پاکدین و پاک تن بود و همه سنتهای پاکی او آورد بدین خلق اندر، و نه مشرک بود چنانکه مشرکان گویند. پس همه خلق [b ۳۵] از او بیزار کرد مگر این امت، و ایشان را که بر دین بودند.

و خدای عزّ و جلّ گفت: إِنَّ أَوْلَى النَّاسِ بِإِبْرَاهِيمَ لَلَّذِينَ اتَّبَعُوهُ وَ هَذَا النَّبِيُّ وَ الَّذِينَ آمَنُوا ۚ: ۶۸، یعنی محمد صلوات الله علیه، گفتا از همه خلق ابراهیم علیه السلام حقتر که او را متابعت بود، و این پیغمبر، یعنی محمد علیه السلام که او را متابعت بود، و این مؤمنان ولیّ ابراهیم اند علیه السلام، و خدای عزّ و جلّ ولیّ مؤمنان است. وَ اللَّهُ وَلِيُّ الْمُؤْمِنِينَ ۚ: ۶۸. پس چون همه فضیلتها و همه بزرگیها و فخرها به ابراهیم علیه السلام اندر گرد آمد و به همه چیزها وفا کرد و همه خصلتهاش تمام کرد، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۸

ذریّت او به شام اندر و به جهان اندر بپراگند و فرزندان او را فرزندان آمدند و دویست سال بدین جهان اندر بزیست، و خدای تعالی ملك الموت را سوی او فرستاد و بفرمودش که جان ابراهیم علیه السلام بستان به فرمان او. و آنگاه سیدی به ریش ابراهیم اندر آمده بود، گفتا یا ربّ! این چیست؟ گفتا: وقار است. پس گفت: یا ربّ از پس این چه بود؟ گفت: از پس این مرگ بود. گفتا: یا ربّ! مرا مرگ مده تا من کارهای خویش تمام کنم و راست کنم این جهانی و آن جهانی، پس دعا کنم بر مرگ و آنگاه مرگ فرست. پس خدای عزّ و جلّ دعای ابراهیم علیه السلام اجابت کرد.

پس چون وقت مرگش بیامد، ملك الموت سوی او فرستاد، گفتا اگر بخواهد جانم بستان. ملك الموت زی وی آمد بر صورت مردی پیر، و دست و پایش همی لرزید. ابراهیم پنداشت که مهمان است، سبک طعام پیش او آورد. ابراهیم دویست ساله بود و به بعضی اخبار اندر ایدون گویند که پیغمبر علیه السلام گفت صد و هفتاد و پنج ساله بود، پس ملك الموت چون دست به طعام فراز کرد، دستش بلرزید. چون لقمه برداشت، گاهی به گوش اندر نهادی و گاهی به بینی بردی و گاه از دستش بیفتادی. ابراهیم علیه السلام او را گفتا ترا چه بوده است؟ گفتا مرا سال بسیار آمده است. گفتا ترا چند سال است؟ او سال خویش بگفت بدانچه سال ابراهیم بود به دو سال افزونتر. ابراهیم گفت: من تا دو سال دیگر چنین کردم؟ گفت: آری. ابراهیم علیه السلام گفت یا ربّ! مرا مرگ ده و بیش از این به جهان اندر مدار. ملك الموت هم آنگاه جان او بستد، و اسحق او را بشست و بر او نماز کرد و او را با ساره بدان زمین به گور کرد. و السلام.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۸۹

ذکر آن هر چهار مرغ که ذکر آن به قرآن اندر است

قوله تعالی: رَبِّ أَرِنِي كَيْفَ تُحْيِي الْمَوْتَى ۚ: ۲: ۲۶۰. این یکی خبر است که محمد بن جریر بدین کتاب اندر یاد نکرده است، و من بگویم که اندر او هم حکمت است و هم عبرت، تا کسی را که این کتاب خوانده باشد و این آیت بخواند معنی آن

بداند. و این حدیث به آخر عمر ابراهیم بود علیه السّلام چنانکه به اخیار و کتب پیشین روایت کنند. و این دعا به مگه کرد آن سال باز پسین که حجّ کرد، میان آن کوهها اندر دعا کرد و گفت: یا رب! مرا بنمای که روز رستخیز مردگان را چگونه زنده گردانی؟

خدای تعالی گفت: أَوْ لَمْ تُؤْمِنْ قَالَ بَلَىٰ وَ لَكِنْ لِيَطْمَئِنَّ قَلْبِي ۚ: ۲۶۰. ای ابراهیم! نگریده‌ای که من مرده را زنده گردانم؟ گفت: گرویده‌ام و لیکن خواهم که بینم تا دل من قرار یابد. قَالَ فَخَذَ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصَرَّهُنَّ إِلَيْكَ ثُمَّ اجْعَلْ عَلَيَّ كُلَّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِيَنَّكَ سَعْيًا وَ اعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ۚ: ۲۶۰.

و ابراهیم به میان چهار کوه اندر بود گفتا چهار مرغ بگیر و سرشان برگیر و ایشان را پاک کن، بعد از آن، آن مرغان را با همدیگر خرد گردان و باز به چهار قسم کن و بر سر هر کوهی پاره‌ای از آن بنه. ابراهیم علیه السّلام چهار مرغ بگرفت. و به خبر اندر است که آن چهار مرغ یکی عقاب بود و یکی کرکس و یکی کلنگ و یکی حواصل. و هر چهار را بکشت و سرهاشان نگاه داشت و باقی با همدیگر بکوفت و به هم بر آمیخت و به چهار بهره کرد، و به هر کوهی از این چهار کوه یکی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۰

بهره بنهاد. ثُمَّ ادْعُهُنَّ يَأْتِيَنَّكَ سَعْيًا وَ اعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ۚ: ۲۶۰. باز ایشان را بخواند و نگاه کرد تا آن پاره‌ها همی اندر هوا اندر می‌شد و این بر آن و آن بر این، تا هر مرغی باندام و پر و موی گرد آمد، پس بر پای خاستند به قدرت خدای عزّ و جلّ و بپریدند. حقّ تعالی گفت: به آواز اسرافیل این همه خلق را از چهار گوشه جهان زنده کنم، چنانکه این چهار مرغ را از چهار گوشه کوه زنده کردم. پس گفتا: وَ اعْلَمْ أَنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ۚ: ۲۶۰.



تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۱

قصه اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام

چون ابراهیم علیه السلام بمرد و اسحق او را به شام به گور کرد هم بر پهلوی ساره، و گور پدر را زیارت کرد، پس خدای عزّ و جلّ اسماعیل را پیغمبری داد، و هر سال به زیارت گور پدر آمدی.

و اسماعیل را دوازده پسر آمد از آن زن که به مکه کرده بود، دختری از مهتر قبیله جرهم، مضاض بن عمرو. و نام آن دختر سیده بود و نام این پسران، نابت و قیدار و ادبیل و میشا و مسمع و دما و ماش و ادد و قطورا و قس و طمیا و قیدمان. و بر زمین یمن از آن سوی فرعونان بودند، و خدای عزّ و جلّ اسماعیل را علیه السلام سوی ایشان [a ۳۶] فرستاد و اسماعیل ایشان را به خدای خواند، با او بد بودند و نگرویدند.

و اسماعیل پنجاه سال به میان ایشان اندر بود و خدای عزّ و جلّ او را ثنا کرد و گفت:

وَ اذْکُرْ فِي الْكِتَابِ اِسْمَاعِيلَ اِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَ كَانَ رَسُولًا نَبِيًّا ۱۹ : ۵۴ . و اسماعیل پیغامبری مرسل بود. وَ كَانَ يَأْمُرُ اَهْلَهُ بِالصَّلَاةِ وَ الزَّكَاةِ وَ كَانَ عِنْدَ رَبِّهِ مَرْضِيًّا ۱۹ : ۵۵ .

و اسماعیل را دختری بود نام آن دختر بسمه. آن دختر را به زنی به عیص داد و خود به مکه بنشست. پس فرزندانش به جهان اندر پیراگندند و دو پسرش به مکه بنشستند: یکی نابت و دیگری قیدار، و فرزندان بسیار آمدشان.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۲

[حدیث اسحق بن ابراهیم علیهما السلام]

و اسحق از پس اسماعیل تمامی صد و سی سال بزیست، و خدای عزّ و جلّ مر او را پیغامبری داد و سوی شام فرستاد، و نیز به کنعان بفرمودش که بنشین و جایی دیگر مشو که نابینا بود و نتوانست رفتن. و زنی بخواست نام او رفقا، هم از این زمین کنعان، دختر بتویل بن الیاس. و از آن زن او را دو پسر آمد: عیص و یعقوب. و هر دو به یک شکم آمدند، و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود، و به تازی پاشنه را عقب خوانند، و او را از بهر آن یعقوب نام کردند. پس عیص و یعقوب هر دو بزرگ شدند.

و عیص دختر اسماعیل را به زنی کرد. و اسحق یعقوب را ایدون گفت: ای پسر! نگر تا از این زمین شام از فرزند کنعانیان زن نخواهی، همچنانکه برادرت عیص دختر عم را به زنی کرد، تو نیز دختر خال خویش به زنی کن.

و مادر یعقوب را برادری بود نام او لبان بن بتویل بن الیاس، و از زمین کنعان برفته بود و به زمین شام شده و آنجا نشسته و خواسته فراوان گرد کرده، و پسران و دختران آمدند [او را]. یعقوب را گفت: دختر آن خال را به زنی کن. و یعقوب پیش اسحق همی بود و زن نکرد تا اسحق زنده بود. و عیص صید کردی و گوشت صید خوردی، و یعقوب گوسپندان داشتی. یک روز اسحق عیص را گفت: مرا گوشت صید آرزو است، یکی از این بزغاله کوهی صید کن و بریان کن و پیش من آر تا بخورم و ترا دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد. عیص تیر و کمان برداشت و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۳

به صید شد. مادرش زود سوی یعقوب آمد و گفت: یک بره بزغاله بریان کن و سوی پدر آر تا این دعا ترا کند. یعقوب یکی بره فربه بریان کرد و سوی پدر آورد. اسحق چون بوی آن نیافت، گفت: این کیست؟ یعقوب سخن نگفت. مادرش گفت: این پسر تست، آنچه خواستی بریان کرد و آورد. اسحق گفت: پیش آر. یعقوب آن بره بریان پیش اسحق برد. اسحق آن بخورد و خوش آمدش. مادر گفت: اکنون دعا کن این پسر را که این آورد. اسحق دعا کرد و گفت: یا رب! این پسر که مرا این طعام آورد پیغمبری ده.

پس چون زمانی بود، عیص بیامد و آن پیش پدر آورد گفت: ای پدر! آوردم آنچه خواستی. اسحق دانست که مادر حیلت کرده است از بهر یعقوب تا آن دعا او را کرده آمد. عیص را گفت: ای پسر! برادرت یعقوب آن دعا از تو برد. عیص را آن ناخوش آمد و بر یعقوب خشم گرفت و گفت: من یعقوب را بکشم. اسحق گفت: ای پسر! من ترا نیز دعایی نیکو کنم.

دعا کرد و گفت: یا رب! نسل عیص بیشتر از نسل همه کس کن. عیص را نسل بسیار شد و همه زمین کنعان و لب دریا از فرزندان عیص پر شد و همه زمین اسکندریه و مغرب بگرفتند، و او را یکی پسر آمد نام او روم، و آن پسر آنجا شد که امروز زمین روم خوانند، و او را آنجا فرزندان آمدند. و آن زمین دو بهر است، یکی از آن مردم زرد روی بود، و از آنست که رومیان را بنی الاصفر خوانند.

و اسحق صد و بیست سال بزیست و پس بمرد و عیص او را پیش ابراهیم و ساره به گور کرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۴

## قصه یعقوب و عیص

چون اسحق صلوات الله علیه بمرد، یعقوب از عیص بترسید که او را بکشد، به شب بیرون آمدی و روز پنهان شدی. چون سال بر این آمد، پس نتوانست بودن آنجا که عیص بود. مادر او را گفت که برادر من لیان، آنکه به شام است، خواسته دارد بسیار و مهتر است، و پدر ترا گفته است که دختر او را به زنی کن. برخیز و سوی او شو و دختر او را بخواه. اگر دهد و اگر ندهد آنجا باش تا بر جان خویش ایمن باشی.

یعقوب برخاست و به شب از آنجا بیرون آمد و از کنعان برفت پنهان از برادر و از بیم وی، و یعقوب را از آن سبب اسرائیل خوانند، لانه اسری الی الله. ازیرا که او به شب هجرت کرد از خوف عیص. و به زمینی شد که بر خویشتن ایمن بود. و [به] شب رفتن را به تازی اسری خوانند و به روز سیر خوانند. پس چون یعقوب سوی خال خویش شد، و لیان را دو دختر بود: نام یکی لیا و دیگری راحیل بود و نیکوروی تر بود. یعقوب راحیل را از خال خویش بخواست به زنی، و گفت: مرا پدر وصیت کرده است که دختر خال را به زنی کن. خال او را گفت: می بینی که مرا چند خواسته هست و ترا ایدر خواسته نیست، من دختر خویش را به تو چگونه [دهم]؟! یعقوب گفت: ای خال! مرا خواسته نیست و لیکن ترا مزدوری کنم، شبانی به مزد، تا مزد من بر تو گرد آید و آن مزد من کابین دختر تو باشد. گفتا: کدام دختر خواهی؟ یعقوب گفت: راحیل را. [۳۶ b].

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۵

لیان اجابت کرد و این شرط بنهادند و هفت سال یعقوب او را شبانی کرد. چون هفت سال سپری شد، دختر از او بخواست و او دختر به شب به خانه یعقوب فرستاد، و دختر مهتر را فرستاد. چون دیگر روز بود، یعقوب بیامد و گفت: ای خال! من نه این دختر خواستم، دختر کهتر خواستم، راحیل. خالش گفت: ای پسر! زشت بود و من ننگ دارم که نخست دختر کهتر به خانه شوی فرستم و دختر مهتر به خانه مانده بود، و مردمان مرا بدان عیب کنند. پس اگر چنین خواهی، هفت سال دیگر شبانی کن تا این دختر کهتر را نیز ترا دهیم. و بدان زمانه اندر و به دین ابراهیم علیه السلام حلال بودی که مردی دو خواهر بیکبار به زنی کردی. و همه آل ابراهیم بر این بودند تا به وقت موسی علیه السلام. پس خدای عزّ و جلّ به تورات اندر حرام کرد و به انجیل حرام کرد و به قرآن نیز حرام کرد و ایدون گفت به قرآن اندر: وَ أَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ ۚ ۴ : ۲۳ . یعنی آنکه گذشت به دین ابراهیم اندر.

پس یعقوب هفت سال دیگر شبانی کرد، و چون خالش بدانست که دختران، هر دو، یعقوب بخواهد بردن، خواسته خویش بر یعقوب فراخ کرد و او را گوسپندان بخشید، و هر دو دختران به خانه یعقوب آمدند، و خواسته یعقوب از خواسته او بیشتر شد، و هفت سال دیگر آنجا بود با خال. و او را از لیا خواهر بزرگتر شش پسر آمد: پسر مهتر را نام روئیل و دیگر شمعون و سدیگر یهودا و چهارم لاوی و پنجم یالون و ششم بسحر، و سالها بر آن برآمد و از راحیل هیچ فرزند نیامد. و این راحیل را یکی کنیزک بود نیکو روی نام او زلفه، و آن را به یعقوب بخشید و گفتا: ترا از من هیچ فرزند نیامد، این کنیزک ترا بخشیدم تا مگر ترا از او فرزند آید.

یعقوب را از این زلفه دو پسر آمد: یکی دارم و دیگر زمران. و لیا را نیز کنیزکی بود نام او بلهو. لیا این بلهو را نیز به یعقوب بخشید. و یعقوب را نیز از او دو پسر آمد:

یکی را نام حار و دیگر اشر. و یعقوب را ده پسر تمام شد. پس باخر یعقوب را از راحیل پسری آمد او را یوسف نام کرد و یازده پسر تمام شد، و کهنتر از همه یوسف بود و نیکوروی تر بود و بر پدر گرامی تر بود.

پس یعقوب بیست و یک سال به زمین شام بود و خواسته اش بسیار شد و آرزو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۶

آمدش که به زمین خویش به کنعان آید به فلسطین، آنجا که مادرش بود، و خانه ببیند و عیص، برادر را، نیز ببیند. و عیص را نیز آرزو آمد که یعقوب را ببیند. یعقوب از خال دستوری خواست. خال او را خواسته داد و دستوری دادش. برخاست و روی به خانه نهاد، با دو زن و با دو مادر فرزند و یازده پسر و خواسته بسیار و گوسپند و جهاز و زر و سیم و چاکران، و از عیص همی ترسید. و عیص را آرزوی یعقوب خاسته بود.

چون یعقوب بنزدیک زمین کنعان برسد بر یک روزه راه، فرود آمد. و عیص آنجا به شکار آمده بود. چون از دور گوسپند دید، فراز آمد تا پرسد این گوسپندان از آن کیست.

یعقوب چون از دور او را بدید بشناخت و خویشتن را از پس مردمان پنهان کرد و آن رهی خویشتن را گفت که [چون] این مرد فراز آید و پرسد که این گوسپندان از آن کیست، تو گوی که عیص را یکی رهی بود به شام نام او یعقوب، همی از شام باز آید و این گوسپندان از آن وی است. چون عیص فراز آمد، شبان را از آن سخن پرسید، شبان همچنان بگفت که یعقوب گفته بود. عیص چون نام یعقوب بشنید، آب از چشمش فراز آمد از آرزوی یعقوب، و گفتا: یعقوب رهی نیست که

برادر عیص است و گرامی است بر وی. یعقوب چون دید که عیص چنین گفت، بیرون آمد و او را در کنار گرفت و هر دو بسیار بگریستند. و آن روز عیص آنجا فرود آمد و دیگر روز هر دو به شهر اندر آمدند.

چون يك سال بود، یعقوب را از مادر یوسف، راحیل پسری آمد ابن یامین نام کرد، و یعقوب را دوازده پسر تمام شد. و راحیل بمرد و ابن یامین بر کنار خاله بماند.

و خدای عزّ و جلّ یعقوب را پیغمبری داد و خلق بسیار بدو بگرویدند. عیص چون دید که او پیغمبر گشت، نیز نتوانست با او بودن، او را گفت: ای یعقوب! من بسیار سالها اینجا بودم و تو به غربت بودی، اکنون من به غربت شوم و تو ایدر باش که پیغمبر این مردمانی، و یعقوب را بدرود کرد، و او را فرزندان بسیار بودند پراکنده به جهان اندر. و با او یکی پسر بود نام او روم، او را ببرد و از زمین شام بشد به زمینی که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۷

امروز روم خوانند، و فرزندان بسیار آمدند او را، و به همه نسل عیص اندر هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر علیه السّلام. و پیغمبران همه از نسل یعقوب بودند علیه السّلام

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۸

## قصه یوسف علیه السلام

و از این حدیثها به قدیم اندر بود، و هیچ حدیثی نبوده است از آن پیغامبران و ملکان زمین عجب تر و شگفت تر و آیتها بدو اندر بیشتر از حدیث یوسف علیه السلام. و هیچ حدیثی نیست به قرآن اندر که خدای تعالی گفته است چنانکه حدیث یوسف، که سورتی فرستاده است اندر او تمامی صد و یازده آیت، و همه حدیث او اندک و بسیار و یاد کرده است اندر او. و بر اول سورت ایدون گفت: لَقَدْ كَانَ فِي يُوسُفَ [a ۳۷] وَ إِخْوَتِهِ آيَاتٌ لِّلسَّائِلِينَ ۱۲: ۷. گفتا به یوسف و برادرانش اندرون کارهای خدای بدانند. و به آخر سورت گفت: لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ ۱۲: ۱۱۱. گفت: بدین قصه ایشان اندر عبرتی است مر خداوندان خرد را که کار ایشان بدین جهان اندر نگرید و عبرت گیرید.

و این حدیث را به قرآن اندر قصه نیکو خواند، گفتا: نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ ۱۲: ۳. گفت من قصه‌های پیشینگان بر تو بگویم یا محمد، و نیکوترین قصه این قصه است. پس گفتا: الر، قال، الف آلاء من [بود که با یعقوب کردم] و لام قال، لطف من بود که با یوسف کردم در آن چاه که او را باز گفتم که با تو چه خواهم کردن، تا به هر چه بدو رسید چشم بدان عاقبت نهاده داشت تا بلا بر او آسان شد. قال: را، رأفت و رحمت من بود که با برادران یوسف کردم که عفوشان کردم از آنچه کردند به جای یوسف. پس نخستین چیزها از این همه بلاها

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۱۹۹

سبب ریاضت بر یوسف کرد، نخست خواب نمودش تا پدر او را گفت: راز نگهدار که به پادشاهی اندر هیچ چیز عظیم تر از راز نگهداشتن نیست. چون راز آشکارا شد، بنمودش که از راز آشکارا شدن چه بلا خیزد. پس حال زلیخا بر او پدید کرد تا بداند که در پادشاهی و حال داوریهها صرف و صرف چگونه باشد. پس حال چاه بنمودش تا بداند که حال مطموره و چاه معاینه چون است، چون پادشاه گردد داند که مستوجب چاه و مطموره کیست! و این لفظها محمد بن جریر یاد نکرده است و ما یاد کردیم.

پس یعقوب به کنعان باز آمد و عیص برفت. و فرزندان یعقوب دوازده تمام شدند و از همه پسران، یوسف نیکوروی تر بود و بر پدر گرمی تر، و مادرش مرده بود و او پنج ساله شده بود و برادر دیگر خرد بود و شیرخواره، و خاله او را همی پرورد. و این برادر خردتر را ابن یامین نام بود. و اسحق را که پدر یعقوب بود یکی دختر بود مهتر از یعقوب و مهتر از همه فرزندان اسحق. يك روز به خانه یعقوب، برادر، آمد به زیارت، و فرزندان او را بدید. یوسف را خوش آمدش. یعقوب را

گفت: ای برادر! ترا چندین فرزند هست که از یکی زن است، و یکی فرزند خرد از یکی زن، و این زن این همه فرزندان را نتواند داشتن. از این فرزندان يك مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم. گفتا: هر که را خواهی ببر. آن زن یوسف را به خانه برد و همی داشت، و یعقوب را هر گاهی که آرزو آمدی به یوسف، به خانه خواهر رفتی و او را بدیدی.

چون ده سال بر آمد، یعقوب را بر یوسف مهر بیفزود و او را از خواهر بازخواست و گفت: من از وی جدا نتوانم بودن. خواهرش گفتا: او را چون باز دهم که مرا بی او شکیبایی نبود؟ یعقوب گفت: چاره نیست. و الحاح کرد با خواهر و گفت: من بی او نتوانم بودن. خواهر از یعقوب هفته‌ای زمان خواست. یعقوب اجابت کرد و باز گشت.

چون روز وعده بیامد، ایلیا خواهر یعقوب حیلت کرد با یعقوب، و اندر شریعت وی و تا وقت موسی چنان بود که هر که دزدی کردی، خداوند خواسته چون دزد بگرفتی، او را ده سال رهی خویش کردی. و اسحق را يك کمر بود از دوال، و آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۰

کمر ابراهیم بود علیه السلام که وی بر میان بستی چون کار کردی یا به سفر رفتی. و فرزندان اسحق چنین گفتند که ذبیح اسحق بود. آن روز که اسحق را به ذبح برد، اسحق گفت دست و پای من ببند. و با ابراهیم چیزی نبود جز آن کمر دوالین، دست و پای اسحق بدان بیست، و آن کمر ابراهیم با خویشتن داشتی و آن را به فال داشتی و تبرک بودی. چون ابراهیم علیه السلام بمرد، اسحق آن کمر را بزرگ داشتی، و دست به دست همی گردانیدی و هر فرزندی که مهتر بودی او را دادندی. و از همه فرزندان اسحق، آن ایلیا خواهر یعقوب بزرگتر بود که یوسف را داشت، و وصی اسحق بود، آن کمر وی داشتی و به صندوقی اندر همی داشتی. چون روز وعده آمد که یوسف را باز دهد، ایلیا آن کمر را بیاورد و بر میان یوسف بر بست در زیر جامه و گفت: کس را مگویی که من بر میان تو بستم. و ایلیا پیش یعقوب رفت گریان و گفت: آن کمر اسحق، یادگار پدر من بدزدیدند. یعقوب نیز تافته شد، و زن بفرمود که هر که به خانه اندر است بجویند، تا همه را بجستند نیافتند. یعقوب گفت: یوسف را نیز بجویند. زن گفت: کودک خرد است این چنین نداند. یعقوب سوگند خورد که البته او را بجویند، و تا او را نجویند دل تو ایمن نگردد. و یوسف را بجست، کمر بر میان او یافتند. یعقوب خجل شد. پس خواهر یعقوب گفت: يك ره که این غلام دزدی کرد، چاره نیست تا دو سال مرا بندگی نکند. یوسف را باز خانه برد، و یوسف دو سال دیگر با آن زن بماند.

پس آن زن بمرد و یعقوب یوسف را به خانه خویش برد. پس از آن، از همه فرزندان، یوسف پیش یعقوب گرامی تر بود و وی را دوستتر داشتی، و برادران را بر وی حسد آمدی. يك روز یوسف پدر را گفت: من دوش به خواب دیدم که یازده

ستاره [b ۳۷] از آسمان فرود آمدی با آفتاب و ماه و مرا سجود کردند. چنانکه خدای گفت: إِذْ قَالَ يُوسُفُ لِأَبِيهِ يَا أَبَتِ إِنِّي رَأَيْتُ أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَيْتُهُمْ لِي سَاجِدِينَ ۱۲: ۴. یعقوب دانست که تأویل آن چیست، یوسف را گفت: يَا بَنِيَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْيَاكَ عَلَىٰ إِخْوَتِكَ فَيَكِيدُوا لَكَ كَيْدًا إِنَّ الشَّيْطَانَ لِلْإِنْسَانِ عَدُوٌّ مُّبِينٌ ۱۲: ۵. گفت: ای پسر! این خواب با برادران مگوی که ایشان با تو بدی کنند. پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۱

یعقوب آن خواب وی را تأویل کرد و گفتا: یازده برادر ترا سجده کنند و فرمانبردار گردند. پس گفت: وَ كَذَلِكَ يَجْتَبِيكَ رُبُّكَ وَ يُعَلِّمُكَ مِنَ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ وَ يُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ وَ عَلَىٰ آلِ يَعْقُوبَ كَمَا أَتَمَّهَا عَلَىٰ أَبَوَيْكَ مِنْ قَبْلُ إِبْرَاهِيمَ وَ إِسْحَاقَ ۱۲: ۶.

همچنین خدای تعالی ترا نگاه دارد از همه بدی و در آموزاند ترا تعبیر خواب و علم شریعت و دین و سنت، و همه نعمتهای خویش بر تو تمام کند و بر همه آل یعقوب، همچنانکه پیش از تو پدران ترا کرد، ابراهیم و اسحاق.

پس چون برادران دهن به دهن این سخن بشنودند، و خبر آن خواب بدانستند که یوسف چه خواب دیده است و یعقوب چگونه گزارش، از این خواب ایشان را اندوه آمد و گفتند: یوسف و ابن یامین بر پدر گرامی تراند و پدر ایشان را دوستتر دارد، و ایشان دو تن اند و ما ده تن. پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند: ما یوسف را بکشیم یا به زمینی دیگر افکنیم، چنانکه خدای گفت: اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ ۱۲: ۹. تا روی پدر شما از وی خالی بماند. وَ تَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ ۱۲: ۹. و شما چون این کار بکنید، پس از آن به خدای نیکوکار باشید چون توبه کنید و پدر را مطیع باشید، تا خدای شما را عفو کند و آن گناه از شما در گذارد.

و به میان ایشان اندر يك تن بود نام او یهودا، و همه برادران فرمانبردار وی بودند، چون کاری کردند به فرمان و رای وی کردند، او گفت: لَا تَقْتُلُوا يُوسُفَ وَ أَلْقُوهُ فِي غِيَابَتِ الْجُبِّ يَلْتَقِطُهُ بَعْضُ السَّيَّارَةِ إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ ۱۲: ۱۰. او گفت: یوسف را مکشید که کشتن کاری بزرگ است، و لکن او را به چاهی فرود افکنید بر رهگذر کاروانیان، تا کسی از کاروانیان او را از چاه بر کشد و به شهری دیگر برد و شما از وی برهید و خون وی در گردن شما نبود. پس همه بر این بنهادند که چنان کنند.

و پیش از آنکه قصه یوسف بر خوانی يك چیز بدان بیرون از کتاب محمد جریر، نگر تا دل بر هیچکس از برادران یوسف درشت نکنی که ایشان از پیغامبران و پیغامبرزادگان بودند، و هر کس که دل بر ایشان درشت کند به خطا بود و او را با

خدای حجت نبود که خدای از ایشان خشنود شد و یعقوب و یوسف از ایشان خشنود شدند و همه به بهشت رفتند. و زنهار تا تو از بهر بد گفتن ایشان به دوزخ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۲

نشوی، نبینی که ایشان چه گفتند: اقْتُلُوا يُوسُفَ أَوْ اطْرَحُوهُ أَرْضًا يَخْلُ لَكُمْ وَجْهُ أَبِيكُمْ وَ تَكُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِينَ ۱۲: ۹. ایشان هنوز گناه ناکرده، توبه اندیشیدند.

پس تو بر ایشان چنان ظن بر که خدای خواست که یوسف را گرمی تر کند، او را بدان بلا مبتلا کرد تا او را درجات صابران بر درجات پیغمبری بیفزاید، و آنچه از برادران آمد بر وی خدای خواست، تا برادرانش را برگماشت تا بدان زلت مبتلا گشتند و چون توبت کردند، خدای مر ایشان را عفو کرد، چنانکه یوسف مر ایشان را گفت: لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَعْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۱۲: ۹۲. پس بنزدیک پدر رفتند.

پدر مر ایشان را گفت: سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي إِنَّهُ هُوَ الْغَفُورُ الرَّحِيمُ ۱۲: ۹۸. این چنین باید دانست تا ترا دل درشت نشود و بزه‌مند نگردی، تا در حق پیغامبران و پیغامبرزادگان ظن نیکو باید داشتن.

پس برادران همه بنزدیک پدر رفتند که از وی دستوری خواهند تا او را با خویشان بنزدیک گوسپندان برند، و ایشان را گوسپندان بود بر سر چاهی بر یک فرسنگ، و هر روزی پیش گوسپند شدن بامداد، و همه روز آنجا بودند و صید کردند و تیر انداختندی و به شب پیش پدر آمدندی. و پدر، یوسف را با ایشان نفرستادی از آنکه ترسیدی که ضایع شود یا راه گم کند یا ایشان وی را کیدی کنند.

پس یک روز با یهودا گرد آمدند که پدر را بگوید تا یوسف را با ایشان بفرستد. و از آن همه فرزندان یهودا بر پدر گستاختر بود و دلیرتر، او را گفتند: تو پدر را بگوی و دستوری خواه. او گفت: با من عهد کنید که او را نکشید. ایشان عهد کردند که یوسف را نکشند. آنکه همه با یهودا پیش پدر رفتند و گفتند: یا أبانا ما لك لا تأمنا على يوسف و إنا له لناصحون ۱۲: ۱۱. گفتند: چه بوده است که ما را به یوسف ایمن نداری و وی را با ما نفرستی به گوسپند؟ أَرْسَلَهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعُ وَيَلْعَبُ وَ إنا له لحافظون ۱۲: ۱۲.

فردا او را با ما بفرست تا نشاط و صید و بازی کنیم و دل وی نیز بگشاید و ما او را نگاه داریم.

یعقوب ایشان را گفت: ترسم شما او را ببرید و هلاک کنید و چون او را ببرید از پیش من، و مرا تنها غم گیرد و اندوه آید بی او، چنانکه [a ۳۸] خدای گفت: إِنِّي

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۳

لِيَحْزُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ ۱۲: ۱۳. چون او را پیش من ببرید، مرا بی او غم گیرد. أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذَّنْبُ وَ أَنْتُمْ عَنْهُ غَافِلُونَ ۱۲: ۱۳. ترسم شما به کاری و صید مشغول شوید و او را گرگ بخورد. ایشان گفتند: لَئِنْ أَكَلَهُ الذَّنْبُ وَ نَحْنُ عُصْبَةٌ ۱۲: ۱۴. گفتند: ما ده تیم و او یک تن، اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن و گرگ او را بخورد، إِنَّا إِذَا لَخَاسِرُونَ ۱۲: ۱۴. ما زیانکار مردمانیم. پس یعقوب ایشان را اجابت کرد و دیگر روز با ایشان بفرستاد. و آن چاه که گوسپندان ایشان بر سر آن بودند بر یک فرسنگ بود، او را سه فرسنگ بردند. و چاهی بر راه بیت المقدس بود.

و یوسف آن روز هفده ساله بود. و آن چاه بر سر راه بود، چون خواستند که او را بدان چاه فرو هلند، پیراهن از او بکشیدند. گفت: ای برادران! به چاه اندر عورت را به چه پوشم؟ گفتند: آن آفتاب و ماه و ستارگان که ترا سجود همی کردند به خواب اندر، بگوی تا ترا به چاه اندر جامه آرند. پس پیراهن از وی بکشیدند و او را به چاه فرو هشتند. و به چاه اندر آب بود بسیار، و سنگی بلندتر از آب در چاه بود، یوسف بر سر آن سنگ بیستاد و خدای بدو وحی فرستاد با الهام و گفت: لَسْتَبْتَئُهُمْ بِأَمْرِهِمْ هَذَا وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۱۲: ۱۵. گفت: روزی بود که تو ایشان را خبر دهی بدین که با تو کردند، و ترا چندین مرتبت بود که ایشان ندانند که تو یوسفی.

پس برادرانش پیراهن وی برگرفتند و به جای خویش آمدند و گوسپندی بکشند و خون وی بر پیراهن یوسف بر زدند و شبانگاه پیراهن سوی یعقوب آوردند و بگریستند و گفتند: يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَ تَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذَّنْبُ ۱۲: ۱۷.

یوسف را بر جامه دست باز داشتیم و گرگ بیامد و او را بخورد. وَ مَا أَنْتَ بِمُؤْمِنٍ لَنَا وَ لَوْ كُنَّا صَادِقِينَ ۱۲: ۱۷. و تو ما را استوار نداری هر چند ما راست گوئیم. وَ جَاؤُ عَلَى قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ ۱۲: ۱۸. و پیراهن یوسف بیاوردند و به پدر نمودند. چون بنگریست پیراهن بود پر خون و هیچ جایی دریده نبود، یعقوب را تهمت آمد بر ایشان که همی دروغ گویند و دانست که آن کید ایشان است و با یک دیگر سگالیده‌اند به هلاک یوسف، گفت: این گرگ بر یوسف از شما مهربانتر بود که اندر او هیچ جزع نبود، نه به گفتار و نه به کردار.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۴

و از همه برادران یهودا مهترشان بود و بر یوسف مهربانتر بود. روز دیگر برخاست و طعام برد مر یوسف را و به چاه فرو هشت تا او بخورد و او را گفت: اندوه مدار که من برادران را خواهش کنم تا ترا از چاه بر آرند. و چشم همی داشت تا مگر کاروانی یا کسی گذرد و او را از چاه بر آرند و به جایی برند.

و یوسف سه روز بدان چاه اندر بماند، روز چهارم کاروانی می گذشت از عرب و به مصر همی شد، و بنزدیک آن چاه فرود آمدند، و چون بامداد بود، دو تن را به سر چاه فرستادند از کاروان تا آب آرند: یکی را نام مالك بن دغر و دیگر را نام بشری، و این بشری هندو بود آزاد کرده، و این چاه امروز همچنان بر سر راه بیت المقدس هست، چون مالك به سر چاه فراز آمد و دلو و رسن فرو هشت، چنانکه خدای تعالی گفت: فَأَذْلَى دَلْوُهُ ۱۲: ۱۹. چون دلو فرو هشت، یوسف دلو را دید، دست به رسن اندر زد و مالك و بشری هر چند که خواستند نتوانستند. مالك بر سر چاه فرو نگریست، روی یوسف را دید که همی تافت. مالك بشری را گفت: یا بُشْرَى هَذَا غَلَامٌ ۱۲: ۱۹. این دلو زیرا گران است که بدین چاه اندر غلامی است و دست اندر دلو زده است. پس هر دو نیرو کردند و یوسف را بر کشیدند، آنگاه مالك یوسف را گفت: تو کیستی؟ گفت: من غلامی کنعانی‌ام، مرا برادران بدین چاه اندر فرود افکندند. مالك او را بنواخت تا او بیارامید، آنگاه بشری را گفت: اگر یاران ما بدانند که ما این غلام را از چاه برکشیدیم، از ما بستانند و با ما انبازی کنند اندر بهای او، و من این غلام را به مصر به بهای تمام بتوانم فروختن، و یاران را گویم بر سر چاه مردمانی بودند فرود آمده و این غلام ما را دادند که به مصر بفروشیم و اندر بها انباز باشیم. چنانکه خدای تعالی گفت: وَ أَسْرُوهُ بِضَاعَةً ۱۲: ۱۹.

و روز چهارم بود برادران با یهودا بیامدند که بنگرند که یوسف به چاه اندر مانده است یا کسی بردش. چون به سر چاه آمدند، یوسف را به چاه اندر نیافتند، و کاروانی بر سر چاه فرود آمده سوی ایشان آمدند و یوسف را به میان ایشان اندر یافتند، گفتند: این غلام که دارد؟ مالك گفت: من دارم. گفتند: روا است، و او را بفروختند به بیست درم به شمار، و آن بیست درم بستند و ده تن بودند، هر يك را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۵

دو درم رسید. و خدای تعالی چنین گفته است به قرآن اندر: وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الرَّاهِدِينَ ۱۲: ۲۰. به شمار بیست و به سنگ کم از بیست. و بدان زمانه درم به سنگ کم بودی از چهل درم سنگ بود و چهل درم را اوقیه خواندندی، و داد و ستد [b ۳۸] که کم از چهل درم سنگ بود به شمار درم دادندی نسختندی. و این برادران نخواستند که یوسف باز ایشان آید. وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الرَّاهِدِينَ ۱۲: ۲۰. و خواستند که از آن شهر بیرندش آنجا که بودند همی گشتند تا کاروان برفت و او را بردند.

چون مالک او را به مصر برد و بر مزید عرض کرد. و به شهر مصر اندر ملکی بود از عمالیک، از فرزندان سام بن نوح، نام او الدیان بن [الولید] بن ثروان بن اراشه بن قاران بن عمرو بن عملاق ابن لاود بن سام بن نوح، و او را خزینه‌داری بود نام او عزیز بن رکوان، و او را عزیز مصر خواندندی و نامش عامر بود، و گروهی گویند اطفین بن حسیب بود. این عزیز یوسف را بخريد و به خانه برد، و او مردی بود عتین، به زن نتوانستی فروشدن و فرزندش نبود. و زنی بود او را که به مصر اندر از او نیکوروی‌تر نبود و مهتر زاده بود و توانگر، و نام او زلیخا بود. زن را گفت: أَكْرَمِي مَثْوَاهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَوَلَدًا ۱۲: ۲۱. گفتا: ای زن! این غلام را نیکو دار مگر چون بزرگ شود ما را از او منفعتی باشد و به فرزندى پذيريمش که ما را فرزند نيست. و ايشان ندانستند که او فرزند پيغمبران است، و خدای تعالی گفت: وَ كَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ وَ لِنُعَلِّمَهُ مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ ۱۲: ۲۱. گفت: چنين جايجاهى داديم يوسف را به زمين مصر اندر پس از آنکه به چاه اندر بود، و او را بياموختيم عبارتها و تاويل خواب که اين علمى بزرگ است. وَ اللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمْرِهِ ۱۲: ۲۱. و خدای آن کند که خود خواهد و حکم و قضای او غالب است بر همه خلق. وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ۱۲: ۲۱. و لکن بیشترین از مردمان نمی‌دانند. وَ لَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَ عِلْمًا وَ كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۲۲. پس چون سالش افزون شد و قوتش بيفزود و به اشد رسید، و اشد از هجده بود تا چهل، چون سی ساله شد، از زندان خلاص یافت و وزير ملك شد، و چون چهل ساله شد، خدای تعالی او را پيغمبرى داد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۶

خبر زلیخا با یوسف علیه السلام

خدای عزّ و جلّ گفت: وَ رَاوَدْتُهُ الَّتِي هُوَ فِي بَيْتِهَا عَنْ نَفْسِهِ وَ غَلَقَتِ الْأَبْوَابَ ۱۲: ۲۳.

زلیخا چنین یوسف را دید، مر او را دوست گرفت. چون شش سال به خانه ایشان اندر بیود و بیست و سه ساله شد، زلیخا از وی صبر نتوانست کردن، او را به خویشتن خواند، و یوسف او را اجابت نکرد. تا يك روز یوسف به خانه اندر خفته بود. زلیخا به خانه اندر شد و در سرای بیست و یوسف را بیدار کرد و او را گفت: هَيْتَ لَكَ ۱۲: ۲۳، ای هلم الی. گفتا: بیای که خویشتن را بسوی تو آراستم. یوسف گفت: مَعَادَ اللَّهِ إِنَّهُ رَبِّي أَحْسَنَ مَثْوَايَ إِنَّهُ لَا يُفْلِحُ الظَّالِمُونَ ۱۲: ۲۳. زنهار از خدای بترس که من از خدای ترسم و این شوی تو که خداوند من است و مرا نیکو همی دارد و به جای من نیکویهای فراوان کرد و همی کند، و من با وی این بی‌وفایی نکنم.

و اندر این یکی سخن است بیرون از این کتاب، بدان و آگاه باش که یوسف دست از زنا از بهر خدای را عزّ و جلّ باز داشت نه از بهر شوی زلیخا، و از بهر آن گفت زلیخا را از شوی تو ترسم که او را ترس و بیم از خدای نبود و او را بیم

از شوی بود، ازیرا یوسف او را از شوی بیم کرد و از بی‌وفایی بترسانید. پس زلیخا دست از وی باز داشت و او را به زنا خواند، چنانکه گفت: **وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَ هَمَّ بِهَا لَوْ لَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ ۚ ۱۲: ۲۴**. زلیخا آهنگ او کرد و یوسف نیز آهنگ او کرد. اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدای تعالی بدیدی، و چون برهان بدید آهنگ نکرد، چه آهنگ زنا زن کرد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۷

نه یوسف. و برهان این بود که یعقوب را دید چنانکه از سوی دیوار به خانه اندر آیدی و انگشت نخستین به دندان درگیری و او را گوید: یوسف! هاه! و یوسف از خانه بیرون دوید، نه آنکه آهنگ زنا کرد یا نیت کرد یا به دل خواست.

و گروهی گفتند که یعقوب را دید که از دیوار بیرون آمدی و با او حدیث کردی و گفت: یا یوسف! زنهار تا این کار نکنی که مثل تو چون مرغی است که اندر هوا همی پرد. چون پر و دنبالش بیفکنند از هوا بیفتد. تو اگر این کار بکنی از درجه پیغمبری بیفتی. و گروهی ایدون گویند که یعقوب را ندید و لیکن از بیغوله خانه آواز آمد و گفت: تزنی و انت نبی. تو زنا کنی و پیغمبر باشی! و پیغامبران معصوم باشند از صغایر و کبایر. و اگر کسی گوید که یوسف زنا کرد یا خواست کردن، آن کس کافر باشد که یوسف پسر یعقوب بود اسرائیل الله، پسر اسحق ذبیح الله، پسر ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه اجمعین. چون کسی چنین گوید بر یوسف، چه فضل بود یوسف را بر دیگری. و خدای عز و جل یوسف را ثنا کرد و گفت: **كَذَلِكَ لِنَصْرِفَ عَنْهُ السُّوءَ وَالْفَحْشَاءَ ۚ ۱۲: ۲۴**. و فحشا زنا بود و معصیت، پس گفت: **إِنَّهُ مِنْ عِبَادِنَا الْمُخْلَصِينَ ۚ ۱۲: ۲۴**. آن کس که بدین پاکی و بزرگی بود، بر او معصیت نشاید اندیشیدن.

پس یوسف از خانه بیرون دوید و زن از پس وی همی دوید و جامه [a ۳۹] یوسف بگرفت و از پس بدرید. چون در باز کرد، شوی را دید بر در سرای نشسته و همی حدیث کرد، چنانکه خدای گفته است: **وَ أَلْفَا سَيِّدَهَا لَدَى الْبَابِ ۚ ۱۲: ۲۵**. یعنی زوجها.

چون شویش ایشان را بدید، یوسف و زلیخا هر دو خجل شدند، و یوسف خواست تا بهانه‌ای کند تا زلیخا پیش شوی رسوا نشود. زن زودتر از یوسف سخن گفت. **قَالَتْ مَا جَزَاءُ مَنْ أَرَادَ بِأَهْلِكَ سُوءًا إِلَّا أَنْ يُسْجَنَ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۚ ۱۲: ۲۵**. این زن مر شوی را گفت:

پاداش آن کس که رسوایی اهل بیت تو خواهد چه بود؟ وی را جزا آن است که به زندان کنی یا عذابی بزرگ و سخت. پس چون نخست زن سخن گفت، آنکه یوسف گفت: هِيَ رَاوَدْتَنِي عَنْ نَفْسِي ۱۲: ۲۶. وی مرا به خویشتن خواند به معصیت، و من از وی بگریختم. وَ شَهِدَ شَاهِدٌ مِنْ أَهْلِهَا ۱۲: ۲۶.

و پسر عم این زن شویش را گفت: این سخن دروغ است و محال به پیراهن پدید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۸

آید، اگر این پیراهن از پس دریده است این زن دروغزن است و غلام راستگوی، و اگر از پیش دریده است، این غلام دروغزن است و زن راستگوی، چنانکه خدای عز و جلّ به قرآن اندر یاد کرده است: إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدًّا مِنْ قَبْلِ فَصَدَقَتْ وَ هُوَ مِنَ الْكَاذِبِينَ. وَ إِنْ كَانَ قَمِيصُهُ قُدًّا مِنْ ذُبُرٍ فَكَذَبَتْ وَ هُوَ مِنَ الصَّادِقِينَ. فَلَمَّا رَأَى قَمِيصَهُ قُدًّا مِنْ ذُبُرٍ قَالَ إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكِنَّ ۱۲: ۲۶ - ۲۸. چون بدیدند پیراهن از پس دریده بود. سخن یوسف راست شد و سخن زلیخا دروغ. و گروهی ایدون گویند که کودکی بود به گهواره اندر از گروه این زن، و خدای عز و جلّ آن کودک را به سخن آورد تا این حکم کرد به پیراهن. پس شوی آن زن نخواست که زن را رسوا کند، یوسف را گفت:

أَعْرِضْ عَنْ هَذَا ۱۲: ۲۹. نگر تا این سخن کس را نگویی تا مردمان آگاه نشوند. و زن را گفت: وَ اسْتَغْفِرِي لِذَنْبِكِ إِنَّكَ كُنْتِ مِنَ الْخَاطِئِينَ ۱۲: ۲۹. و گناه ترا بوده است. از خدای آمرزش خواه که تو از گناهکاران بودی. وَ قَالَ نِسْوَةٌ فِي الْمَدِينَةِ امْرَأَتُ الْعَزِيزِ تُرَاوِدُ فَتَاهَا عَنْ نَفْسِهِ ۱۲: ۳۰.

زنانی بودند به شهر اندر و این سخن زلیخا بشنیدند و او را ملامت کردند و گفتند:

این زن عزیز، خزینه دار ملک، شرم ندارد که بنده خویش را دوست دارد و همی به خویشتن خواند، چنانکه خدای گفت: قَدْ شَغَفَهَا حُبًّا إِنَّا لَنَرَاهَا فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ۱۲: ۳۰.

دوستی این بنده به دل وی اندر شد. چون آن زنان او را ملامت کردند، ایشان را به خانه خویش به مهمانی خواند.

و به کتبهای مفسران اندر ایدون است که ایشان پنج زن بودند: یکی زن حاجب و یکی زن صاحب شرط و یکی زن خوانسالار و یکی زن شرابدار ملک و یکی زن آخر سالار. زلیخا ایشان را مهمان خواند به خانه اندر، و یوسف را سر و تن بشست و جامه های نیکو بپوشانید، و طعام فراز آورد و یوسف را به خانه ای اندر برابر مجلس ایشان بنشانید. وَ أَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكًا وَ آتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا ۱۲: ۳۱. و هر کسی را ترنجی بنهاد از پس آنکه طعام خورده بودند و به مجلس شراب نشست، و هر یکی را کاردی به دست اندر نهاد.

و هر اسپرغمی که به کارد ببرند چون خربزه و امرود و سیب، آنرا متکا خوانند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۰۹

قَالَتْ اخْرِجْ عَلَيَّهِنَّ ۱۲ : ۳۱. چون ایشان ترنج به دست گرفتند و کارد برگرفتند تا آنرا ببرند، یوسف را گفت از خانه بیرون آی. یوسف بیرون آمد و زلیخا او را به پیش ایشان به پای کرد، و روشنایی [روی] یوسف بر ایشان افتاد [چون آفتاب]. چون ایشان نگاه کردند، خیره شدند و کارد بر ترنج نهادند، و چشمشان به یوسف اندر بمانده بود. هر پنج دستها بریدند و آگاهی نداشتند که هش از ایشان بشده بود از نیکویی روی یوسف، چنانکه خدای تعالی گفت: فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ ۱۲ : ۳۱. پس آن زنان گفتند: حَاشَ لِلَّهِ مَا هَذَا بَشَرًا ۱۲ : ۳۱. برگست باد از آنکه این مردم است! این نیست مگر فریشته‌ای گرامی بدین نیکویی! إِنَّ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ ۱۲ : ۳۱.

زلیخا ایشان را گفت: فَذَلِكُنَّ الَّذِي لُمْتُنَّنِي فِيهِ ۱۲ : ۳۲. این آنست که مرا ملامت کردید از بهر وی. و پیش ایشان مقر آمد، چنانکه زنان با زنان راز خویش گویند از کار مردان، و گفت: وَ لَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ ۱۲ : ۳۲. گفت: من تن او خواستم خویشتن را و او نداد. لَئِنْ لَمْ يَفْعَلْ مَا أَمَرُهُ لَيَسْجَنَنَّ ۱۲ : ۳۲ أَوْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۱۲ : ۲۵. و اگر آن نکند که من فرمایم، او را به زندان کنمش یا عذابی سخت. وَ لَيَكُونَنَّ مِنَ الصَّاعِرِينَ ۱۲ : ۳۲. و ذلیل و خوار کنمش. قَالَ رَبِّ السَّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ ۱۲ : ۳۳. گفت: یا رب! زندان به و دوستتر بر من از آنکه ایشان مرا بدان خوانند. وَ إِلَّا تَصْرَفْ عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصَبُ إِلَيْهِنَّ وَ أَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ ۱۲ : ۳۳. و اگر تو کید این زنان از من باز نداری، من بدیشان میل کنم و بر تن خویش نه ایمنم.

چون یوسف علیه السلام بر تن خود ظن بد کرد و از خدای تعالی مدد خواست و از نفس بترسید، خدای او را اجابت کرد و کید زنان از وی باز داشت و گفت:

فَاسْتَجَابَ لَهُ رَبُّهُ فَصَرَفَ عَنْهُ كَيْدَهُنَّ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۱۲ : ۳۴. و از پس آن نیز او را به ستم به خویشتن نخواند، و لیکن خویشتن را بر وی عرضه کردی و او را [b ۳۹] همی نواختی و خواستی و گاه گاه به خلوت بنشستی و او را گفتی: ای پسر! چه نیکو رویی داری. یوسف گفتی: این روی به خاک اندر شود و خاک گردد. گفتی: ای یوسف! چه نیکو چشمهایی داری. گفتی: این کرمان را است که به گور اندر بخورند.

پس چون روزگار بر آمد و دانست که یوسف به مراد وی نرود و خود را به وی ندهد،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۰

خواست که وی را به زندان کند يك چندی تا او نرم شود. بر شوی سعایت کرد، و شوی را مراد نبود که یوسف را به زندان کند زیرا که دانست که یوسف را گناه نبوده است. زلیخا او را گفت: این غلام کنعانی مرا رسوا گردانید بدین شهر اندر، هر که او را از این حدیث پرسد همی گوید مرا گناه نبود و زن را بود، و مرا همی رسوا کند، و این غلام را چند گاه به زندان کن تا مردمان بدانند که گناه او را بوده است. [عزیز] آن حدیث از وی بشنید، پس با پسر عم زلیخا گرد آمد، آن کس که حکم پیراهن کرده بود، و تدبیر کردند و گفتند صواب همین است که این غلام را چند گاهی به زندان کنیم تا این حدیث از دهان مردمان فرونشیند.

و یوسف را به زندان فرستادند. چنانکه خدای تعالی گفت: **ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيْسَ جُنُنَهُ حَتَّىٰ جِيءَ ۱۲:** ۳۵. پس ایشان را رای آمد، زن و شوی را و پسر عم را که يك چندی یوسف را به زندان کنند. یوسف را به زندان اندر شد و به نماز ایستاد و پیوسته نماز کردی، و گاه گاه با زندانیان حدیث کردی و ایشان را دل خوش کردی و یا خواب گزاردی، و هیچکس چندان خواب نبیند که محبوسان. پس یوسف هر بامدادی که برخاستی از هر کس خواب پرسیدی، هر گونه که بودی یوسف تعبیر کردی، همچنان بودی که گفتی. و هر که به زندان اندر بیمار بودی پرسیدی، و اگر کسی به زندان اندر درویش بودی، او را سیم خواستی و بدادی. **وَ دَخَلَ مَعَهُ السَّجْنَ فَتَيَانِ ۱۲: ۳۶.**

دو جوانمرد از کسهای ملك به زندان باز داشته بودند: یکی خوانسالار و دیگر شرابدار. و سبب بازداشتن ایشان آن بود که ملك الروم کس فرستاد سوی ملك مصر، و با وی زهر فرستاد از پنهان تا کسی را دهد از کسهای ملك تا ملك را بدان زهر بکشد. آن رسول را فرود آوردند به خانه پیر زنی، و چند گاهی آنجا بود، و با آن زن گستاخ شد و او را سوگند داد و زن را از راز خویش آگاه کرد. این زن پیش رسول ملك روم بنالید و گفت: مرا شویی بود و از بزرگان مصر بود، و این شوی من بمرد، این خانه مرا بی رسمی کردند. و رسول او را گفت: ترا و این خانه ترا از این ملك برهانم و ملكی باشد شما را دادگستر و عادل. پس آن زن همی حیلت کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۱

رسول خبر آن زهر او را بگفت. زن گفت: این از دو تن یکی تواند کردن: یا شرابدار یا خوانسالار که به طعام اندر زهر کنند و بدهند.

رسول بر شرابدار عرضه کرد، نپذیرفت، و بر خوانسالار عرضه کرد، او پذیرفت.

رسول او را زر داد بسیار و وعده کرد که این کار بکند، ملک روم بیاید و مصر بگیرد و او را خلیفه خویش کند بر همه مصر. و رسول آن زن را گفت که کار تمام کردم، یک تن از ایشان هر دو بپذیرفتند. و رسول به روم بازگشت. این گنده‌پیر برخاست و پیش ملک آمد و خلوت خواست، و او را از آن راز آگاه کرد و بگفت که از هر دو تن، یکی زهر گرفته است، یا شرابدار یا خوانسالار. ملک بفرمود تا هر دو را باز داشتند تا کار ایشان پیدا شود، که درست ندانست که این زهر که ستد. چون ایشان را به زندان آوردند، یوسف را بدیدند.

و روزگاری چند برآمد و یوسف به زندان اندر نیکویی همی کرد با زندانیان.

ایشان از زندانیان باز پرسیدند که این غلام کیست و به چه تهمت باز داشته‌اند؟ گفتا:

این غلام خزینه‌دار است، عزیز مصر، به تهمت زنان باز داشته‌اند. ایشان گفتند با یک دیگر ما این غلام را بیازماییم که او از علم خواب خبر دارد یا نه. خوابی بنهیم نادیده و از وی پرسیم تا چه گوید. و نام خوانسالار مخلب بود و نام شرابدار سوش.

شرابدار نخست ابتدا کرد و گفت: *إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ خَمْرًا ۱۲: ۳۶*. شرابدار گفت: من به خواب دیدم که همی انگور فشاردم و شیره کردم. دیگری گفت: *وَ قَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْرًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ ۱۲: ۳۶*. خوانسالار گفت: من ایدون دیدم که یک طبق نان بر سر نهادم و مرغان هوا آن را می‌خوردند. و هر کسی از پیشه خویش نهادند و کار خویش گفتند. *نَبَّأْنَا بِتَأْوِيلِهِ ۱۲: ۳۶*. گفتند: ما را تأویل این خواب بگوی. *إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۳۶*. که ترا از نیکوکاران می‌بینیم و با زندانیان خوابها می‌گزاری.

یوسف دانست که این یک تن را تأویل خواب چیست، نخواست که او را غمگین کند با غم زندان، و ایشان هر دو بت‌پرست بودند. پس یوسف از خواب گزاردن دست باز داشت و به دیگر حدیث مشغول شد و ایشان را به خدای خواند. و هر کسی که خواب داند گزاردن و استاد بود، چون کسی از وی خوابی پرسد، اگر خواب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۲

بد بود او خاموش بود و نگذارد. گفتا: *لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ ۱۲: ۳۷*.

یعنی: النوم، قبل ان یأتیکما. گفت: هیچ طعام نیاید به خواب اندر یا هیچ چیز نبینید به خواب اندر که تأویل آن شما را بگویم پیش از آنکه [a ۴۰] به شما رسد. یعنی بدانید که من این تعبیر خواب می‌دانم هر چند نگویم. *ذَلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي ۱۲: ۳۷*. و این آنست که خدای تعالی مرا آموخته است. *إِنِّي تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَ هُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ*

كَافِرُونَ. وَ اتَّبَعْتُ مِلَّةَ آبَائِي إِبْرَاهِيمَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ مَا كَانَ لَنَا أَنْ نُشْرِكَ بِاللَّهِ مِنْ شَيْءٍ ذَلِكَ مِنْ فَضْلِ اللَّهِ عَلَيْنَا وَ عَلَى النَّاسِ وَ لَكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَشْكُرُونَ ۱۲: ۳۷-۳۸. گفتا: من کفر دست باز داشتم و پدران خویش را متابع شدم و ما نتوانیم که به خدای شریک گیریم با چندان نیکویی که از این گونه مهربان است با ما. و ایشان را به خدای خواند و گفت: يَا صَاحِبِي السَّجْنِ أَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ ۱۲: ۳۹. گفتا: شما خدایانی پرستید که هیچ چیز نبینند و ندانند. مَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أَسْمَاءٌ سَمَّيْتُمُوهَا أَنْتُمْ وَ آبَاؤُكُمْ ۱۲: ۴۰. گفت: این بتان نه خدایند و این نامهای خدایی شما بر ایشان نهاده‌اید بی آنکه خدای بدین حجت فرستاد. إِنْ الْحُكْمُ إِلَّا لِلَّهِ ۱۲: ۴۰.

یعنی: الامر. حکم و فرمان خدای راست عز و جل. أَمَرَ أَلَّا تَعْبُدُوا إِلَّا إِيَّاهُ ۱۲: ۴۰. ایدون فرمود که جز او هیچ خلق مپرستید.

پس هر چند یوسف از این حدیث بگفت و خواست که مشغول کندشان که تا از آن خواب نپرسند، چون بسیار الحاح کردند، یوسف گفت: أَمَا أَحَدُكُمَا فَيَسْقِي رَبَّهُ خَمْرًا وَ أَمَا الْآخَرُ فَيُصَلِّبُ فَتَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْ رَأْسِهِ قُضِيَ الْأَمْرُ الَّذِي فِيهِ تَسْتَفْتِيَانِ ۱۲: ۴۱.

گفت: ملک، شرابدار را گرمی کند و هم بدان کار خویش باز برد، و دیگر را بر دار کند و مرغان هوا گوشت وی بخورند بر دار چنانکه نان همی خوردند از سر وی.

ایشان گفتند: ما این خواب ندیدیم و دروغ گفتیم. یوسف گفتا این کار بود و این قضا برفت بر سر شما همچنانکه بر زبان رانیدید. و این بابی است از فال و از آن باب است که به تازی مثل زنند:

احفظ لسانك لا تقول فتبتلى انّ البلاء موكل بالمنطق

همیشه مردم زبان را نگاه باید داشتن و جز سخن نیکو نباید گفتن و جز فال نیکو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۳

نباید زدن که هر چه مردمان به زبان بگویند همان فال بر او بیاید. و این را از قرآن سه آیت شاهد است، و هر سه بدین سورت اندر است، یکی آنست که یعقوب گفت:

وَ أَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذَّبُّ ۱۲: ۱۳. گفت: ترسم که گرگش بخورد. چون از پیش پدرش بردند با ایشان همان سخن که از دهن وی فراز گرفتند پیش یعقوب آمدند و وی را غمگین کردند به همان سخن که بر زبان وی رفته بود. دیگر آنست که

یوسف گفت آن روز به میان زنان اندر که: رَبِّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ ۱۲: ۳۳. گفت: یا رب! زندان بر من دوستتر از آنکه ایشان مرا بدان همی خوانند، پس همچنانکه بر زبانش برفت به زندان افتاد، و سدیگر آن دو تن که خواب نادیده بگفتند و با خویشان فال زدند به هر کسی همچنان بیامد. آنکه نیک گفت نیک آمد، و آنکه بد گفت بد آمدش. وَ قَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ۱۲: ۴۲.

پس این یوسف مر شرابدار را گفت: چون پیش ملک باز روی و با وی بنشینی، و به مرتبت خویش باز رسی مرا یاد کن و بگوی او را که به زندان اندر غلامی غریب بازداشته است بی گناه. خدای گفت: فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ ۱۲: ۴۲. دیو فراموش کرد آن غلام را تا با یادش نیامد. فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ ۱۲: ۴۲. و بضع به لغت اندر بیشتر از پنج بود و کمتر از ده، و مفسران این جایگه هفت سال گفتند.

اکنون اندر این جای نکته‌ای است که نه از کتاب محمد بن جریر است و نه آن است که چون شاید یوسف با این همه جلالت و مرتبت که حاجت خویش به کافری بردارد و بنزدیک کافری فرستد و امید خدای عزّ و جلّ بدو کند؟! بدان که یوسف علیه السّلام نیکو دانست که کارها به حکم خدای است، و لیکن او را اندر چاه آگاه کرده بود که تو پادشاه خواهی بودن، دانست که هر کاری را خدای تعالی سببی کرده است، و دانست که حاجت بر آن کس برداشتن که نزدیک پادشاه معروف و شناخته باشد به ثقتی و راستی و نزدیک همه کس، بهتر از آن کس که او را کسی نشناسد. و پنداشت که این لفظ خدای تعالی به سبب کار او کرده است، و این دو علم است:

یکی آن است که بر هر کسی واجب است که بشناسد، و یکی آن است که بداند که چه چیز است که سبب کار وی است.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۴

پس یوسف دانست که مسبب خدای است، و پنداشت که این سبب خواهد بودن و این صغیره‌ای بود. و خدای عزّ و جلّ با او عتاب کرد که طلب سبب مکن که هنوز هفت سال دیگر مانده است تا تقدیر ما اندر گذرد. دیگر نپنداری که دیو چیزی از یاد کسی تواند بردن که این نزدیک همه گروه از مسلمانان خطا است، و لیکن این چنان است که گفت: هذا من عَمَلِ الشَّيْطَانِ ۲۸: ۱۵. و آن عمل موسی بود و آن قصه باز گفته شد به جایی دیگر، و لیکن از این چاره نیست که گویند زنا کردن و خمر خوردن کار دیو است، معنی از آن است که این از آن کارها است که دیو دوست دارد که [b ۴۰] مردم بدین مشغول باشند. پس آن نسیان هم از این قبیل است، یعنی که دیو خرم بود که آن مرد حدیث یوسف از یاد باز کرد و گفته نیامد، هر چند قضای خداوند تبارک و تعالی بود، چنانکه مرگ پیغمبران صلوات الله علیهم خلاف

نیست که قضای خدای است، و لیکن دیوان بدان خرم باشند و دوست دارند. پس یوسف پنداشت که آن سبب خواهد بود. گفت: چون آنجا شوم ایشان را به خدای خوانم و علم خواب بگویم تا معروف گردم نزدیک همه کسها. پس خدای گفت: این از ما بپایست دانست که ما خود ترا باز نمودمانی که چه بپایست کردن، نادانسته این یاد کردن. پس این کتاب عظمت است نه عتاب و عقوبت، زیرا که از درجه به درجه گشت اندر عتاب، نه از درجه به درجه درآمد از درجات زلت. پس چون هفت سال اندر آن زندان بماند، خدای خواست تا او را فرج آورد، او را از سببی که امید نداشت بنمود بی‌منت مخلوقی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۵

حدیث خواب دیدن ملک مصر

پس چون خدای تعالی خواست که یوسف را از زندان فرج آورد، سببی نهاد بی‌اکتساب یوسف و بی‌آنکه یوسف را از آن آگاهی بداشت. پس آن پادشاه را به خواب بنمود، چنانکه خدای گفت: وَ قَالَ الْمَلِكُ إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعَ عَجَافٍ وَ سَبْعَ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَ أُخْرَ يَابِسَاتٍ ۱۲: ۴۳. ملک به خواب دید چنانکه هفت گاو بیند فربه و هفت گاو نزار مر آن گاوان فربه را می‌خوردند. و هفت خوشه گندم سپید و خشک و هفت دیگر سبز. چون دیگر روز بود، معبران و منجمان را گرد کرد و علما و حکما که بر درگاه او بودند، و ایشان را ایدون گفت: يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ الْأَفْتُونِي فِي رُؤْيَايَ إِنَّ كُنْتُمْ لِلرُّؤْيَا تَعْبُرُونَ ۱۲: ۴۳. این خواب با ایشان نگفت و گفت: بگوئید تا من به خواب چه دیدم و بگوئید که معنی آن چیست اگر شما خوابگزارانید. ایشان اندر ماندند و ندانستند، و ایدون گفتند: أَضْغَاثُ أَحْلَامٍ وَ مَا نَحْنُ بِتَأْوِيلِ الْأَحْلَامِ بِعَالَمِينَ ۱۲: ۴۴. گفتند: این خوابهایی است که به کار نیاید و این را تأویل نبود و ما آن را تأویل ندانیم.

پس چون آن شرابدار دید که ملک را از بهر این خواب دل مشغول است و کس آن خواب را همی تأویل نداند، و ملک از شراب خوردن از آن سبب [دست] باز داشت، او را از یوسف یاد آمد و آن خواب نادیده که او گفته بود و او مر آن را گزارده و راست آمده، گفت: أَنَا أَنْبِئُكُمْ بِتَأْوِيلِهِ فَأَرْسِلُونِ ۱۲: ۴۵. و من خبر این تأویل و خواب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۶

شما را بیارم و کسی را دانم که این را بدانند، مرا بفرستید. ملک گفتا بشو. و وی به زندان آمد و یوسف را گفت: أَيُّهَا الصِّدِّيقُ أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعَ عَجَافٍ وَ سَبْعِ سُنبُلَاتٍ خُضْرٍ وَ أُخْرَ يَابِسَاتٍ لَعَلِّي أَرْجِعُ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ ۱۲: ۴۶.

گفت: ای راستگوی! مرا بگوی معنی این خواب. و آن خواب ملك او را بگفت.

یوسف جواب داد چنانکه آمد، و نگفت تا بیرون آیم و آنکه بگویم، و لکن دل به خدای و رضای او راست کرده بود و دست از سبب باز داشته، و نخواست که کسی را اکتساب بود، دانست که اگر خدای عزّ و جلّ خواهد این سبب فراز آرد و هیچ تکلف نکرد که سببی کند فرج خویش را.

پس یوسف گفت: این هفت گاو فریه هفت سال فراخی بود و کشتها به بر آید، و این هفت خوشه گندم سبز آن نعمتها بود که بدان هفت سال فراخ آید و شما را بود، پس گفت: *أَرْجِعْ إِلَى النَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَعْلَمُونَ* ۱۲: ۴۶. و این هفت گاو نزار که این گاو فریه را می خوردند، هفت سال بود که از پس آن به قحط و تنگی، و بدان سالها اندر تنگی بود، و آن نعمتها که بدان سالهای فراخی گرد کرده باشند بخورند چنانکه خدای گفت: *تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَابًّا فَمَا حَصَدْتُمْ فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ*.

*ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ سَبْعٌ شِدَادٌ يَأْكُلْنَ مَا قَدَّمْتُمْ لَهُنَّ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَحْصِنُونَ*. *ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ فِيهِ يُغَاثُ النَّاسُ وَ فِيهِ يُعْصِرُونَ* ۱۲: ۴۷ - ۴۹. گفت: از پس آن هفت سال تنگی، خدای تعالی خلق را فریاد رسد و دانه‌ها از زمین برویاند و میوه‌ها از درختان باز بیفتد و انگور را در رزها بیفشارند و نعمتها باز بسیار شود.

و حدیث این سال فراخی بدین خواب اندر نیست، و لکن یوسف خواست تا همچنانکه ایشان را به محنتها خبر داد به فراخی نیز خبر دهد، تا بدانند که از پس آن سالها چه بود. و اگر نگفتی ایشان را دل به اندیشه شدی که از پس آن سالها به تنگی بماند یا فراخ بود، و این بابی است از تفسیر حکمت که معبر چون خوابی بگزارد بشدّت، از پس آن خبری نیکو بگوید، بدین معنی فال بود، هر چند که به خواب اندر دلیل نیست، بر روی فال بگوید و آن شدّت را غایب کند. و نیز چون ایشان را به شدّت خبر داد، حیلشان بیاموخت، و هر چند که به خواب اندر آن دلیل حیلت نبود،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۷

و ایدون گفت: بدین هفت سال فراخی گندم بسیار بود و جز از گندم، و باید که به شما بماند آن سالهای تنگی را. و گندم هفت سال نتوان داشت که تباه شود و کرم بخورد.

او گفت: همچنان به خوشه اندر دست باز دارید تا تباه نشود و کرم نخورد.

پس آن رسول بنزدیک ملك باز شد و این خبرها بگفت. ملك شاد شد و گفتا:

اثنوئی به ۱۲: ۵۰. آن شخص که این چنین علم داند و حکمت داند جای او نه زندان است.

همان رسول را بفرستاد که او را بیارد. فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ ۱۲: ۵۰. [۴۱ aL] چون رسول باز آمد سوی یوسف، دانست که فرج آمد به سببی که خدای عزّ و جلّ کرده بود. و یوسف را اندر آن سبب کسب نبود و نه علم بود بدان. پس یوسف اندر آن وقت صبر کرد و آهستگی نمود و از خویشتن مردی‌ای نمود که همه خلق را بدان زمانه و همه پیغمبران که از پس او بودند، چون قصّه او بشنودند عجب داشتند از صبر و ثبات وی اندر آن حال.

و به روایتی ایدون است که چون زلیخا خواست که یوسف را به زندان کند، پیش عزیز کس فرستاد تا عزیز یوسف را گفت: پیش او شو تا آنچه خواهد با تو بکند که او دختر ملکان بزرگ است، تا یاد کردن حدیث این کار بر وی آسان شود. یوسف برخاست و می‌گریست. چون بنزدیک زلیخا رفت، بر وی بانگی زد که همه اندام یوسف بلرزید، و بفرمود تا جامه‌های نرم از وی برکنند و پلاسی را که تار او از لیف بود در وی پوشانیدند، و چون درشتی موی و پلاس به وی رسید، گفت: بسم الله و بالله هذا قليل في طاعة الله. این کوچک است در طاعت خدای. پس بفرمود به زندانبان تا او را بندی گران برنهادند و غلی بر گردنش نهادند و به زندان بردند.

یوسف گفت: این کنید که من از مردمانی‌ام که بلا به میراث یافته‌اند. و زلیخا کنیزکان را بفرمود تا بر راه زندان بایستادند و همی گفتند این جزای بنده‌ای است که فرمان خداوندگار نکند. و مردمان بیامدند و گفتند: ای یوسف بدان که هر که را به زندان ملک کنند، او را از یاد باز کنند، چرا کشتن نخواستی؟ یوسف گفتا: خواست از آن خدای باشد، من که باشم که چیزی خواهم؟ زندان دنیا بهتر از زندان آخرت.

زلیخا بفرمود تا يك بالای مردی از سنگ بکنند و یوسف را در آن چاه کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۸

پس بفرمود تا کوشکی بکردند و زلیخا بر بام آن کوشک شدی و به یوسف می‌نگریستی. پس چون یوسف را در زندان کردند، فریشتگان بیامدند و گرد یوسف بایستادند و او را گفتند: ای یوسف! در جای گناهکارانت کردند، اگر تو بر این حال بمانی زمین برگردد و کوهها بلرزد و کس را قرار نبود. عزیز این آواز بشنید، بفرمود تا بند از وی برگرفتند و او را از آنجا به زندان آوردند. و آن روز هزار مرد زندانی مسلمان شدند از کرامت یوسف. پس چون شرابدار و خوانسالار خواب بگفتند و او تعبیر کرد، شرابدار در وی همی نگریست و عجب همی داشت از سیرت نیکوی او و حسن و جمال وی، یوسف را گفت: مرا بگوی که تو چه کسی که تو نه از گناهکاران می‌نمایی. گفت: من پسر یعقوب اسرائیل الله‌ام، مرا از

یاد باز مکن. چون از اینجا بروی ملک را از حال من یاد کنی، چنانکه خدای گفت: **وَ قَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ۚ ۱۲: ۴۲**. شرابدار قبول کرد. چون از زندان بیرون آمد و به قربت خویش و ملک رسید، این حال یوسف را فراموش کرد. و این از آن بود که یوسف از خدای در نخواست.

و جبریل سوی یوسف آمد و گفت: ای یوسف! ترا بهترین همه پسران یعقوب که کرد، و تو کوچکترین همه پسران وی بودی. گفت: خدای. دیگر گفت: نه خدای ترا از دست برادران و چاه برهانید آنگاه که خواستند ترا بکشند، و ترا از معصیت و گناه کردن باز داشت و دوستی تو در دل زندانیان افکند تا که ترا گفتند: **إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۳۶**. و جامه ایمان در تن تو پوشانید، پس چرا تو بازگشتی به مخلوقی بیچاره و استعانت به خدای نکردی و دعا و تضرع به درگاه او نبردی و غلام ملک را گفتی مرا یاد کن پیش ملک؟ بدین سخن که گفتی ترا هفت سال به زندان مقام افتاد و در اینجا بماندی. پس خدای عزّ و جلّ زمین را بشکافت و بصر یوسف را قوّت داد تا بر پشت گاو و ماهی بدید. گفتا: چه می بینی یا یوسف؟ گفتا: سنگی می بینم که ذره‌ای بر وی همی پوید. گفتا: یا یوسف! خدای همی گوید من این ذره را در زیر زمین از یاد باز نکنم در چنین جایگاه، چه پنداشتی که ترا از یاد باز کنم؟! و چرا تو از کسی دیگر یاری خواستی؟

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۱۹

یوسف چون این عتاب بشنید، بلا و سختی بر وی سخت تر شد و تضرع آغاز کرد و دعا همی کرد و بدانست که جز از خدای کس او را فریاد نخواهد رسیدن. پس بر آن حال همی بود تا که پوست بر تن یوسف دروسید، تا استخوان و مویش همه پاک بریزید، و خویشتن را چنین گفتی: این جزای تو است که خالق را دست باز داشتی و به مخلوق حاجت برداشتی. پس زلیخا پیش عزیز رفت و گفت: یوسف دل مردمان زندان همه بفریفت تا همه هوای او خواهند، و خبر او در جهان پیدا شد و مردمان را عجایبها همی نماید و مردمان بدو اندر فتنه شدند، بفرمای تا بند و سختی بر وی زیادت کنند تا از قبل او بر تو چیزی نرسد. عزیز بفرمود تا یوسف را به بند و جای اول باز بردند. یوسف دیگر جامه بکند و پلاس اندر پوشید، و بندی بر پایش نهادند و غل بر گردن و خاک درشت و ریگ به زیرش اندر کردند. او نذر کرد که خویشتن را از آن حال بنگرداند تا خدای توبه دهد.

و یوسف در آن بند و غلها همی گردیدی تا همه اندام او افگار شد و همی گریستی و همی نوحه کردی، و سرشک که از چشمهای او همی دویدی در آن چاه که از سنگ کنده بودند می رفت تا آن پر شد. پس سنگ ندا کرد که یا یوسف! پر آب گشتم، چنانکه جای سرشک بیش از این [b ۴۱] در من نماند، و خواب از یوسف جدا گشت، و با آن همه استغفار

همی کرد و از گناهان توبه همی خواست، و زندانیان نیز در موافقت او می‌گریستندی تا از گریه سست شدند، پس برخاستندی و گفتندی ما را بر گریستن صبر نماند.

و خبر به زلیخا رسید که یوسف به چه سختی اندر است. خواست که او را ببیند.

خود را بیاراست و با جمعی کنیزکان سوی زندان آمد نیمه شب با سرهنگان و خادمان با عمودهای آهنین و شمشیرهای آخته و شمعهای فراوان از پیش و پس.

چون زندانبان آن بدید بترسید گفتا مگر ملك است. پس زلیخا بر در زندان بایستاد و حال یوسف پرسید. گفتند: ما را از غم یوسف خواب نماند و از ما خوشی و آرام برفت و ما را جز گریستن کار نیست از غم وی، و او با بندهای سنگین و غل به جای تنگ شده است و بیکبارگی او را خواب و قرار و آرام نمانده است، و از وی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۰

سحرگاهان آواز شنویم که همی گوید: لا اعود لا اعود.

زلیخا گفت: او را پیش آرید تا بینمش. چون زندانبان پیش یوسف رفت، او را دید در روی افتاده و بانگ همی داشت و همی گریست و تضرع و دعا به حضرت همی برد و از گناه توبه می‌خواست. پس بانگ و تضرع از وی بگسست. پنداشتند که مرده است. باز پیش زلیخا رفت و گفت: چون من به وی رسیدم مرده بود. زلیخا بانگی بزد و از هوش برفت و به روی اندر افتاد. مردمان بترسیدند. پس به هوش باز آمد، گفتا ببینید اگر نمرده است بیدار کنیدش. خواستند که یوسف را از جای بردارند، هر چند جهد کردند نتوانستند، زیرا که پیغمبران را قوت چهل مرد بود. جمعی انبوه گرد آمدند و یوسف را از جای برگرفتند و بیرون آوردند، و رویه‌اش چون زعفران شده بود و چشمها گریان گشته و غلی گران بر گردن.

زلیخا چون او را چنان دید شکیبایی نماندش. او را گفت: ترا در این سختی که افگند از پس آنکه چندان نعمت بر تو عرض کردم؟ یوسف گفت: مخلوقی را طاعت نداشتم به من این رسید، اگر خالق را طاعت ندارم بر من چه آید؟ زلیخا بفرمود تا بندها از وی برداشتند و او را به میان زندان بگذاشتند. و زلیخا چون به خانه رفت بیمار گشت و خواست که بمیرد. پس چون زندان به یوسف دراز گشت و غم بر او سخت شد و جامه بر وی چرگن گشت و مردم او را جفا کردند، خدای را بخواند و گفت: خدایا! شکایت نمی‌کنم و لیکن بندهای ضعیفم و نیازمند، و حاجات خویش به تو برداشتم، و آنچه بر من رسید از خویشان و بیگانگان و دوستان و دشمنان.

دوستان و خویشان مرا بفروختند و دشمنان به زندان کردند. خدایا! مرا از این سختیها خلاصی ده و فریاد رس.

پس جبریل فراز آمد و یوسف را آگاه کرد و گفت: خدای تعالی توبه تو پذیرفت و دعایت مستجاب گردانید، و آب چشم ترا بر سخت و بمهر کرد تا که در آخرت در بهشت جاودان ترا بدان مزد و ثواب کند، و بیرون آمدن تو چنان بود که ملک خوابی بیند و کس تأویل آن نداند، و پس خدای تعالی شرابدار را یاد آرد تا پیش ملک بگوید و ترا بر وی آرزومند کند. پس یوسف گفتا: یا جبریل! از یعقوب چه خبر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۱

داری؟ جبریل گفت: یعقوب مدام در ذکر تو است و خدای تعالی او را صبری نیکو داده است، اگر چه پیوسته به دل و جان در یاد تو است و اندوهگن مانده است، و او را چندان اندوه است بر تو که صد ره از آنکه پسران ایشان غایب بودند، و چشمش سپید گشت از اندوه تو، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ ابْصِصْتُ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ ۱۲: ۸۴. یوسف جبریل را گفت: خدای او را چه مزد داده است؟ گفتا: مزد صد شهید که چون هابیل بود پسر آدم، و از هر قطره سرشک او درختی بر آورده است و آن را شجر الکظیم نام کرده، و بار آن درختان زر و مرجان بود. ترا بشارت باد ای صدیق از خدای عزّ و جلّ.

یوسف علیه السلام باز به روی اندر افتاد و دعا و تضرع کرد و گوش به خلاص و فرج داشت تا خدای تعالی آن را کی تمام کند، و پیغمبر علیه السلام چنین گفت: رَحِمَ اللَّهُ اخِي يُوسُفَ: که اگر او شرابدار را نگفتی مرا یاد کن پیش ملک، اذْكَرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ ۱۲: ۴۲، در زندان چندان نماندی. یعنی آن که از وی درخواست از خدای درخواستی در وقت او را برهانیدی. پس چون غلام شرابدار پیش یوسف رفت و او را بخواند، یوسف از زندان بیرون نیامد، او را گفت: برو پیش ملک و او را بگوی تا آن زنان که در مهمانی زلیخا بودند و دستها بریده، بخواند و بپرسد گناه من، چنانکه خدای گفت: فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ فَسَلِّهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ ۱۲: ۵۰. ملک را بگوی تا آن زنانی که دستها بریدند بخواند تا بگویند که گناه که را بوده است. و در آن حال صبر و آهستگی نمود و بر کرم حق تعالی اعتماد کرد و به گفتار رسول از زندان بیرون نیامد، و با خود بیندیشید که این ملکی بزرگ است، و مرا به سوی او به علم و حکمت صفت کردند و مرا همی بخواند از بهر این، و چاره نیست تا به سر جریده زندان اندر بنگرند و نام زندانیان و گناهان ایشان بدانند، و چون بخواند که مرا به تهمت زنان باز داشته‌اند، و تهمت زنان [سخت است و] سخنی است که بر جوانان و نیکو رویان استوار دارند، و او را به دل آید که من مردی بودم رهی، پس آهنگ زن او کردم و خیانت کردم و مرا از بهر آن تهمت را به زندان باز [۴۲ a] داشت، آنکه مرا بنزدیک آن ملک چه مقدار بود؟! خواست که نخست

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۲

بی گناهی خویش پیدا کند، آنگه از زندان بیرون آید.

رسول را گفت: نزد خداوندت باز شو و بگویی تا نخست آن زنان را که دستها ببریدند در مهمانی زلیخا بیارند تا گواهی دهند که مرا چه گناه بوده است که مرا چندین گناه به زندان و عذاب باز داشت! پس چون رسول باز ملک شد و این خبر بگفت، ملک را سخت عجب آمد از صبر یوسف و ثبات و مردی. و به اخبار تفسیر روایت کنند که پیغامبر علیه السلام چون این آیتها بخواندی و بدینجا رسیدی: فَلَمَّا جَاءَهُ الرَّسُولُ قَالَ ارْجِعْ إِلَىٰ رَبِّكَ ۖ ۱۲: ۵۰. گفتی: رَحِمَ اللَّهُ اخِي يُوسُفَ لَوْ كُنْتُ مَكَانَهُ لَا يُتَدَرَّتُ الْآبَابُ. گفتی خدای عزّ و جلّ برادر من یوسف را بیمارزاد که اگر به جای او من بودمی و هفت سال به سختی زندان اندر بودمی، چون رسول ملک بیامدی و مرا بیرون خواندی به شتاب بدویدمی.

پس ملک آن پنج زن را که دستهای خویش بریده بودند پیش خواند و زلیخا را نیز بفرمود آوردن، و ایشان را گفت: چگونه بود این کار شما که شما یوسف را به خویشتن خواندید، او آهنگ شما کرد یا شما آهنگ او کردید؟ و ایشان یوسف را گفته بودند: ما عابك لو قضيت حاجتها. تا خدای عزّ و جلّ گفت: إِذْ رَاوَدْتَنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ ۖ ۱۲: ۵۱. معنی آن سخن بدین آیت درست شد: قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ ۖ ۱۲: ۵۱. گفتند: معاذ الله که ما یوسف را به هیچ بدی ندیدیم و نشناختیم، و این کار ما را این زن گفت که یوسف را به خویشتن خواست. پس زلیخا پیش ملک آمد و اقرار کرد و گفت: الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ ۖ ۱۲: ۵۱.

گفت: اکنون چون پیدا آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست، و او راستگوی است. پس رسول بنزدیک یوسف آمد و یوسف را گفت: آن زن مقرر آمد پیش ملک که گناه او را بوده است، و پاکی تو پیش ملک پدید آمد.

یوسف را شادی آمد که خلق را معلوم گشت که او بی گناه است و خداوند خویش را خیانت نکرد، و ایدون گفت: ذَلِكَ لِيَعْلَمَ أَنِّي لَمْ أَخُنْهُ بِالْغَيْبِ وَأَنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي كَيْدَ الْخَائِنِينَ ۖ ۱۲: ۵۲. از بهر آن خواستم تا عزیز مصر بدانند که من او را خیانت نکردم و بد نیندیشیدم و بر این تهمت بی گناه بودم. پس یوسف بترسید که تن وی عجب آورد،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۳

فرو شکست و ایدون گفت: وَ مَا أُبْرِيءُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ إِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّي إِنَّ رَبِّي غَفُورٌ رَحِيمٌ ۖ ۱۲: ۵۳. گفت: من نیز تن خویش بیزار نکنم از بدی که تن بدی فرمایند است، الا که خدای رحمت کند و باز دارد. پس ملک

گفت: اَنْتُونِي بِهِ اَسْتَخْلِصُهُ لِنَفْسِي ۱۲: ۵۴. این غلام را بیارید که من او را خاصه خویش گردانم که مرا بدین عقل و خرد کس نیست.

پس یوسف را از عزیز بخريد و آزاد کرد. چون یوسف را پیش ملك بردند، فَلَمَّا كَلَّمَهُ ۱۲: ۵۴ رَبُّهُ. یوسف به سخن آمد. ملك بر او ثنا کرد و سخن گفت و از او عذر خواست و ایدون گفت: إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنَا مَكِينٌ أَمِينٌ ۱۲: ۵۴. تو امروز بنزدیک ما گرامی و امین به همه چیزی. و اگر یوسف به گفتار رسول بدان پیغام اول بیرون آمدی از زندان و پیش ملك شدی پیش از آنکه پاکی وی پدید آمدی، چون پیش ملك شدی، عذر یوسف بایستی خواست، و پاکی خویشتن پیدا کردن. پس یوسف ملك را گفت:

اجْعَلْنِي عَلَى خَزَائِنِ الْأَرْضِ إِنِّي حَفِيظٌ عَلَيْمُ ۱۲: ۵۵. ترا چاره نیست تا این هفت سال [گندم] گرد کنی به خزینه اندر، و ترا کسی باید که نگاه دارد. مرا خزینه دار کن تا من این خزینه نگاه دارم بی خیانت، و دانم که این گندم را چگونه نگاه باید داشتن تا تباه نشود. ملك آن خزینه را به دست او کرد. و آگاه باش که یوسف نه از حریصی گفت یا از رغبت عزّ این جهانی را خزینه داری طلب کرد، خواست که وی را نصیحتی کند به کار مهم، و ملك را هیچوقت کاری نبود مهم تر از آنکه گندم را محافظت کند. و ملك او را خزینه دار کرد بر گندم و پادشاه آن مهم را به کفایت او گذاشت تا هر چه گرد کردند و اندر آوردند بدان هفت سال فراخی، به خزینه و انبار آوردند، و آن همه به علم یوسف بود و به مهر او.

و به خبر اندر ایدون آمده است که از پس بیرون آمدن یوسف علیه السلام از زندان، عزیز مصر که خداوند او بود بمرد و خزینه ملك همه او داشتی، ملك آن خزینه نیز بدو سپرد و یوسف خزینه دار گشت [بر] همه خزینه از گندم و خواسته. پس چون روزگار بر آمد، ملك یوسف را ایدون گفت که بدان وفايي که تو با آن خداوند خویش کردی و او را خیانت نکردی، مرا ایدون آرزو است که تو زلیخا را به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۴

زنی کنی. یوسف اجابت کرد و ملك آن زن را بدو داد. پس چون به یکجا گرد آمدند، زلیخا ترسید که مگر یوسف را ایدون به دل آید که آن زن بلایه است، و همچنانکه آهنگ او کرد آهنگ دیگر کس کند. پس چون یوسف خواست که با وی بباشد، خویشتن را بکشید و گفت: ای یوسف! مرا دستوری ده تا ترا یکی سخن گویم. گفت: بگوی. گفتا: نگر نپنداری که من چنین بلایه ایم که آهنگ هر کس کنم چنانکه آهنگ تو کردم، که مرا به کار تو اندر [دو] عذر [۲ ۴ b] بود: یکی آنکه تو نیکوترین [مردمان] روی زمین بودی، و هر که آهنگ تو کند معذور بود، و دیگر آنکه شوی من مرد

نبود و دست فراز من نتوانست کردن، و زن جوان با چنان مرد صبر نتواند کردن و معذور بود به هر چه کند، و من هرگز بجز از تو به هیچ مرد آهنگ نکردم و من همچنان به مهر دختری‌ام و چنانم که از مادر زادم. یوسف بدین سخن شاد شد و او را بکر یافت همچنانکه گفت، و با یوسف بماند تا آخر عمر. و خدای تعالی همه زنان پیغمبران را از زنا معصوم داشت تا هرگز زنا نکردند اگر چه کافر بودند، چون زن نوح و زن لوط و آنکه جز از ایشان بودند، و هرگز هیچ پیغمبری بت نپرستید.

و یوسف را دو پسر بود: یکی را نام فراییم و دیگری میشا. و یوسف خزینه‌دار ملک گشت بر همه خزینه‌ها. چون روزگار بر آمد، ملک او را با خزینه‌داری نیز وزیری داد و همه کار مصر و مملکت بدو سپرد و بی‌فرمان او هیچ کار نکرد، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ كَذَلِكَ مَكَّنَّا لِيُوسُفَ فِي الْأَرْضِ ۚ ۱۲: ۵۶. الآية. همچنین جای کردیم مر یوسف را به زمین مصر تا هر چه خواست کرد. پس گفت: وَ لَا نُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۵۶. ما ضایع نکنیم مزد نیکوکاران. وَ لَا جُرِّ الْأَخِرَةَ حَيْرٌ لِلَّذِينَ آمَنُوا وَ كَانُوا يَتَّقُونَ ۱۲: ۵۷. و همچنین نیکوکاران را مزد بدین جهان بدهم، و آن مزد که بدان جهان دهم بهتر از آنست که بدین جهان دهم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۵

خبر آمدن برادران یوسف به مصر از بهر طعام خریدن

پس هفت سال فراخی بگذشت و سالهای تنگی اندر آمد. نخستین سال هیچ برنדרویدند و آنچه داشتند بخوردند، [دوم سال همچنین]، و سال سدیگر قحط اندر آمد و خبر به جهان اندر شد که بر روی زمین کسی گندم ندارد مگر ملک مصر، و از چهار گوشه جهان روی به مصر نهادند با خواسته‌ها، و یوسف همی فروخت و خواسته همی ستد ملک را و به خزینه اندر همی نهاد، و رسمی بنهاد که هر مردی را يك خروار بیش ندادی. و اندر بیابان کنعان آنجا که چاه ابراهیم بود که مقام یعقوب بود و فرزندان، قحط خاست و کس طعام نیافت، و خبر آمد که به جهان اندر بجز به مصر طعام نیست، و خزینه‌دار ملک مسلمان است و دین ابراهیم دارد و با مردم نیکویی کند.

و یعقوب از غم یوسف نابینا شده بود، فرزندان را گفت: به مصر روید و درم ببرید و لختی طعام بیارید که من ایدون شنیدم که آن ملک را خزینه‌داری [هست] مسلمان بر دین ابراهیم علیه السلام، و او را بگویید که ما فرزندان ابراهیم خلیلیم، مگر شما را محابا کند. گروهی گویند: هر ده پسران را بفرستاد و آن پسر که برادر یوسف بود به یادگار باز داشت. ایشان از پیش پدر برفتند و چون در مصر آمدند و پیش یوسف شدند، یوسف ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نمی‌شناختند که او را با عز دیدند و ملک، چنانکه خدای گفت: وَ جَاءَ إِخْوَةَ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ ۱۲: ۵۸. یوسف ایشان را

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۶

گفت: شما را چه چیز است؟ گفتند: ما به طلب گندم آمدیم. خواست که کار خویشتن بر ایشان بپوشد و ایشان را بترساند، گفت: ایدون گمان برم که شما جاسوسان اید از این ملوکان و اینجا بگه به خبر جستن آمدید. گفتند: ما هیچ ملک نشناسیم که مردمانی بیابانی ایم از زمین کنعان، ما یازده برادریم از فرزندان ابراهیم نام او یعقوب اسرائیل الله، پیغمبر خدای عزّ و جلّ، ما را قحط افتاد همچنانکه همه خلق [را].

یوسف خواست که خبر برادر خویش ابن یامین باز پرسد که او چون است. گفتا:

اگر شما یازده برادرید چرا اینجا ده آمدید؟ گفتند: آن یکی از ما کهنتر است و پدر او را دوستتر دارد و او را سوی خویش باز گرفته است و با ما نفرستاد. یوسف گفت:

اگر پدر شما پیغامبر است و اینکه شما گویند راست است، پس چرا کهنتر از مهتر دوستتر دارد؟ گفتند: آن پسر را یکی برادر بود نام او یوسف، و از مادر او بود، و پدر او را از همه پسران دوستتر داشتی و گرگ او را بخورد، اکنون پدر او را به جای آن برادر دارد و از او جدا نتواند بودن. یوسف گفت: شما را این گندم بفروشم بدان شرط که دیگر باز آید و آن برادر کهنتر را با خویشتن بیارید تا ببینم، و بر آن شرط بفرمود تا آن درمهای ایشان بستند و هر مردی را خرواری گندم بدادند. و ایشان خواهش کردند و گفتند: ما را ده خروار بیش باید. گفت من رسم چنین نهادهام با ملک که هر مردی را يك خروار بیش ندهم، و چون باز آید و برادر را بیارید، از بهر او يك خروار فزون کنم.

و گروهی ایدون گویند که يك برادر، شمعون، باز گرفت گروگان تا ایشان باز آیند و آن برادر کهنتر را بیارند، و این خبر نه درست است، که اگر چنین کردی ایشان به گمان افتادندی که این مگر یوسف است که گروگان باز گرفت. و وعدهشان کرد که اگر برادر را با خویشتن بیارید، يك خروار گندم افزون دهم و درم باز دهم و اگر نیارید نه گندم دهم و نه درم، چنانکه خدای گفت: فَإِنْ لَمْ تَأْتُونِي بِهِ فَلَا كَيْلَ لَكُمْ عِنْدِي وَلَا تَقْرَبُونِ ۱۲: ۶۰. ایشان گفتند: سُرَاوِدُ عَنْهُ أَبَاهُ وَ إِنَّا لَفَاعِلُونَ ۱۲: ۶۱. [aL ۴۳] گفتند: از پدر ما نباید خواستن، بخوایم و او را با خود بیاوریم. یوسف دانست که ایشان

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۷

مردمانی بیابانی اند و ایشان را درم کم بود، ترسید که درم نیابند و باز نیابند. بفرمود تا آن [درمهای] ایشان به میان گندم اندر پنهان کردند چنانکه ایشان ندانستند.

پس بازگشتند و جواهرهای گندم و درم باز بردند. فَلَمَّا رَجَعُوا إِلَىٰ أَبِيهِمْ قَالُوا يَا أَبَانَا مُنِعَ مِنَّا الْكَيْلُ فَأَرْسِلْ مَعَنَا آخَانَ نَكْتَلْ وَ إِنَّا لَهُ لِحَافِظُونَ ۚ ۱۲: ۶۳. [گفتند ای پدر!] این برادر دیگر را با ما فرست تا از وی خرواری گندم زیادت بستانیم و ما او را نگاه داریم و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم. یعقوب گفت: هَلْ آمَنُكُمْ عَلَيْهِ إِلَّا كَمَا آمَنُتُكُمْ عَلَىٰ أَخِيهِ مِنْ قَبْلُ ۚ ۱۲: ۶۴. گفت: من شما را بر این برادر همچنان ایمن ندارم که بر یوسف. ایشان گفتند: چاره نیست باید فرستادن و اگر نه ما را گندم ندهد که آن ملک گفت اگر نیارید شما را گندم ندهم. یعقوب گفت: فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ. وَ لَمَّا فَتَحُوا مَتَاعَهُمْ وَجَدُوا بِضَاعَتَهُمْ رُدَّتْ إِلَيْهِمْ ۚ ۱۲: ۶۴-۶۵. چون آن جواهرها بشکافتند و درم خویش بدیدند گفتند: یا أَبَانَا مَا نَبْغِي هَذِهِ بِضَاعَتُنَا رُدَّتْ إِلَيْنَا ۚ ۱۲: ۶۵. ما را چه گویی جز این که یافتیم، بارها بداد و درمها ما را باز بداد. اگر آن ملک از آل یعقوبیستی به جای ما بیش از این نکردی. ما بشویم دیگر باره و اهل خویش را طعام آریم. وَ نَمِيرُ أَهْلَنَا وَ نَحْفَظُ آخَانَ ۚ ۱۲: ۶۵. و برادر را نگاهدار باشیم. وَ نَزِدَادُ كَيْلٍ بَعِيرٍ ذَلِكَ كَيْلٌ يَسِيرٌ ۚ ۱۲: ۶۵. خرواری گندم افزون بستانیم. یعقوب گفت: لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ لَتَأْتُنَّنِي بِهِ إِلَّا أَنْ يُحَاطَ بِكُمْ ۚ ۱۲: ۶۶. گفت: من او را با شما نفرستم تا مرا عهد خدای ندهید و سوگند نخورید که او را باز من آرید، و اگر نیارید شما را همه هلاک کنم. فَلَمَّا آتَوْهُ مَوْثِقَهُمْ ۚ ۱۲: ۶۶. چون سوگند بخوردند و عهد بکردند گفت: قَالَ اللَّهُ عَلَىٰ مَا نَقُولُ وَكِيلٌ ۚ ۱۲: ۶۶. وَكِيلٌ یعنی شهید. خدای بر شما گواه است بر آنچه گفتید.

وکیل یعنی شهید. پس گفت: يَا بَنِيَّ لَا تَدْخُلُوا مِنْ بَابٍ وَاحِدٍ وَ ادْخُلُوا مِنْ أَبْوَابٍ مُتَفَرِّقَةٍ ۚ ۱۲: ۶۷.

و یازده پسر بودند چون یازده ستاره. و گروهی گویند که یعقوب را هنوز چشمش نشده بود، آنگه بشد که پسرانش باز آمدند از مصر و ابن یامین را نیاوردند. و یعقوب دانست که ایشان را چشم زخم کنند چون به يك جای باشند، گفتا: چون به مصر شوید، همه به يك در مشوید، پراکنده شوید به دروازه‌های مصر اندر. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۸

یعقوب دانست که اگر خدای تعالی قضای کرده است این حیلست سود ندارد، سبک گفت: وَ مَا أُغْنِي عَنْكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ شَيْءٍ إِنَّ الْحُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ ۚ ۱۲: ۶۷. و ایشان از پیش یعقوب برفتند، و آن درمها که یوسف بدیشان باز داده بود باز آوردند تا یوسف نیندیشد که ایشان را سخت حاجت است به سیم و سخت درویش‌اند. چون به در مصر رسیدند پراگندند چنانکه پدرشان گفته بود.

چون پیش یوسف اندر آمدند، ابن یامین را پیش یوسف بردند و گفتند: این است برادر ما که تو او را خواستی. یوسف شاد شد و بر ایشان پدید نکرد. خواست که او را بنزد خویش فرود آورد و از ایشان جدا کند تا از وی خبر پرسد. پس حیلت کرد و او را جدا کرد. و یوسف را مهمانخانه‌ها بود، هر دو برادر را به يك خانه فرود آورد و ابن یامین تنها بماند، گفت: این برادر را بر من فرود آرید. و ابن یامین یوسف را نشناخت. یوسف ترسید که دل او تنگ شود، با او خلوت کرد و خویشتن بر او پیدا کرد و گفت: **إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۱۲: ۶۹**. بدرستی که من برادر توام یوسف. و ابن یامین او را بشناخت و شاد شد و او را خبرهای پدر بداد، یوسف گفت:

تو ایشان را این راز آشکارا مکن تا من ترا به حیلت ایدر بدارم.

پس یوسف حیلتی کرد و ملك را سقايه‌ای بود سیمین، و سقايه چیزی بود که اندر او آب خورند، یوسف بفرمود تا آن سقايه ببرند و به بار ابن یامین اندر نهادند، چنانکه خدای گفت: **فَلَمَّا جَهَّزَهُمْ بِجَهَّازِهِمْ جَعَلَ السَّقَايَةَ فِي رَحْلِ أَخِيهِ ثُمَّ أَذَّنَ مُؤَذِّنٌ ۱۲: ۷۰**. پس بفرمود تا منادی بانگ کرد: **أَيُّهَا الْعَبْرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ ۱۲: ۷۰**. ای مردمان کاروان! شما دزدان‌اید. نه از روی تحقیق گفت، از بهر آنکه یوسف دانست که ایشان دزدان نیستند و نشایستی ایشان را به دزدی اخبار کردن. و به اخبار تفسیر اندر ایدونست که به مصحف عبد الله بن مسعود اندر نبشته است: **انکم لسارقون**. به روی استفهام و سؤال، و به مصحف عثمان اندر به **يك الف** گوید و معنی او هم استفهام. و این از بهر آن است که تا بر یوسف عیب نیاید که او دزد خواند کسی را که نه دزد بود و دانست که نه دزد است.

و هیچ قصه نیست دشخوارتر از قصه یوسف علیه السلام که او را حالهای

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۲۹

گوناگون افتاده است، و در همه حالی نگاه باید داشتن تا بر وی عیبی نیاری که یوسف پیغمبر مرسل بزرگوار و معصوم بود و خدای او را صدیق خواند بر روی حکایت: **قَالُوا وَ أَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقَدُونَ. قَالُوا نَفَقْدُ صُوعَ الْمَلِكِ ۱۲: ۷۱-۷۲**. گفتند: جام ملك همی بجویند و بطلبند. **وَ لِمَنْ جَاءَ بِهِ حِمْلُ بَعِيرٍ وَ أَنَا بِهِ رَعِيمٌ ۱۲: ۷۲**. و هر که بیاورد او را خرواری گندم دهیم. و منادی گفت: من پذیرفتارم بدین. چنانکه خدای گفت:

[ **۴۳ b** ] **قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ عَلِمْتُمْ مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَ مَا كُنَّا سَارِقِينَ ۱۲: ۷۳**. گفتند: به خدای که ما دزدی را نیامدیم و شما دانید که ما دزدی را نیامدیم و نه بدان آمدیم که به مصر اندر فساد کنیم، و ما دزدان نیستیم و اگر دزدان بودیم آن درمها که اندر جوال ما بودی باز نیاوردی. **قَالُوا فَمَا جَزَاؤُهُ إِنْ كُنْتُمْ كَاذِبِينَ ۱۲: ۷۴**. گفتند: [جزای] این

چيست اگر شما راستگويد؟ قَالُوا جَزَاؤُهُ مِنْ وُجْدٍ فِي رَحْلِهِ فَهُوَ جَزَاؤُهُ كَذَلِكَ نَجْزِي الظَّالِمِينَ ۱۲: ۷۵. هر چه بدان زمان حکم بود، همان حکم بر خويشتن نهادند، يعنی جزاء صواع ان تُوخذ ببدله من معه الصواع. گفتند: جزای آن آنست که هر که سقايه اندر بار وی بيايم، او را بدل صواع باز گيريم تا رهي ای کند، و اندر دين ما چنين است.

و به حکم مصر اندر چنان بود که هر که درمی بدزدیدی، دو درم تاوان باز دادی، و اندر حکم ايشان دزد رهي گشتی خداوند خواسته را، و ايشان به حکم خويشتن گفتند: فَبَدَأَ بِأَوْعِيَّتِهِمْ قَبْلَ وَعَاءِ أَخِيهِ ثُمَّ اسْتَخْرَجَهَا مِنْ وَعَاءِ أَخِيهِ ۱۲: ۷۶. نخستين، بارهای برادران بجستند و پس بار ابن يامين بجستند و آن صواع از بار ابن يامين بيرون کردند، و برادران يوسف خجل شدند و مر ابن يامين را گفتند: چند بلاها که ما از تو و از برادرت دیدیم و همچنان می بینیم. ابن يامين گفت: من و برادرم خود از بلاهای شما نرهيم، و برادرم را ببردید و ضایع کردید و گفتید که گرگش بخورد، و مرا بياوردید و به دزدی سپردید. ايشان گفتند: اين صاع را اندر بار تو که نهاد؟

گفت: من ندانم، اين به بار من اندر کس نهاد که آن درمها را به بار شما اندر نهاد.

پس يوسف ابن يامين را پيش خود باز گرفت، و ايشان دلخوشی يوسف را و راستگویی يوسف را گفتند: إِنَّ يَسْرِقَ فَقَدْ سَرَقَ أَخٌ لَهُ مِنْ قَبْلُ ۱۲: ۷۷. گفتند: اين غلام دزدی کرد شايد بود که او را برادری بود و او نیز هم دزدی کرده بود و تو راست

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۰

گویی. و اين آن خواستند که به اول قصه گفتيم از کمر اسحق عليه السلام. و گروهی گویند که آن بتی بود زرین که به بار اندر نهاده بودند از آن ملک. فَأَسْرَهَا يُوسُفُ فِي نَفْسِهِ وَ لَمْ يُبْدِهَا لَهُمْ ۱۲: ۷۷. به دل خويش اندر اين گفت: أَنْتُمْ شَرُّ مَكَانًا ۱۲: ۷۷. يعنی: صنيعا.

گفت: شما بدکردارترید به جای يوسف از آنکه او کرد. وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا تَصِفُونَ ۱۲: ۷۷. و خدای داناتر بدین که شما همی گوید. قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۷۸. يوسف را خواهش کردند گفتند: اگر تو اين را باز گيري، حق چنين است و به دين ما اندر چنين است، و ما مر دين خويش را مخالف نباشيم و ليکن او را پدری پير هست و برادر او را گرگ بخورد و دل پدر بدو بيارمیده است از ما هر کدام که خواهی بدل او بگير تا خدمت کنيم و اين را دست باز دار. يوسف گفت: مَعَادَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مِنْ وَجْدِنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ إِنَّا إِذَا لَطَالُمُونَ ۱۲: ۷۹.

گفت: خدا دور دارد که من کسی دیگر را بگیرم جز آنکه چیز خود با وی دیدم و من از ظالمان نیستم.

پس چون به خواهش بر نیامدند، به درشتی بگفتند و مهترشان روییل بود، و هر گاه که خشم گرفتی موبه‌اش بر پای خاستی و از جامه سر بیرون کردی، و هر گاه که بانگ رها کردی هر کس که آن بانگ بشنیدی بمردی از سهم آن، و آن خشم او ننشستی تا کسی از آل یعقوب دست بر وی نهد. پس روییل به سوی یوسف اندر آمد و او را گفت: ای عزیز مصر! مرا خشم اندر آمد و اگر من بانگ رها کنم، هر که آواز من بشنود بمیرد از سهم بانگ من. اگر این برادر من باز ندهی، بانگی رها کنم و تو با همه اهل مصر هلاک شوی. و یوسف دانست که راست گوید، و موی بر تن او بر پای خاسته بود. یوسف پسر خویش را، افراییم، گفت: نرم نرم برو، چون روییل بنشیند تو از پس او فراز شو و دست به کتف وی بر نه چنانکه دست تو به تن او رسد.

افراییم همچنان کرد و خشم روییل بنشست. یوسف بدانست که خشم روییل بنشست و نیروش کم شد، گفت: من این غلام را دست باز ندارم، تو هر چه بتوانی کردن بکن. روییل نیرو کرد تا آواز کند آوازش بر نیامد، عجب آمدش، گفت: ایدون پندارم که اندر این خانه از آل یعقوب کسی است از فرزندان ابراهیم علیهم السلام که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۱

آن کس دست بر من نهاده است و این خشم من کم شد. پس بیرون آمد و برادران را حکایت کرد و ایشان نومید شدند از وی.

و ایدون روایت کنند که چون برادر را نزد خویشتن باز داشت و آن صاع که از بار وی بیرون آورد، یوسف پیش آن برادران دست بر آن صاع زد، از آن بانگی آمد.

یوسف گوش بر آن بنهاد، ایشان را گفت: این صاع من همی گوید که شما دوازده برادر بودید، یکی را بفروختید. این یامین چون این بشنید، زمین بوسه داد و گفت:

ای ملک! از وی پرس که آن برادر من زنده است یا نه؟ یوسف دست بر صاع زد و گفت: همی گوید که زنده است و تو او را بینی. گفتا: یک ره پرس از صاع که صاع را که دزدیده بود؟ یوسف دست بر صاع زد و گفت: صاع من خشم آلود شده است و می گوید مرا چه پرسید، و دیدید که مرا از بارگه بیرون آوردند. پس خدای عزّ و جلّ [a ۴ ۴] گفت: فَلَمَّا اسْتَيَّاسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا ۱۲: ۸۰. چون برادران یوسف نومید شدند، تدبیر کردند که چگونه کنیم و بنزدیک پدر چگونه باز شویم. قال كَبِيرُهُمْ أَلَمْ تَعْلَمُوا أَنَّ آبَاكُمْ قَدْ أَخَذَ عَلَيْكُمْ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ ۱۲: ۸۰.

مهرترشان روبیل بود، و گروهی گویند مهرترشان یهودا بود و لیکن به علم مهتر بود، گفت: ندانید که پدر با شما چه گفته است و چه عهد کرده است بر شما که اگر شما این پسر را باز نیارید شما همه هلاک شوید؟! وَ مِنْ قَبْلُ مَا فَرَطْتُمْ فِي يُوسُفَ فَلَنْ أُبْرَحَ الْأَرْضَ حَتَّى يَأْذَنَ لِي أَبِي أَوْ يَحْكُمَ اللَّهُ لِي وَ هُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ ۱۲: ۸۰. من از اینجاى نجنبم تا فرمان پدر مرا آید که چه باید کردن، و یا ایدر مرگ آید تا عتاب پدر نبینم. پس ایشان را گفت: ارجعوا إلى أبيكم فقولوا يا أبانا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ ۱۲: ۸۱. باز گردید سوی پدر و بگویند پسر تو دزدی کرد، و ما از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم از گرگ و نخچیر، و ندانستیم که او دزدی کند. وَ مَا شَهِدْنَا إِلَّا بِمَا عَلِمْنَا وَ مَا كُنَّا لِلْغَيْبِ حَافِظِينَ. وَ سَأَلَ الْقُرَيْةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَ الْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا ۱۲: ۸۱-۸۲. و اگر استوار نداری پیرس از کاروان و مردمان این شهر که به تو بگرویده‌اند تا ترا بگویند که این صاع از بار که بیرون آوردند. وَ إِنَّا لَصَادِقُونَ ۱۲: ۸۲. و ما همی راست گوئیم.

یعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت: هر باری که شما به مصر شوید یا از پیش من

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۲

غایب گردید یکی از شما کم آید، آن بار شدید و شمعون از شما کم آمد، گفتید او را گروگان گرفتند، و این بار همی گویند که ابن یامین دزدی کرد و یهودا با او بنشست.

بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ ۱۲: ۸۳. یعنی بل ریت لکم. این کاری است که یکبار دیگر نهاده‌اید. فَصَبْرٌ جَمِيلٌ عَسَى اللَّهُ أَنْ يَأْتِيَنِي بِهِمْ جَمِيعاً إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ ۱۲: ۸۳. شکیبایی کنم مگر خدای عز و جل فرزندان مرا باز دهد که او است آمرزنده و رحمت کننده. وَ تَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ وَ ابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ. قَالُوا تَاللَّهِ تَفْتُنُوا تَذَكَّرُ يُوسُفَ حَتَّىٰ تَكُونَ حَرَضاً أَوْ تَكُونَ مِنَ الْهَالِكِينَ ۱۲: ۸۴-۸۵.

یعقوب همی گریست و یوسف را همی یاد کرد، و چندانکه بگریست چشمهایش سپید شد. گفتند: یوسف را چندان یاد کنی پیر شدی و ضعیف گشتی، و همچنین خواهی کردن تا هلاک شوی. چنانکه خدای گفت: إِنَّمَا أَشْكُوا بَثِّي وَ حُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَ أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ ۱۲: ۸۶. من غم خویش نه با شما همی گویم و من آن دانم از غیب که شما ندانید. و یعقوب دانست که آن خواب او راست گردد. و ایدون گویند که یعقوب ملك الموت را به خواب دید و او را گفت: جان یوسف من بستدی؟ گفت:

هنوز نه. یعقوب دانست که یوسف زنده است. پس گفتا: يَا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ ۱۲: ۸۷. ای پسران! به مصر شوید و خبر یوسف و برادرش بجوئید.

وَلَا تَيَاسُوا مِنْ رُوحِ اللَّهِ إِنَّهُ لَا يَبِئْسُ مَنْ رُوحِ اللَّهِ ۱۲: ۸۷. از خدای تعالی نوید مشوید و از رحمت او طمع مبرید. پس ایشان برفتند و لختی از این درم نفایه گرد کردند و لختی پشم گوسفند و روغن، و سوی یوسف رفتند و گفتند، چنانکه خدای گفت: فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَيْهِ قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسْنَا وَ أَهْلْنَا الضَّرُّ وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُرْجَاةٍ ۱۲: ۸۸. الضَّرُّ یعنی الجوع. گفتند: ای بزرگوار عزیز! ما را و اهل ما را گرسنگی تباه کرد. وَ جِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُرْجَاةٍ ۱۲: ۸۸. ای قَلِيلَةَ نَاقِصَةٍ. و ما بضاعتی آوردیم اندک. فَأَوْفٍ لَنَا الْكَيْلَ وَ تَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ ۱۲: ۸۸. ما را از این گندم صدقه کن و بده چنانکه ما را بخشی، که خدای صدقه مر صدقه دهنده را ضایع نکند.

یوسف چون از برادران این بشنید که گرسنگی مر پدرش را تباه کرد، نیز صبرش

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۳

نماند و خویشتن را بر ایشان پیدا کرد و چنین گفت: هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَ أَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ ۱۲: ۸۹. شما می دانید و یاد دارید که چه کردید با یوسف؟ و آن وقت شما ندانستید که خدای تعالی مر یوسف را نگاه دارد و بدین جایگاه رساند و او را ملک و بزرگی دهد. قَالُوا أ إِنَّكَ لَأَنْتَ يُوسُفُ ۱۲: ۹۰. به روی استفهام گفتند: تو یوسفی؟

گفتا: أَنَا يُوسُفُ وَ هَذَا أَخِي ۱۲: ۹۰. من یوسفم و این برادر من است. قَدْ مِنَ اللَّهِ عَلَيْنَا ۱۲: ۹۰.

خدای تعالی بر من منت کرد. إِنَّهُ مِنْ يَتَّقِي وَ يَصْبِرُ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ ۱۲: ۹۰.

هر که او از خدای بترسید و صبر کند مزد او را ضایع نکند. ایشان از یوسف بترسیدند و عذر خواستند و گفتند: لَقَدْ آتَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَ إِنْ كُنَّا لَخَاطِئِينَ ۱۲: ۹۱. بدرستی که خدای ترا بر ما برگزید و ما به جای تو بد کردار بودیم. یوسف دانست که ایشان از وی همی ترسند، ایشان را ایمن کرد و گفت: لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَعْفُرُ اللَّهُ لَكُمْ وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ ۱۲: ۹۲. گفت مترسید که من کردارهای شما را بر شما عرضه نکنم، خدای شما را بیامزاد. پس از ایشان خبر پدر پرسید. گفتند: چون ما به نزدیک پدر باز شدیم و ابن یامین را نبردیم، پدر را از غم شما چشمها بشد. یوسف گفت: این پیراهن مرا سوی پدر برید. اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا فَالْقَوُّهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي يَأْتِ بِصِيرًا ۱۲: ۹۳. این پیراهن را به روی [پدرم] افکنید تا بوی من بیاید و چشمش [b ۴۴] باز آید. وَ أَتُونِي بِأَهْلِكُمْ أَجْمَعِينَ ۱۲: ۹۳. و همه کسان ما را اینجا آرید. وَ لَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لَا أَنْ تُفْتَدُونَ ۱۲: ۹۴.

چون کاروان از مصر بیرون آمد، خدای عزّ و جلّ باد را فرمان داد تا بوی پیراهن یوسف به مشام یعقوب برسانید، گفتا: من بوی یوسف همی یابم، نگر تا نگویند که عقل تو برفته است. پس برادران یوسف با بار به زمین کنعان رسیدند. هر روز بوی

زیادت همی شد و یعقوب می گفت: بوی افزون همی شود. پسران و مردم گفتند: تَاللّٰهِ إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ ۱۲: ۹۵. گفتند: تو اندر مدّت چهل سال همی نشینی و از یاد یوسف نیاسایی، چهل سال بر آمد تا یوسف بمرد. چون برادران یوسف نزدیک برسیدند، یهودا آن پیراهن بستد و از پیش بیامد، گفت: آن روز پیراهن خون آلود من بردم پیش پدر و گفتم یوسف را گرگ بخورد، اکنون این بشارت هم [من] برم. فَلَمَّا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۴

أَنْ جَاءَ الْبَشِيرُ أَلْقَاهُ عَلَىٰ وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيرًا ۱۲: ۹۶. چون بشارت بیاوردند و پیراهن بر روی یعقوب افکندند، خدای عزّ و جلّ مر یعقوب را چشم باز داد، و آن نیز آیتی بود از آیتهای نبوت. پس یعقوب مر آن پسران را گفت: أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ ۱۲: ۹۶. گفت: من نگفتم شما را که من آن دانم که شما ندانید؟! ایشان گفتند: یا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ ۱۲: ۹۷. ای پدر! از خدای ما را آمرزش خواه که ما گناهکارانیم. گفت: آری، چون وقت آن بود که با خدای مناجات کنم.

و یعقوب به شب نماز کردی و مناجات کردی. و اندر خبر ایدون گویند که گفت:

تا شب آدینه نماز کنم و دعا کنم شما را. پس حکیمان ایدون گفتند که آهستگی پیران اندر شتاب جوانان پدید آید، که چون برادران از یوسف عذر خواستند، بر فور گفت: لَا تَشْرِبْ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ ۱۲: ۹۲. و هم آنگه ایمن کرد، و یعقوب گفت: آری تا وقت آید. فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ أَبْوَابُهُ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِن شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ ۱۲: ۹۹.

و یعقوب با همه فرزندان به مصر آمدند، و آن روز که به مصر رسیدند و یوسف از آمدن پدر خیر یافت، ملک را باز گفت، آنکه حاکم بود. ملک با یوسف با خیل و سپاه و جمله مردمان شهر مصر به استقبال یوسف رفتند و به دیدار یعقوب با زینتی و عظمتی تمام، چنانکه در خور یعقوب و یوسف باشد، و چون به يك دیگر رسیدند، یعقوب می رفت و تکیه زده بر یهودا پسرش. چون بنزدیک يك دیگر رسیدند، یوسف خواست که پیشتر سلام کند، و نخست یعقوب گفت: سلام عليك يا مذهب الاحزان. درود خدای بر تو ای بردارنده اندوهان و غمان! و این روز که به مصر اندر آمدند هفتاد تن بودند. چون یوسف اندر آمد، مادر و پدر با خویشتن بر تخت نشاند، چنانکه خدای گفت: وَ رَفَعَ أَبْوَابَهُ عَلَىٰ الْعَرْشِ ۱۲: ۱۰۰. و مادرش مرده بود و لیکن خاله اش زنده بود، آنکه او را پرورده بود. وَ خَرُّوا لَهُ سُجَّدًا ۱۲: ۱۰۰.

پدر و خاله و یازده برادر یوسف را سجده بردند، یوسف مر پدر را گفت: يا أَبَتِ هَذَا تَأْوِيلُ رُؤْيَايَ مِنْ قَبْلُ ۱۲: ۱۰۰.

و اندر خیر ایدون است که چون یوسف مر پدر را باز یافت، یعقوب گفت: یا بنی حدثنی عن صنع اخوتك فقال یا ابت لا تسألنی عن صنع اخوتی و لكن سألنی عن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۵

صنع الله. گفت: ای پسر! مرا بگوی که برادران با تو چه کردند؟ گفت: ای پدر! مرا از کرده برادران می پرس که با من کردند، از آن پرس که خدای عزّ و جلّ کرد. و نحو است که آن کرده را باز گرداند تا پدر ایشان را دشمن نگیرد، و این غایت کرم و جوانمردی بود، و پدر را گفت: این تأویل آن خواب است که پیش از این دیده بودم و خدای عزّ و جلّ آن را راست کرد و با من نیکویی کرد که مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و اینجا آورد و به مصر ما را با همدیگر رسانید. من بعد آن نَزَعَ الشَّيْطَانُ بَيْنِي وَ بَيْنَ إِخْوَتِي ۱۲: ۱۰۰. از پس [آن] که ابلیس دل برادران بر من تباه کرد. إِنَّ رَبِّي لَطِيفٌ لِّمَا يَشَاءُ إِنَّهُ هُوَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ ۱۲: ۱۰۰. و آن جفای برادران حوالت با ابلیس کرد تا دلشان نیاززد، تا حشمت ایشان برنخیزد. و یوسف را چون کار این جهان بر وی راست شد و پدر را باز یافت و از غمها بیرون آمد، آنکه یاد آن جهان کرد و مرگ را آرزو کرد و گفت: رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِمَّا تَأْوِيلُ الْأَحَادِيثِ ۱۲: ۱۰۱. گفت: یا رب! مرا اندر این جهان ملك دادی و علم خواب و حکمتها آموختی. فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ ۱۲: ۱۰۱. تو آفریدگار آسمان و زمینی و پادشاه هر دو جهانی. تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَ أَلْحَقْنِي بِالصَّالِحِينَ ۱۲: ۱۰۱. همچنانکه کار این جهانم نیکو کردی، کار آن جهان نیز نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و بر مسلمانی از این جهان بیرون بر و مرا با نیکان حشر گردان و مرا به پدران نیک من اندر رسان، ابراهیم و اسحق علیهما السلام.

و به خبر اندر ایدون آمده است که از آن وقت باز که یوسف آن خواب بدید که یازده ستاره او را سجود کردند، تا آن وقت که آن خواب راست شد چهل سال اندر آن بگردید، و گروهی گفتند هشتاد سال. و این قول درست نیست و چهل راست تر است و درست تر.

پس چون یعقوب به مصر آمد و خدای عزّ و جلّ او را چشم باز داد و فرزندانش باز داد، از [a ۴۵] پس آن هفده سال دیگر بزیست پس بمرد، و عمر یعقوب صد و چهل سال بود، و یوسف را وصیت کرده بود که مرا پیش برادرانم و پدرم ابراهیم و اسحق به گور کن. پس یوسف او را اندر آن تابوت باز نهاد و با زمین کنعان آورد با برادران، و آنجا به گور کرد و خود باز آمد با برادران به مصر. و از پس یعقوب بیست و سه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۶

سال بزیت، خدای عزّ و جلّ او را پیغامبری داد، و آن ملک را به خدای خواند و بگروید.

و مر یوسف را دو پسر ماند از زلیخا، افرایم و میشا. و برادرانش به مصر زنان کردند جز آنکه داشتند و فرزندان آمدند ایشان را و نسل یوسف بسیار شد و از آن برادران، و غلبه گرفتند.

و آن روز که بنی اسرائیل با یعقوب به مصر آمدند هفتاد تن بودند، و آن روز که با موسی از مصر بیامدند، هزار هزار و هفتصد هزار مرد با سلیح بودند جز پیران و کودکان و زنان و آنان که به مصر بماندند. پس آن ملک مصر بمرد و ملکی دیگر بنشست هم از عمالیک نام او قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن سلوان بن عمرو ابن لاوی بن سام بن نوح، و کافر بود. و خدای عزّ و جلّ یوسف را به پیغمبری بدو فرستاد، نگروید و هم بر کافری بمرد.

و یوسف از پس مرگ پدر بیست و سه سال بزیت پس بمرد و سال وی به صد و بیست رسیده بود. از برادران یوسف یهودا مهتر بود به علم و دانش، و او را وصیت کرد که مرا به مصر به گور کن و گفت: از فرزندان پدران ما یکی پیغامبر بیرون آید نام او موسی بن عمران، و پیغمبری بود مرسل، و این فرزندان ما را از این شهر ببرد. شما وصیت کنید فرزند به فرزند تا آن وصیت به موسی برسد، تا آن روز که او از مصر بیرون شود تابوت مرا بر گیرد و با خود ببرد و با پدرانم یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام به گور کند. یهودا او را به تابوتی اندر کرد از سنگ رخام و اندر مصر به میان رود نیل به گور کرد و فرزندان را وصیت کرد، و فرزند به فرزند همی شد تا به موسی صلوات الله علیهم اجمعین رسید، و موسی او را از مصر بر گرفت و با خویشتن ببرد به زمین شام و با پدران به گور کرد. و خدای عزّ و جلّ از همه فرزندان یعقوب خشنود شد و ایشان را با یوسف و یعقوب و اسحق و ابراهیم یاد کرد به قرآن اندر، آنجا که گفت: **أَمْ تَقُولُونَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ وَيَعْقُوبَ وَالْأَسْبَاطَ ۚ** ۱۴۰. و این از بهر آن گفتم تا دل کسی بر برادران یوسف گران نشود که ایشان به بهشت رسیدند و نباید که کسی از برای ایشان از خدای دور شود. و خدای عزّ و جلّ گفت:

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۷

**ذَلِكَ مِنْ أَنْبَاءِ الْغَيْبِ نُوحِيهِ إِلَيْكَ ۚ** ۱۲: ۱۰۲. گفت: از آن چیزها است که غیب است و ما به تو وحی کردیم. **وَ مَا كُنْتَ لَدَيْهِمْ إِذْ أَجْمَعُوا أَمْرَهُمْ وَ هُمْ يَمْكُرُونَ** ۱۲: ۱۰۲. و تو آنجا نبودی آنکه که یوسف را به چاه افکندند، و من همه بر تو خواندم تا همه را اندر نگری و بدانی و همچنان باشد که تو آنجا بودی. پس گفت: **لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ ۚ** ۱۲: ۱۱۱. و گفت: اندر این قصه‌های ایشان عبرت بود مر خداوندان خرد را.

ما كَانَ حَدِيثًا يُفْتَرَى ۚ ۱۲ : ۱۱۱ . نیست این حدیثی بر بسته و دروغ بافته . وَ لَكِنْ تَصَدِّقَ الَّذِي بَيْنَ يَدَيْهِ ۚ ۱۲ : ۱۱۱ . و لیکن اندر تورات پیش از قرآن حدیث یوسف چنین یاد کرد، و خدای عزّ و جلّ خواست که همچین اندر قرآن یاد کند تا این با آن راست آید . وَ تَفْصِيلَ كُلِّ شَيْءٍ ۚ ۱۲ : ۱۱۱ . و هر چیزی را اندر قرآن بیان است . وَ هُدًى وَ رَحْمَةً لِّقَوْمٍ يُؤْمِنُونَ ۚ ۱۲ : ۱۱۱ . و این قرآن هدی است و رحمت مؤمنان را .

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۸

خبر ایوب صابر علیه السلام

محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه حدیث ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف کرده است اندر این کتاب و گفته است که ایوب از گاه یعقوب پیشتر بود و یوسف، و این خطا گفته است که نسبت ایوب چنین است: ایوب بن انوش بن دعر بن عیص بن اسحق. و اندر دیگر خبر است که ایوب بن انوس بن دراح بن عیص بن اسحق بود. و ایدون گویند که ایوب پسر لیا بود دختر یعقوب، و این نه درست است که یعقوب بزیست تا پسر عیص بزرگ شد، و دختر او را داد، و درست است که زن ایوب رحمه بود دختر افرایم بن یوسف. و بدین کتاب اندر شعیب را پیش از ایوب گفته است و آن نیز هم خطایی بزرگ است که شعیب به وقت موسی علیه السلام بود، و اندر قرآن پیدا است. و این هر دو از پس قصه یوسف نبشتم تا بر نظم تاریخ راست بود. پس ایوب بن انوس بن ازاح بن عیص بن اسحق بوده است. و زن او رحمه بود دختر افرایم بن یوسف، و او را دو پسر بود و هر دو پیغمبر بودند، و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر نبود مگر ایوب صابر علیه السلام.

و ایوب بنده‌ای بود نیک و پیغمبری بود معصوم و پاک، و خدای عزّ و جلّ او را آزمایش کرد به بلایی که هیچ پیغمبر را نکرده بود، و صبوری کرد چنانکه کس نتواند کردن. و خدای عزّ و جلّ اندر قرآن ایدون گفت او را: **إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ ۳۸: ۴۴**. آن را که خدای عزّ و جلّ گوید نیک بنده‌ای بود بحقیقت نیک بود. و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۳۹

جای ایوب به زمین شام بود به ناحیتی که آن را باهه گویند، [b ۴۵] و آن باهه امروز پدید است و شورشانی است میان دمشق و رمله، و این دو شهر بزرگ است، و این باهه روستایی است اندر میان این هر دو شهر و دههای بزرگ است و آبادان. و خدای عزّ و جلّ او را به زمین باهه فرستاد به پیغامبری، و هفت سال آن مردمان را به خدای عزّ و جلّ همی خواند. از ایشان سه تن بگرویدند. و خدای عزّ و جلّ ایوب را خواسته بسیار داد و آن روستای باهه و آن دیهها او را شد. و او را پانصد جفت گاو بود اندر آن دهها که کشت کردند، و هر جفتی گاو را یکی خر بود که آلات کشت برداشتی، و آن همه ماده خر بودند و از پس هر خری دو سه کره بودی، و آن همه بندگان و رهیان بودند که کشت کردند، و او را هزار رمه گوسپند بودند. و اندر خبری دیگر چنین است که اندر هر رمه‌ای هزار گوسپند بود.

و ایدون گویند به بعضی اخبار اندر که ایشان همه رهیان او بودند که شبانی کردند. و او را ده فرزند بود بزرگ شده، از او هفت پسر بود و سه دختر بودند همه از ده سال برتر شده، و ایشان را معلّم آورده بودند و همی صحف ابراهیم آموختند. و خدای عزّ و جلّ را به زمین هیچ بنده‌ای نبود به عبادت ایّوب، و پیوسته عابد بودی.

و هیچکس را چندان نعمت نبود که او را، و خدای عزّ و جلّ آن نعمت وی همی افزود و به میان فریشتگان اندر او را ثنا کرد و بستود، و فریشتگان آسمان او را درود دادندی. ابلیس او را حسد کرد بر آن حال او، همچنانکه بر آدم، خدای را گفت: یا ربّ! ایّوب را بنزد تو عبادت بسیار است، و کدام بنده است که با چندین نعمت عبادت نکند؟! یا ربّ! مرا بر آن خواسته او مسلّط کن تا خواسته او را هلاک کنم تا بینی که او کافر شود. خدای عزّ و جلّ خواست که ابلیس را بنماید تصدیق این سخن خویش را که او را گفته بود: وَ عِدْهُمْ وَ مَا يَعِدُهُمُ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا ۱۷: ۶۴.

گفت: ای ملعون! هر چه خواهی و بتوانی بکن.

ابلیس بیامد و بر زمین بانگی کرد و همه شیاطین بر وی گرد آمدند. ایشان را گفت: مرا یاری کنید تا خواسته ایّوب را هلاک کنیم تا وی به خدای عزّ و جلّ کافر شود. و هر کجا ایّوب را خواسته‌ای بود و چهار پای، دیوان را بفرستاد و خود به تن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۰

خویش بنزد گوسپندان شد و از دهن آتشی بیرون دید و به هوا اندر آتش خاست و آن گوسپندان و چهار پایان و بندگان که شبانان بودند همه بسوختند. و ابلیس سوی ایّوب آمد بر صورت یکی رهی که چوپان بود و بر همه شبانان مهتر بود و گفت: یا ایّوب! خدای از آسمان آتشی فرستاد و گوسپندان و چهارپایان و رهیان تو همه بسوختند، جز من کس نرست. ایّوب گفت: این همه مرا خدای تعالی داد و هم او باز ستد، و اگر اندر تو خیری بودی همچو ایشان بسوختی. ابلیس خاکسار بازگشت.

گفت: یا ربّ! ایّوب ترا شناسد و به تو [ب] یقین است که او را بی‌روزی نگذاری، مرا بر فرزندانش مسلّط کن تا ایشان را هلاک کنم. گفتا: ای ملعون کردم.

ابلیس بدان خانه آمد که فرزندان ایّوب آنجا بودند و زمین را بلرزانید، و هر ده پسر و دختر و معلّم هلاک شدند. و ابلیس بیامد بر صورت معلّم، جامه دریده، و خون از وی همی دوید و گفت: یا ایّوب! خدای عزّ و جلّ [زلزله] افکند و آن خانه که فرزندان تو اندر او بودند بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند و جز من کس نرست، و من بیامدم تا ترا آگاه کنم، و

بر همه زمین هیچ جایی لرزه نیامد مگر آنجا، و اگر تو بدیدی آن فرزندان را زیر آن خاک اندر که به چه زاری مردند بسا اندوه که تو کشیدی! ایوب را آب از چشم بجست از بهر فرزندان، پس دل به خدای افگند و صبر کرد و جزع نکرد او را گفت: چند گویی! همانا که تو ابلیسی. ابلیس خاکسار بازگشت و گفت: یا رب! مرا بر تن وی گمار. خدای عزّ و جلّ گفت: ترا بر دل و عقل و زبان وی کار نیست، و دیگر اندامها ترا است. ابلیس بیامد و ایوب همی نماز کرد و چون سر بر سجده نهاد، ابلیس پیش روی وی به زمین فرو شد و بادی به بینی او اندر دمید چنانکه تف آتش به تن وی اندر پیراگند و همه اندام وی سرخ گشت و سوراخ شد و خون و زردابه دویدن گرفت، و همه اندام وی کرم خاست از سر تا پای، و هیچ اندام وی درست نماند مگر سر و روی و چشم و دل، و جز زن وی، رحمه، با وی هیچکس نماند، و هر چه داشت بر وی نفقه کرد تا هیچ چیز نماند. پس به دیبها شدی و از بهر وی طعام آوردی، و هر گاه که کرم از ایوب بیفتادی زن را این [گفتی].

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۱

که این کرم را برگیر و باز جای نه تا روزی خویش بخورد و مزد او از من نشود، تا چنان شد که گنده شد و گند او مردمان را رنجه کرد و نتوانستند اندر آن دیه بودن با او. مردمان دیه او را از دیه بیرون انداختند، و بر در دیه یکی توده خاک بود او را آنجا بیفگندند و گفتند تا ایدر بمیرد.

پس ایوب اندر آن بلا هفت سال بماند و هر روز بلا بر بلا همی افزود و ایوب صبر همی کرد و خدای را شکر همی کرد و يك ساعت زبان او نیاسود از ذکر خدای عزّ و جلّ و تحمید و تهلیل. و سخن نگفتی و بر دل او اندیشه‌ای نرفتی که خدای عزّ و جلّ نپسندیدی، تا وی از حدّ صبر به حدّ جزع افتاد تا فریشتگان آسمان اندر او عجب بماندند، و ابلیس اندر کار وی خیره شد و متحیر گشت و ندانست که چه حیلت [۴۶ a] کند. پس اندیشید که به حیلت زنش را از وی جدا کند تا ایوب تنها بماند و کس او را تعهد نکند، مگر بدان اندر جزع کند. يك روز آن زن همی رفت با طعام که سوی ایوب شود. ابلیس اندر راه پیش او آمد بر صورت پیری و گفت: ای رحمه! تو نه دختر افرایمی پسر پیغمبر علیه السلام؟ گفت: آری. گفت: این چه حالت است که ترا همی بینم؟ گفت: شوی من پیغامبر خدای تعالی است و او مبتلا شده است و او را همی خدمت کنم. گفت: ایوب را خدمت مکن تا بلای او به تو نرسد چون دست بر وی نهی. زن گفت: مرا چاره نیست که او پیغمبر خدای است و شوی من است و او را بر من حقّ است، و به روزگار نعمت از آن او بوده‌ام، به شدّت از او جدا نشوم.

ابلیس نومید بازگشت از وی، و رحمه ایوب را بگفت. گفتا: آن ابلیس است، نگر تا دیگر باره با وی سخن نگویی. پس دیگر روز پیش رحمه آمد بر صورت مردی جوان نیکو روی، او را گفت: ای زن! تو کیستی بدین نیکویی؟ گفت: مرا شویی هست پیغامبر و مبتلا شده است، و من از مردمان طعام خواهم و به خدمت او برم و او را دهم و خدمت او کنم. گفتا: ای زن! با این روی نیکو مبتلایی را چه کنی؟

او را بگویی تا ترا طلاق دهد تا من ترا به زنی کنم، و من از فلان دهم و خواسته من چندین و چندین است، آن همه ترا دهم و ترا نیکو دارم. زن گفت: شوهر من پیغامبر خدای است و من بر وی هیچکس دیگر نگزینم. ابلیس از وی نومید گشت. رحمه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۲

بنزدیک ایوب آمد و آنچه ابلیس وی را گفته بود پیش او بگفت. ایوب گفت: نه ترا گفتم که با وی سخن مگویی؟! اگر دیگر باره با وی سخن گویی من ترا بزخم. و چون روزگاری چند بر آمد، ابلیس دیگر باره بر صورت فریخته‌ای بیامد و گفت: ندیدی که خدای عزّ و جلّ ایوب را چندین نعمت داده بود از زن و فرزند و خواسته، آن همه را از او باز ستد و او را به دوزخ خواهد کردن. تو باری خویشان را از وی جدا کن تا ترا به دوزخ نکند و این بلا بر تو نیاید چنانکه بر وی آمد. آن زن چون آن بدید که او چه گفت، رحمت آمدش بر ایوب، و ابلیس اندر گذشت. و رحمه بنزدیک ایوب آمد و او را این سخن بگفت. ایوب را دل تنگ شد و سوگند خورد به خدای عزّ و جلّ که اگر من از این بلا برهم و درست شوم ترا صد چوب بزخم.

پس روزگار برآمد و این زن همچنان او را خدمت همی کرد، و آن سه تن که در آن دیه بر ایوب گرویده بودند، یکی را نام بلده و یکی نفر و سدیگر ماترا، ایشان [هر سه] بیامدند تا ایوب را ببینند از پس هفت سال، و او را دیدند با آن سختی و بلا و عذاب، گفتند: همانا خدای تعالی او را به لعنت کرده است و نامش از پیغامبری برده.

و ایوب آن سخن ایشان بشنید. چون ایشان برفتند، دلش تنگ شد و سخت آمدش و با خدای مناجات کرد و بنالید و گفت: ای خداوند و پروردگار! در این سختی و بلا مرا فریاد رس که جز تو رحمت کننده و آمرزنده نیست. چنانکه خدای گفت: وَ اذْکُرْ عَبْدَنَا ۳۸: ۴۱، اَيُّوبَ اِذْ نَادَى رَبَّهُ اَنِّیْ مَسَّیْنِی الضُّرُّ. وَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ، فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ ۲۱: ۸۳-۸۴. خدای عزّ و جلّ دعای او را اجابت کرد و آن بلا و سختی را از وی برداشت. و دیگر جای گفت خدای تعالی: وَ اذْکُرْ عَبْدَنَا اَيُّوبَ اِذْ نَادَى رَبَّهُ اَنِّیْ مَسَّیْنِی الشَّیْطَانُ بِنُصْبٍ وَ عَذَابٍ ۳۸: ۴۱. خدای عزّ و جلّ بدو وحی کرد و گفت: یا ایوب! وقت فریاد رسیدن آمد. اَرْکُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسِلًا بَارِدًا وَ شَرَابًا ۳۸: ۴۲. پای بجنبان بر زمین.

ایوب پای بجنابید، از زیر پای وی بر آن خاکدان چشمه‌ای آب بر آمد خوشتر از همه آبی که در روی زمین بود، و آن آب بر جوشید و آبی پاک پدید آمد، و خدای عزّ و جلّ فرمود که خویشتن را بدان آب بشوی، و ایوب را قوت نبود که اندام را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۳

بجنابیدی. آن زن او را از آن آب بر سر و تن ریخت تا خویشتن را بشست و آن کرمان و پلیدی از تن وی فرود آمد و آن ریشی همه درست شد و نیکوتر از آن شد که اول بود. پس خدای تعالی فرمود که از این آب بخور. ایوب از آن بخورد و هر چه اندر اندرون وی رنج و بلا و مشقت بود همه بیرون آمد و درست شد، بهتر از آنکه بوده بود. و آن دیه امروز به شام اندر پیدا است و آن را قریه ایوب خوانند، و من آن دیه و آن چشمه را دیده‌ام، و هیچ بیماری آنجا نشود و آن آب بخورد و خویشتن بشوید بدان آب که نه همه بیماری از وی بشود. و من آنجا به سال سیصد و سی و پنج بودم. و خدای عزّ و جلّ او را فرج داد، ایوب خواست که رحمه را چوب زند که سوگند خورده بود، خدای بدو وحی فرستاد و گفت: **وَ خُذْ بِيَدِكَ ضِعْثًا فَأَضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُثْ ۳۸: ۴۴**. و خدای عزّ و جلّ نخواست که ایوب را سوگند به دروغ شود، و او گفته بود که رحمه را صد چوب بزند، و نیز رحمه چندان خدمت او کرده بود، ایوب را فرمود که ضعیفی بگیر، و ضغث درّه‌ای بود با دسته‌ای چوب باریک، و بر همدیگر بند و او را بزن، چنانکه او را سخت درد نکند. ایوب صد چوب باریک بر یک دیگر بست و رحمه زن خویشتن را از آن بزد تا سوگند او راست شد و صد چوب زده بود.

و این آیت را فقها و علما و اهل تفسیر حجّت کرده‌اند اندر کار وی که او را سوگند افتد و دشخوار شود از کار کردن از روی فقه [b ۴۶] حیلت آن است که چیزی کنند که او از سوگند بیرون آید و سوگند دروغ نشود، چنانکه مردی سوگند خورد که من بدین سرای اندر نیایم، و او را در آن خانه شدن چاره نبود و البته باید رفتن، حیلت وی آن است که او را دست و پای ببندند و اندر سرای برند چنانکه نتواند خویشتن را از آن باز داشتن، تا او خود اندر نشده بود، چنانکه ابو حنیفه رضی الله عنه گفته است که اگر مردی همی نماز خواهد کردن، سوگند خورد که من بدین نماز اندر قرآن نخوانم، و نماز بی قرآن نباشد، حیلت آن است که نماز پس امام کند به جماعت تا خواندن امام او را کفایت بود و سوگند او دروغ نشود. و حجّت این همه این آیت است که خدای عزّ و جلّ ایوب را فرمود تا بدین حیلت زخم او کرده آمد و سوگند ایوب دروغ نشد، و خدای عزّ و جلّ گفت: **فَاسْتَجِبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ**

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۴

ضُرٌّ وَ آتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَ مِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَ ذِكْرَى لِلْعَابِدِينَ ۲۱ : ۸۴ . و هر چه از ایوب بشده بود از خواسته و چهار پای و فرزند، خدای عزّ و جلّ همه را به وی باز داد و گفت: رحمت کردم بر ایوب تا یادگار باشد مر عابدان را و خداوندان عقل را، و هر که مرا شکر کند و به جای من نیکویی کند، من رنج او را ضایع نکم. و ایوب از پس آن نعمت اندر بسیار بزیست تا تمامی نود و سه سال، پس بمرد. و از او بسیاری پسران بماندند و نسل او بسیار شد. و از میان آن پسران پسری را وصیت کرد نام او حرمل، و خدای او را پیغمبری داد و او را ذو الکفل خواندند، و خدای عزّ و جلّ او را به قرآن اندر یاد کرد و فرمود: وَ اذْكُرْ اِسْمَاعِيلَ وَ الْيَسَعَ وَ ذَا الْكِفْلِ وَ كُلٌّ مِنَ الْاٰخِیَارِ ۳۸ : ۴۸ .

و این ذو الکفل پسر ایوب بود و خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داد، و این پسر هفتاد و پنج ساله بود که بمرد، و پسری را وصیت کرد از آن خویش، نام او عبدان، و از پس [بشرین] ایوب ذو الکفل به فرزندان عیص اندر جز ایشان پیغمبر نبودند، و الله اعلم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۵

## خبر شعیب پیغامبر علیه السلام

محمد بن جریر رحمة الله علیه ایدون گوید که شعیب پیغامبر علیه السلام از فرزندان ابراهیم بود نه از اسحق و نه از اسماعیل، لیکن از فرزندان مدین بن ابراهیم بود: شعیب بن شمعون بن عفان بن نابت بن مدین بن ابراهیم بود، و مادرش از فرزندان لوط بود. و گروهی ایدون گویند که شعیب از فرزندان ابراهیم نبود و لیکن از فرزندان یکی بود از بابل که بر ابراهیم گرویده بود و با ابراهیم هجرت کرده بود و به زمین شام آمده. و شعیب نابینا بود و هیچ پیغامبر نابینا نبود مگر شعیب که نابینا و ضعیف بود، و پیغامبری آمدش و باک نداشت از قوم، و سخنگوی بود و حاضر- جواب. و پیغامبر ما علیه السلام او را خطیب الانبیا خواند از نیکویی [سخن] که او گفته است قوم را، و سخنگوی بود و خدای را جواب و سؤال کردی. و قصه شعیب [نه] به يك سورت اندر پدید کرده است چنانکه گفت. شعیب را [پیغامبری] به شهری بود از زمین شام نام وی مدین، و امروز آن شهر بر جای است با آب [و] زمین و سبزی و خرّمی و درختان و نعمتهای بسیار. و خدای عزّ و جلّ اهل مدین را اصحاب الایکه خواند و گفت: كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ. إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ ۚ ۲۶: ۱۷۶-۱۷۷. و ایکه به تازی غیضه باشد، جای درختان و مرغزار خرّم. و خدای تعالی ایشان را نعمتی بسیار داده بود و همه بت پرست بودند و ترازوها و پیمانها کم داشتندی. و هر مردی دو ترازو داشتی و دو پیمانه: یکی کم و یکی افزون. آنکه

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۶

زیادت بودی بستندی و آنکه کم بودی بدادندی. و ایشان را درم بودی و نسختندی، و هر گاه که درم بدادندی لختی از وی بیردندی از گردآگرد آن چنانکه پیدا نبودی و کم شدی.

و محمد بن جریر ایدون گوید که اهل آن مدین دیگر بودند و اصحاب الایکه دیگر، و شعیب بدان هر دو شهر پیغامبر بود، و نه چنین است که او گفته است. و اندر تاریخ ایدون است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند، و این قول درست تر است.

نبینی که خدای عزّ و جلّ مدین را نام کرد و ایشان را به نقصان ترازو و پیمانه صفت کرد و ایدون گفت: وَ إِلَىٰ مَدْيَنَ أَحَاهُمْ شُعَيْبًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ وَ لَا تَتَّقُوا الْمَكِيَالَ وَ الْمِيزَانَ ۚ ۸۴: ۱۱. دیگر گفت: كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ.

إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ أَلَا تَتَّقُونَ. إِنِّي لَكُمْ رَسُولٌ أَمِينٌ. فَاتَّقُوا اللَّهَ وَاطِيعُونَ. وَ مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِنْ أَجْرِيَ إِلَّا عَلَى رَبِّ الْعَالَمِينَ. أَوْفُوا الْكَيْلَ وَ لَا تَكُونُوا مِنَ الْمُخْسِرِينَ. وَ زِنُوا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيمِ. وَ لَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ وَ لَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ ۚ ۲۶: ۱۷۶-۱۸۳. پس پدید آمد که این هر دو گروه یکی بودند به يك شهر.

و بدین قصه شعیب یکی نکته اندر است از معنی لغت، و آن آن است که چون خدای عزّ و جلّ قوم نوح را یاد کرد، نوح را برادر ایشان خواند و عاد و ثمود را و لوط را همچنین. و این همه برادران به قرابت است و به نسبت نه برادری به دین. پس چون شعیب را یاد کرد ایدون گفت: كَذَّبَ أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ. إِذْ قَالَ لَهُمْ شُعَيْبٌ ۲۶: ۱۷۶-۱۷۷. و نگفت: اُخُوهُمْ، زیرا که شعیب نه از قبیله ایشان بود و نه از قرابت [a ۴۷] ایشان، از بهر آن برادر نخواند. پس شهر را نام برد و او را برادر ایشان خواند، و این معنی هست از جهت لغت سخت نیکو از ایشان که اندر معانی قرآن سخن گفتند.

پس خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر گفت آنکه قوم شعیب را بخواند و آن مناظره‌ها که میان قومش و او رفت، آنچه ایشان گفتند و آنچه او جواب گفت: وَ إِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا ۱۱: ۸۴. گفت: شعیب را به اهل مدین فرستادم و به قوم مدین. قال يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرُهُ ۱۱: ۸۴. ایشان را گفت: ای قوم! خدای را عزّ و جلّ بپرستید که بجز الله هیچ خدای نیست. وَ لَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ إِنِّي

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۷

أَرَأَيْتُمْ بِخَيْرٍ وَ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ عَذَابَ يَوْمٍ مُحِيطٍ. وَ يَا قَوْمِ أَوْفُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ ۱۱: ۸۴-۸۵. قَدْ جَاءَتْكُمْ بَيِّنَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ ۷: ۸۵. شما را از خدای پیام آمد که جز او خدای نیست. کیلها و ترازوها راست دارید که من ترسم که شما را عذاب آید، و دیگر گفت: فَأَوْفُوا الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ وَ لَا تَبْخَسُوا النَّاسَ أَشْيَاءَهُمْ ۷: ۸۵. پیمانها و ترازو راست کنید و چیزی که به مردم دهید کم مدهید. وَ لَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ ۱۱: ۸۵. و به زمین اندر فساد مکنید. ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ۷: ۸۵. و این سخن که من شما را همی گویم بهتر است بدان جهان.

پس گروهی بگرویدند، و مردمان شام که خبر پیغمبری شعیب بشنیدند، از هر شهری همی آمدند که او را ببینند و سخن او بشنوند، قوم او بر راه بنشستندی و هر که به شهر اندر آمدی و او را طلب کردی، بیم کردند و گفتندی: نگر که به دین شعیب نگروی که او دیوانه است و مردمان را به سخن بفریبد. شعیب قوم را گفت: وَ لَا تَفْعَلُوا بِكُلِّ صِرَاطٍ تُوعَدُونَ وَ تَصُدُّونَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ مِنْ آمَنَ بِهِ وَ تَبْغُونَهَا عِوَجًا ۷: ۸۶.

و بر راه منشینید و مردمان را بیم مکنید و هر کسی که به راه خدای تعالی آمد او را همی از راه مبرید و از راه راست به راه کژ میفگنید. پس ایشان را نعمتهای خدای عزّ و جلّ یاد کرد و گفت: یا قَوْمَ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُمْ عَلَىٰ بَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّي وَ رَزَقْنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا وَ مَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمْ إِلَىٰ مَا أَنْهَأَكُمُ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتِطَعْتُ وَ مَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ إِلَيْهِ أُنِيبُ ۱۱: ۸۸. و دیگر گفت: وَ اذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا فَكَثَرْتُمْ ۷: ۸۶. و شما را امروز عدد بسیار است، پندارید که شما نه بس اید؟ یاد کنید که شما اندکی بودید، خدای عزّ و جلّ عدد شما را بسیار کرد. و ایشان را بیم کرد از عذاب قومهای پیشین و گفت: وَ انظُرُوا كَيْفَ كَانَ عَاقِبَةُ الْمُفْسِدِينَ ۷: ۸۶. پس آن کسها که بدو گرویده بودند، دل خوش کردند و بر خدای تفت نمودند.

پس گفت: وَ إِنْ كَانَ طَائِفَةٌ مِنْكُمْ آمَنُوا بِالَّذِي أُرْسِلْتُ بِهِ وَ طَائِفَةٌ لَمْ يُؤْمِنُوا فَاصْبِرُوا حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ بَيْنَنَا وَ هُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ ۷: ۸۷. گفت اگر گروهی از شما به من بگرویدند، آن گروندگان را گفت: صبر کنید تا خدای عزّ و جلّ میان ما و میان دیگران حکم کند، آنگاه که خواهد ایشان را هلاک کند و ما را از ایشان برهاند. قال

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۸

الْمَلَأُ الَّذِينَ اسْتَكْبَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لِنُجْرَجَتِكَ يَا شُعَيْبُ وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَكَ مِنْ قَوْمِنَا ۷: ۸۸.

آن بزرگان قوم او و مهتران او را گفتند: ای شعیب! ما ترا از این شهر خویش بیرون کنیم با هر که به تو بگرویده‌اند. أَوْ لَتَعُوذُنَّ فِي مِلَّتِنَا ۷: ۸۸. یا باز به دین ما آیند. شعیب گفت: أَوْ لَوْ كُنَّا كَارِهِينَ. قَدْ افْتَرَيْنَا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا إِنْ عُدْنَا فِي مِلَّتِكُمْ بَعْدَ إِذْ نَجَّانَا اللَّهُ مِنْهَا ۷: ۸۸-۸۹. و اگر ما به دین شما باز آییم، بر خدای عزّ و جلّ دروغ گفته باشیم که گفتیم جز او خدای نیست، پس او را شریک گفته باشیم. وَ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَعُودَ فِيهَا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ رَبُّنَا وَسِعَ رَبُّنَا كُلَّ شَيْءٍ عِلْمًا عَلَى اللَّهِ تَوَكَّلْنَا رَبَّنَا افْتَحْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ قَوْمِنَا بِالْحَقِّ وَ أَنْتَ خَيْرُ الْفَاتِحِينَ ۷: ۸۹. میان ما حکم کن ای خداوند و پروردگار، و هر که به راه راست است او را نصرت ده، و هر که بر راه راست نیست او را هلاک کن که تو بهترین همه حاکمانی.

پس قوم او مهتران را گرد کردند و گفتند: وَ قَالَ الْمَلَأُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ قَوْمِهِ لَئِنِ اتَّبَعْتُمْ شُعَيْبًا إِنَّكُمْ إِذًا لَخَاسِرُونَ ۷: ۹۰. اگر شما مر شعیب را متابعت شوید، زیان کنید هم در دنیا و هم دین خویش را. پس هر چند ایشان قوم را از شعیب نهی می‌کردند، شعیب همی خواند و ایشان را همی گفت: وَ لَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ ۷: ۷۴. به زمین خدای اندر تباهی مکنید و خلق را از راه خدا باز مدارید و ترازو و پیمانانه کم مکنید. بَقِيَتْ اللَّهُ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ۱۱: ۸۶. چون شما ترازو و پیمانانه راست دارید، خدای عزّ و جلّ شما را ثواب دهد و برکت کند و خواسته شما را بيفزاید. قَالُوا يَا شُعَيْبُ أَمْ صَلَاتُكَ تَأْمُرُكَ أَنْ نَشْرُكَ مَا يَعْبُدُ آبَاؤُنَا ۱۱: ۸۷. گفتند: یا شعیب! این دین تو ترا چنین می‌فرماید که ما را گویی که آنکه

پدرانمان پرستیدند، از بتان [b ۴۷] دست باز دارید. أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ ۱۱ : ۸۷. و ما را از خواسته ما باز داری تا هر چه خواهیم کنیم، خواهیم کم کنیم خواهیم افزون. إِنَّكَ لَأَنْتَ الْحَلِيمُ الرَّشِيدُ ۱۱ : ۸۷. تو مردی نابخردی و بر راه راست.

و این سخن استهزا بود شعیب را و بر وی فسوس گفتند، چنانکه مردی که خواهی که گویی بی‌خردی، گویی با خردی! و شعیب گفت: يَا قَوْمِ أَرَأَيْتُمْ إِنْ كُنْتُ عَلَىٰ بَيْنَةٍ مِنْ رَبِّي ۱۱ : ۸۸. خدای تعالی راه راست کرد و هویدا کرد. وَ رَزَقَنِي مِنْهُ رِزْقًا حَسَنًا ۱۱ : ۸۸. و مرا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۴۹

نیکویی و راه راست روزی کرد. وَ مَا أُرِيدُ أَنْ أُخَالِفَكُمُ إِلَىٰ مَا أَنْهَاكُمْ عَنْهُ إِنْ أُرِيدُ إِلَّا الْإِصْلَاحَ مَا اسْتَطَعْتُ وَ مَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَ إِلَيْهِ أُنِيبُ ۱۱ : ۸۸. گفتا:

خدای خود روزی داده است نیکو، و من همی نخواهم که با شما مخالف شوم مگر بدین که من شما را از آن نهی کنم، و من هیچ چیز نخواهم جز صلاح شما و توفیق من از خدا است، بر او اعتماد کنم و دل با وی گردانم تا مرا نگاه دارد از این که شما همی بیم کنید. وَ يَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ ۱۱ : ۸۹.

لا یجرمتکم ای لا یحملنکم عدوانی و خلافی.

گفت: نگرید یا قوم از بهر عداوت و خلاف با من به عذاب خدای نیفتید، و به شما آن نرسد که به قوم نوح و قوم هود و قوم صالح رسید. وَ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ إِنَّ رَبِّي رَحِيمٌ وَدُودٌ ۱۱ : ۹۰. و معنی ثم و او است، یعنی اسْتَغْفِرُوا وَ تُوبُوا. قَالُوا يَا شُعَيْبُ مَا نَفَقَهُ كَثِيرًا مِمَّا تَقُولُ وَ إِنَّا لَنَرَاكَ فِينَا ضَعِيفًا وَ لَوْ لَا رَهْطُكَ لَرَجَمْنَاكَ ۱۱ : ۹۱. ما ندانیم ای شعیب که تو همی چه گویی؟! و همی دانستند و لیکن این بر روی استخفاف بود. و ما ترا همی ضعیف بینیم به میان خویش اندر، و اگر عشیرت و خویشاوندان تو چنین بسیار نیستندی، ما ترا به سنگ بکشتمانی. وَ مَا أَنْتَ عَلَيْنَا بِعَزِيزٍ ۱۱ : ۹۱. و تو بر ما نه گرامی‌ای. شعیب گفت: يَا قَوْمِ أَرَهْطِي أَعَزُّ عَلَيْكُمْ مِنَ اللَّهِ ۱۱ : ۹۲.

مردمان من و قرابت من بر شما عزیزتر و گرامی‌تر از خدای عز و جل؟ وَ اتَّخَذْتُمُوهُ وِرَاءَكُمْ ظَهْرًا ۱۱ : ۹۲. و خدای تعالی را از پس پشت افکندید و از وی نمی‌ترسید و از مردمان من می‌اندیشید. إِنَّ رَبِّي بِمَا تَعْمَلُونَ مُحِيطٌ. وَ يَا قَوْمِ اعْمَلُوا عَلَىٰ مَكَانَتِكُمْ إِنِّي عَامِلٌ ۱۱ : ۹۲-۹۳. ای قوم! شما کار خویش کنید و من کار خویش کنم.

این سخن نه بر معنی امر است، بر معنی وعید است. سَوْفَ تَعْلَمُونَ من یأتیه عذابٌ یُحْزِیهِ وَ من هُوَ کاذِبٌ وَ ارْتَقِبُوا إِنِّي مَعَكُمْ رَقِيبٌ ۱۱: ۹۳. زود بود که بدانید و ببینید که عذاب آید، و که را آید و که رهد از شما و که دروغزن است و که راستگوی است.

گر شما حکم خدای را چشم دارید، من نیز همی چشم دارم. ایشان او را ایدون گفتند: قَالُوا إِنَّمَا أَنْتَ مِنَ الْمُسَخَّرِينَ ۲۶: ۱۸۵. بدرستی که ترا جادوی کرده‌اند و تو دیوانه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۰

شده‌ای و بسیار همی گویی. وَ إِن تَطُنُّكَ لَمِنَ الْكَاذِبِينَ ۲۶: ۱۸۶. و زی ما چنان است که تو دروغ گویی. فَأَسْقِطْ عَلَيْنَا كِسْفًا مِّنَ السَّمَاءِ إِن كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ ۲۶: ۱۸۷. اگر تو راستگویی و پیغمبری بهری از آسمان بر زمین افکن تا ما بدانیم که تو پیغمبری.

قال رَبِّي أَعْلَمُ بِمَا تَعْمَلُونَ ۲۶: ۱۸۸. گفت: خدای داند که شما چه می‌کنید. پس هیچکس نبود از پیغمبران که خدای عزّ و جلّ او را اندر قرآن یاد نکرد و صفت نکرد خواندن او قوم را و مناظره کردن با ایشان و هر سخنی ایشان را جواب محکم دادن، چنانکه شعیب علیه السلام.

پس شعیب هر چند جهد کرد و جز آنکه گرویده بودند هیچ خلق دیگر نگریدند، و شعیب از ایشان به ستوه آمد. پس وقت عذاب رسید و ایشان بیش نگریدند. و خدای عزّ و جلّ ایشان را به دو گونه عذاب کرد، چنانکه گفت: وَ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا. وَ أَخَذَتِ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةَ ۱۱: ۹۴. و دیگر گفت: فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذَابٌ يَوْمَ الظُّلَّةِ ۲۶: ۱۸۹. خدای خواست که ایشان را عذاب کند، گرما بر ایشان افتاد به شب و روز تا ایشان را صبر و قرار نماند.

پس بر يك فرسنگی از شهر ابری پدید آمد و آفتاب بپوشید و هر که نتوانست از شهر بیرون آمدن به زیر آن ابر آمد مگر راحتی یابند و از آن گرما يك زمان برهند، و هر که نتوانست از زنان و پیران و کودکان به خانه اندر شدند مگر خنکتر باشد، خدای تعالی از آن ابر آتشی فرستاد و از زیر زمین تف آتش بر آورد و هر که زیر آن ابر اندر بودند بر زمین بخوشیدند و بریان شدند.

پس جبرئیل علیه السلام آواز داد بسهم تا همه بمرند جز شعیب و آنکه بدو ایمان آورده بودند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا شُعَيْبًا وَ الَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا ۱۱: ۹۴. پس خدای عزّ و جلّ گفت: الَّذِينَ كَذَّبُوا شُعَيْبًا

كَأَنَّ لَمْ يَعْنُوا فِيهَا الَّذِينَ كَذَبُوا شُعَيْبًا كَانُوا هُمُ الْخَاسِرِينَ ۗ: ۹۲. و گفت: آن کسها که شعیب را دروغزن کردند، همه هلاک شدند، گویی نیز خود اندر جهان نبودند. از پس آن شعیب با مؤمنان اندر آن شهر بسیار شدند [۴۸ a] تا موسی از مصر بنزدیک وی آمد و او دختر را به موسی داد صلوات الله علیهما

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۱

## خبر منوچهر الملک

همیشه مر عجم را ملکی بودی که این پیغمبران که به زمین شام بیرون آمدندی و به زمین مغرب، به وقت او بیرون آمدندی. و جای ملوک عجم به زمین بابل بود به اقلیم عراق آنجا که امروز شهر بغداد است و شهرهای اهواز و کوفه و بصره. و گروهی به زمین پارس نشستندی، و از این ملکان عجم کس بود که عرب به فرمان او بودی، و ملوک شام و ملوک یمن او را فرمان کردند، و کس بود که ملک او از رود فرات و دجله، از آن سو نگذشت، و کس از عرب و زمین مغرب فرمان او نکرد.

و این منوچهر ملکی بود از عجم بزرگوار، و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب شده بود، و لیکن ملک مصر از عمالیک بود چنانکه نسبت ایشان گفتیم به حدیث یوسف اندر، و همه فرعونان بودند و هیچ ملوک جهان را فرمان نکردند، نه ملوک شرق را و نه ملوک غرب را. و مملکت این منوچهر ملک تا به مغرب شده بود و لیکن فرعون مصر فرمان او نکردی و زمین مصر از ملک او بیرون بود، و زمین شام و حجاز و یمن اندر ملک وی بود، و موسی علیه السلام به زمان وی بیرون آمد. و این منوچهر ملک پادشاهی بود به عدل و داد و تدبیر و رای، و او را با ملوک ترک و ملوک مشرق حربها افتاد. و او خطبه‌ای کرده است که همه ملوک را واجب است که خطبه او بخوانند و بدانند و کار بندند. و آن خطبه اندر این کتاب یاد کرده است و گفته.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۲

این منوچهر از فرزندان افریدون بود و قصه افریدون پیش از این یاد کردیم، آنکه بیرون آمد و بیوراسب را، آنکه نامش ضحاک بود، بکشت و کاوه اصفهانی را سپاهسالار کرد، و افریدون خود به ملک بنشست، و او را سه پسر بود: یکی طوج، و تور نیز گویند، و دیگر سلم، و سدیگر ایرج. و چون بمرد مملکت به سه بهر کرد و بدین هر سه پسر داد، و ایرج کهنتر بود. و چون افریدون در گذشته بود، آن دو پسر مر ایرج را بگفتند: پدر بر ما ستم کرد و تو کهنتر بودی مملکت به تو بیشتر داد. او را بدین سبب بکشتند، و خود سلم و تور مملکت به دو نیم کردند و بگرفتند.

و این منوچهر از فرزندان ایرج بود و نسبت او ایدون گفتند: منوچهر بن میشحون بن شروسک بن اترک بن یمک بن فرشک بن پشنگ بن فرزکورک بن کوزک بن ایرج ابن فریدون الملک. و خداوندان علم نسبت از علمای عجم بدین نسبت او اندر خلاف کرده‌اند. گروهی چنین گفتند و گروهی گفتند که او از پشت افریدون بود، دختر ایرج را به زنی کرده بود و با وی

بود، و ایشان بر دین آتش پرستی بودند، با دختر و خواهر بودن حلال داشتندی. پس افریدون دختر پسر خویشتن بخواست و با وی بیود. و نام این دختر کوشکره بود و از او دختری آمد نام او مسحرک و پسری آمد نام وی مسحرفاغ. پس این برادر با خواهر بیود و از ایشان منوچهر آمد، و هنوز افریدون زنده بود. او را پیش او بردند، سخت نیکو و با خرد یافتش، چون بدید گفت: این ملکی بزرگ باشد، و تاج بر سر او نهاد و از [بر] سرش بداشت از بهر فال ملک را. و افریدون بمرد و پسرانش تور و سلم مر ایرج را که پدر این کودک بود بکشتند و ملک بگرفتند سیصد سال، و این منوچهر بزرگ شد به زمین ری آنجا که زاده بود.

و گروهی گفتند که به زمین دماوند بود. چون بزرگ شد، پادشاهی بگرفت، و تور و سلم هر دو زنده بودند. سپاه سوی ایشان کشید و حرب کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر خود، و تاج بر سر نهاد و ملکی بود با داد و عدل و هیبت و صد و بیست [سال] ملک او بود، و هر شهری اندر پادشاهی [او بود] فرمود که گرداگرد شهر کنده کنند، و نخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بود. و به هر شهری آلات حرب و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۳

سلاح بسیار کرد. و هر جایی و دهی دهقانان را فرمود که آبادانی این شهر و این دیه از تو خواهم، و رعیت را بفرمود که فرمان او کنند تا جهان آبادان شود، و مملکت به داد و فراخی بداشت صد و بیست سال. و چون از ملک وی شصت سال بگذشت، موسی علیه السلام به پیغمبری بیرون آمد و به مصر شد و فرعون غرقه شد و دین موسی به شام و مغرب آشکارا شد.

و منوچهر به خویشتن مشغول بود، و افراسیاب ملک ترک بر او بیرون آمده بود و زمین مشرق بر او تباه کرده، و به زمین شام به موسی نرسید. و این افراسیاب ملک ترک بود پسر افشنج، و ملکی بزرگ بود و همه ترکان و خلق زمین مشرق به فرمان او بودند و نشست او به بلخ بود و گاه گاه به [مرو]. و این همه تا ما وراء النهر ترکان داشتند و ملک و خرگاهها و خانه‌های ترکان بود تا سرخس و تا حدّ عقبه مزدران از نشابور بر سه منزل، از این سو همه ترکان داشتند و ملک افراسیاب بود و سپاه او را عدد پیدا نبود، و پادشاهی او از حدّ سرخس بود تا جیحون، و با این زمینها آب راسو تا فرغانه و همه زمین ترکستان تا حدّ چینستان او را بود. و او سپاهی بسیار بکشید و به حرب [b ۴۸] منوچهر آمد و خود چند بار منوچهر را بشکست و اندر زمین طبرستان او را اندر حصار کرد و سپاه گرداگرد او فرود آورد و چند سال بر در طبرستان و آن حدود نشسته بود با ترکان، و منوچهر به شهری که آن را آمل خوانند به حصار بود. و گرداگرد طبرستان همه بیشه است و درختان بسیار. و ترکان و غریبان آنجا کار نتوانستند کردن.

و اندر اخبار دیگر ایدون است و خود خواندم به کتاب فضایل شهرها اندر به فضیلت شهر آمل که قصبه طبرستان است و ملوک طبرستان را نشست آنجا بود، و هیچ چیز نیابند از خوردنی از طعام و شراب و میوه و دیگ افزارها و دیگر دانه‌ها و شکر و پانیذ و جامه‌های پوشیدنی از فرش تابستانی و زمستانی و هر چه مردم را بدان حاجت آید که نه در شهر آمل باشد، و از بیرون نباید طلب کردن. و ملک افراسیاب با همه سپاه ترک بر در شهر آمل ده سال بنشست و منوچهر را به حصار داشت با سپاه خویش که اندر آمل بودند. هیچ چیزی از این جمله از بیرون شهر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۴

نبایست آوردن. و اندر شهر چیزها [بود] از جامه‌ها و گلیمهای الوان که اندر شهرهای دیگر نبود، و از اسپرغمها و ریاحین چون اترنج و دیگر چیزها که او همی افراسیاب را هدیه فرستاد و او را ایدون گفت: چند توانی بر در این شهر بودن و مرا این حصار چه زیان دارد و بر من چه تنگی بود؟! و هر چه به جهان اندر است همه بدین شهر اندر هست، و مرا از بیرون این شهر به هیچ چیز حاجت نیست، و بدین شهر بسیار چیزها است از میوه و ریاحین که به جهان اندر نیست. و افراسیاب را از هر چیزی بفرستاد.

و ایدون خواندم که منوچهر را بدین ده سال اندر از بیرون شهر هیچ نبایست مگر پلپل که ایشان اندر دیگرها کردند و از آن نشکفتندی که پلپل رطوبت را ببرد. و آن شهر بر لب دریا است و هواش با رطوبت بود، و پلپل از زمین هندوستان برند آنجا و به همه جهان. و منوچهر حکما را گرد کرد و گفتا: به کار این پلپل چه حیلت کنم که بدین هوا اندر از آن چاره نیست. حکما گفتند: ایدر یکی تره است که زنجبیل [خوانند]، بفرمای تا آن را اندر دیگرها کنند که به جای پلپل کار کند. منوچهر شاد شد و آن تره را به جای پلپل کار بستند و تا امروز آن تره آنجا هست. و منوچهر را از بیرون آن شهر به هیچ چیز حاجت نیامد که از جای دیگر بیاوردندی.

پس چون ده سال برآمد، افراسیاب بر در شهر ستوه شد با سپاه، و با منوچهر صلح کرد و بازگشت. اکنون بدین کتاب اندر محمّد بن جریر ایدون گوید که صلحشان بر آن شرط افتاد که حدّی بنهند میان ترک و آن عجم، هر چه از آن سوی حدّ ترکستان است ملک ترک را بود، یعنی افراسیاب، و هر چه از این سوی است منوچهر را بود. و هیچکس را [از] ایشان نباید که به حدّ یک دیگر اندر آیند. و چنان گفتند که مردی را بنگرند به لشکر منوچهر اندر که از وی با قوت تر نبود. و وی تیری بیندازد و هر کجا آن تیر بیفتد آن سرحدّ مملکتشان بود، اگر تیر از آن سوی حدّ ترک بود، افراسیاب را بود، و اگر از این سوی عجم بود منوچهر را بود. و بر این بنهادند و هر دو ملک با سپاهها بر این اتفاق کردند و عهد نشستند و صلحنامه بکردند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۵

[حدیث صلح منوچهر و افراسیاب]

پس منوچهر مردی با قوت بنگریست که نامش آرش بود و اندر همه روی زمین از وی تیراندازتر نبود و با قوت تر، و او را بفرمود که بر سر کوه دماوند شود، و آن کوهی است بدان زمین اندر که هیچ کوهی نیست بلندتر از آن، و یک تیر به همه نیروی خود بیندازد تا کجا افتد.

آرش از سر کوه تیر بینداخت و تیر او از طبرستان و زمین گرگان و از نشابور و از سرخس تا لب جیحون افتاد، از این همه شهرها و بیابان بگذشت و افراسیاب را سخت اندوه آمد که چنان پادشاهی از حد سرخس تا لب جیحون منوچهر را بایست دادن، و عهد کرده بود و صلحنامه نبشته، نتوانست از آن شرط بازگشتن و خلاف کردن. سپاه را باز گردانید و از جیحون از آن سو گذشت، و جیحون میان حد نهادند.

و منوچهر از حصار بیرون آمد و به ری رفت و به ملکت بنشست و از لب جیحون تا حد یمن و مغرب و همه آن پادشاهی او را گشت و داد میان خلق اندر بگسترد، و دهقانان به هر شهری و هر دهی بنشانند و ایشان را آبادانی فرمود، و از رود جیحون سوی بلخ رودهای بسیار کرد و سوی مغرب رود فرات روان کرد و جهان آبادان گشت، و خراجها بر خلق سبک کرد و خواسته‌های بسیار بر وی گرد آمد و سپاه را روزی فرمود دادن افزونی. و هر کسی را طبقات جدا کرد، آنکه به شمشیر کارزار کند و آنکه به زوبین و آنکه به نیزه و آنکه تیراندازان بودند. و هر کسی را گروه گروه

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۶

جدا کرد و گروه تیراندازان را بر همه سپاه مهتر کرد و ایشان را مقدمه سپاه کردند تا به وقت حرب ایشان درم بیش ستانند.

و آن مرد آرش نام را بر همه سپاه مهتر کرد و حکم او به همه پادشاهی اندر روان کرد، و جهان آبادان کرد و نرخها ارزان شد و خلق به آسانی افتاد سی و پنج سال.

پس افراسیاب بمرد و ملک به پسرش آمد [۴۹ a]. و سالی چند بر آمد، و ترکان از لب جیحون درگذشتند و کناره پادشاهی مضطرب شد و او از آن تافته گشت، و مهتران سپاه را بخواند و ایشان را پند داد و گفت:

ای مردمان! نه مردمان اندر جهان شمااید، جز شما اندر جهان مردم بسیاراند و هر کسی کار خویش همی کنند و از جای خویش همی جنبند، و شما خفته و آهسته و راحت و آسانی گزیده، و مردم آنگاه مردم بود که او را حرکت و جنبش بود تا منفعت خویش بداند و بگیرد و دشمن را از خویشتن باز دارد. چون حرکت نکند و کاری نکند از شمار مردگان باشد نه از شمار زندگان. و این سپاه ترك آمد و کناره پادشاهی بگرفت و این از خاموشی ما بود که با ایشان حرب نکردیم و از ایشان باک نداشتیم و آهنگ ایشان نکردیم، و شما کاهلی و آسودن پیشه کردید تا ایشان آهنگ شما کردند. و خدای عزّ و جلّ این ملک مرا بداد تا من سپاس داری کنم به نگاه داشتن مملکت و نیکو داشت رعیت و داد کردن بر خلق و آبادان کردن جهان تا مرا این عطا افزون کند بدین جهان و ثواب بدان جهان، نه ناسپاسی کنم و خلق را و پادشاهی را ضایع کنم تا بدین جهان ملک از من باز ستاند و بدان جهان عقوبت کند.

و مرا خدای عزّ و جلّ از اهل بیت ملک آفرید و این ملک به من داد و من این ملک را ضایع نکنم، و فردا همه خلق گرد آید تا من مقصود خویش بگویم و فرموده بفرمایم.

ایشان همه عذر خواستند و مطاوعت نمودند و بازگشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۷

[خطبه کردن منوچهر مر سپاه و رعیت را]

پس چون دیگر روز بود، فرمود تا سپاه را همه در حضرت حاضر آوردند گروه گروه را بجملگی گرد کردند و همه رعیت که در آن نزدیک بود، خرد و بزرگ، بیاوردند و هر کس را از مهتران سپاه و مهتران رعایا بر جای خویش بنشستند تا اندر مرتبت کس تقصیری نیفتاد، و خود بر تخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و موید مویدان را برابر خویش بر تخت نشاند، و موید مهتر همه علما و حکمای زمانه ایشان بود، چون دانست که هر کس به جای خویش بنشستند، بر تخت بر پای خاست و ایشان را فرمود که شما همه بر جایگاه خویش بنشینید، من از بهر آن بر پای خاستم تا همه شما مرا ببینید و سخن مرا بشنوید و هر چه بگویم همه را فهم کنید. پس ایشان را خطبه کرد و پند داد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۸

خطبه منوچهر الملک

و ابتدای خطبه خدای را حمد و سپاس گفت و طاعت و بندگی نمود، پس ایشان را ایدون گفت که: ای مردمان! این همه که شما می بینید بدین چندین بسیاری [و] چندین گونه خلق که اندر جهان اند همه را خالقی است که ایشان را از نیست

پدید آورد و آفریدگار همه است و نعمت بر این خلق از او است. بر همگنان واجب و لازم است مر آفریدگار خویش را پرستیدن و بر نعمت او سپاسداری کردن و خود را به قضای او سپردن که هر چه بودنی است چاره نیست که باشد، و هیچکس ضعیف‌تر از مخلوق بر درگاه خالق نیست، و اگر این مخلوق به خود چیزی نه از او جوید نیابد، و اگر از او جوید بیابد، و هیچکس توان‌تر و قوی‌تر از خالق نیست بر همه خلق زیرا که هر گاه که مخلوقی را بجوید، خود به دست قدرت وی اندر است. پس از همه چیز خالق قوی‌تر بود، و از همه، این مخلوق ضعیف‌تر که هر چه بجوید به خود یافت نتواند و چون از او گریخت جوید نتواند، و اندیشه کردن از خالق مخلوق را روشنایی افزایش اندر دل و جان، و ناندیشیدن از این، تاریکی افزایش در دل و جان.

و پیشینگان رفتند و جهان به ما دست باز داشتند، و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن، و ایشان چنان‌اند چون بیخ درخت مر درخت را و ما ایشان را چون شاخ درخت را، و چون شاخ را بیخ بر کشی، از پس آن چه مایه پاید و چه پایداری کند؟! ما نیز از پس ایشان چه قدر پاییم اندر این جهان!؟

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۵۹

و خدای عزّ و جلّ به بزرگی خویش این ملک ما را داد و ما او را بدین سپاس داریم و بر همه نعمتها که ما را داده است، و از وی خواهیم تا ما را به سپاسداری نیرو دهد و بر راه راست بدارد و دل ما را بر یقین بدارد تا ما بدانیم که این همه از وی است و بازگشت باز وی است، و آگاه باشید که ملک را بر سپاه و رعیت حقّ بود و رعیت را نیز بر ملک حقّ بود و سپاه را نیز حقّ بود. اما حقّ ملک بر سپاه آن است که او را مطیع باشند و با دشمن او حرب کنند و او را نصیحت کنند اندر آن حرب تا دشمن را از او دفع کنند و پادشاهی بر وی نگاه دارند. و حقّ سپاه و رعیت بر ملک آن است که ایشان را روزیها بدهد و در وقت خویش بدیشان رساند بی تأخیر، و ایشان ملک را چنان‌اند چون پر و دم مرغ، و مرغ بی پر و دم به کار نیاید. همچنین چون سپاه از ملک جدا شود آن ملک به کار نیاید، و ملک را فرمان برند و جهان آبادان دارند و کشت و ورز کنند و درخت بنشانند و بنا کنند تا جهان آبادان بود، و ایشان در خراج ملک دادن تأخیر نکنند. و حقّ ملک بر رعیت آن است که بر ایشان داد کند [b ۴۹] و ستم نکند، و خراج از ایشان به رفق و نرمی ستاند و بر ایشان دشخوار نکند و سخت نگیرد و ستمگاران را بر ایشان نگمارد و ایشان را کاری فرماید که توانند کردن، و اگر ایشان را به کار آبادانی جهان اندر به کشت و ورز به درم حاجت آید، ملک ایشان را از خواسته خویش یاری کند تا خراج او نشکند و قوت ایشان نشود. و اگر سالی از آسمان باران نیاید که کشتها بر دهد، آن سال خراج از ایشان بیفگند، و اگر دیگر سال نیز خراج نباید خواستن هم نخواهد تا ایشان بدان عمارت کنند، و آنگاه نیز که خراج خواهد، چنان خواهد که ایشان تباہ نشوند.

و بدان که ملک را ایدون باید که در او سه خصلت بود: یکی راستگوی [بود و] باید که دروغ نگوید، و دیگر که با سخاوت بود و بخیلی نکند، و سدیگر که خشم نگیرد، زیرا که خلق خود زیر دست او اند و دست او بر ایشان دراز است و هر چه خواهد با ایشان تواند کردن، نباید که خشم را با خویشان راه دهد که خشم بر او تیزی افزاید و آن او را به هیچ کار نیست، و هر چه خواهد بی‌خشم تواند کردن و تواند فرمودن. [و ایدون] باید که هر چیزی که ملک را بود از نعمت و خواسته و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۰

فراخی مر رعیت را همچنان بدهد و همچنان ایشان را ببندیشد و همچنان راست دارد، مگر آن چیز که ملک را باشد خاص و رعیت را آن به کار نیاید چون اسبان و آلات حرب و سلاح و جواهرها که آن جز ملوک را به کار نیاید. فاما آن چیز که همه خلق را به کار آید نباید که خاص خویشان را دارد و خلق را از آن باز دارد، چنانکه گوید فلان طعام را مخورید تا من خورم، یا فلان شراب مخورید یا فلان اسپرغم مویید یا فلان جامه مپوشید تا این خاص مرا بود. و ایدون باید که ملک همیشه عفو کند و عقوبت کم کند، جایی که عفو باید کردن عفو کند، و چون عقوبت باید کردن، بسیار جای نیز عفو کند که تا عفوش بیش بود از عقوبت. که اگر به عفو خطا کند بهتر باشد که به عقوبت، چه اگر جایی عقوبت باید و به غلط عفو کند، تواند که آن را اندر یابد و باز عقوبت کند، و اگر جایی عفو باید کردن و به غلط عقوبت کند آن از دست گذشت و نیز اندر نتوان یافت.

و ایدون باید که اگر کسی از رعیت پیش ملک تظلم کند از کار داری که بر وی ستم کرده بود، ملک باید که آن ظالم را محابا نکند و سوی او میل نکند و آن ظالم را با متظلم حاضر آرد. اگر ستمکار بود ملک آن ستم از وی بردارد و اگر چیزی استییده باشد به قهر بفرماید که باز دهد، و اگر آن عمل دار ندارد، ملک از خاصه خود باز دهد و آن عامل را ادب کند تا دیگران چنان نکنند، و او را هم به جای خود باز فرستد تا هر تباهی که کرده است او خود نیکو کند، و هر ستمی که کرده است داد آن بدهد. و اگر کسی بعمد کسی را بکشد، ملک باید که آن قاتل را به هیچ حال عفو نکند و داد آن اولیای کشته شده بدهد و دیت از وی بستاند مگر اولیای مقتول او را عفو کنند.

این است رسم داد و عدل، و شما را بر من این واجب است از فرمانبرداری کردن و حرب کردن با دشمنان. و بدانید که این دشمن ترك اندر این مملکت ما طمع کردند و از حد خویش به حد ما اندر آمدند. با وی حرب کنید و خود را و مرا از ایشان برهانید، و شما را اندر این بهره بیش است که مرا، و فرمودم که شما را سلاح تمام بدهند، سلاح و درم بر من و حرب بر شما. و تدبیر و رای من با شما یکی است، هر

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۱

تدبیری که بکنید من آن را مسموع دارم و آن را بکنم و شما نیز آن کنید که من گویم، و من یکی انباز شما را اندر تدبیر و رای، و مرا از این مملکت چیزی نیست جز نام و فرمانبرداری. اگر فراخی بود یا آبادانی جهان یا نعمت بسیار یا نرخ ارزان بود شما را بهره بیش است اندر آن که مرا. و من از شما به فرمانبرداری بس کردم. و هر کسی که مرا فرمان کند او را پاداش نیکو دهم و هر که مرا خبر آرد از کسی که او فرمانبردار نیست، از آن کس که خبر دهد نپذیرم و عقوبت نکنم تا او را بیازمایم. چون بیقین شوم که فرمانبردار نیست و مرا مخالف است آنگاه به جای مخالفان دارمش.

و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیزی به از صبر نیست و بیقین بدانید که هر چه بودنی است بباشد، و هر که بدین جهان اندر به حرب دشمن کشته شود، خدای از او خشنود بود. خود را به خدای سپارید و به قضای او راضی شوید، و اگر نشوید چه کنید و کجا گریزید از قضای او؟! هر آینه حکم او بودنی است. و این جهان سفر است و مردمان بارها بسته و به سفر اندر همی روند، و هر چه با ایشان است جمله عاریت است و این جمله عاریت، اینجا بیاید ماندن، و بدان سرای چیزی نرسد مگر شکر نعمت و تسلیم گشتن قضا را و کار نیک کردن، و هیچ حیل نیست جز تسلیم و خویشتن را سپردن بدان کس که از وی گریختن نتوانی و با او بر نیایی و جز او به حقیقت کس را نداری، و هر گاه که نیت شما با خدای عزّ و جلّ درست بود و بدانید [a ۵۰] که نصرت جز او ندهد، خدای شما را نصرت دهد بر دشمن.

و بدانید که پادشاهی نتوان کردن مگر به راه و اعتقاد راست و به فرمانبرداری.

هر گاه که ملک راه راست دارد و سپاه و رعیت او را فرمانبردار بود، دادگستر بود و دشمن شکسته و کرانه مملکت از دشمن نگاه داشته، و این به دست شما است داوری این کار، اگر فرمان برید و حرب دشمن سازید، شما را بر من راه راست داشتن و داد دادن است، و نیروی شما و نصرت ما خدای عزّ و جلّ دهد. شما را که رعیت و سپاهید ایدون گفتیم، و شما که کاردارانید بر این رعیت داد کنید و ستم مکنید که این رعیت سبب خورش و طعام و شراب من است، و شما هر گاه که داد کنید این رعیت و جهان آبادان دارید، خراج من زودتر حاصل شود و روزیها به شما بیشتر رسد، و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۲

هر گاه که بیدادی و ستم کنید، رعیت دست از آبادانی بدارد و جهان ویران شود و خراج من تأخیر شود و روزیهای شما نیز تأخیر شود. زنهار این رعیت را نیکو دارید و هر آنجا که اندر جهان آبادانی باید کردن، از آن چیزها که نفقه از بیت المال بود زود بدهید و آبادانی کنید پیش از آنکه خرابی افزون شود، و آنچه اندک است زیادت شود و آنچه خرد است

بزرگ گردد. و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است از ایشان بخواهید و آن آبادانی بکنید، و اگر ندارد از بیت المال مر ایشان را وام دهید تا آن آبادانی کرده شود، و به وقت ارتفاع آن وام را از غله‌ها بازستانید، و اگر آن وام به يك سال نتوانند دادن به دو سال و سه سال از ایشان بازستانید، هر سالی چهار یکی یا سه یکی یا نیمی، چندانکه بر ایشان پدید نیاید و حال ایشان تباه نشود این است راه من که من دارم، و این است فرمان من که من شما را فرمودم، بشنیدید و معلوم شما شد! همه جواب دادند و گفتند: سمعا و طاعة بشنیدیم و دانستیم و فرمانبرداریم.

منوچهر گفت: ای موبد! تو بر این گواه باش و این سخن از من نگاه دار، و هر چه امروز از من بشنیدی وفای آن از من بخواه. پس بر تخت بنشست و بفرمود تا خوان بهادند و آن همه خلق را طعام داد و پیراگندند. و پس سپاه را بفرستاد و ترکان را بشکست و هزیمت کرد و مملکت خویش را از ایشان پاك کرد، و تمامی صد و بیست سال به ملك اندر بزیست و ملك مشرق و مغرب همه بگرفت و آن ملوک یمن که کس را فرمان نکردندی، همه فرمانبردار او گشتند.

و به یمن اندر ملکی بود او را آرایش خواندندی از فرزندان یعرب بن قحطان، نامش الحرث بن شداد بود. و آرایش از بهر آن خواندند که بسیار غنیمتها بیاورد و حربها کرد و دشمنان را بشکست، و ملکی بزرگوار بود و از ملوک یمن کس بزرگتر از او نبود، و پادشاهی و مملکت او تا زمین هندوستان برسید و با ایشان حرب و کوشش کرد و خواسته‌ها و بردگان از زمین هندوستان به زمین یمن آورد، و از یمن به کوه طی بیرون آمد و به عراق آمد به ناحیت انبار و موصل، و بر آن حدّها برگذشت و به آذربایجان شد، و آن زمینها همه به دست ترکان اندر بود، همه از ایشان بستند و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۳

ایشان را مقهور کرد و زمین از ایشان پاك کرد و بازگشت. و به زمین آذربایگان اندر دو سنگ است بزرگ معروف، نام خویش و آمدن خویش بدانجا و بازگشتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که او را بود بدان سنگ اندر بنوشت بکنده، و تا امروز مردمان آن را همی خوانند و بزرگی او همی دانند. و این ملك با این بزرگی او و پادشاهی همی فرمانبردار ملك منوچهر بود.

و از پس او پسرش به ملك بنشست، نام او ابرهه، و ملکی بود بزرگ با سپاه و پادشاهی بسیار، و او را به لقب ذو المنارین خواندندی زیرا که سپاه به مغرب زمین برده بود و ترسید که چون باز آید آن سپاهش راه را گم کنند، بدان تاریکیها به هر بانگی زمین مناره‌ای بکرد تا که چون بیرون آیند بتوانند بیرون آمدن. و این ملك ذو المنارین بدین بزرگی و بدین سپاه و پادشاهی فرمانبردار منوچهر بود. و از پس این ملك ذو المنارین پسرش به ملك بنشست نام او عید بن ابرهه، و این عید را به لقب ذو الاذعار خواندندی از بهر آنکه او به روزگار پدر لشکر به زمین مغرب برد و به دور جایها برسید

که کس آنجا نرسیده بود، و کشتش بی‌اندازه کرد و خلقی بسیار برده کرده باز یمن آمد سوی پدر. و این بردگان را رویها زشت بود و سیاه و سخت منکر. مردمان یمن از ایشان بترسیدند. این عید را به روزگار پدرش ذو‌الاذعار خواندندی. و چون پدرش بمرد، او به پادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهی بسیار گشت، او نیز هم فرمانبردار ملک منوچهر بود. و این از بهر آن گفتم تا بدانی که ملک منوچهر به حدّ مغرب رسیده بود و ملوک یمن و مغرب همه او را فرمانبردار بودند مگر فرعون مصر که هـ

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۴

## خبر مولود موسی علیه السلام

موسی بن عمران علیه السلام به پادشاهی منوچهر اندر بزاز و پیغمبری آمدش. و ملک مصر فرعون را بود نام او الولید بن مصعب، و به خبر یوسف اندر گفتیم که آن فرعون که به گاه او بود و ملک مصر بود الریان بن الولید بود، و به آخر عمر او به یوسف بگروید و مسلمان گشت و از بت پرستی دست باز داشت و از فرزندان عملاق بود و نسبت او آنجا گفتیم. چون او بمرد به جای او ملکی بنشست نام او قابوس بن مصعب، و ملکی بود بزرگ و هم از عمالیک بود از خویشان ملک پیشین، و بت پرست بود. خدای عزّ و جلّ یوسف را فرمود که او را به خدای خوان. بخواند و نگروید و هم بر دین خویش بود. و یوسف را فرزندان بودند و نیز برادرانش را فرزندان آمدند، و ایشان را همه بنی اسرائیل خواندندی، و اسرائیل یعقوب بود و این همه فرزندان یعقوب بودند و به مصر اندر ایشان بودند که خدای را پرستیدندی، دیگر همه مصر بت پرست بودند مگر گروهی اندک که به یوسف بگرویده بودند.

پس یوسف علیه السلام به مصر فرمان یافت و او را به میان رود نیل اندر دفن کردند، و یوسف وصیت کرد برادران را که فرزند به فرزند وصیت کنید تا آن روز که بنی اسرائیل از مصر به شام روند مرا برگیرند و با خود ببرند و پیش ابراهیم و اسحق و یعقوب علیهم السلام بنهند. پس برادران یوسف که از پس یک دیگر همی بودند، از پس یوسف به سالی چند همه بمردند و از ایشان فرزندان ماندند بسیار. و به مصر

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۵

اندر دو گروه بودند: یکی گروه، این بنی اسرائیل بودند فرزندان یعقوب، و یک گروه، مصریان، و ایشان را قبطی خواندندی که اصل ایشان همه از قبط بود و زبانشان قبطی بود آمیخته با تازی. و این گروه بنی اسرائیل کمتر بودند و قبطیان و مردمان مصر بیشتر بودند. پس این فرعون قابوس نام قوم را به بت پرستی خواند و گفت: بت پرستید و دین یوسف دست باز دارید. همه مصر و قبطیان اجابت کردند و هر که بر دین یوسف بود بازگشت و بت پرستید، و این بنی اسرائیل و فرزندان یوسف و برادرانش اجابت نکردند و دین یوسف نگاه داشتند.

این ملک قابوس ایشان را خوار کرد و مصریان را فرمود که ایشان را خوار دارید و بیگار فرمایید و کار کشت و ورز فرمایید و [کار] بنا و سرگین کشیدن و کارهای پلید، و مزد مدهید و ایشان را سرزده و خوار کرده دارید. و جزیت نیز بر ایشان نهاد و همی ستد و سال به سال همی گرفتند. و چون چند سال برآمد، قابوس بمرد و برادرش به ملک مصر

بنشست نام او الولید بن مصعب، و این فرعون موسی بود و از همه ملکان مصر و فرعونان بتر بود و ستمگاره‌تر، و بر بنی اسرائیل دشمن‌تر و سخت‌تر، و چون بنشست همه ملک برادر بگرفت. و زنی بود برادرش را بزرگ و از اهل بیت ایشان بود نام او ایسیه بنت مزاحم بن عید بن ریان بن الولید، فرعون الأول، صاحب یوسف، و با عقل و خرد بود و پارسا و نیکو روی. و این فرعون الولید بن مصعب آن زن را به زنی کرد و او را بزرگ داشتی و گرامی، و اندر ملک تدبیرها با وی کردی و گفتی که من به هیچ چیز که از ملک برادرم به من رسید بدان شاد نیستم مگر بدین زن.

و این فرعون همان دین برادر داشت، بت پرستیدی و خلق را بدان خواندی. و بفرمود تا بتان پرستند، و چون خلق اجابت کردند، بیست سال بر این بود. پس گفت:

من خدایم، استغفر الله العظیم، و من بزرگترم از این بتان که ایشان به دست من اندراند، و اگر خواهم بشکنمشان و خواهم بدارم، ایشان را به خدایی من نشانم، مرا پرستید. چنانکه خدای گفت و از او حکایت کرد: فَحَشَرَ فَنَادَى فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى ۷۹: ۲۳ - ۲۴. گفت: بزرگتر منم ایشان همه کهتر از من‌اند. و چهل سال هم بر این بود. پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۶

آنگاه در بتخانه‌ها بر آورد و بتان را همه هلاک کرد و ایدون گفت: مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي ۲۸: ۳۸. شما را جز من خدای کس نشناسم، و خلق را به پرستیدن خود خواند و مردمان مصر قبطیان هر که را بخواندی اجابت کردی مگر بنی اسرائیل که اجابت نکردند، و او ایشان را نتوانست از مصر بیرون کردن که بسیار بودند و هم بر دین یوسف همی بودند. و از همه فرعونان او کافرتر بود و بر بنی اسرائیل سخت‌تر. و ایشان را اصناف کرد بفرمود که يك گروه را به ضیعتها و دیهها بیرون فرستند تا کشت کنند، و گروهی باغبانی کنند و سرگین کشند، و گروهی به شهر اندر بناها کنند و بیگارا کنند. و سرهنگان خویش را فرمود و مهتران را که اندر مصر بودند که از ایشان چندانکه خواهند بگیرند و کار فرمایند و خوار دارند و بزنند و دشنام دهند، و هر که از کار من و کار شما افزون بود بر وی جزیت نهید، و قبطیان بنی اسرائیل را سخره نمایند به همه کارها تا آب کشیدن و هیزم شکستن و سرگین کشیدن [۵۱ a] و بنا افکندن. و هر یکی را از مصریان از بنی اسرائیل يك دو اسیر چاکر بود [بر مقدار آنکه حاجتشان بودی]، و فرعون سه هزار مرد از ایشان چاکر خویش کرده بود که او را کار کردند به شهر و به روستا، و آنکه بماندند جزیت بر نهاده بود. و همچنان مردان مردان را کار فرمودندی، زنان نیز زنان بنی اسرائیل پرستار خویش داشتندی مگر ایسیه که زن فرعون بود که او را از بنی اسرائیل هیچ بنده و پرستار نبود و بر دین یوسف بود بر دین بنی اسرائیل، و خدای را پرستیدی پنهان از فرعون. و گروهی گفتند

که او از بنی اسرائیل بود و فرعونان او را از بهر نیکویی به زنی کرده بودند. و این درست نیست و خبر درست اندر نسبت ایسیه آن است که بگفتیم، و لیکن اندر دین او شك نیست که بر دین بنی اسرائیل بود.

پس ده سال بنی اسرائیل اندر این سختی بودند و محنت همی کشیدند و از دین یوسف علیه السلام دست باز نداشتند. چون خدای عزّ و جلّ خواست که موسی را پدید آرد و وقت ولادت او نزدیک آمد، فرعون به خواب دید که از زمین بیت المقدّس آتشی آمدی به مصر و همه قبطیان را بسوختی با خانه‌ها، و بنی اسرائیل

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۷

را نسوختی و ایشان را زیان نداشتی. دیگر روز چون برخاست، معبران و منجمان و کاهنان و جادوان را بخواند و از این خواب پرسید. ایشان گفتند: از بنی اسرائیل فرزندی آید که هلاک این قبطیان بر دست او بود. منجمان گفتند که ما همچنین گوئیم از حکم ستارگان. پس فرعون بفرمود تا بر هر زنی از بنی اسرائیل زنی قبطی را بر گماشتند تا چون کودک از وی جدا شدی، اگر دختر بودی دست باز داشتی و اگر پسر بودی بکشتی. و گاه بودی که زنان حامله را پیش او آوردندی و عذاب همی فرمودی کردن تا کودک را بیفگندی. و پنج سال همچنین کردند و با آن عذاب و مشقت کار می فرمودندی و آن کشتن فرزندان ایشان همی کردند، و ایشان را خوار کردی و فرزندان ایشان را می کشتی. و بنی اسرائیل صبر همی کردند، بدین بلا اندر، و این بلایی بود بزرگ و خدای تعالی این را به قرآن اندر بلای بزرگ خواند آنجا که گفت اندر قرآن: **وَ إِذْ نَجَّيْنَاكُمْ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكُمْ سُوءَ الْعَذَابِ يُدَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمْ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمْ وَ فِي ذَلِكُمْ بَلَاءٌ مِنْ رَبِّكُمْ عَظِيمٌ ۲: ۴۹.** و جایی دیگر گفت: **إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ وَ جَعَلَ أَهْلَهَا شِيْعًا يَسْتَضَعِفُ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يُدَبِّحُونَ أَبْنَاءَهُمْ وَ يَسْتَحْيُونَ نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۲۸: ۴.**

پس چون جور او بسیار شد و اسراف کردن گرفت اندر این کشتن فرزندان بنی اسرائیل، از بنی اسرائیل بسیار بمردند. مردمان مصر پیش فرعون بنالیدند گفتند که این بنی اسرائیل هر که بزرگ است خود همی میرند، و هر چه می زاینند می کشند.

بس مدّت بر نیاید که این جمله مردم هلاک شوند و کارهای ما ایشان همی کنند، باز آن کارها ما را باید کردن و بر ما دشوار شود. فرعون بفرمود که يك سال مکشید.

پس چون آن سال سپری شد، دلش نداد از بهر آن خواب که دیده بود و گزاردن آن منجمان، باز بفرمود که بکشند. باز اهل مصر بر در او گرد آمدند، تا بر آن بنهادند که يك سال بکشند و يك سال نکشند تا اصل مردان از بنی اسرائیل نشود.

و این عمران پدر موسی و هارون از فرزندان لاوی بن یعقوب بود، نسبتش ایدون بود: عمران بن یصهر بن فاهت بن لاوی بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم علیهم السّلام. و مردی بود این عمران به بنی اسرائیل روی شناس، و جزیت همی داد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۶۸

فرعون را، و زنی بود او را از بنی اسرائیل مسلمان و پارسا، نام او یرحا و او هم از فرزندان لاوی بن یعقوب بود. این زن بار گرفت اندر این سالی که همی کشتند و پسری زاد، او را هارون نام کرد، و دو سال بر آن برآمد، پس اندر این سال که همی کشتند، بار گرفت و موسی را علیه السّلام بزاد و پنهان کردش از همه خلق. و خدای عزّ و جلّ مادرش را الهام کرد به دلش اندر که این را به رود نیل اندر افگن و نگر نترسی که من او را نگاه دارم و به تو باز دهم، و او را پیغمبری دهم، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: *وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خِفْتِ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَ لَا تَخَافِي وَ لَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ وَ جَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ ۲۸: ۷*. و این وحی نه وحی پیغمبری بود که مادر موسی نه پیغمبر بود و لکن وحی به الهام بود، چنانکه گفت: *وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ أَنْ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبَالِ بُيُوتًا ۱۶: ۶۸*. این نیز وحی الهام است. پس مادر موسی سه روز موسی را شیر داد. و به اخبار تفسیر اندر ایدون است که سه ماه مادرش بداشت و شیر داد آنگاه او را تابوتی کرد به بالای وی و به جامه اندر پیچید و بدان تابوت اندر نهاد و بیست، و تابوت را بیرونش به پوست اندر گرفت و پس به قیراندود تا آب به وی اندر نشود. پس به رود افگند. و این تابوت هم به وحی خدای تعالی کرد که به دلش اندر افگند: *إِذْ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّكَ مَا يُوحَىٰ*.

*أَنْ أَقْدِفِيهِ فِي التَّابُوتِ فَأَقْدِفِيهِ فِي الْيَمِّ فَلْيُلْقِهِ الْيَمُّ بِالسَّاحِلِ يَأْخُذْهُ ۲۰: ۳۸ - ۳۹*.

و ایدون روایت کردند به اخبار تفسیر اندر که آن درودگر که آن تابوت کرد از آل فرعون بود و بر دین بنی اسرائیل بود و نام او [b ۵۱] حریبل بود، و مادر موسی راز خویش بر وی توانست گشاد. و [او] آن مرد بود که موسی علیه السّلام پیش فرعون آمد به پیغمبری، و فرعون با قوم خویش تدبیر کرد که موسی را بکشد، این درودگر دین خویش پیدا نتوانست کرد و لیکن ایشان را ایدون گفت که همی کشید مردی را که او را گناهی نیست، و همی گوید خدای من الله است؟ و خدای عزّ و جلّ از وی آزادی کرد و به قرآن اندر او را یاد کرد، آنجا که گفت: *وَ قَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَ*

تَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ ۚ ٢٨: ٤٠. و به آل فرعون اندر همه قبطیان و اهل مصر، آن روز جز آن مرد مؤمن نبود. و رود مصر را نیل خوانند، و آن

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٢٦٩

رودی است به میان شهر اندر همی رود و شهر مصر نیمی از این سوی و نیمی از آن سوی است، همچون رود بخارا، و لیکن پهنای رود و پلها ده چندان بود، و رفتن آب سخت است و تیز و با موج بسیار.

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٢٧٠

[خبر گرفتن تابوت موسی علیه السلام فرعون را و پروریدنش]

پس مادر موسی تابوت موسی به رود اندر افگند، و کوشک فرعون بر کناره شهر بود بر لب رود، و آنجا درختان بسیار بود و راه بود که آب از آنجا به سرای فرعون اندر شدی. چون تابوت را آب بر گرفت و از چشم مادرش غایب کرد، مادر خواست که بخروشد و پدید کند که این فرزند من است. خدای تعالی دلش را نگاه داشت، چنانکه گفت: لَوْ لَا أَنْ رِبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ٢٨: ١٠. مادرش بازگشت. و مر موسی را خواهری بود نام او مریم، مادر او را گفت: بر لب این رود همی رو و چشم بر تابوت دار تا خود کجا شود. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَالَتْ لِأُخْتِهِ قُصِّيهِ ٢٨: ١١، یعنی اتبعی اثره، فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ٢٨: ١١. این خواهر بر لب رود همی رفت و از دور چشم بر تابوت داشت و ایشان ندانستند که آب آن تابوت را به در کوشک فرعون برد و به میان درختان اندر بداشت.

کنیزکان فرعون بر لب آب آمدند به زیر درختان و آن تابوت بدیدند. از آب برگرفتند و نیارستند بند گشادن. گفتند: شاید بود که این اندر این تابوت خواسته بود. پیش ایسیه بردند. او نیز نیارست گشودن، گفت: این از رود از دست غوّاصان بجسته باشد و بدین اندر خواسته بود و فرعون مرا استوار ندارد. آن بهتر بود که من این را پیش او گشایم. هم آنگاه فرعون را خبر کرد که تابوتی یافتیم به آب اندر و شاید بود که اندر آن خواسته است و من سرش نگشادم. و فرعون به سرای اندر آمد

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٢٧١

سوی ایسیه و آن تابوت را سر بگشاد. کودکی یافت اندر آنجا. فرعون گفت: این از عجایبها است. ایسیه گفت: همانا که این زنی بیچاره از بنی اسرائیل از بیم آنکه او را بکشند به آب اندر انداخته است، تا هر چه بدو رسد مادرش نبیند. فرعون گفت: این را بکشم. ایسیه گفت: ما را پسر نیست این را به فرزندی بپذیریم تا ما را روشنایی چشم بود. چنانکه

خدای عز و جل گفت: فَرْتُ عَيْنِي لِي وَ لَكَ لَا تَقْتُلُوهُ عَسَى أَنْ يَنْفَعَنَا أَوْ نَتَّخِذَهُ وَلَدًا ۚ ۲۸: ۹. این را مکش که این يك تن به بنی اسرائیل اندر نه کم شود و نه بیش. همی خواهش کرد تا آن کودک او را بخشید، و خدای عز و جل گفت:

فَالْتَقَطَهُ آلُ فِرْعَوْنَ لِيُكُونَ لَهُمْ عَدُوًّا وَ حَزَنًا ۚ ۲۸: ۸.

پس ایسیه او را از تابوت بر گرفت و بفرمود تا جامه از او بیرون کردند و جامه‌های خویش اندر [او] پوشید و او را به پسری پذیرفت و موشا نام کرد به زبان عبری، و مو به زبان عبری آب بود و شا درخت بود. و او را به میان آب و درخت اندر یافتند، از بهر آن موشا نام کردند، و به تازی موسی گویند. پس ایسیه گفت: این را زنی باید تا کودک را شیر دهد. هر زنی که بیاوردند موسی شیر او نگرفت، چنانکه خدای گفت: وَ حَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ ۚ ۲۸: ۱۲. و این خواهر موسی بر در ایستاده بود، چون خبر یافت که کودک شیر نمی‌گیرد و ایسیه تافته شد و روز به نیمه رسید و ترسید که از گرسنگی بمیرد، این خواهر موسی مر آن کنیزکان را که همی طلب دایه کردند ایدون گفت: هَلْ أَذْكَكُمْ عَلَى أَهْلِ بَيْتِ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَ هُمْ لَهُ نَاصِحُونَ ۚ ۲۸: ۱۲. شما را دلیل باشم بر اهل بیتی که او را بپذیرند و به نصیحت نگاه دارند. خبر او به ایسیه برداشتند. او را پیش خواند و گفت: تو دانی که این کودک آن کیست؟ گفتا: نه. گفت:

پس چه دانی که این زن که تو گویی این را نصیحت کند؟ گفت: من دانم که هیچ زن نیست که او را به خانه ملک اندر کار کند و دایگی کند نه او را نصیحت کند. گفت:

برو و او را بخوان.

زن فرعون کس خویش با او بفرستاد و هر دو بیامدند سوی مادر موسی و او را بردند. موسی چون پستان مادر یافت بگرفت و شیر خورد. ایسیه شاد شد و او را گفت: ای زن! به خانه من بباش و این کودک را بدار تا من ترا نیکو دارم. و مادر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۲

موسی خواست که ایشان آگاه نشوند که این فرزند وی است [به] خویشتن نکشید و دلش بیقین بود که خدای عز و جل این فرزند را باز او دهد [a ۵۲]. گفت: مرا فرزندان اند و شوی و خان و مان، این همه نتوانم دست باز داشتن، اگر پسندی او را به خانه برم و بدارم و هر گاه که خواهی سوی تو آرم و اگر نه تو به دانی. ایسیه گفت: روا است. موسی را برگرفت و به خانه آورد. بامداد او را به تابوت اندر نهاده بود و به رود انداخته، پیش از شب بود که خدای تعالی بدو باز داده بود،

چنانکه گفت: فَرَدُّنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَ لَا تَحْزَنَ وَ لَتَعْلَمَنَّ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ ۚ ۲۸: ۱۳. گفتا: موسی را باز مادر دادم تا چشم مادرش روشن شد و غم از او برخاست و بدانست که وعده خدای حق است.

پس مادر موسی، موسی را همی پرورد و هر هفته‌ای یک روز سوی ایسیه بردی تا او را بدیدی، تا پنج ساله شد. یک روز موسی سوی ایسیه شد و با وی بازی همی کرد، فرعون اندر آمد. ایسیه موسی را به کنار او بر نهاد گفت: این پسر تو است.

گفت: این ترا است و مرا به کار نیست. چون موسی بر کنار فرعون نشست، ریش فرعون بگرفت و بکند. فرعون دست او بگرفت و گفت: این است فرزند بنی اسرائیل که من او را همی جویم، و من این را بکشم. ایسیه گفت: من او را بیازمایم اگر به دانایی کرد تو بهتر دانی با عقوبت. و بفرمود تا یکی طشت بیاوردند بدو اندر انگشت، و یکی طشت دیگر پر یاقوت سرخ که همی تافت چون آتش، و موسی را به میان هر دو طشت اندر بنشانند، گفت: اگر دست سوی یاقوت کند و بر گیرد و یاقوت را از انگشت باز داند، پس دانم که این چه او کرد به دانایی کرد و اگر نداند که آنچه کرد از نادانی کرده بود.

پس موسی آهنگ یاقوت کرد، خدای عزّ و جلّ جبریل را فرمود تا دست موسی سوی انگشت برد. موسی انگشتی از آتش برگرفت و به دهن برد و به زبان بر نهاد.

زبانش بسوخت و بگریست. ایسیه وی را به کنار بر نهاد و فرعون را گفت: دیدی که آن چیز را به خطا کرد؟ فرعون برخاست و باز مجلس خویش شد. [و موسی را بر سر زبان عقده بگرفت و زبان موسی علیه السّلام پاره‌ای شکسته شد] چنانکه به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۳

تازی الثغ خوانند، و موسی از حروفها سین نتوانستی گفتن و آن عقده بر زبان او بماند تا بزرگ شد، و خدای تعالی او را پیغمبری داد، موسی دعا کرد و گفت: وَ اخْلُلْ عَقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي ۲۰: ۲۷ - ۲۸. پس موسی را مادر باز خانه برد و همی داشت تا بزرگ شد و دهساله گشت و به اسب بر نشست. و چون به مصر برفتی بر اسب از خانه مادر به خانه فرعون شدی، و تا به خانه مادر باز شدی سواران و چاکران با او همی رفتندی و او را پسر فرعون خواندندی، و فرعون او را دوست گرفت. چون بر نشستی موسی را هم پهلوی خویش داشتی، تا بزرگ شد و با خرد شد و بر زبان او حکمتها و علم بسیار رفتی، و هنوز پیغمبری نبودش. فرعون آن علم و حکمت او بشنیدی و او را دوست داشتی و خدای گفت: وَ

لَمَّا بَلَغَ أَشُدَّهُ وَ اسْتَوَى آتَيْنَاهُ حُكْمًا وَ عِلْمًا وَ كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ۲۸: ۱۴. پس چون موسی سی ساله شد، فرعون او را زنی داد و بدان زن دادن چندان نفقه کرد و چندان شادی بود به مصر اندر از سپاه و رعیت چنانکه پسر ملکی زن کند.

و موسی را از آن زن دو پسر آمد: یکی را نام حرشون و دیگر یلیعا. و موسی همی بود تا چهل ساله شد در عزّ و پادشاهی، بعد از آن هجرت کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۴

هجرت کردن موسی به مدین پیش شعیب علیهما السلام

پس موسی علیه السلام اندر آن عزّ همی بود و بنی اسرائیل هم بدین سختی فرعون اندر و بدان سخره کردن، و موسی نتوانست بنی اسرائیل را از آن رهانیدن و ایشان را [به] ظاهر یاری کردن که فرعون بدانستی که او از ایشان است. همچنان صبر همی کرد تا چهل ساله شد. چون وقت آمد که خدای عزّ و جلّ که موسی را از فرعون جدا کند، یک روز بامداد موسی به در فرعون آمد برنشسته، فرعون را نیافت، به نزهت رفته بود از شهر بیرون، به شهری دیگر هم از پادشاهی مصر، نام او منف بر دو فرسنگ از مصر، و مصر را گرداگرد او شهرها است بسیار و به همه شهرها اندر منبر است امروز و شهر آبادان است.

و موسی چون خبر فرعون یافت، از پس او برفت تنها. چون بدان شهر منف رسید، وقت نیمروز بود و روز گرم شده بود و مردمان از بازار به خانه‌ها شده، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ دَخَلَ الْمَدِينَةَ عَلَى حِينِ غَفْلَةٍ مِنْ أَهْلِهَا ۲۸: ۱۵. یعنی حین المقیل. به وقت آنکه مردمان نیمروز بخسبند. فَوَجَدَ فِيهَا رَجُلَيْنِ يُقْتَتِلَانِ هَذَا مِنْ شِيعَتِهِ وَ هَذَا مِنْ عَدُوِّهِ، فَاسْتَعَاثَهُ الَّذِي مِنْ شِيعَتِهِ عَلَى الَّذِي مِنْ عَدُوِّهِ ۲۸: ۱۵.

موسی دو مرد را دید یکی اسرائیلی و یکی قبطی که همی جنگ کردند. این قبطی اسرائیلی را به بیگار می‌برد و اسرائیلی نمی‌رفت. چون موسی از دور پدید آمد، آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۵

اسرائیلی فریاد کرد. موسی آن قبطی را گفت: دست از او باز دار. فرمان نکرد. موسی دست بر قبطی زد، قبطی بمرد. چنانکه خدای تعالی گفت: فَوَكَرَهُ مُوسَى فَقَضَى عَلَيْهِ ۲۸: ۱۵. ای فلطمه. و چنان بود که چهار انگشت بر وی زد و پشت دست سوی او. و موسی علیه السلام گران دست بود و با نیرو بود. انگشتان بر پستان قبطی بر آمد و پستان سر

دل بود. قبطی بیفتاد و بمرد. اسرائیلی از دست او بجست و موسی پشیمان شد از کشتن قبطی، هر چند که کافر بود، زیرا که موسی را هنوز پیغامبری نیامده بود و نفرموده بود به کشتن. [b ۵۲] کافران از آن پشیمان شد گفت: هَذَا مِنْ عَمَلِ الشَّيْطَانِ إِنَّهُ عَدُوٌّ مُضِلٌّ مُبِينٌ ۲۸: ۱۵. گفت: این از کار دیو است که مردی را بکشتم که کشتن وی واجب نبود. و موسی از خدای استغفار خواست و گفت: رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغَفَرَ لَهُ إِنَّهُ هُوَ الْعَفُورُ الرَّحِيمُ ۲۸: ۱۶. موسی چنین گفت: رَبِّ بِمَا أَنْعَمْتَ عَلَيَّ فَلَنْ أَكُونَ ظَاهِرًا لِلْمُجْرِمِينَ ۲۸: ۱۷، یعنی معینا للکافرین. بدین که خدای تعالی مرا بدین کشتن عقوبت نکرد، من نیرو نکنم کافران را. ازیرا که آن مرد از بنی اسرائیل بود و لکن کافر بود، و آنکه خدای گفت: هَذَا مِنْ شِيعَتِهِ ۲۸: ۱۵. معنی آن است که: من قرابته. پس موسی دیگر روز بامداد برخاست و همی ترسید که اگر فرعون آگاه شود او را عقوبت کند. و فرعون آن شب آنجا بماند و خبر بنزدیک او بردند که اسرائیلی قبطی را بکشت. گفت: بنگرید تا که بود که او را عقوبت کنم. می‌جستند و ندانستند.

فرعون روز دیگر هم آنجا بیود تا بداند که آن کس که قبطی را کشته است کیست، و موسی بدانست که کشته را می‌طلبند. بامداد برخاست و همی ترسید، چنانکه خدای گفت: فَأَصْبَحَ فِي الْمَدِينَةِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ فَإِذَا الَّذِي اسْتَنْصَرَهُ بِالْأَمْسِ يَسْتَصْرِخُهُ ۲۸: ۱۸. باز آن مرد اسرائیلی که دیروز موسی رهانیده بود و به سبب او قبطی را کشته، او را دید که قبطی‌ای او را همی بزده. موسی او را گفت: بدبخت مردی ای تو که هر روزی یکی ترا زند از میان این همه خلق، چنانکه خدای گفت به قرآن اندر: قَالَ لَهُ مُوسَى إِنَّكَ لَعَوِيٌّ مُبِينٌ ۲۸: ۱۸. پس آهنگ قبطی کرد که او را خلاص دهد، اسرائیلی بترسید. چون موسی آهنگ او کرد و بر او خشم گرفت، از بهر آنکه گفته بود: إِنَّكَ لَعَوِيٌّ مُبِينٌ ۲۸: ۱۸. پس موسی را آن قبطی ایدون گفت: أَ تُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۶

بِالْأَمْسِ ۲۸: ۱۹. خواهی که مرا بکشی چنانکه دیروز آن دیگر قبطی را بکشتی؟ إِنْ تُرِيدُ إِلَّا أَنْ تَكُونَ جَبَّارًا فِي الْأَرْضِ وَ مَا تُرِيدُ أَنْ تَكُونَ مِنَ الْمُصْلِحِينَ ۲۸: ۱۹. و خواهی که جباری باشی که هر چه تو گویی بکنند و اگر نه هر روزی یکی را بکشی و نخواهی که از آن کسان باشی که به میان خلق اندر صلح کنند.

و این قبطی دست از اسرائیلی برداشت و دانست که آن قبطی دیگری را موسی کشته است، و خبر به فرعون برداشت و این قصه را همه او را بگفت. فرعون گفت:

این است آن اسرائیلی که ما را همه هلاک خواهد کرد. سپاه را فرمود که او را طلب کنید و بکشید. وَ جَاءَ رَجُلٌ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ يَسْعَى ۲۸: ۲۰. آن مرد مؤمن قبطی بود، درودگر که تابوت موسی کرده بود همی آمد دوان سوی موسی و او را گفت: إِنَّ الْمَلَائِكَةَ يَأْتِمُرُونَ بِكَ لَيَقْتُلُونَكَ ۲۸: ۲۰. این سپاه همی تدبیر کنند که ترا بکشند. فَأَخْرَجَ إِيَّيْكَ مِنَ النَّاصِحِينَ ۲۸: ۲۰. از این شهر بیرون شو که من ترا همی نصیحت کنم. فَأَخْرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ ۲۸: ۲۱. موسی هم در وقت از آنجا بشد سر و پای برهنه و به مصر نیارست شدن.

روی به بیابان اندر نهاد و عزم شام کرد سوی مدین، و نزدیک شارسرستانی از شام بود و از مصر تا آنجا هشت روزه راه بود و همه راه بیابان بود و موسی علیه السلام راه ندانست، از خدای عزّ و جلّ راه خواست، چنانکه خدای گفت: وَ لَمَّا تَوَجَّهَ تَلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَى رَبِّي أَنْ يَهْدِيَنِي سَوَاءَ السَّبِيلِ ۲۸: ۲۲. فرشته‌ای را بفرستاد تا او را راه مدین بنمود. هشت شبانروز همی رفت سر و پای برهنه. چون آنجا رسید يك پوست از کف پایش افتاده بود که با تنعم و ملک خوی کرده بود و هرگز سختی ندیده.

و اندر آن هشت روز هیچ چیز نیافت خوردنی جز گیاه. و مردمان مدین گوسپندان داشتندی و همه خواسته ایشان گوسپند بود. و شعيب عليه السلام آنجا بود. و خدای تعالی کافران مدین را هلاک کرده بود چنانکه به قصه شعيب اندر بگفتیم.

و شعيب با مؤمنان اندر آن شهر مانده بود. و شعيب را هزار گوسپند بود در بیابان با مزدوران و مقدار صد گوسپند به خانه داشتی، چنانکه او را از پشم و شیر ایشان منفعت بودی. و دو دختر شعيب را بود رسیده و شوی ناکرده، یکی را نام صفرا و یکی غبرا. این صفرا روی سپید بود و به زردی و شیرینی گراییدی، و غبرا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۷

سیاه‌چرده بود، و هر دو نیکو بودند. و شعيب را به خانه مزدور نبود، گوسپندان خانه این دختران داشتندی و به چرا بردندی و به آب آوردندی، و مزدوری همی جستند که او را به مزد گیرند، و مدین را یکی چاه بود از شهر بیرون بر در شهر و مردمان گوسپندان را آنجا آب دادندی، و بر سر چاه یکی سنگ نهاده بود که به چهل تن برگرفتندی، و آن چاه را دلوی بود بزرگ که به چهل تن بر کشیدندی، چون وقت آب دادن گوسپندان بودی به گاه نیمروز، مردمان بر سر چاه گرد آمدندی، و چون چهل تن شدند، سنگ از سر چاه برگرفتندی و دلو بر کشیدندی و گوسپندان را همه آب دادندی. باز سنگ بر سر چاه پوشیدندی تا به شب چیزی در آنجا نیفتد.

و دختران شعیب چون وقت آب دادن بودی، گوسپندان خویش بیاوردندی و از دور [۵۳a] بایستادندی و فراز چاه نیامدندی تا مردمان همه گوسپندان را آب دادندی و بازگشتندی، پس ایشان گوسپندان خویش را آب دادندی. موسی علیه السلام بر سر چاه رسید مانده شده و روز گرم شده، مردمان را دید بر سر چاه گرد آمده، و همی چشم داشتند تا چهل تن تمام شوند و سنگ از سر چاه بر گیرند و آب برکشند. دختران شعیب را دید از دور ایستاده با گوسپند. موسی فراز شد و گفت: شما چرا از دور ایستاده‌اید؟ چنانکه گفت: وَ لَمَّا وَرَدَ مَاءَ مَدْيَنَ وَجَدَ عَلَيْهِ أُمَّةً مِنَ النَّاسِ يَسْقُونَ وَ وَجَدَ مِنْ دُونِهِمْ امْرَأَتَيْنِ تَذُودَانِ قَالَ مَا خَطْبُكُمَا قَالَتَا لَا نَسْقِي حَتَّى يُصَدِرَ الرِّعَاءَ وَ أُنُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ ۲۸: ۲۳. دختران شعیب را گفت: شما را چه بوده است که گوسپندان را آب ندهید؟ گفتند: تا مردمان همه باز نگردند ما فراز چاه نشویم، و ما را پدری است پیر و پیغامبر خدای است بدین شهر اندر. موسی گفت:

بیاید تا من شما را آب دهم که شما زودتر باز گردید که شما عورتان اید.

موسی فراز شد و آن سنگ را بر گرفت و دور بینداخت و دلو و رسن بر گرفت و تنها آن دلو را بر آب برکشید و آن گوسپندان ایشان آب داد، و ایشان را گفت:

باز گردید، و خود به سایه درخت بنشست و گرسنه و خسته بود، چنانکه خدای گفت: فَسَقَى لَهُمَا ثُمَّ تَوَلَّى إِلَى الظَّلِّ فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنْزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ ۲۸: ۲۴. و دختران باز پیش پدر شدند. شعیب گفت: چرا امروز زودتر آمدید؟ گفتند: مردی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۸

آمد و ما را آب داد و آن سنگ را از سر چاه بر گرفت تنها و آب از چاه بر آورد و هرگز ما از وی قوی‌تر مرد ندیدیم، و گرسنه و پای برهنه است. شعیب این دختر مهتر را که صفورا نام بود به عبرانی و به تازی صفرا، او را گفت: شو و آن مرد را بخوان تا او را طعام دهیم. آن دختر بیامد. چون بنزدیک موسی رسید، شرم داشت. او را گفت:

پدرم ترا همی خواند. چنانکه خدای تعالی گفت: فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ قَالَتْ إِنَّ أَبِي يَدْعُوكَ لِيَجْزِيَكَ أَجْرَ مَا سَقَيْتَ لَنَا ۲۸: ۲۵. موسی گفت: پدر تو از من چه خواهد؟ گفتا: مزد این که ما را آب دادی بدهد.

موسی برخاست و همی رفت، و این دختر پیش او اندر همی رفت. موسی جوان بود و زن نیکو، نخواست که چشمش بر بالای دختر آید، او را گفت: ای دختر! تو از پس من بیای که من به پیش تو اندر همی روم، اگر راه خطا کنم مرا آوازه ده. دختر دانست که او از پارسایی همی گوید. موسی پیش رفت و دختر از پس او تا سوی شعیب رسید. موسی را بپرسید

که تو کیستی؟ گفت: من پسر عمرانم از بنی اسرائیل، از مصر از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله. و قصه خود و فرعون شعیب را بگفت. وَ قَصَّ عَلَيْهِ الْقِصَصَ ۲۸: ۲۵. و گریختن از مصر از بیم فرعون. شعیب گفت: لَا تَخَفْ نَجْوَتِ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ۲۸: ۲۵. گفتا: مترس که تو از کافران برستی. پس چون موسی طعام بخورد، این دختر که موسی را خوانده بود گفتا: يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ ۲۸: ۲۶. گفتا: ای پدر تو مزدور طلب کنی، این مرد را به مزد گیر که هم با نیرو است و هم پارسا و با امانت، و بهتر مزدوری آن بود که او را امانت بود و با قوت بود. شعیب گفت: قوتش دانستی، امانتش کجا دیدی؟ گفت: من او را بخواندم و پیش او اندر همی شدم تا ره نمایم، او نخواست که من پیش اندر باشم تا بالای من نبیند، مرا گفتا: از پس من رو.

شعیب را دل بر موسی بنشست و دانست که مرد جوان را جز به زن نشاید بستن، او را گفت: قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أَنْكِحَكَ إِحْدَى ابْنَتَيَّ هَاتَيْنِ عَلَى أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِي حَجَّحٍ فَإِنْ أَتَمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ ۲۸: ۲۷. من خواهم که از این دختران یکی را به زنی به تو دهم و کابین آن خواهم که هشت سال مرا مزدوری کنی و گوسپندان مرا بداری، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۷۹

اگر ده سال تمام کنی، تو بهتر دانی و از تو است. وَ مَا أُرِيدُ أَنْ أَشُقَّ عَلَيْكَ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّالِحِينَ ۲۸: ۲۷. گفتا: من نخواهم که بر تو گران کنم، اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران یابی. موسی گفت: ذَلِكَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ أَيَّمَا الْأَجْلَيْنِ قَضَيْتُ فَلَا عُدْوَانَ عَلَيَّ وَ اللَّهُ عَلَى مَا نَقُولُ وَكِيلٌ ۲۸: ۲۸. گفت: این شرط میان من و تو است، هر کدام که خواهی وفا کنم، هشت سال یا ده سال، و از من جز از این نخواهی، و خدای تعالی بر ما گواه است. شعیب بپسندید و موسی به بیابان شد به گوسپندان و شبانی می کرد.

چون هشت سال تمام شد، موسی گفت: دو سال دیگر بکنم تا ده سال تمام بود. و دو سال دیگر شبانی کرد و ده سال را وفا کرد.

پس سوی شعیب آمد، شعیب دختر مهتر را صفرا نام که او را سر چاه پیش پدر برده بود، به زنی بدو داد. چون روزگاری بر آمد، موسی گفت: مرا به مصر پدر و مادر است و برادر و خویشان، و مرا آرزوی ایشان می باشد، و شاید بودن که خدای عزّ و جلّ این فرعون را هلاک کرده باشد، و من آنجا خواهم شدن. این دختر مرا ده تا با خویشتن ببرم. گفت: ای پسر! مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز دهم جز این گوسپندان چیزی ندارم، امسال نیز با من باش تا از این گوسپندان من بچه آید، هر چه نر آید همه ترا دهم. موسی همچنان کرد و آن سال بنزدیک شعیب بود، و بدان سال گوسپندان شعیب هر یکی دو بچه نر آورد، آن همه را به موسی داد. چون خواست که برود، باز او را [b ۵۳] گفت: این گوسپندان همه

نراند، امسال نیز با من بباش تا هر چه از گوسپندان من ماده زاید، همه ترا دهم. موسی آن سال دیگر نزدیک شعيب بود. و آن گوسپندان شعيب همه هر یکی دو بچه ماده آوردند. شعيب آن نیز همه بدو بخشید. گوسپندان موسی بیشتر از آن شعيب گشت.

پس شعيب را موسی بدرود کرده خواست که باز گردد. شعيب را به خانه اندر عصایی بود با عصاهای بسیار، چنانکه شبانان را شاید که به دست گیرند، و آن يك عصا را سر دو شاخ بود و یکی فریشته آورده بود و شعيب را امانت داده، و آن فریشته به صورت مردی آمده بود و شعيب ندانسته بود که آن فریشته است. چون موسی بخواست رفتن و شعيب را بدرود کرد، شعيب گفت: بدین خانه اندر شو و یکی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۰

از این عصا [ها] برگیر تا ترا به راه اندر نیرو بود. موسی بدان خانه اندر شد و آن عصا که خدای تعالی آیت او خواست کردن در پیغامبری و فریشته آورده بود سوی شعيب، به دست وی آمد، بیرون آورد. شعيب آن را به دست پیسود، گفتا: این ودیعت مردی است سوی من، شو دیگری را بردار. موسی آن عصا برد و بر آن چوبها برفکند، خواست که دیگری برگیرد همان به دستش آمد. باز شعيب دست بر نهاد بدانست. گفت: این را باز بر و دیگری بردار. باز برد، همان به دستش آمد، بیرون آورد. شعيب گفت: این را باز بر و دیگری بردار. باز برد، همان به دستش آمد، بیرون آورد. شعيب گفت: مگر تو حق تری بر این. و موسی را داد.

موسی برفت با گوسپندان و با زن و روی به مصر نهاد. چون از مدین بیرون آمد، شعيب پیشیمان شد، از پس او بیرون آمد و بشتافت تا او را اندر یافت، گفتا: ای پسر! این عصا باز ده که این را خداوندی است جز تو و بود که بیاید و از من باز خواهد.

موسی گفت: این مرا دادی آن من گشت، من نیز به تو ندهم. با يك دیگرشان مناظره رفت بدین. بر آن بنهادند که نخستین کسی که ایدر بگذرد او را حاکم کنیم. یکی فریشته همی آمد اندر بیابان بر صورت مردی. چون فراز رسید از او پرسیدند، گفتا:

من میان شما حکم کنم. این عصا بر زمین افکنید، هر کس که این عصا برگیرد از آن وی باشد.

موسی عصا بر زمین افکند. شعيب فراز شد و هر چند کوشید آن چوب از زمین بر نتوانست داشتن. موسی دست فراز کرد و برداشت. آن فریشته حکم کرد که موسی بدین حق تر، عصا را به موسی داد.

و گروهی ایدون گویند که این خصومت عصا میان موسی و شعیب آنگاه بود که موسی را به مزد گرفت و به گوسپند فرستاد و این عصا او را داد و باز از پس او برفت، و این داوری آنگاه بود. و موسی بسیار معجزه‌ها از او بدید. یکی آن بود که مرغزاری بود بسیار گیاهها، و اندر آن مرغزار یکی اژدها بود که هیچ چهار پای اندر آنجا نیارستی شدن، و آن گوسپندان موسی چون بدان مرغزار برسیدند و بوی گیاه شنیدند، همه آهنگ آن مرغزار کردند و خویشان را بدان مرغزار در افکندند. و آن اژدها آهنگ گوسپندان کرد. موسی آن عصا بینداخت سوی آن اژدها و عصا را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۱

بگذاشت تا با اژدها همی گشت تا او را هلاک کرد، و آن مرغزار به گوسپندان شعیب بماند تا گوسپندان فریه شدند، و بسیار معجزه‌ها از او پدید آمد.

و گروهی چنین گویند که آن وقت که موسی از مصر برفت سوی مدین و این فریشته بیامد که او را راه نماید، این عصا آن فریشته او را داد، و الله اعلم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۲

خبر نبوت موسی علیه السلام و سخن گفتن او با خدای تعالی

قوله تعالی: فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ وَسَارَ بِأَهْلِهِ آنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّورِ نَارًا ۲۸: ۲۹.

چون موسی از پیش شعیب بیرون برفت با اهل و گوسپندان و پنج روز راه برفت تا به گوشه طور سینا شد. چون فراز آمد باد برخاست و سرما و تاریکی اندر آمد، زن را گفت: آتش بزنی تا آتشی برفرزیم و گرم شویم. هر چند آتش زد از سنگ و آهن آتش بیرون نیامد. موسی درمانده و بیچاره گشت. چون از شب لختی بشد، موسی از دور بر کرانه کوه آتشی دید. زن را گفت: من آنجا شوم که آنجا مردمانند راهگذری یا شبانان فرود آمده‌اند، و شما را لختی آتش آرم تا گرم شوید یا خبری آرم یا کسی را یابم بر آن آتش که ما را راه نماید، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

لَعَلِّي آتَيْكُم مِنْهَا بَقِيْسٍ أَوْ أَجْدُ عَلَى النَّارِ لَعَلَّكُمْ تَصْطَلُونَ ۲۸: ۲۹. و به جایی دیگر گفت:

لَعَلِّي آتَيْكُم مِنْهَا بَقِيْسٍ أَوْ أَجْدُ عَلَى النَّارِ هُدًى ۲۰: ۱۰. موسی عصا بر گرفت و برفت. چون نزدیک رسید، آتش دید بر سر درختی نه بر زمین، و درخت عوسج بود. خرابی بود بزرگ همچون ناحک. و به خبر اندر چنین آمده است که از همه درختان بر زمین نخست این درخت عوسج رست. و نخستین چیزی که از بهشت بیرون آمد به زمین و امروز مردمان آن را

می‌بیند حجر الاسود است و به خانه مکه نهاده است. و گروهی گویند که عصای موسی از این [درخت] عوسج بود، و گروهی [گفتند] که از درخت مورد بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۳

موسی چون آتش دید بر سر درخت و کس را ندید، موسی بترسید و اندیشناک شد. خواست که باز گردد، خدای عزّ و جلّ گفت: نُودِيْ مِنْ شَاطِئِ الْوَادِ الْأَيْمَنِ فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ أَنْ يَا مُوسَى إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ ۲۸: ۳۰. [موسی] بشنید و خدای عزّ و جلّ او را بشنوانید آن ندا به وحی گفتا: یا موسی! من خدایم و خدای همه خلقم. [۵۴ a] موسی چون سخن خدای عزّ و جلّ بشنید سجده کرد زیرا به دلش اندر یقین بود که آن سخن خدای است و خدای تعالی موسی را به لطف تقرب کرد و چنین گفت: یا مُوسَى إِنِّي أَنَا رَبُّكَ ۲۰: ۱۱ - ۱۲. بدرستی که من خدای توام. فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى ۲۰: ۱۲. و به پای موسی اندر نعلین بود، خدای عزّ و جلّ گفت: نعلین بپاهنج که تو بر زمین پاک بری. الواد المقدّس یعنی المطهر. [و] طوی نام وادی است.

و خداوندان اخبار چنین گویند که آن نعلین از پوست خر بود ناپیراسته و پلید بود، زیرا خدای تعالی گفت: نعلین بکن. و این حدیث اصلی ندارد زیرا که موسی پاک‌تر از آن بود که نعلین پلید اندر پای کردی، و لیکن آهختن نعلین معنی هیبت و عطیه بود. خدای عزّ و جلّ خواست که موسی رسم هیبت به حکم بندگی به جای آرد تا جزای آن قربت او را واجب شود، تا چون او بندگی به هیبت نگاه دارد، خدای تعالی به فضل خویش او را به بر خویش نزدیک کرد و پاداش هیبت داشتن او را و بندگی کردن بسزا بدهد، زیرا که [گفت]: فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ ۲۰: ۱۲. و بدین باب اندر حکما را سخن بسیار است و خداوندان معرفت اندر این سخن بسیار گفتند و لیکن نه از راه این کتاب است و نه از علم خداوند این کتاب. پس بدانکه خدای تعالی موسی را هم بدان مقام اطراف توحید بر او راست کرد و شریعت او پیدا کرد تا موسی هر چه خدای خواست که او بداند بدین باب از علم توحید و از شریعت بر موسی تمام شد، پس او را پیغمبری داد و به فرعون فرستاد و آیت عصا و دست سپید بنمودش.

اما از معنی توحید سه سخن گفت و اصول توحید و دانستن خدای به ربوبیت و به وحدانیت و یگانگی همه اندر آن سه سخن است، یکی چنین گفت: إِنَّنِي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا ۲۰: ۱۴. و دیگر گفت: إِنِّي أَنَا رَبُّكَ ۲۰: ۱۲. و سدیگر گفت: إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ ۲۸: ۳۰. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۴

هر که خدای را بدین صفت بشناخت، توحید درست کرد و یگانگی خدای عزّ و جلّ بدانست. و اما از معنی شریعت چنین گفت: فَأَعْبُدْنِي وَ أَقِمِ الصَّلَاةَ لِذِكْرِي ۲۰: ۱۴. گفتا:

مرا پرست و نماز کن مرا و به یاد کردن من مشغول شو. بنگر که چه بزرگ شریعت است و چه بزرگ عبادت است نماز که خدای عزّ و جلّ بدان جایگاه اندر موسی را از همه شریعتها و عبادتها نخست نماز فرمود، پس گفت: إِنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ أَكَادُ أَخْفِيهَا لِتُجْزَى كُلُّ نَفْسٍ بِمَا تَسْعَى ۲۰: ۱۵. گفت: بدانکه به همه حال رستخیز باشد و خلق را پاداش دهم به هر چه کرده باشند از نیکی و بدی. تا موسی را نیز ایمان رستخیز و معاد و بعث و قیامت درست شد همچنانکه به توحید.

پس چون همه کار موسی تمام شد از باب توحید و زیادت شریعت، او را ندای پیغمبری آمد و پیغام داد به فرعون، چنانکه گفت: وَ إِذْ نَادَى رَبُّكَ مُوسَى أَنْ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ. قَوْمٌ فِرْعَوْنُ أَ لَا يَتَّقُونَ ۲۶: ۱۰ - ۱۱. نخست ندای توحید بود و راست کردن شریعت و اصل دین، و از پس آن ندای نبوت، و پیغام داد به فرعون و قومش با ندای نبوت آیت نمود و گفت: أَنْ أَلْقِي عَصَاكَ ۲۸: ۳۱. تا دل موسی بیقین شد بر نبوت و قوی شد بدان آیت بر گزاردن پیغام، تا بدانی این حکمت نیکو از خدای عزّ و جلّ اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا کرد با او تا به آخر برد درجه به درجه و مرتبه به مرتبه. و به هر يك از این درجات اندر و از این مراتب اندر حکمت [است] حکما را بسیار. پس چون موسی را به نبوت ندا کرد و بفرمود پیغام بردن به فرعون، آنگاه او را آیات نمود و گفت: وَمَا تَلَكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَى ۲۰: ۱۷. گفت: آن چیست که به دست راست داری؟

و اینجا اندر نیز بابی است از حکمت بزرگ خدای عزّ و جلّ. موسی را نه از بهر آن پرسید که خدای ندانست که آن چیست یا موسی ندانست، بلکه خدای عزّ و جلّ دانست که آن چوب است، و دانست که موسی هم داند که آن چوب است، حکمت آن بود تا موسی مقرّر آمد که اندر او چه هنر است و از او چه منفعت، تا چون چیزی بنماید او را جز آنکه او را بدانسته است اندر آن عصا، آن آیت بزرگتر بود و دل بر آن نشسته‌تر، و این معنی تقریر خوانند. پس موسی گفت: هِيَ عَصَايَ ۲۰: ۱۸. این عصا است

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۵

خدای تعالی گفت: این عصا به چه کار آید؟ گفتا: أَتَوَكَّلُوا عَلَيْهَا وَ أَهْتَشُّ بِهَا عَلَى غَنَمِي ۲۰: ۱۸. وقتی که خسته شوم بر آن تکیه کنم و چون گیاه نبود این عصا را بر درخت زخم تا برگ بریزد و گوسپندان بخورند. وَ لِي فِيهَا مَأْرَبٌ أُخْرَى ۲۰: ۱۸. و نیز حاجتهای بسیار است مرا بدین عصا که از او چیزی بیاویزم و به پشت بر گیرم و چون فرود آیم به زمین فرو برم و از او چیزی بیاویزم، و نیز مرا سلیح باشد.

چون موسی مقرر آمد بدانچه اندر عصا بود از همه هنری، آنگاه خدای عزّ و جلّ او را اندر عصا چیزی بنمود که موسی ندانست که چنان شاید بودن اندر عصا، تا دل موسی نخست به نبوّت یقین شد، پس آنگاه بفرمود که سوی فرعون پیغام بر. و اگر موسی را نفرمودی که این عصا بیفکن و مار نکردی و موسی با آن خوی نکرده بودی، چون به پیش فرعون بیفگندی و مار گشتی، موسی از آن بیشتر ترسیدی که فرعون. پس خدای عزّ و جلّ خواست که [b ۵۴] موسی را بدان ریاضت کند تا موسی به دیدار مار خوی کند و آن چوب مار گردد. تا موسی را به هر چیزی مهدّب و راست کرد از توحید و شریعت و عبادت و نبوّت و آیت نبوّت، پس آنگاه او را به رسولی سوی دشمن خویش فرستاد تا به هر چیزی حکمت خدای پدید آمد، چنانکه ملکی خواهد که رسولی فرستد سوی دشمنی، مردی را فرستد با خرد و هوش و رای، و او را به هر چیزی بیازماید و هر چه نداند در آموزاندش تا همه اخلاق و آداب او تمام شود، پس به رسولی فرستدش.

آنگاه خدای عزّ و جلّ موسی را گفت: اَلْقِهْا يَا مُوسَى ۲۰: ۱۹. این عصا از دست بیفکن.

فَأَلْقَاهَا فِإِذَا هِيَ حَيَّةٌ تَسْعَى ۲۰: ۲۰. چون به زمین زد، عصا مار گشت ثعبان، و ثعبان آن مار بزرگتر بود که او را گردن ستبر بود [و بروی سرو بود]. چون موسی آن چنان دید بترسید چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمَّا رَأَاهَا تَهْتَزُّ كَأَنَّهَا جَانٌّ وَلَّى مُدْبِرًا وَ لَمْ يُعَقِّبْ يَا مُوسَى ۲۸: ۳۱ چون بدید آن چوب مار گشت. وَ الْجَانُّ الْحَيَّةُ الَّتِي لَمْ تَزَلْ حَيَّةً. از بیم برگشت و زاستر شد و پشت سوی او کرد که بگریزد. وَ لَمْ يُعَقِّبْ يَا مُوسَى ۲۸: ۳۱، لَمْ يَلْتَفِتْ. و سوی او ننگریست تا خدای گفت: أَقْبِلْ وَ لَا تَخَفْ إِنَّكَ مِنَ الْآمِنِينَ ۲۸: ۳۱. ای موسی! باز آی و مترس که تو ایمنی از این. موسی باز آمد، خدای گفت: خُذْهَا وَ لَا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۶

تَخَفْ سُنْعِيْهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى ۲۰: ۲۱. بفرمودش که برگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن چنانکه بود. و موسی بدین ترسیدن معذور بود که این ترسیدن از قوّت یقین بود، و دانست که خدای عزّ و جلّ قادر است که آن چوب را مار گرداند و فرعون را هلاک کند و عقوبت کند، و لیکن ندانست که آن را باز چوب خواهد کردن و آن را آیت نبوّت خواهد ساختن به عقوبت.

پس چون خدای عزّ و جلّ او را ایمن کرد و گفت: خُذْهَا وَ لَا تَخَفْ سُنْعِيْهَا سِيرَتَهَا الْأُولَى ۲۰: ۲۱. بفرمودش که برگیر و مترس که این را باز چوب خواهم کردن، نیز نترسید و دست فراز کرد و گردن مار بگرفت. مار به دست وی اندر چوب گشت همچنانکه بود. پس چون این يك آیت بدید و بیازماید، دیگر آیتش بنمود و گفت:

أَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجَ بَيْضَاءَ مِنْ غَيْرِ سُوءٍ ۗ ۲۷: ۱۲. آیه آخری. گفت: دست به جیب درآه پشمن فرو کن [و بر کش. دست راست به درآه پشمن فرو کرد]، و گونه موسی و روی او سیاه‌چرده بود و به سیاهی گراییدی. دست از جیب بر کشید همی تافت اندر تاریکی شب همچون ماه سپید، نه سپیدی پیسی یا سپیدی علّتی و لیکن سپیدی آیت و علامت. خدای عزّ و جلّ گفت: فَذَانِكَ بُرْهَانَانِ مِنْ رَبِّكَ ۗ ۲۸: ۳۲.

این هر دو آیت حجّت است ترا بر پیغمبری تو سوی فرعون. [پس پیغامش بداد: أَنْ ائْتِ الْقَوْمَ الظَّالِمِينَ، قَوْمَ فِرْعَوْنَ أَلَا يَتَّقُونَ ۗ ۲۶: ۱۰ - ۱۱]. پس [چون] خدای عزّ و جلّ موسی را همه آیت داده بود و همه ادب راست کرده، موسی نیز بنگر چه ادب و حکمت کار بست با خدای عزّ و جلّ، اندر آن مقام هر چه دانست که او را اندر آن پیغام بیایست گزاردن از احکام پیغمبری و اسباب آن تا آن پیغام تواند گزاردن، همه از خدای عزّ و جلّ بخواست در آن مقام و گفت: رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي. وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي. وَ احْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي. يَفْقَهُوا قَوْلِي ۗ ۲۵ - ۲۸.

و موسی تنگ طبع بود و دانست که پیغام گزاردن را دلی باید فراخ و صبر بسیار تا هر چه بروی آید از سختی و مکروه و از آنکه او را دروغزن و جادو خوانند، و هر سختی احتمال تواند کردن. گفت: یا ربّ! این تنگدلی از من بردار و دل من اندر کار تو و پیغام گزاردن تو فراخ کن و کار بر من آسان کن تا مرا دشخواری به روی نیاید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۷

که با آن صبر توانم کردن. و این مناجات از موسی سخت محمود بود نزدیک حکما که این نعمت که خدای عزّ و جلّ او را داد دانست که سخت بزرگ است، و این بار نبوت که بر وی نهاد دانست که سخت گران است و کشیدن آن دشخوار است. موسی به زیر آن بار نبوت و نعمت اندر ضعیفی خویش پیدا کرد و ضعیفی و تنگدلی و عاجزی بر خویشتن مقرر آمد تا قدر نعمت خداوند شناخته باشد و عصمت با خداوند بسته. گفت: این عقده از زبان من بردار تا من سخنی نیکو توانم گفتن و ایشان از من دریابند. و آن عقده‌ای بود که بر زبان موسی بود به کودکی، آنگاه که آتش به دهان اندر نهاد پیش فرعون.

پس گفتا: وَ اجْعَلْ لِي وَزِيْرًا مِنْ اَهْلِي هَارُونَ اَخِي ۗ ۲۹ - ۳۰. و معنی وزیر معین بود. گفت:

مرا از کسهای [من] یاری ده، هارون برادر مرا. اَشْدُدْ بِهِ اَزْرِي. وَ اَشْرِكُهُ فِي اَمْرِي.

کَي نُسَبِّحَكَ كَثِيْرًا. وَ نَذْكُرُكَ كَثِيْرًا. اِنَّكَ كُنْتَ بِنَا بَصِيْرًا ۗ ۳۱ - ۳۵. یعنی: نصلی معا و نذکر معا. بنگر چه نیکو ضعیفی نمود موسی از خویشتن بدین لطافت که خدای عزّ و جلّ او را شریعت و پیغام گزاردن فرمود، اندر همه چیزی

عجز خود پیدا کرد. گفت: یا رب! هارون را با من انبازی ده اندر پیغامبری تا به یک جا پیغامبری بگزاریم و به یک جا هر دو ترا پرستیم، تا اگر از من تقصیری آید اندر پیغام گزاران یا اندر پرستیدن، تا او مرا [a ۵۵] یاری کند تا اندر آن تقصیر نکنم. و خدای عزّ و جلّ دانست که هر چیزی که موسی بخواست همه آن است که او را به پیغمبری اندر باید. پس همه او را اجابت کرد. چنین گفت: أُوتِيتَ سُؤْلَكَ يَا مُوسَى ۲۰: ۳۶. آنچه خواستی ترا هم دادم. تنگی دل از او ببرد و دلش فراخ کرد، چنانکه یک سال بر در فرعون بماند و بار نیافت، و همی خلق را به خدای خواند و خدای را پرستید و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد، و هارون را با وی پیغمبری داد، و هارون به مصر بود با مادر و پدر، و خدای عزّ و جلّ او را به هارون پیغام داد تا با او به در فرعون رود و پیغام خدای بگزارند. و موسی بدان جای اندر یکی سخن گفت که مردمان نادان بر او عیب کنند و اندر آن سخنی حکمت و لطیف است: قَالَ رَبِّ إِنِّي قَتَلْتُ مِنْهُمْ نَفْسًا فَأَخَافُ أَنْ يَقْتُلُونِ ۲۸: ۳۳. گفت: یا رب! من یک تن از ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۸

بکشته‌ام و مرا بجستند که بکشند و من بجستم، ترسم که اگر مرا بیابند بکشند. و نگر تا نپنداری که موسی از کشتن ترسید و لیکن از بهر نقصان مرتبه پیغمبری و نارسیدن به تمام کردن پیغام، و او اندر این آن خواست که مرتبه او تمام شود، و این تدبیر محمود بود. و آن کس که خدای عزّ و جلّ او را بدان مرتبه برد از قرب که موسی را بود از پیغامبری و مناجات با وی به وحی بی میانجی، و سخن خویش او را بشنوانید بی آنکه به میان او اندر هیچ فریشته‌ای بود یا واسطه‌ای بود، و خدای را بحقیقت بدانست و امر حقّ به قوت یقین پذیرفت، این چنین بنده را مرتبت و قوت اندر کار خداوند و فرمان کردن او، جان را به چشم او چه خطر بود؟! یا تن و زندگانی را به سوی او چه خطر تواند بود؟! که بر روی زمین اندر آن وقت خدای را بنده‌ای نبود گرامی‌تر و نزدیکتر و به مرتبه بزرگتر از موسی.

بنگر که خدای عزّ و جلّ بنده‌ای را گوید: وَ اصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي ۲۰: ۴۱. چه بزرگ سخنی است و چه بزرگ مرتبه‌ای بود مر بنده را این چنین سخن از خداوندان، اگر ملکی بود از جمله مخلوقات که مر بنده خویش را چنین گوید که من ترا خویشتن را دارم، یا گوید من ترا از بهر خویش دارم، یا تو خود مرا، بنگر تا این بنده را به خداوند چه مرتبه بود و چند بزرگی، و بر دیگران چند فضل بود، و این معنی آن سخن است که گفت: وَ اصْطَنَعْتُكَ لِنَفْسِي ۲۰: ۴۱. پس این موسی که بدین بزرگی و مرتبه بود، جان را به چشم او چه خطر بود که او از خویشتن بترسیدی بر کشتن و از بیم جان شدن، لا بل از آن ترسید که این پیغمبری او تمام نشود، اندر مرتبت بزرگش نقصان آید، آرزوش آمد تا بزید و این فرمان خدای را تمام کند و این پیغام بگزارد و آن درجات پیغام گزاردن و فرمان برداران بیابد.

پس این آرزو را بر خدای عزّ و جلّ عرضه کرد. چنانکه دیگر حاجتها. خدای تعالی این آرزو را او را داد و ایمن کرد که فرعون ترا نتواند کشتن، و تو او را غلبه کنی و پیغام من بگزاری و کار فرمان من تمام کنی. تا او از این ایمن شد و شاد گشت و این حاجت او چون دیگر حاجتها روان گردید و ایدون گفت: **سَشَدُّ عَضُدَكَ بِأَخِيكَ وَ نَجْعَلُ لَكُمَا سُلْطَانًا ۲۸**: ۳۵. یعنی: حجة و قوه. گفت: من ترا نیرو کنم به برادرت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۸۹

هارون و شما را حجتها و قوتها کنم و مدد کنم. **فَلَا يَصْلُونَ إِلَيْكُمَا بِأَيَاتِنَا ۲۸**: ۳۵. فرعون و قوم او به شما نرسند و شما را نتوانند کشتن. **أَنْتُمَا وَ مَنْ اتَّبَعَكُمَا الْغَالِبُونَ ۲۸**: ۳۵. شما را بسیار متابعان باشند و غلبه شما را باشد.

پس چون موسی را حاجتها روا شد و نبوت و قربت یافت و شریعت درست شد و هر چیزی که اندر پیغمبری او را ببايست از خدای تعالی بخواست و خدای او را بداد، آنگاه او را پیغام داد به فرعون که چون زی او شوی او را چه گویی. **اَذْهَبَا إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى ۲۰**: ۴۳. گفت: برو تو و برادر تو و به در فرعون شوید و سستی ننمایید اندر این کار و سستی مکنید اندر پرستیدن من، و گفت: **فَأْتِيَاهُ فَقُولَا إِنَّا رَسُولَا رَبِّكَ ۲۰**: ۴۷. زی او شوید و او را بگوئید که ما هر دو پیغامبر خداییم. **فَأَرْسَلْ مَعَنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ لَا تُعَذِّبُهُمْ ۲۰**: ۴۷. بنی اسرائیل را به ما بسپار و این عذابها را از ایشان بردار و این سخره کردن و بیگار بستن. **قَدْ جِئْنَاكَ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكَ ۲۰**: ۴۷. ترا از خدای عزّ و جلّ آیت آوردیم این عصا و این دست. و السلام علی من اتبع الهدی. پس آنگاه به دین خواندن فرمود و چنین گفت: سلام خدای بر آن کس که او فرمان خدای تعالی کند و ما را متابعت شود در راه خدای و این بتان و دین کافری دست باز دارد. **إِنَّا قَدْ أُوحِيَ إِلَيْنَا أَنَّ الْعَذَابَ عَلَى مَنْ كَذَّبَ وَ تَوَلَّى ۲۰**: ۴۸. بگوئید که به ما چنان وحی آمد از خدای عزّ و جلّ که عذاب خدای آن را است که او روی از خدا بگرداند و خدای را نپرستد و پیغامبر آن را به دروغزن دارد. بدین تألیف که به قرآن اندر است آن حکمت آن است که نخست بفرمود که سخره از بنی اسرائیل بر گیر، پس گفت: مرا پرست تا بدانی که سخره و آن ستم که او بر رعیت و بر آن مسلمانان کرد، زی خدای سخت تر و بتر بود از آن بت پرستی و از آن کافری.

پس چون خدای تعالی پیغام [b ۵۵] داد موسی را که فرعون را چه گوید و چه پیغام دهد، نیز ادب پیغامبری بیاموختش که هر کاری را ادب آن کار ببايد تا آن کار تمام شود. چنین گفت: **فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَحْشَى ۲۰**: ۴۴. گفت: ای موسی! شما به در فرعون شوید که او طاغی شد و آن بزرگی که خویشتن را دارد و همی دعوی خدایی کند و خلق را به پرستش خویشتن خواند، شما چون با او سخن گوئید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۰

به نرمی گوید تا او بشنود، و شما اندر پیغام من تقصیر کرده نباشید. پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش تمام شد. چون نعمت بر او تمام گشت و مناجات سپری شد، موسی از آن مقام کوه طور بازگشت با مرتبتها و نعمتها و برکتها، برکت پیغمبری و برکت وحی و برکت مناجات و برکت شریعت و دین و برکت مرتبت و قدرت. بنگر چه مبارك مقام بود آن جایها بر موسی و چه بسیار برکت بود او را اندر آن جای که خدای عزّ و جلّ آن جایگاه را مبارك خواند و چنین گفت: *فِي الْبُقْعَةِ الْمُبَارَكَةِ مِنَ الشَّجَرَةِ ٢٨: ٣٠*.

پس چون موسی با این قربتها نزدیک زن باز آمد به وقت سحرگاه، و زن همه شب بیدار بود و او را چشم همی داشت، چون بیامد گفت: *اتیننا بالتار قال لا بل أتاکم بالتور النبوة*. گفتا: آتش آوردی؟ گفتا: نه و لکن روشنایی پیغمبری آوردم که از همه روشناییها روشنتر است.

و جنید بغدادی را رحمة الله علیه مناجاتها است با خدای تعالی بسیار، به مناجاتی اندر چنین گفت: *الهی کیف ایأس من رحمتک و جاءک موسی یقتبس الجذوة فانصرف عنک بالتبوة*. یا رب! چگونه نومید شوم از تو، و تو آن خداوندی که موسی به در تو آمد تا پاره‌ای آتش بر دارد از در تو با بزرگی و کرامت نبوت بازگشت.

و بدین مناجات موسی اندر حکمتهای بسیار است و این همه که اندر این باب گفتیم بیشتر از آن است که بدین کتاب اندر است، و از بهر آن گفتیم چندین دراز تا بدانی که اندر همه قصه که خدای عزّ و جلّ اندر قرآن یاد کرده است، در هر یکی حکمتی است. و از بهر آن گفته است تا حکما آن را از بهر فهم استنباط کنند نی از بهر حدیث را، چنانکه گفت: *ما کان حدیثا یفتی و لکن تصدیق الذی بین یدیہ*. و این حدیثها که اندر قرآن یاد کرده است مثل او چنان است چون درختان برومند. این حدیث درخت است و میوه [او] این نکته‌های حکمت است که اندر روایت [است].

چون زیر درخت به سایه اندر بنشیند، چنان باید که از آن میوه درخت نیز بخورد.

تمام شد قصه مناجات از اول تا آخر. و السلام

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۱

خبر آمدن موسی و هارون پیش فرعون و پیغام گزاردن

پس موسی علیه السلام دیگر روز آنجا برفت و به در مصر آمد با عیال و گوسپندان، و به شب به شهر اندر آمد، و مادرش هنوز زنده بود و هارون برادرش، و خواهر و پدرشان مرده بود. چون به در خانه آمد، مادرش نشناخت که دوازده سال بود که از پیش وی غایب بود. او را پرسید که تو کیستی؟ گفت: مردی از راه آمده‌ام، امشب مهمان شما باشم. او را

به خانه اندر جای کرد و طعامی پیش آورد. هارون را گفت: بنشین و با مهمان طعام خور تا او را گرامی کرده باشی. چنین گویند به خبر اندر که خوردنی تفشیل داشتند، پیش موسی آوردند. هارون با او بنشست و موسی با او سخن گفت. هارون او را بشناخت. چون موسی نان بخورد، پیغام خدای عزّ و جلّ با هارون بگزارد. هارون گفت: سمعا و طاعة.

چون روز بیود، موسی و هارون برخاستند که به در فرعون شوند. مادر بگریست گفت: هر دو فرزند مرا بکشند. موسی گفت: ای مادر! اندوه مدار که خدای عزّ و جلّ ما را از بدی ایشان ایمن کرده است. پس چون به در فرعون شدند، اندر خبر ایدون است که هم آنگاه در پیش فرعون رفتند. و اندر خبر دیگر ایدون روایت کنند که دو سال بر در فرعون بماندند، و موسی گفتا: من رسول خدایم. ایشان گفتند: خدای فرعون است. او گفت: خدای آسمان و زمین یکی است. آن حاجبان و دربانان چنین گفتند که این مرد دیوانه است. آن روز بازگشت. چون دیگر روز بیود، هم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۲

بیامدند. همچنین ایشان را به دیوانه بر نهادند و کس خبر او پیش فرعون نیارست گفتن، تا دو سال بیود.

و فرعون را یکی مسخره بود که با وی حدیثهای مضاحک کردی. يك روز پیش او نشسته بود، با ندیمان حدیث همی کرد. فرعون گفت: من خدایم! آن مسخره گفت: عجب چیزی آن است که بر در یکی مرد است و همی گوید مرا خدایی است جز تو که فرعونی! فرعون خشم گرفت و گفت: کیست؟ او را بیارید. آن مسخره بیرون آمد بر در و موسی را یافت با هارون، و هر دو را پیش فرعون برد و گفت: من چنان دانستم که يك تن است، اکنون دو مرداند که همچنین گویند. فرعون چون به موسی اندر نگریست، او را گفتا: تو کیستی؟ گفت: وَ قَالَ مُوسَى يَا فِرْعَوْنُ إِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ. حَقِيقٌ عَلَى أَنْ لَا أَقُولَ عَلَى اللَّهِ إِلَّا الْحَقَّ قَدْ جِئْتُكُمْ بِبَيِّنَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ فَأَرْسِلْ مَعِيَ بَنِي إِسْرَائِيلَ. قَالَ إِنْ كُنْتَ جِئْتَ بِآيَةٍ فَأْتِ بِهَا إِنْ كُنْتَ مِنَ الصّٰدِقِينَ ۷: ۱۰۴ - ۱۰۶. [aL ۵۶] موسی گفت: من رسول ربّ العالمینم، خدای همه خلق در دو جهان.

فرعون او را شناخت گفتا: أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا ۲۶: ۱۸. تو نه آنی که ترا خرد پیورددیم و میان ما بزرگ شدی؟ وَ لَبِثْتَ فِينَا مِنْ عُمُرِكَ سِنِينَ ۲۶: ۱۸. و چند سال اندر میان ما بودی؟ وَ فَعَلْتَ فَعَلْتِكَ الَّتِي فَعَلْتَ وَ أَنْتَ مِنَ الْكَافِرِينَ ۲۶:

۱۹. پس آنگاه نعمت مرا نشناختی و ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردیم و بگریختی؟

گفت: آری [من آنم]. فَعَلْتُهَا إِذَا وَ أَنَا مِنَ الصّٰلِحِينَ ۲۶: ۲۰. یعنی من المخطئین. گفت: آن مرد را به خطا کشتم، او را دست به بر برزدم و نخواستم کشتن، به خطا کشته شد و کشتن خطا را قصاص واجب نیاید، شما مرا طلب کردید

خواستید که به جای او بکشید به ستم. فَفَرَزْتُ مِنْكُمْ لَمَّا خِفْتُمْ فَوَهَبَ لِي رَبِّي حُكْمًا وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُرْسَلِينَ ۲۶: ۲۱. چون از شما بجستم بترسیدم و بگریختم، خدای مرا حکم داد، یعنی علم، و پیغمبر کرد.

پس گفت: وَ تِلْكَ نِعْمَةٌ تَمُنُّهَا عَلَيَّ أَنْ عَبَّدتَّ بَنِي إِسْرَائِيلَ ۲۶: ۲۲. و بنی اسرائیل را منتها است که مرا هم از ایشان به پیغمبری فرستاد و ایشان را از راه باطل و کفر و از بت پرستیدن نگاه داشت و دین اسلام روزی کرد. فرعون گفت: وَ مَا رَبُّ الْعَالَمِينَ ۲۶: ۲۳.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۳

این خدای عالمیان که ترا فرستاده است چیست و کیست؟ قال رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ ۲۶: ۲۴. گفت: خدای آسمانها و زمین، و آنچه بدین میانه اندر است همه او آفرید و او نگاهدارنده همه است. قال لِمَنْ حَوْلَهُ أَلَا تَسْتَمِعُونَ ۲۶: ۲۵. فرعون همنشینان خود را که گرداگرد او نشسته بودند گفتا: نشنوید که چه گوید؟ قال رَبُّكُمْ وَ رَبُّ آبَائِكُمُ الْأُولِينَ ۲۶: ۲۶. گفت موسی می گوید خدای شما است و خدای پدران شما که پیش از شما بودند. فرعون گفت: إِنْ رَسُولُكُمْ الَّذِي أُرْسِلَ إِلَيْكُمْ لَمَجْنُونٌ ۲۶: ۲۷. از روی فسوس گفتا: شما را رسولی دیوانه فرستاده اند. موسی گفتا: رَبُّ الْمَشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ وَ مَا بَيْنَهُمَا إِنْ كُنْتُمْ تَعْقِلُونَ ۲۶: ۲۸. همچنانکه آسمان و زمین و آنچه بدین میانه اندر است او را است، همچنین مشرق و مغرب و هر چه اندر این میانه است او را است. اگر شما را عقل و دانش است. فرعون گفتا: لَئِنِ اتَّخَذتَّ إِلَهًا غَيْرِي لِأَجْعَلَنَّكَ مِنَ الْمَسْجُونِينَ ۲۶: ۲۹. اگر جز من خدایی دیگر پرستی من ترا به زندان کنم. موسی گفت: أَوْ لَوْ جِئْتُكَ بِشَيْءٍ مُّبِينٍ ۲۶: ۳۰. ترا چیزی بنمایم و آیتی پیدا کنم تا بدانی که من پیغمبرم. فرعون گفت: فَأَتِ بِهِ إِنْ كُنْتَ مِنَ الصَّادِقِينَ ۲۶: ۳۱. گفت: بیار و بنمای اگر راستگویی. فَأَلْقَى عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُّبِينٌ ۲۶: ۳۲. موسی عصا از دست بیفکند، ماری گشت عظیم و بزرگ و دهن باز کرد، لب زیرین زیر تخت فرعون نهاد و لب زیرین بر کنگره کوشک، و خواست فرعون را با تخت و قصر و مملکت فرو برد. هر که با فرعون بودند از بیم بجستند.

فرعون بترسید و از تخت فرود افتاد و به زیر تخت اندر شد و شکمش فرو رفت از بیم، چنانکه هفته ای شکمش همی رفت با آنکه او را هر هفت روز يك بار حاجت آمدی. و از این بود که اندر خود چیزهایی دید که اندر کس ندید تا به خویشتن فریفته شد، گفت من نه آدمیم، خدایم. پس فرعون از زیر تخت موسی را آواز کرد و زینهار خواست، گفت: این را برگیر تا به تو بگروم و آن کنم که تو فرمایی. موسی گردن مار بگرفت، همچنان عصا گشت. فرعون از زیر تخت بیرون

آمد و به جای خویش بنشست. موسی دست از زیر جیب درآعه برکشید سپید چون ماه بتافت، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ نَزَعَ يَدَهُ فَإِذَا هِيَ بَيْضَاءُ لِلنَّاطِرِينَ. قَالَ لِلْمَلَأِ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۴

حَوْلُهُ إِنَّ هَذَا لَسَاحِرٌ عَلِيمٌ. يُرِيدُ أَنْ يُخْرِجَكُمْ مِنْ أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِ فَمَاذَا تَأْمُرُونَ ۲۶: ۳۳ - ۳۵.

فرعون یاران را گفت: این جادویی است دانا می خواهد که شما را از این شهر مصر به جادویی بیرون کند، چه مشورت کنید با من؟ ایشان گفتند: أَرْجُهُ وَ أَحَاهُ وَ ابْعَثْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ. يَأْتُوكَ بِكُلِّ سَحَّارٍ عَلِيمٍ ۲۶: ۳۶ - ۳۷. او را با برادرش بازگردان، و به پادشاهی تو اندر جادوان بسیارند از این داناتر، همه را گرد کن تا او را غلبه کنند. فرعون او را گفت: باز گرد تا به کار تو اندر بنگرم.

موسی بازگشت و خبر او به مصر اندر افتاد، هر کسی به دیدار او می آمدند تا بنی اسرائیل جمله بر او گرد آمدند و بدو بگرویدند. و هر روزی موسی به در فرعون همی آمدی و نیز پیش او بار نیافت، و خلق را بر در او به خدای می خواند و از فرعون همی نهی کرد، و خبر بدو برداشتند.

فرعون به همه پادشاهی اندر کس فرستاد و هر کجا جادویی بود بیاورد. و به خبری اندر چنان است که سی هزار مرد جادو گرد آمدند و اتفاق کردند که به همه روی زمین هیچکس از ایشان استادتر نیست به جادویی. و ایشان را چهار امیر بود که مهتران ایشان بودند نام یکی شابوت و دیگر جابوت و سدیگر خطخط و چهارم مصغی. فرعون هر چهار را بخواند و گفت: جادویی آمده است استاد، باید که او را غلبه کنید. گفتند: او چه جادویی کند؟ گفت: او چوب را مار گرداند. گفتند: از جادویها [b ۵۶] از این آسانتر هیچ نیست، او يك چوب را مار کرد ما هزار چوب مار گردانیم. پس با فرعون شرط کردند و گفتند: أَلَا إِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ ۲۶: ۴۱. ما را عطاها است زی تو گر ما او را غلبه کنیم؟ قال نَعَمْ وَ إِنَّكُمْ إِذَا لَمِنَ الْمُفْرَبِينَ ۲۶: ۴۲. فرعون گفت: شما را عطا دهم و نیز به خویشتن نزدیک کنم. پس موسی را بخواند و گفت:

ای موسی! این جادوان همه چون تواند، جادویی کنند و ترا غلبه کنند. موسی گفت:

کی خواهند کردن؟ فرعون گفت: مَوْعِدُكُمْ يَوْمَ الزَّيْنَةِ ۲۰: ۵۹. فرعون را يك روز عید بود که همه خلق مصر آنجا گرد آمدندی، گفت: آن روز عید وعده کنند که گرد آیند تا همه خلق مصر حاضر باشند و ببینند.

پس موسی از پیش فرعون بیرون آمد و با جادوان سخن گفت چنانکه فرعون از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۵

دور همی دید و دانست که همی چیزی گویند، و ایشان را به مسلمانی خواند و نهی کرد از جادویی و گفت: **وَيَلِكُمْ لَا تَفْتَرُوا عَلَى اللَّهِ كَذِبًا فَيُسْحِتْكُمْ بِعَذَابٍ وَقَدْ خَابَ مَنْ افْتَرَى ۚ ۲۰: ۶۱**. گفت: بر خدای تعالی دروغ مگویید، من جادو نیستم و پیغمبر خدایم، و خدای عز و جلّ شما را عذاب کند. ایشان گفتند: ای موسی! ما جادوانیم، [جادوی کنیم] که تو آن را غلبه نتوانی کردن، و اگر ما را غلبه کنی، ما به دین تو بگرویم. پس موسی بازگشت و ایشان چوبها گرد کردند و رسنها تا چوبها بر پای کنند و به رسن ببندند تا بر پای بایستند، پس جادویی کنند و چنین نمایند مردمان را که آن مارها است.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۶

[حدیث جادوی فرعون بر موسی علیه السلام]

و چنین است به اخبار اندر که صد هزار چوب و رسن گرد آوردند تا آن روز عید فراز آمد. فرعون بفرمود تا منادیان بانگ کردند به همه شهر مصر اندر که: **فَجَمَعَ السَّحَرَةَ لِمِيقَاتِ يَوْمٍ مَّعْلُومٍ. وَ قِيلَ لِلنَّاسِ هَلْ أَنْتُمْ مُجْتَمِعُونَ. لَعَلْنَا نَتَّبِعُ السَّحَرَةَ إِنْ كَانُوا هُمْ الْغَالِبِينَ ۚ ۲۶: ۳۸ - ۴۰**. بفرمود تا همه خلق گرد آیند تا ما جادویی را غلبه کنیم تا آن کسها که به هر عیدی نیامدندی بیابند. پس چون روز عید بود، فرعون بفرمود تا تخت ملک او از مصر بیرون بردند به صحرا، و قبه‌ای زیر تخت بزدند از دیبا، و خود بیرون آمد به زینتی و حالی که هیچ عید چنان بیرون نیامده بود از قوت جادوان که ایشان امروز موسی را غلبه کنند. و خلق همه گرد آمدند. و موسی علیه السلام بیامد و جادوان بیامدند و فرعون بر تخت ملک بنشست زیر قبه اندر. جادوان موسی را گفتند: **إِمَّا أَنْ نَكُونَ أَوَّلَ مَنْ أَلْقَى ۚ ۲۰: ۶۵**. نخست تو چوب خویش افگنی یا ما افگنیم؟ موسی گفت: **أَلْقُوا ۚ ۲۶: ۴۳**. و جایی دیگر گفت: **قَالَ لَهُمْ مُوسَى أَلْقُوا مَا أَنْتُمْ مُلْقُونَ. فَأَلْقَوْا حِجَابَهُمْ وَعِصِيَّهُمْ وَ قَالُوا بَعِزَّةَ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ ۚ ۲۶: ۴۳ - ۴۴**. ایشان چوبها و ریسمانهای خویش را بیفگندند و گفتند: به عزت فرعون و عظمت او که ما غالب‌تریم. چون ایشان آن صد هزار چوب به زمین افگندند و به رسنها بیستند و جادویی کردند، تا آن همه چوبها به چشم خلق چون ماران نمودند که همی روند و آهنگ خلق کردند و چیزی کردند که هرگز کس بر زمین چنان جادویی ندیده بود، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۷

خلق از ایشان بترسیدند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمَّا أَلْقَوْا سَحَرُوا أَعْيُنَ النَّاسِ وَ اسْتَرْهَبُوهُمْ وَ جَاؤُ بِسِحْرِ عَظِيمٍ ۷: ۱۱۶. حقّ تعالی همی گوید: جادویی کردند عظیم بزرگ. و آن چیزی که خدای عزّ و جلّ آن را عظیم خواند بنگر تا چه بزرگ بود.

پس ایشان سوگند بخوردند به بزرگی فرعون که ما غالب‌تریم. چون خلق بترسیدند از آن ماران، و دیگر جای گفت: فَاِذَا حِبَالُهُمْ وَ عَصِيْبُهُمْ يُخَيَّلُ اِلَيْهِ مِنْ سِحْرِهِمْ اَنْهَا تَسْعَى ۲۰: ۶۶. چنان دانستند که آن همه رسنها ماران‌اند که آهنگ خلق دارند که همه را فرو برند. فَاَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسَى ۲۰: ۶۷. موسی نیز بترسید. اکنون باید دانستن که موسی از چه بترسید، هر چند اندر این کتاب این نکته یاد نکرده است، اگر گویی که موسی از آن ترسید که آن به چشم او هول آمد و بر دلش بیمی افتاد، نشاید گفتن که موسی را عیب بود که از جادویی جادوان بترسید، و او پیغمبر خدای.

و اگر گویی از آن بترسید که ایشان او را غلبه کنند، شاید گفتن که موسی ترسید که جادویی نبوت را غلبه کند، و نه از آن ترسید که از کار خویش به شک بود و ندانست که آن او حقّ است و از آن ایشان باطل. نه از این رویها بترسید، و لکن موسی از نادانی خلق ترسید، ایدون گفت که جادوان این خلق را از این ماران بترسانیدند و همی دانند که این جادویی است، ترسم که من يك چوب را مار کنم این خلق چنان دانند که آیت من نیز همچنان است که از آن ایشان [ترس].

موسی بدین معنی از نادانی خلق بود که ایشان چون آیت پیغمبری ببینند، آن را نیز جادویی پندارند. خدای عزّ و جلّ گفت: لَا تَخَفْ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَعْلَى. وَ اَلْقِ مَا فِي يَمِينِكَ تَلْقَفْ مَا صَنَعُوا اِنَّمَا صَنَعُوا كَيْدُ سَاحِرٍ وَ لَا يُفْلِحُ السَّاحِرُ حَيْثُ اَتَى ۲۰: ۶۸-۶۹. آنکه در دست داری بیفگن، آن عصای تو که این همه که ایشان کردند بیوبارد و بخورد همه را. فَأَلْقَى مُوسَى عَصَاهُ فَاِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ ۲۶: ۴۵. موسی عصا از دست بیفگند، [a ۵۷] آن عصا ماری گشت و آن همه چوبها و رسنها ناپدید و نیست شد. فَوَقَعَ الْحَقُّ وَ بَطَلَ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ. فَغَلَبُوا هُنَالِكَ وَ انْقَلَبُوا صَاحِرِينَ ۷: ۱۱۸-۱۱۹. چون حقّ و آیت پیغمبری بیامد، آن جادوان همه مغلوب شدند و موسی ایشان را غلبه کرد. فَأَلْقَى

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۸

السَّحْرَةَ سُجَّدًا قَالُوا اٰمَنَّا بِرَبِّ هَارُونَ وَ مُوسَى ۲۰: ۷۰. جادوان چون آن دیدند تمامت سجده کردند و گفتند: ما ایمان آوردیم به خدای عالمیان که خدای موسی و هارون است. و آن همه خلق خوار گشتند و حقیر و ذلیل شدند، تا آن جادوان را چه پدید آمد از حقّ موسی تا ایشان ایمان آوردند و به باطل خویش مقرّ آمدند زیرا که موسی همچنان کرد به ظاهر که ایشان کردند. او يك چوب را مار گردانید و ایشان چهار صد خروار چوب را مار گردانیدند.

بنگر که حکمت اندر این چه بود که ایشان را پدید آمد که آن موسی حق بود و آن ایشان جادویی، و آن کار خدای است نه از کار جادوان. آگاه باش که حکم جادویی که هر گاه که جادویی سحر کند، هر چیزی را به چشم خلق از گونه‌ای دیگر نماید جز آنکه بحقیقت است، چون آن جادویی بگردد، آن حال هم با حال خود شود چنانکه بحقیقت بوده است زیرا که بقا و دوام نباشدش جادوی را، یک زمان پاید یا یک روز یا ده روز. و ایدون گویند که بزرگترین جادویی که باشد چهل روز بود و پیش نیاید. و هر گاه که جادوی چوب را مار گرداند، چون جادویی بگذرد، آن مار همچنان چوب گردد که بود که جادو چشم خلق تواند بستن و یک زمان خیالی نماید مردمان را، و لیکن آفریده خدای تعالی از حالی به حالی نتواند بردن، و همچنین اگر جادویی به جادوی سنگی را زر نماید به چشم خلق، چون جادوی بگذرد آن زر همچنان سنگ گردد که بود، کم و بیش نشود. پس این حکم چنان بایستی که چون مار موسی آن همه ماران را بخورد و به چشم خلق چنان نمود که همه اندر شکم یک مار شدند، چون جادویی بگذشت و مار موسی باز چوب بود، بایستی که آن همه ماران چوب و رسن گشتندی چنان [که] اول بودند و بر زمین بماندندی.

پس چون ایشان دیدند که موسی مار خویش را برگرفت و به دست او اندر چوب گشت، آن همه رسنها و چوبهای خویش بر زمین ندیدند، متحیر شدند و گفتند: اگر این جادوی بودی چنانکه از آن ما، پس چوبها و رسنهای ما کجا شد، و چوب او پیدا است و آن ما پیدا نیست. ایشان را پدید آمد که از آن موسی آیت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۲۹۹

پیغمبری است و آن ایشان جادوی بود، از بهر این نکته جاودان به خدای عزّ و جلّ بگرویدند و مسلمان شدند. پس فرعون جادوان را گفت: آمَنْتُمْ لَهُ قَبْلَ أَنْ آذَنَ لَكُمْ ۲۰: ۷۱.

شما به موسی بگرویدید پیش از آنکه من شما را دستوری دادم؟ إِنَّهُ لَكَيْبٌ الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ ۲۰: ۷۱. این خود مهتر شما است و شما جادویی از وی آموختید و با وی راست کردید و مرا مکر کردید و خواستید تا این همه خلق را از شهر بیرون آرید و آنکه به موسی بگروید. إِنَّ هَذَا لَمَكْرٌ مَكْرُتُمْ فِي الْمَدِينَةِ لِتُخْرِجُوا مِنْهَا أَهْلَهَا فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ ۷: ۱۲۳. آن وقت که موسی به شهر اندر به دیدار فرعون با ایشان سخن گفت و ایشان را پند داد و به خدای خواند و از جادوی نهی کرد، فرعون بشنید که او همی چه گوید و دانست که با ایشان حدیثی کرد.

چون ایشان به موسی بگرویدند، فرعون را به دل اندر آمد که این کار ایشان به شهر اندر با موسی راست کرده بودند که چنین کنیم فردا. پس فرعون گفت: لَأَقْطَعَنَّ أَيْدِيَكُمْ وَأَرْجُلَكُمْ مِنْ خِلَافٍ وَ لَأُصَلِّبَنَّكُمْ أَجْمَعِينَ ۲۶: ۴۹. گفت: دستها و

پایهاتان ببرم و بر دار کنم تا هم بر آنجا بمیرید. ایشان گفتند: لا صَبْرَ إِنَّا إِلَى رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ ۲۶: ۵۰. وَ مَا تَنْقِمُ مِنَّا إِلَّا أَنْ آمَنَّا بِآيَاتِ رَبِّنَا لَمَّا جَاءَتْنا رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ ۷: ۱۲۶.

بدرستی که ما بازگشتیم از جادویی و راه باطل، تو هر چه خواهی با ما بکن که ما ایمان آوردیم و به پروردگار خویش بگرویدیم و به دین موسی. و خدایا ما را در این بلا صبری ده و مسلمان میران. گفتند: ما را زیان ندارد که از مرگ چاره نیست، چون بکشی باری شهید باشیم نزد خدای عزّ و جلّ إِنَّا نَطْمَعُ أَنْ يَغْفِرَ لَنَا رَبُّنا خَطَايَا أَنْ كُنَّا أَوَّلَ الْمُؤْمِنِينَ ۲۶: ۵۱. و ما از خدای تعالی طمع داریم که گناهان ما را بیامزد که نخستین کسی از مؤمنان مصر ما ایم. لَنْ نُؤْتِرَكَ عَلَيَّ مَا جَاءَنَا مِنَ الْبَيِّنَاتِ وَ الَّذِي فَطَرْنَا فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ إِنَّمَا تَقْضِي هَذِهِ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا. إِنَّا آمَنَّا بِرَبِّنَا لِيَغْفِرَ لَنَا خَطَايَا وَ مَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَ اللَّهُ خَيْرٌ وَ أَبْقَى ۲۰: ۷۲-۷۳. هر چه خواهی کردن بکن که تو بر ما حکم توانی کردن تا ما اندرین جهانیم، چون از این جهان بیرون شویم حکم تو از ما بگسست، ما را خدای عزّ و جلّ نیکوتر و پاینده‌تر از این جهان.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۰

پس فرعون هم آنجا بفرمود تا ایشان را همه دستها و پایها ببریدند پیش مردمان و بر دار کردند و ایشان همی گفتند: رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَوَفَّنَا مُسْلِمِينَ ۷: ۱۲۶. یا رب! ما را بدین عذاب صبر ده و ما را پیش خویش بر بر دین مسلمانی، تا هم بر آن بمرند.

بامداد جادو بودند دشمنان خدای عزّ و جلّ و شبانگاه در [b ۵۷] بهشت خدای.

و خلق بازگشتند و روی به موسی نهادند و هر روز خلقی از بنی اسرائیل بر وی بگرویدندی و اتباع او بسیار شدند، و فرعون از شرم چهل روز بار نداد، و موسی و هارون به دیدار او آمدندی تا او را به خدای خوانند، بار نیافتندی. تا اتباع موسی بسیار شدند و بیست سال موسی به میان ایشان بماند و ایشان را به خدای همی خواند و آیتها می نمود، و فرعون هر روز سختتر و کافرتر بود. پس فرعون از آن خجلی خویش ندانست که چه کند، گفت: یا موسی! مرا با تو کار نیست، من خود بر آسمان شوم و خدای ترا بینم. هاما را گفتا: یا هاما ابن لبی صَرَحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ. أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ فَأَطَّلِعَ إِلَى إِلَهِ مُوسَى ۴۰: ۳۶-۳۷. مرا مناره‌ای کن [بزرگ مگر بر شوم و خدای موسی را بر آسمان بینم. هاما او را مناره‌ای کرد] از گچ و آجر. و دو سال اندر آن بودند تا بنای آن تمام کردند. و ایدون گویند که نخستین کسی که خشت پخته کرد در جهان او بود. پس چندان بر بردند که بیش از آن نتوانستند بر بردن. پس فرعون بر آن بر شد، آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود، هیچکس را ندید و هیچ آوازی نشنید، فرود آمد و گفت: وَ إِنِّي لَأَظُنُّهُ كَاذِبًا

۴۰: ۳۷. ایدون پندارم که موسی خود دروغ گوید. پس موسی هر سالی يك آیت ایشان را نمودی از آن نه آیت که خدای تعالی او را داده بود که مگر بگروند، و هیچ نگرویدند، چنانکه گفت: **وَلَقَدْ آتَيْنَا مُوسَى تِسْعَ آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ ۱۷: ۱۰۱.**

موسی هر سالی يك آیت بنمودی، و فرعون همی خواهش کردی که اگر این عذاب از ما باز داری بگرویم. چون باز داشتی نگرویدندی، چنانکه خدای تعالی گفت: فرعون به هر آیتی که بدیشان رسیدی گفتی: **لَئِنْ كَشَفْتُمْ عَنَّا الرَّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ وَ لَنُرْسِلَنَّ مَعَكَ بَنِي إِسْرَائِيلَ. فَلَمَّا كَشَفْنَا عَنْهُمْ الرَّجْزَ إِلَىٰ أَجَلٍ هُمْ بِالْغَوَةِ إِذَا هُمْ يَنْكُثُونَ ۷: ۱۳۴-۱۳۵.** هر عذابی با موسی عهد کردند که اگر این بار عذاب از ما بشود،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۱

بگرویم به تو و بنی اسرائیل را به تو سپاریم، چون عذاب از ایشان بگشتی از عهد باز آمدندی، تا نه آیت را بنمود. هر آیتی از يك دیگر بزرگتر، چنانکه خدای تعالی گفت:

**وَ مَا نُرِيهِمْ مِنْ آيَةٍ إِلَّا هِيَ أَكْبَرُ مِنْ أُخْتِهَا وَ أَخَذْنَا هُمْ بِالْعَذَابِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ ۴۳: ۴۸.** و این هر نه آیت را به قرآن اندر یاد کرد، و نخستین آیتی از پس عصا و دست، قحط بود چنانکه گفت: **وَ لَقَدْ أَخَذْنَا آلَ فِرْعَوْنَ بِالسِّنِينَ وَ نَقْصٍ مِنَ الثَّمَرَاتِ لَعَلَّهُمْ يَدْذَكَّرُونَ ۷: ۱۳۰.**

سه سال قحط بر ایشان افتاد بر همه مصر، چنانکه هیچ از زمین ندرودند و هیچ میوه از درخت باز نکردند و از گرسنگی همی مردند. فرعون گفت: این از شومی موسی است. چنانکه خدای از او باز گفت: **وَ إِنْ تُصِبْهُمْ سَيِّئَةٌ يَطَّيَّرُوا بِمُوسَىٰ وَ مِنْ مَعَهُ ۷: ۱۳۱.** و بر آن بنهادند که او را بکشد، گفت: **ذُرِّيَّتِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَ لْيَدْعُ رَبَّهُ ۴۰: ۲۶.** گفتا: من موسی را بکشم، او را بگوی تا خدایش را بخواند تا شرّ من از او باز دارد.

هیچکس نبود به قوم موسی اندر که گفتی او را مکش مگر آن قبطی درودگر که تابوت موسی کرده بود، و جز او از اهل مصر مؤمن نبود، و ایمان خویش از فرعون پنهان همی داشت، نام او خریل. باز چون فرعون گفت: موسی را بکشید، هم او خبر داد موسی را تا موسی بگریخت و از مصر به مدین شد که قبطی را کشته بود. و دیگر چون قصد او کرد از بهر قحط که ایشان را گرفت، و قبطیان را بفرمود که بکشیدش تا از شومی او برهید، آن مرد مؤمن ایمان خویش پدید کرد، و فرعون را نتوانست دید و بدو نرسید و لیکن مردمان مصر را گفت: **أَتَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ ۴۰: ۲۸.** مردی را می‌بکشید که همی گوید خدای من الله است؟ پس همچنان که موسی قوم را به خدای خواند، او نیز بخواند، چنانکه

گفت: وَ قَالَ رَجُلٌ مُّؤْمِنٌ مِّنْ آلِ فِرْعَوْنَ يَكْتُمُ إِيمَانَهُ أَ تَقْتُلُونَ رَجُلًا أَنْ يَقُولَ رَبِّيَ اللَّهُ ۚ ٤٠ : ٢٨ . تا نزدیک پانزده آیت به قرآن اندر قصه او می گوید: يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ ٤٠ : ٣٢ . وَ يَا قَوْمِ مَا لِي أَدْعُوكُمْ إِلَى النَّجَاةِ ٤٠ : ٤١ .

چون ایشان او را اجابت نکردند گفتا: وَ أُفَوِّضُ أَمْرِي إِلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ بَصِيرٌ بِالْعِبَادِ ٤٠ : ٤٤ .

خدای عزّ و جلّ گفت: فَوَقَاهُ اللَّهُ سَيِّئَاتٍ مَا مَكَّرُوا وَ حَاقَ بِآلِ فِرْعَوْنَ سُوءُ الْعَذَابِ ٤٠ : ٤٥ .

پس چون سه سال قحط از ایشان نشد، فرعون موسی را خواهش کرد که دعا کن تا این قحط بشود تا به تو بگرویم.

موسی دعا کرد خدای عزّ و جلّ آن قحط از ایشان

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٣٠٢

بازداشت، باز نگرویدند. دیگر بار عذاب طوفان آمد، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ وَ الْجُرَادَ وَ الْقُمَّلَ وَ الضَّفَادِعَ وَ الدَّمَ آيَاتٍ مُّفَصَّلَاتٍ فَاسْتَكْبَرُوا وَ كَانُوا قَوْمًا مُّجْرِمِينَ ٧ : ١٣٣ .

پس طوفان آمد آب از آسمان سه شبانروز، تا همه مصر را غرقه کرد و خانه‌ها پر شد و کشتیها غرقه شد. به بازارها و کویها اندر آب برفت همچون رود نیل. خواستند که همه غرقه شوند. خواهش کردند. باز موسی دعا کرد از آسمان آب باز ایستاد و این آب زمین همه به رود نیل فرو شد و کشتیهایشان برست و آن کار نیکو شد، و همچنان نگرویدند و گفتند: ما را خود این باران در بایست از بهر کشت. پس چون کشت برآمد، خدای تعالی ملخ را بفرستاد تا کشته همه بخوردند [a ٥٨] و هیچ چیز نماند. باز خواهش کردند. موسی دعا کرد خدای تعالی آن همه ملخ را بمیرانید، ایشان گرد کردند و بریان کردند و بنهادند مر خوردن را. گفتند: ما را امسال کشت نیست خود ما را این ملخ بس است. و هم نگرویدند. دیگر سال چون کشته برآمد، خدای عزّ و جلّ قمل را بفرستاد، از ملخ خردتر، هر کجا آن برنشیند تباه و زرد کند، بر هر کشتی که برافتد دانه نگیرد و بیرون نیاید، و در بعضی جایها آن را سین خوانند.

پس ایشان باز موسی را شفاعت کردند. موسی دعا کرد و آن همه بمردند، و هر بنی گیاه که آن قمل بخورده بود دیگر باره بازرس. چون کشت بدروند گفتند: خود ما را چندان است که بسنده است، و هم نگرویدند. و دیگر سال غوک آمد. خانه‌هایشان پر غوک شد. زمین و بام و جای نان و چاه آب و کاسه و طعام همه پر شد تا بدان حدّ که خواست که خانه‌ها و شهرهای ایشان بستانند. باز خواهش کردند.

موسی علیه السلام دعا کرد. خدای بارانی بفرستاد و آن غوک را همه به دریا برد، گفتند: این غوک از دریا برآمده بود به دریا باز شد. همچنان نگریدند. دیگر سال خون آمد و هر کجا آب اندر کردند خون گشتی، تا همه را خون بایستی خوردن. و این همه عذابها مر بنی اسرائیل را خیر نبود، قبطیان را بود. پس چون خون بر آنها بر افتاد، اسرائیلی و قبطی هر دو به لب نیل آمدندی و آب برگرفتندی، آنکه در کوزه قبطی بودی خون گشتی و آنکه در کوزه اسرائیلی بودی آب بودی. و به گاه خوردن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۳

آب را به يك جام اندر کردند، چون بنی اسرائیل باز خوردی، آب بودی و همان جام قبطی بر گرفتی خون بودی. و اسرائیلی آب به دهن اندر گرفتی پس به دهن قبطی اندر کردی خون گشتی، تا ستوه شدند.

پس موسی را شفاعت کردند. موسی دعا کرد خدای عزّ و جلّ آن نیز برداشت.

هم نگریدند. دیگر سال دعا کرد: رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَيَّ أَمْوَالِهِمْ وَ اشْدُدْ عَلَيَّ قُلُوبَهُمْ ۱۰ : ۸۸.

یا رب! این همه خواسته ایشان سنگ گردان. موسی دعا کرد و هارون آمین. خدای عزّ و جلّ گفت: قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا وَ لَا تَتَّبِعَانَّ سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ ۱۰ : ۸۹. همه خواسته ایشان را سنگ گردانید و هر چه اندر خانه‌هاشان بود از درم و دینار و از دانه‌ها و میوه‌ها و هر چیزی که از زمین بر آمده بود آن مال همه سنگ شد تا خایه که از مرغ جدا شدی چون بر زمین افتادی سنگ شدی. باز موسی را خواهش کردند تا موسی دعا کرد و [خدای تعالی] آن نیز برداشت و هر چه سنگ گشته بود همچنان بماند. و تا امروز به مصر اندر دینار و درم سنگین یابند و جو و گندم و دانه‌های دیگر و میوه‌ها و خایه مرغ.

و گروهی چنین گفتند که این آیتها پیش از آن بود که موسی با جادوان گرد آمد، و گروهی گفتند که از پس آن بود، و این خیر درستتر است که این آیتها پس از جادوی بود. و هر چه ایشان را بود همه سنگ شد تا خرما و خرما بن و نان پخته و آرد. چون نه آیت تمام شد: یکی عصا، دوم دست، سوم قحط، چهارم طوفان، پنجم ملخ، ششم قمل، هفتم ضفدع، هشتم خون، نهم طمس. اینک خواسته‌ها همه سنگ گشت، و هر آیتی که بشدی باز ایشان کافر شدند. پس موسی از خویشان نومید گردید، گفتند: مَهْمَا تَأْتِنَا بِهِ مِنْ آيَةٍ لِنَسْحَرَنَّا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ ۷ : ۱۳۲. هر چه همی آیت آری از جادویی ما به تو نگریم.

و فرعون هر روزی بر کفر بیفزود و بر عذاب بنی اسرائیل سخت گشت، همچنانکه پیش از زادن موسی یاد کردیم و پیش از پیغامبری می‌کرد، و چون موسی را علیه السّلام پیغامبری آمد، شادی کردند و گفتند: مگر ما را از دست قبطیان و عذاب ایشان و از بیگار و کشتن کودکان برهاند. چون افزون گشت، بنی اسرائیل دل گرانی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۴

کردند و پیش موسی بنالیدند و گفتند: أُوذِينَا مِنْ قَبْلِ أَنْ تَأْتِيَنَا وَ مِنْ بَعْدِ مَا جِئْنَا ۷: ۱۲۹.

گفتند: پیش از آنکه تو از مادر آمدی، ما را قبطیان همی عذاب کردند و در بیگار بستند و فرزندان ما را همی کشتند، چون تو به پیغامبری آمدی اندیشیدیم که مگر این عذاب و کشتن کم شود. اکنون همچنان است و ما را صبر نماند. دستوری ده تا بگیریم یا حرب کنیم. موسی را فرمان نبود حرب کردن و نه گریختن. ایشان را دل خوش کرد و گفت: عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ وَيَسْتَخْلِفَكُمْ فِي الْأَرْضِ ۷: ۱۲۹. مگر خدای عزّ و جلّ این دشمن را هلاک کند و این مصر شما را دهد بدل ایشان، از خدای نیرو خواهید و صبر کنید که این زمین و پادشاهی خدای را است، آن را دهد که خود خواهد، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قَالَ مُوسَىٰ لِقَوْمِهِ اسْتَعِينُوا بِاللَّهِ وَ اصْبِرُوا إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۷: ۱۲۸. و عاقبت نیکان را است، هر چند عاصیان و کافران بر زمین پادشاهی یابند، بآخر خدای عزّ و جلّ آن را از ایشان باز ستاند و به بندگان نیک دهد.

پس موسی سوی فرعون شد به نرمی و گفت چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود:

فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيْنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى ۲۰: ۴۴. موسی به نرمی با او سخن گفت. پیر شده بود و ضعیف گشته و چهارصد [b ۵۸] سال زندگانی گذاشته. موسی گفت: اگر به من بگروی، خدای را دعا کنم تا ترا جوانی باز دهد و قوت باز دهد به طعام خوردن و شراب و مباشرت، چنانکه از اوّل بودی، تا چهارصد سال دیگر عمر یابی. فرعون را از آن خوش آمد، گفت: تا بنگرم. و سه روز زمان خواست. پس با هامان تدبیر کرد و هامان را گفت: مرا این خوش آمد. هامان گفت: شرم نداری، تا اکنون همی گفتمی من خدایم اکنون گویی بنده‌ام؟ از آن رای بگردید و بر آن بنهاد که هر آینه موسی را بکشد، و او را گفت: خدای خویش را بخوان تا مرا از تو باز دارد. إِنِّي أَخَافُ أَنْ يُبَدِّلَ دِينَكُمْ أَوْ أَنْ يُظْهِرَ فِي الْأَرْضِ الْفَسَادَ ۴۰: ۲۶. من ترسم که این، دین شما تباه کند یا به زمین مصر اندر فساد کند، چون اتباع او بسیار شوند، فرزندان ما را بکشند و ما را بنی اسرائیل سخره کنند همچنانکه ما بنی اسرائیل را کردیم چندین سال. ایشان گفتند: صواب آن است که موسی را بکشی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۵

فرعون خواست که بنی اسرائیل را از موسی جدا کند تا چون موسی را بکشد از بهر او بر خود نجیند که بنی اسرائیل به عدد بسیار بودند. فرعون بر رود مصر، آن کجا رودها و جویهای مصر از آنجا شکافتندی، یکی قنطره بکرد و آن رود و جویها زیر او در رفتی و بر آن منظره بنشست، و هر که از بنی اسرائیل بگذشتی، فرعون به زبان خوش او را از دین موسی بازخواندی و به خود خواندی و گفتی: أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَ هَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي أَ فَلَآ تُبْصِرُونَ ۴۳: ۵۱. نبینید که ملك مصر مرا است و این رودها زیر من اندر همی رود و این نعمتها مرا است؟ أَمْ أَنَا خَيْرٌ مِّنْ هَذَا الَّذِي هُوَ مَهِينٌ وَ لَا يَكَادُ يُبِينُ ۴۳: ۵۲. گفت: بدانید که من شما را که بنی اسرائیلی بهترم از موسی، و ملکی ام بدین بزرگی و موسی بدین خواری، و زبان ندارد که سخن گوید: فَلَوْ لَا أُلْقِيَ عَلَيْهِ أَسْوِرَةٌ مِّنْ ذَهَبٍ أَوْ جَاءَ مَعَهُ الْمَلَائِكَةُ مُقْتَرِنِينَ ۴۳: ۵۳. موسی را به چشم بنی اسرائیل همی زشت کرد. گفت: چرا اگر او پیغمبر است و او را خدایی است که هر چه خواهد کند چنانکه او گوید، چرا کوهی از زر با وی نرود تا هر که بدو بگرویدی او را توانگر کردی، یا فریشتگان با او همی رفتندی تا او را گواهی دادندی که پیغمبر است؟ پس فرعون بر آن منظره دو سال بر راه بنی اسرائیل را از موسی باز خواند تا مگر ایشان از او جدا شوند تا او موسی را تواند کشتن. هیچکس از بنی اسرائیل او را اجابت نکرد.

و قوم فرعون مر فرعون را ملامت کردند که چرا موسی را همی دست باز داری و نکشی. وَ قَالَ الْمَلَأُ مِنْ قَوْمِ فِرْعَوْنَ أَ تَدْرُ مُوسَى وَ قَوْمَهُ لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ وَ يَدْرُكَ وَ آلِهَتِكَ ۷: ۱۲۷. و ترا و خداوندان ترا دست باز دارد و نپرستد. فرعون را خدایان نبودند که او همه بتان را شکسته بود و گفته: مَا عَلِمْتُ لَكُمْ مِنْ إِلَهٍ غَيْرِي ۲۸: ۳۸. پس شما را جز از خویشتن خدای ندانم. و معنی آنچه گفت: وَ آلِهَتِكَ به تفسیر اندر چنین است که فرعون هر چند دعوی خدایی کرد گاو را دوست داشتی، هر گاه که گاوی نیکو بدیدی او را سجده کردی و خلق را بفرمودی که او را سجود کردند. و به پادشاهی مصر اندر خلقی بودند بسیار که سر گاو را پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت سر گاو، و فرعون بر ایشان انکار نکردی از دوستی که او را با گاو بود. و فرعون گوشت گاو نخوردی و نپسندیدی که کس از قوم او گاو کشتی. قال سَنُقْتَلُ

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۶

أَبْنَاءَهُمْ وَ نَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ وَ إِنَّا فَوْقَهُمْ قَاهِرُونَ ۷: ۱۲۷. ایشان را نیز قهر کنیم و موسی را بکشیم.

پس فرعون با قوم همه راست کردند که موسی را بکشند و اگر بنی اسرائیل بر خود بجنیند با ایشان نیز حرب کنند تا همه بنی اسرائیل را بکشند. و بنی اسرائیل از این آگاه شدند به موسی بنالیدند. موسی علیه السلام بر خدای بنالید و روزگار

دراز شد و هلاک فرعون را وقت آمد که خدای دانست. پس موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون بر، خرد و بزرگ، زن و مرد، و به شب بروید به تاریکی، و از قبطیان کس را آگاه مکنید، چنانکه خدای گفت: فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ ۴۴: ۲۳. اگر فرعون آگاه شود شما را باز دارد و نگذارد که بروید، شما به شب بشوید تا اگر او دیگر روز از پس شما بیاید، شما لب دریا گیرید: وَ أَتْرُكُ الْبَحْرَ رَهَوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّعْرِفُونَ ۴۴: ۲۴. تا شما را از دریا بگذارم و فرعون را با قومش هلاک کنم و در دریا غرقه کنم و شما را و فرزندان شما را از عذاب ایشان برهانم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۷

رفتن موسی از مصر با بنی اسرائیل و غرقه شدن فرعون با قوم

خدای عزّ و جلّ گفت: وحی فرستادم به موسی که بندگان مرا یعنی بنی اسرائیل از مصر بیرون بر. موسی خواست که از مصر برود. بنی اسرائیل را گرد کرد و با پیران ایشان تدبیر کرد رفتن را از پنهان، چنانکه فرعون و قومش خبر نداشتند، و ایشان را بگفت که خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرد که فرعون را هلاک کند. و یک ماه همی ساز کردند. چون بساختند، هر روزی که بنهادندی که آن شب بروند، اتفاق نیفتادی [۵۹ a] که آن شب بروند، و حادثه‌ای بیفتادی که ایشان بازماندندی.

موسی پیران بنی اسرائیل را گفت چه بوده است که این تدبیر رفتن ما نمی‌ساز [ی] د؟ گفتند: ما همه ساختم و لیکن خدای عزّ و جلّ همی باز افکند، و ما چنان همی اندیشیم که از بهر آن است که یوسف وصیت کرده است فرزندان خویش را و همه بنی اسرائیل را که چون از مصر بروید، گور من باز کنید و تابوت من با خویشتن به شام برید و پیش یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السّلام و التّحیّة بنهید.

موسی گفت: کجا نهاده است؟ گفتند: ندانیم. از پیران پرسیدند. هیچکس از ایشان ندانستند. پس یکی [زن] را یافتند از گنده‌پیران قبطیان [نام او مریم بنت ناموشا] از آل فرعون جز از بنی اسرائیل از قبطیان غیر از این زن به موسی نگرویده بود و آن مرد درودگر که تابوت موسی کرده بود. این زن پیر موسی را گفت: من گور یوسف دانم و ترا نمایم تا مرا دو حاجت روا کنی. گفت: چه خواهی؟ گفت: چون از مصر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۸

بشوی مرا با خود ببری، و بدان جهان مرا به بهشت با خویشتن فرود آری. موسی قبول کرد. زن گفت: گور یوسف به میان این رود نیل اندر است که به میان شهر مصر اندر همی رود به فلان ناحیت. موسی خدای را دعا کرد تا آب از آنجا باز

شد و این زن موسی را آن جایگاه بنمود. موسی آن تابوت را از آنجا بر آورد، از سنگ رخام بی‌بند، و استخوانهای یوسف اندر آنجا.

پس موسی تدبیر کرد و رفتن را بساخت و بنی اسرائیل را گفت: خدای عزّ و جلّ قبطیان را هلاک کند و خواسته‌های ایشان شما را دهد. و هر کسی را فرمود که از زنان قبطی جامه‌ها و پیرایه‌های زرّین و جوهرها عاریت ستانند. ایشان از همسایگان و آشنایان که ایشان را خواسته بود، هر چه توانستند از ایشان بخواستند و گفتند: ما را از شهر بیرون کاری است يك دو روز، تا هر چه قبطیان را پیرایه و گوهر بود از ایشان بستند و خواسته بسیار جمع کردند. پس موسی تدبیر رفتن کرد و آن شب هر کسی را گفت: چون خلق بخسبند، شما برنشینید از خانه با همه عیال و از شهر بیرون آید و به فلان جای گرد آید، و هر کسی به خانه اندر گوسپندی یا بره‌ای یا مرغی بکشید، و چون شب آید از خانه بیرون آید و دست به خون اندر زنید و بر در سرای برمالید، تا چون دیگران بیایند و آن خون بر در بینند دانند که خداوند خانه رفته است، و اگر خون نبینند، خداوند خانه را خبر کند و با خود ببرد.

ایشان همچنین کردند.

چون از شب نیمی بگذشت، همه از شهر بیرون آمدند، آنجا که میعاد بود، و موسی بیامد و برفتند، سیصد هزار و سی هزار سوار بودند با سلیح، جز پیران و کودکان، هر که بیست ساله بود یا کمتر او را از کودکان گرفتند و هر که از چهل گذشته بود از پیران گرفتند. پس موسی هارون را گفت تا فوج فوج و سبط سبط گسیل کرد و خود بر ساقه لشکر برفت. شب نهم بود از ماه محرّم، شب یکشنبه وقت سحرگاه.

قبطیان آگاه شدند و فرعون را بگفتند که موسی برفت و بنی اسرائیل را همه ببرد، کس فرستاد به خانه‌های بنی اسرائیل. هیچکس را نیافتند خرد و بزرگ، و به هر خانه‌ای چراغی نهاده و همی سوخت. فرعون گفت: از پس ایشان نباید رفتن.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۰۹

گفتند: همه خواسته‌های ما ایشان دارند از پیرایه‌ها و زر و گوهر که عاریت خواستند و جمله برده‌اند، و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن. و موسی از آن گفت بنی اسرائیل را که از ایشان پیرایه‌ها عاریت بستانید تا ایشان از بهر خواسته از پس ایشان بروند و هلاک شوند. پس چون بامداد بود، هیچ خانه‌ای نماند به مصر اندر از قبطیان که اندر او يك تن نمد از خرد و بزرگ. چون روز بود ایشان به گور کردن مردگان و تعزیت مشغول شدند تا نیمروز، و موسی و بنی اسرائیل دور برفتند.

پس همان روز فرعون کس فرستاد به همه شهرها که به حدود مصر بود تا سپاه حشر کردند. شبانگاه بود، همه بر درگاه فرعون گرد آمدند، چنانکه خدای گفت:

فَأَرْسَلَ فِرْعَوْنُ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ. إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ ۚ ۲۶ - ۵۳ - ۵۴. فرعون ایشان را گفت: بنی اسرائیل کیستند؟ و ما بیشتریم از ایشان. وَ إِنَّهُمْ لَنَا لَغَائِظُونَ. وَ إِنَّا لَجَمِيعٌ حَازِرُونَ ۚ ۲۶ - ۵۵ - ۵۶. و ایشان ما را ستیز کردند و خواسته‌های ما را به حیلت بردند، و موسی به جادویی به هر خانه‌ای مصیبت افکند و ما همه گرد آمدیم با سلیح تمام. پس دیگر روز سپاه عرض کرد و روز دوشنبه بود دهم ماه محرم، روز عاشورا، و سپاه بکشید و هامان را بر مقدمه کرد با دو هزار هزار مرد و خود به قلب اندر برفت با پنج هزار هزار مردان همه سوار. و اندر آن سپاه هزار هزار و هفتصد هزار اسب نر بودند جز مادیان، و از این اسبان نر هفتاد هزار سیاه بودند. بجز از دیگر لونها.

و به اخبار تفسیر اندر ایدون است بیرون از این کتاب که روزگار تابستان بود و روز دوازده ساعت، چون آفتاب بر آمد، سپاه از مصر بیرون کشید، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَاتَّبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ ۚ ۲۶: ۶۰. و نیمروز براند، چون از روز شش ساعت بگذشت و نیمی بود، فرعون به موسی رسید، و فرعون مر ساقه موسی را یافته بود. هر چه موسی و بنی اسرائیل به شب و روز برفتند، فرعون به نیم روز برفت تا اندر یافتشان و بدیشان نزدیک آمد. [b ۵۹] بنی اسرائیل موسی را گفتند: ما را اندر یافتند و نزدیک آمدند، و ما را پیش دریا است و از پس شمشیر و سپاه فرعون ده چندان ما است و ما را همه بکشند. چنانکه خدای گفت: فَلَمَّا تَرَاءَا الْجَمْعَانِ قَالَ أَصْحَابُ مُوسَى إِنَّا لَمُدْرِكُونَ ۚ ۲۶: ۶۱. چون موسی آن ضعف و سستی ایشان دید، گفت: كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۰

سَيَهْدِينِ ۚ ۲۶: ۶۲. کلاً چنان بود که سخن پیشین را رد کند، چنانکه به پارسی گویند: نه چنین است. گفتا: نه چنان است که شما گویند، بدرستی که خدای با من است، مرا ره دهد.

و هارون را در این میانه نیاورد. پس ببین قوت یقین ابو بکر صدیق رضی الله عنه که پیغمبر علیه الصلاة و السلام از او آن وقت یقین دانست که گفت: إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا ۙ ۹: ۴۰. چون موسی گفت: خدای با من است و مرا راه نماید، خدای عزّ و جلّ گفت: فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۚ ۲۶: ۶۳.

محمّد بن جریر اندر این کتاب ایدون گفته است که موسی به دریا فراز آمد و دریا را خواهش کرد و او را به کنیت بخواند، گفت: یا با خالد! مرا راه ده تا بگذرم. و عصا بر آن زد تا راه یافت، و این حدیث چیزی نیست. حدیث درست آن است که خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر یاد کرد و ایدون گفت: من وحی فرستادم به موسی که عصا بر دریا زن. چنانکه گفت: فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۖ ۲۶: ۶۳. وحی فرستادیم موسی را که عصا بر دریا زن. دریا باز شد چون کوچه‌ای، و آب دریا از زمین برخاست از تعظیم فرمان خدای عزّ و جلّ و از هیبت قدرت و آیت عصا، و آب طاق طاق شد و زمین دریا پدید آمد.

و بنی اسرائیل دوازده فوج بودند، هر گروهی از سبط فرزندی از فرزندان یعقوب علیه السّلام. و دوازده کوی پدید آمد به دریا اندر و از هم باز شد، هر سبطی به کوی و دیواری، آب به میان هر کوچه‌ای چند کوهی بلند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

فَانفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطُّودِ الْعَظِيمِ ۖ ۲۶: ۶۳. ایشان گفتند: ای موسی! این زمین دریا همه گل است سیاه و مردمان چون پای بر نهند تا به میان فرو شوند، و ما در این گل هلاک شویم و نتوانیم گذشت. موسی علیه السّلام دعا کرد. خدای عزّ و جلّ فرمان داد تا باد بر آن زمین دریا بزد و آفتاب اندر آنجا تافت و آن گل همه خشک شد و چون ریگ گشت. و به مسایل عبد الله بن المسلم اندر نبشته است بیرون از این کتاب، و این عبد الله مسلم عالمی بود از علمای جهودان و کتب پیشینیان خوانده بود و اخبار پیشین خوانده و مسایله بیرون کرده و پیغمبر را پرسیده، چنانکه به اول کتاب اندر بگفتیم. و این مسأله با دیگر مسایل از پیغمبر پرسید. چون پیغمبر همه را جواب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۱

داد، عبد الله را پدید آمد که او پیغمبر است آنگاه بدو بگروید و مسلمان شد، و این مسأله را پرسیده بود که کدام جای است بر زمین که یکبار آفتاب اندر تافت و باد بر وزیده است يك زمان و نیز نتافت و نتابد هرگز تا رستخیز؟ پیغمبر گفت علیه السّلام که آن زمین دریای نیل بود که موسی عصا بر آن زد، آب به هوا بر شد و آفتاب در وی تافت.

پس موسی بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل علیه السّلام بیامد با میکایل و فریشتگان دیگر، گفت: ای موسی! تو بگذر به دریا اندر که خدای عزّ و جلّ مرا فرموده است با فریشتگان تا فرعون را با قوم او به دریا اندر آریم و همه را غرقه کنیم. موسی علیه السّلام اسب به دریا اندر افگند و گفت: بسم الله! و بنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند. چون به نیمه دریا رسیدند، دوازده سبط بودند، دوازده کوچه به دریا اندر باز شده بود و میان این کوی و آن کوی چون دیواری، و ایشان اندر آن کویها همی رفتند، آنکه اندرین کوی بودند، دیگران را که به دیگر کویها بودند ندیدند، موسی را گفتند: ترسیم که

آن دیگران هلاک شوند. موسی دعا کرد خدای عزّ و جلّ آب دریا را فرمود تا از هم باز شد چون طاقها تا از این کوی بدان کوی همی دیدند يك دیگر را و همه بگذشتند. و پهنای دریا دو فرسنگ بود. موسی آن به دو ساعت بگذاشت و از دریا بر آمد با بنی اسرائیل.

چون فرعون آن هول بدید سهمگین آمد و دلش بترسید. هاما را گفت: چه کنم؟

گفت: بگذریم با سپاه و از پس ایشان بشویم، و ایشان را از آن سوی دریا جای گریختن نیست و ما شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم. فرعون گفت: چگونه گذریم با سپاه زیر آب، و موسی جادوی کرده است؟ هاما گفت: موسی بگذشت با جادوی، تو خدایی نتوانی گذشتن؟! فرعون گفت: راست گویی. و اسب را به دریا اندر افگند و قومش از پس او اندر راندند تا همه سپاه به دریا اندر شدند و کس نماند بر زمین خشک. و موسی علیه السلام از آن سوی بر لب دریا بر شد با بنی اسرائیل.

موسی نگاه کرد فرعون را بدید با سپاه و به نیمه دریا رسیده. موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرونشیند و فرعون را راه ندهد. خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اَتْرُكْ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۲

الْبَحْرَ زَهُواً إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّعْرَفُونَ ۴۴ : ۲۴ . یعنی صفا، یا موسی همچنانکه یافتی دست بازدار [b ۶۰] که من ایشان را غرقه خواهم کردن. و خدای عزّ و جلّ خواست تا سپاه فرعون تمام به دریا اندر آید.

پس چون سپاه همه اندر آمد، فرعون بدان لب دریا رسیده بود. اسب به لب دریا افگند و خواست که بیرون آید، جبرئیل علیه السلام به لب دریا ایستاده بود، تپانچه‌ای به روی فرعون زد و از پشت اسبش بگردانید و به دریا افگند، و خدای عزّ و جلّ دریا را فرمان داد تا آب خویشتن را فرود افگند بر آن همه خلق و غرقه کردشان. چون آب به فرعون رسید و دانست که هلاک خواهد شدن، بانگ کرد از میانه آب که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم، چنانکه خدای گفت: قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتَ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ ۱۰ : ۹۰ . جبرئیل ترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید، رحمت خدای دریابدش و خدای او را عفو کند و توبه او بپذیرد، پر به قعر دریا فرو کرد و از گل دریا پاره‌ای بر کشید و به دهن فرعون اندر آگند تا نیز سخن نتوانست گفتن و آب غرقه کردش.

پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر ما را گفت به قرآن اندر: **الآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۱۰ : ۹۱**. گفت: فرعون آن سخن از ایمان نگفت به جای مرگ اندر و به وقت هلاک، من ایدون خبر دادم او را که اکنون گرویدی به جای مرگ و به وقت هلاک؟! و پیش از این عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و دعوی خدایی کردی.

و به اخبار تفسیر اندر روایت کنند بیرون از این کتاب که جبریل چون این آیت بر پیغمبر علیه السلام خواند، چنین گفت: یا محمد! بدین قرآن اندر که از خدای عزّ و جلّ به تو آوردم مرا چندان شادی نیست که بدین دو آیت: یکی آنکه گفت: **الآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۱۰ : ۹۱**. و یکی آنکه گفت: **رَأَوْا بَأْسَنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحَدَهُ وَ كَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ ۴۰ : ۸۴**. گفتا: ای جبریل چرا گفتی؟ گفتا: که من بر زمین دو تن را دشمن داشتم: یکی ابلیس که به خدای عاصی شد و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر بود و خلق را به خویشتن خواند و گفت: من

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۳

خدایم. پس چون غرقه شد و به جای غرق اندر شهادت گفت، من از خشم و دشمنی او پر به دریا فرو کردم و گل به دهانش اندر آگندم تا دیگر باره آن سخن نگفت تا رحمت خدای او را اندر نیابد.

و از آن روز باز تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای عزّ و جلّ آن ایمان از فرعون پذیرفت و مرا از بهر او عذاب کند. چون خدای این آیت را بر زبان من به تو فرستاد، ایمن شدم و دانستم که خدای آن ایمان از او پذیرفت، و دیگر این آیت که گفت:

**فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ۴۰ : ۸۴**. گفت: این کافران را وقت مرگ باشد. یعنی: عذابنا فی الدنيا عند الموت. **قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحَدَهُ وَ كَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ ۴۰ : ۸۴**. و چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من ببینند بدین جهان به چشم سر، دانند که نیز بدین جهان بازگشت نتوانند، امیدشان نماند، چنین گویند که گرویدیم به خدای و بیزار شدیم از بتان. خدای عزّ و جلّ گفت: **فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا ۴۰ : ۸۵**. ایشان را منفعت نبود آن ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آورم و از این جهان نومید شوند و طمع ببرند. **سُنَّتَ اللَّهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ وَ خَسِرَ هُنَالِكَ الْكَافِرُونَ ۴۰ : ۸۵**. با همه امتان و بندگان پیشین چنین کردم که هر کافری به وقت مرگ مؤمن شد، ایمان او نپذیرفتم.

جبریل گفت: من بدین دو آیت شاد شدم و دانستم که خدای عزّ و جلّ آن ایمان از او پذیرفت اندر آنجا، و نظیر این آیت نیز اندر قرآن جایی دیگر گفت: **وَ إِنَّ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لِيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِدًا ۴ :**

۱۵۹. و این را فایده آن است که جهودان اندر عیسی علیه السّلام آن گویند که در عیسی نیست، و ترسایان آن گویند که در عیسی نیست.

و همه ترسایان اندر عیسی سه مقاتل گفتند بر سه گونه: يك گروه گفتند: پسر خدای است، استغفر الله، و خدای عزّ و جلّ از ایشان یاد کرد: وَ قَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللَّهِ ۹: ۳۰. دوم گروه گویند که خدای سیم است و پدر عیسی است و پدر و مادر و پسر سه‌اند هر سه خدای‌اند، چنانکه گفت: لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وَ مَا مِنْ إِلَهٍ إِلَّا إِلَهُ وَاحِدٌ وَ إِنْ لَمْ يَنْتَهُوا عَمَّا يَقُولُونَ لَيَمَسَّنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۵: ۷۳. گروه سوم گفتند: خدای خود عیسی است و جز او کس دیگر نیست و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۴

او خود خویشتن را آفرید و به شکم مریم اندر شد و به صورت بشری بیرون آمد و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را به صورت خود ببینند، پس بر زمین بیود چندانکه خواست. پس به آسمان شد. و خدای عزّ و جلّ این مقاتل از این قوم یاد کرد به خشم بر ایشان و گفت: لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ قُلْ فَمَنْ يَمْلِكُ مِنَ اللَّهِ شَيْئًا إِنْ أَرَادَ أَنْ يُهْلِكَ الْمَسِيحَ ابْنَ مَرْيَمَ وَ أُمَّهُ وَ مَنْ فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا وَ لِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۵: ۱۷. گفت: کافر شدند ایشان که گفتند عیسی خدای است، که اگر خدای عزّ و جلّ خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را با هر چه بر زمین است از کافران چون شما که [b ۶۰] این قول همی گویند.

پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین گویند، و جهودان که گویند خود عیسی نبود و دروغزن بود، هیچکس را جان از تن بیرون نیاید تا مقرّ نیابند که عیسی بنده خدا بود و پیغمبر بود، و اگر ده شبانروز کمتر یا بیشتر تا این اقرار نیارند، جان از تن ایشان بیرون نیاید. و میان ترسایان و جهودان معروف است که هر که را جان کندن دراز شود، گویند آن سخن باز پسین بگوی، و تلقینش کنند چون بگوید، جانش برآید.

و از عبد الله بن العباس رضی الله عنهما روایت کنند به تفسیر این آیت: وَ إِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ ۳: ۱۹۹. گفت: اگر جهودی یا ترسایی را به شمشیر دو نیم کنی یا سرش ببری یا سباع مر او را بخورد یا از بام یا از کوه بیفتد، به هیچ حال جان از وی جدا نشود تا به عیسی مقرّ نیاید که عیسی بنده خدای است و پیغمبر است، و آن ایمان او را منفعت نکند بدان حال اندر.

پس چون فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا بر آمدند، آن روز نه ساعت گذشته بود و روز عاشورا بود. موسی و بنی اسرائیل هیچ طعام نخورده بودند و وقت نماز دیگر بود. موسی نیت روزه کرد آن مقدار که از روز مانده بود. خدای تعالی آن مانده و آن گذشته از وی بپذیرفت. و تا آفتاب فرو نشد طعام نخوردند، و امروز جهودان روز عاشورا روزه دارند واجب. پس دیگر روز

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۵

بنی اسرائیل بر موسی گرد آمدند، گفتند: ما را به دل اندر ایدون آید که فرعون زیر آب اندر نمرده است که بر وی علامتها بود جز از علامت آدمیان که فرعون چهارصد سال بزیست به ملک اندر که هرگز او را در دسری نبود و تبی نیامدش و بیمار نشد، و در هفته یکبار به جای حاجت شدی. موسی خدای را بخواند. خدای عزّ و جلّ دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر کنار دریا آورد تا ایشان بدیدند و ایمن شدند و دانستند که بمرزند. و بر تن ایشان سلیح بود بسیار و زر و سیم، و بر فرعون زر بود و جواهر بسیار. بنی اسرائیل خود را به دریا افکندند و آن زر و سیم و جواهر و آن خواسته‌ها همه از ایشان جدا کردند و بیرون آوردند. و به هیچ دین اندر غنیمت حلال نبود مگر به دین محمد علیه السلام، و پیشین هر گاه که کافری را بکشتندی، خواسته ایشان حلال نبود.

پس موسی علیه السلام ایشان را نهی کرد که این خواسته‌ها را از ایشان جدا مکنید و شما را آن خواسته بس که از ایشان عاریت ستدید به مصر اندر از پیرایه و زر و سیم و گوهر، و خدای شما را آن همه حلال کرده است، دست از این خواسته‌ها بدارید. فرمان نکردند و آن خواسته‌ها همه بر گرفتند و خدای آن را نپسندید. پس خدای عزّ و جلّ دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را لب دریا بر انداخت چنانکه گفت: **فَالْيَوْمَ نُنَجِّيكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلَقَكَ آيَةً ۙ ۱۰: ۹۲.** و ده روز همی موج کرد تا آن همه خلق را که با او غرقه شده بودند بر لب دریا انداخت. و هنوز آن موج از آنجا نشست و تا رستخیز نشیند. و امروز آن جایگاه را باب الطّاقات خوانند. پس موسی دیگر روز از آن منزل برخاست و هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل. بر مردمانی بگذشتند از عمالیک هم از قبطی و قوم فرعون بودند و لکن از پادشاهی او بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتندی همچون سر گاو و سر گوساله، بزرگتر و خردتر و همی پرستیدند. موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای ایشان را کرد و فرعون را با قوم غرقه کرد، گفتند: یا موسی! ما را نیز خدایی ده که او را ببینیم تا او را پرستیم چنانکه این مردمان همی پرستند. خدای از ایشان حکایت کرد و گفت: **وَ جَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَى أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا**

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۶

مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ ۗ: ۱۳۸. موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و نومید شد و گفت: إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ ۗ: ۱۳۸. شما نادان مردمانید. إِنَّ هَؤُلَاءِ مُتَّبِعُونَ مَا هُم فِيهِ وَ بَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۗ: ۱۳۹. پس گفت: أَعْبَدُ اللَّهَ أُنْعِيكُمْ إِلَهًا وَ هُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ۗ: ۱۴۰. گفت:

شما را الله خدای باید و او شما را این زمان بر خلق فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد.

پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود آورد، و به میان ایشان یکی مرد بود او را سامری خواندندی، و نامش موسی بن ظفر بود و از اهل باجرما بود، و آن دهی است از زمین عراق، مردمان او بت پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت سر گاو و گوساله. اندر این کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن مردمان بود و نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و مصر، اندر عرب بود و به موسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت. چون ایشان این سخن گفتند: اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ ۗ: ۱۳۸. سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست، به دل اندر کرد هم آنگاه که من ایشان را هلاک کنم.

و به اخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند بیرون از این کتاب، که این سامری از بنی اسرائیل بود هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی، و آن وقتی پیشین که موسی از مادر بیامد، از پس آن نیز فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل همی کشت، و زنان چون بار خواستندی نهادن از شهر بیرون شدند و به غار [a ۶۱] کوهی اندر بار بنهادندی، اگر دختر آمدی برگرفتندی و به خانه باز آمدندی، و اگر پسر بودی هم آنجا بگذاشتندی، گفتندی تا بمیرد یا سیاح بخورد تا نبینیم که پیش ما اندر گلوش ببرند. خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستادی تا ایشان را از پر او طعم شیر آمدی، ایشان را از پر خود شیر دادی، و سامری از این کسها بود که جبریل پرورده بود. و هر گاه که جبریل سوی موسی آمدی، سامری او را بدیدی و بشناختی که پرورده او بود.

و این خبر که سامری از بنی اسرائیل بود و از این گروه بود درستتر و به کتاب خدای تعالی نزدیکتر که خدای تعالی همی گوید: قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۷

فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ كَذَلِكَ سَوَّلْتُ لِي نَفْسِي ۙ: ۲۰. یعنی جبریل، و خدای تعالی موسی را وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل را بخوانم و برهانم و به طور سینا با تو مناجات کنم و تورات خویش به الواح اندر نبشته ترا دهم تا به قوم خویش آری، و موسی آن وعده خدای را چشم همی داشت، تا خدای جبریل را بفرستاد و موسی را به مناجات خواند تا وعده خود او را تمام کند و آنچه موسی را بایست بدهد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۸

خبر مناجات کردن موسی علیه السّلام و پرستیدن قومش گوساله در آن وقت که موسی غایب بود

قوله تعالی: وَ وَاَعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَ اَتَمَمْنَاهَا بِعَشْرِ فِتْمَمٍ مِيقَاتٍ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً ۷: ۱۴۲. خدای تعالی جبریل را سوی موسی فرستاد تا او را به مناجات خواند تا تورات او را دهد، و تورات همه به یکبار به موسی فرستاد، چون قرآن نفرستاد. و قرآن را از آن قرآن خوانند که خدای تعالی گفت: تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلٰی عَبْدِهِ ۲۵: ۱. زیرا که مفروق آمد پراکنده نه بجمله، زیرا که فرق کرد میان حقّ و باطل.

پس جبریل موسی را وعده کرد از خدای و فرمودش که به طور سینا شو، کوهی است نام او طور سینا، و سی روز روزه دار به يك افطار تا شکم و دهن و اندامت همه فریشته وار گردد و بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی، و خدای تعالی با تو سخن گوید و تورات ترا دهد. موسی مر بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من به کوه طور سینا شوم به مناجات با خدای، و از بهر شما تورات آرم اخبار آسمانها و زمینها اندر وی و هر چه اندر این جهان بوده است و خواهد بودن تا رستخیز و احکام شریعت که خدای خواهد فرمودن اندر آن تورات پیدا بود، و من سی روز باز شما نخواهم آمدن، شما همی باشید و خدای را همی پرستید تا من باز آیم. و هارون را بر ایشان خلیفت کرد و او را گفت: به میان ایشان اندر حکم کن به صلاح. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَالَ مُوسَى لِاَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَ اصْلِحْ وَ لَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ ۷: ۱۴۲. ایشان گفتند: یا موسی! باید که از ما پیران و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۹

مہتران با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است. موسی گفت: هر که را خواهید بگزینید و بفرستید. و سامری چون این سخن نیز بشنید که ایشان از پیغمبر خدای بر سخن خدای همی گواهی خواهند، دانست که سخت ابله‌اند، طمعش زیادت تر شد که ایشان را هلاک کند. پس از بنی اسرائیل هفتاد تن را بگزیدند از خداوندان عقل و خرد، و موسی نیز ایشان را بپسندید و خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا ۷: ۱۵۵.

و بدین کتاب اندر روایت ایدون کرد محمّد بن جریر که موسی تنها به مناجات شد، پس چون باز آمد، قومش گوساله پرستیده بودند، ایشان را بکشت و باز [خدای] ایشان را عفو کرد. آنگاه موسی این هفتاد تن را به مناجات برد تا از خدای تعالی بنی اسرائیل را تورات خواهد. و این درست نیست و به اخبار قرآن موافق نیست. و هر چیزی که با قرآن

راست نبود آن خبر درست نبود. و به قرآن اندر چنین می‌گوید که این هفتاد تن با موسی و به وقت مناجات چنین گفتند که خدای ما را بنمای تا آشکارا ببینیم. از آسمان صاعقه‌ای بیامد و آوازه‌ای که از هول آن آواز همه بمردند. پس موسی چنین گفت: رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلِ وَ إِيَّايَ أَ تُهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا ۗ: ۱۵۵. موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قومش آنجا گوساله‌پرست شدند، گفت: یا رب! این مردمان را هلاک کردی بدانکه سفهای قوم آنجا گناه کردند، پس اگر از پس گوساله پرستیدن بودی و از پس تورات پذیرفتن، این سخن چگونه توانستی گفتن؟

پس خبر درست آنست که به کتب تفسیر اندر است، و مفسران روایت کردند که موسی چون به مناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او بفرستادند تا ایشان نیز سخن خدای عزّ و جلّ بشنوند و او را گواهی دهند، و موسی برفت از پیش قوم با این هفتاد تن اول روز ذو القعدة. به تفسیر اندر ایدون است بیرون از این کتاب: وَ وَاَعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ ۗ: ۱۴۲ ... (من ذی القعدة) وَ اَتَمَمْنَاهَا بِعَشْرِ ۗ: ۱۴۲ (من ذی الحجة) فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً ۗ: ۱۴۲ (يَوْمَ الْاَضْحَى الْعَاشِرِ مِنْ ذِي الْحِجَّةِ). و فرعون به محرم

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۰

سَيَهْدِين ۗ: ۲۶: ۶۲. کلاً چنان بود که سخن پیشین را رد کند، چنانکه به پارسی گویند: نه چنین است. گفتا: نه چنان است که شما گویند، بدرستی که خدای با من است، مرا ره دهد.

و هارون را در این میانه نیاورد. پس ببین قوت یقین ابو بکر صدیق رضی الله عنه که پیغمبر علیه الصلاة و السلام از او آن وقت یقین دانست که گفت: إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا ۙ: ۹: ۴۰. چون موسی گفت: خدای با من است و مرا راه نماید، خدای عزّ و جلّ گفت: فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۗ: ۲۶: ۶۳.

محمد بن جریر اندر این کتاب ایدون گفته است که موسی به دریا فراز آمد و دریا را خواهش کرد و او را به کنیت بخواند، گفت: یا با خالد! مرا راه ده تا بگذرم. و عصا بر آن زد تا راه یافت، و این حدیث چیزی نیست. حدیث درست آن است که خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر یاد کرد و ایدون گفت: من وحی فرستادم به موسی که عصا بر دریا زن. چنانکه گفت: فَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ ۗ: ۲۶: ۶۳. وحی فرستادیم موسی را که عصا بر دریا زن. دریا باز شد چون کوچه‌ای، و آب دریا از زمین برخاست از تعظیم فرمان خدای عزّ و جلّ و از هیبت قدرت و آیت عصا، و آب طاق طاق شد و زمین دریا پدید آمد.

و بنی اسرائیل دوازده فوج بودند، هر گروهی از سبط فرزندی از فرزندان یعقوب علیه السلام. و دوازده کوی پدید آمد به دریا اندر و از هم باز شد، هر سبطی به کویی و دیواری، آب به میان هر کوچه‌ای چند کوهی بلند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

فَأَنْفَلَقَ فَكَانَ كُلُّ فِرْقٍ كَالطَّوْدِ الْعَظِيمِ ۚ ۲۶: ۶۳. ایشان گفتند: ای موسی! این زمین دریا همه گل است سیاه و مردمان چون پای بر نهند تا به میان فرو شوند، و ما در این گل هلاک شویم و نتوانیم گذشت. موسی علیه السلام دعا کرد. خدای عزّ و جلّ فرمان داد تا باد بر آن زمین دریا بزد و آفتاب اندر آنجا تافت و آن گل همه خشک شد و چون ریگ گشت. و به مسایل عبد الله بن المسلم اندر نبشته است بیرون از این کتاب، و این عبد الله مسلم عالمی بود از علمای جهودان و کتب پیشینیان خوانده بود و اخبار پیشین خوانده و مسایلهای بیرون کرده و پیغمبر را پرسیده، چنانکه به اول کتاب اندر بگفتیم. و این مسأله با دیگر مسایل از پیغمبر پرسید. چون پیغمبر همه را جواب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۱

داد، عبد الله را پدید آمد که او پیغمبر است آنگاه بدو بگروید و مسلمان شد، و این مسأله را پرسیده بود که کدام جای است بر زمین که یکبار آفتاب اندر تافت و باد بر وزیده است يك زمان و نیز نتافت و نتابد هرگز تا رستخیز؟ پیغمبر گفت علیه السلام که آن زمین دریای نیل بود که موسی عصا بر آن زد، آب به هوا بر شد و آفتاب در وی تافت.

پس موسی بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل علیه السلام بیامد با میکایل و فریشتگان دیگر، گفت: ای موسی! تو بگذر به دریا اندر که خدای عزّ و جلّ مرا فرموده است با فریشتگان تا فرعون را با قوم او به دریا اندر آریم و همه را غرقه کنیم. موسی علیه السلام اسب به دریا اندر افکند و گفت: بسم الله! و بنی اسرائیل همه از پس او اندر شدند. چون به نیمه دریا رسیدند، دوازده سبط بودند، دوازده کوچه به دریا اندر باز شده بود و میان این کوی و آن کوی چون دیواری، و ایشان اندر آن کویها همی رفتند، آنکه اندرین کوی بودند، دیگران را که به دیگر کویها بودند ندیدند، موسی را گفتند: ترسیم که آن دیگران هلاک شوند. موسی دعا کرد خدای عزّ و جلّ آب دریا را فرمود تا از هم باز شد چون طاقها تا از این کوی بدان کوی همی دیدند يك دیگر را و همه بگذشتند. و پهنای دریا دو فرسنگ بود. موسی آن به دو ساعت بگذاشت و از دریا بر آمد با بنی اسرائیل.

چون فرعون آن هول بدید سهمگین آمد و دلش بترسید. هاما را گفت: چه کنم؟

گفت: بگذریم با سپاه و از پس ایشان بشویم، و ایشان را از آن سوی دریا جای گریختن نیست و ما شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم. فرعون گفت: چگونه گذریم با سپاه زیر آب، و موسی جادوی کرده است؟ هاما ن گفت: موسی بگذشت با جادوی، تو خدایی نتوانی گذشتن؟! فرعون گفت: راست گویی. و اسب را به دریا اندر افگند و قومش از پس او اندر راندند تا همه سپاه به دریا اندر شدند و کس نماند بر زمین خشک. و موسی علیه السلام از آن سوی بر لب دریا بر شد با بنی اسرائیل.

موسی نگاه کرد فرعون را بدید با سپاه و به نیمه دریا رسیده. موسی خواست تا عصا بر دریا زند تا آب فرو نشیند و فرعون را راه ندهد. خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اَتْرُكْ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۲

الْبَحْرَ رَهْوًا إِنَّهُمْ جُنْدٌ مُّغْرَقُونَ ۴۴ : ۲۴. یعنی صفا، یا موسی همچنانکه یافتی دست بازدار [b ۶۰] که من ایشان را غرقه خواهم کردن. و خدای عزّ و جلّ خواست تا سپاه فرعون تمام به دریا اندر آید.

پس چون سپاه همه اندر آمد، فرعون بدان لب دریا رسیده بود. اسب به لب دریا افگند و خواست که بیرون آید، جبرئیل علیه السلام به لب دریا ایستاده بود، تپانچه‌ای به روی فرعون زد و از پشت اسبش بگردانید و به دریا افگند، و خدای عزّ و جلّ دریا را فرمان داد تا آب خویشتن را فرود افگند بر آن همه خلق و غرقه کردشان. چون آب به فرعون رسید و دانست که هلاک خواهد شدن، بانگ کرد از میانه آب که گرویدم بدان خدای که بنی اسرائیل بدو گرویدند و جز او خدای نیست و مسلمان شدم، چنانکه خدای گفت: قَالَ آمَنْتُ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا الَّذِي آمَنْتَ بِهِ بَنُو إِسْرَائِيلَ وَ أَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ ۱۰ : ۹۰. جبرئیل ترسید که اگر فرعون این سخن که گفت دیگر بار بگوید، رحمت خدای دریابدش و خدای او را عفو کند و توبه او بپذیرد، پر به قعر دریا فرو کرد و از گل دریا پاره‌ای بر کشید و به دهن فرعون اندر آگند تا نیز سخن نتوانست گفتن و آب غرقه کردش.

پس خدای عزّ و جلّ پیغمبر ما را گفت به قرآن اندر: الْآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلُ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۱۰ : ۹۱. گفت: فرعون آن سخن از ایمان نگفت به جای مرگ اندر و به وقت هلاک، من ایدون خبر دادم او را که اکنون گرویدی به جای مرگ و به وقت هلاک؟! و پیش از این عاصی بودی و بر زمین فساد کردی و دعوی خدایی کردی.

و به اخبار تفسیر اندر روایت کنند بیرون از این کتاب که جبرئیل چون این آیت بر پیغمبر علیه السلام خواند، چنین گفت: یا محمد! بدین قرآن اندر که از خدای عزّ و جلّ به تو آوردم مرا چندان شادی نیست که بدین دو آیت: یکی آنکه گفت:

الآنَ وَ قَدْ عَصَيْتَ قَبْلَ وَ كُنْتَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ۱۰ : ۹۱ . و یکی آنکه گفت: رَأَوْا بِأَسْنَا قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَ حَدَهُ وَ كَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ ۴۰ : ۸۴ . گفتا: ای جبریل چرا گفتی؟ گفتا: که من بر زمین دو تن را دشمن داشتم: یکی ابلیس که به خدای عاصی شد و آدم را سجود نکرد و دیگر فرعون را که خدای را منکر بود و خلق را به خویشتن خواند و گفت: من

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۳

خدایم. پس چون غرقه شد و به جای غرق اندر شهادت گفت، من از خشم و دشمنی او پر به دریا فرو کردم و گل به دهانش اندر آگندم تا دیگر باره آن سخن نگفت تا رحمت خدای او را اندر نیابد.

و از آن روز باز تا امروز همی ترسیدم که مگر خدای عزّ و جلّ آن ایمان از فرعون بپذیرفت و مرا از بهر او عذاب کند. چون خدای این آیت را بر زبان من به تو فرستاد، ایمن شدم و دانستم که خدای آن ایمان از او نپذیرفت، و دیگر این آیت که گفت:

فَلَمَّا رَأَوْا بِأَسْنَا ۴۰ : ۸۴ . گفت: این کافران را وقت مرگ باشد. یعنی: عذابنا فی الدنيا عند الموت. قَالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَ حَدَهُ وَ كَفَرْنَا بِمَا كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ ۴۰ : ۸۴ . و چون وقت مرگ کافران باشد و عذاب من ببینند بدین جهان به چشم سر، دانند که نیز بدین جهان بازگشت نتوانند، امیدشان نماند، چنین گویند که گرویدیم به خدای و بیزار شدیم از بتان. خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بِأَسْنَا ۴۰ : ۸۵ . ایشان را منفعت نبود آن ایمان بدان وقت که من عذاب پدید آورم و از این جهان نومید شوند و طمع ببرند. سُنَّتَ اللّٰهِ الَّتِي قَدْ خَلَتْ فِي عِبَادِهِ وَ خَسِرَ هُنَالِكَ الْكَافِرُونَ ۴۰ : ۸۵ . با همه امتان و بندگان پیشین چنین کردم که هر کافری به وقت مرگ مؤمن شد، ایمان او نپذیرفتم.

جبریل گفت: من بدین دو آیت شاد شدم و دانستم که خدای عزّ و جلّ آن ایمان از او نپذیرفت اندر آنجا، و نظیر این آیت نیز اندر قرآن جایی دیگر گفت: وَ إِنَّ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ إِلَّا لِيُؤْمِنَنَّ بِهِ قَبْلَ مَوْتِهِ وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَكُونُ عَلَيْهِمْ شَهِيداً ۴ : ۱۵۹ . و این را فایده آن است که جهودان اندر عیسی علیه السلام آن گویند که در عیسی نیست، و ترسایان آن گویند که در عیسی نیست.

و همه ترسایان اندر عیسی سه مقاتل گفتند بر سه گونه: يك گروه گفتند: پسر خدای است، استغفر الله، و خدای عزّ و جلّ از ایشان یاد کرد: وَ قَالَتِ النَّصَارَى الْمَسِيحُ ابْنُ اللّٰهِ ۹ : ۳۰ . دوم گروه گویند که خدای سیم است و پدر عیسی است و مادر و پسر سه‌اند هر سه خدای‌اند، چنانکه گفت: لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللّٰهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ وَ مَا مِنْ إِلٰهٍ إِلَّا

إِلَهٌ وَاحِدٌ وَإِنْ لَمْ يَنْتَهُوا عَمَّا يَقُولُونَ لَيَمَسَّنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۝ ۷۳. گروه سوم گفتند: خدای خود عیسی است و جز او کس دیگر نیست و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۴

او خود خویشتن را آفرید و به شکم مریم اندر شد و به صورت بشری بیرون آمد و خود را عیسی نام کرد و خواست که خلق او را به صورت خود ببینند، پس بر زمین بود چندانکه خواست. پس به آسمان شد. و خدای عزّ و جلّ این مقاتلت از این قوم یاد کرد به خشم بر ایشان و گفت: لَقَدْ كَفَرَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيحُ ابْنُ مَرْيَمَ قُلْ فَمَنْ يَمْلِكُ مِنَ اللَّهِ شَيْئاً إِنْ أَرَادَ أَنْ يُهْلِكَ الْمَسِيحَ ابْنَ مَرْيَمَ وَ أُمَّهُ وَ مَنْ فِي الْأَرْضِ جَمِيعاً وَ لِلَّهِ مُلْكُ السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۝ ۱۷. گفت: کافر شدند ایشان که گفتند عیسی خدای است، که اگر خدای عزّ و جلّ خواهد عیسی را هلاک کند و مادرش را با هر چه بر زمین است از کافران چون شما که [b ۶۰] این قول همی گویند.

پس آن ترسایان که اندر عیسی چنین گویند، و جهودان که گویند خود عیسی نبود و دروغزن بود، هیچکس را جان از تن بیرون نیاید تا مقرّ نیابند که عیسی بنده خدا بود و پیغمبر بود، و اگر ده شبانروز کمتر یا بیشتر تا این اقرار نیارند، جان از تن ایشان بیرون نیاید. و میان ترسایان و جهودان معروف است که هر که را جان کندن دراز شود، گویند آن سخن باز پسین بگوی، و تلقینش کنند چون بگوید، جانش برآید.

و از عبد الله بن العباس رضی الله عنهما روایت کنند به تفسیر این آیت: وَ إِنْ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ ۳: ۱۹۹. گفت: اگر جهودی یا ترسایی را به شمشیر دو نیم کنی یا سرش ببری یا سباع مر او را بخورد یا از بام یا از کوه بیفتد، به هیچ حال جان از وی جدا نشود تا به عیسی مقرّ نیاید که عیسی بنده خدای است و پیغمبر است، و آن ایمان او را منفعت نکند بدان حال اندر.

پس چون فرعون و قومش غرقه شدند و بنی اسرائیل بر لب دریا بر آمدند، آن روز نه ساعت گذشته بود و روز عاشورا بود. موسی و بنی اسرائیل هیچ طعام نخورده بودند و وقت نماز دیگر بود. موسی نیت روزه کرد آن مقدار که از روز مانده بود. خدای تعالی آن مانده و آن گذشته از وی پذیرفت. و تا آفتاب فرو نشد طعام نخوردند، و امروز جهودان روز عاشورا روزه دارند واجب. پس دیگر روز

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۵

بنی اسرائیل بر موسی گرد آمدند، گفتند: ما را به دل اندر آیدون آید که فرعون زیر آب اندر نمرده است که بر وی علامتها بود جز از علامت آدمیان که فرعون چهارصد سال بزیست به ملک اندر که هرگز او را در دسری نبود و تی نیامدش و بیمار نشد، و در هفته یکبار به جای حاجت شدی. موسی خدای را بخواند. خدای عزّ و جلّ دریا را بفرمود تا فرعون را با همه سپاه بر کنار دریا آورد تا ایشان بدیدند و ایمن شدند و دانستند که بمردند. و بر تن ایشان سلیح بود بسیار و زر و سیم، و بر فرعون زر بود و جواهر بسیار. بنی اسرائیل خود را به دریا افگندند و آن زر و سیم و جواهر و آن خواسته‌ها همه از ایشان جدا کردند و بیرون آوردند. و به هیچ دین اندر غنیمت حلال نبود مگر به دین محمد علیه السلام، و پیشین هر گاه که کافری را بکشتندی، خواسته ایشان حلال نبود.

پس موسی علیه السلام ایشان را نهی کرد که این خواسته‌ها را از ایشان جدا مکنید و شما را آن خواسته بس که از ایشان عاریت ستدید به مصر اندر از پیرایه و زر و سیم و گوهر، و خدای شما را آن همه حلال کرده است، دست از این خواسته‌ها بدارید. فرمان نکردند و آن خواسته‌ها همه بر گرفتند و خدای آن را نپسندید. پس خدای عزّ و جلّ دریا را بفرمود تا موج کرد و فرعون را لب دریا بر انداخت چنانکه گفت: **فَالْيَوْمَ نُنَجِّكَ بِبَدَنِكَ لِتَكُونَ لِمَنْ خَلَقَ آيَةً ۝ ۹۲**. و ده روز همی موج کرد تا آن همه خلق را که با او غرقه شده بودند بر لب دریا انداخت. و هنوز آن موج از آنجا نشست و تا رستخیز نشیند. و امروز آن جایگاه را باب الطّاقات خوانند. پس موسی دیگر روز از آن منزل برخاست و هم بر لب دریا همی رفت با بنی اسرائیل. بر مردمانی بگذشتند از عمالیک هم از قبطی و قوم فرعون بودند و لکن از پادشاهی او بیرون بودند و بت پرستیدندی و بتان داشتندی همچون سر گاو و سر گوساله، بزرگتر و خردتر و همی پرستیدند. موسی را گفتند از پس چندان نعمت که خدای ایشان را کرد و فرعون را با قوم غرقه کرد، گفتند: یا موسی! ما را نیز خدایی ده که او را ببینیم تا او را پرستیم چنانکه این مردمان همی پرستند. خدای از ایشان حکایت کرد و گفت: **وَ جَاوَزْنَا بِبَنِي إِسْرَائِيلَ الْبَحْرَ فَأَتَوْا عَلَى قَوْمٍ يَعْكُفُونَ عَلَى أَصْنَامٍ لَهُمْ قَالُوا يَا**

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۶

**مُوسَى اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ ۝ ۱۳۸**. موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و نومید شد و گفت: **إِنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ ۝ ۱۳۸**. شما نادان مردمانید. **إِنَّ هَؤُلَاءِ مُتَّبِعُونَ مَا هُم فِيهِ وَ بَاطِلٌ مَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ۝ ۱۳۹**. پس گفت: **أَغَيْرَ اللَّهِ أَبْغِيكُمْ إِلَهًا وَ هُوَ فَضَّلَكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ۝ ۱۴۰**. گفت:

شما را الله خدای باید و او شما را این زمان بر خلق فضل کرد و دشمن شما را هلاک کرد.

پس موسی ایشان را بر لب دریا فرود آورد، و به میان ایشان یکی مرد بود او را سامری خواندندی، و نامش موسی بن ظفر بود و از اهل باجرما بود، و آن دهی است از زمین عراق، مردمان او بت پرستیدندی و بتان داشتندی بر صورت سر گاو و گوساله. اندر این کتاب چنین روایت کند که این سامری از آن مردمان بود و نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان و مصر، اندر عرب بود و به موسی گرویده بود و با بنی اسرائیل از دریا بگذشت. چون ایشان این سخن گفتند: اجْعَلْ لَنَا إِلَهًا كَمَا لَهُمْ آلِهَةٌ ۷: ۱۳۸. سامری دانست که اندر ایشان خیر نیست، به دل اندر کرد هم آنگاه که من ایشان را هلاک کنم.

و به اخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند بیرون از این کتاب، که این سامری از بنی اسرائیل بود هم از فرزندان لاوی بن یعقوب از قرابت موسی، و آن وقتی پیشین که موسی از مادر بیامد، از پس آن نیز فرعون فرزندان نرینه بنی اسرائیل همی کشت، و زنان چون بار خواستندی نهادن از شهر بیرون شدند و به غار [a ۶۱] کوهی اندر بار بنهادندی، اگر دختر آمدی برگرفتندی و به خانه باز آمدندی، و اگر پسر بودی هم آنجا بگذاشتندی، گفتندی تا بمیرد یا سباع بخورد تا نبینیم که پیش ما اندر گلوش ببرند. خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستادی تا ایشان را از پر او طعم شیر آمدی، ایشان را از پر خود شیر دادی، و سامری از این کسها بود که جبریل پرورده بود. و هر گاه که جبریل سوی موسی آمدی، سامری او را بدیدی و بشناختی که پرورده او بود.

و این خبر که سامری از بنی اسرائیل بود و از این گروه بود درستتر و به کتاب خدای تعالی نزدیکتر که خدای تعالی همی گوید: قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۷

فَقَبِضْتُ قَبْضَةً مِنْ أُنْثَى الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ كَذَلِكَ سَوَّلْتُ لِي نَفْسِي ۲۰: ۹۶. یعنی جبریل، و خدای تعالی موسی را وعده کرده بود که ترا و بنی اسرائیل را بخوانم و برهانم و به طور سینا با تو مناجات کنم و تورات خویش به الواح اندر نبشته ترا دهم تا به قوم خویش آری، و موسی آن وعده خدای را چشم همی داشت، تا خدای جبریل را بفرستاد و موسی را به مناجات خواند تا وعده خود او را تمام کند و آنچه موسی را بایست بدهد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۸

خبر مناجات کردن موسی علیه السّلام و پرستیدن قومش گوساله در آن وقت که موسی غایب بود

قوله تعالی: وَ وَاَعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَ اَتَمَمْنَا بِعَشْرِ فِتْمٍ مِيقَاتٍ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً ۷: ۱۴۲. خدای تعالی جبریل را سوی موسی فرستاد تا او را به مناجات خواند تا تورات او را دهد، و تورات همه به یکبار به موسی فرستاد، چون قرآن نفرستاد. و

قرآن را از آن قرآن خوانند که خدای تعالی گفت: تَبَارَكَ الَّذِي نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلَى عَبْدِهِ ۲۵: ۱. زیرا که مفروق آمد پراکنده نه بجمله، زیرا که فرق کرد میان حق و باطل.

پس جبریل موسی را وعده کرد از خدای و فرمودش که به طور سینا شو، کوهی است نام او طور سینا، و سی روز روزه دار به يك افطار تا شکم و دهن و اندامت همه فریشته وار گردد و بوی طاعت غلبه گیرد بر بوی شهوات نفسانی، و خدای تعالی با تو سخن گوید و تورات ترا دهد. موسی مر بنی اسرائیل را گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من به کوه طور سینا شوم به مناجات با خدای، و از بهر شما تورات آرم اخبار آسمانها و زمینها اندر وی و هر چه اندر این جهان بوده است و خواهد بودن تا رستخیز و احکام شریعت که خدای خواهد فرمودن اندر آن تورات پیدا بود، و من سی روز باز شما نخواهم آمدن، شما همی باشید و خدای را همی پرستید تا من باز آیم. و هارون را بر ایشان خلیفت کرد و او را گفت: به میان ایشان اندر حکم کن به صلاح. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَالَ مُوسَى لِأَخِيهِ هَارُونَ اخْلُفْنِي فِي قَوْمِي وَأَصْلِحْ وَلَا تَتَّبِعْ سَبِيلَ الْمُفْسِدِينَ ۷: ۱۴۲. ایشان گفتند: یا موسی! باید که از ما پیران و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۱۹

مهتران با تو باشند تا همچنانکه تو سخن خدای بشنوی ایشان نیز بشنوند و ما را گواهی دهند که این سخن خدای است. موسی گفت: هر که را خواهید بگزینید و بفرستید. و سامری چون این سخن نیز بشنید که ایشان از پیغمبر خدای بر سخن خدای همی گواهی خواهند، دانست که سخت ابله‌اند، طمعش زیادت تر شد که ایشان را هلاک کند. پس از بنی اسرائیل هفتاد تن را بگزیدند از خداوندان عقل و خرد، و موسی نیز ایشان را بپسندید و خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اخْتَارَ مُوسَى قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا ۷: ۱۵۵.

و بدین کتاب اندر روایت ایدون کرد محمد بن جریر که موسی تنها به مناجات شد، پس چون باز آمد، قومش گوساله پرستیده بودند، ایشان را بکشت و باز [خدای] ایشان را عفو کرد. آنگاه موسی این هفتاد تن را به مناجات برد تا از خدای تعالی بنی اسرائیل را تورات خواهد. و این درست نیست و به اخبار قرآن موافق نیست. و هر چیزی که با قرآن راست نبود آن خیر درست نبود. و به قرآن اندر چنین می گوید که این هفتاد تن با موسی و به وقت مناجات چنین گفتند که خدای ما را بنمای تا آشکارا ببینیم. از آسمان صاعقه‌ای بیامد و آوازه‌ای که از هول آن آواز همه بمردند. پس موسی چنین گفت: رَبِّ لَوْ شِئْتَ أَهْلَكْتَهُمْ مِنْ قَبْلِ وَ إِيَّايَ أَ تَهْلِكُنَا بِمَا فَعَلَ السُّفَهَاءُ مِنَّا ۷: ۱۵۵. موسی پنداشت که این مردمان از آن هلاک شدند که آن قومش آنجا گوساله پرست شدند، گفت: یا رب! این مردمان را هلاک کردی بدانکه

سفهای قوم آنجا گناه کردند، پس اگر از پس گوساله پرستیدن بودی و از پس تورات پذیرفتن، این سخن چگونه توانستی گفتن؟

پس خبر درست آنست که به کتب تفسیر اندر است، و مفسران روایت کردند که موسی چون به مناجات شد با این هفتاد تن که بنی اسرائیل با او بفرستادند تا ایشان نیز سخن خدای عزّ و جلّ بشنوند و او را گواهی دهند، و موسی برفت از پیش قوم با این هفتاد تن اول روز ذو القعدة. به تفسیر اندر ایدون است بیرون از این کتاب: وَ وَاَعَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ ۷: ۱۴۲ ... (من ذی القعدة) وَ اَتَمَمْنَا بِعَشْرِ ۷: ۱۴۲ (من ذی الحجّة) فَتَمَّ مِيقَاتُ رَبِّهِ اَرْبَعِينَ لَيْلَةً ۷: ۱۴۲ (يَوْمَ الْاَضْحَى الْعَاشِرِ مِنْ ذِي الْحِجَّةِ). و فرعون به محرم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۰

توبه ایشان نپذیرم. و هم بدین شریعت حکم کردند در دین ما بر دزد، چنانکه گفت:

وَ السَّارِقُ وَ السَّارِقَةُ فَاقْطَعُوا اَيْدِيَهُمَا جِزَاءً بِمَا كَسَبَا نَكَالًا مِنْ اللّٰهِ ۵: ۳۸. گفت: دزدان را دست ببرید که گناه به دست کردند. و خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اِنَّكُمْ ظَلَمْتُمْ اَنْفُسَكُمْ بِاتِّخَادِكُمْ الْعِجَلِ فَتُوْبُوا اِلَىٰ بَارِئِكُمْ فَاقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ ۲: ۵۴.

موسی گفت: شما بر خویشتن ستم کردید به پرستیدن گوساله، توبه شما آن است که خویشتن را بکشید. ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ عِنْدَ بَارِئِكُمْ فَتَابَ عَلَيْكُمْ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيْمُ ۲: ۵۴.

گفت: این کشتن بر خشنودی خدای به از زندگانی بر خشم خدای. ایشان گفتند: ما همه پسندیدیم. و همه وصیت کردند و کسهای خود بدرود کردند، و دیگر روز بامداد هر کسی بر جایگاه خویش بنشستند و دستها به پای اندر آوردند و روی سوی آسمان کردند به توبه، و ششصد هزار و شصت هزار مرد بودند که گوساله پرستیده بودند. پس این دوازده هزار مرد شمشیر بر گرفتند و پیش از آنکه آفتاب بر آمد سرهاشان همی بریدند، و کس بود که پدر را می کشت و پدر پسر را می کشت، و خروش و گریستن بر ایشان افتاد، و موسی روی بر خاک نهاد و سجود کرد و می گریست و خدای را می خواند.

پس خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد سیاه تا میان آن دو کوه بایستاد تا کشدگان ایشان را ندیدند و شمشیر همی زدند از بامداد تا نیمروز، و جوی خون برفت و موسی اندر سجود گریان، و پیران و کودکان و ضعیفان گرداگرد او نشسته بودند و همی گریستند. پس چون آفتاب راست بایستاد، خدای عزّ و جلّ بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان پذیرفت از کشدگان

و ماندگان، و دیگر شمشیر کار نکرد و هر کجا که بزدندی نبردی، و موسی را آگاه کردند. موسی سر بر آورد و خدای را شکر کرد و گفت: رحمت آمد و توبه شما پذیرفت. فَتَابَ عَلَيْكُمْ إِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ ۲: ۵۴. و شمشیرها بنهادند و دست از کشتن برداشتند، و بدان نیمروز هفتاد هزار مرد کشته آمده بود. موسی گفت: خدای را شکر کنید بدین توبه و رحمت که آمد. چنانکه خدای گفت: ثُمَّ عَفَوْنَا عَنْكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ. وَإِذْ آتَيْنَا مُوسَى الْكِتَابَ وَالْفُرْقَانَ لَعَلَّكُمْ تَهْتَدُونَ ۲: ۵۲-۵۳.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۱

پس خدای عزّ و جلّ موسی را بفرمود که این تورات را بر ایشان بخوان تا ایشان بپذیرند. چون بخواند، آن شریعتها بشنیدند، گفتند: ما این نتوانیم کردن. موسی گفت:

بشنوید. گفتند: سَمِعْنَا وَ عَصَيْنَا ۲: ۹۳. آن گوساله پرستیدن و کشتن آسان‌تر از این که تو آوردی. خدای تعالی گفت: وَ أَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ ۲: ۹۳. گفتا: دوستی گوساله در دلشان خورد به کفرشان. پس موسی آن هفتاد تن را بخواند [a ۶۴] تا گواهی دهند که از خدای تعالی شنیدند. ایشان گواهی دادند و لیکن قول خدای را بگردانیدند و جز آن گفتند که از خدای تعالی شنیده بودند، و چنین گفتند که این همه خدای گفت با موسی و این امرها فرمود و لیکن بآخر گفت: اگر نتوانی کردن بر شما جبر نیست. و خدای تعالی به قرآن اندر پدید کرد و گفت: أَ فَتَطْمَعُونَ أَنْ يُؤْمِنُوا لَكُمْ وَقَدْ كَانَ فَرِيقٌ مِنْهُمْ يَسْمَعُونَ كَلَامَ اللَّهِ ثُمَّ يُحَرِّفُونَهُ مِنْ بَعْدِ مَا عَقَلُوهُ وَهُمْ يَعْلَمُونَ ۲: ۷۵.

گفت: ای محمّد! طمع مدار که ایشان به تو بگروند، و از ایشان گروهی بودند که سخن خدا بشنیدند و بگردانیدند.

و این جهودان صفت پیغمبر ما صلی الله علیه اندر تورات دیده بودند و آن را تباه کردند و بگردانیدند و مردمان را گفتند: این نه آن پیغمبر است که صفت او اندر تورات است، آن پیغمبر هنوز بیرون نیامده است و وقت نیامد که بیرون آید. پس پیغمبر ما علیه السلام ایشان را گفت: چرا به من نگرید و صفت من اندر تورات یافتید، چرا همی کتاب خدای را و سخن او را بگردانید؟ چنانکه [خدای عزّ و جلّ] گفت، پیغمبر ما را آگاه کرد که این جهودان از نسل آن قوم‌اند که سخن خدای بشنیدند و باز قوم آمدند و بگردانیدند و موسی از ایشان تنگدل شد. تورات بخوانند و نپذیرفتند. پس خدای عزّ و جلّ کوهی را فرمود به زمین شام تا برخاست از جای خویش بر آن مقدار که ایشان بر آن زمین فرود آمده بودند و بر سر ایشان بایستاد به هوا اندر، چنانکه خدای گفت: وَإِذْ أَخَذْنَا مِيثَاقَكُمْ وَ رَفَعْنَا فَوْقَكُمُ الطُّورَ خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ وَ اذْكُرُوا مَا فِيهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ۲: ۶۳. و جایی دیگر گفت: وَإِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ كَأَنَّهُ ظُلَّةٌ وَ ظَنُّوا أَنَّهُ وَاقِعٌ بِهِمْ خُذُوا مَا آتَيْنَاكُمْ بِقُوَّةٍ ۷: ۱۷۱. گفتا: کوه از زمین برداشتم و بر سر ایشان چون سایه برداشتم، و ایشان هر زمان می‌اندیشیدندی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۲

که بر سر ایشان افتد، و موسی با ایشان گفت: اگر این تورات و این شریعت نپذیرید این کوه بر سر شما بیاید. ایشان چون خواستندی که از زیر کوه بگریزند، هر چند دویدندی از زیر آن کوه بیرون نیامدندی.

پس چون دانستند که حیلست، بپذیرفتند و سر بر سجود نهادند و به دل اندر چنین اندیشه داشتند که اگر این کوه از سر ما باز شود، ما نپذیریم این کتاب را، و روی راست بر زمین نهادندی به سجود و نیمه روی بالا کردند و به چشم چپ می‌نگریستند و همی ترسیدند و گفتند: باشد که این کوه فراتر شود تا سر بر کنیم. و از جهت این معنی است که امروز جهودان که سجود کنند، نیمه‌ای از پیشانی بر زمین نهند و به چشم چپ سوی آسمان نگرند. پس خدای عزّ و جلّ کوه را فرمود که باز جای خویش رو. و جهودان چون سر بر کردند و کوه را ندیدند گفتند: یا موسی! هر چند بیندیشیدیم ما این شریعت [قبول] نتوانیم کردن، دعا کن تا لختی کمتر شود.

موسی دعا کرد، خدای عزّ و جلّ بر ایشان سبک و آسان‌تر کرد، چنانکه گفت از پس آنکه روی گردانیدند و نپذیرفتند: **فَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ لَكُنْتُمْ مِنَ الْخَاسِرِينَ ۲: ۶۴**. اگر خدای تعالی به فضل خویش بر شما آسان نکردی شما از زیانکاران بودید.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۳

[اندر گرویدن بنی اسرائیل تمامت به موسی علیه السلام]

پس چون پذیرفتند، موسی ایشان را باز مصر آورد و آن خانه‌ها و کوشکها و بوستانها و نعمتهای فرعون و آن قبطیان همه بدیشان داد، چنانکه گفت:

**وَ أَوْرَثْنَا الْقَوْمَ الَّذِينَ كَانُوا يُسْتَضَعُونَ مَشَارِقَ الْأَرْضِ وَ مَغَارِبَهَا الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَ تَمَّتْ كَلِمَتُ رَبِّكَ الْحُسْنَى عَلَى بَنِي إِسْرَائِيلَ بِمَا صَبَرُوا وَ دَمَّرْنَا مَا كَانَ يَصْنَعُ فِرْعَوْنُ وَ قَوْمُهُ وَ مَا كَانُوا يَعْرِشُونَ ۷: ۱۳۷**. گفتا: بنی اسرائیل بدان سختی که به مصر اندر بودند از فرعون، به آخر میراث خوار شدند، و از زمین مصر از حدّ مشرق تا بدانجا که زمین شام بود تا حدّ مغرب که زمین اندلس بود، همه پادشاهی مصر بود، همه ایشان را داد.

و موسی با ایشان اندر مصر بود و ایشان را هر روز پند همی داد و نعمتهای خدای را یاد می‌کرد و می‌گفت: یا بَنِي إِسْرَائِيلَ اذْكُرُوا نِعْمَتِي الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَأَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ وَإِيَّايَ فَارْهَبُونِ ۚ ۴۰: ۲. دیگر گفتی: وَإِذْ نَجَّيْنَاكَ مِنَ آلِ فِرْعَوْنَ يَسُومُونَكَ سُوءَ الْعَذَابِ يُدَبِّحُونَ أَبْنَاءَكُمُ وَيَسْتَحْيُونَ نِسَاءَكُمُ ۚ ۴۹: ۲. جایی دیگر گفت:

وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ جَعَلَ لَكُم مَلُوكًا وَ آتَاكُمْ مَا لَمْ يُؤْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ ۚ ۲۰: ۵. و این پنדהا و موعظتهای موسی از پس آن بود که خدای عزّ و جلّ فرعون را هلاک کرده بود و مملکت مصر به بنی اسرائیل رسیده.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۴

و محمد بن جریر رحمة الله عليه اندرین کتاب مبرر گفت و هیچ یاد نکرده است از حدیث آنکه خدای تعالی مر بنی اسرائیل را به مصر باز برد و ملک مصر و کوشکهای فرعون و قبطیان ایشان را میراث داد، و نبایستی که از این حدیث خاموش گشتی و دست باز داشتی. و خدای عزّ و جلّ آن را به قرآن اندر به چند جای یاد کرده است که من بنی اسرائیل را به مصر باز بردم و ایشان را میراث‌خواره فرعون و اهل مصر کردم، چنانکه گفت: فَأَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ. وَ كُنُوزٍ وَ مَقَامٍ كَرِيمٍ. كَذَلِكَ وَ أَوْرَثْنَاهَا بَنِي إِسْرَائِيلَ فَاتَّبَعُوهُمْ مُشْرِقِينَ ۚ ۲۶: ۵۷ - ۶۰. و جایی [b ۶۴] دیگر گفت: كَمْ تَرَكَوا مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ. وَ زُرُوعٍ وَ مَقَامٍ كَرِيمٍ وَ نِعْمَةً كَانُوا فِيهَا فَكَيْفَ هِنَ كَذَلِكَ وَ أَوْرَثْنَاهَا قَوْمًا آخِرِينَ ۚ ۴۴: ۲۵ - ۲۸. یعنی بنی اسرائیل، چون ایشان به مصر باز شدند. و پس از آن ایشان را حادثه‌ها و عجایبها افتاد که شنیدن آن عجیب و غریب است.

و محمد بن جریر از این اخبارها هیچ نگفته بود و من از آن لختی بگویم. و خدای عزّ و جلّ اندر قرآن یاد کرده است تا بندگان او را بخوانند و بدانند. و از عجایبها یکی به میان بنی اسرائیل اندر آن کشته بود که اندر بنی اسرائیل یافتند.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۵

خبر کشته که اندر بنی اسرائیل یافتند

از پس آنکه بنی اسرائیل به مصر آمدند و خدای عزّ و جلّ ملک مصر بنی اسرائیل را داد، روزی کشته‌ای را به میان دو دیه اندر یافتند و ندانستند که او را کی کشته است. و این از عجایب بنی اسرائیل است و ده آیت قرآن اندر سوره البقره ایزد تعالی اندر شأن این حدیث خاصه فرستاده است، آنجا که گفت: وَإِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقْرَةً ۚ ۲: ۶۷. تا آنجا که وَ مَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ ۚ ۷۴.

و اصل این حدیث آن بود که اندر بنی اسرائیل به دهی از آن دههای بزرگ مردی بود پیر و خواسته بسیار داشت و او را دو برادر زاده بود میراث خوار، و ایشان درویش بودند و چیزی نداشتند و عمّ ایشان را هیچ ندادی. ایشان او را بکشتند تا میراث او بر گیرند، و شریعت تورات همچنین بود که شریعت ما است: ان القاتل لا یرث المقتول. که هر که کسی را بکشد که میراث خواره مقتول بود، این کشته را از کشته میراث نرسد. پس این دو برادر زاده به شب به خانه عمّ آمدند و به حیلت او را بخوابانیدند و بکشتند و به میان دو دیه بزرگ بیفگندند. پس چون روز دیگر بود، به طلب او بیرون شدند و بخروشیدند و بگریستند و خاك بر سر کردند، و کسی نمی دانست که او را که کشت. و بیامدند و مردمان هر دو دیه سوی موسی بردند و موسی علیه السلام حکم قسامت کرد، چنانکه به تورات اندر بود.

و این حکم قسامت اندر شریعت ما همچنان است که در تورات بود. و این حکم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۶

چنان بود که چون مردی بیابند کشته به دهی یا به شهری یا به محلتی و ندانند که او را که کشت، پنجاه مرد پارسا از اهل آن جایگاه بیارند و سوگند دهند تا سوگند خورند به خدای که ما نکشتیم و ندانیم که کشت، اگر سوگند بخورند و کشته را ندانند، آنگاه حکم قصاص نبود و دیت از دیه بستانند از همه مردمان آن دیه کجا آن کشته اندر میان ایشان بیابند، و این پنجاه مرد که سوگند خورند، این سوگند ایشان را قسامه خوانند به تازی، و اگر این کشته به میان دو دیه یابند، بیمایند تا از هر دو دیه به کدام نزدیکتر است بدین کشته، پس این قسامه بر آن دیه بود که نزدیکتر بود. و اگر به مساحت هر دو یکی بود، بر هر دو بود. و این حکم خدای است اندر شریعت موسی، و اندر شریعت ما همچنین است.

پس چون از موسی این مسأله پرسیدند، او همچنین حکم کرد و دیت بر دو دیه افتاد، و اختلاف کردند مردمان آن دیه گفتند: شما را باید دادن، و دیگر گفتند: شما را باید دادن. و اندر میانشان فتنه دراز گشت، چنانکه خدای گفت: وَ إِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَاذْرَأْتُمْ فِيهَا وَ اللَّهُ مُخْرِجٌ مَا كُنْتُمْ تَكْتُمُونَ ۲: ۷۲. و به میان ایشان جنگ خاست و بیست روز خلقی بسیار کشته شدند. و این دو تن که عمّ را کشته بودند گفتند: ما عمّ را در گور نکشیم تا کشته پدید آید و او را بکشیم یا دیت بستانیم. چون اختلاف دراز شد، اهل مصر سوی موسی آمد و گفتند: خدای عزّ و جلّ داند که او را که کشت، دعا کن تا کشته را پیدا کند و خلاف از میان ما برخیزد.

موسی دعا کرد. خدای تعالی بفرمود که: گاوی را بکشید و اندامی از وی بر این مرده زنید تا زنده شود و بگوید که مرا که کشته است. موسی گفت: إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقْرَةً قَالُوا أَتَتَّخِذُنَا هُزُوًا ۲: ۶۷. گفتند: بر ما فسوس کنی؟ موسی گفت: أَعُوذُ بِاللَّهِ أَنْ أَكُونَ مِنَ الْجَاهِلِينَ ۲: ۶۷. یعنی من المستهزئين. گفتا: معاذ الله که من فسوس کنم. قَالُوا ادْعُ لَنَا

رَبِّكَ يُبَيِّنُ لَنَا مَا هِيَ ۲: ۶۸. گفتند: خدای را بخوان تا بگویند که این گاو چگونه است و کدام گاو است و به چه دیدار است و لون او چون است؟ پیغمبر ما علیه السلام گفت: شدد بنی اسرائیل علی انفسهم شدد الله عليهم گفتا: بنی اسرائیل کار بر خویشتن سخت کردند، خدای تعالی نیز بر ایشان سخت کرد. قَالَ إِنَّهُ يَقُولُ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۷

إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا فَارِضٌ وَلَا بَكْرٌ عَوَانٌ بَيْنَ ذَلِكَ فَافْعَلُوا مَا تُؤْمَرُونَ ۲: ۶۸. این گاوی است نه پیر و نه جوان و نه بزرگ و نه خرد، میانه است. ایشان گفتند: دعا کن تا باز نماید که به چه لون است. اذْعُ لَنَا رَبِّكَ يُبَيِّنُ لَنَا مَا لُونُهَا ۲: ۶۹. سرخ است یا سیاه یا زرد است؟

قال إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقْرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاطِرِينَ ۲: ۶۹. [aL ۶۵] گفت: خدای تعالی فرمود که سخت زرد است، و فاقع آن بود که سخت زرد بود، و از رنگها هیچ نیکوتر از زرد نیست. گفت: این را گونه سخت زرد بود چنانکه اندر او نگرند دل شاد شود.

و حکما گفته‌اند: لونها سه گونه است که چون چشم آن را ببیند دل شاد شود: یکی زرد و دیگر سبز و دیگر سرخ. و سبزی بر زمین نیکوتر، و سرخی بر جامه، و زردی بر چهارپای، و اما سیاهی دل از او برمد، و با سپیدی دل بیارامد، نه ترسد و نه شاد شود. پس خدای عزّ و جلّ گفت: این گاوی زرد است، سخت زرد، چون کسی در او نگرد دلش شاد شود از نیکویی گونه او. پس ایشان اندر همه شهر بگشتند و روستاها و محلّتها تا گاوی بدین سان بیافتند. و زنی بود و او را پسری بود یتیم و عیش او از شیر آن گاو بود. این مردمان گاو از وی بخواستند، گفتا: به هزار درم دهم.

موسی را بگفتند که یافتیم و لیکن بهای گران می‌گوید. موسی گفت: به هر چند که گوید بخرید و ستم مکنید که اگر ستم کنید این مرده زنده نشود.

و علما گفته‌اند که: خدای عزّ و جلّ هیچ کاری نفرمود الاّ که اندر آن حکمتی بود و صواب، آن خدای عزّ و جلّ دانست، و دانا بود خدای که آن مرد را که کشته است، و لیکن اندر کشتن آن گاو دو حکمت بود: یکی آنکه اندر بنی اسرائیل کسها بودند به موسی گرویده، و دل ایشان به بعث و روز رستخیز به شک بود، و بیقین نبودند بدانکه خدای عزّ و جلّ مرده را زنده کند، خواست تا ایشان را بنماید تا دل ایشان بیقین شود، و دیگر آنکه خواست آن پیر زن را و آن کودک یتیم را توانگر کند، و اگر نه خدای را عزّ و جلّ به گاو چه حاجت بود؟ چون ایشان برفتند، این زن دانست که چنان گاو نیابند. چون باز آمدند گفت: به دو هزار [درم] دهم.

ایشان باز موسی آمدند و گفتند: باشد که موسی از خدای عزّ و جلّ پیغام آرد به گاوی دیگر و گفتند: اذْعُ لَنَا رَبَّكَ يُبَيِّنُ  
لَنَا مَا هِيَ إِنَّ الْبَقَرَ تَشَابَهَ عَلَيْنَا وَإِنَّا إِن شَاءَ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۸

اللّٰهُ لَمْهُتَدُونَ ۲: ۷۰. دعا کن که این گاو بر ما پوشیده شد، و اگر خدای خواهد ما این بیابیم.

پس پیغمبر ما علیه السلام گفت: اگر بنی اسرائیل ان شاء الله نگفتندی، هرگز این گاو را نیافتندی و هرگز از آن اختلاف  
نرستندی. پس موسی علیه السلام گفت: إِنَّهُ يَقُولُ إِنَّهَا بَقْرَةٌ لَا ذَلُولٌ تُثِيرُ الْأَرْضَ وَلَا تَسْقِي الْحَرْثَ مُسَلَّمَةً لَا شِيبَةَ فِيهَا ۲:  
۷۱. خدای عزّ و جلّ گفت: این گاوی است که هرگز بدو زراعت نکردند و آب بدو نکشیدند، پاک از این همه کارها و  
درست از همه عیبه‌ها، هیچگونه رنگ دیگر نیست اندر او نه سپیدی و نه سرخی جز رنگ زردی. گفتند: درست این گاو  
است که ما یافتیم. برفتند و آن گاو از آن زن بخواستند. زن دانست که ایشان چنان گاو نیابند و ایشان را البته می‌باید،  
گفتا: به صد هزار درم دهم و کمتر از این ندهم.

و به اخبار تفسیر اندر چنین روایت کنند که این زن گفت: من این گاو به شما فروشم بدان شرط که آن را بکشید و  
پوست از آن بپاهنجید و پر از زر کنید. موسی گفت بخرید. بدین شرط. ایشان بخریدند و آن را بکشتند. پس موسی  
گفت: تا بها ندهید این مرده زنده نشود. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَذَبْحُوهَا وَ مَا كَادُوا يَفْعَلُونَ ۲: ۷۱. بکشتند  
[ش] و خواستند که آن کار نکنند از دشواری که بر ایشان گشت.

پس گفتا: فَقُلْنَا اضْرِبُوهُ بِبَعْضِهَا ۲: ۷۳. و به خیر اندر چنین است که موسی گفت: از آن گاو دمچه بگیرند، از آنجا که  
دم گاو بود. آن جایگاه گاو بگرفتند و بر آن مرده زدند به حضور موسی، و آن مرده از دو [ماه] باز کشته، چون بر او  
زدند، همان زمان زنده شد به امر خدای عزّ و جلّ، و خون تازه از او همی دوید از آنجا که آن کارد زده بودند.

پس او را پرسیدند که ترا که کشت؟ گفتا: مرا برادرزادگان کشتند، فلان و فلان. و آن هر دو آنجا حاضر بودند.

موسی فرمود تا هر دو را به جای او بکشتند، و آن مرده چون این سخن بگفت بر جای بیفتاد و بمرد، و خون از گلویش  
باز ایستاد، و اختلاف از میان بنی اسرائیل برخاست و آن مردمان که به شک بودند به بعث و زنده کردن مرده بدان جهان،  
همه بدیدند و آن مرده را زنده به چشم بدیدند از پس آنکه از روزگاری دراز باز بمرده بود. پس خدای عزّ و جلّ گفت:

كَذٰلِكَ يُحْيِي اللّٰهُ الْمَوْتٰى وَ يُرِيكُمْ آيٰتِهٖ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۳۹

لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ ۲: ۷۳. گفت: همچنانکه بدین جهان دیدید خدای مردگان را زنده کند و شما را آیتهای خویش بنمود تا اندر یابید و بگروید و بیقین شوید. پس گفت: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ ۲: ۷۴. از پس این مردمان که به بعثت به شک بودند، هم به شک شدند و دلشان نرم گشته بود، از پس آن سخت شد. فَهِيَ كَالْحِجَارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً ۲: ۷۴.

گفت: از پس آنکه بدیدند دلشان سخت تر شد. وَإِنَّ مِنَ الْحِجَارَةِ لَمَا يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهَارُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَشَقَّقُ فَيَخْرُجُ مِنْهُ الْمَاءُ وَإِنَّ مِنْهَا لَمَا يَهْبِطُ مِنْ خَشْيَةِ اللَّهِ وَ مَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ ۲: ۷۴. و سنگ است که از بیم خدای عزّ و جلّ از سر کوه فرود افتد، و این سنگها که از سر کوه فرود گردیده است و بر زمین آمده از بیم خدای است. گفتا: دل کافران از آن سنگ سخت تر است که از بیم خدای عزّ و جلّ فرو نیامد و فرمان نکرد. وَ مَا اللَّهُ بِغَافِلٍ عَمَّا تَعْمَلُونَ ۲: ۷۴. و خدای غافل نیست از آن که همی کنید. [b ۶۵].

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۰

خبر موسی و خضر علیهما السلام

وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَتَاهُ لَا أَبْرَحُ حَتَّىٰ أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُبًا ۱۸: ۶۰.

گفت موسی جوانمرد خویش را، گفت: من نیاسیم تا آنجا نرسم که دو دریا گرد آید به یکجا، و اگر چه سالها بسیار همی بپاید. و از عجایبها که خدای عزّ و جلّ از کار موسی یاد کرد. یکی دیدار خضر بود، و این آنگاه بود که موسی باز مصر آمده بود و فرعون با قومش هلاک شده.

و محمد بن جریر این خبر از پس اخبار موسی گفت، و چنین گوید اندر کتاب خویش که بعضی از مردمان نیز چنین گفتند که این موسی نه موسی بن عمران بود که از پس او یکی دیگر بود از فرزندان یوسف، و پسر میشا بن یوسف بود و پیغمبر بود. از جایگاه خویش برفت و به طلب خضر رفت و او را بیافت و با او صحبت کرد و مر خضر را شاگردی کرد بسیار. و این حدیث سخت منکر است، زیرا که علمای صحابه و فقها و خلفا چون عمر بن الخطاب و علی ابن ابی طالب و عبد الله مسعود و همه مفسران صحابه و عبد الله بن عباس و ابی کعب رضوان الله علیهم و علمای تابعین نیز متفق اند که این موسی که به طلب خضر شد، موسی بن عمران بود که پیغمبر بنی اسرائیل بود و خدای تعالی او را تورات داده بود و فرعون را به دعای او غرق کرد.

و اختلاف اندر خضر کردند. گروهی گفتند: پیغمبر بود، و گروهی گفتند: پیغمبر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۱

نبود و لیکن نیکمرد بود و عالم بود و علمش بیش از آن موسی بود، و اختلاف در موسی نیست که این موسی بن عمران بود پیغامبر بنی اسرائیل. و این اخبار که محمد ابن جریر گفته است هیچ نیست. و گروهی گویند که خضر را الیا نام بود، و گروهی گفتند: ارمیا. و اندر نسبت او اختلاف کردند، گروهی گفتند: از بنی اسرائیل بود، و گروهی گفتند: نبود. و اما اندر موسی هیچ اختلاف نکردند. و گروهی که گویند خضر پیغمبر بود، این آیت را دلیل کردند: فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا ۱۸ : ۶۵.

یعنی النبوه. خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَالُوا لَوْ لَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَى رَجُلٍ مِنَ الْقَرْيَتَيْنِ عَظِيمٍ. أَ هُمْ يَقْسِمُونَ رَحْمَتَ رَبِّكَ ۴۳ : ۳۱ - ۳۲. یعنی بالرحمة و النبوة.

چنین روایت کنند از بعضی علما که او بنده‌ای بود از بندگان خدای عزّ و جلّ، و او را بسیار علم داد چون لقمان حکیم را که بسیار حکمت آموخت او را، و لقمان با چنان حکمت نه پیغمبر بود. و او را از بهر آن خضر خوانند که روزی بر سنگی خشک بنشست، چون برخاست آن سنگ از زیر او سبز شده بود و گیاهها بر وی رسته. و گروهی گفتند: ارمیا نام بود. و گروهی گفتند که خضر بود پیغمبر و الیسع بود که خدای عزّ و جلّ گفت اندر سوره الانعام: وَ إِسْمَاعِيلَ وَ الْيَسَعَ وَ يُوسُفَ ۶ : ۸۶. این الیسع خضر است. و گروهی اندر نسبت خضر گفتند: از بنی اسرائیل بود از قرابت موسی، و آب حیات بیافت و بخورد و جاودان بماند تا نفخه نخستین از روز رستخیز.

و الیاس پیغمبر بود و هر دو زنده‌اند، خضر بر دریاها موکل است، هر که اندر دریا بمیرد خضر او را بشوید و بر او نماز کند، و آنکه هلاک نخواهد شدن، او را یاری کند و از میان جانوران دریا و غرق او را نگاه دارد تا آنگاه که فرج آید. و الیاس بر بیابانها موکل است، هر که را اندر بیابان هلاک آید الیاس او را بشوید و بر او نماز کند و بیراه را به راه باز آرد، و اگر گرگی یا ددی قصد او کند، او را از آن باز دارد. و خدای عزّ و جلّ قصه الیاس اندر قرآن یاد کرده است و گفت: سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ ۳۷ : ۱۳۰. إِنَّا كَذَلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ ۳۷ : ۸۰. و دیگر گفت: وَ إِنَّ إِبْرَاهِيمَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ۳۷ : ۱۲۳. و هر دو اندر این دنیا خدای را پرستند، یکی اندر دریا و یکی اندر بیابان. و هر سالی به ایام موسم حجّ به مکه به يك جا گرد آیند و حجّ کنند و کس ایشان را نبیند جز آن کس که ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۲

خواهند که خویشان بر او نمایند.

و اندر این اخبار بسیار است از پیغمبر علیه السلام، و محمد بن جریر اندر این کتاب یاد نکرده است و من نیز دست باز داشتم [تا دراز نگردد] و مراد من آن است که از قصه‌هاشان آگاه شوی.

و اما الیاس به قول همه علما از بنی اسرائیل است و از فرزندان هارون بن عمران است برادر موسی. و اندر نسب خضر اختلاف است، گروهی گفتند: از فرزندان یهودا بود پسر یعقوب. گروهی گفتند: نه از بنی اسرائیل بود که او خود پیش از بنی اسرائیل بود و پیش از اسحق بود و به وقت ابراهیم بود و از فرزندان سام بن نوح بود نام او: الیا بن ملکا بن فالغ بن عابر بن شالح بن ارفحشد بن سام بن نوح علیه السلام.

و اندر خیر است که خضر بر مقدمه ذو القرنین اکبر بود، آن ذو القرنین پیشین، و او گرد جهان بگشت از مشرق تا مغرب به طلب چشمه آب حیوان تا جاودانه بماند.

پس خضر آن چشمه را بیافت و آن آب بخورد و ذو القرنین نیافت و بمرد، و خضر که بیافت بماند. و این ذو القرنین نه آن است که خدای تعالی اندر قرآن یاد کرده است: *وَ يَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا ۝۸۳*. این اسکندر نام بود و سدّ یاجوج و ماجوج کرد و این از پس موسی بود، و این را ذو القرنین اکبر گویند، ملکی بود از مشرق تا به مغرب بگشت و مسلمان بود [۶۶ a] و با داد و عدل بود و جهان را آبادان همی داشت و ملکان او را ذلیل شدند، و او به طلب آب حیوان شد و [خضر] بر مقدمه [او] بود.

و گروهی گویند که این افریدون بود، و گروهی دیگر گویند ملکی دیگر بود به وقت ابراهیم. و افریدون باخر کافر شد و دعوی خداوندی کرد و گفت: من خدایم. و ابراهیم چون هجرت کرد و از نمرود بگریخت و به بیابان اندر با مردمان خصومت کرد و او را گفتند: اندر بیابان ما چرا چاه کنی؟ و چاه از دست او بیرون کردند، و ابراهیم علیه السلام با خصمان پیش این ذو القرنین آمد، و ذو القرنین چاه از دست آن مردمان بیرون کرد و باز ابراهیم را داد. چون ذو القرنین برفت، دیگر چاه از دست ابراهیم بیرون کردند به ستم و ابراهیم به فلسطین شد. و این قصه اندر اخبار ابراهیم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۳

گذشته است.

و اندر خضر چندین اختلاف است و اندر موسی کس اختلاف نکرده است که موسی بن عمران بود و او به طلب خضر شد تا از او علم آموزد. و این خضر آن بود که به وقت ابراهیم بر مقدمه ذو القرنین بود. و سبب طلب کردن او مر خضر را آن بود که خدای عزّ و جلّ موسی را فرمود از پس غرقه شدن فرعون که بنی اسرائیل را وعظ کن و از نعمتهای من

ایشان را آگاه کن تا شکر کنند. و موسی بنی اسرائیل را همی عظمت کرد و نعمتهای خدای عزّ و جلّ بر ایشان یاد کرد که خدای ایشان را از فرعون و قبطیان برهانید و ملک مصر ایشان را داد به میراث و دینی داد که فاضلتر از همه دینها که پیش از ایشان بود، و کتابی داد چون تورات، بهترین کتابها که پیش از ایشان بود، و پیغمبری داد فاضلتر، و نبوت اندر بنی اسرائیل بنهاد، چنانکه گفت: **وَلَقَدْ آتَيْنَا بَنِي إِسْرَائِيلَ الْكِتَابَ وَالْحُكْمَ وَ النَّبُوَّةَ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَ فَضَّلْنَاهُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ٤٥ : ١٦**. یعنی عالم زمانهم. پس اندر آن مجلس ایشان را پند همی داد و نعمتها که خدای عزّ و جلّ ایشان را داده بود یاد می کرد، چنانکه فرمود: **يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ اذْكُرُوا نِعْمَتِيَ الَّتِي أَنْعَمْتُ عَلَيْكُمْ وَ أَنِّي فَضَّلْتُكُمْ عَلَى الْعَالَمِينَ ٤٧ : ٢**. و سخنها می گفت از علم و حکمت چنانکه خلق اندر او متحیر شدند.

پس مردی بر جای خاست و موسی را گفت: ای کلیم الله! بر روی زمین خدای را عزّ و جلّ بندهای هست از تو عالم تر و داناتر؟ موسی گفت: نپندارم که امروز کس هست از من داناتر بر روی زمین که خدای عزّ و جلّ او را آن علم داده است که مرا داد. همان ساعت بدو وحی آمد، گفتا: مرا اندر زمین بندهای هست از تو داناتر، نام او خضر است. گفت: یا رب! کجا باشد؟ گفتا: اندر میان [دو] دریا باشد، [آنجا که آب دو دریا یکی شود و به یک دریای بزرگ اندر شود]. گفت: یا رب! مرا دلیلی ده تا بروم و از وی علم بیاموزم. خدای گفت: طعام تو دلیل تو کردم. و گروهی گفتند:

طلب کردن موسی مر خضر را و آرزوی خضر را نه آن بود، دیگر سببی بود. و این روایت نیکوتر است، چنانکه از عبد الله عباس روایت کنند که سبب طلب کردن موسی خضر را آن بود که موسی با خدای تعالی به مناجات اندر گفت: یا رب! از

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٣٤٤

میان بندگان تو که دوست تر؟ گفت: آنکه مرا همیشه یاد دارد و فراموش نکند. گفتا:

از بندگان تو کدام حکیم تر؟ گفت: آنکه به حقّ حکم کند و هوا را متابع نشود. گفت:

یا رب! که با علم تر؟ گفت: آنکه اگر بسیار داند، خواهد که همیشه علم آموزد تا آن علم خویش افزون کند.

پس موسی را آرزو آمد افزونی علم خویش، و خواست موسی که کس را یابد که از او علم آموزد. گفت: یا رب! بر زمین کسی هست که علم از من افزون داند تا من از او بیاموزم؟ گفت: ای موسی! مرا بندهای هست خضر نام، اندر میان دو دریا بود، علم او از آن تو بیشتر است. گفتا: مرا دلیل باش تا او را ببینم. گفت: طعام تو دلیل تو کردم. موسی ندانست که معنی این چه باشد. مر یوشع بن نون را گفت: من نیاسایم تا به میان دو دریا نرسم. لا أَبْرَحُ حَتَّى أُنْبِغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ

أَمْضِيَ خُقْبًا ١٨ : ٦٠. یوشع را نگفت این قصه، و او را گفت: طعام بر گیر تا آنجا شویم. یوشع ماهی‌ای بزرگ بر گرفت و بریان کرد و اندر زنبیلی نهاد و طعامی دیگر بر گرفت.

و از مصر تا مجمع البحرین سه روزه راه است، و جایی است که يك دریا از آذربایگان آید از سوی مشرق، و يك دریا از سوی یمن از مغرب، آنگاه بر سه روزه راه از مصر یکی شود و به دریای بزرگ فرو شود، آنگاه بحر القلزم خوانند. پس موسی بدان مجمع البحرین رسید. روز سدیگر آنجا بود. کس را ندید و ندانست که کس را طلب کند، و نیمروز بود و آن طعام همه خورده بودند و جز آن ماهی نمانده بود، و هر دو پیاده بودند. چون موسی بدانجا برسد مانده بود. سر فرو نهاد و بخفت تا ماندگیش بشود، و یوشع بنشست. و چنین گویند که آنجا چشمه حیوان بود. یوشع ماهی برهنه بنهاد تا باد بر او بزد تا چون موسی بیدار شود بخورد. از آن آب حیوان قطره‌ای بر آن ماهی چکید. آن ماهی به فرمان خدای زنده شد و خویشتن را به دریا اندر افکند. آب دریا از این سو و از آن سو شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی آنجا بنشست بر زمین میان آن دو آب، چنانکه خدای گفت: فَاتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ سَرَبًا ١٨ : ٦١.

و یوشع همی نگریست و عجب همی ماند. و گروهی گفتند که این به شب بود و گروهی گفتند به روز بود.

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٣٤٥

موسی برخاست و یوشع را فراموش شد که حدیث ماهی گوید، و موسی را نیز فراموش شد که [٦٦ b] حدیث ماهی پرسیدی. هر دو را فراموش شد، چنانکه خدای تعالی گفت: نَسِيَا خُوْتَهُمَا ١٨ : ٦١. چون برفتند مانده شدند. موسی گفت: آتِنَا عَدَاءَنَا لَقَدْ لَقِينَا مِنْ سَفَرِنَا هَذَا نَصَبًا ١٨ : ٦٢. گفت: چاشت ما بیار که ما از این سفر رنج دیدیم. نکته‌ای است که کس به علم جز به رنج نرسد. و دیگر از حد اندر گذشته بودند، و ایشان را حد آنجا بود که ماهی فرو شد و ایشان به فراموشی از آنجا بگذشتند و رنج بدیشان رسید. به رنج شدن بر خود مقرر آمدند تا بدان‌ی که به کار خدای اندر هر که بر حد خدای همی رود بدو رنج نرسد، و چون از حد خدای اندر گذشت رنجش رسد. پس چون موسی گفت: چاشت بیار که رنجه شدیم. یوشع بن نون گفت: إِذْ أَوْبِنَا إِلَى الصَّخْرَةِ فَإِنِّي نَسِيْتُ الْخُوتَ ١٨ : ٦٣. گفتا: چون ما بدانجا رسیدیم و بخفتیم ماهی آنجا فراموش کردم و ترا یاد نکردم، و مر ابلیس فراموش کرد تا ترا یاد نکردم چون برخاستی. و ما أَنْسَانِيَهُ إِلَّا الشَّيْطَانُ أَنْ أَدْكُرَهُ وَ اتَّخَذَ سَبِيلَهُ فِي الْبَحْرِ عَجَبًا ١٨ : ٦٣. و ماهی راه بر گرفت و به دریا فرو شد. موسی را یاد آمد که خدای عز و جل گفت: من طعام تو را دلیل و راهنمای تو کردم. گفت: ذَلِكَ مَا كُنَّا نَبْغِ فَأَرْتَدَّا عَلَى آثَارِهِمَا قَصَصًا ١٨ : ٦٤. گفت: این آسان است که ما همی جویم و ما را آنجا باز باید شدن، و بر این بازگشتند چون بر آن سنگ برسیدند از لب دریا.

گروهی مفسران گویند چون بر سنگ آمدند، ماهی دیدند اندر آب، و آن آب از این سوی و از آن سوی شده و زمین دریا پدید آمده. و موسی بر پی آن ماهی بر آن دریا همی رفت و ماهی همی شد و موسی و یوشع بر پی ماهی همی رفتند بدان دریا اندر تا بدان جایگاه که خضر بود. و خضر اندر یکی جزیره بود بر لب دریا ایستاده و نماز همی کرد. موسی بنشست تا او نماز تمام کرد. پس گفت: السَّلَامُ عَلَیْكَ يَا عَبْدَ اللَّهِ. او گفت: عَلَیْكَ السَّلَامُ يَا رَسُولَ اللَّهِ. موسی او را گفت: ترا که آگاه کرد که من پیغامبرم؟ گفت: آنکه ترا ایدر دلیل بود. پس موسی گفت: هَلْ أَتَيْتُكَ عَلَىٰ أَنْ تُعَلِّمَنِي مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا ۱۸: ۶۶. گفتا: ترا متابِع شوم تا علم آموزی از آنکه خدای عزّ و جلّ ترا آموخت؟ خضر گفت: إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا. وَ كَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۶

تُحِطُ بِهِ خُبْرًا ۱۸: ۶۷-۶۸. تو با من صبر نتوانی کردن، و چگونه صبر کنی بر چیزهایی که آن ندانی؟ موسی گفت: سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَ لَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا ۱۸: ۶۹. موسی گفت:

صابر یابی مرا و ترا بی فرمان نشوم اگر خدای خواهد. و اگر ان شاء الله نگفتی يك ساعت با او صبر نتوانستی کردن، و آن مقدار صبر که کرد از آن بود که ان شاء الله گفته بود. پس خضر او را اجابت کرد و در صحبت موسی بیود. از لب دریا برفتند و کشتی ای پدید آمد. ملاحان را گفت: ما را با خود بگیرید اندر این کشتی. ملاح گفت: مزد بده. گفت: من مزد ندارم، ما را از برای خدای بگیرید. گفتا: شما دزدانید.

مهتر کشتی گفت: ایشان روی پیغمبران دارند بگیرشان. ایشان را هر سه به کشتی نشانند، خضر و موسی و یوشع. چون به کشتی اندر خواستند شدن، خضر موسی را گفت: فَإِنْ أَتَيْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحَدِّثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ۱۸: ۷۰. اگر متابِع من خواهی بودن، هر چه من کنم از من می پرس که این چرا کردی تا من ترا خود بگویم سبب آن چیز که کرده باشم. موسی بدین شرط به کشتی اندر نشست و کشتی برفت.

چون لختی برفتند، خضر نرم نرم، چنانکه کس ندانست، یکی تخته از آن کشتی برکند و آب به کشتی اندر آمد، آنجایگاه که خضر نشسته بود با موسی و با یوشع.

خضر کشتیان را گفت: این کشتی سوراخ شده است و آب همی بر آید، آن را نیکو همی کنید. ایشان آلت درودگری بیاوردند و آن تخته را بر دوختند و نیکو بکردند و آب باز ایستاد و لیکن کشتی معیوب شد و همه غمگین شدند. موسی گفت: أَمْ حَرَفْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا ۱۸: ۷۱. گفتا: چرا [سوراخ] کردی تا همه غرق شویم، چیزی بزرگ

آوردی؟ خضر گفت: أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ۱۸: ۷۵. نگفتم ترا که تو با من صبر نتوانی کردن؟ موسی آن شرط فراموش کرده بود، گفت: لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ وَ لَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا ۱۸: ۷۳. مرا به فراموشی مگیر و کار بر من دشخوار مکن.

خضر خاموش شد. چون يك ساعت بیود، مرغی از مرغان دریا چندانکه بنجشکی، بر پهلوی کشتی پرید و منقار فرو کرد و به قدر خویشتن و منقارش آب بر گرفت و بر ستون کشتی نشست و بانگی بکرد به آوازی خوش. خضر موسی را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۷

گفت: دانی که این مرغ همی چه گوید؟ گفتا: نه. گفت: می گوید: اندر این کشتی دو بنده اند مر خدای را که ایشان را چندان علم بداده است از هر علمی و شریعتی و احکام و معرفت بدین جهان اندر، که پندارند که اندر جهان کس ندارد، و علم ایشان با تمامت علم بنی آدم نزد علم خدای همچند آن است که این آب که در منقار من است به نسبت با آب این دریا.

پس هر سه از کشتی بیرون آمدند بر لب دریا و آنجا همی بودند، و کودکان بر لب دریا بازی همی کردند، و اندر میان ایشان برنایی بود [a ۶۷] بس نیکو روی و پاک جامه و به جای مردان رسیده. موسی و خضر و یوشع آنجا بنشستند و نگاه همی کردند. چون کودکان بپراگندند، آن غلام بزرگ بماند. خضر فراز شد و سنگی بزرگ بر سر آن غلام زد و بکشت. موسی او را گفت: أَ قَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ ۱۸: ۷۴.

گفت: مردی را بکشتی پاک، و او کسی را نکشته بود و خون او ناحلال بود. چون موسی چنین گفت، خضر گفت: أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ۱۸: ۷۵. نگفتم ترا که تو با من صبر نتوانی کردن؟ موسی شرم داشت و او را گفت: إِنَّ سَأَلْتُكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا ۱۸: ۷۶. اگر نیز از تو بپرسم با من صحبت مکن و تو معذوری. فَاَنْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا أَتَيَا أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطَعَمَا أَهْلَهَا فَأَبْوَا أَنْ يُضَيَّفُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقُصَ فَأَقَامَهُ ۱۸: ۷۷. از آنجا به دهی آمدند و طعام خواستند. کس ایشان را طعام نداد. چون به کناره دیه بیرون آمدند، دیواری دیدند کز گشته. خضر دست فراز کرد و آن دیوار را راست کرد.

موسی گفت: لَوْ شِئْتَ لَاتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا ۱۸: ۷۷. گفت: ار خواستی که این دیوار راست کنی، باری مزد بیایستی ستدن از خداوند این دیوار تا طعام بخیریدی که ما را گرسنه است. خضر گفت: هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَ بَيْنِكَ ۱۸: ۷۸. این میان من و

تو جدایی است. و از بهر آن جدا شد که موسی گفته بود: **إِنْ سَأَلْتِكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي ۱۸: ۷۶**. و اگر موسی این حکم نکردی بر خویشتن، خضر بدین زودی از وی جدا نشدی.

پس موسی سرّ شکستن کشتی و کشتن غلام و حدیث دیوار از خضر باز خواست. [خضر] موسی را از آن خبر داد. پس چون از يك ديگر جدا خواستند

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۸

گشتن، خضر موسی را گفت: **سَأْنَبْتُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا ۱۸: ۷۸**. گفتا: ترا بگویم از این چیزها که تو بر آن صبر نتوانستی کردن. **أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا ۱۸: ۷۹**.

یعنی امامهم، [و در قرائت ابی کعب ایدون است: و کان امامهم، و اندر صحف عبد الله مسعود ایدون است: **يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا ۱۸: ۷۹**. گفتا] پیش این کشتی ملکی ستمگار است و این کشتی را بر او بایستی گذشتن، و هر کشتی درست که بیند او به غصب بگیرد، و من خواستم که آن را معیوب کنم تا از او برهد و به دست خداوندان درویش بماند. و خداوندان این کشتی درویش بودند و معاش ایشان از این کشتی بود.

و اندر اخبار تفسیر ایدون گویند بیرون از این کتاب که آن ملک انطاکیه بود و آن شهری است بر لب دریا بر سواحل شام است و ملکی آنجا ستمکار است و از عرب بود و نام او میذل بن حلیدی الازدی. **وَ أَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنِينَ فَخَشِينَا أَنْ يُرْهَقَهُمَا طُغْيَانًا وَ كُفْرًا ۱۸: ۸۰**. و این غلام را که بکشتم کافر بود و بت پرست، و او را مادر و پدر مؤمن اند و این پسر پنهان از ایشان بت پرستیدی، و هر شیئی با ایشان بودی چون ایشان بختندی، او بیرون شدی و راه زدی و خواسته مردم غارتیدی و خون ناحق کردی، و سحرگاه به خانه باز آمدی و بختی و مادر و پدر ندانستندی، و در دل داشت که مادر و پدر را بکشد. من ترسیدم که ایشان را بکشد و هلاک کند به کافری خویش. **فَأَرَدْنَا أَنْ يُبْدِلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاءً وَ أَقْرَبَ رُحْمًا ۱۸: ۸۱**. یعنی اجرا بالوالدین. گفتا: خواستم که خدای عزّ و جلّ ایشان را فرزندی دهد پاک تر از این. **وَ أَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَ كَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا وَ كَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا ۱۸: ۸۲**. و اندر آن زیر دیوار گنجی بود دو کودک خرد را پدرشان مرده بود، و اگر این دیوار بیفتادی، خواسته ایشان مردمان بردندی. و پدرشان مردی نیک بود.

و اندر بعضی اخبار چنین گویند که آن پدر ایشان جدشان بود هفتم پدر، و گویند چهلم پدر بود. و خدای تعالی آن را نگاه همی داشت ایشان را. فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ. خدای عزّ و جلّ خواست که این کودکان بزرگ گردند و آن گنج بردارند. و اندر بعضی اخبار چنین گویند که در آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۴۹

گنج خواسته‌ای نبود و کتب علم بود، و خدای تعالی از بهر ایشان نگاه همی داشت تا بزرگ شدند و آن کتب بر گرفتند و علم بیاموختند.

و قتاده روایت کند اندر تفسیر خویش که از عکرمه پرسیدم، گفت: از عبد الله بن عباس رضی الله عنهم پرسیدم: وَ كَانَتْحَتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا، چه گنج بود؟ گفتا:

یکی تخته بود و بر او پنج سطر نبشته از حکمت، سطر نخستین نبشته بود: عَجِبْتُ لِمَنْ اِيْقَنَ بِالْمَوْتِ كَيْفَ يَفْرُخُ. گفت: شگفت دارم از آن کس که به مرگ [به] یقین است و داند که از این جهان باید شدن و چگونه شاد بود؟! و بر سطر دوم نبشته بود:

عَجِبْتُ لِمَنْ اِيْقَنَ بِالْقَوَابِ كَيْفَ يَكْسِلُ. شگفت دارم از آن کس که ثواب خدای را [به] یقین است که بر طاعت دهد، و چگونه طاعت نکند و کاهلی پیشه خود سازد؟ و بر سطر سدیگر نبشته بود: عَجِبْتُ لِمَنْ اِيْقَنَ بِالْعِقَابِ كَيْفَ يَعْصِي. شگفت دارم از آن کس که بیقین است که خدای عزّ و جلّ عقوبت کند بر معصیت و او چگونه عصیان کند؟ و بر سطر چهارم نبشته بود: عَجِبْتُ لِمَنْ [b ۶۷] اِيْقَنَ بِالرِّزْقِ كَيْفَ يَطْلُبُ.

شگفت دارم از آن کس که به روزی بیقین است چگونه مشغول شود به طلب رزق؟ و بر سطر پنجم نبشته بود: عَجِبْتُ لِمَنْ اِيْقَنَ بِالْاٰلِاٰتِ وَ زَوَالِهَا كَيْفَ يَرْكُنُ اِلَيْهَا. شگفت دارم از آن کس که بیقین است که در دنیا نخواهد ماند و دنیا از او بخواهد شد، چگونه آرامد اندر این دنیا؟! پس خضر گفت: خواستم که آن کودکان بزرگ و این خواسته و علم همه بدیشان رسد. پس خضر موسی را گفت: وَ مَا فَعَلْتُهُ عَنْ اَمْرِي ۱۸ : ۸۲. این همه من کردم نه به فرمان خود کردم و لیکن به فرمان خدای کردم. ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا ۱۸ : ۸۲. این است معنی این چیزها که گفتم. و از پس آن خضر از چشم موسی ناپدید شد و موسی ندانست که خضر بر آسمان شد یا به زمین فرو شد. پس موسی و یوشع به مصر باز آمدند و موسی این علمها همه بنی اسرائیل را بگفت.

پیغمبر ما صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ گفت: رَحِمَهُ اللهُ اَخِي مُوسَى. گفت: خدای بیا مرزد برادرم موسی را، اگر با خضر صبر بیش کردی عجایبهای بسیار دیدی تا خدای عزّ و جلّ ما را از آن آگاه کردی چنانکه این هر سه چیز را.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۰

قصه موسی علیه السلام با قارون

قال الله تعالى: إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَى فَبَغَى عَلَيْهِمْ وَ آتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ ۚ ۲۸ : ۷۶. خدای عزّ و جلّ گفت: قارون از قوم موسی بود. و همه علما متفق اند که قارون متابع موسی بود، پس بر او بیرون آمد و او را مخالف شد، یعنی دین را دست باز داشت و مرتد شد. و هم ابن عمّ موسی بود. موسی بن عمران بن یصهر بن قاهت بن لاوی بن یعقوب. و قارون بن قاهت بن لاوی بن یعقوب بود.

و علما گروهی اختلاف کردند گفتند که قارون از پس موسی بود و از پس یوشع مرتد گشت. و چون کالب بن یوفنا بنی اسرائیل از شام به مصر باز آورد از پس یوشع، آنگاه قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت. و این روایت به قرآن مجید نزدیکتر است که خدای عزّ و جلّ همی گوید که او را قوم پند داد [ند] و نگفت که موسی او را پند داد. گفت: إِذْ قَالَ لَهُ قَوْمُهُ لَا تَفْرَحْ ۚ ۲۸ : ۷۶. و آخر آیت همه حدیث قوم کرد که او را پند دادند. و اگر موسی بودی یا یوشع یا پیغمبری دیگر، ایشان او را پند دادندی نه قوم. و لیکن دلیل چنین است که چون یوشع مرده بود و پیغمبران بنی اسرائیل مرده بودند، علما مانده بودند که خلق را پند دادندی، چون پند ایشان نپذیرفت، خدای عزّ و جلّ او را به زمین فرو برد.

و به دیگر روایت گویند که قارون به وقت موسی بود، آنگاه که موسی از مناجات

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۱

باز آمده بود و قومش گوساله پرستیده، و موسی [مر سامری را از] زمین [دور] کرد و بنی اسرائیل را به مصر باز آورد، و قارون را خواسته گرد آمد و مرتد گشت از بهر [زکوة که] نتوانست دادن، و زکات به دین موسی اندر نیز واجب بود. موسی او را پند داد: لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ ۚ ۲۸ : ۷۶. گفتا: بدین دنیا شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد آن کس را که به دنیا شادی کند. وَ ابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ ۚ ۲۸ : ۷۷.

بدین دنیا که خدای عزّ و جلّ ترا داد، آن جهان را بجوی، یعنی زکات بده. وَ لَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا وَ أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللهُ إِلَيْكَ ۚ ۲۸ : ۷۷. گفتا: بهره خویش از دنیا فراموش مکن و با خلق خدای نیکویی کن، چنانکه خدای تعالی با تو نیکویی کرد، یعنی صدقه ده مر درویش را چنانکه از بیرون زکات باشد. وَ لَا تَبْغِ الْفُسَادَ فِي الْأَرْضِ ۚ ۲۸ : ۷۷. و بدین

خواستۀ اندر بر زمین فساد مکن. إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ ۲۸: ۷۷. بدرستی که خدای دوست ندارد آن کس که فساد کننده بود.

قارون جواب داد: إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي ۲۸: ۷۸. گفتا: مرا خواسته نه از آن روی گرد آمده است که شما همی دانید، از آن روی گرد کردم که من دانم و شما ندانید، و بر من زکات واجب نیست. خدای عزّ و جلّ این حجّت بر وی رد کرد و گفتا: أَوَلَمْ يَعْلَم أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَ أَكْثَرُ جَمْعاً ۲۸: ۷۸. ندانست قارون که پیش از او اندر جهان خلق بسیار بودند از او بنیروتر و باخواسته‌تر، چون فرمان خدای نبردند و حقّ خدای از خواسته بیرون نکردند، خدای ایشان را هلاک کرد. وَ لَا يُسْأَلُ عَنْ ذُنُوبِهِمُ الْمُجْرِمُونَ ۲۸: ۷۸. گفتا: به هر زمانی اندر گناهکاران را به گناه خود عذاب کنند و به گناه پیشینیان عذاب نکنند و از گناه ایشان نپرسند.

و اندر این کتاب نگفته است که خواسته او از چه وجه گرد آمد، و این قصّه را خود تمام نگفته است اندر این کتاب و لیکن اندر کتب تفسیر پیدا است که مال قارون از چه روی گرد آمد. پس تفسیر این آیت که گفت: إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي ۲۸: ۷۸.

چنین است که قارون به اصل اندر زرگر بود و موسی او را بزرگ داشتی که پسر عمّش بود و اندر همه بنی اسرائیل [a] ۶۸] نیکوروی‌تر از او نبود. بدان وقت که موسی از مناجات باز آمد و قومش گوساله‌پرست شده بودند، قارون با هارون به یکجا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۲

بودند، و سامری گوساله از آن زر کرده بود که از فرعون و قومش جدا کرده بودند به دریا اندر.

چون موسی باز آمد و خواست که آن گوساله را بسوزد و خاکش به باد بر دهد تا ایشان بدانند که اگر این گوساله خدای بودی، آتش از خویشتن باز داشتی. پس موسی قارون را گفت: این را بسوز. و زر هرگز نسوزد و لیکن اندر آتش بگدازد و هر چند آتش باید صافی‌تر شود و غش از او بشود و از اصلش هیچ کم نشود. قارون موسی را گفت: این را چگونه بسوزم که آتش زر را نسوزد؟ موسی دعا کرد خدای عزّ و جلّ او را آن کیمیا که زر از او کنند بنمود، و آن گیاهی است و حال آن چنان است که چون او را خشک کنند و با داروهای دیگر بیامیزند و بر سیم افکنند زر شود، و اگر او را بتنها بی‌دارویی بر زر افکنند، زر خاکستر شود از نیرو که اندر آن گیاه است. و از آن گیاه بر لب آن دریا بسیار بود و لیکن کس آن را نشناخت، و پیش از آن کس کیمیا ندیده بود و نشناخته.

پس موسی دعا کرد تا او را حیلّت آموزد تا آن زر بسوزد. خدای موسی را وحی کرد و آن گیاه او را بنمود و بیاموخت که این را چون با داروهای دیگر بیامیزی و اندر آتش کنی با نقره زر گردد و چون تنها بر زر افگنی زر را بسوزد. و بعضی مردمان چنین گویند که کیمیا از آسمان به وحی به موسی آمد و از این خبر همی گویند، و لیکن این علم امروز بر روی زمین نیست و خلق در طلب او بسیار روزگار برند و هیچ چیز نتوانند کردن. و لیکن بدان که کیمیا را اصلی است و کس نداند مگر خدای عزّ و جلّ.

و از ابو یوسف القاضی روایت کنند شاگرد ابو حنیفه که هر که خواسته نفقه کند به طلب کیمیا کردن مفلس گردد. و هر که دین به داوری و علّت درست خواهد کردن زندیق شود، و هر که حدیثهای غریب طلب کند دروغزن گردد.

پس موسی قارون را آن کیمیا بیاموخت، قارون موسی را گفت: این داروها نیز مرا بیاموز تا بنگرم که زر گردد، پس بدانم که آن زر به آتش سوزد یا نه؟ و موسی آن داروها او را بیاموخت. پس آنگاه آن گوساله زرّین بر آتش نهاد و آن گیاه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۳

خشک کرده و سوده بر وی پراگند، آتش گوساله را بسوخت. پس موسی چون بنی اسرائیل را به مصر باز آورد، قارون از آن گیاه بسیار با خویشتن بیاورد و از آن بسیار زر کرد، و اثر خواسته بر او پدید آمد.

و موسی همی دانست که آن از کجا است و بنی اسرائیل ندانستند. و خود را چهار هزار غلام راست کرد، و کار بدانجا رسید که درهای باغ و خانه همه از زر کرد. و چون بر نشستگی چهار هزار غلام با او بر نشستندی، و هر چیز از متاع دنیا از همه لونها و اوانی همه از زر ساخت چنانکه به مصر اندر کس از او توانگرتر نبود. و هر چیزی از دنیا که آرزو آمدش بکرد و خانهها فرمود از گنج و آجر پخته، و آن را درها کرد آهنین و کلیدها از آهن، و آن خانهها پر زر کرد. و چون بر نشستگی آن کلیدهای آهنین مردی بر گردن نهادی و پیش او همی بردی تا خلق بدانند که آن همه کلیدها است گنج او را. پس چنان شد که يك مرد بر نتوانست گرفتن، بفرمود تا آن همه کلیدها از پوست گاو کردند خام تا سبکتر بود، و هر کلیدی چند يك انگشت. و هر روزی گنج خانههاش افزونتر همی شد تا چنان شد که خدای عزّ و جلّ گفت: وَ آتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ مَا إِنَّ مَفَاتِحَهُ لَتَنُوءُ بِالْعُصْبَةِ أُولِي الْقُوَّةِ ۲۸ : ۷۶. [گفتا خدای تبارک و تعالی کلیدهای گنج خانههای او عصبتی بر نتوانستندی گرفتن، و عصبت به لغت عرب اندر از ده تن تا چهل تن بود. پس بدین کتاب اندر ایدون روایت کرده است محمد بن جریر رحمة الله علیه که مردمان کلیدهای گنج خانه او نتوانستند برداشتن تا چنان شد که شصت اشتر بگزید همه را روی سپید. چون بر نشستگی آن کلیدهای گنج بار کردی بر آن اشتران. پس روی از موسی بگردانید و بغی کرد چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَبَغَى عَلَيْهِمْ ۲۸ : ۷۶. و بغی او آن بود که رسمها نهاد اندر لباس خویش و جامههای

ستوران و غلامان بیرون از رسم بنی اسرائیل فرمود، و جامه‌های خویش و آن غلامان يك رش از آن بنی اسرائیل درازتر کرد و فراختر. پس بفرمود تا همه جامه‌های او و از آن کسهای او سرخ کردند، و اسبان او سرخ بودند و آن غلامانش هم چنان. [خدای عزّ و جلّ گفت موسی را که از قارون زکات خواسته بستان. موسی سوی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۴

قارون شد و زکات خواست. قارون اجابت نکرد، و موسی را گفت: *إِنَّمَا أُوتِيْتُهُ عَلَىٰ عِلْمٍ عِنْدِي ۚ ۲۸: ۷۸*. اندر این کتاب تأویل این چنین کرده است که [معنی این آیت چنان است که ایدون گفت این خواسته خدای عزّ و جلّ مرا بدان داد که مرا بر خلق فضل کرده است، و خدای عزّ و جلّ گفت: *أَوْ لَمْ يَعْلَمَنَّ أَنَّ اللَّهَ قَدْ أَهْلَكَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ مَنْ هُوَ أَشَدُّ مِنْهُ قُوَّةً وَ أَكْثَرُ جَمْعًا ۚ ۲۸: ۷۸*. صدق الله العظيم. گفت: ندانست که خدای عزّ و جلّ پیش از وی چند خلق را هلاک کرده است] که خواسته ایشان بیش از آن تو بود تا بدانی که این خواسته نه از بهر آن گرد آمد که تو فاضلتر بودی، و خدای تعالی هیچ خداوند خواسته را هلاک نکردی اگر خواسته به فضل دادی.

پس موسی صلح کرد که از هر هزار دینار يك دینار به درویشان دهد و او بپذیرفت. چون شمار همه خواسته‌ها برگرفت، بسیار گرد آمد، دلش نداد. و هر روز خواسته او افزونتر همی شدی و او بر نشستی با زینتی که هرگز کس چنان عظمت ندیده بودی، چنانکه خدای گفت: *فَخَرَجَ عَلَىٰ قَوْمِهِ فِي زِينَتِهِ ۚ ۲۸: ۷۹*. و زینت او آن بودی که چون بر نشستی بر اسبی اشقر، و بر او زین و ساخت زر بودی و جامه سرخ زربفت بودی معصفری تا همی تافتی چون آفتاب، و با او [چهار] هزار غلام بر نشستندی و همچند آن کنیزکان بر نشستندی همه بر اسبان اشقر با زینها و ستام زرین و جامه‌های معصفری. چون او همی آمد خلق پنداشتندی [b ۶۸] که آفتاب بر زمین آمده است. *قَالَ الَّذِينَ يُرِيدُونَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا يَا لَيْتَ لَنَا مِثْلَ مَا أُوتِيَ قَارُونُ إِنَّهُ لَذُو حَظٍّ عَظِيمٍ ۚ ۲۸: ۷۹*. و هر کجا خلق بودی که دلهاشان این جهان خواستی، آرزو کردند و گفتندی: کاشکی ما نیز چون قارون بودمانی که او را از این جهان بهره بزرگ است.

*وَقَالَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ وَيَلَكُمْ ثَوَابُ اللَّهِ خَيْرٌ لِمَنْ آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا وَ لَا يُلْقَاهَا إِلَّا الصَّابِرُونَ ۚ ۲۸: ۸۰*. آن علما مر آن عامان را پند دادندی و گفتندی: ثواب خدای بدان جهان بهتر از آنکه بدین جهان کافران را دهد از زر و سیم.

پس ده سال بدان حال اندر بود و موسی علیه السلام هر روزی به در او شدی و او را به خدای عزّ و جلّ خواندی و از وی زکات خواستی و او اجابت نکردی و زکات ندادی تا موسی از او به ستوه شد، و بنی اسرائیل بر موسی تباہ شدند و بیشتر بر قارون

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۵

گرد آمدند و دین را دست باز داشتند. و چون کار به آخر آمد و فساد بسیار شد، قارون تدبیر آن کرد که موسی را بر چشم بنی اسرائیل زشت کند تا بیکبار دین موسی دست باز دارند.

و اندر بنی اسرائیل زنی بود فاحشه، و او اندر بنی اسرائیل معروف بود به بلایگی.

پس قارون او را بخواند و خواسته بسیار داد و گفت: من بنی اسرائیل را گرد کنم و موسی را بیاورم، تو بر سر ایشان بگویی که موسی مرا به خانه اندر کشید و با من زنا کرد. آن زن از قارون قبول کرد. پس قارون همه اشراف و ملوک بنی اسرائیل را بخواند. چون طعام بخوردند، ایشان را گفت: شما دانید که من همچون شما متابع موسی بودم تا او به راه راست بود، اکنون از راه راست دست باز داشت، و شما فلان زن بلایه را شناسید؟ گفتند: شناسیم. گفت: او سوی من آمده است و همی گوید که موسی مرا به خانه اندر کشید و با من زنا کرد و همی گوید بر روی او اندر بگویم.

پس موسی را کس فرستاد و گفت: مهتران بنی اسرائیل گرد آمدند و ترا همی خوانند. موسی اندیشید که مگر نیت کرده است که باز راه آید. برخاست و بیامد، چون بنشست قارون گفت: یا موسی! حکم خدای تعالی چیست بر کسی که زنا کند و چه فرموده است به تورات اندر؟ گفت: اگر زن ندارد و نه [محصن] است حدش بزنند، و اگر زن دارد رجمش کنند. گفت: یا موسی! و هر که باشد؟ گفت: هر که باشد. موسی گفت: اگر من باشم نعوذ باللّه. قارون گفت: پس ای موسی! ترا سنگسار باید کردن که فلان زن که معروف است اندر بنی اسرائیل به بلایگی نزدیک من آمد و گفت: تو او را بگرفتی به ستم و با او زنا کردی. و اگر خواهی بیارمش تا پیش تو بگویم. پس موسی گفت: بیار.

آن زن را از خانه بیرون آوردند و پیش آن همه خلق بر پای خاست. قارون گفت: ای زن! هر چه به میان تو و آن موسی بوده است همه پیش این خلق راست بگویی و از کس مترس. زن خواست که گوید با من زنا کرد، خدای عزّ و جلّ زبانش را بگردانید تا گفت: یا بنی اسرائیل! آگاه باشید که قارون مرا خواسته بسیار داد و گفت: چون من ترا بخوانم پیش بنی اسرائیل اندر بگویی که موسی با من زنا کرد، و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۶

معاذ الله که پیغمبر و کلیم خدای عزّ و جلّ زنا کند. موسی را از درد آب از چشم بدوید و برخاست و از میان ایشان بیرون شد و قارون خجل گشت اندر بنی اسرائیل.

و اندر تفسیر این آیت که خدای گفت: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَ كَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا ۚ ۳۳: ۶۹**. این است که گفتیم و خدای او را از آن بری کرد. و گروهی گفتند: چون هارون بمرد موسی را گفتند: هارون را تو کشتی. این آیت در شأن آن آمد. پس موسی از بر ایشان برفت و صبر نتوانست کردن. خدای را سجده کرد و بسیار بگریست و زاری کرد. خدای تعالی گفت: زمین را فرمانبردار تو کردم یا موسی! هر چه خواهی بفرمایش. موسی شاد شد و باز بر ایشان آمد بشتاب و گفت: یا بنی اسرائیل! دور شوید از این مرتد که خدای عزّ و جلّ فرمود تا زمین او را فرو برد.

بنی اسرائیل دانستند که موسی راست گوید. بگریختند و از قارون دور شدند، و قارون از کبر سوی موسی ننگریست و برنخواست. موسی گفت: یا ارض خذیه. ای زمین بگیری. زمین زیر قارون اندر یک جنبیدن بجنبید. قارون بترسید و برخاست. زمین پای او بگرفت تا شتالنگ. قارون بخندید و گفت: این چه جادویی است که آوردی؟ موسی گفت: یا ارض خذیه. زمین تا زانوش بگرفت. قارون گفت: یا موسی! زمین را بگویی تا مرا دست باز دارد تا من اندر کار تو بنگرم. موسی گفت: یا ارض خذیه. زمین تا گردنش بگرفت. قارون گفت: یا موسی! زنهار به حقّ قرابت و رحم که میان ما است. موسی گفت: یا ارض خذیه. قارون را فرو برد و ناپدید کرد.

موسی بازگشت و با خدای تعالی مناجات کرد و شکر گفت. خدای تعالی گفت:

ای موسی! آن بنده من قارون ترا چندان بخواند و از تو فریاد خواست و تو او را فریاد نرسیدی. گفتا: یا رب! چنان چشم داشتم که ترا خواند. گفتا: یا موسی اگر او مرا خواندی من ترا بر او مسلط [۶۹ a] نکردم، و لیکن بدین که کردی هرگز دیگر زمین را فرمانبردار کس نکنیم. و خدای عزّ و جلّ دانا بود بدانکه موسی کرد و حکم او در ازل چنان بود، و او عالمتر از عالمیان است. و حکمت اندر این که خدای عزّ و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۷

جلّ زمین را فرمانبردار او کرد، از خویشتن امتناع نمود، از فرمانبرداری کردن زمین مر هیچکس را نیست، تا موسی با کرامت نبوت و جلالت منزلت لطمه عتاب خورد و ایزد تعالی آگاه بود از پاکی نیت و دانست که آنچه کرد از بهر خدای تعالی کرد. و هر که چنان داند که حقّ تعالی عالم نبود بدانچه موسی کرد و موجود نیامد به علم سابق او کافر است بنزد همه علمای اسلام.

و به خبری اندر چنین است که زمین قارون را فرود برد با هفتاد تن از متابعان او که با او مرتد شده بودند و از دین دست باز داشته. و گروهی از بنی اسرائیل گفتند که موسی قارون را از بهر آن به زمین فرو برد تا خواسته‌ها و گنجهای او همه بر دارد.

پس چون موسی این خبر بشنید، روز سدیگر دعا کرد و خدای عزّ و جلّ زمین را بفرمود تا آن همه خواسته‌ها و گنجها فرو برد، چنانکه خدای گفت: فَخَسَفْنَا بِهِ وَ بَدَارِهِ الْأَرْضَ ۚ ۲۸: ۸۱. گفت: با آن خواسته‌ها او را به زمین فرو بردیم. وَ بَدَارِهِ الْأَرْضَ ۚ ۲۸: ۸۱ یعنی بمالیه. فَمَا كَانَ لَهُ مِنْ فِئَةٍ يَنْصُرُونَهُ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ مَا كَانَ مِنَ الْمُنتَصِرِينَ ۲۸: ۸۱. و کس نبود از آن همه سپاه و حشر و متابعان او که او را فریاد رسیدی از خویش و بیگانه. وَ أَصْبَحَ الَّذِينَ تَمَتَّوْا مَكَانَهُ بِالْأَمْسِ ۲۸: ۸۲. مردمان که دی تمنا کردند که کاشکی ما به جای قارون بودیمی به بزرگواری و توانگری، امروز همی گویند: وَ يَكَاَنَّ اللَّهُ يَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ يَقْدِرُ لَوْ لَا أَنْ مِنَ اللَّهِ عَلَيْنَا لَخَسَفَ بِنَا ۲۸: ۸۲. خدای عزّ و جلّ هر که را خواهد روزی بر او فراخ کند و هر که را خواهد تنگ روزی کند، اگر خدای بر ما منت نکردی و ما را از قارون نگاه نداشتی و متابعت او، امروز ما را نیز زمین فرو بردی. وَ يَكَاَنَّهٗ لَا يُفْلِحُ الْكَافِرُونَ ۲۸: ۸۲. و لیکن کار کافران هرگز پارسا نباشد؟ معنی وَ يَكَاَنَّهٗ وَ وَ لَكِنَّهٗ وَ يَكَاَنَّ اللَّهُ یعنی و لکن الله.

پس خدای گفت: تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُهَا لِلَّذِينَ لَا يُرِيدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْضِ وَ لَا فَسَادًا ۲۸: ۸۳. گفتا: سرای آن جهان آن کس را دهم که او اندر این جهان بزرگی نکند، و اگر خدای او بزرگی دهد فساد نکند. وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ ۲۸: ۸۳. و بهشت مر پرهیزگاران را است. و از پس این حدیث موسی کنیم آنگاه که از مصر بیرون آمد با بنی اسرائیل و به حرب ملکبان بزرگ و جبّاران شد.

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۸

خبر رفتن موسی علیه السلام به حرب جبّاران و مخالفت کردن بنی اسرائیل با موسی و گرفتار شدن ایشان اندر تیه و سه شارستان بود اندر زمین شام و هر سه جبّاران داشتند. پس روایت کنند که چون موسی به مصر باز آمد، خدای عزّ و جلّ بفرمودش که بنی اسرائیل را به شام بر به زمین بیت المقدّس، و سپاهی بسیار بر که آنجا سه شهر است یکی را نام بلقا است و دیگر اریحا و سوم ایلیا. و مردمان این شهرستانها از بقیت عاد بودند، و هر مردی به بالا سی رش بود کمتر و بیشتر، و قوت ایشان اندر خور قامت ایشان بود و از قوت که داشتند، ایشان را جبابره خواندندی، و این شهرستانها را اراضی الجبابره خواندندی.

و به میان ایشان اندر یکی مرد بود نام او عوج بن عنق، چنین گویند که بالای او صدرش بود. و اندر این کتاب گوید هفتصد رش بود، و اندر اخبار محمد بن اسحاق صاحب المغازی روایت کرده است بیرون از این کتاب که این عوج را چندان بالا بود که بر لب دریا بایستادی و دست به قعر دریا فرو کردی و هر ماهی‌ای که خواستی بگرفتی و بر کشیدی و آن را به خورشید بریان کردی و بخوردی. و بنی اسرائیل به بالا و قوت چون خلق این زمانه بودند. پس خدای عزّ و جلّ موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را آنجا بر تا با آن جباران حرب کنند و آن شهرستانها از ایشان بستانند که من چنین قضا کردم که زمین بیت المقدّس را بیکبار از جباران بستانم و ایشان را هلاک کنم. و ایشان بت پرست بودند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۵۹

و موسی مر بنی اسرائیل را گفت: تا بسازند و بروند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ إِذْ قَالَ مُوسَى لِقَوْمِهِ يَا قَوْمِ ادْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ وَ جَعَلَ لَكُم مَّلُوكًا وَ آتَاكُمْ مَا لَمْ يُوْتِ أَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ ۵ : ۲۰ . گفتا: ای قوم! نعمت خدای بر خویشتن یاد کنید که خدای اندر میان شما پیغمبران آفرید و ملکان آفرید و ملک مصر شما را داد با آن نعمتها که کس را نداد از اهل این زمانه. یا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ الَّتِي كَتَبَ اللَّهُ لَكُمْ ۵ : ۲۱ . گفتا: ای مردمان! بدان زمین بیت المقدّس شوید و با آن کافران که اندر آن زمین اند حرب کنید تا خدای آن زمین شما را دهد و آن دشمنان را هلاک کند چنانکه فرعون را هلاک کرد.

بنی اسرائیل اجابت کردند و موسی از مصر بیرون آمد با هر چه اندر مصر مرد بود از بنی اسرائیل، و پانصد هزار مرد بود مقاتل، و از مصر تا آنجا دو ماهه راه است. و اکنون آن هر سه شارستان ویران است. پس برفتند تا سه روزه راه. و از مصر تا آنجا بیابان است. بنی اسرائیل موسی را گفتند: ما نزدیک دشمن آمدیم و خبر ایشان نداریم و ندانیم که چه کنیم. از اینجا جاسوس فرست تا ما را از ایشان خبر آرد تا چگونه مردان اند و حرب به چه کنند و چه خلق اند، مردم حربی چندانند تا ما ساخته فراز ایشان [۶۹ a] شویم.

موسی از بنی اسرائیل دوازده نقیب بیرون کرد و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند از هر سبطی نقیبی اختیار کردند، و آن اسباط بنی اسرائیل هر سبطی را یکی مهتر بودی، و چون موسی خواست بنی اسرائیل را گرد کند یا کاری فرمودی، نقیب هر سبط را بخواندی و آنچه خواستی ایشان را بگفتی تا ایشان به قوم خویش شدند و همه را آگاه کردی. و این دوازده نقیب خدای عزّ و جلّ گزیده بود و آن وقت که تورات به موسی داد و بنی اسرائیل را فرمود که تورات بپذیرید و آن فرمانها که اندر او است کار بندید، موسی را بفرمود که نقیبان را بفرست تا هر نقیبی به قوم خویش بر عهد و میثاق گیرند. چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ لَقَدْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ بَعَثْنَا مِنْهُمُ اثْنَيْ عَشَرَ نَقِيبًا ۵ : ۱۲ .

پس موسی این دوازده نقیب را بخواند و بدان شارستان جباران فرستاد تا خبر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۰

ایشان بیارند. و آن جباران شنیده بودند که ایشان چه مردمان اند، و این عوج هر روز به کناره شهر بیرون آمدی تا یک روزه و دو روزه راه تا این خبر لشکر باز جوید، و شب باز به خانه شدی. و گروهی گفتند: این عوج نه ملک بود، مهتری بود از مهتران ایشان و ملکشان کسی دیگر بود، و آن ملک که بود عوج را فرموده بود که هر روز از شهر بیرون آید تا خبر آن سپاه بجوید، و فرموده بود که گرد شهر می گردد و شهر نگاه می دارد. پس عوج بیرون آمده بود و آن نقیبان فراز او رسیدند. او را دیدند که سرش گفتمی به آسمان رسیده بود. سهم به دلشان اندر افتاد و سخت بترسیدند. عوج ایشان را بدید، به چشم او چون مورچه بودند. ایشان را گفت: شما چه چیزید؟ گفتند: ما از بنی اسرائیل ایم. گفتا: آمده اید تا حرب کنید؟ گفتند: آری. گفتا: عدد شما چنداند؟

گفتند: پانصد هزار مرد. گفتا: بالا و نیروی ایشان همچون شما اند؟ گفتا: آری. عوج آن دوازده گانه را بگرفت و به ساق یک موزه فرو نهاد و به شهر بازگشت، و ایشان را به مردمان نمود و گفت: ببینید این مردمان را که به حرب شما آمده اند همچون مورچگان اند. و خواست که ایشان را بکشد. زنش گفت: ایشان را مکش و دست باز دار تا خبر به یاران خویش برند از قوت و نیروی شما که چون ایشان خبر شما بشنوند سوی شما نیارند آمدن.

عوج ایشان را دست باز داشت. ایشان به راه اندر با یک دیگر چنین گفتند که اگر بنی اسرائیل را صفت این مردمان بکنیم، ایشان اینجا نیابند و موسی را علیه السلام فرمان نکنند، و اگر چه این مردمان قومی اند خدای موسی را وعده کرده است که ایشان را هلاک کند و بنی اسرائیل را غلبه کند. پس این نقیبان با یک دیگر عهد کردند که هر دوازده قوم را هیچ نگویند از صفت آن مردمان. چون پیش قوم رسیدند، عهد بشکستند مگر دو تن، و قوم را بگفتند که صفت آن مردمان چگونه است و قوت و بالای ایشان بگفتند. بنی اسرائیل بترسیدند و خواستند که باز گردند. موسی ایشان را گفت: وَ لَا تَرْتَدُّوا عَلٰی اَدْبَارِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ ۵: ۲۱. گفتا: یا قوم! باز مگردید که زیانکار شوید. ایشان گفتند: یا موسی إِنَّ فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ ۵: ۲۲. اندر آنجا مردمان با قوت اند. وَ اِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا حَتّٰى يَخْرُجُوا مِنْهَا ۵: ۲۲. ما اندر آن شارستان نشویم تا ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۱

بیرون نیابند. فَإِنْ يَخْرُجُوا مِنْهَا فَإِنَّا دَاخِلُونَ ۵: ۲۲. چون از آنجا بیرون آیند ما آنگاه آنجا شویم.

قال رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ فَإِذَا دَخَلْتُمُوهُ فَإِنَّكُمْ غَالِبُونَ ۝: ۲۳. دو مرد از ایشان گفتند، و آن دو مرد بودند که از خدای بترسیدند و خدای بر ایشان نعمت کرده بود، یکی یوشع بن نون و دیگر کالب بن یوفنا، و هر دو بندگان نیک بودند و هر دو اندر بنی اسرائیل بعد از موسی پیغمبر بودند، گفتند: شما اندر شوید که هر چند ایشان قوی‌اند، خدای تعالی شما را غلبه دهد بر ایشان که خدای تعالی موسی را وعده کرده است. وَ عَلَيَّ اللَّهُ فَتَوَكَّلُوا إِنَّ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ۝: ۲۳. و توکل بر خدای کنید اگر به خدای عزّ و جلّ بگرویده‌اید. موسی گفت: خدای عزّ و جلّ مرا وعده کرده است که ایشان را هلاک کند چنانکه فرعون را کرد.

قَالُوا يَا مُوسَى إِنَّا لَنْ نَدْخُلَهَا أَبَدًا مَا دَامُوا فِيهَا ۝: ۲۴. گفتند: ما آنجا نشویم هرگز تا آن مردمان آنجا باشند. فَادْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ ۝: ۲۴ شو تو با خدای خویش و کارزار کنید که ما اینجا نشسته‌ایم.

موسی بر ایشان خشم گرفت و دعا کرد بر ایشان و گفت: رَبِّ إِنِّي لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَ أٰخِي فَأَفْرُقْ بَيْنَنَا وَ بَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ ۝: ۲۵. گفتا: یا رب! مرا بر کسی دستی نیست مگر بر تن خویش و برادرم هارون، و تو میان ما و این فاسقان حکم کن.

موسی عصا بر گرفت با هارون که بدان شارستان شود و خبر آن مردمان بداند. چون شب آمد موسی رفته بود. این مردمان بازگشتند و همه شب تا روز همی رفتند، بامداد خود را هم آنجا دیدند که کوچ کرده بودند، و دیگر شب و سدیگر شب همچنین. پس بدانستند که موسی بر ایشان دعا کرده است.

یوشع بن نون ایشان را گفت: بر جایگاه [a ۷۰] صبر کنید تا خدای عزّ و جلّ مگر موسی را با شما دهد. پس راه بر گرفتند که از پس موسی بشوند. همه روز همی رفتند. چون فرود آمدند، هم آنجا بودند که بامداد رفته بودند. هم بر جای خویش بماندند. و موسی علیه السلام برفت. چون نزدیک شهرستان رسید، عوج را دید خلقی چنان سهمگین. از او بترسید و عوج خواست که او را بگیرد و دست اندر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۲

بمالد و بکشد، و دانست که ایشان از بنی اسرائیل‌اند.

و موسی عصا بالا برد تا بزندش. و بالای موسی ده رش بود و عصا ده رش بود و ده رش به هوا برجست و عصا بر شتالنگ عوج زد و عوج بدان عظیمی به یک زخم موسی بیفتاد و بمرد. و چهل سال که موسی و بنی اسرائیل اندر تیه بودند، عوج بدان بیابان اندر افکنده بود تا گوشت و پوست او بریخت و استخوان پشتش بماند. چون یوشع بن نون از پس چهل سال

بیامد و سپاه بیاورد و آن شهرستانها را بگشاد و به مصر باز شد، آن استخوان پشت عوج به مصر آورد و بر رود نیل بر پل کرد. و پهنای رود نیل يك ميل است، و ده سال استخوان پشت عوج پل بود و مردمان بر او می گذشتند.

پس چون موسی او را بگشت، شاد گشت و از آنجا بازگشت و سوی شهرستان نشد و سوی لشکر آمد. ایشان را یافت هم بر آن جایگاه خویش متحیر مانده. گفتا:

من شدم و خدای عزّ و جلّ مرا نصرت داد و يك خلق را بگشتم که اندر روی زمین خلقی چون او خدای نیافرید با عظمت و بزرگی به بالا. اکنون بیاید شما تا آن شهرستانها را بگشاییم. گفتند: یا موسی! ما از این بیابان همی بیرون نتوانیم شدن، ما خواستیم که باز مصر شویم و یا از پس تو بیاییم نتوانستیم آمدن. و همه قصّه خویش موسی را بگفتند. موسی اندیشید که از بهر آن نتوانستند که او با ایشان نبود.

گفتا: برگیرید. لشکر برگرفت و همه روزه و همه شب همی رفتند. چون دیگر روز بود بدان جای که کوچ کرده بودند ایستاده بودند. موسی تافته شد و پشیمان گشت از آن دعا که کرده بود، هم آنجا بر جای بودند.

موسی خدای را دعا کرد و او را آرزو بود که ایشان را ببرد تا حرب کنند و آن شهرستان بگشایند. خدای عزّ و جلّ گفت: فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ ۝ ۲۶. یعنی متحیرون. اندر زمین این بیابان متحیر باشند و به هیچ جای بیرون نتوانند شدن عقوبت آن را که با تو نرفتند، و گفتند: تو با خدای خویش برو که ما هیچ از این جای ننجبیم. موسی را سخت اندوه آمد و دریغ خورد بر ایشان بر کار فتح و خدای عزّ و جلّ گفت: فَلَا تَأْسَ عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ ۝ ۲۶. اندوه مخور بر این قوم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۳

فاسقان. و اندر آن بیابان نه طعام بود و نه شراب، و امروز آن بیابان معروف است میان مصر و ایله [و] فلسطین و اردن، و این شهرها گرداگرد این بیابان است و بیابان را دوازده فرسنگ مسافت است و شش فرسنگ پهنا. و خدای عزّ و جلّ این بیابان بر ایشان تیه کرد تا هر چند از درازا و پهنا بیرون نتوانستند آمدن.

پس از موسی طعام خواستند، و در آن بیابان هیچ چیز نبود جز خار بن، نه آب و نه حیوان و نه مرغ. خدای عزّ و جلّ ایشان را ترنگین فرستاد، آنچه هر شب پاره پاره بر سر خارها بگرفتی. و اصل ترنجبین امروز که بر سر خارها افتد از آن است.

چون بامداد برخاستندی آن را همی خوردندی. موسی را گفتند: ما را گوشت باید.

خدای عزّ و جلّ مرغان را بفرستاد از آسمان و آن مرغان را سلوی خوانند، و این مرغان اندر بیابان آمدند چندانکه عدد ایشان جز خدای عزّ و جلّ کس ندانست، و می‌پدیدندی و هر که دست فراز کردی بگرفتی و از خلق نگریختندی. و خدای عزّ و جلّ گفت: **وَ أَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّاءَ وَ السَّلْوىَ ٢: ٥٧**.

و این سلوی هنوز مانده است و به راه مصر اندر است، و مرغی است چندانکه کبکی سرخ و گوشت او چون گوشت کبک است. و اندر این بیابان [کس نه] تواند بود که آنجا آب نیست و لیکن گردآگرد بیابان اندر دهها است و شهرها، و این ترنجبین هنوز آنجا بسیار است و بر آن خارها هر شب بر افتد. گفتند: ای موسی! ما را آب باید. موسی دعا کرد. خدای عزّ و جلّ موسی را گفت: عصا بر سنگ زن.

گروهی گفتند: آن سنگ هم اندر آن بیابان بود. و گروهی گفتند: آن سنگی بود از کوه طور سینا که موسی آنجا با خدای عزّ و جلّ مناجات کرده بود، بر مقدار مصلی نماز، موسی هر کجا به سفر بودی یا به حضر، آن سنگ را از خویشان جدا نکردی. پس چون موسی مناجات خواستی کردن، بر آن سنگ بر ایستادی و نماز کردی و مناجات گفتی. پس خدای گفت موسی را که: عصا بر آن سنگ زن. چنانکه به قرآن اندر گفت: **وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ مُوسَىٰ إِذِ اسْتَسْقَاهُ قَوْمُهُ أَنْ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا ٧: ١٦٠**.

و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و آن سبط با این سبط نیامیختی و نه این با آن، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۴

به يك جا فرو نیامدندی و به يك گروه نرفتندی و از يك جوی آب نخوردندی، و همیشه آن اسباط را با يك دیگر مجادله بودی. و چون موسی عصا بر آن سنگ زد، دوازده چشمه بیرون آمد. **قَدْ عَلِمَ كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرِبَهُمْ ٧: ١٦٠**. و هر سبطی از آن چشمه‌ها [b ٧٠] جدا جدا آب همی خوردندی تا با يك دیگر خصومت نیفتادی. خدای عزّ و جلّ گفت: **كُلُوا وَ اشْرَبُوا مِنْ رِزْقِ اللَّهِ ٢: ٦٠**. مفسران گفتند: معنی آن است که این طبیات که شما را دادم بخورید. **وَ اشْكُرُوا لِلَّهِ ٢: ١٧٢**. و خدای را عزّ و جلّ شکر کنید. و به جایی دیگر گفت: **وَ لَا تَعْتُوا فِي الْأَرْضِ مُفْسِدِينَ ٢: ٦٠**. و جایی دیگر گفت: **وَ لَا تَعْتُوا فِيهِ أَيْ لَا تَعْدُوا وَ لَا تَرْفَعُوا لِيَوْمِينِ**. گفتا: هر ششی این مرغ سلوی بیابند گردآگرد شما بیفتند از آسمان، هر کسی چندان برگیرید که يك روزتان بس بود.

پس ایشان فرمان نبردند و آن سلوی بسیار گرفتند ده روزه و يك ماهه، و گوشتش قدید کردند و ترسیدندی که هر روز نیاید. و گویند که آنچه بر گرفتند کرم در افتاد. پس از آن ذلیلی در ایشان افتاد. خدای عزّ و جلّ گفت: **وَ ضَرِبَتْ**

عَلَيْهِمُ الدَّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبِأَوْ بَعْضٍ مِنَ اللَّهِ ۲: ۶۱. یعنی استوجبوا بغضب من الله. و خدای را بر خویشتن بخشم کردند که از آن مرغان بنهاندند و قدید کردند. وَبِأَوْ بَعْضٍ ۲: ۶۱ یعنی الفقر. و خدای عزّ و جلّ را استوار نداشتند.

پس ترنجبین و سلوی از آسمان باز ایستاد و نیز نیامد و آنچه گرد کرده بودند همه بخوردند. پس موسی علیه السلام دعا کرد خدای را تا آن را باز بدیشان داد.

موسی ایشان را گفت: هر روزی چندان بر گیرید که تا شبانگاه تمام بود مگر روز آدینه که حصه شبیهی را برگرفتند که ایشان شبیه هیچ کار نکنند مگر عبادت، چنانکه اندر تورات پیدا است. پس خدای عزّ و جلّ گفت: وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ ۲: ۵۷، سایه کردیم ایشان را از ابر. ایشان گفتند: ما را اندر این بیابان خانه و سایه نیست و ما را آفتاب همی سوزد. خدای عزّ و جلّ ابری بفرستاد تا بدان دوازده فرسنگ بیابان بر سر ایشان سایه کرد و آفتاب را از ایشان باز داشت، و این ابر تا وقت نماز دیگر بایستادی، چون آفتاب فرو خواستی شدن و خشک شدی آن ابر از سر ایشان باز شدی تا دیگر روز چاشنگاه. پس موسی را گفتند: ما را جامه باید اندر این بیابان.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۵

پس خدای عزّ و جلّ آن جامه‌ها را که بر ایشان بود نگاه داشت تا ندرید و شوخگن نشد و نبایستی شستن.

و اندر اخبار تفسیر چنین است که زنان و کودکان که با ایشان بودند، هر گاه که کودکان همی افزودی، جامه‌هاشان همی افزودی، و هر کودکی که از مادر بیامدی با جامه آمدی، و چون کودک بزرگ شدی جامه با او بزرگ شدی، و به يك جای بر نتوانستندی بیرون شدن جز که از منزلی به منزلی شدند و دیگر روز همان مرغ سلوی و ترنجبین گرد خود اندر یافتندی و طلب نبایستی کردن. و آن سنگ که از او چشمه گشاده بود، چون بر پشت ستور نهادندی، آب از وی باز ایستادی و چون فرود آمدندی و سنگ بر زمین نهادندی آب دیگر باره از وی روان شدی.

و علما گویند: موسی و هارون اندر تیه نبودند که آن تیه عقوبت بود بر بنی اسرائیل که فرمان موسی نکردند و به حرب جباران نرفتند و گفتند: ما از این زمین بیرون نشویم و تو با خدای خویش به حرب شو و آن جباران را بکش. و خدای عزّ و جلّ بدان گفتار ایشان را اندر آن بیابان متحیر گردانید. و موسی و هارون را گناه نبود و لیکن ایشان نخواستند که از قوم جدا شوند و تنها باز مصر شوند.

چون يك سال و دو سال بود از ترنجبین و سلوی سیر شدند و صبر نتوانستند کردن، گفتند: یا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَ فِئَاثِهَا وَ فُومِهَا وَ عَدْسِهَا وَ بَصَلِهَا ۲: ۶۱. تا کی صبر کنیم بر

این طعام آسمان؟ طعام باید از نبات زمین. و این چیزها که اندر آیت روایت کرده است چون تره و خیار و سیر و عدس و پیاز. موسی گفت: أَ تَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَىٰ بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ ۖ ۲: ۶۱. گفتا: همی به دل خواهید آن طعام را که بهتر است از آن طعام که بتر است، باز مصر شوید. یعنی که خود نتوانید شدن.

پس خدای عزّ و جلّ گفت: وَ ضَرَبْتَ عَلَيْهِمُ الدَّلَّةَ وَ الْمَسْكَنَةَ ۖ ۲: ۶۱. به درویشی و ذلیلی اندر بماندند چهل سال بدین حال و طعام و لباس. وَ بِأُوْ بَعْضٍ مِنَ اللَّهِ ۖ ۲: ۶۱. و به خشم خدای اندر بماندند و ملک مصر و آن نعمتها بر ایشان حرام شد چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَإِنَّهَا مُحَرَّمَةٌ عَلَيْهِمْ أَرْبَعِينَ سَنَةً يَتِيهُونَ فِي الْأَرْضِ ۖ ۵: ۲۶. یعنی حرمت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۶

علیهم. مصر با نعمت مصر بر ایشان حرام کردم چهل سال، تا موسی و هارون بمردند و از پس آن همه بنی اسرائیل همه بمردند.

و موسی چون بمرد، یوشع بن نون را وصیت کرد و خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داد. و یوشع از سبط یوسف بن یعقوب بود علیهم السّلام. و کالب بن یوفنا از پس یوشع پیغمبر بود و کالب از سبط یهودا بن یعقوب بود، و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد، و چنین گویند اخبار تفسیر که اندر تیه از بنی اسرائیل آنچه بودند جز یوشع و کالب هیچکس بیرون نیامد از آنچه از مصر بیرون آمده بودند، و آنچه بیرون آمدند فرزندان ایشان بودند همه ده ساله و بیشتر و کمتر، و بزرگترین ایشان چهل ساله بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۷

خبر وفات موسی و هارون علیهما السّلام

وفات موسی و هارون علیهما السّلام اندر تیه بود. چون بنی اسرائیل اندر تیه بماندند، موسی و هارون با ایشان صبر همی کردند. چون وقت مرگ ایشان آمد و خدای خواست که ایشان را نزد خویش برد، اندر سال سی ام موسی را وحی آمد از خدای که من هارون را بدان وقت پیش خود خواهم بردن. موسی چشم همی داشت.

چون بدان وقت رسید که خدای عزّ و جلّ موسی را وعده کرده بود، موسی هارون را از بنی اسرائیل جدا کرد و بیرون برد به فرسنگی چند که کس ایشان را ندید. پس اندر آن بیابان درختی دید. برفت و بنزدیک آن درخت شد، بزیر درخت اندر تختی دید آراسته به فرشهای متلون. هارون گفت: یا موسی! این که را است؟ گفت علی الحال این را خداوندی بود.

گفت: مرا آرزو آمد که بر سر آن تخت بخسیم. موسی گفت: روا بود. گفت: ترسم که خداوند این بیاید و بر من خشم گیرد و جنگ کند.

موسی گفت: من اینجا بنشینم تا اگر کسی آید ترا چیزی نگوید. هارون بر آن تخت بخفت. چون خوابش ببرد، جان از او جدا شد و خدای عزّ و جلّ هارون را با آن تخت با آسمان برد. و گروهی گویند زمین باز شد و آن تخت آنجا شد، و موسی آن جایگه را نشان کرد و آن گور هارون است.

پس موسی علیه السلام نزد قوم آمد گفتا: خدای عزّ و جلّ هارون را پیش خویش برد، آنگاه گور او را نشان کردم. بنی اسرائیل گفتند: موسی هارون را بکشت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۸

و ما هارون را دوستتر داشتیم از موسی، و موسی او را حسد کرد. موسی را از آن اندوه آمد و دعا کرد که خدای عزّ و جلّ آن تخت از آسمان فرو فرستاد تا بنی اسرائیل بدیدند. و گروهی گفتند که موسی بنی اسرائیل را به سر گور هارون برد و دعا کرد تا زمین باز شد و هارون پدید آمد بر آن تخت، و موسی از آن تهمت بیزار شد. و این روایت کنند به تفسیر این آیت اندر: يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ آذَوْا مُوسَى فَبَرَّأَهُ اللَّهُ مِمَّا قَالُوا وَ كَانَ عِنْدَ اللَّهِ وَجِيهًا ۳۳: ۶۹. این بنی اسرائیل او را تهمت کردند و خدای تعالی او را از آن تهمت بری کرد.

پس خدای عزّ و جلّ موسی را از پس آن به سه سال وحی کرد که ترا پیش خویش آرم به فلان وقت. پس موسی وصیت کرد یوشع بن نون را. پس چون وعده موسی بیامد، موسی با یوشع از میان قوم بیرون شدند و می‌رفتند تا تنها بماندند. پس بادی از مغرب بر آمد و سهم به دل یوشع اندر کار کرد. پس موسی دانست که آن چیست و یوشع ندانست و بترسید و موسی را به کنار اندر گرفت. پس موسی از میان پیرهن ناپدید شد و خدای عزّ و جلّ موسی را پیش خود برد و پیراهن به دست یوشع اندر بماند، یوشع متحیر. پس باز بنی اسرائیل آمد و ایشان را آن قصه بگفت.

او را نیز تهمت کردند و گفتند: موسی را تو کشتی، و او را بگرفتند که بکشند. پس سه روز زمان خواست تا خدای تعالی برهانی او را پدید آرد، و او را به خانه‌ای اندر بازداشتند و ده تن را از بزرگان بنی اسرائیل بر او موکل کردند، مردمان امین و پارسا و معتمدان راستگوی تا او را نگاه دارند.

یوشع آن شب به حضرت خدای بنالید و دعا کرد. پس هم اندر شب موکلان به خواب دیدند که از آسمان کسی فرود آید و مر ایشان را گویدی که دست از این بنده باز دارید که او موسی را نکشت، و خدای عزّ و جلّ موسی را کرامت کرد به مرگ و پیش خویش برد. چون روز بود، قوم را آگاه کردند و دست از یوشع برداشتند.

محمّد بن جریر سه روایت کند اندر این کتاب از مرگ موسی، و هر سه گونه راست نیست، راست این است که من همی گویم. و این خبر نیز هم اندر این کتاب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۶۹

روایت کرده است و لیکن آن دو نه، واجب بودی که روایت کردی. یکی چنین گفته است که چون خدای عزّ و جلّ خواست که موسی را پیش خود برد، پیغمبری از او بستد و به یوشع داد، و موسی را خدمت یوشع بایست کردن، و یوشع پیغام خدای با خلق همی گزارد و کارها که موسی ندانستی همی کردی، موسی گفتی: ای یوشع چه چیز است؟ یوشع گفتی: آنگاه که تو پیغمبر بودی من ترا چیزی پرسیدم که تو همی چه کنی؟! موسی را از آن اندوه آمد. از خدای مرگ خواست. خدای تعالی اجابت کرد و او را مرگ داد.

و گروهی گفتند: [موسی] بر فریشتگان آسمان بگذشت، اندر زمین گوری کنده بودند و به فرشهای نیکو آراسته. موسی گفت: این گور کیست؟ گفتند: این گور بنده‌ای کریم است بر خدای عزّ و جلّ گرامی، ای موسی! خواهی که آن تو بودی؟

موسی گفت: خواستمی. گفتند: اینجا فرو شو و بخسب تا بنگری که ترا شاید. موسی به گور فرو شد و بخفت، و آن فریشته که این سخن گفت ملك الموت بود. چون موسی بخفت، جان از او جدا شد، و موسی فریشتگان را گفت: چون مرگ به من رسید مرا بفریفتید.

و سدیگر چنین روایت کنند که خدای عزّ و جلّ ملك الموت را بفرستاد که جان موسی بستان. ملك الموت سوی موسی آمد بر صورت مردی و او را گفت: مرا خدای فرستاد تا جان تو بستانم. موسی دست باز برد و تپانچه‌ای بر روی ملك الموت زد و يك چشم او کور کرد. ملك الموت باز پیش خدای شد، گفتا: یا رب! موسی يك چشم مرا کور کرد و اگر از بهر آن نبود که او بنده‌ای هست ترا گرامی، من هر دو چشم او را کور کردم. خدای تعالی گفت: یا ملك الموت! با موسی مدارا کن و باز پیش او شو و او را بگوی دست بر پشت گاو بمال و بنگر [b ۷۱] زیر دست تو اندر چند تایی

موی است، اگر خواهی تا به عدد هر مویی ترا يك سال زندگانی دهم. ملك الموت بیامد و پیغام خدای تعالی بداد. موسی گفت: به عاقبت بیاید مردن؟ گفت: بلی. گفت: يك ره که بآخر بیاید مردن اکنون میرم. ملك الموت جان از او بستند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۰

و این هر سه حدیث خرافات است و نه از آن بابت است که در کتاب کنند، و خداوندان عقل بدین حدیث نگروند. و خبر درست آن است که گفتیم و موسی را علیه السلام صد و بیست سال عمر بود. و الله اعلم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۱

خبر بیرون آمدن یوشع بن نون با بنی اسرائیل از تیه و حرب کردن ایشان با جبّاران و حدیث بلعام با عور

آنکه خدای تعالی اندر شأن او همی گوید: وَ اَثَلُ عَلَيْهِمْ نَبَأُ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا فَانْسَلَخَ مِنْهَا فَاتَّبَعَهُ الشَّيْطَانُ فَكَانَ مِنَ الْغَاوِينَ ۷: ۱۷۵. چنین گویند که از پس مرگ موسی [بنی اسرائیل] هفت سال اندر تیه بماندند تا چهل سال تمام شد. خدای عزّ و جلّ یوشع را پیغمبری داد و بفرمود که بنی اسرائیل را از تیه بیرون آور و بدان شهرستانها بر تا با آن جبّاران حرب کنند و آن شهرستانها بگشایند و از آن سپس به مصر باز شوند. و یوشع از بنی اسرائیل بود از سبط یعقوب و نسب او یوشع بن نون بن افراییم بن یوسف بن یعقوب علیهم السّلام بود. و مادر یوشع مریم بود، خواهر موسی، آنکه چون موسی را به تابوت اندر نهادند و به آب انداختند، این خواهر بر لب دریا از پس تابوت همی شد به فرمان مادر، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ قَالَتْ لِأُخْتِي قُصِّيهٖ ۲۸: ۱۱.

پس یوشع بنی اسرائیل را از تیه بیرون آورد. و آن مردمان که موسی را گفتند ما بدین حرب نیاییم، تو برو با خدای خود و جنگ کن. هیچکس نمانده بود، و آنکه از تیه بیرون شدند فرزندان ایشان بودند و آن قوم همه شده بودند مگر یوشع بن نون و کالب بن یوفنا، و کالب یار یوشع بود، و ایشان آن دو مرد بودند که خدای تعالی گفت: قَالَ رَجُلَانِ مِنَ الَّذِينَ يَخَافُونَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمَا ادْخُلُوا عَلَيْهِمُ الْبَابَ ۵: ۲۳.

پس یوشع لشکر بکشید تا بدان شهرستانها، نخست به شهر اریحا رسید و با

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۲

ایشان حرب کرد و بستند، و هر چه اندر آنجا مرد بود همه را بکشت و هر مردی را از ایشان که بر زمین افگندی، ده تن از بنی اسرائیل گرد آمدندی و شمشیر بر گردنش همی زدندی و گردن يك مرد به صد زخم توانستند زدن. و از آنجا به شهر ایلیا شدند و همچنین بگذشتند و برفتند و به شهر بلقا شدند، و آن بزرگتر بود و با حصار بود و جای ملک آنجا بود و اندر او سپاه بسیار. و به میانشان یکی بنده بود خدای را مسلمان، و هم از ایشان بود به خلق و قوّت، و نام او بلعام باعور. خدای را پرستیدی و نام بزرگ خدای دانست، و هر چه از خدای تعالی بخواستی او را بدادی بدان نام بزرگ.

بنی اسرائیل گرد حصار بگرفتند و با ایشان حرب کردند. مردمان شهر پیش بلعام گرد آمدند و او را گفتند دعا کن تا این سپاه باز گردد. بلعام گفت: این سپاه خدای من است بر ایشان دعا نکنم. شما به دین موسی بگروید تا خدای عزّ و جلّ

این سپاه از شما بگرداند. پس بنی اسرائیل شش ماه به در شهرستان بلقا نشسته بودند و حرب همی کردند و بلعام را خواهش کردند که دعا کن و او نکرد.

اندر اخبار تفسیر چنان است که آن ملک را نام بالقی بود و آن شهرستان را از بهر آن بلقا نام کرده بودند. پس چون کار سخت شد، ملک داری بفرمود زدن و بلعام را بیاورد و گفت: اگر دعا نکنی ترا بفرمایم تا بر این دار کنند. بلعام از کشتن بترسید و دعا کرد. و خدای تعالی قصه او اندر قرآن یاد کرده است: *وَ اتْلُ عَلَيْهِمْ نَبَأَ الَّذِي آتَيْنَاهُ آيَاتِنَا ۖ: ۱۷۵*. گفتا: یا محمد! بر خوان بر اهل مکه خبر آن کس که نام بزرگ او را دادم، خویشان را از نام بیرون آورد چون پوستی که از کسی بپاهنجی، و ابلیس را متابع شد و از راه بگشت. *وَ لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا وَ لَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ ۖ: ۱۷۶*، یعنی مال الی الدنیا. و اگر خواستی که او را بدان نام نگاه داشتی تا دست آن ملک بدو نرسیدی، و لیکن او بدین جهان میل کرد و هوا را متابع گشت.

و به تفسیر قتاده اندر چنین است: *لَوْ شِئْنَا لَرَفَعْنَاهُ بِهَا ۖ: ۱۷۶* و لو شئنا لفهمنا ان يدعوننا لنُدْفِعَ عَنْهُ الْمَلِكَ وَ لَكِنَّهُ مَالِ إِلَى الْأَرْضِ فَلَمْ تَفْهَمْ هَذَا عَقُوبَةُ لَهُ عَلَى مِيلِهِ إِلَى الدنیا. گفت: اگر خواستی او را فهم دادی تا ما را بخواندی تا شر آن ملک از او

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۳

باز داشتی، و لیکن چون او میل به دنیا کرد او را عقوبت کردم و آن نام بر وی پوشیدم تا از آن ملک بترسید و بر بنی اسرائیل دعا کرد. و اندر اخبار و تفسیر از عبد الله عباس روایت کنند که ملک او را بیم نکرد و لیکن او را خواهش کرد، اجابت بکرد، پس او را خواسته داد بسیار. و یکی زن بود این بلعام را، آن زن بر دین ملک بود. بلعام را خواهش کرد و گفت: اگر بر این سپاه دعا نکنی تا باز گردند من از تو جدا شوم. بلعام بدان خواسته میل کرد و از بهر آن زن هوا را متابع شد و ایشان را اجابت کرد که دعا کنم. و این خبر با آیت قرآن موافق تر است که خدای تعالی می گوید: *وَ لَكِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَ اتَّبَعَ هَوَاهُ ۖ: ۱۷۶*. یعنی بسبب المرأة.

و این ملک شش ماه با او اندر سخن بود تا او را دعا کند، پس اجابت کرد [۷۲ a]. و آن شب همی بود تا روز. چون لشکر یوشع بر در حصار تعبیه کرد، بلعام از در حصار بیرون آمد بر خری نشسته، و پیغمبران همه بر خر نشستند و اولیا همچین، زیرا که بر نشست خر تواضع بود و بر نشست اسب و دیگر مرکب کبر بود. پس چون از در حصار بیرون آمد بر خر نشسته، آهنگ سر کوه کرد که آنجا بر شود و دعا کند.

خر بایستاد و نرفت، و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند و ملک بر منظر حصار نشسته بود و بلعام را نگاه همی کرد تا کجا شود و چه کند. چون خر بایستاد او جایز نداشت خر را زدن، و خواست که از خر فرود آید.

و اندر اخبار تفسیر چنان است که خدای عزّ و جلّ خر را با او به سخن آورد تا او را گفت: کجا می‌شوی؟ و یحک اندر آتش همی شوی. تا حجّت خدای عزّ و جلّ بر او درست کرد. پس او بازگشت و دانست که خطا کرد. پس روی خر باز گردانید تا باز حصار آید. ابلیس به راه اندر پیش او آمد و خود را بدو نمود و گفت: یا بلعام چرا بازگشتی؟ گفت: این خر با من به سخن آمد و می‌گوید: مشو بدین دعا کردن، من خود دانم که نباید شدن. ابلیس گفت: این کار دیو است، ترا این دیو نمود که خر هرگز سخن نگوید، و ترا صواب آن است که این دعا بکنی تا این لشکر باز گردد و این خلق محلّ تو ببینند بر خدای تعالی به بازگشتن این سپاه. پس آنگاه این قوم را به خدای تعالی خوانی و به تو بگروند و فرمان تو کنند. تو خدای را بخوان تا ترا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۴

پیغمبری دهد و تو پیغمبر ایشان باشی و این خواسته که ترا داده‌اند بر تو بماند، و این زن نیز با تو بماند.

بلعام عزم درست کرد بر دعا کردن، بلعام از خر فرود آمد و خر را دست باز داشت و خود پیاده بر سر کوه شد و دعا کرد. و سپاه بنی اسرائیل حرب همی کردند هر چه سخت‌تر. پس گوشه آن سپاه بازگشت و هزیمت شد. یوشع متحیر گشت و از اسب فرود آمد و روی بر خاک نهاد و با خدای تعالی مناجات کرد و گفت: یا ربّ بنی اسرائیل با چندین صبر که کردند شش ماه بر در این حصار، و دانند که مردمان این شهر دشمنان‌اند و گشادن حصار نزدیک آمد، و دانند که غنیمت بسیار به دستشان خواهد آمد و همی باز گردند، این نیست مگر به حکم تو. پس خدای عزّ و جلّ یوشع را گفت: اندر میان ایشان یکی بنده است مرا گرامی، و من نام بزرگ خویش او را داده‌ام. او مرا بدان نام بخواند. من این سپاه باز گردانیدم.

یوشع گفت: یا ربّ این نام بزرگ خویش از او بستان تا دیگر باره به ناشایست دعا نکند. خدای تعالی نام بزرگ و هدی و ایمان و لباس تقوی همه از سر بلعام برکشید، چنانکه گفت: فَانْسَلَخَ مِنْهَا ۷: ۱۷۵. یوشع از این آگاه شد و سر از سجود بر گرفت و و از پس بنی اسرائیل بشد و ایشان را باز خواند و دیگر باره گرد حصار بگرفتند و حرب کردند. بلعام باز دعا کرد و هر چند بر بنی اسرائیل دعا کرد، ایشان حرب همی کردند و نزدیکتر همی آمدند و سپاه دشمن همی شکستند. ملک گفت: یا بلعام! دعای تو دیگر گونه گشت، هر چند ما را دعا کنی بر ما همی آید. بلعام دانست که خدای عزّ و جلّ بر او خشم گرفته است. ملک را گفت: ای ملک! خدای آسمان بر من خشم گرفت و دعای من رد کرد و اجابت

نمی‌کند، اکنون به حیلت و تدبیر این لشکر را از شما باز گردانم. و آن روز تا شبانگاه بنی اسرائیل حرب کردند. چون شب اندر آمد همه بر جای فرود آمدند.

دیگر روز ملك بلعام را بخواند گفت: چه حیلت باید کردن؟ و بدان شهر اندر زنان بودند نیکو روی. بلعام گفت: هیچ سپاه نیست که ایشان زنا کنند که نه خدای نصرت از ایشان باز گیرد، و بنی اسرائیل بر زنان مولع و حریص‌اند. چون ببینند که

### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۵

این زنان از حصار بیرون شوند، همه بر زناکردن رغبت کنند و فساد اندر میان ایشان افتد و نصرت از ایشان بشود. اکنون تو این زنان را از حصار بیرون فرست تا به لشکرشان بپراکنند، و بفرمای که هر مردی که دست بدیشان فراز کند فرمان کنند بر زنا، چون بسیار گردد، نصرت از ایشان بشود.

چون زنان به لشکر شدند، خدای عزّ و جلّ یوشع را گفت: هر مرد که با این زنان زنا کند و مرد او را به خانه برد که زنا کند، از آسمان طاعون آید و هر دو، زن و مرد بمیرند. پس ملك همچنان کرد که بلعام فرمود و آن زنان را به لشکر بنی اسرائیل فرستاد، و هر کس از ایشان که زنی را به خیمه برد و با او زنا کرد هم اندر زمان طاعون آمد از آسمان و هر دو بمردند. و مردی بود نام او زمیری بن سلم و او از سبط شمعون بود، زنی را به خیمه برد که اندر میان این زنان از او نیکوتر نبود و با او بخفت تا نزدیک نیمروز، او را طاعون نیامد. و هر زنی که با مردی بخفتی او را طاعون آمدی و هر دو بمردندی.

بنی اسرائیل چون آن هلاک دیدند، آهنگ بازگشتن کردند و یوشع به لشکر همی گشت و می‌گفت: ای بنی اسرائیل! مکنید و این زنان را از خویشان جدا کنید که همه هلاک شوید. پس مردی بود از فرزندان هارون علیه السلام نام او فیحاص بن عیران بن هارون، مردی با قوت و شجاع بود، برخاست و به خیمه اندر شد سوی [زمیری] و او با زنی خفته بود. سر نیزه بزد و آن مرد را با زن بر سر [b ۷۲] نیزه کرد و بیرون آورد و نذر کرد اگر مردی با زنی بگیرد در زنا با او همچنان کند. پس بنی اسرائیل از بیم او همه زنان را از خیمه‌ها بیرون کردند. و بنی اسرائیل آنچه مانده بودند سوی یوشع گرد آمدند و توبه کردند. خدای عزّ و جلّ آن طاعون را از میان ایشان برداشت. وقت نماز پیشین نگاه کردند هفتاد هزار مرد بمرده بودند به طاعون، و این همه کسها آن بودند که زنا کرده بودند.

و از بنی اسرائیل هر چه فرزندان فیحاص اند، آن گروه ایشان را بر خویشتن مهتر دارند، و چون گوسپند کشند و خواهند که خدای عزّ و جلّ از ایشان بپذیرد، سر و دست و پای آن گوسپندان فرزندان فیحاص را دهند و گویند: فیحاص این دو تن را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۶

که زنا کرده بودند، بر سر نیزه کرد و راست کرده يك زمان به دندان گرفت و يك زمان بر سر نهاد و يك زمان نیزه بر پهلویش خویش نهاد و می داشت تا خدای عزّ و جلّ آن طاعون بر گرفت. و اگر او چنان نکردی آن روز بنی اسرائیل همه هلاک شدند. پس چون طاعون برخاست، ایشان بیاسودند.

دیگر روز آدینه بود، یوشع بنی اسرائیل را به حرب آورد و خدای عزّ و جلّ زمین را فرمود تا بلرزد و باروی حصار بیفتاد، و از پس نیمروز بنی اسرائیل خویشتن را به حصار اندر افگندند و ملک ایشان را بکشتند و بلعام را بکشتند و بر دار کردند، و شمشیر اندر نهادند و می کشتند. و شب نزدیک آمد و ایشان از کشتن باز ایستادند که شب شنبه ایشان را کار نشاید کردن به شریعت تورات اندر، و جز به عبادت مشغول نشوند، و کارزار هنوز تمام نشده بود. یوشع ترسید که ایشان روز شنبه گرد آیند و دانند که بنی اسرائیل حرب نکنند اندر روز شنبه و غلبه گیرند. پس خدای عزّ و جلّ را دعا کرد تا آفتاب را باز گردانید و دو ساعت اندر روز افزون کرد تا بنی اسرائیل کارزار تمام کردند و آن جباران را همه هلاک کردند و فتح بکردند. پس شب اندر آمد، ایشان دست باز داشتند آن شب و دیگر روز تا شبانگاه.

چون یکشنبه بود یوشع بنشست. و اندر شریعت تورات غنیمت حلال نبود و هر چه مسلمانان از غنیمت کافران بیافتندی گرد بایستی کردن و بسوختن، و اگر يك رشته حاضر بودی، آتش آنچه حاضر بودی نسوختی، دانستندی که چیزی باز گرفته اند، و چون آتش غنیمت را بسوختی، دانستندی که آن جهاد پذیرفته شد، و اگر نسوختی علامت ناپذیرفتن بودی. پس روز یکشنبه یوشع به میان ایشان بنشست و غنیمت گرد کردند. يك تن از ایشان چیزی بدزدیده بود، آتش غنیمت را نسوخت. یوشع اندوهگن شد. خدای عزّ و جلّ فرمود که قرعه زن میان اسباط.

قرعه زد. دزدیده پیدا آمد بر مردی نام او عاجزان. پس آن چیز بر سر آتش نهادند.

آتش آن همه چیزها را بسوخت.

آنگاه یوشع گفت: بدان شارستان بلقا اندر شوید که خدای عزّ و جلّ شما را میراث داد از جباران، و چون شما بدو اندر شوید، سر سوی زمین کنید و به سجود و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۷

خدای را دعا کنید و بگویید: حطّۀ حطّۀ، و این لغت عبرانی است، معنی آن بود:

حطّ عتّا خطایانا. یا ربّ! گناهان ما را از ما بیفکن، تا خدای عزّ و جلّ این جهاد از شما بپذیرد و گناهان شما را عفو کند آنکه با زنان زنا کردید و آنکه غنیمت حلال داشتید، تا گناهان شما و پدران شما را عفو کند که موسی را گفتند ما با تو نیایم بدین حرب، و اندر تیه بمانند. چون شما این دعا بکنید و بگویید حطّۀ حطّۀ، و خدای را زاری کنید، گناهان شما را عفو کند.

و گروهی گفتند آن شهرستان ایلیا بود، و بر زمین هیچ جایی نیست پرنعمت‌تر از آنجا، و آن به آخر بیت المقدّس است. و خدای اندر قرآن این قصه یاد کرده است: وَ إِذْ قُلْنَا ادْخُلُوا هَذِهِ الْقَرْيَةَ فَكُلُوا مِنْهَا حَيْثُ شِئْتُمْ رَغَدًا وَ ادْخُلُوا الْبَابَ سُجَّدًا وَ قُولُوا حِطَّةً نَغْفِرْ لَكُمْ خَطَايَاكُمْ وَ سَنَزِيدُ الْمُحْسِنِينَ ۲: ۵۸.

پس آنکه نیکوکاران بودند فرمان بردند. خدای عزّ و جلّ گفت: آن گناهان شما را به فضل و کرم عفو کردم و آن زمین ایشان را میراث دادم و هنوز به فرزندان ایشان مانده است.

و گروهی ظالمان بودند که فرمان خدای عزّ و جلّ نبردند، و بدین سخن که گفت:

بگویید حطّۀ حطّۀ فسوس کردند و آن را بدل کردند، و چون از در اندر شدند سر سوی آسمان کردند و گفتند: حنطۀ حنطۀ. ما را گندم ده که ما از تیه بیرون آمده‌ایم و دیر است تا هیچ دانه نخوریم. چنانکه خدای گفت: فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ ۲: ۵۹. و آن مردم که این سخن گفتند، هفتاد هزار مرد بودند و بدین فسوس خدای عزّ و جلّ بر ایشان خشم گرفت و از آسمان آتش فرستاد و همه را بسوخت.

فَأَنْزَلْنَا عَلَى الَّذِينَ ظَلَمُوا رِجْزًا مِنَ السَّمَاءِ بِمَا كَانُوا يَفْسُقُونَ ۲: ۵۹. و اندر این قصه عبرتی بزرگ است تا کس بر قول خدای استخفاف نکند و شک نکند به قول خدای.

پس از آن اندر زمین بیت المقدّس شهرستانی بود نام او [a ۷۳] عانی، و اندر او خلقی بسیار بت‌پرست. یوشع بنی اسرائیل را بر در آن شهرستان فرود آورد و آنجا حرب کرد و آن شهرستان بستند، و دوازده هزار مرد را بکشت و ملک آن شهر را بیرون آورد و بر دار کرد. و از پس آن شهرستانها اندر کوهها بود با مردم بسیار و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۸

نعمتهای فراخ. هم اندر زمین شام یکی کوه بود که آن را غمنا خواندند و یکی دیگر صصون. یوشع با سپاه آهنگ آن مردمان کرد که بر آن کوه بودند. آن مردمان زینهار خواستند و بدو بگرویدند و دین موسی بپذیرفتند. یوشع از ایشان بازگشت و دیگر کوهها بود با مردم و با نعمت بسیار، یکی را نام اروی و دیگری اسلم و ایشان را ملکی بود نام او بارق، و ملکی بزرگ بود با خواسته بسیار. و ایشان نیز چون یوشع آهنگ ایشان کرد زینهار خواستند.

یوشع زینهار داد و اندر گذشت و روی سوی مغرب نهاد. و پنج شهر بود به هر شهری ملکی، و هر پنج ملک بیعت کردند که با یوشع حرب کنند. یوشع سپاه سوی ایشان کشید و حرب کرد و هزیمتیاں کردشان، و ملکاں بگریختند و به غاری اندر شدند، و یوشع با سپاه از پس برفت و بسیار از ایشان بکشت، و خدای عزّ و جلّ [سنگچه] فرستاد بر آن هزیمتیاں. هر مردی را که آن [سنگچه] برسدی هم بر جای بمردی. و مردم از [سنگچه] بیش مردند که به شمشیر. چون یوشع از آن هزیمتیاں پرداخت، باز آن شهرها شد و هر پنج شهر بگرفت و آن پنج ملک را از غار بیرون آورد و بر دار کرد. و خبر آمد که اهل آن کوهها که زینهار خواسته بودند عهد بشکستند و دین دست بازداشتند.

یوشع بیمار بود، نتوانست سپاه بردن. دعا کرد تا نعمتها از ایشان بشد و درویش گردیدند و به مزدوری افتادند و هیزم کشی می کردند، و آن ملک را دعا کرد تا درویش گشت و صدقه خواه شد. و یوشع به همان بیماری بمرد و صد و بیست ساله بود و سی سال از مرگ موسی رفته بود.

پس کالب بن یوفنا و حزقیل بر تدبیر بنی اسرائیل ایستادند، و کالب از سبط شمعون بن یعقوب بود و حزقیل از سبط یهودا بن یعقوب. و ایشان ملکی بنی اسرائیل بگرفتند و همه بنی اسرائیل ایشان را فرمانبردار شدند. پس روی به مصر نهادند و گذرشان بر آن ملک بارق بود. با آن مرتدان حرب کردند و بارق بگرفتند و از ایشان ده هزار بکشتند، و دیگران به هزیمت شدند و همه به زمین یمن و شام افتادند، و آن نعمتها از ایشان بشد و همه به غربت و مذلت افتادند دعای یوشع را. و آن ملک را هر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۷۹

دو انگشت بزرگ بیریدند تا هر دو دست او از کار بشد، و آن را ابهام خوانند و بی آن هیچ کار نتوان کردن.

و این بارق ملکی بود حربهای بسیار کرده و ملوک بسیار قهر کرده، و رسمش چنان بود که هر ملکی را که بگرفتی رگهای دستش بیریدی تا سست شدی، پس ایشان را به خانه اندر کردی، و چون طعام خوردی، آن ملک بی دست گرسنه را پیش خود خواستی و به پای کردی، پس پاره پاره نان پیش او فگندی و ایشان به روی اندر افتادندی و از گرسنگی نان پاره به

دندان برگرفتندی چنانکه سگ. و هر روز که خوان بنهادندی و به نان خوردن نشستندی هفتاد تن را از ملکان و بزرگان زمین گرسنه از زندان بیرون آوردی بی دستها، و او نان خوردی و ایشان پیش او ایستادندی، و او عادت خود به کار داشتی، تا خدای عزّ و جلّ به عقوبتی چنان گرفتار کردش، و کالب بن یوفنا انگشتان او برید و او نان پاره از زمین همچنان بریایستی گرفتن به دهن چون سگ.

پس کالب و حزقیل بنی اسرائیل را باز مصر آوردند از پس آنکه چهل سال به تیه اندر بودند، و بیست سال به شام و یمن و مغرب این حربها کرده. و گروهی بسیار از بنی اسرائیل به زمین بیت المقدّس بماندند و هنوز تا امروز فرزندان ایشان اندر دین موسی بمانده‌اند. پس کالب به مصر بمرد و حزقیل تدبیر بنی اسرائیل کرد و ایشان همه فرمان او کردند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۰

پادشاهی زو بن طهماسب بن منوچهر الملک

گفته بودیم پیش از این اندر این کتاب که نبوت موسی علیه السلام اندر عهد منوچهر بود، و منوچهر ملک عجم بود و به زمین بابل. و این همه کارها که اندر بنی اسرائیل [بود] به زمین مصر و شام و تیه، همه اندر عهد ملک منوچهر بود، و او ملکی بود با داد و عدل.

چون موسی به تیه اندر بمرد، این منوچهر را پسری بود نام وی طهماسب، گناهی بکرد و منوچهر بر او خشم گرفت و قصد او کرد که بکشدش. و این طهماسب دختر خویش را به زنی داشت. آنگاه سرهنگان منوچهر برخاستند و از منوچهر خون پسرش بخواستند. منوچهر او را بدیشان بخشید بدان شرط که از پادشاهی منوچهر بیرون شود، و دخترش را فرمود که اندر کوشکی باز داشتند، از بهر آنکه منجمان حکم کردند که طهماسب را از این دختر فرزندی آید که این ملک تو او را بود.

پس طهماسب از پیش پدر بشد و به ترکستان رفت و حیلت کرد و آن دختر را از آن کوشک بدزدید و پیش خویشتن برد آنجا، پسری آمدش نام او زو نهاد. آنگاه منوچهر بشنید و از او خشنود شد و او را باز خواند. از پس سه سال طهماسب پیش پدرش باز شد [۷۳ b]. و این پسرش خرد بود.

طهماسب بمرد پیش از منوچهر. و منوچهر نیز بمرد، و این زو کوچک بود ملک نتوانست داشتن، و افراسیاب ترک آگاه شد که کار ایران ضعیف شده است، بیامد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۱

ملک عجم بگرفت و بر ایشان جورها کرد و رسمهای منوچهر بگردانید از عدل و داد، و شهرها خراب کرد و آنها خشک شد و پنج سال قحط بر ایشان افتاد، و اندر جور افراسیاب بماندند دوازده سال.

پس زو بزرگ شد و بیرون آمد و سپاه او را بیعت کردند و با افراسیاب حرب کردند و او را از ایران زمین بیرون کردند و باز ترکستان شد. و آن روز که افراسیاب را هزیمت کرد و عجم از جور و ستم او رهایی یافتند، آبان روز بود از ماه آبان، و عجم را آن روز عیدی باشد چون نوروز و مهرگان.

و این زو ملکی بود با عدل و داد، و هر ملکی که افراسیاب ویران کرده بود آبادان کرد و چشمه‌های بسیار و جویها بگشاد، و مردمان را کشت [و] و زر فرمود و هفت سال خراج از مردمان برگرفت، و هر کجا نظری بایستی کردن بکرد تا جهان آبادان شد. و آنجا که امروز بغداد است از دو جانب شهر کرد و آن را امروز بغداد خوانند و آن روز مدینه العتیقه گفتندی. و سه روستا بنا کرد و آن امروز آبادان است و به دیوان اندر است، یکی را [زاب] الاعلی خوانند و یکی را [زاب] الوسطی و یکی را [زاب] الصغری. و بفرمود تا به کوهها اندر شدند، هر کجا گیاه یافتند خوشبوی بیاورند و آن همه اندر بوستانها بنشانند، و به تدبیر خویش طعامها فرمود که کس هرگز چنین ندید و ندانست ساخت، تا از آن طعام پوست خلق فراخ گشت.

و هر سالی بر زمین غزو کردند، و هر خواسته که آوردی همه به سپاه و لشکر بخشیدی و هیچ به خزانه خویش نفرمودی بردن تا خلق همه بدو بیارامیدند. و اندر نام او اختلاف کردند و چنین گفتند که او را دو نام بود، گروهی گفتند [زاب] و گروهی گفتند: زاغ. و گروهی گفتند: نه از فرزندان منوچهر بود، از فرزندان افریدون بود. و لیکن همه متفقاند که ملکی دادگر بود و جهان بر دست او آبادان گشت و نرخها ارزان شد. و او را وزیری بود گرشاسپ نام از فرزندان افریدون، و با آن دادگری سه سال پادشاهی کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۲

### پادشاهی کیقباد الملک

و از پس زو ملکی بنشست اندر عجم نام او کیقباد از فرزندان منوچهر، و دختری از مهتران ترکستانی به زنی داشت، و او را از آن زن پنج فرزند آمد نامهای ایشان یکی کیافنه و دیگر کیپشین و دیگر کی کاوس و چهارم کی آرش و پنجم کی بیه. و به زبان پهلوی کی ملک نیک بود، و این همه پسران کیقباد بودند.

و وی ملکی بود با عدل و داد و جهان آبادان داشت. از رعیت هیچ نستد مگر عشر. و نشست به بلخ داشت بر لب جیحون، بر آن حد که میان او بود و آن ترکستان.

و صد سال پادشاهی کرد. و آن قصه‌های بنی اسرائیل که از پس موسی بود همه اندر روزگار [او] بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۳

خبر حزقیل التبی علیه السلام

و چون موسی بمرد یوشع پیغمبر بود، و یوشع بمرد کالب پیغمبر گشت و پس از او حزقیل. و تدبیر بنی اسرائیل به حزقیل افتاد. و مفسران گویند او ذو الکفل بود.

و اندر بنی اسرائیل به دعای هیچکس مرده زنده نشد الا به دعای موسی و عیسی و ذو الکفل علیهم السلام. و این همه را خدای عزّ و جلّ اندر قرآن یاد کرده است، از موسی آن بود که گفت: **ثُمَّ بَعَثْنَاكُم مِّن بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ ۲:** . ۵۶. و آن عیسی آن است که گفت: **وَ اٰحْيِ الْمَوْتٰی بِاِذْنِ اللّٰهِ ۳: ۴۹.** و ذو الکفل را گفت: **اَلَمْ تَرَ اِلٰی الَّذِیْنَ خَرَجُوْا مِنْ دِیَارِهِمْ وَ هُمْ اُلُوْفٌ حٰذِرَ الْمَوْتِ فَقَالَ لَهُمُ اللّٰهُ مُوتُوا ثُمَّ اَحْيَاهُمْ ۲: ۲۴۳.**

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۴

قصه ذو الکفل

این چنان بود که بنی اسرائیل را به حرب کافران خواند به فرمان خدای، و ایشان اجابت نکردند و از مرگ بترسیدند، و طاعون بر ایشان افتاد و هر روز خلقی به طاعون بمردندی. و گروهی از شهر بیرون آمدند و از آن شهر بگریختند. چون از شهر بیکبار بیرون آمدند، خدای تعالی ایشان را همه بمیرانید. پس آن خلق که در شهر بودند بیرون شدند و ایشان را بدیدند و از بسیاری که بودند به گورشان نتوانستند کردن، آنگاه دیواری گرد ایشان بر آوردند تا ددان ایشان نخورد. و سالیان بسیار بر او بگذشت و آفتاب تابستان و سردی زمستان بر ایشان بگذشت و اندامشان جدا شد و گوشتشان بریزید. آنگاه حزقیل روزی از شهر بیرون شد و بدیشان نگاه کرد، بخشایش آمدش. خدای را دعا کرد تا همه را زنده کرد و به شهر آمدند تا باز بمردند. و چنین گویند که هر که از نسل ایشان است از تن او بوی مرده آید. چون حزقیل بمرد، و ندانم که عمرش چند بود، گروهی اندر بنی اسرائیل بت پرستیدند و دین موسی دست باز داشتند، و به شام اندر به هر شهری ملکی بنشست، و سالها بر آمد و شریعت دست باز داشتند. پس الیاس را خدای عزّ و جلّ پیغمبری داد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۵

قصه الیاس التبی علیه السلام

چون سال بسیار بر آمد، خدای عزّ و جلّ الیاس را پیغمبری داد. به شهری از شهرهای شام اندر ملکی بود و بتی داشت بزرگ و مردم را فرمودی که آن بت پرستند و نام آن بت بعل بود. و خدای عزّ و جلّ گفته است: أَ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ ۳۷: ۱۲۵. پس الیاس بیامد و مردمان را به خدای خواند و از بعل پرستیدن نهی کرد و شریعت و دین موسی تازه کرد. و الیاس از فرزندان هارون بود و نسب او: الیاس بن یاسین بن فیحاص بن [العیزار] بن هارون بن عمران بود.

گروهی گویند زنی نیکوروی اندر بنی اسرائیل بود بعل نام، او را پرستیدندی و ملک شهر نیز هم او را پرستیدی. پس الیاس بیامد و آن ملک را با آن خلق به خدای خواند. ملک بگروید و آن مردمان نگریدند، و ملک خلق همه شهر را هلاک نتوانست کردن. الیاس را وزیر کرد و نیکو همی داشت، و هر دو خدای را همی پرستیدندی. چون روزگار برآمد، ملک نیز پشیمان گشت و باز پرستیدن بت گرفت، و الیاس از او جدا شد و خدای را دعا کرد. خدای عزّ و جلّ الیاس را گفت: ما آسمان را فرمانبردار تو کردیم. الیاس گفت: یا ربّ! باران را از آسمان باز گیر.

سال دیگر باران نیامد و قحط خاست.

ایشان الیاس را طلب کردند که بکشند، گفتند: این قحط [را] سبب اوست. و الیاس پنهان شد اندر آن شهر به خانه‌ای. و آن قحط سه سال بماند و خلقی بسیار و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۶

چهارپایان و مرغان بمردند، و اندر آن نوحی کس نان نیافت مگر الیاس، تا چنان شد که هر جا نان بیافتندی گفتندی الیاس اینجا بوده است. و الیاس به خانه گنده‌پیری اندر شد و او را پسری بود نام او الیسع و مقعد و مبتلا بود. الیاس دعا کرد و خدای عزّ و جلّ او را درست گردانید، و آن پیر زن او را به الیاس داد تا خدمت وی همی کرد. و الیسع بن اخطوب بود و از گرسنگی تباه شده بود. چون الیاس به خانه ایشان شد او را دعا کرد و خدای عزّ و جلّ او را نان داد و بهتر شد.

پس پیر زن گفت: این پسر مرا زنده کردی و مرا نان نیست که بدو دهم، او را به تو دادم تا ترا خدمت کند، و او را به الیاس داد. الیاس آن شب آنجا بود. دیگر روز با الیسع برفت و هر کجا الیاس شدی الیسع با او بودی. تا سه سال بر آمد بر آن قحط، آنگاه الیاس از آنجا که بود بیرون آمد با الیسع، و آن ملک را گفتند: سه سال است که شما به تنگی اندرید، و این که شما همی پرستید شما را فریاد نتواند رسیدن، اگر فریاد تواند رسیدن او را خواهش کنید تا شما را از این سختی برهاند، و اگر او نتواند من خدای خویش را بخوانم تا شما را از این سختی برهاند بر آن شرط که او را پرستید. گفت: راست گوید. آنگاه آن بت را از شهر بیرون بردند و هر چند او را خواندند اجابت نیامد.

الیاس دعا کرد هم اندر ساعت باران آمد و غله بر رست و گیاه از زمین پدید آمد.

چون روزگاری بر آمد، باز دیگر باره کافر شدند. و الیاس آن دعا از بهر آن کرد که خدای بدو وحی فرستاد که یا الیاس! این چندین خلق مرا از دد و دام و چهار پای هلاک کردی. الیاس گفت: یا رب! چنانکه هلاک ایشان به دعای من کردی، رستگاری ایشان نیز به دعای من کن. پس چون دیگر باره کافر شدند، الیاس را [دل] از ایشان بگرفت و از میان ایشان بیرون آمد، و الیسع را خلیفت خویش کرد.

و خدای عزّ و جلّ الیاس را زندگانی دراز کرامت کرد تا نفع صور نخستین. و مسکن و مأوی او اندر بیابانها کرد و آنجا آرام داد. چون او بشد، خدای عزّ و جلّ الیسع را که خلیفت او بود پیغمبری داد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۷

## قصه الیسع التبی علیه السلام

پس الیسع به میان ایشان آمد، و همه دین موسی دست باز داشته بودند. و الیسع تا زنده بود ایشان را به خدای همی خواند و چندین گاه اندر میان ایشان بود. چون بمرد، هیچ پیغمبر دیگر نبود، و در میان ایشان علما بودند که خلق را پند همی دادندی و خدای ایشان را برکت داده بود.

و به میان ایشان اندر یکی تابوت بود آهنین، و آن را سکینه خواندندی و بر او هیچ در و بند نبود، و هیچکس ندانست که اندر آنجا چیست. و گویند سری بود آن تابوت را چون سر گربه. و هر که را حاجتی بودی پیرامون تابوت شدی و خدای را بخواندی، اجابت کردی حقّ عزّ و جلّ. و اگر ایشان را دشمنی آمدی، آن تابوت را پیش حرب بردندی و بنهادندی، از او بانگی آمدی چون بانگ گربه، و خدای عزّ و جلّ از آن بانگ هیبتی اندر دل دشمنان افگندی و هزیمت شدند. و بدان تابوت آرامش بود ایشان را، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ بَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَ آلُ هَارُونَ ۚ ۲: ۲۴۸.**

و مفسران چنین گویند که اندر آن تابوت از بقیه آل موسی عصا بود و از بقیه آل هارون عمامه بود، و از آن ترنجبین که اندر تیه بود قیزی، و آن دو لوح که موسی به خشم بر زمین زد و بشکست. و آن تابوت از آهن بود و در دست موسی بود، و از پس موسی در دست پیغمبران بودی تا به وقت الیسع. و پس از او در میان

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۸

بنی اسرائیل بماند تا از او به خدای عزّ و جلّ شفیع بردندی و شفاعتها خواستندی. و چون در حرب پیش صف بنهادندی، بر دشمنان ظفر یافتندی. چون الیسع بمرد، آن همچنان [b ۷۴] در دست ایشان اندر بماند.

پس فساد اندر میان بنی اسرائیل بسیار شد از خون ریختن و لواطه و راه زدن و خواسته خلق به حلال داشتن. آنگاه از دین موسی دور شدند و شریعت موسی را سست گرفتند و کس بر دین موسی نماند. پس خدای عزّ و جلّ ملکان عمالقه را از یمن و مغرب بر ایشان مسلط کرد. و اندر بنی اسرائیل ملکی بود نامش ایلاق، دشمنی بر او آمد از عمالقه یمن. ایلاق بیمار بود نتوانست به حرب ایشان شدن، سپاه را با تابوت بفرستاد. دشمنان مسلط شدند و بنی اسرائیل را بشکستند و تابوت را از دست ایشان بیرون کردند و بردند.

چون ایلاق را خبر آمد که تابوت را ببرند، از آن غم بر بستر بترکید، و دشمن شهر بگرفتند و بنی اسرائیل را ذلیل کردند، و تابوت را به مغرب فرستادند و اندر میان ایشان کشتن گرفتند. و ایشان اندر آن سختی بماندند بی یغمیر و بی دین و بی تابوت اندر ذلّ و خواری چهارصد و شصت سال. آنگاه خدای عزّ و جلّ اشموئیل را علیه السلام بفرستاد و طالوت را ملک داد، و ایشان را ملکی بود نامش جالوت. و طالوت ملک بگرفت و بنی اسرائیل را بیاورد و با جالوت حرب کرد و او را بکشت

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۸۹

## قصه اشموئیل النبی علیه السلام

بدین چهارصد و شصت سال نخستین کسی که ملک بنی اسرائیل بگرفت، ملک ایلاق بود و از نسل لوط بود، نام او کوشان. پس برادری بود [کالب بن] یوفنا را و ملک بگرفت بنی اسرائیل را از کوشان برهانید. پس ملکی بود نام او خفاوند. پس مردی برخاست [نامش اهود بن جبر] از سبط ابن یامین بن یعقوب، و دست راستش شل بود [و ملک بگرفت هشتاد سال. پس از کنعانیان ملکی بر ایشان مسلط شد نام او یافین بیست سال ملک بداشت] پس زنی برخاست [از بنی اسرائیل] از فرزندان پیغمبران نام او دیوان، و آن ملک را که بود بکشت و مردی از قبل خویش ملک کرد نام او باراق، و چهار سال ملک بود. پس از آن ملکی آمد هم از نسل لوط از زمین حجاز. پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او جرحون. پس پسرش ایمک. پس پسر وی برخاست نام او فولغ، و ایمک را بکشت و سه سال ملک داشت.

پس ملکی آمد از بنی اسرائیل نام او بابین، بیست و دو سال [پادشا بود]. پس از فلسطین قومی آمدند و ملک بگرفتند چهل سال. پس ملکی بود از بنی اسرائیل نام او الیون. پس ملکی بود نام او عکون. پس قومی از فلسطین که ایشان را بنو عمون خواندندی، هیجده سال ملک بگرفتند. پس مردی برخاست نام او شمسون، ایشان را براند و ملک بگرفت. پس مردی برخاست کاهن، نام او عالی و ملک بگرفت تا دریا و سواحل، و این تابوت به دست مردمان [عسقلان] افتاده بود. و این کاهن

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۰

ملک همی داشت به ضعیفی، و بنی اسرائیل را رنج همی رسید.

چون چهارصد و شصت سال تمام شد، خدای عزّ و جلّ اشموئیل را پیغمبری داد. و بنی اسرائیل بر دست جابره تباه شده بودند و ملک ایشان را جالوت نام بود و از عمالقه بود، و اشموئیل بن ریان، طالوت را ملک ایشان کرد و تدبیرهای ایشان همی کرد سی سال. و این جالوت به ملک شام پیوسته بود از جباران و فرعونان، و بنی اسرائیل به بلای او اندر بودند و از خدای عزّ و جلّ پیغمبری همی خواستند تا دین و شریعت موسی تازه گردانند، و سی سال اندر این آرزو بودند، و از سبط انبیا هیچکس نمانده بودند. و سبط پیغمبری سبط لاوی بن یعقوب [بود]، از آن سبط که موسی و هارون بودند، مردی بوده بود نام او ریان بن علقمه، ایشان آگاه شدند که او را زنی مانده است و او بار دارد.

مردمان آن زن را نیکو همی داشتند. و اندر بنی اسرائیل عالمی بود بزرگوار، نام او عیل، و آن زن را تربیت همی کرد تا او را نگهداری و محافظت می‌کرد، تا آن زن به وقت وضع حمل پسری آورد او را اشموئیل نام کردند، و این عیل او را همی پرورد.

چون هفت ساله گشت، تورات و شریعت موسی پیاموخت. و چون چهل ساله شد، خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داد. و اشموئیل عیل را چون پدر داشتی. شی با عیل خفته بود. جبرئیل اشموئیل را بانگ کرد. بیدار شد گفت: یا باب! تو خواندی مرا؟

گفتا: نه. گفت: کسی مرا خواند. گفتا: بخسب. دیگر شب و سدیگر شب همچنان همی دید. عیل امید همی داشت که خدای عزّ و جلّ اشموئیل را همی پیغمبری دهد، او را گفتا: ای پسر! اگر ترا آواز دهند تو گوی لبیک و سعدیک.

پس جبرئیل يك شب خود را بر او پیدا کرد و پیغام خدای عزّ و جلّ بگزارد. عیل را گفت: ای پدر! خدای تعالی مرا پیغمبری داد و پیغام خویش به من فرستاد و جبرئیل خویشتن را بر من ظاهر کرد. عیل بنی اسرائیل را بشارت داد. و عیل را دو پسر بودند بزرگ، و اندر سنتّ قربان به شریعت موسی ایشان را حدیث کرده بود و چیزی افزوده، و عیل آن را خوار داشت و پسران را نهی نکرد. و چون اشموئیل گفت: مرا پیغمبری آمد، عیل گفت: ای پسر! خدای عزّ و جلّ ترا هیچ پیغام داد سوی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۱

من؟ گفتا: بلی. گفتا: چه گفت؟ گفت: یا عیل! چرا دست باز داشتی قربان من؟ و آن فرمودند و رسم نهادند که من نگفتم اندر تورات، و تو ایشان را نهی نکردی و محبت ایشان ترا از دوستی و حرمت من بیشتر بود [۷۵ a]. به عزّت من که خدایم که دشمنی را بر تو مسلط کنم که این پسران ترا بکشد و این علم از تو بستانم و هلاک کنم.

عیل اندوهگین و بیمار شد. چون سپاه جالوت بیامدند و با بنی اسرائیل حرب کردند، هر دو پسران عیل کشته شدند. و چون خیر به عیل آمد از آن غم زهره‌اش بترکید و بمرد. و گروهی گفتند که تابوت هنوز اندر دست بنی اسرائیل بود و اندر این حرب بردند که عیل با پسران فرستاده بود. چون بنی اسرائیل هزیمت شدند، تابوت را بردند و از بنی اسرائیل خلقی را اسیر کردند. چون خبر به عیل رسید، با اشموئیل به يك جا نشستند، گفت: خبر تابوت چیست؟ گفتند: دشمن برد. عیل بخروشید و بیفتاد و زهره‌اش بترکید و بمرد، و این دشمنان برفتند. و اشموئیل پیغام بگزارد و پیغمبری خویش ظاهر کرد. بنی اسرائیل او را بپذیرفتند و شادی کردند و گفتند:

اکنون که خدای ما را پیغمبری داد، امید داریم که ملکی نیز بدهد و ما را از دشمنان برهاند و تابوت با ما رساند. و ایشان را ملکی بود از بنی اسرائیل تا او را به ملک بنشانند و از دشمنان کین بخواهد و شکر کنند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۲

خبر پادشاهی طالوت الملک

خدای عزّ و جلّ قصّه اشموئیل با طالوت اندر قرآن یاد کرده است و چنین گفت:

أَلَمْ تَرَ إِلَى الْمَلَأِ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ مِنْ بَعْدِ مُوسَى إِذْ قَالُوا لِنَبِيِّ لِهْمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ۖ ۲ : ۲۴۶ . بنی اسرائیل اشموئیل را گفتند: دانی که ما را ملکی نیست و کافران غلبه گرفتند، خدای را دعا کن تا ما را ملکی دهد و ما فرمانبردار او باشیم و با دشمنان خدای تعالی حرب کنیم و ایشان را از زمین خویش بیرون کنیم.

اشموئیل ایشان را گفت: اگر خدای شما را ملکی دهد شما او را فرمان نکنید و حرب نکنید و باز گردید از حرب دشمن. قال هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا وَ مَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ قَدْ أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَ أَبْنَانِنَا ۖ ۲ : ۲۴۶ . گفتند:

ما حرب کنیم که دشمن بر ما غلبه گرفت و ما را از خان و مان خویش بیرون کرد. پس خدای گفت: فَلَمَّا كُتِبَ عَلَيْهِمُ الْقِتَالُ تَوَلَّوْا إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ ۖ ۲ : ۲۴۶ . چون حرب کردن فرمودیم همه بازگشتند و بگریختند الا اندکی از ایشان. و خدای عزّ و جلّ گفت:

طالوت را ملك شما کردم، با او به حرب جالوت شوید. وَ قَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ ۖ ۲ : ۲۴۷ . یعنی اشموئیل: إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا ۖ ۲ : ۲۴۷ .

و طالوت هم از بنی اسرائیل بود و لیکن درویش بود و سقایی کردی و خران داشتی که بدان آب کشیدی، و از سبط ابن یامین بود. اشموئیل او را طلب کرد.

طالوت به طلب خری گمشده رفته بود بیرون از شهر، و اشموئیل به طلب او رفت و او

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۳

طلب خر می کرد. چون از دور او را دید، بخواندش. طالوت بیامد. اشموئیل گفت:

ترا به ملکی بنی اسرائیل باید نشست. او گفت: ای پیغمبر خدای! تو دانی که قبیله من کمترین و زیرتر از همه بنی اسرائیل، و از همه بنی اسرائیل من درویش ترم. گفتا چنین است و لیکن حکم خدای را است و خدای حکم چنین کرده است.

و اشموئیل روغنی داشت که آن را روغن قدس گفتندی، و اندر این کتاب نگفته است که اصل آن روغن از چه بوده است و لیکن از کتاب مبتدا چنین خواندم که آن روغن از یوسف میراث مانده بود و اندر دست و حکم پیغمبران بودی، و پیغمبران چون ملکی بنشانندی، آن روغن بر سر و روی وی بمالیدندی، گفتندی تا پاک شود. پس اشموئیل از آن روغن لختی بر سر و روی وی بمالید تا پاک شد. و بیشتر ملکان از فرزندان یهودا بن یعقوب بودند. پس اشموئیل بنی اسرائیل را بگفت: إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا ۲: ۲۴۷. و طالوت آنجا نشسته بود. ایشان گفتند: أَلَنِي يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَ نَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَ لَمْ يُؤْتْ سَعَةً مِنَ الْمَالِ ۲: ۲۴۷. گفتند: او را از کجا ملک بر ما واجب باشد که او نه از اهل بیت ملک است؟ و ما به ملک سزاوارتریم که اندر میان ما از اهل بیت ملکان بسیارند، و او درویش است و خواسته ندارد که نفقه کند. اشموئیل گفت: إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ ۲: ۲۴۷. یعنی القوة. گفت: خدای تعالی او را علم و قوت داد.

و اندر اخبار تفسیر چنین است که طالوت از همه سبط ابن یامین داناتر بود و به بالا درازتر بود و نام او به عبرانی شاول بود، و طالوت از بهر درازی نامش کردند.

گفت: ملک خدای راست آن را دهد که خود خواهد، و خدای داناتر است و گنجها او راست، هر که را خواهد دهد. وَ اللَّهُ يُؤْتِي مَلِكُهُ مِنْ يَشَاءُ وَ اللَّهُ وَاسِعٌ عَلِيمٌ ۲: ۲۴۷. او داناتر است به استعداد و استحقاق نیکوییها. پس ایشان گفتند: حجت چیست بر آنکه خدای عز و جل او را ملک داده است؟ اشموئیل گفت: إِنَّ آيَةَ مَلِكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ ۲: ۲۴۸. گفت: آنکه از خدای عز و جل همی خواهید که تابوت باز شما افتد، اکنون علامت ملک طالوت آن است که تابوت باز شما افتد از هر کجا که هست.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۴

گفتند: اگر تابوت باز ما افتد ما دانیم که ملکی او حق است و فرمان او کنیم. و تابوت اندر دست دشمنان کافر بود و هیچکس از ایشان ندانست که آن کجاست. و گروهی چنین گفتند که آن دشمنان که تابوت بردند به زیر سرگین اندر کرده بودند و بر سر آن پلیدیها [b ۷۵] همی کردند. و هر کس که آن چنان می کرد ناسورش اندر اندام می افتادی، و این ناسور از آن روزگار باز پدید آمد. پس چون خدای عز و جل خواست که تابوت به آیت ملکان کند و طالوت آن را پدید

کند و با ایشان دهد، آن علت را در میان کافران افگند تا ستوه شدند و آن تابوت بر گرفتند و به ناحیت بنی اسرائیل بردند و بیفگندند.

خدای تعالی فریشتگان را بفرستاد تا آن به میان بنی اسرائیل آوردند و ایشان همی نگریستند که تابوت اندر هوا می آمد و کس را ندیدند که تابوت بر گرفته بود.

اشموئیل ایشان را گفت فریشتگان تابوت آوردند. و به خبری دیگر گفتند که شبی بخفتند، چون روز بود تابوت اندر میان بنی اسرائیل یافتند. اشموئیل ایشان را آگاه کرد که این فریشتگان آوردند. و خبری دیگر هم اندر این کتاب گوید که آن کافران که تابوت اندر دست ایشان بود بت پرست بودند و تابوت را اندر آن بتخانه بنهادند.

چون روز دیگر آنجا شدند، بتان همه زیر تابوت بودند. دیگر شب بتان بر سر تابوت بنهادند و به میخ بدوختند. دیگر روز هر دو دست و پای بت بریده دیدند و همه را در زیر تابوت یافتند. پس گفتند: ما با خدای بنی اسرائیل نه بسیم.

تابوت را بردند و به دیهی بیفگندند. پس مردم آن ده را همه درد گردن بگرفت از آنکه تابوت بر گردن نهادند و بدان دیه بردند. و اندر آن دیه زنی از بنی اسرائیل بود اسیر، آن زن ایشان را گفت: شما از درد گردن نرهید تا آن تابوت باز بنی اسرائیل نبرید. گفتند: این را که یارد گرفتن؟ زن گفت: بر گردون نهید تا گاو بکشد و باز بنی اسرائیل برد، و گاو باز شما آید. ایشان دو ماده گاو که گوساله داشتند گردون بر ایشان بستند، و آن گوسالگان را به دیه باز داشتند و گاوان را از دیه بیرون کردند.

گاوان همی رفتند بی آنکه از بنی آدم کسی آن را همی راند. و خدای عزّ و جلّ فریشتگان را فرمود تا گاوان را همی رانند تا به زمین بنی اسرائیل آمدند و تابوت را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۵

بر زمین زدند تا آن چوبها که اندر گردن ایشان بود بشکست، و هم بر آن راه که شده بودند بازگشتند.

پس هر که فراز شدی که آن تابوت بر گیرد نتوانستی. و گروهی گفتند آن تابوت از آهن بود. و گروهی گفتند چوب شمشاد بود. و هیچکس بر نتوانست گرفتن، تا دو مرد درویش بودند اندر بنی اسرائیل هر دو برادر، و مادری داشتند پیر، بیامدند و تابوت را به خانه بردند. پس طالوت بیامد و به وقت امتحان آن را بر گرفت و برد. و بنی اسرائیل بر طالوت گرد آمدند و او را به ملکی پذیرفتند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۶

قصه طالوت با جالوت و حرب ایشان و کشته شدن جالوت بر دست داود علیه السلام

پس بنی اسرائیل طالوت را به ملکی قبول کردند و اشموئیل او را فرمود که با کافران حرب کن و نخستین حربی با جالوت کن که او با نیروتر است و به ما نزدیکتر.

پس طالوت سپاه را عرض کرد، هشتاد هزار مرد، و لشکر بکشید و روی به جالوت نهاد. و اشموئیل طالوت را یکی زره داد و گفت چون هر دو لشکر روی به روی یک دیگر کنند، هر مردی که این زره در پوشد و بر او راست آید جالوت بر دست او کشته آید. و این خبر که اشموئیل بداد، [نشان] پیغمبری [اشموئیل] بود.

پس چون روی به جالوت نهادند خبر به جالوت آمد که از بنی اسرائیل سپاهی بزرگ به حرب تو همی آیند. او نیز سپاه خویش عرض کرد و آراسته بر جای خویش همی بود. و اندر راه طالوت بیابانی بود یک روزه راه، و آب نبود و گرمای گرم بود. چون از بیابان برآمدی، رودی بود میان اردن و فلسطین، ایشان را از آن رود عبره بایستی کردن. و از آن سوی رود بیابانی دیگر بود تا به جالوت رسیدندی، بیابانی سخت بزرگ. و طالوت بنی اسرائیل را دیده بود که با هیچ پیغمبری راست نرفتندی و فرمان نکردندی. خواست که ایشان را بیازماید تا خود فرمان او کنند یا نه. و این تدبیر [و] آزمایش اشموئیل کرده بود تا پیدا آید که فرمانبردار کیست و گفته بود که تو با چندین کس بیش نمانید و چندین حرب کنید. و اشموئیل به لشکر نیامده بود. پس طالوت چون سپاه به بیابان اندر آورد به روز همی رفت. چون

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۷

گرم [گاه] شد لشکر تشنه شدند. چون بیابان ببردند به کناره رود فلسطین رسیدند.

طالوت ایشان را آزمایش کرد تا خود چه کنند، گفت: إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي إِلَّا مَنْ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا مِنْهُ إِلَّا قَلِيلًا مِنْهُمْ ۚ ۲: ۲۴۹. طالوت بر کرانه رود بایستاد و گفت از رود بگذرید و هیچکس آب نخورد جز به یک دست که بر گیرید، و هر که نه چنین کند با من نتواند آمدن و این بیابان نتواند بریدن. ایشان از تف گرمای بیابان بر آمده خویشتن را به رود افکندند و آب سیر باز خوردند مگر اندکی. و طالوت چنین گفته بود با خویشتن که اگر این مردمان فرمان من کنند تا از آن سوی رود شوند به فرمان من، آنگاه من دانم که به حرب نیز فرمان من کنند، و هر که این فرمان من به جای نیارد او را با خویشتن نبرم. پس خدای عزّ و جلّ گفت همه از آن [آب] بخوردند [مگر اندکی] بر آن گونه که طالوت گفت مخورید، الا اندکی که فرمان او کردند. و چون از آن سوی رود

شدند، مطیعان به دست آب خوردند چنانکه طالوت [۷۶ a] گفت، به يك دست كم مایه آب بخوردند. و هر که این چنین خورد سیر شد، و آنکه فرمان نکرد و آب سیر باز خورد، هر چند بیشتر خورد تشنه تر شد.

چون طالوت رود بگذاشت، آنکه فرمان کرده بودند آن دیگران را گفتند که پیش ما اندر بیابان است و شما همی سیر نشوید از آب، اگر بدین بیابان اندر آید همه از تشنگی بمیرید، ایشان را از خویشتن جدا کردند. و آنان که فرمان نکرده بودند هفتاد و شش هزار تن بودند و متابعان چهار هزار بودند. طالوت با آن چهار هزار مرد برفت. چون لشکر را بدیدند، گفتند: لا طاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَ جُنُودِهِ ۲: ۲۴۹. ما را امروز با جالوت و سپاهش طاقت نیست. پس اندر میان ایشان اهل علم بودند و دانستند، گفتند: كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً يَأْذِنُ اللَّهُ وَ اللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ۲: ۲۴۹. چندانند کاسپاه که بسیار را غلبه کنند به فرمان خدای عزّ و جلّ، و خدای با صابران است. و از آن چهار هزار بجز از سیصد و سیزده نماند، دیگران همه برگشتند. طالوت گفت: مرا خدای بس است. و برابر جالوت صف بر کشید و خدای را بخواندند و گفتند: رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَ تَبَّتْ أقدامنا وَ انصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ ۲: ۲۵۰. گفتند: یا رب! ما را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۸

با این مردمان صبر ده و قدم ما را بر این بدار تا باز نگردیم و ما را بر این کافران نصرت ده.

جالوت چون ایشان را دید عجب آمدش از دلیری ایشان، و ننگ داشت که با صد هزار مرد با این سیصد و سیزده کس حرب کند. بسوی طالوت کس فرستاد و گفت: مرا ننگ آید که با این مردم که تو داری جنگ کنم، و لیکن بیای تا من و تو بکشیم، و این سپاه من و تو به کار نیست، و اگر تو نتوانی آمدن هر که را خواهی بفرست به جای خویش. طالوت سپاه را گفت: پیش جالوت که شود؟ کس نیارست شدن. طالوت گفت: اشموئیل مرا زرهی داده است و گفت: هر که را آن زره بر او راست آید، چون بپوشد جالوت بر دست او کشته شود. پس آن زره را همه اندر پوشیدند. چون بپوشیدند بر هیچکس راست نبود.

پدر داود اندر میان ایشان بود و او از سبط یهودا بن یعقوب بود و او با دوازده پسر اندر میان لشکر طالوت بود و او شبان بود و گوسپندان داشتندی اندر میان کوهها.

چون بشنید که لشکر به حرب جالوت همی شوند، او با پسران به لشکر طالوت آمدند به یاری کردن، و داود را بر گوسپندان بگذاشت. و داود کهنترین بود و به تن ضعیف بود. و این لشکر بدین گوسپندان نزدیک بودند، و پدر او را گفته بود هر روز ما را طعام آور و خبر گوسپندان می نمای ما را. و داود هر روز به لشکرگاه آمدی سوی پدر و برادران و طعام

همی آوردی، و پیراهنی پشمین پوشیده و عصا بر گردن نهاده و توبره پشمین اندر بر افکنده با فلاخنی. روزی پدر را گفت: هر سنگی که من بیندازم خطا نشود هر کجا خواهم، اگر سوی مرغ اندازم و به هر چه اندازم. پدر گفت: ای پسر! خدای تعالی روزی تو اندر این فلاخن نهاده است. پس دیگر روز بیامد و گفت: ای پدر! من دوش به خواب چنین دیدم که اندر میان این کوهها شیری بود من آن را بر نشستم و دو گوش او بگرفتم و او از زیر من نتوانستی جنبیدن. پدر گفت: ای پسر! نیک بود، دشمنی بر دست تو مقهور گردد و لیکن ملکی بزرگ بود. دیگر روز بیامد و گفت: ای پدر! بنزدیک تو همی آمدم میان این کوهها به آوازی با من تسبیح کردند. پدر گفت: نیکویی باشد که خدای عزّ و جلّ با تو خواهد کردن.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۳۹۹

پس آن روز سپاه طالوت آن زره اندر پوشیدند، بر هیچکس راست نیامد. طالوت پدر داود را گفت: هیچ پسر دیگر داری؟ گفت: بلی، دیگری دارم کهتر از همه به نام داود و هر روزی سوی ما آید و ما را طعام آرد و بنزدیک گوسپندان باشد. گفت: چون بیاید او را پیش من آر. چون دیگر روز داود طعام آورد، پدر او را پیش طالوت برد. داود به بالا پست بود و به تن ضعیف و باریک و زرد روی و سرخ موی. طالوت چون او را بدید به چشمش حقیر آمد، گفت: این کار را نشاید. داود گفت: چه کار را؟ طالوت گفت: حرب جالوت را. داود دانسته بود که جالوت بر دست او کشته شود بدان علامتها که اندر راه دیده بود. و آن علامت گویند آن بود که چون همی آمد از سنگی آواز آمد که مرا برگیر [که من آن سنگم که موسی مرا بر دشمنان خدای انداخت. داود آن سنگ بر گرفت چون] لختی بشد، سنگی دیگر همچین ندا کرد، آن نیز برگرفت. چون به لشکرگاه آمد پدر را گفت: که سنگ با او چه گفت.

پس پدرش او را پیش طالوت برد. او را بدید بس حقیر آمدش. گفت: او این کار را نشاید. داود گفت: چه کار را؟ گفت: حرب با جالوت را. داود گفت: یکی بیازمای. طالوت فرمود تا آن زره را بیاوردند و به سر داود فرود افگندند. بر داود راست آمد. طالوت گفت: مگر خود این است که ما او را طلب همی کنیم که مرد را به دیدار نتوان شناخت مگر به هنر. پس گفت: ای جوانمرد! اگر در حرب شوی توانی که جالوت را بکشی، و اگر تو او را بکشی من از این ملک خویش نیمی ترا دهم و انگشتی خویش در انگشت تو کنم و دختر خویش به زنی به تو دهم.

داود از او پذیرفت. طالوت گفت: او را اسب و سلاح دهید. داود دهید. داود گفت: من اسب و سلاح نخواهم، و من به قوت جسمانی او را نتوانم کشتن، من او را به نیروی خدای عزّ و جلّ کشم. اگر خدای یاری دهد سلاح مرا به کار نیاید و اگر یار نباشد اسب و سلاح چه تواند کرد؟ پس داود بیرون شد و جالوت بر نشست و سپاه صف برکشید و خود بیرون آمد و جوشن و سلاح تمام بپوشید و خلقی بود با سهم، و داود به چشم جالوت بس حقیر آمد. جالوت داود را گفت: ای ضعیف! به چه کار آمدی؟ گفت:

آمدم که ترا بکشم. گفت: ای بیچاره! مرا چگونه کشی که با تو سلاح نیست جز این

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۰

يك عصا؟ بدین عصا هر چند خواهی مرا بزن. و داود را فسوس همی کرد.

داود دست به توبه فرود کرد و فلاخنی بیرون آورد، و آن سه سنگ یکی گشته بود، اندر فلاخن نهاد و گفت: بسم الله! به نام خدای جبار، و بینداخت. و آن سنگ به راه اندر باز سه پاره شد و خدای عزّ و جلّ باد را فرمان داد تا خود که بر سر جالوت بود از سرش برپود و آن سنگ بر پیشانی جالوت آمد و از اسب اندر افتاد و بر جای بمرد و لشکرش همه برگشتند و هزیمت شدند، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

فَهَزَمُوهُمْ بِأَذْنِ اللَّهِ وَ قَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ ۲: ۲۵۱. پس طالوت از آنجا بازگشت به نصرت و پیروزی و به شهر آمد سوی اشموئیل، و آن قصه او را بگفت.

اشموئیل شاد شد و طالوت را گفت: که با داود وفا کن بدانچه گفتمی. پس طالوت دختر را به داود داد و انگشتی او را داد و خلق همه فرمانبردار او شدند. و سالها برآمد و طالوت ملک بود و داود خلیفت و داماد، و بنی اسرائیل را همه کارها راست شد بتمامی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۱

حدیث آن که طالوت قصد کشتن داود کرد و خدای او را آگاه کرد

پس چون سالیان بر آمد، خلق همه آهنگ داود کردند و او را از طالوت دوست تر داشتند. طالوت را حسد آمد و از بیم اشموئیل او را هیچ نیارست گفتن. چون سی سال راست شد، اشموئیل علیه السلام بمرد و طالوت اندر تدبیر کشتن داود ایستاد.

پس دختر طالوت که زن داود بود از این آگاه شد و داود را بگفت، و نخواست که شویش بر دست پدر کشته شود. گفتا: امشب پدرم به کشتن تو خواهد آمدن. داود پنهان شد و زن را گفت: امشب بستم بازگستر و خیکی پر می کن و بر بستر نه و چادر شب بالای آن افکن تا چون درآید پندارد که من آنجا خفته‌ام. زن همچنان کرد و خیکی پر از می کرد، و بدان وقت می مباح بود.

طالوت به شب اندر برخاست و به طلب داود آمد و شمشیر بالا برد، پنداشت که آن داود است، بزد و آن خیک را به دو نیم کرد. از آن می پاره‌ای بجست و بر روی طالوت افتاد. طالوت بوی می، گفت: داود چندان می خورده است که از خونش بوی می همی آید. چون بگریست خیک می بود. دانست که دخترش کرده است. دخترش را طلب کرد تا بکشد، نیافت. سوگند خورد که هر که را از ایشان بیام بکشم. دیگر شب داود طالوت را خفته یافت. به بالین او شد با هشت چوبه تیر، بر هر تیری نام داود نبشته. بر بالین طالوت از آن دو بنهاد، و دو بر پایین و دو بر راست و دو بر چپ.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۲

چون طالوت بیدار شد، تیرها یافت نام داود بر وی نبشته، دانست که داود بر وی دست یافته است و نکشته. گفت: داود از من جوانمردتر است که چون بر او دست نیافتم شمشیر زدم، و او بر من دست یافت و نکشت. پس طلب داود و دختر همی کرد تا روزگاری بر آمد. روزی سوار به دشت شد و داود و دختر را همی جست، ناگاه داود را از دور بدید. آهنگ او کرد. داود بگریخت و بدوید. چون داود بدویدی، اسب او را اندر نیافتی. و طالوت از پی او همی تاخت تا به کوهی رسید.

غاری بود، در آن غار شد. و خدای عزّ و جلّ عنکبوت را بفرستاد تا بر در آن غار تنید. و طالوت چون به در غار رسید، عنکبوت بر در تنیده بود. بازگشت و به شهر آمد. و چهل سال از ملك او تمام شد. پس شنید که علما او را ملامت همی کنند بر آنکه به جای داود کرد. ایشان را بخواند و همه را بکشت تا اندر بنی اسرائیل هیچ عالم نماند مگر یکی پیر زن که مستجاب الدعوه بود.

طالوت او را بفرمود آوردن و به دست صاحب شرط داد و گفت: این را بکش.

صاحب شرط مردی بخرد بود، با خود گفت: اندر همه بنی اسرائیل شاید که یکی زن عالمه بماند. آن زن را به خانه برد و نیکو همی داشت. پس چون روزگار بر آمد، طالوت از کشتن علما پشیمان شد و گریستن گرفت و گفت: بپرسید و ببینید که اندر بنی اسرائیل هیچ عالمی مانده است که از او بپرسیم تا خود مرا توبه هست؟ صاحب شرط گفت: ایها الملك! مثل

تو همچنان است که آن کاردار به دهی فرود آمد به اوّل شب بانگ خروس شنید گفت: این شوم باشد. بفرمود تا هر خروس که اندر آن دیه بود همه را بکشند. چون بخواست خفتن، چاکران را گفت [a ۷۷]: چون خروس بانگ کند مرا بیدار کنید. چاکر گفت: تو بدین ده اندر هیچ خروس بنگذاشتی تا بانگ کند.

طلوت از این سخن بگریست و هم این حاجب را که صاحب شرط بود خواهش کرد و گفت: من هیچکس را ندانم، یکی عالم را طلب کن. حاجب گفت: ایّها الملك! من کس را ندانم مگر آن زن که مرا گفتی او را بکش، من نکشتم و از این روز همی ترسیدم. گفتا: هم اکنون او را بیار. حاجب زن را پیش طلوت آورد. زن را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۳

پرسید [بگوی تا توبه من چیست؟] گفت: من ندانم و هیچ عالم نمانده است که بداند.

گفت: هیچ گور پیغمبر دانی که من آنجا شوم و تو دعا کنی تا خدای او را زنده کند تا از او پرسی؟ طلب کردند گور یوشع یافتند.

این زن با طلوت به سر گور یوشع بن نون شدند. زن دعا کرد. خدای عزّ و جلّ یوشع را زنده کرد و از او پرسید توبه طلوت چیست؟ گفت: توبه او آن است که بدان شهرستان جباران شود با پسران خود، و حرب کند تا پسران او کشته شوند، و او از پس کشتن پسران به تن خود حرب کند تا کشته شود، آنگاه آن توبه او باشد و خدای عزّ و جلّ توبه او بپذیرد.

چون یوشع این بگفت باز بمرد، و طلوت باز جای آمد تافته‌تر از آنکه اوّل بود و گفت: پسران با من کی مساعدت کنند بدین کشتن؟! و گریستن گرفت. و روزگار برآمد و گریستن او بسیار شد. پسرانش دلتنگ شدند و سوی او آمدند و گفتند:

جانهای ما فدای تو باد، ما را بس خطری نیست. طلوت برخاست با پسران و سرهنگان و آهنگ آن شهرستان جباران کرد و حرب کرد تا پسران او کشته شدند.

پس او نیز حرب کرد تا کشته شد، خدای عزّ و جلّ توبه او بپذیرفت.

و داود از آن متواری‌ای بیرون آمد و ملک بنی اسرائیل بگرفت و بنی اسرائیل گرد آمدند و او را بپذیرفتند، و خدای عزّ و جلّ او را ملکی داد و پیغمبری، چنانکه اندر قرآن فرمود: آتاهُ اللهُ الْمُلْكَ وَ الْحِكْمَةَ ۲: ۲۵۱. یعنی التّوبه.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۴

## قصه داود پیغامبر علیه السلام

پس چون داود علیه السلام به ملک بنشست، بنی اسرائیل همه او را پذیرفتند. و پدر او ایشابود بن عون بن حابر بن سلمون بن عسوان بن عمران بن رام بن عمرو بن فاص بن یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیهم السلام. و داود مردی بود سرخ‌موی و گربه‌چشم و پست بالای و اندک ریش. و خدای عز و جل او را پیغمبری و ملکی داد و اندر ملک هیچکس با وی منازعت نتوانست کردن از ملوک کافران، چنانکه خدای گفت: وَ اذْکُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْاَیْدِ اِنَّهُ اَوَّابٌ ۳۸: ۱۷. یعنی ذو القوه. و جایی دیگر گفت: وَ شَدَدْنَا مُلْکَهُ وَ اَتَيْنَاهُ الْحِکْمَةَ وَ فَضَّلْنَا الْخِطَابَ ۳۸: ۲۰. و قوت او چندان بود که هر شی بر در او چهار هزار مرد پاس داشتندی به نوبت.

و اندر بنی اسرائیل [جز] از موسی و یوشع از او بخردتر مردی نبود. و همیشه ملک از سبطی بودی و پیغامبر از سبطی دیگر بودی، تا به روزگار داود رسید، او هم ملک بود و هم پیغامبر. و از پس او پسرش را سلیمان همچین. و داود را خلیفه خویش خواند حق تعالی و چنین گفت: یا دَاوُدُ اِنَّا جَعَلْنَاکَ خَلِیْفَةً فِی الْاَرْضِ فَاحْکُم بَیْنَ النَّاسِ ۳۸: ۲۶. و او را حکمت و علم و حکم کردن بیاموخت میان خلق اندر. و او نه صاحب شریعت بود، بر دین موسی کار کردی و خلق را بدان دین خواندی. و زبور را بدو فرستاد و اندر زبور حکم شریعت نبود مگر تحمید و تهلل و ستایش خدای بود و موعظتها و پندها. و خدای تعالی داود را آوازی داده بود که زبور را

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۵

بر خواندی به الحانی که کس هرگز از آن خوشتر نشنیده بودی، و از خوشی آن مرغان اندر هوا بایستادندی و وحش به استماع آمدندی و با او تسبیح کردند. و خدای تعالی همی گوید: یا جِبَالُ اَوْبِی مَعَهُ وَ الطَّیْرَ ۳۴: ۱۰. و داود بنده خدای بود و پرستار بود و روزگار خویش را به سه بهر کرده بود: یک روز عبادت کردی، و یک روز به میان خلق اندر حکم کردی، یک روز با زنان خلوت داشتی و به لهُو و نشاط مشغول بودی. و خدای او را ثنا گفت: نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوَّابٌ ۳۸: ۳۰. و او همیشه یا زبور خواندی یا تورات. و اندر تورات مراتب پیغمبران پیشتر همی دانست. گفت: یا رَبِّ! مرا نیز بدان مراتب برسان.

خدای گفت: یا داود! ایشان مراتب نیکوی گرفتند که اندر بلا صبر کردند و شکر، چنانکه ابراهیم را به آتش نمرود انداختند و او را بدان ابتلا کردیم، و اسماعیل را به کشتن مبتلا کردیم، و یعقوب را به اندوه یوسف، و یوسف را به بلای

چاه و بندگی و زندان هفت سال، و موسی را مبتلا کردیم به بلای فرعون و بیم جان و ده سال به مزدوری شعیب، و ایوب را هفت سال به بیماری سخت، و خواسته و فرزندان از او باز گرفتیم، و ترا هیچ از آن نداده‌ام. گفت: یا رب! مرا نیز بلوی ده تا به مرتبت ایشان برسم. خدای تعالی اجابت کرد.

و روزگاری بر آمد و داود را این گفتارها فراموش گشت. يك روز پس از آنکه روز عبادتش نبود نماز همی کرد. ابلیس بر صورت کبوتری رنگین بیامد چنانکه هر چه در جهان رنگ بود بدو اندر بود، و پیش داود [b ۷۷] بنشست، و [داود] چنان مرغی هرگز ندیده بود. دست دراز کرد که او را بگیرد او بپرید. داود سر از روزن بیرون کرد تا بنگرد که کجا شد. زنی دید بر بامی که خود را همی شست سخت نیکو روی. داود را دل بدان رفت. زن بدانست که نظر داود بر وی آمد. سر را بجنانید و همه تن را به موی بپوشانید. و داود از روزن سر بر کشید و به دل گرفتار بود. و آن روز تا شب دلش هر زمان مشغول تر می‌گشت. پرسید که این زن از آن کیست؟

گفتند: زن مردی است غازی، نام او هوریا.

و اندر اخبار تفسیر اوریا گویند، اوریا بن حانیا بن عداریا. و نام آن زن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۶

بتسایع بنت الیاس از فرزندان پیغمبران بود، و او از فرزندان ملوک بود. داود پرسید که او کجاست؟ و داود سپاهی به ثغری می‌فرستاده بود که با کافران حرب کنند، صد هزار مرد. و خواهرزاده خویش را سپاهسالار کرده بود، نامش ماه بن صوریا، و تابوت با او فرستاده بود. داود بدو نامه کرد که اوریا را اندر آن حرب تابوت داران کن. و رسم چنان بودی که هر گه به حرب تابوت داری بودی، برابر ایستادی و از آنجا باز نتوانستی گشتن و تابوت ضایع کردن تا آن وقت ظفر یافتی یا بکشتندی.

چون نامه بدان سپاهسالار رسید، او را با تابوت پیش فرستاد، و دو روز ظفر نیافتند، و سه روز دیگر اوریا کشته شد.

چون خبر به زن رسید، زن سوگش بداشت و عدت بر آمد. و این عدت در شریعت موسی نیز بوده است. پس داود کس فرستاد و او را به زنی خواست. زن گفت: بدان شرط باشم که مرا از تو پسری باشد او را خلیفت خویش کنی. داود او را بدین شرط به زنی کرد و داود را صد زن راست شد. و اندر شریعت تورات هر چند زن که کنند روا باشد از پس آنکه نفقه ایشان راست دارد بتمامی.

پس داود را از این زن پسری آمد او را سلیمان نام کرد. چون بزرگ شد، او را خلیفه خویش کرد. و از پس داود خدای عزّ و جلّ ملک و پیغمبری مر سلیمان را داد. چون آن زن بار گرفت، خدای خواست که او را آگاه کند که چند گناه کرده است. دو فریشته را بفرستاد زی او و روز عبادت بود و داود نماز همی کرد. داود به محراب ایستاد. دیوار محراب باز شد و دو فریشته بیرون آمدند و پیش او بنشستند.

داود چون چنان دید بترسید، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ هَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ. إِذْ دَخَلُوا عَلَيَّ دَاوُدَ فَفَزِعَ مِنْهُمْ قَالُوا لَا تَخَفْ ۚ ۳۸: ۲۱-۲۲. گفتند:

ما دو خصمیم ما را به حقّ حکم کن و راه راست بنمای. گفتا: بگوئید این خصومت شما. گفتند: إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَعْجَةً وَ لِي نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ ۚ ۳۸: ۲۳. گفتا: این برادر من است و او را نود و نه میش هست و مرا یکی. فَقَالَ أَكْفَلْنِيهَا وَ عَزَّي فِي الْخِطَابِ ۚ ۳۸: ۲۳.

او بدین یکی از من طمع کرده است و از من بستد.

داود بی آنکه معنی این تفکر کردی گفت: لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعَجِكَ إِلَىٰ نَعَاجِهِ ۚ ۳۸: ۲۴.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۷

گفت: ستم کرد بر تو. و داود به ستمگری مقرر آمد، بی آنکه آگاه بود و از مذهب قضا [دست] باز نداشت، گفتا: وَ إِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لَيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ ۚ ۳۸: ۲۴. و بیشتر ستم انبازان کنند مگر اندک کسها. این بگفت، ایشان ناپدید شدند از نیمه حکم اندر. وَ ظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رَاكِعًا وَ أَنَابَ ۚ ۳۸: ۲۴. یعنی رجوع و اناب.

چون اندر یافت که آن چیست، سر به سجده نهاد و آب از دیدگان ریختن گرفت بر آنکه کرده بود، و از خدای عزّ و جلّ عفو و آمرزش خواست و چهل شبانروز اندر سجده بماند و سر بر نداشت مگر به گاه حاجت، و همی گریست اندر محراب تا گیاه اندر سجده گاهش بر رست چنانکه چون سجود کردی سرش اندر میان گیاه ناپدید شدی. پس چون چهل روز نبود، خدای عزّ و جلّ جبریل را بفرستاد و گفت: یا داود! خدای همی گوید: أ جَانِعَ انْت فَاطِعَمَكَ ام عَطْشَانِ انْت فَارَوِيكَ ام عَرِيَانَ فَكَسُوكَ. گفت: اگر گرسنه‌ای تات سیر کنم، و اگر تشنه‌ای تات آب دهم، و اگر برهنه‌ای تات بیوشم، و اگر ذلیلی عزیزت کنم، و اگر ستم رسیده‌ای تات نصرت دهم، و اگر بیماری شفا فرستم. چون معانیت بشنود پوشیده، از

آن عتاب پوشیده گریانتر شد و هفت شبانروز دیگر همی گریست. و گویند گریه جمله خلق با گریه داود برابر نیامد، و گویند: قدح بگرفتی تا از آب دیده پر شدی، پس بخوردی.

و محمد بن جریر ایدون گوید اندر این کتاب که سبب محنت او آن بود که او آن روز که عبادت کرد به هیچ کار از این جهان مشغول نشدی، نه به گفتار و نه به کردار و نه به اندیشه. روزی علما و حکمای بنی اسرائیل بر او گرد آمدند و گفتند: بنده‌ای باشد که روزی بگذرد که اندر آن روز گناهی کرده نباشد نه اندیشه نه به گفتار و نه به کردار؟! داود چنان دانست که آن روزهای عبادت او آن روزهاست که او را گناهی نیفتد، نه اندر تن و نه اندر دل، از آن روز او را محنت افتاد.

پس خدای عزّ و جلّ خواست که داود را توبه دهد و [توبه‌اش] بپذیرد. جبرئیل را علیه السلام بفرستاد [a ۷۸] تا او را بشارت داد به توبه پذیرفتن. داود سر از سجده برداشت و باز شکر آن را سر بر سجده نهاد، و خدای عزّ و جلّ توبه او بپذیرفت. پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۸

داود جبرئیل را گفت: خدای عزّ و جلّ روز رستخیز چه کند با من در حکومت اوریا؟

گفتا: خدای تعالی مرا از این آگاه نکرده است، و تا مرا فرمان ندهد ندانم. پس چون جبرئیل بازگشت و داود به دعا و تضرّع مشغول شد، خدای عزّ و جلّ جبرئیل را بدو فرستاد و گفت: چون اوریا روز قیامت با تو خصومت کند، من گویم این خصومت به چند از بهشت بدهی؟ چندان بدهمش که امید ندارد. آنگاه داود را یقین شد که رحمت آمد، و از پس آن اندوه از او بشد از شرم خدای، و همچنان بر اندوه و بکا همی بود. بعد از آن گناه خویش را بر دست خویش نوشت تا هر گه که بدان اندر نگریستی از آن گناه یادش آمدی.

بعد از آن آرزو آمدش که قوت او از کسب او بود، خدای را دعا کرد تا او را زره کردن فرمود و آهن بر دست او نرم کرد همچون موم و همچون خمیر، و او را بیاموخت که حلقه در حلقه چون افکنند، چنانکه اندر قرآن فرمود: **وَ أَلْنَا لَهُ الْحَدِيدَ.**

**أَنْ أَعْمَلَ سَابِغَاتٍ وَ قَدَّرُ فِي السَّرْدِ ۳۴: ۱۰ - ۱۱.** و سرد میخ بود. و امروز تمام زره را داودی خوانند، و خدای عزّ و جلّ او را روزی از کسب او کرد، و آن قصّه خود بیاید. و گروهی گفتند: داود عالمی را پرسید که او را چه عیب است؟

گفت: عییش ندانم. و گروهی گفتند: خدای عزّ و جلّ فریشته‌ای را فرستاد بر صورت دانشمندی که داود این مسأله از او پرسید، گفت: داود را عیب آن است که کسب دست نداند کردن.

داود دعا کرد تا خدای عزّ و جلّ آهن بر دست او نرم کرد چنانکه گفتیم. و سلیمان زره ندانست کردن و لیکن از آنکه داود کرده بود اندر خزینه او بسیار بود که روز حرب مردم را دادی. پس خدای عزّ و جلّ بر خلق منت نهاد بر این زره کردن و گفت:

وَ عَلَّمْنَاهُ صَنْعَةَ لَبُوسٍ لَكُمْ لِتُحْصِنَكُمْ مِنْ بَأْسِكُمْ فَهَلْ أَنْتُمْ شَاكِرُونَ ۲۱ : ۸۰.

و عمر داود صد سال بود. و از آن جمله چهل سال اندر ملك بود، و چون از ملكش پانزده سال بگذشت اندر بنی اسرائیل طاعون افتاد، و داود به بیت المقدس نشست، و آن روز هنوز مزگت به بیت المقدس نبود و جایی بود فراخ. داود با بنی اسرائیل آنجا گرد آمدند و دعا کردند. خدای عزّ و جلّ دعای ایشان بشنید و آن بلا از ایشان بگردانید. داود گفت: این جایی مبارک است، اینجا مزگتی باید ساختن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۰۹

که اندر او خدای را عبادت کنند. آنگاه مزگت را بنا کرد. و فضل او این است چون کعبه و مزگت پیغمبر علیهم السلام. پس داود بمرد و مرگت هنوز تمام نشده بود. سلیمان را وصیت کرد تا آن را تمام کند. و آن مزگت را فضیلت بدان است که داود و سلیمان کردند. داود بنیاد نهاد و سلیمان تمام کرد. و اصل آن مزگت از سنگ است، هم سقف و هم دیوارش. و آن مزگت بیت المقدس از سنگ است و ستونها سنگ است از رخام، طول او بیست رش و سی رش يك پاره که اندر او هیچ پیوند نیست و نه درز، مخروط کرده است و هر چه نیکوتر ساخته‌اند. و از آن است که گویند: آن نه عمل آدمیان است. و خدای عزّ و جلّ می‌فرماید: وَ الشَّيَاطِينُ كُلٌّ بِنَاءٍ وَ عَوَاصٍ ۳۸ : ۳۷.

و محمد بن جریر ایدون گوید اندر این کتاب که سبب طاعون و مرگی به گاه داود از آن بود که داود خواست که عدد بنی اسرائیل بداند. نقیبان هر سبط را بخواند و بفرمود تا شمار ایشان کنند. چون از عددشان آگاه شد، خدای عزّ و جلّ آن را از داود نپسندید، وحی فرستادش که یا داود! تو ندانستی که من ابراهیم و اسحاق و یعقوب را وعده کرده‌ام که اندر ذریت شما برکت کنم تا چندان شوند که عددشان جز من کس نداند، تو چرا شمردی؟! اکنون از سه عقوبت یکی بگزین: یا سه سال قحط، یا سه ماه حرب دشمن، یا سه روز مرگ فجاءة. پس داود تدبیر کرد و گفت: مرا به گرسنگی قحط سه

سال طاقت نیست و نه به سه ماه حرب دشمن، اگر چاره نیست به سه روز مرگ مفاجات، باری به مرگ بمیرند به از آنکه بر دست دشمن.

پس سه روز خدای مرگ بر ایشان افگند. به يك روز چندین هزار بمردند چنانکه عددشان پدید نبود. داود ترسید که از بنی اسرائیل هیچکس نماند چون سه روز باشد. پس خدای را عزّ و جلّ دعا کرد و گفت: یا ربّ! اگر ترشی من خوردم چرا بنی اسرائیل را دندان کند شد! اگر عقوبت خواهی کردن مرا کن و این مرگ از ایشان بگیر. خدای عزّ و جلّ دعای او را اجابت کرد. و این دعا اندر بیت المقدس کرد. آن روز داود نگاه کرد فریشتگان را دید شمشیرها آخته و خلق را همی کشتند، هم آنجا شمشیر اندر نیام کردند و بر آسمان شدند. داود خواست که آنجا مزگتی کند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۰

خدای بدو وحی کرد و گفت: یا داود! تو بسیار خون خلق ریختی، تو این مزگت نتوانی کردن و لیکن پس از تو پسرت سلیمان تمام کند که او خون نریزد، خون ریختن بس نامبارک است و ناپسندیده.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۱

### خبر لقمان الحکیم

و اندر روزگار داود از حکیمان جهان لقمان حکیم بود، چنانکه خدای گفت:

وَ لَقَدْ آتَيْنَا لُقْمَانَ الْحِكْمَةَ ۳۱: ۱۲ . [و لقمان از ایله بود] بنده‌ای بود، و چون از پیغمبری داود سه سال بر آمد، خدای عزّ و جلّ لقمان را حکمت داد، و او پیش داود آمدی و سی سال با او بود و تا عهد یونس [بن متی [b ۷۸] [بزیست و داود را از حکمت او بسیار منفعت بود.

و محمد بن جریر گوید: يك روز داود و لقمان با هم نشستند. داود زره همی کرد. لقمان آن ندیده بود و ندانست که آن چه کار را شاید. خواست که بپرسد، باز از روی حکمت خاموش گشت. چون داود زره تمام کرد، لقمان را گفت: این را در پوش تا بنگرم که نیک آمده است یا نه. پس گفت: این نیک چیزی است مر حرب را. لقمان گفت: الصَّمْتُ حِكْمَةٌ وَ قَلِيلٌ فاعِله.

خاموشی حکمت است و کم کس او را کار بندد. و اندر حکمت لقمان بسیار حدیثها کرده‌اند و لیکن محمد بن جریر نگفته است از بهر آن مقصود او تاریخ بوده است که هر کسی به چه روزگار بوده‌اند و چند بوده‌اند. و الله اعلم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۲

خبر سلیمان بن داود علیهما السلام

پس از داود سلیمان علیه السلام به ملک بنشست و بنی اسرائیل هم بر او اتفاق کردند و او را پذیرفتند. و خدای عزّ و جلّ او را ملکی با پیغمبری بداد و میراث داد هم ملک و هم پیغمبری، چنانکه گفت: وَ آتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَ فُضِّلَ الْحِطَابِ ۳۸: ۲۰. یعنی الملك و الحکمة. و دیگر گفت: وَ وَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ ۲۷: ۱۶. و سلیمان در عهد پدر [خلیفت] پیامبر بود و ملک، و خدای عزّ و جلّ او را حکمت و قضا آموخته بود، چنانکه گفت: فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَ كَلَّا آتَيْنَا حُكْمًا وَ عِلْمًا ۲۱: ۷۹. و این به گاه داود بود. چون داود به حکم بنشستی، هر حکمی که به داود آوردندی بر سلیمان عرضه کردندی.

چنانکه گفت: وَ دَاوُدُ وَ سُلَيْمَانُ إِذْ يَخْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ ۲۱: ۷۸. و حکم بر هر دو اضافه است، و این به خصومت کشت، داود حکمی کرد و سلیمان دیگر. پس داود علیه السلام به حکم سلیمان باز آمد و خدای عزّ و جلّ حکم هر دو بیسندید و گفت: غَنَمَ وَ الْقَوْمَ وَ كُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ ۲۱: ۷۸ - ۷۹. گفت: هر دو را علم داده بودیم و لیکن حقیقت حکم این خصومت مر سلیمان را فهم دادیم.

و قصه آن چنان بود که روزی داود به میان خلق اندر نشسته بود، دو مرد پیش او آمدند، یکی گفت: مرا زمینی بود کشته و دانه گرفته، و حرث آن را خوانند که زرد گشته باشد و زرع آن را گویند که هنوز سبز باشد، و این مرد را گوسپندان میان او [و] انبازان بود. غَنَمَ الْقَوْمِ يَعْنِي الشُّرَكَاء. گفت: به شب گوسپندان را به چرا آوردند و به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۳

کشت اندر شدند و بخوردند بیشتر. داود حکم کرد گفت: این کشت را قیمت کن و گوسپندان قیمت کن. و کشت را به دست خداوند گوسپند داد و چندانکه قیمت کشت بود گوسپند به دست خداوند کشت اندر نهاد. و این مسأله را بر سلیمان عرض کردند گفتند: چه گویی؟ سخت نیکو گفت پیغمبر خدای عزّ و جلّ، و لیکن این خصومت را دیگر حکم هست نیکو.

داود گفت: ای پسر! چه چیز است؟ گفت: این کشت را به دست خداوند گوسپندان اندر نهی تا نگاه دارد و آن را زراعت کند و آب دهد و تعهد کند تا به همان وقت رسد که ایشان گوسپندان در وی کردند، و این گوسپندان به دست خداوند کشت دهی تا نگاه دارد تا به همان وقت پشم و شیر و بره بر گیرد و او را باشد به بهای علف تا چون آن وقت

رسد، گوسپندان باز دهند و کشت بستانند، تا هر دو کم زیان باشند. داود چون این بشنید شاد شد و از قول خود بازگشت و بر حکم سلیمان کار کرد و خدای عزّ و جلّ گفت: وَ كُنَّا لِحُكْمِهِمْ شَاهِدِينَ فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ ۲۱: ۷۸-۷۹. و دیگر آن مسأله‌ها را که جبریل آورده بود و گفت از فرزندان پیرس تا کدام آن را جواب گوید.

و این به اوّل کتاب گفتیم. چون پرسید، سلیمان جواب داد.

و داود او را ملکت داد و خدای عزّ و جلّ او را آن ملک داد که کس را نداده بود. و سلیمان در مناجات خواسته بود: رَبِّ هَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ۳۸: ۳۵. خدای عزّ و جلّ گفت: فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُحَاءً حَيْثُ أَصَابَ. وَ الشَّيَاطِينَ كُلَّ بِنَاءٍ وَ عَوَاصٍ ۳۸: ۳۶-۳۷. و او را آدمی و دیو و مرغان و باد همه فرمانبردار او گردانید. و دیگر زبان مرغان او را بیاموخت، چنانکه گفت: عَلَّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ أَوْتَيْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ ۲۷: ۱۶. و دیوان را به عمارت بیت المقدس مشغول کرد تا ستونها کردند از رخام همه مخروط. و هر جایی که بنا خواستندی کردن که آدمی آن را نتوانستی کردن دیوان را فرمودی کردن. چنانکه گفت: يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَ تَمَاثِيلٍ وَ جِفَانٍ كَالْجَوَابِ ۳۴: ۱۳. یعنی الحیاض. [و این تماثیل نه به صورت است و لیکن هر مثالی و هر صورتی و هر نشانی که سلیمان بدادی ایشان بکردندی]، و کاسه‌های چوبین کردند چون حوضها. و قدور راسیات. یعنی کالجبال.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۴

و این خلق را که با او بودند هر یکی را حوضی سنگین کرده بود، و یکی گروه را از دیوان به غواصی مشغول کرد و هر چه اندر دریا گوهرها بود بر آوردندی. و این غواصی به وقت سلیمان آمد. و هر گه که بر دیوی خشم گرفتی و خواستی که او را به زندان کند سنگی به دو نیم باز گرفتی و آن را به میان سنگ اندر کردی و هر دو به هم باز دوختی. و خدای عزّ و جلّ سلیمان را چشمه‌ای داده بود از مس و روی، و این هر دو را به یک اندر بگذاختی، و هرگز کس آن را نکرده بود از پیش او. و خدای چنین گفت: وَ أَسَلْنَا لَهُ عَيْنَ الْقِطْرِ ۳۴: ۱۲. یعنی الصفر المذاب. پس آنکه آن سنگ را به دریا افکندی، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت [a ۷۹]: وَ آخِرِينَ مُقَرَّبِينَ فِي الْأَصْفَادِ ۳۸: ۳۸، و [الصفا قید من الحديد]. پس گفت: هَذَا عَطَاؤُنَا فَامْنُنْ أَوْ أَمْسِكْ بِغَيْرِ حِسَابٍ ۳۸: ۳۹. این را عطا دادم خاصه، و از ایشان هر که را خواهی بازدار و هر که را خواهی منت کن و دست باز دار بی آنکه کسی ترا منع و دفع کند. پس گفت: وَ إِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَ حُسْنَ مَآبٍ ۳۸: ۲۵. یعنی المرجع بالملك. و هر که این جهان را بگذارد و التفات نکند و اندر او نیکی کند، من آن جهان بدهمش و آن بزرگتر و نیکوتر از این جهان بود.

و عبد الله الانطاکی رحمة الله عليه گوید به کتاب زهد اندر ایدون که سلیمان علیه السلام با آن همه مملکت نان جوین خوردی. و چنین گویند که: سلیمان را علیه السلام بساطی بود صد فرسنگ، بر آن بساط تختش بنهادندی و سلیمان بر آنجا نشست، و تخت زرین بود، و شش هزار کرسی بر آن بساط بنهادندی. پس بر آن بساط و کرسیها آدمیان بنشستندی و از پس آدمیان مهتران پریان بر کرسیها بنشاندی و کهتران را بر بساط. پس دیوان و مرغان را بفرمودی تا بر بالای سر ایشان بیستادندی و سایه کردند. پس باد را بفرمودی تا آن بساط را بر گزفتی با چندان خلاق و به هوا اندر بردی چنانکه او خواستی. و به هر جایی که آن بساط برسیدی صد فرسنگ آفتاب بپوشیدی و سایه کردی.

و سلیمان علیه السلام وقتی به دمشق بودی و وقتی به مزگت بیت المقدس، و هر کجا خواستی شدن باد را بفرمودی تا آن بساط را بر گزفتی و بدانجا که سلیمان خواستی بردی، چنانکه خدای گفت: *وَ لِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ*

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۵

*إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا ۲۱ : ۸۱*. یعنی بیت المقدس. و جز از بیت المقدس جایی را مبارك نخواند، و به هر جایگه سلیمان را کوشکها بود، و امروز اثر آن کوشکها هنوز مانده است، و يك ماهه راه او را به يك ساعت بردی، چنانکه خدای گفت:

*وَ لِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غَدُوًّا شَهْرًا وَ رَوَاحُهَا شَهْرٌ ۳۴ : ۱۲*. مفسران گفتند: معنی: *عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ ۲۱ : ۸۱*، ای شدیدة. دیگر گفت: رخاء، ای لینه. و این باد را به يك جای سخت خواند و به يك جای نرم. معنی آن است که این باد سخت بنیروی بود که آن بساط را بر گزفتی با چندان خلق و به يك زمان يك ماهه راه بردی، [بنگر] چند زیان و ویرانی بودی عالم را، بدین سبب سخت خواند، و آنجا که نرم خواند از بهر آن بود که آن همه قوم با آن بساط برگزفتی و هیچ نجیبیدی.

پس خدای عزّ و جلّ باد را صاحب خبر سلیمان کرد تا هر کجا که اندر مملکتش حدیث کردندی باد به گوش او آوردی، و خدای عزّ و جلّ گفت: *وَ إِنَّ لَهُ عِنْدَنَا لَزُلْفَى وَ حُسْنَ مَآبٍ ۳۸ : ۲۵*. گفتا: بدین عزّ و کامرانی و کارروایی، بزرگتر از این بد همت اندر آن جهان.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۶

حدیث بلقیس و مملکت سیا

و سلیمان علیه السلام غذا کردن دوست داشتی، و هر کجا خبر ملکی کافر بودی سوی او شدی و مسلمان کردی، و اگر نه بگرفتی و بگشتی. پس او را خبر آمد از ملکان بت پرست. سلیمان بر بساط نشست با چندان مردمان و پریان، و باد را بفرمود تا آن بساط را برگرفت و همی برد تا به مکه. و سلیمان به مکه طواف کرد و گفت: از این عرب پیغمبری باشد و زادن او به مکه بود و نشست و قبرش به مدینه بود. و چون از یمن بشد، به میان حجاز و یمن شهرها است و اندر نیکوترین از آن شهرها زنی پادشاه بود نام او بلقیس، و پدرش از عرب بود و مادرش پری، نامش حرا بنت بلقمه و نام پدرش منسرح، و آن همه شهرها و سپاه فرمان او کردند، و زنی بود عاقله و با رای و تدبیر، و او آفتاب پرستیدی و سلیمان خبر او را نداشت.

و سلیمان نشسته بود، هدهد را به طلب آب خواست فرستادن تا ببیند که آب کجاست. چون هدهد را طلب کرد نیافت. سلیمان گفت: مَا لِي لَا أَرَى الْهُدُودَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ ۲۷: ۲۰. چه بوده است هدهد را که من او را همی نیبم، مگر غایب است؟

لَأَعَذِّبَنَّ عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لِيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ. فَمَكَثَ غَيْرَ بَعِيدٍ ۲۷: ۲۱ - ۲۲.

عذابی کنم او را سخت، یا بکشم یا حجّتی آرد بزرگ که کجا بوده است. و هدهد به هوا بر بود ایستاد و آهنگ آب خواست کردن، و آن مرغان دیگر نیارستند به آب خوردن شدن.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۷

پس هدهد بدان ناحیت سبا بوستانها دید و سبزها و آب روان، سخت خوش جایگاهی. و آن همه می دید و بلقیس را دید بر تختی نشسته بدان بوستانها اندر، و پیش بلقیس هدهدی دیگر نشسته بود، و او هدهد سلیمان را گفت: از کجا می آیی و کجا می روی؟ گفتا از بر سلیمان پیغمبر خدای تعالی، و او را پیغمبری هست و پادشاهی دنیا هست و در جهان چون او ملکی نیست. هدهد بلقیس گفت: این ملك ما بزرگتر است. هدهد سلیمان گفت: پادشاهی او چند است و چه دین دارد؟ و از این همه بپرسید و آب بخورد و باز پیش سلیمان آمد. گفت کجا بودی؟ گفت:

أَخْطُتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَإٍ بِنَبَأٍ يَقِينٍ ۲۷: ۲۲. آن بدانستم که تو ندانستی و خبر سبا آوردم.

و قصه بلقیس و شهرهاش و خوشی مملکت و باغها و آبها بگفت: إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَأُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ ۲۷: ۲۳. و گفت من زنی را دیدم به ناحیت سبا که ملك آن زمین همه او را است و همه [b ۷۹] نیکوییها که گفتم او را است، او را تختی بزرگ است و آفتاب پرستد. وَ لَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ وَجَدْتُهَا وَ قَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ زَيْنَ

لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالُهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ ۲۷: ۲۳ - ۲۴. سلیمان را دل به مملکت سبا رفت که ایشان را به دین خواند و ناخوش آمدش که ایشان بجز از خدای عزّ و جلّ پرستند، و خدای گفت: أَلَا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبْءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۲۷: ۲۵. پس آن چنان کس سزاوار آن باشد [که خدای عزّ و جلّ] پادشاهی این جهان و آن جهان [بدو] بداد. چون پیغمبر ما علیه السلام بخواند، از بزرگی این حدیث سجده کرد و فرمود تا هر که بدین آیت رسد سجده کند خدای را.

پس سلیمان فرمود باد را تا بساط او را برداشت و بدان بیابانهای سبا برد و بنهاد، و هدهد آب بجست و دیوان چاهها بکنند و آب بر آوردند، و نیت کرد که نخست بدان مملکت سبا رود و ایشان را به مسلمانی آرد. هدهد را گفت: سَنَنْظُرُ أَمْ صَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ ۲۷: ۲۷. بنگرم که راست گفتم یا دروغ. اذْهَبْ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقِهْ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ ۲۷: ۲۸. گفت: این نامه ببر و بر ایشان افکن و خود باز گرد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۸

و بین تا خود چه جواب دهند.

سلیمان نامه بنوشت و مهر بر نهاد و هدهد به منقار برگرفت و برفت. چون به شهر سبا رسید، به بوستانهای بلقیس رفت و او را بدید. پس نامه در کنار بلقیس افکند و خود بر درختی بنشست. بلقیس بترسید و گفت: این بزرگ ملکی بود که رسولش مرغ است. و آن نامه مهر بر نگرفت و گفت: تا پیش سپاه و بزرگان باز کنم. پس کس فرستاد و از شهر بزرگان و سرهنگان را بخواند. و او را هزار سرهنگ بود و هر سرهنگی ده هزار مرد داشتی و جمله آن لشکر هزار هزار بودند. همه سرهنگان را بخواند و ایشان را گفت: يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنَّي أُلقِي إِلَيْكِ كِتَابٌ كَرِيمٌ ۲۷: ۲۹. گفتا: نامه‌ای آمد از کسی بزرگوار بر من. و آن نامه پیش ایشان برگشاد و در نامه نبشته بود: إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَا تَعْلَمُونَ أَنِّي مُسْلِمٌ ۲۷: ۳۰ - ۳۱. گفت خویشان را از من بزرگتر مدارید و به دین من اندر آید، و خود بر ایشان کبر آورد و ایشان را گفت کبر بنهید و مسلمانی گیرید و کبر و مسلمانی به يك جای گرد نیاید و این توحید بود.

بلقیس گفت لشکر را: يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ ۲۷: ۳۲. گفتا: مرا مشورت کنید برین کار اندر که من بی شما هیچ کار نکرده‌ام.

قَالُوا نَحْنُ أَوْلُوا قُوَّةً وَ أَوْلُوا بِأَسْ شَدِيدٍ وَ الْأَمْرُ إِلَيْكَ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ ۲۷: ۳۳. گفتند ما را قوت هست و سلیح هست و فرمان تراست، بفرمای تا چه کنیم! پس خدای عزّ و جلّ دوستی اسلام اندر دل بلقیس افکند. گفتا: خود شما

شنیده‌اید که این سلیمان چه مردی است؟ گفتند: ملکی بزرگوار به زمین شام و از بنی اسرائیل، و آدمیان و پریان و مرغان فرمانبردار او‌ی‌اند و ملک‌زاده است، و پدرش بر دین موسی بود و او خلق را هم به دین موسی خواند.

پس بلقیس از او بترسید. قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَهْلَهَا أَذِلَّةً وَ كَذَلِكَ يَفْعَلُونَ ۲۷: ۳۴.  
گفت ملکان شهرها به شمشیر بگیرند و عزیزان را ذلیل کنند، و خدای عز و جل گفت: پس بلقیس لشکر را گفت: وَ إِنِّي مُرْسَلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَظِرَةٌ بِمَ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ ۲۷: ۳۵. من هدیه‌ای فرستم. اگر بپذیرد دانم که دنیا می‌خواهد،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۱۹

او را به خواسته خشنود کنیم. سرهنگان را آن سخن خوش آمد، و بلقیس هدیه‌ای بساخت و آن رسول را بیرون کرد، و گویند: دو خشت بود زرین و دو خشت سیمین و يك حقه بود سیمین و یاقوتی سرخ اندر وی که از آن بزرگتر یاقوت کس ندیده بود، و پیش از آن هیچکس یاقوت را سوراخ نکرده بود و کس سوراخ ندانست کردن، و نیز ندانستندی که الماس به چه کار آید، و قفلی زرین بر وی زد.

بلقیس گفت: پیش از آنکه این حقه را بگشاید از وی پرسید که اندر این حقه چیست؟ اگر نگوید باز من آرید و اگر بگوید پیش او بنهید و از وی پرسید که یاقوت را به چه سوراخ کنند؟ اگر گوید سوراخ نتوان کردن، آن نیز باز من آرید، و اگر سوراخ کند بنگرید تا به چه کند و چگونه کند. و صد کنیزک و صد غلام بی‌ریش مویها فرو گذاشته همه چون کنیزکان و زنان پوشیده بفرستاد و رسول را گفت او را بگوی تا مردان از زنان جدا کند، اگر جدا کند همه را آنجا بگذار و اگر نکند همه را باز من آر. و از او پرسید که چه چیز است که چون تشنه بخورد از آب سیر شود و آن نه آب آسمان باشد و نه آب زمین. رسول از پیش بلقیس بیامد.

جبریل علیه السلام سوی سلیمان آمد و او را از آن همه خبر داد و جواب همه او را بیاموخت. سلیمان بفرمود تا دیوان همچنان بساطی بکردند و زمین آن را خشتی زرین و یکی سیمین در انداختند و جایی چهار خشت خالی بگذاشت.  
سلیمان کرسی بنهاد و خلقی بسیار بار داد [و به مرتبتی عظیم بنشانند و مرغان بر فراز سر بفرمود ایستادن تا سایه بود از بر سرشان،] و رسول بلقیس بیامدند. چون آن همه خشتهای زرین و سیمین دیدند شرم داشتند که آنکه داشتند پیش سلیمان برند. پس بدان جایها که خالی بود بنهادند. پس غلامان و کنیزکان پیش سلیمان بردند و آن پیغامهای بلقیس بگفت. سلیمان گفت: چهار خشت زرین و سیمین آوردید و از شرم پنهان کردی. رسول مقرر آمد. أ تُمِدُّونَنِي بِمَالٍ ۲۷:  
۳۶ [aL ۸۰]. گفت: به مال مدد همی دهید مرا؟! فَمَا آتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ ۲۷: ۳۶.

خدای عزّ و جلّ مرا خواسته بسیار داده است از خواسته و ملک و فرمان بهتر از آنکه شما را داده است. پس سلیمان علیه السّلام پیغامها را جواب داد و گفت: این آب که می‌گویی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۰

خوی اسب است که هیچگونه مردم از آن آب سیر نباشد مگر خوی اسب است که شیرین بود و خوردن آن سودمند بود و سیر کند، و دیگر اندر آن حقّه يك دانه یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده و ملک شما خواست که سوراخ کردن یاقوت بیاموزد. پس سلیمان بفرمود تا الماس را بیاورند و یاقوت را بدان سوراخ کردند. و آن هدیه‌ها را همه باز داد و رسولان را بازگردانید. اَرْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِخُنُودٍ لَا قَبْلَ لَهُمْ بِهَا ۲۷: ۳۷. یعنی لا طاقة لهم. گفت باز شو که من همی آیم بر ایشان با سپاهی که ایشان را بدان لشکر طاقت نیست. وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَ هُمْ صَاغِرُونَ ۲۷: ۳۷. یعنی اسیر و ذلیل کنند و از شهر بیرون آورند.

رسول باز گردید و بلقیس لشکر گرد کرد که سوی سلیمان رود و مسلمان شود، و هر گه که بلقیس به شهری شدی تخت مملکت او به هفت خانه اندر بردندی و بنهادندی و درهای آن خانه‌ها همه آهنین بودی و قفلهای استوار زده، و هزار مرد بدان جایگاه موکل کرده بود با سلاحهای تمام. و میان سلیمان و بلقیس دو روزه راه بود. سلیمان چون خبر آمدن او بشنید، مردم را گرد کرد و می‌خواست که بلقیس را قدرتی بنماید از قدرتهای خدای عزّ و جلّ تا به پیغمبری او مقرّ آید، آن خلق را گفت: يَا أَيُّهَا الْمَلَأُوا أَئِكُمْ يَأْتِينِي بَعْرَشَهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ ۲۷: ۳۸. کیست از شما که آن تخت او بر من آورد پیش از آنکه او اینجا آید؟ و جبریل او را گفته بود که او اینجا آید و به دست تو مسلمان شود. یکی از مهتران جتّیان گفت: من بیارم. سلیمان گفت: به چندگاه؟ گفت: پیش از آنکه تو از تخت برخیزی، زیرا که سلیمان علیه السّلام هر روزی مردمان و پریان را و همه خلق را بار دادی و برخاستی، و وقت چاشتگاه بودی. سلیمان نخواست که فخر آوردن تخت بلقیس پریان را باشد، می‌خواست که آدمیان را بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: قَالَ عَفْرِيْتُ مِنَ الْجِنَّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَ إِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ ۲۷: ۳۹. و در میان آدمیان یکی بود که نام او آصف بن برخیا بود. چون عفریت چنان گفت، سلیمان گفت:

زودتر خواهم. آصف گفت: من بیارم. و این آصف اسم اعظم خدای [دانست] و از فرزندان اشمونیل بود و مادرش از بزرگان بنی اسرائیل از فرزندان لاوی بن یعقوب.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۱

او گفت: من بیاورم. گفت: به چند گاه؟ گفتا: پیش از آنکه چشم بر هم نهی و باز کنی.

چنانکه خدای گفت: قَالَ الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ ۚ ۲۷: ۴۰.

پس آصف پیش کرسی سلیمان سر بر سجده نهاد و خدای را بخواند، در ساعت تخت بلقیس را پیش خویش بدید، گفت: فَلَمَّا رَأَاهُ مُسْتَقَرًّا عِنْدَهُ ۲۷: ۴۰. و آن از فرمان خدای عز و جل بود نه به زور و قوت آن مرد. پس سلیمان بدانست که آن همه فضل او است که می کند. آنگاه گفت: هذا من فضل ربي ليبلونني أ أشكر أم أكفر و من شكر فإنما يشكر لنفسه و من كفر فإن ربي غني كريم. قال نكروا لها عرشها ننظر أ تهتدي أم تكون من الذين لا يهتدون ۲۷: ۴۰ - ۴۱. از این تخت چیزی کم کنید و یا چیزی افزون کنید تا چون ببیند باز شناسد یا نه؟ و دیوان گفتند: ما خود از سلیمان در عذابیم، چون سلیمان بلقیس را ببیند شك نکنیم که وی را به زنی کند بدین نیکو رویی و بدین رای و تدبیر که او [را] است، و اگر از ایشان فرزندی آید بی شك پیغمبر بود و هرگز از بلای ایشان نرهیم. تدبیر آن است که این زن را بر دل سلیمان سرد کنیم. و آن زن را عیبی نبود مگر بر ساقهایش موی بود دراز. دیوان سلیمان را گفتند: او را بر پای موی است و زشت است و نه نیکو است.

سلیمان بفرمود تا صرحی عظیم بکردند، و معنی صرح دگان بود، و صد ارش درازای آن بود و صد ارش پهنا و سیصد ارش دوری، از آبگینه. و آب در میان دگان کردند و اندر میان آب ماهی ای چند و هر جانور که در آب باشد در آنجا کردند، و بالای این آبگینه استوار کردند چنانکه مردمان هر گونه بخواستندی بر او برفتندی، و مردم چون آن را بدیدندی چنان پنداشتندی که آب است و بدان آب اندر باید شدن، شلوار به پای کشیدندی. و کرسی سلیمان علیه السلام بر سر آبگینه بنهادند و سلیمان بدان آن خواست تا بلقیس را ببیند تا همچنان است که دیوان گفتند: فَلَمَّا جَاءَتْ قِيلَ أَ هَكَذَا عَرْشُكَ قَالَتْ كَأَنَّهُ هُوَ ۲۷: ۴۲. گفت: چنین است تخت تو؟ گفتا: پنداری خود آن است. وَ أُوتِينَا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهَا وَ كُنَّا مُسْلِمِينَ. وَ صَدَّهَا مَا كَانَتْ تَعْبُدُ مِنْ دُونِ اللَّهِ إِنَّهَا كَانَتْ مِنْ قَوْمٍ كَافِرِينَ ۲۷: ۴۲ - ۴۳. گفت: پیش سلیمان شو و مسلمان شو، تا کی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۲

جز خدای را عز و جل پرستید با قوم کافران؟ قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَ كَشَفَتْ عَنْ سَاقَيْهَا قَالَ إِنَّهُ صَرْحٌ مُمَرَّدٌ مِنْ قَوَارِيرَ ۲۷: ۴۴. چون آبگینه بدید اندیشید که آب است، [b ۸۰] شلوار از پای برکشید و ساقها را برهنه کرد.

سلیمان علیه السلام ساقهایش بدید نخواست که کسی دیگر ببیند. گفت این آنگینه است نه آب است. پای بپوشید، آنگه به صرح بر آمد و پیش سلیمان رفت و مسلمان شد و گفت: رَبِّ إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَ أَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ ۲۷: ۴۴.

پس سلیمان وی را پیش زنان فرستاد و لشکرش را همه مسلمان کرد و بلقیس را به زنی کرد. و سلیمان را آن موی پایش ناخوش آمد، آدمیان را گفت: چه باید کردن و حیلست چیست؟ گفتند به استره بیاید ستردن. گفت: پوست زنان نازک باشد. دیوان گفتند ما این را دفع کنیم چنانکه رنجی به وی نرسد و پوست را زیان ندارد، و پیش از آن کس گرمابه ندیده بود و نیز آهک مالیدن و یاقوت را سوراخ کردن و مس را در گداز آوردن، پیش از سلیمان هیچکس نکرده بود. پس دیوان گرمابه بساختند و آهک فرستادند تا در گرمابه به کار بست و موی پایش برفت.

و سلیمان را از بلقیس پسری آمد و او را داود نام کرد. و سلیمان را آن پسر از [فرزندان] عجم بود و هزار فرزند دیگر از عرب.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳

خبر سلیمان علیه السلام با دیوان آنگه که فتنه افتادش

[خدای عز و جل گفت: وَ لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَ أَلْقَيْنَا عَلَى كُرْسِيِّهِ جَسَداً ثُمَّ أَنَابَ ۳۸: ۳۴.

خدای گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر بر کرسی او بنشانندیم. پس چون به در ما آمد ما او را ملک باز دادیم.] و قصه آن چنان بود که سلیمان را علیه السلام خبر آمد که در میان جزیره شهری است و در او ملکی هست بت پرست.

سلیمان آهنگ او کرد و باد را بفرمود تا بساطش برگرفت و به دریا در ببرد تا بدان شهر که آن ملک بود، و آن ملک را بکشت و مردمان آن شهر را همه مسلمان کرد و چنین گویند که آن ملک را دختری بود نیکو روی چنانکه کسی چنان ندیده بود.

سلیمان او را به زنی کرد و او را با همه کنیزکان بیاورد که او را بود. پس آن دختر هر روز از بهر پدرش بگریستی.

سلیمان دیوان را بخواند که مشورت کنید مرا بدین کار اندر. گفتند: ما این اندوه از دل تو برداریم. صورتی بکردند همچون صورت پدرش تا مگر بدان صورت اندوه از دل او بشود. چون دیوان آن صورت بکردند پیش آن زن بردند، هیچ

تفاوت نبود از آن تا صورت پدرش [مگر آنکه سخن نگفتی]. آن زن شاد شد، و هر وقت پیش آن صورت شدی سجده کردی همچنانکه در حال حیات پدرش کردی. و دختر چون آن صورت بیافت به خانه سلیمان دل بنهاد، و هر روز با کنیزکان رفتی و آن صورت را سجده کردی، و با سلیمان بیارامید و سلیمان ندانست که آن زن همی بت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴

پرستد. تا چهل شبانروز بر آمد و هیچکس را این حدیث معلوم نبود مگر آصف بن برخیا را.

و این آصف را رسم چنان بودی که بی حجاب اندر سرای سلیمان شدی [نام بزرگ خدای دانست] و مستجاب الدعوه بود و به سرای زنان رفتی و زنان را از او حجاب نبودی. و این آصف همی دانست و سلیمان را نیارستی گفتن که سلیمان سخت با هیبت بود، و این آصف همی دانست و سلیمان را نیارستی گفتن که سلیمان سخت با هیبت بود، تا از کس سخن نپرسیدی هیچکس او را سخن نیارستی گفتن.

پس آصف سلیمان را گفت: من پیر شدم و کارم به آخر رسید و این که ترا خواهم گفتن به گردن من اندر است. بدان که در خانه تو چهل شبانروز است تا بت می پرستند و تو خاموش می باشی از بهر هوای زنی. سلیمان چون این بشنید به خانه اندر شد و آن بت را بشکست و کنیزکان را عقوبت کرد. و سلیمان توبه کرد و به عبادت مشغول شد و یک دست جامه سپید بپوشید و به خانه اندر نشست و به دعا و استغفار مشغول شد.

و سلیمان انگشتی داشت اسم اعظم خدای تعالی بر آنجا نبشته و معجز سلیمان و قوت پادشاهیش از آن بود، و دیوان و مرغان بدان انگشتی فرمانبردار او بودند. و سلیمان را پسری بود جواده نام، و سلیمان را بدان انگشتی جز بر او اعتماد نبودی، و هر گاه که صحبت کردی با زنان یا به مستراح رفتی، آن انگشتی بدین پسر دادی.

پس روزی سلیمان در مستراح شد و انگشتی به جواده داد، یکی از مهران دیوان بیامد و خویشتن را بر صورت سلیمان به جواده نمود و گفت: انگشتی مرا ده.

پنداشت که [او] سلیمان است، جواده انگشتی بدو داد. و آن دیو را صخر نام بود.

آن انگشتی در انگشت کرد و بشد و بر تخت سلیمان بنشست، و هیچ آدمی و دیو و پری ندانستند که دیو است، پنداشتند که [او] سلیمان است. چون سلیمان از مستراح بیرون آمد جواده را گفت: انگشتی بیار. گفت: تو کیستی؟ گفت: منم سلیمان.

گفت: [دروغ گفتی که تو خود بر صورت او بکردی و خواستی که انگشتری ببری.

سلیمان سخن سرد گفت و هر چند سلیمان همی گفت جراده گفت] دروغ همی گویی و تو دیوی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۵

سلیمان ضجر شد خواست که در حجره زنان شود نگذاشتند و گفتند: دیو است و خویشتن را بر صورت او کرده است. و هر جای که شدی گفتندی سلیمان بر تخت بنشسته است و این جز دیو نیست. سلیمان متحیر شد و درماند و از سرای بیرون آمد و به شهر اندر همی گشت گرسنه، و هر جا که گفتی من سلیمان او را بزدندی، و از شهر بیرون شد و به کرانه دریا شد و مزدوری صیادان ماهی می کرد، و آن صیادان او را هر روزی دو ماهی بدادندی. سلیمان به شهر اندر آمدی و یکی را به نان دادی و یکی را شکم بشکافتی و بریان کردی و بخوردی. و چهل شبانروز همچین بود، همچند آن روزگار که به خانه او بت پرسیده بودند. چون چهل شبانروز تمام شد، خدای عزّ و جلّ از او خشنود شد [۸۱ a] و مملکت بدو باز داد. و آن چهل شبانروز آن دیو در میان خلائق حکم همی کرد نه موافق تورات، و بر تخت سلیمان بنشستی و علما همه اندر گرد او نشسته بودندی و کس نیارستی چیزی گفتن از هیبت سلیمان، و ندانستند که او سلیمان نیست. و این آصف بن برخیا دانستی هم چیزی نیارستی گفتن. و زنان نیز هم ندانستندی، و جز دیوان کس ندانستندی و شادی همی کردند. چون بیست روز بر آمد دیوان او را گفتند: این ملک بر تو نماند و علی حال آدمیان بدانند، تا به ملک اندری چیزی بکن تا ما را فردا از آن خرّمی باشد.

پس دیوان همه گرد آمدند و کتابهای تورات همه پنهان کردند و جادویها و کافریها بنوشتند. و پایه آن تخت همه زرین بود، هر چهار پایه تخت بشکافتند و آن جادویها در او نهادند و پایه تخت همچنانکه بود بکردند، و این حال جز دیوان کس ندانست. پس چون سلیمان بر تخت ملک باز آمد، از آن خبر نبودش و همچنان آن به پایه تخت اندر بود تا سلیمان بمرد. آنگاه دیوان پایه تخت بشکافتند و جادویها بیرون آوردند و خلق را گفتند که سلیمان را این کتابها از آسمان آمده بود. و خلق را جادویی بیاموختند و بسیار مردم متابع ایشان شدند و خدای عزّ و جلّ این قصّه را به قرآن اندر یاد کرد و گفت: وَ اتَّبَعُوا مَا تَتْلُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مُلْكِ سُلَيْمَانَ وَ مَا كَفَرَ سُلَيْمَانُ وَ لَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ ۚ: ۱۰۲. و از آن جادویها قدری به دست جهودان بنی اسرائیل افتاد و اصل آن جادویها که همی کنند از آن است.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۶

پس چهل روز آدمیان دلتنگ بودند از آن حکمهای باطل و آنکه آدمیان را از خویشتن دور داشتی، و سلیمان آدمیان را عزیزتر از همه مخلوقات داشتی. پس آدمیان سوی آصف آمدند و گفتند تو چه گویی بدین حکمها که سلیمان همی کند؟ و ما گمان بریم که او نه سلیمان است. آصف نیز گفت: من چنین پندارم و لیکن تا من از زنانش پیرسم. و مادر سلیمان هنوز زنده بود و سلیمان هر روز به سلام مادر شدی.

و به تفسیر اندر چنان است که سلیمان را هزار زن بود، سیصد آزاد و هفتصد پرستار، و همه مادر فرزند بودند. پس آصف مادرش را پرسید. گفت: ما خبر نداریم و چهل شبانروز است که او به بر ما نیامده است. آصف پیامد و مردمان را بگفت. ایشان ندانستند که آن چگونه بوده است. گفتند: مگر او سلیمان را بکشته است و به جای او بنشسته، و اگر دیو است ما را حیل آن است که در پیش او تورات بخوانیم که دیو با نام خدای عزّ و جلّ صبر نتواند کردن.

پس آصف آدمیان را بخواند و ایشان را که تورات دانستند تا تورات همی خواندند به بانگ بلند، و دیو صبر نتوانست کردن. از پس کرسی ناپدید شد. پس بدانستند که آن دیو بود. سلیمان را طلب کردند و ندانستند که زنده است یا نه، و آدمیان متحیر بماندند. و آن دیو انگشتری سلیمان به دریا افکند و خود اندر دریا گریخت و آنجا همی بود. و خدای عزّ و جلّ ماهی‌ای را بگماشت تا آن انگشتری را فرود برد و ماهی را در دام صیاد افکند که سلیمان شاگردی او کردی، صیاد آن ماهی را بگرفت و با ماهیان دیگر بر بالا افکند.

شبانگاه صیاد سلیمان را بر عادت هر روزی دو ماهی بداد. سلیمان به شهر آمد و یکی را به نان داد و دیگری را شکم بشکافت تا بریان کند و بخورد، انگشتری دید در شکم آن ماهی. شکر باری تعالی بگزارد و انگشتری را از شکم ماهی بیرون کرد و در انگشت کرد و به مملکت خویش باز آمد به قدرت الله عزّ و جلّ، و آن دیو را طلب کرد و نیافت. دیوان را گفت: او را از شما باز خواهم. گفتند: او به دریا فرو شده است و لیکن حیلت کنیم و او را به دست آریم. پس دیوان به کنار دریا شدند و نوحه همی کردند. از دریا بانگ آمد که چه بوده است؟ گفتند: سلیمان بمرد. آن دیو از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷

میان آب بر آمد. او را بگرفتند و پیش سلیمان بردند. او را به سنگ و آهن بیست و در دریا افکند تا رستخیز در آنجا بود، و من چنین گویم. محمّد بن جریر اندر این کتاب این حدیث غلط گفته است که دیو کار سلیمان کرد و حکمها کرد.

و روایت است که خدای عزّ و جلّ دیو را به کار پیغمبری پیدا کرد و لیکن اصل این چنان بود که شیعی سلیمان نیت کرد که من يك شب با هزار زن گرد آیم و از هر زنی پسری آید و آن پسران همه بزرگ شوند و به حرب کافران شوند، و هر پسری هزار کافر بکشد تا همه فضل من باشد. و بدین سخن خدای عزّ و جلّ [او را] بیازمود، و از زنی پسری آمد که هیچ اندام او درست نبود. چون از مادر جدا شد، جبرئیل علیه السلام او را بر تخت نهاد و خدای عزّ و جلّ سلیمان را وحی کرد و گفت: این یکی از خویشان دیدی چون کبر آوردی، شو و فرزندان را ببین بر تخت نهاده است.

برفت تنی بی دست و پای دید. سلیمان بترسید و توبت خواست و چهل شبانروز عذر خواست. پس آن فرزند چهل شبانروز بزیست و پس بمرد.

و از پس آن سلیمان به ملك اندر بیست سال دیگر بزیست. و به اخبار تفسیر چنین آمده است که ملك سلیمان چهل سال بوده است و بیست سال شده بود که این کار [b ۸۱] افتادش، و پیش از این باد او را فرمان نکردی. و اندر حدیث باد خلاف است که از پس واقعه مسخر سلیمان گشت. و از قرآن دلیل است که سلیمان بر تخت استغفار کرد و گفت: رَبِّ اغْفِرْ لِي وَ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ۳۸: ۳۵. پس خدای عزّ و جلّ گفت: فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُحَاءً حَيْثُ أَصَابَ ۳۸: ۳۶. وَ الشَّيَاطِينَ كُلَّ بِنَاءٍ وَ غَوَاصٍ ۳۸: ۳۷. از پس این واقعه باد را مسخر او کردیم. و گروهی گفتند از پیش مسخر بود و بدین آیت تقدیم و تأخیر است. و باز دیو و پری و مرغ این همه را مسخر او کرد باخر عمرش. چنانکه گفت: وَ لِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ غُدُوها شَهْرٌ وَ رَوَاحُها شَهْرٌ ۳۴: ۱۲. و این دلیل است که دیوان تخت سلیمان برگرفتند، چنانکه فرموده است به جایی دیگر: وَ لِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ عَاصِفَةً تَجْرِي بِأَمْرِهِ إِلَى الْأَرْضِ الَّتِي بَارَكْنَا فِيهَا وَ كُنَّا بِكُلِّ شَيْءٍ عَالِمِينَ ۲۱: ۸۱. و الله اعلم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۸

#### خبر وفات سلیمان علیه السلام

سلیمان علیه السلام از پس آنکه ملك باز او رسید بیست سال دیگر بزیست تا ملكش چهل سال تمام شد و عمرش پنجاه و پنج سال بود. دیوان را بفرمود تا بناها کردند و مزگنها کردند، و مزگت بیت المقدس می ساختند. چون وفاتش نزدیک آمد، به بیت المقدس شد بنزدیک آن مزگت شد و يك دو ماه آنجا بود، و نان آنجا خوردی و نماز کردی و به يك رکعت نماز شبانروزی بردی. و چون نماز کردی هیچکس پیرامون او نگشتی نه آدمی و نه پری و نه دیو. اگر دیو آنجا شدی از آسمان آتش آمدی و او را بسوختی، و به محراب سلیمان هر روز درختی برستی که هرگز سلیمان ندیده بودی. و سلیمان نماز همی کردی و درخت با او به سخن آمدی، و سلیمان از او پرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار را شایه؟ درخت

بگفتی، و پس سلیمان به محراب اندر نماز همی کرد و درختی دید نورسته. او را پرسید که ترا چه خوانند و چه کار را شای؟ گفت من خرابی بیت المقدس را رسته‌ام. از من عصا کن و بر من تکیه کن.

سلیمان علیه السلام بدانست که او را وفات نزدیک است. آن درخت ببرید و از او عصایی کرد و بر آن تکیه کردی هر گه که نماز کردی و به پای ایستادی. پس سلیمان دانست که مرگت بیت المقدس بسیار مانده است که آبادان گردد، و چون او را وفات آید دیوان آن را تمام نکنند و دلش بدان مشغول شد. دعا کرد و گفت: یا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۲۹

رب! مرگ مرا از دیوان پنهان دار تا ایشان مرگت تمام کنند. خدای عزّ و جلّ او را اجابت کرد و هنوز يك سال مانده بود. پس چون عمر سلیمان تمام شد او در نماز ایستاده بود بر آن چوب تکیه کرد، همچنانکه پیش از آن کردی. وفاتش آمد همچنان ایستاده بماند. و چون کسی بنزدیک او شدی او را ایستاده دیدی ندانستی که او مرده است.

و دیوان شب و روز عمارت مرگت همی کردند و ستونهای سنگین بر هم می‌نهادندی مخروط و همی آوردندی تا مرگت تمام شد. پس از آن خدای عزّ و جلّ جمندهای را بفرستاد تا عصای سلیمان را بخوردن گرفت، و چون سیصد و شصت روز بگذشت عصا خورده شد، و بنای مرگت تمام کرده بودند که سلیمان بیفتاد. فَلَمَّا قَضَيْنَا عَلَيْهِ الْمَوْتَ مَا دَلَّهُمْ عَلَى مَوْتِهِ إِلَّا دَابَّةُ الْأَرْضِ تَأْكُلُ مِنْسَأَتَهُ فَلَمَّا خَرَّ تَبَيَّنَتِ الْجِنُّ ۚ ۳۴: ۱۴. گفت: سلیمان را قضا کردم بر مرگ، و مرگش را هیچکس ندانست از دیو و پری مگر این [کرم زمین] و عصا خورده شد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۰

حدیث التمل با سلیمان بن داود علیهما السلام

و این حدیث نیکو است و اندر او آیات قرآن است و درست. و محمد بن جریر آن را نگفته بود و دست باز داشته. و دو خبر بزرگ است با حکمتها و آیات قرآن بدلیل، و او هر دو را دست باز داشته است: یکی حدیث نمل است و یکی حدیث خیل، و من هر دو را بگویم چنانکه در کتب تفاسیر یافته‌ام. اما حدیث التمل است که خدای گفت: وَ حُشِرَ لِسُلَيْمَانَ جُنُودُهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ وَالطَّيْرِ فَهُمْ يُوزَعُونَ ۲۷: ۱۷. و خدای عزّ و جلّ باد را صاحب خبر سلیمان کرده بود، و شب و روز تا هر کجا به يك ماهه راه حدیثی بگفتندی باد به گوش سلیمان رسانیدی. يك روز بر آن بساط خویش می‌شد با مردم و دیو و پری و مرغ.

و اندر تفسیر چنین گویند که اندر وادی ای می گذشت که آن را وادی التمل گفتندی و در آنجا مورچه خانه داشت و از سوراخ بیرون آمده بودند، چنانکه خدای گفت: حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ التَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمَانُ وَ جُنُودُهُ وَ هُمْ لَا يَشْعُرُونَ ۚ ۲۷: ۱۸. مورچه با يك ديگر گفتند: به خانه اندر شوید که سلیمان همی آید با سپاه، تا شما را به پای نکوبند، و ایشان آگاهی ندارند، و این ثنایی بود که بر وی همی کرد، گفت: هیچ خلق را از او رنج نیست، یعنی اگر بدانند که شما اینجاید او از سوی دیگر شود. باد آن حدیث به گوش سلیمان رسانید. فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِّن قَوْلِهَا ۚ ۲۷: ۱۹. سلیمان علیه السلام بخندید از خرمی نعمتهای

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۱

خدای تعالی که او را داو همه سپاه بایستادند و مورچگان [۸۲ a] جمله به خانه اندر شدند.

پس سلیمان گفت: رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَ عَلَىٰ وَالِدَيَّ وَ أَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ ۚ ۲۷: ۱۹. یا رب! مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم تا شکر این نعمتها که مرا دادی بگزارم چنانکه تو پسندی. و معنی این آن است که شکر گفتن به گفتار زبان تمام نباشد تا عمل صالح با آن نبود. پس هر گه که به زبان الحمد لله می گویی و به کردار معصیت کنی آن بر تو حجت باشد، و علما گفته اند: که شکر از سه گونه است: یکی گفتار نیت که به زبان گوید الحمد لله، و دیگر نعمت خدای را است بر تو، و سهام آنکه طاعت داری به اندام چنانکه به زبان گفتی.

شکر نعمت تمام نبود مگر به عمل، و این هر سه خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر یاد کرد:

حمد به زبان و عمل به اندام و معرفت به دل. اما زبان را چنین گفت: وَ قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي لَمْ يَتَّخِذْ وَلَدًا ۚ ۱۷: ۱۱۱. و دیگر: قُلِ الْحَمْدُ لِلَّهِ وَ سَلَامٌ عَلَىٰ عِبَادِهِ الَّذِينَ اصْطَفَىٰ ۚ ۲۷: ۵۹. و معرفت به دل گفت: اَعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا ۚ ۳۴: ۱۳. وَ مَا بِكُمْ مِّن نِّعْمَةٍ فَمِنَ اللَّهِ ۚ ۱۶: ۵۳. بدین آیت به دانستن دل، و بدین آیت پیشین گفت به زبان.

بنزدیک حکما آن همه عبادتها از پس توحید دانستن خدای عزّ و جلّ و از فضیلتها بزرگتر و فاضلتر از شکر زبان نیست نعمت خدای عزّ و جلّ. و روز رستخیز چون اهل بهشت اندر بهشت شوند از همه عبادتها این دو عبادت گذارند: توحید و شکر نعمت، چنانکه گفت: دَعَاؤُهُمْ فِيهَا سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ وَ تَحِيَّتُهُمْ فِيهَا سَلَامٌ وَ آخِرُ ۱۰: ۱۰.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۲

ذکر اخبار الخیل

اما اخبار الخیل چنان است که خدای عزّ و جلّ گفته است اندر قصّه سلیمان علیه السلام [إِذْ عُرضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِيَاتُ الْجِيَادُ ۳۸: ۳۱]. چنین گفتند به اخبار تفسیر اندر که سلیمان را هزار اسب بود تازی بر نشست او را و آن همه بر او عرضه کردند و [او از نعمت این جهان دو چیز دوستتر داشتی: یکی اسب و دیگر سلاح از بهر غزو کردن با کافران و سبب قهر ایشان. و چنین گویند که شریعت تورات اندر بدان شریعتهای دیگر نماند، نماز دیگر فریضه‌تر بودی و گرمی‌تر، و نماز دیگر را صلاة الوسطی گفتندی از بهر آنکه به میان چهار نماز اندر است: نماز بامداد و نماز پیشین و نماز شام و نماز خفتن. و سلیمان علیه السلام ایستاده بود و آن اسبان که از سبا آورده بودند عرض همی کردند، و آنکه از پدرش داود به میراث بدو رسیده بود. چون نهصد اسب عرض کردند، آفتاب فرو شده بود و نماز دیگر از وقت بشده. سلیمان ضجر شد و خود را ملامت کرد و گفت: إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي ۳۸: ۳۲. یعنی حُبَّ الْمَالِ كَقَوْلِهِ ان تَرَكَ خَيْرًا. ای مالا عن ذکر ربی. ای عن صلاة ربی. حتی توارت بالحجاب. یعنی الصلاة، یعنی غابت الشمس. و سلیمان با خود عتاب کرد و گفت:

خدای عزّ و جلّ دوستی مال در دل من افکند تا نماز از دل من بشد و آفتاب فرو رفت. پس گفت: رُدُّوْهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَ الْأَعْنَاقِ ۳۸: ۳۳. این اسبان را باز گردانید، و ایشان را همه گردن بزد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۳

و علما و مفسران نپسندیدند این تفسیر که اگر سلیمان را سهو افتاد که نمازش فایت شد، اسبان را چه گناه بود؟! و این چنین تأویل نه واجب بود، و نهی است بر چهارپایان ستم کردن یا باری گران بر نهادن که بدان طاقت ندارند. و خیر است از پیغمبر ما علیه السلام بر نیکو داشتن چهار پایان و فرموده است که چون برنشینید به آزمون دارید که شما را رنجه باشد و ایشان نیز رنجه باشند. و در خبر اندر چنین آمده است: لَا تَقْضُوا أَعْرَافَهَا فَإِنَّهَا أَذْيَالُهَا. گفت: برش اسب بگیری که گرما به برش اسب اندر رود. وَ لَا تَحْرُمُوا أَذْنَابَهَا فَإِنَّهَا مَذَابِهَا. و دمش مبرید که مگس را از خویشتن باز دارد. پس پیغمبر ما علیه السلام چنین نهیها فرموده است، و چون به رنج نمودن چندین نهی باشد کشتن باید که سختتر بود، و معنی آن چنان باشد که علمای اهل تفسیر گفتند که محمد بن حنفیه روایت کرد از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهما، گفتا: او را از معنی این آیت پرسیدم: رُدُّوْهَا عَلَيَّ ۳۸: ۳۳. قَالَ كَانَ يَضُمُّ الْخَيْلَ إِلَى السَّبِيلِ لِكُرَالِ عَنَّا الْفِئْتَةَ كَقَارَةِ لَمَّا فَاتَتْهُ مِنَ الصَّلَاةِ. گفت: اسبان را همی جدا کرد تا از آن بهری به سبیل دهد و بهری بر ساق و بر گردن داغ نهاد تا غازیان بر او حرب کردند، و از بهر خویشتن هیچ باز نگرفت تا کفارت گناهِش باشد، و این معنی سخت نیکوست.

و دیگر روایتی کند مجاهد بن عباس که در مصحف عبد الله بن مسعود رضی الله عنه نبشته است: **رُدُّوْهَا عَلَيَّ سِوَاقِهَا وَ اغْنَاقِهَا لِّلسَّبِيْلِ تُوْبَةٌ**. و به خبری دیگر چنین آمده است که بعد از سلیمان ملوک عجم قوت گرفتند. و این خبر محمد بن جریر ن گفته است که ملک عجم و زمین بابل و مشرق تا به ترکستان که را بود، و بعد از سلیمان ملک بنی اسرائیل پسرش را بود، رحیم بن سلیمان، و ملکت سلیمان داشت بی پیغمبری و بی آنکه باد و مرغ و دیو و پری او را فرمان کردی.

اکنون حدیث ملوک عجم در عهد سلیمان بگوئیم پس حدیث رحیم بن سلیمان علیه السلام بگوئیم. [b ۸۲]

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۴

اخبار ملوک عجم که از پس سلیمان بودند

و ملک عجم به وقت سلیمان کیقباد بود و از پس کیقباد کیکاوس. و ملک عجم همه او را بود و تا حدّ مشرق او داشت، و از آن سوی حدّ ترکستان افراسیاب داشت.

و هر چه از پس آن بود و همه ناحیت حجاز و سبا و حدّ عرب سلیمان را بود. و این کیکاوس از سلیمان دیوان را خواست تا شهرها بنا کند، و سلیمان علیه السلام دیوان را بدان کار فرمانبردار او کرد، و نشست خویش را به دار الملک بلخ کرد. و میان او و میان ترک حدّ جیحون بود، و او را اسفهسالاری بود نامش رستم بن دستان بن سام بن نریمان از فرزندان جمشید. و این رستم مردی بزرگ و پهلوان بود و به جهان اندر از او بزرگتر و مردانه‌تر نبود، و مهتری سگستان او را بود و ملوک عجم او را داده بودند.

پس این کیکاوس را پسری آمد و او را سیاوش نام کرد، و به همه جهان اندر از او نیکوروی‌تر نبود. کیکاوس او را به رستم داد تا پرورد و ادب و شجاعت آموزد.

رستم او را به سکستان برد و آنجا پرورد و ادبها و هنرها همه او را بیاموخت، و چون بیست ساله شد او را باز پیش پدر آورد. چون کیکاوس او را بدید بدان زیبایی و ادب و هنر بنواختش، و رستم را خلعتها داد و خواسته‌ها بخشید. و این کیکاوس دختری از آن ملک ترک به زنی داشت، دختر افراسیاب، و این دختر را افراسیاب بی‌خواستن کیکاوس فرستاده بود با خواسته‌های بسیار. و هر سال افراسیاب از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۵

ترکستان حملی فرستادی به کیکاوس، و چند سال بگذشت که هیچ نفرستاد و سالی زمان خواسته بود که آن مال بفرستد، و یک دو سال بگذشت و نفرستاد.

و چون سیاوش به بلخ آمد، یک روز جامه‌های ملوکانه پوشیده به سلام پدر شد.

این دختر افراسیاب که زن پدرش بود بر او عاشق گشت و او را به خویشتن خواند.

سیاوش او را فرمان نکرد، گفت: من با پدر بی‌وفایی نکنم. آن زن بر او حیلته‌ها کرد و دروغها گفت، و پدر خواست که او را بکشد. کیکاوس لشکری بیرون کرده بود و افراسیاب را گفته بود که خواسته بفرست وگرنه با تو حرب کنم. سیاوش رستم را به پدر فرستاد تا او را دستوری دهد که سپاهسالار آن لشکر باشد و آن حرب او کند.

پدرش او را سپاهسالار کرد و با آن سپاه بفرستاد، گفت: اگر حرب کند حرب کن، و اگر خواسته بدهد بستان و حرب مکن. سیاوش لشکر بکشید و بنزدیک افراسیاب رفت و سرهنگی را از پیش بفرستاد و با او صلح کرد و نامه نشت سوی پدر که صلح کردم. پدرش گفت: صلح مکن.

سیاوش گفت: من بی‌وفایی نکنم و عهد نشکنم. و نیارست باز پیش پدر شد.

پس همان سرهنگان در میان داشت و از افراسیاب زنه‌ها خواست بر آنکه بنزدیک او شود و خدمت او کند و افراسیاب او را نیکو دارد. افراسیاب اجابت کرد و سیاوش با خاصگان بدان حدّ شد و لشکر باز پیش کیکاوس آمدند. و افراسیاب سیاوش را نیکو همی داشت و دختر خویش را بدو داد.

پس چون افراسیاب هنرها و ادب و سواری و دلاوری او بدید از او بترسید، و سرهنگان او را سعایت همی کردند و او را همی ترسانیدند. از بس که بدی او بگفتند افراسیاب بفرمود تا او را بکشند. [و افراسیاب را برادری بود نام او برسرخان، بفرمود تا نخست گوش و بینیش برداشتند پس] طشتی بفرمود نهادن و سرش را اندر آن طشت بریدن و آن دختر افراسیاب که زن سیاوش بود آبستن بود. او را دارو دادند تا مگر کودک بیفگند. و آن سرهنگ افراسیاب که میان ایشان صلح افکنده بود، نامش [پیران] بود. بیامد و افراسیاب را ملامت کرد و گفت: ملکزاده‌ای بیامد و ترا خدمت کرد، و چه گناه دیدی از او که او را بکشتی؟ اکنون چون او را بی‌گناه بکشتی،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۶

کیکاوس و رستم طلب خون او کنند و ترا و ما را از ایشان مضرت‌ها رسد و زمین توران ویران کنند. و چون او را بکشتی این دختر را باری به من ده تا اگر بزاید باری به کیکاوس فرستمش تا خشم او کمتر شود.

افراسیاب آن دختر را به فیروز داد. فیروز او را به خانه برد و چون وقت زادن آمد، پسری آمدش مانند پدر. فیروز دلشنگ شد که او را بکشند. و با افراسیاب شرط کرده بود که چون دختر حمل بنهد فرزندش را بکشد. پس فیروز او را کیخسرو نام کرد و افراسیاب را از آن آگاه نکرد و پنهان همی داشتش تا به جای مردان رسید.

پس چون خبر به کیکاوس رسید که افراسیاب سیاوش را بکشت، با همه ایرانیان به ماتم بنشست و مردی از پنهان بفرستاد تا خبر درست بیاورد. پس اسفهلاری را پنهان بفرستاد نام او گویو پسر گودرز، او به شهر افراسیاب شد به میان ترکستان، چنانکه کسی او را ندانست، و یک سال به ترکستان بنشست. و مردی از پنهان بفرستاد به در افراسیاب و بسیار حیلتها کرد تا پسر سیاوش را بدید و او را گفتا: بیای تا من ترا به نزدیک کیکاوس برم، پدر پدر تو که پادشاهی بزرگتر از او نیست. و کیخسرو را با مادرش بنزدیکی کیکاوس آورد و کیکاوس شاد گشت.

پس رستم را بیرون کرد با سرهنگی به نام طوس، سپاهی بزرگ بدیشان داد و گفت به ترکستان شوید و حرب کنید و خون سیاوش بخواهید و داد سیاوش از افراسیاب بستانید. پس رستم با آن سپهسالار، طوس، و با آن لشکر به ترکستان شدند. و رستم افراسیاب را به هزیمت کرد و ترکستان را [۸۳ a] غارت کرد و چندان مردم بکشت که عددشان پدید نبود، و خلقی بسیار اسیر کرد و بنزدیک کیکاوس آورد [و باز آمد شادمان و فتحی بزرگ کرده]، و کیکاوس [کس] سوی سلیمان فرستاد و از او درخواست تا دیوان را فرمانبردار او کند.

سلیمان اجابت کرد و بفرستاد و کیکاوس ایشان را بفرمود تا آن شهرستان را بنا کنند، و شهری بنا کردند درازاش هفت فرسنگ، و آن را کی کرد نام کرد. پس بفرمود تا گرداگرد آن شهرستان باره‌ای کردند رویین و یکی برنجین و دیگری از مس و چهارم از زر و دیگری از نقره، و هر خواسته که او را بود اندر آنجا بنهاد و دیوان را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۷

پاسبان آن کرد. پس خدای عزّ و جلّ فریشتگان بفرستاد تا آن شهرستان را همه ویران کردند و دیوان آن را نگاه نتوانستند داشتن. پس کیکاوس بر دیوان خشم گرفت و مهتران ایشان را بکشت.

پس چون آن شهرستان ویران شد، گفت مرا چاره نیست تا آسمان و ستارگان و ماه ببینم. پس طلسمی بکرد و لختی بر شد، و آنان که با کیکاوس بر شده بودند همه بمردند مگر کیکاوس که تنها بماند. پس سپاه برگرفت و به یمن شد، و ملک یمن حمیر بن قحطان بود و او مفلوج بود به دست و پای. و کیکاوس با لشکر بیامد و حمیر بن قحطان بیامد با لشکری از عرب و کیکاوس را بشکست و او را اسیر کرد و اندر چاهی کرد.

پس چون خبر به رستم رسید لشکری گران به یمن کشید و با ملک یمن حرب کرد و آن ملک یمن را از یمن بجهانید و سپاه او را اسیر کرد. پس ملک یمن از رستم صلح جست بر آنکه کیکاوس را دست باز دارد و رستم اسیران او را باز دهد و از آن ناحیت باز گردد. پس همچنان کردند و هر یکی به جای خویش باز آمدند.

و کیکاوس پنجاه سال بزیست پس بمرد. و هرگز ندانستند که چون مردم را مصیبتی رسد جامه سیاه باید کردن یا کبود، از آن وقت باز که خبر کشتن سیاوش به ایران باز آوردند، جامه‌ها سیاه کردند و جامه بدریدند و خروش و زاری کردند، و رسم مصیبت از آن وقت باز بنهادند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۸

خبر کیخسرو بن سیاوش الملك

پس کیخسرو بر تخت ملك بنشست و تاج بر سر نهاد. پس همه سپاه را گرد کرد پس خطبه کرد و ایشان را آگاه کرد که من سپاه فرستم سوی افراسیاب و کین پدرم سیاوش از او باز خواهم. و اسفهلاران و سرهنگان و ملك خراسان بخواند و سپاه عرضه کرد و سی هزار مرد بگزید، و مردی از سرهنگان کیکاوس، نام او طوس بن نوذر بود، مردی دلیر و زیرک و سپاهبر بود، او را اسفهلار کرد و ایشان را سوی افراسیاب فرستاد و گفت با وی حرب کنید و کین پدرم از او بخواهید. و کیکاوس را پسری بود نام او فربرز، برادر سیاوش، عم کیخسرو بود. این عم خویش را با طوس اسفهلار بفرستاد و او را وصیت کرد که به هر شهری که طوس برسد به ترکستان، آن را ویران کنید و مهتران را بکشید تا به افراسیاب رسید، آنگه با وی حرب کنید و همه شهر ویران کنید مگر شهر [برادرم].

و سیاوش آنگه [که] به زینهار افراسیاب شد زنی داشت به شهری از شهرهای ترکستان، و دختر فیروز را خواسته بود، و از آن زن پسری داشت فرود نام. چون دختر افراسیاب را به زنی کرد، آن زن را با پسرش بنزدیک پدر باز فرستاد. و این فرود پسر سیاوش بود و بدان شهر خویش بزرگ شد و پادشاهی آن شهر بگرفت، و کیخسرو می دانست که او برادر او است. چون طوس را اسفهلار کرد، او را به برادر خویش وصیت کرد و گفت: چون به شهر او بگذری، او را میازار و زود بگذر و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۳۹

پیش افراسیاب شو. و این فربرز، عم خویش را، همچنین وصیت کرد به برادر.

پس طوس لشکر بکشید و سوی ترکستان شد. چون به شهر فرود رسید، فرود لشکر بیرون فرستاد. طوس گفت تو برادر ملك منی و کیخسرو فرموده است که بجای تو نیکویی کنم. باز گرد و این پادشاهی ترا باد تا من در گذرم و سپاه سوی افراسیاب برم، و فرود فرمان نکرد و باز نگشت و با طوس حرب کرد، و فرود با سپاهش کشته شدند.

و خبر به کیخسرو رفت که طوس با برادرت حرب کرد و برادرت با سپاه کشته شدند. کیخسرو را خشم آمد. نامه کرد سوی فریبرز، عمّ خویش، و سپاهسالاری او را داد و فرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست، و تو با سپاه سوی افراسیاب شو و حرب کن. زواره طوس را بند کرد و بفرستاد بنزدیک کیخسرو، و خود سپاه بکشید و سوی افراسیاب شد. چون خبر به افراسیاب رسید. سپاه گرد کرد و آن سرهنگ را که نام او فیروز بود که کیخسرو را پرورده بود سپاهسالار کرد. و فریبرز سپاه را بیاراست.

و به سپاه فریبرز اندر مردی بود نام او گیو پسر گودرز، آن که کیخسرو و مادرش را از ترکستان آورده بود، کیخسرو او را بزرگ داشتی و او را با هفتاد پسر و عمزادگان و مردم بسیار فرستاده بود. چون فریبرز سپاه بکشید و با سپاه ترک حرب کرد، این گودرز خویشتن با سپاه و فرزندان پیش حرب اندر افگند و حربی کرد سخت. و سپاه ترک ظفر یافتند و فریبرز علم بگردانید و هزیمت شد، و ترکان چیره شدند و سپاه عجم بسیار کشته شدند [۸۳ b]. این گودرز با فرزندان و اهل بیت خویش پیش حرب اندر بود. چون سپاه بازگشت، وی اندر میان بماند و هر هفتاد پسر وی کشته شدند، و گودرز مردی کرد تا خویشتن را بیرون افگند و هزیمت شد و با فریبرز با سپاه سوی کیخسرو آمدند. و کیخسرو از آن تافته شد و چند روز طعام و شراب نخورد. پس فریبرز را پیش خواند و ملامت کرد و گفت: این از آن بود که تو فرمان مرا دست باز داشتی، و هر آن وقت که اسفهسالار دست از فرمان ملک باز دارد هلاک شود. گودرز از فریبرز

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۰

شکایت کرد و گفت: گناه او را بود که علم برگردانید.

پس کیخسرو گودرز را تعزیت کرد و او را گفت: حقّ تو بر من واجب است، و اینک سپاه و خواسته من پیش تو است. بساز تا بروی و با وی حرب کنی و خون فرزندان خویش از او باز خواهی. گودرز شاد شد و بر او آفرین کرد و گفت: پادشاهی و فرمان شما را است و بندگی ما را، و از افراسیاب کینه کشم و خون فرزندان باز خواهم به دولت شما. چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه گرد کرد و گفت:

چاره نیست، کینه افراسیاب را بکشم. تا همه مهتران لشکر بر وی گرد آمدند به بلخ، و آنجا دشتی است فراخ و آن را شاه امیر خوانند، بر آن صحرا همه گرد آمدند.

و کیخسرو برفت با همه سپاه و گودرز را با خویشتن ببرد و لشکر بکشید تا بنزدیک افراسیاب رسید، و افراسیاب نیز لشکر خویشتن گرد کرد به زمین ترکستان. و کیخسرو میان خویش و حدّ ترکستان و افراسیاب فرود آمد و لشکرها گرد

کرد و ایشان را گفت: مرا حیلست آن است که جمله به ترکستان اندر شویم و سپاه را از چهار گروه کنیم و از چهار سوی بفرستیم و ترکان را از چهار سوی بگیریم. پس سپاهی بیرون کرد از جمله آن سپاه و گودرز را سپاهسالار کرد بر همه سپاهها و گفت: تو بدین سوی برو و به زمین ترکستان اندر رو. و آن علم بزرگ که درفش کاویان گفتندی او را داد، و هرگز آن علم هیچ ملک از خویشتن جدا نکرده بود، و از یک سوی او را بفرستاد و عمّ خویش را، فریبرز، با او بفرستاد و به فرمان او کرد. و سرهنگی دیگر با سپاهی بسیار، آن سرهنگ میلاد نام بود، داد و از یک سوی دیگر بفرستاد و گفت: به ترکستان اندر شوید از سوی چینستان. و سرهنگی دیگر را بخواند نام او عیص بن نهروان، و او را سپاهی داد و گفت: از دیگر ره به ترکستان اندر شو، و سپاهی دیگر با او بفرستاد.

و مر سیاوش را [وصیفی] بود از اهل بیته بزرگ، زنی از عجم، نذر کرده بود که من خون سیاوش طلب کنم. چون کیخسرو [از] آن جایگه خویش با لشکر بیامد، آن [وصیفی] بیامد و نام او سومهار، و همه اهل بیت خویش را گرد کرد و پیش کیخسرو شد، و آن روز درخواست که ایشان را بدان حرب بیرون برد تا کین

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۱

سیاوش بخواهد. کیخسرو آن حاجت او را اجابت کرد و سپاهی بسیار او را داد و برادرانش را بر سپاه مهتر کرد. آن زن را با آن سپاه بفرستاد از هر راهی و خود به جایی بنشست با سپاهی بسیار تا با آن سپاه حرب کنند تا اگر یکی شکسته شود مدد فرستد.

چون خبر به افراسیاب شد که [کیخسرو] چه حیلست ساخت، افراسیاب تیز بر جای بنشست و از ترکستان سپاهی بسیار گرد کرد و این فیروز که کیخسرو را پرورده بود بر ایشان سپاهسالار کرد، و چهار برادر را با او بفرستاد و همه را زیر دست او کرد، و چندان سپاه بفرستاد که عدد ایشان کس ندانست و گفت: این سپاهها که با کیخسرو درآمد، سپاهی بزرگ است که با گودرز است و سپاهسالار بزرگ است و درفش کاویانی با او است، تو آهنگ او کن. چون او را بکشی از آن دیگر میندیش. پس فیروز برفت با برادران افراسیاب و با هفت برادر و با پسران خویش، و روی سوی گودرز کردند.

چون خبر به کیخسرو آمد که سپاهی بزرگ برابر گودرز آمد و مهتری و اسفهلاری ایشان فیروز را است، و این فیروز کیخسرو را پرورده بود، کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او اندر حرب کشته شود. سوی فیروز رسولی بیرون کرد و گفت: ترا بر من حقّ است که مرا پرورده‌ای و بجای من نیکویی کرده‌ای، و بجای پدر من نیز سیاوش رنج برده‌ای و نیکویی کرده. باز گرد و به حرب سپاه من می‌ای که من حق تو بگزارم اگر ظفر یابم. فیروز به رسول کیخسرو هیچ ننگرید، و افراسیاب او را از برادران گرامی‌تر داشتی و از بعد خویش ملک او را نامزد کرده بود.

فیروز لشکر بکشید و با گودرز حرب کرد و سپاه فیروز هزیمت شدند، و فیروز به حرب اندر کشته شد با هفت برادر افراسیاب، و همه برادران افراسیاب کشته شدند، و آن برادر که سیاوش را کشته بود اسیر گشت. و گودرز سه روز کشتن کرد و روز چهارم باز گردید، پانصد و شصت هزار کشته بود و سی هزار مرد اسیر کرده بود، و چندان خواسته یافت که حد و مقدار آن کس ندانست از بسیاری. و نامه کرد بنزدیک کیخسرو و نیز نتوانست بر جای بودن. لشکر بر گرفت و سوی کیخسرو شد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۲

گودرز گفت: هر سرهنگی علم خویش به پای کند و کشتگان را [۸۴] زیر علم بیفکند و اسیران را گرد کنند. و سرهنگان همچنان کردند تا کیخسرو بر هر علمی بگذرد و بداند که هر سرهنگی چه کرده است و چند کشته است و چند اسیر کرده.

و گودرز با همه لشکر پیش کیخسرو باز شد. سرهنگان همه پیش او پیاده برفتند و کیخسرو به لشکرگاه اندر آمد به جای حرب و بر همه علمها همی گذشت. چون به علم گودرز برسید، فیروز را دید که سپاهسالار ترکستان بود و کیخسرو را پرورده بود، آنجا افکنده و کشته.

کیخسرو را دل بر او بسوخت و با یاد آمدش آن تربیت او را و آن نیکوییها که بجای او کرده بود. عنان باز کشید و بر سر او بوسه داد و آب از چشم فرو ریخت و گفت: ای بزرگوار مرد و ای کوه بلند که همه کس را از تو منفعت بودی، و ای درخت برومند که همه کس را دست بر تو رسیدی، بگفتم ترا که از پیش لشکر من باز شو و با سپاه من حرب مکن و خود را پیش افراسیاب سپر مساز. ای راست به زبان و ای وفا کن به اندام! آخر به مکر افراسیاب گرفتار شدی و به سخن او فریفته گشتی و بر وفای او پیش سپاه من هلاک گشتی. دریغ آن علم و فهم تو، دریغ آن خوشخویی تو، دریغ آن زبان راست و امانت و وفای تو. پیش سپاه اندر چرا آمدی؟ می گفت و همی گریست.

پس از آن علم بگذشت و به علم پسر گودرز رسید. برادر افراسیاب را دید، برسرخوان که سیاوش را کشته بود. کیخسرو سر بر زمین نهاد و خدای را سجده شکر کرد و آن کس که او را اسیر کرده بود بستود. پس گفت: ای آنکه سیاوش را بکشتی و آن صورت دلبنده او را تباه کردی و جامه‌ها از تن او بیرون کردی. و این عداوت و حرب در میان ما افگندی و از آن روی خوب او شرم نداشتی و بر غریبی او نبخشودی و از قوت و مردی او نترسیدی و از مهر و وفایش یاد نکردی و از این سپاه عجم نیندیشیدی، سپاس آن خدای را که چون تو ناسپاسی را گرفتار کرد. پس از او اندر گذشت و زیر علم

عمّ خویش فریبرز بگذشت. کشتگان بسیار دید. و گودرز از او شکرها گفت و آزادی کرد و گفت: فریبرز اندر این حرب بسیار رنج کشید.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۳

کیخسرو شاد گشت و بر هر علمی جدا جدا بگذشت و می‌دید که هر سرهنگی چه کرده است، تا به سرای پرده خویش رسید با خاصگان خویش فرود آمد، و بفرمود تا برسخوان که پدرش را کشته بود بیاوردند، و گودرز بیامد بفرمود تا اندام او جدا جدا کردند و گوش و بینی او ببریدند. پس گلویش را، همچنان که سیاوش، ببریدند، و دیگر روز بر تخت بنشست و گودرز را و عمّ خویش، فریبرز، را شکرها کرد و خواسته بسیار داد و مملکت کرمان و مکران بدو داد، و روی سوی گودرز کرد و گفت: ای سپاهسالار مهربان! این پیروزی که ما را از خدای بوده است، از خجستگی تو بود که ما را نصیحت کردی و حقّ ما بشناختی و حقّ به جای آوردی و بر دشمن ما خشم گرفتی، و ما این حقّ تو بشناختیم و پاداش آن بدهیم، و ترا از مرتبت اسفهسالاری به مرتبت وزارت رسانیدیم و ترا وزیر و مشیر خویش گردانیدیم تا حکم تو بر همه پادشاهان روان باشد، و پادشاهی اصفهان و گرگان و کهستان، خاصّ ترا دادیم.

گودرز زمین بوسه داد و بر وی آفرین کرد و از پیش کیخسرو بیرون آمد شادمان.

پس کیخسرو هر سرهنگی که او را خیل و علم بود و به زیر علم او گذشته بود، جدا جدا بخواند و همه را شکر و آفرین کرد و پادشاهی و خلعت داد بر مقدار خویش.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۴

[خبر کشتن افراسیاب بر دست کیخسرو]

و چون [روزگار] روز دیگر بود، خبر آمد از آن چهار لشکر دیگر که به ترکستان اندر شده بودند از چهار سوی، و ایشان گرد بر گرد افراسیاب فرو گرفته بودند و کار بر او تنگ کرده. کیخسرو شاد شد، و خبر به افراسیاب شد که کیخسرو لشکر او را بشکست، و برسخوان را به خون سیاوش بکشت. جهان بر او تنگ شد و متحیر گشت و تدبیر از دست او بشد. و او را پسر بود شیده نام و جادویی دانستی. او را بخواند و سپاهی بسیار بدو داد و سوی کیخسرو فرستاد. چون شیده نزدیک کیخسرو آمد، کیخسرو از جادویهای او بترسید. سپاه گرد کرد و مردی را بر آن سپاه سالار کرد نام او حرب بن حرد، سرهنگی بود از خاصگان او. و شیده با سپاه ترك فراز آمد. کیخسرو سپاه را بر نشانده و آن حرب که

اسفهلسالار بود سپاه را پیش وی تعبیه کرد و حرب بیوستند و چهار شبانروز حرب بود و خلقی بسیار از هر دو لشکر کشته شد، و شیده با سپاه ترکستان هزیمت شدند، و آن خواسته همه به کیخسرو ماند.

و دیگر باره همه سپاه ترک از جای بشدند و پیش کیخسرو آمدند، و چندان سپاه بودند که عددشان خدای دانست. کیخسرو نیز سپاه خویش تعبیه کرد و سپاهسالاران و ملکزادگان را گرد کرد و حرب کردند. حربی برفت که هرگز اندر جهان کس چنان حرب ندیده بود، و صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۵

افراسیاب هزیمت گشت. و کیخسرو از پس او شهر به شهر به طلب او همی شد و هیچ جایی نیارامید. و افراسیاب از حد ترکستان به حد روم اندر شد، و او همچنان بر اثر او همی شد و هیچ جایی [b ۸۴] نیارامید.

و افراسیاب تنها بماند و به مرغزاری اندر شد و کس به طلب او اندر آن مرغزار شد، و او به حوض آب اندر رفت و خود را در آن پنهان کرد، و عاقبت او را بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو آوردند. او را بند کرد و باز داشت سه روز تا همه لشکر بیاسودند. روز چهارم افراسیاب را پیش خواست و او را پرسید که سیاوش را به چه حجت بکشتی؟ افراسیاب هیچ سخن نگفت. بفرمودش تا بکشند. مردی برخاست نام او بیر و گلوی او را ببرید اندر طشتی، همچنانکه [سر] سیاوش را بریده بود. و آن طشت پر خون شد و پیش کیخسرو آوردند. او دست به خون افراسیاب اندر کرد از بهر کین سیاوش. آنگه سپاه را از آذربایگان باز گردانید و به پادشاهی و مملکت خویش باز آمد به بلخ.

و افراسیاب را برادری بود گرسیوز نام. چون کیخسرو با سپاه از زمین ترکستان بیرون شد و افراسیاب را بکشت، او پادشاهی ترکستان بگرفت. و دیگر گویند که افراسیاب را پسری بود جهن نام، کیخسرو او را پادشاهی ترکستان بداد و بدانجا فرستاد.

و کیخسرو چون به پادشاهی باز آمد و کین سیاوش باز خواست، توبه کرد و به عبادت مشغول شد و سپاه و رعیت را گرد کرد و گفت: هر چه مرا از این جهان آرزو بود خدای عز و جل بداد. اکنون به بندگی پروردگار مشغول خواهم شد و آن جهان را آبادان کنم و به دست آرم و خویشتن را از ملک این جهان بیرون می آورم، شما مملکت هر که را خواهید بدهید. و ایشان همه غمگین شدند و سختی کردند، هیچ سود نداشت. گفت: چنان انگارید که من بمردم، و عاقبت مردم مرگ است، هر چه از پس وفات من خواهید کردن بکنید. چون دانستند با او حیل نیست، گفتند: ما را يك کس نامزد کن به پادشاهی تا ملک بدو دهیم.

و لهراسب آنجا نشسته بود از اهل بیت ملک بود. کیخسرو بدو اشارت کرد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۶

خاموش بود. و مملکت را هر جانی به سرهنگان داد و خلق پیراگندند، و لهراسب را ملک کردند.

و آن شب کیخسرو ناپدید شد چنانکه کس را معلوم نبود، و پنهان به عبادت مشغول گشت و از پس آن کس نداند که او کجا شد و حالش چگونه گشت نه به مردن و نه به زیستن و هیچکس او را باز نیافت.

و خیر لهراسب هم اندر این کتاب گفته آید و ما به ملوک بنی اسرائیل باز گردیم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۷

خبر رجعم بن سلیمان بن داود علیهما السلام

و از پس سلیمان بن داود ملک پسرش را بود، رجعم بن سلیمان، و او ملک بود و پیغمبر بود، جز آنکه دیو و پری و مرغ او را فرمان کردی. و ملک سلیمان همه زمین شام و حجاز و سبا و یمن و حدّ مغرب گرفته بود، و ملک پسرش همه شام نبود، بعضی از شام بود و بعضی از بنی اسرائیل. و هفده سال ملک او را بود. پس بمرد. و به هر گوشه‌ای اندر کرانه‌ها ملکی خاست از بنی اسرائیل. و این رجعم را پسری بود نام او ابیا، بر دو سبط مهتری گرفت: بر سبط یهودا و بر سبط ابن یامین، و سه سال بر این دو سبط مهتر بود، پس بمرد. و او را پسری بود نام او اسا، او نیز مهتری‌ای که پدرش را بودی همی راندی، و چهل سال بزیست و میان او و ملک هندوستان حرب افتاد، نام آن ملک زرخ. و خدای عزّ و جلّ وی را بر زرخ ظفر داد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۸

خبر اسا بن ایبا بن رحبعم بن سلیمان با زرخ ملک هند و مخالفت ایشان

وهب بن منبّه چنین روایت کند که او پسرزاده سلیمان بود، نام او گفتند: ایبا بن رحبعم بن سلیمان بود علیهم السّلام. چون به ملک بنشست و ملک همه بنی اسرائیل بدو شد، و سه سال در ملک بود و بت پرستیدی و دین بت پرستی آشکارا کرد و دین موسی و سلیمان دست باز داشت. و او را دو بت بود که خلق را به پرستیدن آن فرمودی، و او خود ایشان را پرستیدی، و خلق بسیار او را اجابت کردند از بنی اسرائیل، و همه شام و بیت المقدّس بت پرستیدند.

و از پس او پسرش اسا به ملک بنشست و خلق را به مسلمانی خواند و از بت پرستی نهی کرد و خدای عزّ و جلّ را پرستیدی و آن بتان را بشکست و منادی بانگ کرد که هر که بت پرستد او را بکشم. مردمان را عجب آمد و سخت بودشان آن دین را دست باز داشتن. پس از آنکه روزگاری بر آن بر آمده بود، و این ملک را مادری بود بت پرست، مردمان سوی مادرش شدند و از او درخواستند که ملک را بگوی که این دین ما را تبه نکند، دین پدران خویش و دین پدر ما را بر ما نگاه دارد.

مادرش آن پذیرفت.

روزی ملک با قوم خویش نشسته بود، مادرش اندر آمد، و او پیش مادر بر پای خاست حق مادر را. مادر گفت: تو نه پسر منی اگر اجابت مرا و حاجتم روا نکنی.

گفت: چه خواهی؟ گفتا: چیزی که ترا بهتر بود و ملک به تو بماند، و اگر نکنی ترا بتر،

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۴۹

و ملک از تو بشود. چه من چنان شنیدم که تو خلق را از بت پرستی نهی می کنی و دین پدر را همی مخالف شوی و دینی دیگر همی آری، و این خلق بدین سبب ترا مخالف شوند و با تو حرب کنند، و این نه از خرد بود که همه خلق را مخالف شوی، و اگر چنین کنی تو نه از پدر خویش باشی، و من این را بهر شفقت و مهر مادری می گویم که نیکی و بدی تو امروز مرا بود. او گفت: ای مادر! ترا خدای عزّ و جلّ می باید پرستیدن و این بتان را دست باز داشتن. گفت: من [a ۸۵]

[دین] پدران خویش دست باز ندارم.

ملك گفت: ای مادر! میان من و تو رحم ببرید و ترا بر من حقی نماند. و خلیفه خویش را بفرمود تا مادرش را بیرون برد و گفت: اگر مسلمان شود و اگر نه او را بکش. مادرش را برد و مسلمان نگشت، او را بکشت، و مردمان بترسیدند و گفتند:

او را با مادرش محابا نیست و او را بکشت، ما را نیز بکشد. و خلق بسیار به مسلمانی آمدند. گروهی به راستی و گروهی به منافقی از بیم جان خویش. و خلق گرد آمدند و گفتند ما را به زمین ملکی دیگر باید شدن تا آنجا توانیم بت پرستیدن. پس ایشان را خبر آمد که در زمین هندوستان ملکی هست بت پرست. این همه مردمان برخاستند و برفتند از پادشاهی او و به هندوستان شدند، و نام آن ملك زرخ بود، و او را آن خبر بگفتند و گفتند: ما غریبان آمده ایم از زمین شام. ملك ایشان را بخواند و گفت: شما کیستی؟ گفتند: رهیان تو. گفت: از کجا آمدید؟ گفتند: از زمین شام، و ما مردمانی بودیم همیشه بر دین تو، و پادشاهی از ما پدید آمد جوان و کودک، و دین بت پرستی را بدل کرد، و ما بر دوستداری تو آمدیم، و با آن ملك هیچکس نیست و تو بدان حق تری. و آن جایی است خوش با آب روان و باغها و درختان و خرّمی، و چون تو آنجا آبی ایشان همه پیش تو آیند و ترا بی حرب بپذیرند و کلید گنج خانه ها و خواسته ها به تو سپارند، و کس ترا از آن باز ندارد.

ملك گفت: شما نیکو گفتید و لیکن من امینان خویش را بفرستم تا آنجا شوند به جاسوسی و از همه احوال بپرسند. اگر چنین است که شما گفتید، من آنجا آیم و آن پادشاهی بگیرم و به شما سپارم، و اگر نه چنین بود که شما گفتید، شما را عقوبت کنم.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۰

ایشان گفتند: رواست. ملك بفرمود تا ایشان را به سرایی اندر باز داشتند و امینان خویش را بیرون کرد از بازرگانان هندوستان، و ایشان را هر چه از هندوستان به شام برند از متاع بازرگانان، زر و خواسته، همه از خزینه خویش بداد از جواهر و داروها که در خزینه او بود که آن زمین را بشایست، و گفت: آنجا شوید و هر چیزی که فروخت را شاید بفروشید و بر رسید که آن چه زمین است و چه مردمان اند و چه دین دارند و زمین او چگونه است، از رفتن و بیرون آمدن. و آن خبرها بیارید، و تا این همه باز ندانید باز مگردید، و شما را من از بهر آن گزیدم که شما امینان من اید و راست گوید، و هر که از شما راست گوید او را پاداش دهم، و هر که دروغ گوید عقوبت کنم.

پس ایشان را با مردمان حاضر آورد که از آنجا آمده بودند، تا راهها بگفتند و بنمودند و نیک و بد آن را همه بگفتند. و ایشان از زمین هندوستان برفتند تا لب دریا، و اندر دریا نشستند بر صفت بازرگانان، و به زمین شام آمدند و به بیت المقدس به شهری اندر فرود آمدند و متاعها عرضه کردند، و خریدار نیافتند و آن بر ایشان کساد شد، و نرخ ارزان می فروختند تا مردمان ایشان را بدانستند و گستاخ شدند. پس مردم را گفتند: این ملک شما از ما چیزی بخرد، و با ما گوهرها و چیزها و داروهای گرانمایه است. گفتند: این ملک زر و جواهر و گنج بسیار دارد و هر چه اندر خزینه داود و سلیمان بود و هر چه به خزانه پیغمبران و ملکان در بود همه به دست او اندر گرد آمده است.

ایشان پرسیدند که این ملک شما را سپاه چند است و به چه حرب کنید؟ گفتند:

او را سپاه نیست و این چیزها که شما همی گوئید، و لیکن خدایی دارد، و این ملک آن خدای را پرستد، و اگر این ملک خدای خویش را بخواند و از او بخواهد تا کوهها برگردد اجابتش کند. ایشان گفتند: این خدای را جای کجا باشد؟ گفتند: خدای آسمان و زمین است و کوه و دریا و برّ و بحر همه او را است، و این همه خلق بندگان او اند و او نگاهدارنده ایشان است، و این ملکان و دشمنان را باز دارد. ایشان هر چه بشنیدند این حالها همه بنوشتند، چون تمام شد با یک دیگر گفتند: ما این ملک را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۱

ببینیم و ما بازرگانیم و بی هدیه پیش او نتوان شدن. هدیهها بساختند از گوهرها و بضاعتها که داشتند و پیش ملک رفتند و گفتند: ای ملک! ما بازرگانیم از زمین هندوستان و به زمین تو آمدیم و بضاعتهای خویش بفروختیم و از هر چیزی ملک را بیگانهانیدیم و هر چه ملوک را به کار آید آوردیم. اگر ملک بپذیرد هدیه کنیم و اگر بخرد ارزان بفروشیم. ملک نگاه کرد اندر آن هدیهها، چیزهایی دید که هرگز ندیده بود، گفت: ملکان این چیزها بخرند و چه کنند؟ گفتند: تا بزیند اندر خزینه دارند. گفت: چون بمیرند چه کنند؟ گفتند: از ایشان میراث ماند. گفت: من این جهان فانی را بر جهان باقی نگزینم، من روی از این جهان فانی بگردانیده‌ام، و این زینت این جهان است، مرا این به کار نیست. و آن هدیهها بدیشان باز داد و دست باز داشت. ایشان به هندوستان باز رفتند و سوی ملک رفتند و آنچه دیدند و شنیدند و نبشته بودند بگفتند و ملک را بگفتند.

و ملک هندوستان آفتاب و ماه پرستیدی. رسولان را به آفتاب و ماه سوگند داد، ایشان سوگند بخوردند [۸۵ b] بدانچه دیده و شنیده بودند. پس ملک گفت: این که شامیان گفتند که ملک ما با خدای عزّ و جلّ دوستی دارد عمدا گفتند، هیچ اصلی ندارد. کدام خدای است یا کدام ملک بود که با من بس کند با چندان سپاه که من دارم؟ پس نامه کرد به شهری به

مغرب، و یاجوج و ماجوج و این همه به فرمان او بودند. چنین نبشت که من زرخ الجبار ملك الی من بلغه الكتاب. و اندر نامه چنین نبشت که مرا زمینی است در ولایت شام و چیزهای او رسیده است و کشتها به درو آمده است و میوه‌ها تمام شده، و آنجا مردی است از جمله چاکران من و با آن مردمان ستم کرده است، و با او کس نیست، هر که خواهد که از آن زمین نصیب یابد برود که من آنجا خواهم شدن، و هر که را قوت نیست من قوت کنم، و هر که سلاح ندارد من سلاح بدهم، و در خزانه من گشاده است بر شما.

خلق از اقلیمها سر سوی او نهادند و او در خزانه بگشود و از زر و جواهر و سلاح و جامه، و هر چیزی به مردم می‌داد تا ده بار هزارهزار مردم جمع کرد و صد هزار مرد را بگزید از ایشان و نقیب ساخت، و صد تخت زرین بر هر تختی گنبدی از سیم، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۲

در هر قبه‌ای کنیزکی. و هر تختی را به چهار شتر برگرفتندی و قبه بر آن از بر تخت و کنیزک اندر قبه. و او هر روز این مرکبان را بیاراستی و به قبه‌ای اندر نشست با کنیزکی بر تخت، و قبه و تخت بر پشت چهار شتر، و آن قبه‌های دیگر بر گرد او. و صد هزار مرد خاص را با او بودند از گرداگرد او که نقیبان بودند جز لشکرهای غریب و حشری. و او برفت از زمین هندوستان با لشکری که زمین زیر پای ایشان همی لرزید، و بر ایشان کوه و بیابان تنگ شد و کس سر و بن آن لشکر نیافت. چون خود را بر آن ترتیب و آن عز و عظمت بدید، بزرگ آمدش به چشم. آن شامیان را بخواند گفت:

این سپاه مرا ببینید و آن ملك شما با خدای او و سپاه خویش با ما چه تواند کردن؟

چون به لب دریا رسیدند به کشتیها اندر نشستند. و خبر آن به ملك شام آمد، اسا بن ابیا بن رجبم، بترسید و خدای عز و جل بخواند و مناجات کرد و گفت: بار خدایا! ما را به قدرت خویش آفریدی و ما را به رحمت خویش دین هدی دادی و عطا کردی، به عمل ما منگر، به فضل و بزرگواری خود این دشمن را از ما باز دار و او را اندر دریا غرق کن، بدان قوت که تو فرعون را غرق کردی.

آن شب به خواب اندر چنان دید که فریشته‌ای بیامد و او را گفتی: ای اسا! ایشان را حق تعالی به فضل و کرم خویش هلاک گرداند و دعای تو مستجاب گشت، و خدای تواند که ایشان را به دریا غرقه کند و لیکن بدین شهر اندر آردشان تا هزیمت شوند و هلاک گردند تا خواسته‌های ایشان به شما رسد، تا همه خلق بدانند که قوت خدای را است و دین تو

بهتر است. پس چون سپاه زرخ از دریا بر آمدند و روی سوی شام نهادند، به هر شهری که فرود آمدندی، هر چه اندر آن شهر بودی از طعام و شراب و گیاه و برگ درختان و هر چه چهارپای و وحوش و طیور بودی همه بخوردندی، و از دست ایشان هیچ چیز نرستی، تا به روز آمدند به شارستان بیت المقدس. پس زرخ الملك سپاه را به شهرها بپراگند. به هر شهری لختی فرود آمدند تا علف کمتر باید، و فراختر [باشد].

چون خبر به اسا رسید، مردمان را به طلایه بیرون فرستاد تا آن سپاه را بنگرد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۳

خبر بدو باز برسد، و همه متحیر شدند و بترسیدند و به سر کوهها بر شدند همه بیابان و جهان از لشکر پر دیدند. دل‌های ایشان از جای بشد. نزدیک اسا باز آمدند گفتند:

ندانیم که چه گوئیم که دل‌ها از ما بشد از بسیاری لشکر، و چندان لشکراند که طعامهای مسلمانان سپری شد و هرگز خلق چندان سپاه به یکجا ندیده‌اند. و مردمان بیت المقدس بر اسا گرد آمدند و گفتند: ای ملک! ما را هیچ حیل نیست مگر پیش آن ملک شویم و زنهار خواهیم. اسا گفت: معاذ الله که به زنهار کافران شوم و لیکن خدای را بخوانم تا مرا بر ایشان نصرت دهد، و امید دارم به فضل او که مرا به دست دشمنان نسپارد. و آنان که مسلمان بودند بحقیقت گفتند: ای ملک! خدای عزّ و جلّ ما را نصرت دهد. و آنکه منافق بودند گفتند: ما سوی ملک هندوستان شویم به زنهار که ما با او بر نیایم و با همه فرزندان آدم حرب نتوان کردن.

و این اسا لنگ بود. پس اسا به محراب بیت المقدس اندر شد و تاج از سر بنهاد و چشم پر آب کرد و به زبانی فصیح و به دلی بریان و چشمی گریان دعا کرد. و آن دعا را واجب است که هر کس بخواند بخلوت و همیشه دارد و یاد گیرد به الفاظ تازی که خدای عزّ و جلّ گفت: اذْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ ۴۰: ۶۰. و هیچ چیز از دعا برتر نیست. و آن دعا این است که یاد کرده می‌شود:

دعا که اسا بن ابیا بن رحیم بن سلیمان علیهم السلام کرد

بسم الله الرحمن الرحيم. اللهم ربّ السموات [السبع] و ربّ العرش العظيم [اله] ابراهيم و اسحق و يعقوب و الاسباط انت المستخفي من خلقك حيث شئت [a ۸۶] لا يدرك قرارك و لا يطيق كنه عظمتك بشر انت اليقظان الذي لا تنام و الجليل [الذي] لا [تليك] اللّياي و الايام أسألك بالمسألة التي سالك [بها] ابراهيم خليلك فاطفأت بها حرّ النار و الحقته بها الابرار و بالدعاء الذي [دعاك به نجيك] موسى بن عمران فانجيت به بنى اسرائيل من الظلمة و [اعتقتهم] به من

العبودية و سيرتهم [به] في البحر الى البر و غرقت به فرعون و من اتبعه و بالتضرع الذي تضرع به عبدك داود فرفته و وهبت له من بعد الضعف القوة و نصرته على جالوت فهزمته و بالمسألة التي سالك بها سليمان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۴

[انبيك فمنحته] الحكمة و [وهبت له الرفعة] و ملكته على كلّ دابة [في] الارض انت محيي الموتى و مفني الدنيا و تبقي خالدا وحدك لا يفتني و [جديدا] لا تبلي. أسألك يا الهى ان ترحمنى باجابة دعوتى فأتى اعرج مسكين من اضعف عبادك و اقلهم حيلة قد حلّ بنا كرب عظيم و خطر شديد لا يطيق كشف ذلك غيرك و لا حول و لا قوة [لنا] إلا بك فارحم ضعفنا بما شئت فانك ترحم [من] شاء ما تشاء يا ذا الجلال و الاكرام برحمتك يا ارحم الراحمين.

پس چون اسا این دعا بکرد و مسلمانان همه به مسجد اندر بایستادند از پس او و دعا همی کردند و همی گفتند: یا ربّ! این بندهای ضعیف است، و تو همی دانی و همی بینی که طمع از همه خلق ببرید و ترا همی خواند، تو او را به دشمنان مسپار.

خدای عزّ و جلّ خواب بر ایشان افگند. و اسا در خواب دید که کسی از آسمان فرود آمدی و او را گویدی: یا اسا: خدای عزّ و جلّ همی گوید: هرگز هیچ دوست مر دوست را به دشمن نسپارد. من دوستی خویش را بر تو واجب کردم و نصرت خویش ترا دادم و شرّ دشمنان از تو باز داشتیم، و این اندوه از تو بردارم که به وقت فراخی مرا فراموش نکردی و نه در وقت ایمنی، من ترا در وقت بیم و سختی فریاد رسم و فریشتگان آسمان را فرمان دهم تا همه دشمنان تو هلاک کنند، و اگر همه روی زمین ترا دشمن گردند.

پس اسا از خواب بیدار شد و بیرون آمد و پیش ایشان همه قصّه بگفت. آنان که مسلمانان بودند گفتند: صدقت یا ملک، و آنان که منافق بودند گفتند: اگر خدای عزّ و جلّ او را فریاد خواستی رسیدن نخست پای لنگ او را درست کردی. و اندر این حدیث بودند که رسول ملک زرخ پیامد با نامه‌ای به اسا، و اندر آن نامه دشنام نوشته و گفته که خدایت را بخوان تا ترا از دست من چگونه رهانند! اسا نامه بر گرفت و به محراب اندر شد و نامه باز کرد و گفت: الهی! نامه دشمن تو آوردم و تو دانی که اندر وی چیست و چه گفته است از ناسزاهای و دانا و حکیمی و قادر. خدای عزّ و جلّ سوی او وحی کرد و او را پیغمبری داد و فرمود که برخیز و لشکرت را بیرون بر و حرب کن که من ترا نصرت دهم و وعده ما خلاف نبود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۵

اسا از مزگت بیرون آمد و قوم را بگفت و خود از شهر بیرون شد که حرب کند.

چون نگاه کردند دوازده تن نبودند، و پیش لشکر زرخ شدند و بر بلندی بایستادند.

چون زرخ ایشان را بدید سر بجنابید و سخت اندوه آمدش، و گفت: این مردمان بر من فسوس داشتند، و من از جای خویش با چندین هزار لشکر از بهر آن آمدم تا با این قدر مردم حرب کنم؟! و من ننگ دارم که با این مردم حرب کنم. کس فرستاد و آن مردمان که از شهر سوی او شده بودند بخواند و گفت: مرا بیاوردید تا با این مایه مردم برابری کنم و من عار دارم با این مردم حرب کردن و شما مرا فسوس داشتید. و بفرمود تا ایشان را همه گردن بزدند. و کس سوی اسا فرستاد و گفت: من ننگ دارم با تو حرب کردن، خدایت را بخوان تا او را ببینم و با سپاه او حرب کنم.

اسا سوی او کس فرستاد و گفت: ای مسکین بیچاره بدبخت! ترا با خدای عزّ و جلّ قوّت نیست و او را غلبه نتوانی کردن و ندانی که همی چه گویی. زرخ گفت:

هر که کمان دارانید و تیر دانید انداختن پیش آید. تیر اندازان لشکر پیش رفتند.

ایشان را گفت: هر یکی تیری بیندازید و تیر باران کنید تا جمله هلاک گردند. قرب صد هزار مرد تیر انداز پیش آمدند. خدای عزّ و جلّ فریشتگان بفرستاد تا چون تیرها از کمانها گشاد دادند، آن تیرها را رد کردند و باز آن کس انداختند که انداخته بود و بکشتند.

زرخ بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت: این مرد سپاه ندارد و لیکن جادو است و ما را به جادویی غلبه کرد. و فریشتگان را به زرخ نمودند که از آسمان همی آمدند و تیر همی انداختند تا بسیار خلق از سپاه زرخ هلاک کردند. و فریشتگان آهنگ آن سپاه کردند و شمشیرها همه از دست ایشان بستند و گردنشان می زدند. چون زرخ چنان دید، روی به هزیمت نهاد و بر گردید. اسا دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! تو او را هلاک کن تا باز قوم نشود، اگر او باز قوم شود دیگر باره سپارد.

خدای عزّ و جلّ سوی او وحی کرد که تو و قوم تو بر جای باشید که این همه لشکر هلاک شود و هر چه اندر او مال و خواسته است از زر و سیم و جواهر و سلاح ترا و لشکر تو را دهم. و زرخ آهنگ گریز کرد و کشتیها بساخت تا بدو اندر نشیند و

به هندوستان باز شود. چون به دریا در نشست با صد هزار مرد، خدای عزّ و جلّ [b ۸۶] باد را فرمان داد تا کشتیها را غرق کرد با آن همه خلق با زر و سیم و سلاح، و بر لب دریا افگند. اسا بر جای بایستاد و خبر نداشت.

خدای تعالی او را آگاه کرد و گفت: قومت را بگویی تا بروند و آن خواسته‌های ایشان از لب دریا با شهر برند. اسا به شهر اندر منادی کرد و خلق بیرون آمدند و خواسته همی بیرون کشیدند، و اسا به ملک اندر بیست سال بماند، از پس او پسرش به ملک بنشست و داد و عدل کرد. و از پس او زنی به ملک بنشست. و این از پس این ذکر گفته آید.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۷

خبر ملوک بنی اسرائیل که از پس اسا بودند

پس چون اسا بمرد و پسرش به ملک بنشست، نام آن پسرش یهوشافاط بن اسا، و بیست و پنج سال اندر ملک بود. از پس او زنی به ملک اندر بنشست نام او غلیا، و هر چه در بنی اسرائیل ملکزادگان بودند همه را بکشت و هفت سال ملک داشت. و ملکزادهای بود نام او انوش. و گروهی گفتند: یواش نام بود. و این یواش پسر ماحرما ملک بود، و این زن او را طلب کرد که بکشد. [یواش از او پنهان شد هفت سال و خلق از پنهان به خود خواند و بیرون آمد و این زن را بکشت و ملک بگرفت و چهل سال ملک بود و او را یکی مادر پدر بود. خواست که او را بکشد و] برادر او بنشاند [او خبر یافت] و جد را و برادر را بکشت و چهل سال [ملک] بود. و از بعد او مردی به ملک بنشست نام او مصسا، بیست و نه سال ملک داشت، و از پس او پسرش بنشست، نام او عورنا، و گویند عورنا پنجاه و دو سال ملک بود، و از پس او پسرش یوثام شانزده سال، و از پس او پسرش اجان بن یوثام شانزده سال. و از پس او حریفان بن اجان ملک بود، و او مسلمان و دادگر بود، و خدای عزّ و جلّ پیغمبری فرستاد سوی او نام او شعیا، و او آن پیغمبر را پذیرفت و نیکو داشت، و بنی اسرائیل هم بر آن پیغمبر بگرویدند و بت پرستیدن را بگذاشتند و به دین موسی علیه السلام و به شریعت تورات باز رفتند.

و محمد بن اسحق خداوند مغازی چنین گوید که [نام این ملک که] شعیا به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۸

پیغمبری او آمده بود صدیق بود و خدای عزّ و جلّ ملک بدو همی داد از برکت آن پیغمبر، و داد اندر مملکت پیراگند، و پایش لنگ بود و زمن بود و بر ساقش ریشی بود و بر ستور نتوانستی نشستن و حرب نتوانستی کردن. و ملکی به زمین بابل بود مر عجم را نام او سنحاریب، و سپاه بسیار داشت. و او را خبر آمد که شام را ملکی هست لنگ. سپاه را گرد کرد و روی به شام نهاد که آن ملک از وی بستاند. عالمان و منجمان او را گفتند: ای ملک! او مردی است بر دین موسی با داد و عدل اندر مملکت، و با او پیغمبر است نام او شعیا، و او خدای خویش را بخواند، تو با او بس نیایی. فرمان ایشان نکرد و سپاه را به شام کشید. و با او شش هزار علم بود زیر هر علمی ده هزار، و او را سرهنگی بود نام او بخت التّصر.

و این بخت النصر بود که بنی اسرائیل همه بر دست او کشته شدند و اسیر گشتند. و خدای عزّ و جلّ گفت: وَ قَصَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَ لَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا ۚ ۱۷: ۴. و این بخت النصر بود که آن روز با سنحاریب آمده بود، و سنحاریب آنجا رسیده بود فرود آمد. آن مردمان او را گفتند: ما را پسر عمی بود نام او لیفن و مملکت بابل او را بود، و او یکبار به شام آمد سوی ملک بیت المقدّس، اینک تو همی شوی. بخت النصر آن سخن از دهن ایشان بستد و گفت: ایها الملك! این پسر عم من بود و من با او بودم چون به بیت المقدّس برسد آنجا با او پیغمبری است نام او شعیا، او دعا کرد، بادی برخاست و آن همه لشکر هلاک کرد و کس نماند بجز من و ملک، و پس از آن پسر آن ملک مملکت بگرفت و پسر آن ملک او را بکشت و من پسر ملک را بکشتم و کس از آنجا بازنگشت جز من. و بدانجا شدن را ندانم چون بود.

ملک سنحاریب فرمان بخت النصر نکرد و سپاه بکشید و بخت النصر با او برفت، و گروهی گویند: این بخت النصر دیگر بود. و گروهی گفتند سرهنگی بود امیر لشکر.

پس سنحاریب با همه سپاه اندر بیت المقدّس آمد. شعیا پیغمبر سوی ملک اندر شد و او را بگفت: بر پای نتوانی خاستن از بهر این ریش که بر پای تست و بر اسب نتوانی نشستن، و ملک سنحاریب آمد با چندین هزار سپاه، این را چه تدبیر است؟

ملک شعیا را گفت: تو خدای را بخوان تا هر چه فرماید من آن کنم. شعیا خدای را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۵۹

دعا کرد، خدای عزّ و جلّ شعیا را وحی کرد که من این خانه بیت المقدّس را نصرت کنم. شعیا ملک را آگاه کرد که من به مزگت اندر شدم و خدای را به تضرّع و زاری بخواندم و گفتم: یا رب! تا امروز توفیق دادی تا اندر میان خلقان تو داد و عدل کرد و این ملک را به فرمان تو بداشت. مرا چندان زندگانی ده که این فتح و ظفر بر دشمن مرا بود. خدای عزّ و جلّ مرا وحی کرد که پانزده سال در عمر تو بیفزودم و از این بلا برهانیدم.

ملک به سجده افتاد و مر خدای را شکر و حمد گفت. پس شعیا او را بفرستاد که از فلان جایگاه آب برکش و پای را بدان بشوی. چون بشست ریش پای او نیک شد، و او چنان اندیشید که خدای او را با سنحاریب حرب فرماید. یک روز بامداد چون برخاستند مردی به در شهر آمد و بانگ کرد به بشارت. او را پیش ملک بردند.

آن مرد ملک را گفت: خدای عزّ و جلّ شب دوشین مرگ بر لشکر سنحاریب افگند و همه بمردند. ملک با شعیاء پیغمبر و با همه خلق از شهر [a ۸۷] بیرون شدند و آن خلایق را دید همه بر روی زمین افتاده مرده. بنگریستند سنحاریب را ندیدند.

بفرمود که او را طلب کنید. او را بیافتند [زنده] اندر غاری با بخت التّصر و با پنج تن از دبیران. او را پیش ملک آوردند. ملک سر به سجده بر نهاد، خدای را شکر کرد و سنحاریب را گفت: ای دشمن خدای! چگونه دیدی این قدرت خدای عزّ و جلّ؟ سنحاریب گفت: مرا گفتند آن کسها که خبر تو داشتند و من از نادانی فرمان نکردم. ملک بفرمود تا او را آن کسها که با او بودند غلها بر گردن نهادند و بندها بر پای، و هر يك را هر روزی يك نان جوین همی دادند، و بامداد تا شبگرد شهر اندر همی گردانیدند با آن آهنهای گران تا هفتاد روز بر آمد. پس سنحاریب گفت: ای ملک! ما را بکش که مرگ به از این زندگانی. ملک بفرمود که ایشان را بکشید. خدای عزّ و جلّ شعیا را وحی فرستاد و گفت: او را بگوی که ایشان را مکش و دست بازدار تا به قوم خویش باز شوند [و خبر برند تا همه ملوک دنیا از ملک بیت المقدّس نومید شوند]. پس ملک همه را خلعت داد و به ملک خویش باز فرستاد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۰

و سنحاریب به زمین بابل باز آمد و خلق بر او گرد آمدند. و آنگاه آن عالمان و منجّمان او را گفتند: ما ترا گفتیم که آنجا مشو، فرمان نکردی. پس از آن ملک حزقیبا با شعیا بمردند از پس پانزده سال. و از بعد حزقیبا پسرش به ملک بنشست نام او میشا، پنجاه و پنج سال. و از پس او پسرش امون بن میشا دوازده سال، و از پس او پسرزاده او بنشست نام موسیاسی بن امون، يك سال پس از این ملک موثاموم پسرش به ملک بنشست نام او حسیسم حوار. و از ملک او چندگاه بگذشت بنی اسرائیل فساد کردند بسیار، و گویند شعیا هنوز زنده بود، ایشان را پند داد. ایشان قصد او کردند که بکشندش. او از ایشان بگریخت و از شهر بیرون شد. ابلیس بر صورت شخصی بیامد و گوشه ردای او بگرفت. خدای عزّ و جلّ درختی را فرمود تهی تا باز شد و شعیا اندر آن میان شد و درخت فراهم آمد و آن گوشه ردا که به دست ابلیس بود از بیرون بماند.

قومی که به طلب شعیا بیرون آمده بودند چون بدان درخت رسیدند ندانستند که اندر میان آن درخت شده باشد. چون ریشه ردا بدیدند، آن درخت را به دو نیم باز بریدند به ارّه با شعیا. و از پس آن بخت التّصر بیامد و آن ملک را اسیر کرد و مملکت بیت المقدّس بگرفت و این ملک را چشمها کور کرد و فرزندان او را اسیر کرد و پیش او اندر بکشت، و مزگت

بیت المقدّس و آن شهر جمله ویران کرد و بنی اسرائیل را با آن پیغمبرزادگان اسیر کرد و همه را به زندان بابل پیش ملک عجم برد.

و ملک عجم آن وقت گشتاسب بود پس از لهراسب الملك. و ملک شام و بیت المقدّس را گشتاسب بخت النّصر را داد.

[خبر لهراسب الملك]

اکنون خبر لهراسب بگوئیم از پس خبر گشتاسب. و او را نیز بستاسپ خواندندی، و این لهراسب بود که ملک کیخسرو چون خون سیاوش باز خواست و افراسیاب را بکشت و جهان او را صافی گشت و خود پنهان شد، و ملک به لهراسب سپرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۱

خبر لهراسب بن کی اوخان اروند بن کی پیشین بن کیقباد

چون لهراسب به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین بنشست، و تختی بود از زر و گوهرها در او نشانده و چهار پایه او از یاقوت. و نشست خویش به بلخ اختیار کرد و او را بلخ الحسنی نام کرد. و سپاه بگزید هر چه از ایشان مردانه تر.

همه را روزیها بداد. و بخت النّصر با سپاه به عراق فرستاد و گفت: زمین شام و عراق و یمن تا حدّ مغرب ترا باد و از اهواز تا حدّ روم نیز ترا، و من به بلخ الحسنی بنشینم تا حدّ ترك نگاه دارم.

پس بخت النّصر با سپاه برفت و همی راند تا لب دجله، و از دجله سوی مصر بگذشت و به شام شد بر راه دمشق، و با مردم شهر دمشق صلح کرد و آن شهر بگرفت، و مردی را به زمین بیت المقدّس فرستاد. و آنجا ملکی بود از بنی اسرائیل از فرزندان داود، آن ملک با سرهنگ بخت النّصر صلح کرد، و آن سرهنگ از او مهتران بنی اسرائیل گروگان بستد و بازگشت. چون به شهر طبریه رسید، طبریه شهری است از شهرهای شام بنزدیک دمشق، او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بیرون آمدند و او را گفتند: تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی، ما ترا به ملکی نپسندیم.

او را بکشتند و حرب بیاراستند. آن سرهنگ خیر به بخت النّصر نداشت.

بخت النّصر او را جواب داد که هم بر آنجا بنشین تا من بیایم و با همدیگر به حرب ایشان رویم. و آن مردمان را که گروگان ستده بودند همه را بکشتند. پس

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۲

بخت النصر با سپاه از دمشق برفت با بیت المقدس و شمشیر اندر بنی اسرائیل نهادند و مردان ایشان را بکشت و زنان و کودکان را برده کرد. و خدای عز و جل پیغمبری را سوی ایشان فرستاده بود نام او ارمیا، ایشان را از فسادها منع کرد و بدان بخت النصر هم بیم کرد. او را بگرفتند و به زندان کردند تا بکشند. و او گفت ایشان را که خدای عز و جل شما را عذابها فرستد و ملکی بیاید از دمشق و شما را سالها اندر زندان بدارد. تا بخت النصر بیامد و شهر را خراب کرد و خلق را بکشت و ارمیا را از زندان بیرون کرد. و بخت النصر پرسید که تو کیستی؟ گفت: من پیغمبر خدایم و بر بنی اسرائیل آمدم و ایشان را بگفتم از این همه بلا و محنت که بر ایشان آمد، [b ۸۷] که مرا به زندان کردند. بخت النصر او را گرامی کرد و دست باز داشت، و شهر بیت المقدس را خراب کرده بود با مزگت.

پس آن ضعیفان که مانده بودند و از شمشیر بخت النصر جسته، نزدیک ارمیا گرد آمدند و گفتند: ما را دعا کن و از خدای تعالی بخواه تا ما را بیامرزد و گناهان ما را عفو کند. ارمیا دعا کرد و خدای عز و جل گفت: بگوی ایشان را که اگر خواهید که من شما را عفو کنم، اندر بیت المقدس باشید و هم اینجا که مزگت بود مرا همی پرستید. گفتند: چگونه باشیم که بیت المقدس همه ویران شده است و این دشت و بیابان همه کشته‌اند. ایشان برفتند و به مصر شدند پیش ملک مصر و گفتند: ما از نسل ملوک بنی اسرائیلیم و ملکزادگان و پیغمبرانیم و پیغمبرزادگان، و ملکی بیامد از سوی مشرق و زمین بیت المقدس همه را خراب کرد و مردمان را همه بکشت، و به زینهار تو آمدیم که به مصر بیاشیم. آن ملک ایشان را زینهار داد و گرامی کرد.

و بخت النصر بشنید و ملک مصر را نامه کرد و گفت: این چاکران من‌اند و از من گریخته‌اند و به زینهار تو آمده. ایشان را زی من فرست، و اگر نه من با همه سپاه سوی تو آیم و با تو حرب کنم و همه مصر و پادشاهی تو خراب کنم، همچنانکه به شام کردم. ملک مصر جواب داد که این چاکران تو نیستند، آزاداند و پیغمبرزادگان‌اند و من هرگز ایشان را زی تو نفرستم. بخت النصر با همه سپاه به مصر شد و با ملک مصر حرب کرد و او را بکشت و همه مصر را غارت کرد و کشتن کرد و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۳

هر که را از بنی اسرائیل که بیافت برده کرد. و آنگه از زمین شام و مصر بیرون شدند به زمین حجاز افتادند.

و از آن سال باز بنی اسرائیل و جهودان به زمین یثرب افتادند به حدّ مدینه و آنجا شهرها بنا کردند چون خیبر و قریظه و وادی القری، و آنجا همی بودند. و بخت النَّصْر به زمین مغرب رفت و تا به آخر حدّ مغرب برسید و به هر شهری که برسید خراب کرد و ملکان را بکشت و مردمان را اسیر کرد. پس از مغرب باز به عراق آمد و بر لب دجله فرود آمد با خلقی بسیار از اسیران و خواسته بی‌اندازه از غنیمت، و از هر شهری اسیران داشت از بنی اسرائیل و خواسته بی‌اندازه، و دانیال پیغمبر اندر میان اسیران بود. و شهرهای بیت المقدّس و شام چنان کرده بود از خرابی که هیچ مرد آنجا نمانده بود و از میان بردگان بجز دانیال و ارمیا کسی نجست.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۴

[خبر باز آمدن ارمیا علیه السلام به بیت المقدس]

پس چون بخت النصر، ارمیا را از زندان بیرون کرد، خدای عزّ و جلّ او را فرمود که به بیت المقدس باز شو و آنجا باش که من آن شهرها و مزگنهای آبادان خواهم کردن. پس ارمیا از شام به بیت المقدس شد و خری داشت که بر آن خر برنشسته بود.

گروهی گفتند که این ارمیا به عبرانی بود و به تازی عزیز نام بود و این آن است که خدای عزّ و جلّ گفت: أُو كَالَّذِي مَرَّ عَلَى قَرْيَةٍ وَ هِيَ خَاوِيَةٌ عَلَى عُرُوشِهَا ۲: ۲۵۹. چون ارمیا به بیت المقدس آمد، همه شهر ویران بود و مردمان از آن شهرها برفته بودند و درختان بر جای و میوهها بر درخت و جویهای پر آب روان. و او به یکی دیه اندر شد و گرسنه بود. لختی انگور و لختی انجیر از درخت باز کرد و با خویشتن بیرون آورد و همچنان بر خر نشسته، و به دشت از خر فرو آمد و آن انگور و انجیر پیش بنهاد و پاره‌ای از آن بخورد و لختی پیش خود بنهاد. چون از آن بخورد تشنه شد.

و بدانجا که او بود در دشت آب نبود، کاسه‌ای پیش خود بنهاد و انگور بیفشرد و آب او باز خورد. و آن خر را بر خاربنی اندر بست. و او بدان دیهها همی نگریست به تعجب. پس با خویشتن گفت: أَنِّي يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا ۲: ۲۵۹. گفت: نشاید بودن که خدای تعالی آن دیه مرده یعنی خراب شده باز زنده کند، یعنی باز آبادان کند. و آن شهر بیت المقدس همه مردم مرده بودند، زیرا که شهر ویران همچون مرگ است مردم را و جانور را. چگونه باشد که خدای عزّ و جلّ آن دیه ویران شده را آبادان کند و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۵

این خلق را زنده کند؟ نه به شك [بود] نه به بعث و نه در رستخیز و نه از آن عجب آمدش که خدای را قادر نمی‌دانست، چه عجب از کار این جهان آمدش که این شهری که چنین ویران شد چگونه آبادان شود و از کجا مردمان باز آیند.

پس چون وقت چاشت بود و روز گرم شد، به سایه درختی اندر بنشست و خر را بر درختی بست و آن انگور و انجیر که مانده بودش به سلّهای اندر کرد و پیش خود اندر بنهاد، و آنچه از آب انگور مانده بود به کاسه اندر بنهاد و بخفت و به خواب اندر شد. خدای عزّ و جلّ جان از وی جدا کرد و صد سال مرده بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَأَمَاتَهُ اللَّهُ مِائَةَ عَامٍ ثُمَّ بَعَثَهُ ۲: ۲۵۹. تا بخت النصر به زمین بابل شد و ملک لهراسپ که او را فرستاده بود بمرد به زمین بلخ، و

پسرش گشتاسپ بنشست و بخت النصر را باز خواند، و آن همه بزرگان بنی اسرائیل به بیت المقدس فرستاد و دانیال را باز فرستاد و ایشان آن دههای بیت المقدس آبادان کردند. آنکه خدای عزّ و جلّ عزیز را زنده گردانید و همه بیت المقدس و شام آبادان شده بود و خلق آن همه باز آمده، و لهراسپ مرده بود از پس آنکه به صد و بیست سال به ملک خود بیود.

[ a ۸۸ ]

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۶

خبر گشتاسپ بن لهراسپ الملک

و این لهراسپ پدر گشتاسب از فرزندان کیقباد بوده است و نسبت او ایدون بوده است: لهراسپ بن کی او خان اروند بن کی پشین بن کیقباد الملک بود. و چون گشتاسپ به ملک بنشست به زمین بلخ، او را گفتند که زمین شام بخت النصر ویران کرده است و زمین فلسطین و بیت المقدس همه ویران است و خانه‌ها به زمین افتاده است، و وحوش و سباع اندر آن شهرها خانه کرده است و زمین فلسطین و غیره، مردم همه از آنجا برفته است.

او را از آن سخن اندوه آمد که ملوک عجم ویرانی جهان بدیدند. کس فرستاد به زمین عراق و بابل آنجا که بخت النصر نشستی، سرهنگی را فرستاد نام او کورش، و بخت النصر را از [آن] ملک باز کرد و به در خویش خواند و آن ملک عراق کورش را داد و او را بفرمود که اسیران بیت المقدس را رها کن و بفرمای تا از زمین شام هر جا که ویران است همه را آبادان کنند و ایشان را ملکی ده از ملوک بنی اسرائیل، آن کس که ایشان خواهند.

پس کورش بیامد به زمین بابل و بخت النصر را باز فرستاد. و منادی بانگ کرد که هر که اندر بنی اسرائیل اسیر است او آزاد است. هر که خواهد به بیت المقدس باز شود و آن زمین را آبادان کند. اسیران بنی اسرائیل همه گرد شدند و پیش او رفتند خلقی بسیار، او ایشان را گرامی کرد و باز بیت المقدس فرستاد و ملکی دادشان هم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۷

از بنی اسرائیل از آل داود. و چنین گویند که دانیال را بر ایشان مهتر کرد و برفتند و به بیت المقدس شدند و آن شهرها و دهها آبادان کردند، و مردم بسیار جمع آمدند پیش از آنکه بوده بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ جَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا ۱۷: ۶، یعنی اکثر عددا. چون همه آبادان شده بود، خدای عزّ و جلّ عزیر را زنده گردانید و صد سال بر آمده بود و آن خر او مرده بود و خاک گشته و استخوان او پست و ریزیده شده و صد سال آفتاب بر او تافته، و آن انجیر اندر سلّه و آن آب انگور اندر کاسه گونه و طعم نگردانیده.

پس چون عزیز چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود، و آن وقت که بخفته بود چاشتگاه بود. پنداشت که هنوز آن روز است که او بخفته بود. نگاه کرد و آن طعام و شراب که پیش او نهاده بود گونه نگردانیده بود. نگاه کرد خر را ندید. عجب آمدش، گفت: بدین يك روز جهان چگونه آبادان گشت و این خلق همه از کجا آمدند.

همچنان نشستہ همی بود با فکرت و تعجب. و خدای عزّ و جلّ با وی خطاب کرد و گفته: **كَمْ لَبِثْتَ ۲: ۲۵۹**. چند است تا تو ایدری و اینجا مانستی؟ **قَالَ لَبِثْتُ يَوْمًا ۲: ۲۵۹**. گفت: يك روز است تا من ایدرم. پس چون بنگریست هنوز آفتاب فرو نشده بود، گفت: **أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۲: ۲۵۹**. یا کم از يك روز. خدای عزّ و جلّ گفت: **بَلْ لَبِثْتَ مِائَةً عَامٍ ۲: ۲۵۹**. بلکه صد سال است تا تو ایدری. **فَانظُرْ إِلَى طَعَامِكَ وَ شَرَابِكَ لَمْ يَتَسَنَّهْ ۲: ۲۵۹**. آب است که گنده نشد. و آب گنده به تازی ماء آسن خوانند. **وَ انظُرْ إِلَى حِمَارِكَ ۲: ۲۵۹**. و بنگر این خر ترا که چون زنده کنم. **وَ انظُرْ إِلَى الْعِظَامِ كَيْفَ نُنشِزُهَا ۲: ۲۵۹**. یحیی یحییها و یبعثها يوم القيامة و يوم البعث و النشور. و این استخوانهای پوسیده و متلاشی شده چگونه گرد آوردم و گوشت زبر او بررویانم، پس پوست از بر او و پس موی از بر پوست.

و عزیز همی نگریست و همی دید تا خر بر پای خاست. چون او را پیدا شد، خدای عزّ و جلّ گفت: **أَعْلَمَ أَنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۲: ۲۵۹**. گفت: خدای عزّ و جلّ بر هر چیزی قادر است. پس او را گفت: **وَ لِنَجْعَلَنَّ آيَةً لِلنَّاسِ ۲: ۲۵۹**. و ترا آیتی و نشانی کنم اندر جهان بر همه خلق. و خدای عزّ و جلّ او را علامتی کرد که وی را آنجا پیغمبری داد و تورات او را بیاموخت و بفرستاد تا به شهر بیت المقدس آمد و به مزگت اندر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۸

شد و آن شهر و آن مزگت بدید همه آبادان و پر خلاق چنانکه بوده بود.

و بخت النصر آنکه که آن مزگت ویران کرده بود، هر تورات که اندر آنجا بود همه را بسوخته بود. و این مردمان همه بازآمدند و شهر و مزگت آبادان بکردند و لیکن از تورات خبر نداشتند و از علوم دینی هیچ نمانده بود با ایشان، و هیچکس را ندانستند و سخت غمگین مانده بودند و دل شکسته. چون عزیز علیه السلام گفت: **من پیغمبرم، گفتند: چه علامت است ترا؟** گفت: **من ارمیام که خدای عزّ و جلّ مرا سوی بنی اسرائیل پیغمبر کرده بود و مرا به زندان کردند، و بخت النصر بیامد و مرا از زندان بیرون کرد و من از صد سال باز مرده بودم. و حدیث خویش و خر و طعام و شراب ایشان را بگفت.**

ایشان گفتند: این همه شاید بودن و خدای عزّ و جلّ بر همه قادر است و لیکن ما را علامتی باید که بدانیم که تو پیغمبری. و هرگز به بنی اسرائیل اندر جز موسی و هارون تورات از بر نخوانده بودند و کس ندانسته بود. پس عزیز همه تورات از بر خواند و بر ایشان املا کرد تا بنوشتند و او را راستگوی داشتند و به پیغمبری پذیرفتند، و خدای عزّ و جلّ سجده شکر کردند که تورات را بدیشان داد و ایشان را پیغمبری فرستاد هم از ایشان.

و شعیا که قصه او خود گفتیم، تورات به خطی نکو بنوشت نسخه‌ی درست، و به مزگت بیت المقدس به زیر ستون اندر پنهان کرده بود و ستونهای مزگت از سنگ بود، هر ستونی يك لخت، چنانکه دیوان کردند در عهد سلیمان. و چون بخت النصر مزگت ویران کرد، ستونها را نجبانید و هم بر آن ستونها بنا کردند. چون عزیز بیامد، [b ۸۸] تورات بر ایشان املا کرد و بنوشتند. ایشان را گفت: مرا علامتی نیز هست درستتر. گفتند: چیست؟ گفت: شنیده‌ام که آن پیغمبر که شعیا نام بود از بنی اسرائیل از پس سلیمان، نسخه‌ی تورات به زیر ستونی اندر پنهان [کرده] است از این ستونهای مزگت. گفتند: ما این شنیده‌ایم به اخبارها اندر و لیکن ندانیم که آن کدام ستون است.

عزیز گفت: من دانم که خدای عزّ و جلّ مرا آگاه کرده است، فلان ستون را زیر بکنید. بکنند. تورات را اندر آنجا بیافتند. بر گرفتند و اندر صندوقی چوبین بنهادند

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۶۹

و بیرونش به آهن اندر گرفتند و آن را با آن تورات که عزیز املا کرده بود مقابل کردند، يك حروف کم و بیش نیامد. ایشان بر عزیز فتنه شدند و گفتند: این نه آدمی است. و از بهر آن کافر شدند و آن سخن کفر بگفتند و خدای عزّ و جلّ از ایشان حکایت کرد: *وَ قَالَتِ الْيَهُودُ عُزَيْرٌ ابْنُ اللَّهِ ۹: ۳۰*. خدای بر ایشان رد کرد و گفت: *اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَ رُهَبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ ۹: ۳۱*. گفت: هر علمی که اندر میان بنی اسرائیل فرستادیم بایستی که ایشان به علم او به خدای عزّ و جلّ راه یافتندی، ایشان از نادانی خویش از آن علم از خدای دورتر شدند و او را دون از خدای پرستیدند، و آیت خدای تعالی بدیدند و بدان آیتها از خدای عزّ و جلّ بیریدند.

و بدین حدیث عزیز اندر این چنین گفته است و نگفته است الا اندکی، و این تمام از اخبار تفسیر و کتب ما گفتیم.

پس بخت النصر به در گشتاسپ باز شد به بلخ، و او بر بخت النصر انکار کرد که چرا زمین شام ویران کردی و خلقی از آزادگان بنده کردی؟ و لیکن او را عقوبت نکرد، از بهر آنکه بخت النصر به زمین عجم اندر مردی بزرگ بود و از نسل گودرز بود، آنکه پیش کیخسرو به ترکستان حرب کرد و او را سپاهسالار کرد و خون سیاوش طلب کرد. و این بخت النصر سیصد سال بزیست و ملکان بسیار را خدمت کرد از ملوک عجم، نخست سنحاریب بود و از پس او لهراسپ را خدمت کرد و از بعد او پسرش را بسیار خدمت کرد، و باز بیت المقدس آمد. خدای عزّ و جلّ بر بنی اسرائیل خشم گرفت و او بیامد و ایشان را بکشت و برده کرد و شهر و مزگت ویران کرد، یکبار در مملکت لهراسپ چنانکه یاد کردیم، و یکبار اندر مملکت بهمن و آن نیز اندر قصه بهمن بگوئیم از پس قصه گشتاسپ.

پس چون پادشاهی به گشتاسپ رسید اندر مملکت داد کرد و جهان از مشرق تا مغرب آبادان کرد و دین آتش پرستی را هیچکس چندان نصرت نکرد که او کرد.

و مغان را یکی پیغمبر است او را زردشت گویند که این دین مغانی او نهاد ایشان را، و دعوی کرد که من پیغمبرم و آتش پرستی ایشان را صواب نمود، و کتابی آورد که آن را زند و استا خوانند، و خواهر و مادر را به زنی کردن او آورد و می خوردن و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۰

ختنه ناکردن، و آبادانی جهان و این شریعتها همه که اندر دین مغانی است او آورده است.

و این زردشت به ایام گشتاسپ بیرون آمد و از شاگردان عزیز بود و عزیز را مخالف شده بود. پس عزیز مر زردشت را دعا کرد، خدای عزّ و جلّ او را علّت پیسی پدید آورد، و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و او به زمین مشرق آمد و بنزدیک گشتاسپ شد و آنجا دعوت پیغمبری کرد و گفت: مرا خدای عزّ و جلّ زی تو فرستاد و ترا به دین آتش پرستیدن بیسندیدم و این شریعتها ترا بفرمود.

و این زردشت از عزیز علامتها دیده بود و نیز از مشعبدی و از شعر چیزی دانست، زند و استا بر آورد، و کتابی بزرگ بود و اندر وی داوری و گفت و گوی بسیار بود و گفت این بر من از خدای آمده است. ملک گشتاسپ بدو بگروید و شریعت او به همه پادشاهی گشتاسپ مردمان را بفرمود، و عجم گویند که این زردشت از فرزند [ان] ملک منوچهر بوده است

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۱

خبر بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسپ الملک

پس چون از پس گشتاسپ بهمن به ملک بنشست به بلخ و به هر شهری به هر ملکی رسولی فرستاد. ملکان همه او را طاعت داشتند و بنی اسرائیل افزون شده بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده. و ملکی بر خود گرد کرده هم از ایشان. و عزیز مرده بود و تورات اندر دست ایشان بود.

بهمن رسول فرستاد به شام و به بیت المقدس بسوی ملک بنی اسرائیل. آن ملک رسول او را بکشت و بهمن را از آن خشم آمد. بخت النصر را بخواند و پادشاهی بابل و عراق و شام تا حد مغرب بدو داد و او را گفت: دیگر باره به شام شو و بیت المقدس را ویران کن چنانکه پیش از این کرده بودی و از این سپاه هر چند که خواهی بگزین و با خود ببر. بخت النصر هزار مرد را بگزید، و از علما سه تن را بگزید که وزیران او باشند: یکی را نام دارنوش پسر مهری، و دیگر ایرش پسر ایگون، و سدیگر [اخشویرش] بن کیرش، و سپاه بکشید و به زمین بابل و عراق رفت و یک سال همی ساز کرد و سپاه گرد کرد.

و فرزندان سنحاریب ملک یکی مانده بود به زمین بابل، و ملک موصل او را بود.

چون بخت النصر آهنگ شام و بیت المقدس کرد، این پسر سنحاریب با سپاهی بسیار به راه بیت المقدس دهها و شهرها ویران کرد و خلقی بسیار از از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد. و اندر میان بردگان صد هزار غلام بود نارسیده بجز بزرگان و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۲

زنان. و سپاه را بفرمود تا به بیابان شام شدند و هر مردی که سپر داشت یک سپر پر خاک کرد و بر شهر بیت المقدس افگند تا آن خاک [a ۸۹] همه شهر را زیر اندر گرفت و ویران کرد، و آنگاه با بردگان به عراق باز آمد و به ملک بنشست. و آن ملک بنی اسرائیل که به بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود، نام او موشا پسر یافیم، او را برده کرد با پسرانش، و پس او را با پسرانش بکشت. و بهمن بدانچه بخت النصر کرده بود سپاس داشت، و ملک بابل و عراق تا حد مغرب بدو داد.

و بخت النصر به ملک اندر بنشست و از بردگان بنی اسرائیل، از غلامان و از پیغمبرزادگان، صد هزار بگزید و پیش خویش به بندگی به پای کرد، و دانیال پیغمبر از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش کرده بود، و شش هزار غلام

به سرهنگان بخشید. و اندر آن ملک چهل سال بماند پس بمرد. و او را پسری بود نام او بلت، به ملک بنشست. چون يك چندی برآمد اندر ملک تخلیط کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود. بهمن آگاه شد. نامه کرد به داریوش عالم، از آن هر سه عالم که بخت التصر با خویشتن برده بود از حضرت بهمن که بلت نصر را بکش و آن ملک تراست. چون او را بکشت، آن ملک را بدو داد و او به ملک بنشست و سه سال اندر ملک بود.

و از آن سه عالم که با بخت التصر بودند، یکی بود داریوش و دیگر کیرش و سدبگر [اخشویرش] پیش بخت التصر مانده بودند و کیرش مرده بود و [اخشویرش] پیش بهمن شده بود. پس او را گرامی داشت. پس چون بهمن داریوش را ملک داد و داد کرد و آبادانی کرد، بهمن را خوش آمد، گفت: این دینداران را نیک باید داشتن و ملک را همه به خداوندان علم و دین و ادب باید دادن که ایشان داد و آبادانی کنند. و ملک هند که در طاعت بهمن بود بر وی عاصی شد. این اخشویرش عالم را بیرون کرد با سپاهی گران و سوی ملک هند فرستاد [اخشویرش] با آن ملک حرب کرد و او را بکشت. بهمن ملک بدو داد. پس آن داریوش به عراق بمرد و بهمن ملک عراق و بابل به [اخشویرش] داد و مر او را بفرمود که بر ملک هندوستان خلیفتی کن و خود به عراق و بابل آی و بنشین، تا نشستن تو اندر میان جهان بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۳

[اخشویرش] به سند و هند خلیفتی کرد و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست. و چون به ملک اندر سالی چند بنشست، آبادانی کرد و بردگان بنی اسرائیل را نیکو داشت و ایشان را از بندگی آزاد کرد. و مر او را زنی بود بزرگوار، بر وی خطایی رفت. آن زن را بکشت و زنی از بنی اسرائیل به زنی کرد نیکو روی، نام او [استیر] و او را از آن زن پسری آمد نام او کیرش کرد. و از آن پس [اخشویرش] چهارده سال بزیست اندر ملک، و آن زن بنی اسرائیل را نزدیکی داد و گفت: اینها از قوم من اند و پیغمبرزادگان اند و عالمان اند، و ایشان را بزرگ داشت و از بیم بهمن نیارست ایشان را به بیت المقدس فرستادن.

چون پسر چهارده ساله شد، [اخشویرش] بمرد و کیرش به ملک بنشست و بهمن آن پادشاهی به وی داد و او نیز بنی اسرائیل را بزرگ داشتی و نیکویی کردی از بهر مادرش. و دانیال بزرگ شده بود و خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داده بود، و این ملک کیرش را به خدای خواند و به مسلمانی. کیرش مسلمان شد و بدو بگروید، و آتش پرستیدن را دست باز داشت و دین را از بهمن پنهان داشت. چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد. چون خبر مرگ بهمن بشنید، دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق را بدان دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را به حکم تورات حکم کرد.

پس دانیال دستوری خواست که به بیت المقدس شود و آن مزگت و آن شهرها آبادان کند. دستوری ندادش و گفت: اگر چون تو هزار استی همه را با من بایستی بودن، و بنی اسرائیل دستوری داد که باز گردیدند تا مزگت بیت المقدس و شهر را آبادان کنند. ایشان برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند. و دانیال بیست و دو سال پیش آن ملک بماند تا آن کیش بمرد. پس دانیال به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای را عزّ و جلّ همی پرستید.

و این است قصّه بخت النصر که او بیت المقدس را ویران کرد یکبار به پادشاهی لهراسپ و دیگر به پادشاهی بهمن. و این خبر که گفتیم هم از این کتاب و هم از کتاب مبتدا بود. اکنون نسبت بخت النصر و کیفیت پادشاهی [او] بگوئیم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۴

خبر کیفیت پادشاهی بخت النصر و سبب ملک او و نسبتش

گویند بخت النصر از عجم بود از فرزندان گودرز، و به زمین بابل افتاده بود.

درویش و دردمند گشت و ز حال بشد. و مردی بود از بنی اسرائیل، کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته که بنی اسرائیل بر دست کسی هلاک شوند. و این مرد پارسا بود دعا کرد که یا رب! مرا بنمای که هلاک این بنی اسرائیل بر دست او خواهد بود. به خواب او را بنمودند که مردی است درویش به زمین بابل نام او عیص، هلاک بنی اسرائیل بر دست او خواهد بود. و این مرد خداوند نعمت بود. برخاست و خواسته بر گرفت و روی به زمین بابل نهاد، و درویشان را از بابل گرد کرد و چیز همی بخشید، و خبر همی پرسید تا بخت النصر را باز یافت، او را بیاورد و علاج کرد تا درست شد. پس آن مرد آهنگ رفتن کرد. بخت النصر بگریست. اسرائیلی او را گفت: چرا همی گریی؟ گفت: به جای من نیکویی کردی و من چیزی ندارم که ترا پاداش کنم بدان. این مرد گفت: چیزی هست، اگر ترا پادشاهی بود پیمان کن که مرا نیازی.

بخت النصر گفت، بر من همی افسوس کنی؟ هر چند جهد کرد او را خط نداد.

اسرائیلی گفت: از تو خطی خواهم که بدهی و این قضایی است رفته و زمانه [b ۸۹] کار خویش بکند.

اسرائیلی برفت. بخت النصر بازگشت و مردی بود دبیر و دانا و بد مرد. و مردی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۵

بود در زمین عرب نام او صیحور، و به زمین بابل مهتر بود. چون بخت النصر را بدید بدان دانایی و هوش بدو رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت: ما را جاسوسی باید فرستاد به شام تا ما را آگاه کند از کارهای آن زمین. بخت النصر را بگزید و بفرستاد. و این صیحور از دست لهراسپ بود و بر پارس و بابل پادشاه بود. او را سپاه داد چهل هزار مرد، و بخت النصر برفت به زمین اهواز تا روم [بگرفت]، و آن صیحور بمرد.

بخت النصر به جای او بنشست و [چون گشتاسپ بنشست] بفرمود او را که به بیت المقدس شو و آن جهودان را از آنجا بگیر. پس او به بیت المقدس شد و بستد و کار داری از آن خویش بنشانند از فرزندان داود، و گروگان بستد و بازگشت و بیامد، و به بیت المقدس اندر پیغمبری یافت نام او ارمیا. و این قصه بگفته آمد که بنی اسرائیل ارمیا را به زندان

داشتند، او رها کرد. پس چون او برفت اسرائیلیان خشم گرفتند و کاردار او را بکشتند. و یحیی بن زکریا با ملک ایشان بود و مهتر زاده و پیغمبر بود، او را نیز بکشتند.

پس گشتاسپ بمرد و کار به بهمن افتاد، و بخت النصر از دست بهمن بود. رسول فرستاد به شارسستان ایلیا. رسولان او را بکشتند. بهمن بخت النصر را بفرمود که برو و بیت المقدس را ویران کن و شارسستان ایلیا ویران کن و نر و ماده ایشان را بکش و برده کن. و خشم خدای مر بنی اسرائیل را اندر یافته بود. وهب بن منبه ایدون گفت که خدای عزّ و جلّ وحی کرد به ارمیا و گفت:

ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا پاك کردم از همه بدیها پیش از آنکه به شکم مادر در افتادی، و ترا پیغمبری دادم و ترا کاری بزرگ را آفریدم، برخیز و سوی بنی اسرائیل شو که ایشان فساد همی کنند و دست از طاعت من باز داشتند، و ایشان را آگاه کن که شما دست از طاعت من باز داشتید، و من به شما کسی فرستم که به دل او اندر رحم نبود و زمن که خدایم نترسد و از شما نه اندیشد و جامه هیبت او را بپوشانم، و سپاه او را اندازه نبود و او را مسلط کنم بر شما که شما بت پرستیدن گرفتید و حکم تورات دست باز داشتید و پیمان من بشکستید و دین من بگردانیدید.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۶

و به میان شما اندر از فرزندان پیغمبران من اند و آن همی نکنید که پدران ایشان کردند. یاد کنید آنکه شما را من رهانیدم از فرعون.

ارمیا گفت: یا رب! من ضعیفم و بی قوت. خدای عزّ و جلّ گفت: مترس که من با توام و هیچکس ترا چیزی نتواند کردن. ارمیا برفت و ایشان را پند داد. بسیار کس از وی نیندیشید زیرا که بدبختی اندر یافته بودشان. خدای عزّ و جلّ وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس را ویران کنم. ارمیا بانگ کرد و بخروشید و جامه بدرید و خاک بر سر کرد و گفت: یا رب! کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه به وقت من بودی. از بس زاری که بکرد، خدای عزّ و جلّ بر وی رحم کرد و گفت: هلاک نکنم و بیت المقدس را ویران نکنم تا تو حکم نکنی. بر ایشان شو و ایشان را پند ده تا باز گردند. ارمیا شاد شد و گفت: من باری هلاک بنی اسرائیل نخواهم. و پند همی دادشان و بیم همی کرد. هر چند جهد کرد سود نداشت و ایشان بتر همی شدند و بر معصیت دلیرتر همی بودند. ایزد عزّ و جلّ می دانست و لیکن خشنودی ارمیا را همی خواست که بر حکم وی بود.

پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را کس فرستاد سوی بیت المقدس و گفت:

دیگر باره آن را ویران کن و جهودان را برمان و بکش. و رسول فرستاد بخت النصر را و اندر آن بسیار روزگار رفت. پس خدای عزّ و جلّ به دل وی اندر افکند ویران کردن بیت المقدّس، و بدان حریص گشت و سپاه فرستاد پنجاه هزار مرد یمانی. و سپاه بخت النصر همه گرد آمدند و برفتند و گرد بیت المقدّس بگرفتند. بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند: کجا شد آن وعده خدای تو که گفتی خدای بیت المقدّس را ویران نکند بی حکم من؟

ارمیا گفت: خدای وعده خویش خلاف نکند. پس خدای فریشته‌ای را بفرستاد بر گونه آدمی که پیش ارمیا شو و بگو که من از بنی اسرائیل و مرا کسهانند و هر چند به جای ایشان نیکی بیش کنم ایشان با من خلاف بتر کنند، چه فرمایی مرا؟ آن فریشته نزد ارمیا شد و هم چنین بگفت. ارمیا گفت: باز گرد و همچنان نیکویی کن تا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۷

مگر به صلاح باز آیند. فریشته برفت و روزی چند بود، باز آمد هم به فرمان خدای عزّ و جلّ و بگفت. ارمیا گفت: باز گرد و همچنان نیکویی کن تا مگر خدای عزّ و جلّ این بغض از دل ایشان بر گیرد.

فریشته بازگشت، و ارمیا بنی اسرائیل را همچنان پند همی داد. نپذیرفتند. چون سالی چند برآمد، بخت النصر بیامد بر در شارسران و خونی اندک همی جوشید، پرسید که این خون چیست؟ گفتند: خون پیغامبری است. بخت النصر بفرمود تا آن مردمان را بیاوردند و همی کشتند تا آن خون از جوش بنشست، و گویند هفتاد هزار مرد بکشت تا خون بیستاد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۸

خبر خواب دیدن بخت النصر و گزاردن پیغمبران و هلاک وی [۹۰ a]

و دانیال و حبایل و میشایل همی گریستند. چون بنی اسرائیل را چنان دیدند دعا کردند. خدای عزّ و جلّ وحی کرد بدیشان که بنی اسرائیل فرمان را دست باز داشتند.

و هر چه کرده بودند بر ایشان عرض کرد از آن نعمتهای خویش که ایشان را داده بود.

پس گفت که این را مرگ نزدیک آمد.

پس بخت النصر خوابی دید. او را عجب آمد آن خواب و باز فراموش کرد. پس دانیال و همه فرزندان پیغمبران را بخواند و گفت: من خوابی دیدم و فراموش کردم.

اگر مرا بگویند که چه دیدم و بگذارید، و اگر نه بفرمایم تا کتفهای شما بیرون کنند.

ایشان زاری و دعا کردند. ایزد تعالی ایشان را آگاه کرد که آن خواب چیست.

بیامدند و پس گفتند: صورتی دیدی پای و ساق او از سفال و زانو [و ران او] از مس و شکم وی از سیم و بر او از زر و سر و گردن او از آهن، و سنگی بیامد و بر سر او آمد و بشکست. گفت: این دیدم بگذارید.

گفتند: ملکان باشند همه به پایه یک از دیگر فروتر. آن نخستین که پای او دیدی از سفال، آن ضعیف‌تر بود و آن دیگر از مس بنیروتر و آنکه از سیم دیدی برتر بود و آنکه از زر دیدی برتر بود و آنکه از آهن دیدی از همه بنیروتر و سخت‌تر، و آن سنگ که دیدی که از آسمان بیامد، پیغمبری است که بیاید و همه کارهای ایشان بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گردانند. پس ایشان را گفت: این خانه که من

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۷۹

ویران کردم و این مردمان را که بکشتم که بودند؟ گفتند: این خانه خدای بود و این امتان پیغمبران بودند، ستمها کردند و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند و خدای ایشان را نیکوتر همی داشت. چون بی‌فرمانی کردند، خدای ترا بفرستاد و بر ایشان مسلط کرد تا همه را هلاک کردی.

گفتا: مرا بگویند که چگونه کنم تا به آسمان بر شوم تا همچنانکه خلق او را بکشتم او را نیز بکشم و آسمان را نیز صافی کنم چنانکه زمین را کردم! گفتند: ما این نتوانیم کردن. گفتا: اگر شما حیلت کنید تا من به آسمان بر شوم، و اگر نه شما را بکشم. پس از وی زمان خواستند و بیرون آمدند و دعا کردند. خدای عزّ و جلّ خواست که ضعیفی او را پیدا کند. پشه‌ای را بفرستاد و به بینی وی اندر شد و مغزش همی خورد تا قرار و آرامش بشد. پس خاصگان خویش را بخواند و گفت: چون من بمیرم مغز سر من بکفانید و بنگرید تا این چیست؟ چون بخت النصر بمرد، سر وی بکفانیدند، پشه‌ای دیدند. خدای تعالی قدرت خویش بندگان را بنمود و بنی اسرائیل را از دست او برهانید. و از اول کارش تا آخر سیصد [سال] بود. این بود قصّه او بتمامی که گفته آمد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۰

خبر ملکان یمن از روزگار کیکاوس ملك عجم تا به روزگار بهمن

از پس سلیمان و بلقیس، ملك سبا مردی بگرفت از عرب نام او یاسر بن عمرو از فرزندان ملکان [بزرگ بود و] اهل سبا و ایشان را نگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از بس نعمتها و کارها که بکرد، او را یاسر بن انعم خواندندی، و از حمیر بود که ملوک یمن همه حمیریان بودند. پس از زمین سبا بگذشت و به زمین یمن شد و همه ملك یمن بگرفت و از یمن به حدّ مغرب همی شد تا از آبادانی بگسست و به بیابان آمد. پس به بیابان اندر شد تا رودی ریگ پیش آمدش روان، همی رفت چون آب. پس گذر نیافت، و هرگز هیچکس آنجا نرسیده بود، و آنجا بماند ندانست که چه کند.

پس يك مرد را اختیار کرد نام وی عمرو بن عاد و گفت: بدین میان ریگ اندر شو تا چه بینی؟ آن مرد به میان ریگ اندر رفت، موج ریگ اندر آمد و او را فرو برد و هیچکس خبر او نیافت. و این ملك بر لب آن رود بتی کرد از مس، و آن بت را بر سنگی دوخت و بر آن بت بکند که این پسر انعم الحمیری نگاشت، و او از زمین مغرب بیامد تا ایدر، و گذر نیافت. هر که ایدر رسد باید که باز گردد که از آن سوی گذر نیست. و از آنجا بازگشت و به یمن باز رفت و بمرد.

و از پس یاسر ملکی بنشست نام وی تبّع بن یزید، و به لقب [ذو الاذعار] خواندندی، و این ملك به یمن بود و به ایام گشتاسپ بود. پس این تبّع به کنار بادیه

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۱

آمد و به حیره راه گم کرد، و آن را حیره نام کردند از بهر آنکه راه گم کرد. پس به آذربایگان شد و حرب کرد با بزرگان آذربایگان، و بسیار کس را بکشت و به یمن آمد، و همه ملکان از تبّع بترسیدند، و آهنگ چین کرد و ملك چین را بکشت و بسیار خواسته بیاورد به غارت. و اکنون به تبّت کس است از فرزندان تبّع، و او بمرد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۲

خبر ملکان عجم تا به روزگار اسکندر

و حدیث بهمن خود بگفته‌ایم و او را به لقب اردشیر دارا خواندندی و آتش پرستیدی و مغ بود و دین مغی را بزرگ داشت و عنوان نامه‌ها: من عبد الله و این خادم الله نبشتی اردشیر ارسله لامر عباد الله، و او را کتب حکمت بود. و او را پسری بود ساسان نام از زنی نام او اشنود از فرزندان طالوت ملک. پس مادرش گفت: سپاه به سیستان بر و کین پدرت [اسفندیار] بخواه. و او بود که فرامرز را بکشت [و برادرش را بکشت نام او زوار، و دستان پدر رستم زنده بود و او را نیز بکشت و] همای را به زنی کرد دختر خویش، و دختر بار گرفت.

و بهمن [۹۰ b] وصیت کرد که ملکت از پس من این همای را دهید. پس چون بهمن بمرد، مردمان ملکت بر همای نگاه داشتند. پس همای بزاز پسری و پنهان داشت، از بیم آنکه ملکت از وی بشود. و آن پسر را به تابوتی اندر کرد و به آب انداخت و رقعهای بنوشت و به تابوت اندر نهاد با هزار دینار و گفت: هر کسی که این پسر یابد باید که او را بزرگ کند. و تابوت به دست آسیابانی افتاد و او را همی پرورد تا سالی چند بر آمد.

همای آگاه شد. آسیابان را بخواند و کودک را بخواست و آسیابان را هدیه داد، و او را همی داشت تا بیست ساله شد. پس یک روز مردمان را بیاورد و آن پسر را حاضر کرد و گفت: این پسر من است و من با این پسر چنین کردم از بهر مملکت را،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۳

اکنون به جای ملکت رسید و من این پادشاهی بدو سپردم. و مردمان سخن او را استوار داشتند و او را بنشانند و نام او دارآب کردند از بهر آنکه از آب یافته بود.

پس دارا به ملک بنشست، و مادرش دستوری خواست و به پارس شد، و ترسید که داراب را یاد آید که با وی چه کرد. و به پارس به اصطخر همی بود، و مادرش به پارس سی سال بماند پس بمرد. چون داراب خبر مرگ مادر شنید، سپاه بکشید و به پارس شد و آنجا بنشست

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۴

خبر پادشاهی داراب

پس داراب به پارس بر تخت نشست و آن شهر را داراب کرد نام کرد. و آن شهر امروز آبادان است، و آن داراب کرد و بنای پارس هم وی بنا کرده است. پس دارا برفت و به زمین عراق و بابل شد و بنشست، و مقام خویش آنجا ساخت و ملک عجم بر وی راست شد تا در بلخ. ملکان همه خراج به وی فرستادندی، و ملک ترك و روم و هند، ایشان را یونانیان خواندندی.

و چون فیلقوس ملک یونان بگرفت، او نیز به مقدونیه نشست. و به زمین ایشان همه حکیمان بودند چون ارسطاطالیس و سقراط و بقراط و هرمس، و کتب ایشان به فلسفه و طب معروف است. و لیکن آن شهرها ویران است و از آن حکما هیچ نماندند. و فیلقوس به ایام دارا زنده بود. و دارا کس فرستاد سوی فیلقوس، و او ملک یونانیان بود، گفت: خراج بفرست تا با تو حرب نکنم، و خراج همی فرستاد هر سال. پس چون فیلقوس بمرد، وی را پسری بود نام وی اسکندر و به ملک بنشست.

و دارا را نیز پسری بود نام او دار الاصغر، و این دارا آن بود که اسکندر با وی حرب کرد و او را بکشت [و پادشاهی همه بگرفت و همه ملوک جهان را قهر کرد و از مشرق تا به مغرب تمامت جهان را بگردید، از این سبب او را ذو القرنین خوانند].

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۵

## پادشاهی دارا بن دارا و مخالفت اسکندر با وی

پس دارا بن دارا به ملك بنشست و همه جهان آبادان شد و بر وی راست بیستاد و ملكان خراج به وی فرستادندی همچنانکه سوی پدرش. و اسکندر بزرگ شد پسر فیلقوس. چون دارا کس فرستاد به وی که خراج بفرست، وی سپاه خویش گرد کرد و میان یونان و زنگستان نزدیک بود، برفت و ملوک زنگستان بکشت و باز آمد، و خراج نفرستاد سوی دارا. و این دارا مردی بود ستمکاره و خلق او را دشمن گرفته بودند.

پس اسکندر خراج از دارا باز گرفت، و دارا دو سال صبر کرد. پس رسول فرستاد سوی اسکندر که خراج بفرست که تو از پدرت بزرگتر نیستی که مرا خراج می داد. و خراج فیلقوس که به دارا فرستادی هر سالی از زمین یونان، خایه ای زرین بودی چند خایه اشتر مرغ اندر جمله هدیه ها که با خراج فرستادی. چون رسول دارا به اسکندر آمد گفت: خراج بده. اسکندر رسول را گفت: بشو و دارا را بگوی آن مرغ که خایه زرین کردی بمرد و تو هرگز از من آن نیابی، پس هر چه خواهی کردن بکن.

دارا چون رسول باز آمد، حرب را بیاراست و رسولی دیگر به وی فرستاد و او را چوگانی فرستاد و گویی و یک قفیز کنجد، و رسول را گفت: او را بگوی که تو کودکی، اینک چوگان و گوی ترا فرستادم. شو بازی کن و ملك را دست باز دار که تو نه از در ملکی، پس اگر خراج نفرستی حرب را بیارای که من سپاهی دارم که تو

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۶

عدد آن ندانی. چون رسول به اسکندر رسید، او نامه را جواب کرد و گفت: اما این گوی را که بفرستادی فال این است که زمین همه به من سپردی و تو از ملك بیرون آمدی که زمین گرد است همچون گوی، و این چوگان چیزی است که هر چه به وی بکشی بیاید، مرا قوتی دادی که ملك تو و آن زمین بدین بکشم، و یک قفیز سپندان فرستاد به وی و گفت: اگر عدد [سپاه] تو چند کنجد است، عدد سپاه من چند سپندان است، و سپندان تیز بود و کنجد چرب و شیرین بود و سپندان تلخ بود و بی مزه، تو به من چیزی فرستادی که اندر جهان آن چرب تر، و من به تو آن فرستادم که اندر زمین آن تلختر و تیزتر.

پس رسول باز آمد و دارا سپاه را عرض کرد، ششصد هزار مرد، و از آنجا برفت و روی سوی اسکندر نهاد. و اسکندر سپاه یونان عرض کرد، هشتصد هزار مرد، و آهنگ دارا کرد. و از ملك اسکندر سه سال گذشته بود، و از ملك دارا

چهارده سال گذشته بود، و همه سپاه بر وی آورده بودند از بیدادها که کرده بود از کبر و جباری که داشت. و هر دو لشکر برابر آمدند و به عراق اندر که زمین جزیره خوانند، آن کجا موصل است و شهرهای حدود موصل و عراق و میان شام، هر دو برابر بنشستند يك ماه و حرب نکردند. و از سپاه دارا بسیار خلق به زنهار آمدند [a ۹۱]. پس اسکندر پرسید که از سپاه کیست بر وی نزدیکتر؟ گفتند: او را دو حاجب است بدو نزدیکتر و هر دو را با وی دل بد است. اسکندر از نهان بدان حاجبان کس فرستاد و ایشان را خواسته بسیار بپذیرفت که حیلت کنید و دارا را بکشید. ایشان اجابت کردند و بر آن بنهادند که روز حرب که بر پشت اسب بود او را بکشیم. پس اسکندر وعده کرد حرب را. چون آن روز بود، سپاهها هر دو برابر شدند و حرب کردند و از هر دو سوی بسیار خلق کشته شدند. و آن روز مردی از لشکر دارا خویشان را به لشکر اسکندر اندر افگند و اسکندر را ضربتی بزد، اسکندر از آن بترسید سخت و حرب سپری شد و شب آمد، و هر دو لشکر به جای خویش باز شدند، و حاجبان راه نیافتند که دارا را بزدندی.

اسکندر پنداشت که ایشان پشیمان شدند. بر آن بنهادند که دیگر روز صلح کنند

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۷

و بازگردند. و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد. چون دیگر روز بود، دارا سپاه را گرد کرد، گفتا: صلح کنیم یا حرب؟ حاجبان او را گفتند: حرب. از آنکه اندر دل داشتند که او را به حرب اندر بکشند. و هر که را از سپاه دل بدو بد بود، گفتند: حرب کن. پس دارا بر نشست و اسکندر آگاهی نداشت. سپاه دید به حرب آمده، بترسید و خواست که هزیمت شود.

چون سپاه دارا حمله کردند، آن دو حاجب از پس دارا در آمدند و او را طعنه‌ای بزدند بر پهلو به نیزه و از دیگر سوی بیرون بردند، و او از اسب بیفتاد. و ایشان هر دو بجستند و اسکندر را بگفتند که ما دارا را از اسب بیفگندیم. اسکندر با خاصگان خویش بیامد بنزدیک دارا، و او را بدید بر زمین به خاک اندر همی گشت و خون از وی همی رفت. و چون نزدیک آمده بود از اسب فرود آمد و به زمین بر نشست و سر دارا بر کنار نهاد و خاک از رویش پاک کرد و او را ملک خواند و گفتا: یا ملک! نخواستم که ترا چنین بینم. الحمد لله نه از من آمد بر تو و از کسهای تو آمد بر تو.

اکنون هر حاجتی که داری بخواه و بفرمای.

دارا چشم باز کرد و گفت: مرا به تو سه حاجت است: یکی آنکه خون من نگذاری که باطل شود، و دیگر دختر مرا، روشنک، به زنی کنی، و سدیگر مهتران عجم را نیکو داری و ایشان را برده نکنی. اسکندر گفت: هر سه حاجت روا کنم. و دارا بمرد.

اسکندر او را به تابوت اندر کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۸

[خبر اسکندر بن فیلقوس یونانی]

و دیگر روز [اسکندر] بر تخت بنشست و سپاه خویش و آن وی عرض کرد، هزار هزار و چهار صد هزار مرد، و خلق را خطبه کرد و داد کرد و حاجبان دارا را بیاورد و هر خواسته که ایشان را وعده کرده بود بداد ایشان را، پس گفت ایشان را:

من شرط کردم که شما را خواسته دهم، نگفتم که شما را نکشم، و حدیث جان نکردم، و اندر سیاست روا نباشد که شما را دست باز دارم با این بی‌وفایی که شما کردید با ملک خویش. و خون ملک باطل نشود و هر که ملک را بکشد علی الحال او را بباید کشتن. پس ایشان را بکشت و به دار کرد و منادی کرد که هر که ایشان را ببند باید که با ملک خویش بی‌وفایی نکند.

و آن دختر، روشنگ نام را به زنی کرد و از سپاه وی هیچکس را اسیر نکرد، و علما و حکمای عجم را بیاورد و [کتاب حکمت‌های ایشان همه] نبشت و ترجمه کرد به زبان یونان و به یونان فرستاد سوی ارسطاطالیس. و هر چند بتوانست از شهر پارس و بابل و عراق ویران کرد و حصارها بیفگند، همچنانکه بخت النصر کرده بود به شام. و دیوانها را همه بسوخت، و چون بخواست رفتن به هر شهری، مهتران شهر را ملک کرد. و از پس اسکندر آن ملکان چهارصد سال بماندند، به هر طایفه‌ای ملکی، و ایشان را ملوک طوایف خواندند. تا آن وقت که اردشیر بابکان برخاست و ملک عجم از دست ملوک طوایف بیرون کرد و همه ملکت بگرفت.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۸۹

و اسکندر چون ملوک طوایف نشانده بود برفت و سوی بلخ شد، و به هر شهری از عجم که برسید همی کشت. و چون مهتری بکشتی، دیگری بنشاندی. و دختر دارا به یونان فرستاد به شهر خویش. و به اصفهان شهری بنا کرد بر مثال تبت به درازی، و به خراسان شهر هرا بنا کرد و مرو و سمرقند. و آهنگ هندوستان کرد و ملک هندوستان را بکشت و آن پادشاهی بگرفت و از آنجا به تبت شد و به چین شد سوی مغرب. و هر شهری را قهر کرد و ملکان را بکشت و شهرها ویران کرد. و هر شهری را که ویران کرد شهری دیگر بنا کرد و آنجا ملکی دیگر بنشاند.

و به مغرب رسید از چینستان و به حجاب ظلمات رسید و دانست که اندر آن تاریکی چشمه حیوان است که هر که از آن آب بخورد مرگ نیابدش. پس او با چهارصد تن از سپاه خویش به ظلمات اندر شد و هجده روز همی رفت چیز نیافت.

پس بازگشت و از ظلمات بیرون آمد و به عراق باز آمد. شهری است برابر حلوان، آن را شهر زور خوانند. چون آنجا رسید، بمرد و او را به تابوت اندر نهادند و به شهر او باز فرستادند، سوی مادرش. [و آن روز که بمرد سی و شش ساله بود] و پادشاهی وی چهارده سال بود و گروهی گویند چهارده سال بود (؟) و الله اعلم. [و اسکندر را از بهر آن ذو القرنین خوانند که از این قرن تا بدان قرن برسید، و قرن به پارسی سرو بود، و گوشه جهان را قرن خوانند که یک گوشه جهان آنجا است که آفتاب برآید و یکی آنجا که فرو شود هر یکی را قرن خوانند و هر دو را قرنین خوانند، و خدای عزّ و جلّ اندر قرآن او را ذو القرنین خواند].

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۰

خبر سدّ که اسکندر کرده است

وز حدیث ذو القرنین گفت: وَ يَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ ۱۸ : ۸۳. گفت: ترا از ذی القرنین پرسند، [۹۱b] قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا ۱۸ : ۸۳. بگوی که من خبر وی بر شما خوانم. إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ ۱۸ : ۸۴. گفتا: او را ملک همه زمین بدادم. وَ آتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا ۱۸ : ۸۴. یعنی کلّ ارض طرفا. گفتا: از هر رویی او را راه دادم بر روی زمین.

فَاتَّبَع سَبَبًا ۱۸ : ۸۵. یعنی طرفا. و او بدان راه که من او را دادم همی شد. حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ ۱۸ : ۸۶. تا به جایی برسد که آفتاب فرو شد.

و ذو القرنین نخست به مغرب رسیده بود، چون روز بازگشت به مشرق رسید. و از سوی تَبَّتْ به مشرق رسیده است و سدّ یاجوج و ماجوج بنا کرده وَجَدَهَا تَغْرُبُ فِي عَيْنٍ حَمِئَةٍ ۱۸ : ۸۶. چون به مغرب برسد، آفتاب را دید که همی فرو شد به چشمه‌ای گرم. آن چشمه آنجا است که مغرب است و آفتاب بدو فرو شود. آن چشمه سیاه است و جوشان. و به مغرب مردمانی دید و آبادانی دید، ایشان به طاعت وی آمدند و ملک ایشان او را شد. قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ ۱۸ : ۸۶. گفتا: ای ذو القرنین نیز گفت: أَمَّا مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نَعَذِّبُهُ ۱۸ : ۸۷. یعنی من کفر. ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكَرًا ۱۸ : ۸۷. یعنی شدیداً. گفت: آنکه کافر است و مسلمان نشود، او را بکشم. پس چون پیش خدای شود روز رستخیز، عذاب وی سختتر از کشتن. وَ أَمَّا

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۱

من آمَنَ وَ عَمِلَ صَالِحًا. فَلَهُ جَزَاءُ الْحُسْنَىٰ ۱۸ : ۸۸. یعنی الحیوة فی الدنیا و الجنّة فی الآخرة. وَ سَنَقُولُ لَهُ مِنْ أَمْرِنَا يُسْرًا ۱۸ : ۸۸. یعنی وعدا حسنا. گفتا: و آنکه از این مردمان مؤمن شود و کار نیک کند، او را پاداش نیکو کنم بدین جهان و نکشم و وعده‌های نیکو کنم. و خدای تعالی بدان جهان به بهشت کند.

عبد الله عباس رضی الله عنهما گفت: ذو القرنین با همه سپاه يك سال به مغرب نشسته بود و آن اهل مغرب را به خدای خواند، کس بدو نگوید جز يك تن. پس آن همه را بکشت و آن يك تن را دست باز داشت. و مردمانی از اهل علم ایدون گفتند که ذو القرنین به اول ملک بود، چون ملکتش تمام شد و به مغرب و مشرق برسد، خدای عزّ و جلّ او را

پیغامبری داد. و از این آیت گفتند که خدای تعالی همی گوید: قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ ۱۸ : ۸۶. و این ندای وحی بود به ظاهر آیت، و آن کجا ایدون گفت: قَالَ أَمَا مِنْ ظَلَمٍ ۱۸ : ۸۷. آن جواب وحی بود که خدای را همی جواب دهد.

و آنکه ایدون گفتند که پیغامبر نبود، گفتند: این قول خدای تعالی او را به الهام بود نه با وی مخاطبه کرد و لیکن به الهام اندر دلش افگند، چنانکه گفت: وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ ۲۸ : ۷. و این وحی الهام بود نه وحی پیغامبری. و جایی دیگر گفت: وَ أَوْحَىٰ رَبُّكَ إِلَى النَّحْلِ ۱۶ : ۶۸. این نیز وحی الهام است. همچنین که گفت: قُلْنَا يَا ذَا الْقُرْنَيْنِ ۱۸ : ۸۶. پس خدای عزّ و جلّ گفت: ثُمَّ اتَّبَعَ سَبَبًا. حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ ۱۸ : ۸۹ - ۹۰. گفتا: پس راه برگرفت تا از مغرب به مشرق برسید، آنجا که آفتاب بر آید. وَجَدَهَا تَطَّلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ لَمْ نَجْعَلْ لَهُمْ مِنْ دُونِهَا سِتْرًا ۱۸ : ۹۰. یعنی [لیست لهم بیوت و لا حیطان یسترون بها عن الشمس].

گفتا: این مردمان که به مشرق‌اند که آفتاب بر ایشان بر آید، هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آفتاب بپوشند، نه جامه و نه دیوار و خانه، از بهر آنکه بر بیابان بر باشند. به میان ریگ اندر بنا نتوان کردن، و جایگهی ندارند که کشت کنند و پنبه نتوانند کشتن، و طعام از شهرهای دیگر آرند، و آنجا سرما بود سخت. و ایشان بدان بیابان، زنان و مردان همچون ستوران جماع کنند و حدث کنند پیش یک دیگر، نه جامه و نه خانه و نه ستری. و آفتاب که بر آید از مشرق و با قوت بر آید، ایشان از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۲

آن گرمای آسانی یابند تا زوال بگردد و نیمروز بود، آفتاب از ایشان بشود تا دیگر روز که باز آفتاب بر ایشان بر آید. خدای گفت: كَذَلِكَ وَ قَدْ أَحْطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا ۱۸ : ۹۱.

یعنی علما. اما اینکه گفت: وَ قَدْ أَحْطْنَا ۱۸ : ۹۱. یعنی علم من محیط [بود بر ایشان] پیش از ذو القرنین اندر همه. و اما آنکه گفت: كَذَلِكَ. این را معنی ای لطیف است نزدیک علما، و مفسران ایدون گویند اندر این تقدیم باید اندر نظم آیت تا معنی كذلك بیرون آید. چنانکه ایدون گویند: ثُمَّ اتَّبَعَ سَبَبًا حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَطْلِعَ الشَّمْسِ ۱۸ : ۸۹ - ۹۰. و معنی سببا اندرین طریق خواهد. گفتا: این راه که من او را دادم همی رفت تا به مغرب رسید.

و معنی كذلك ایدون بود که گوید: همچنان. گفتا: پس همچنان از مغرب راه برگرفت، آن راه که من داده بودم تا به مشرق برسید. پس گفت: ثُمَّ اتَّبَعَ سَبَبًا. حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ بَيْنَ السَّدَّيْنِ ۱۸ : ۹۲ - ۹۳. یعنی الجبلین. و به حدّ مشرق دو کوه بود بلند و به میان آن دو کوه اندر مردمان مسلمان بودند بسیار. و خدای عزّ و جلّ گفت: وَجَدَ مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا

يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ۱۸: ۹۳. مردمانی بودند که لغت ذو القرنین و زبان یونانیان ندانستند. چون ذو القرنین آنجا شد با سپاه بسیار، ایشان به طاعت پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذو القرنین ایشان را بنواخت و وعده‌های نیکو کرد و آنجا به میان دو کوه فرود آمد. و بالای آن دو کوه به بلندی چندان است که خدای داند. و از هیچ سوی راه نیست که بدان کوهها [۹۲ a] بر توان شدن.

و از آن سوی آن کوهها خلقی بودند هم آدمیان، ایشان را یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای داند، و به دو گروه‌اند: يك گروه از فرزندان یاجوج‌اند و دیگر گروه از فرزندان ماجوج. و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح، از پس طوفان آنجا به حدّ مشرق افتادند و از پس آن کوه قرار گرفتند. و ایشان را نسل آمد و از پشت هر یکی چندین هزار مرد آمد و خلق بسیار شد. و صورت ایشان آدمی است و لیکن بالای هر یکی دو رش است، و گوشهای ایشان دراز، بر زمین همی کشند. جامه ندارند و برهنه‌اند چون گاو و خر، و پیش يك دیگر جماع کنند و حدث می‌کنند. و چون بخسبند يك گوش زیر افکنند و بستر کنند و دیگر لحاف

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۳

کنند. و کشت و ورزشان نیست و طعامشان دانه [خار خنجک است این کجا به تازی] خرتوت خوانند، و از پس آن کوه اندر بروید، ایشان برگیرند و بکوبند و طعام کنند و بخورند. و دین ندارند و خدای را نشناسند و هیچ چیز را نپرستند. و عدد ایشان کم نشود، و هر مردی تا هزار فرزند از پشت او نیاید نمیرد. و ماده ایشان از میان این دو کوه بیرون آمدندی و سوی آن مسلمانان که از کوه از این سوی بودندی [شدندی] و اندر میان ایشان فساد کردندی و هر مرد را که بیافتندی بکشتندی و طعامشان بخوردندی. از گیاه و دانه و میوه تا برگ درختان همه بخوردندی، و آن مسلمانان ایشان را باز نتوانستی داشتن.

چون ذو القرنین آنجا آمد ایشان را بنواخت. گفتند: اگر ما هرگز خویشتن را از یاجوج و ماجوج بتوانیم رهانیدن، به نیروی این ملك توانیم کردن.

پس همه پیش ذو القرنین آمدند و گفتند: يا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَ مَاجُوجَ مُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ ۱۸: ۹۴. این یاجوج و ماجوج بدین زمین ما اندر فساد کنند از خون ریختن و خواسته بردن. فَهَلْ نَجْعَلُ لَكَ خَرْجًا ۱۸: ۹۴. خواهی که ما ترا بر خویشتن هدیه نهیم تا میان ما و آن ایشان بندی کنی که ایشان سوی ما بیرون نتوانند آمدن؟

ذو القرنین گفت: مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي ۱۸ : ۹۵. قال ما اعطاني الله من المال خير و مكني من ارضه خير مما تجمعون من خراجكم و هديتكم. آنچه خدای مرا داد از ملك همه زمین از مشرق تا مغرب، مرا به از آن هدیه که شما دهید. پس گفت: فَأَعِينُونِي بِقُوَّةِ ۱۸ : ۹۵.

یعنی برجال. أَجْعَلُ بَيْنَكُمْ وَ بَيْنَهُمْ رُدْمًا ۱۸ : ۹۵. گفتا: به مردان بسیار یاری کنید، کاریگران، تا من به میان این دو کوه بندی کنم که دست ایشان به شما نرسد.

ایشان خلقی بسیار گرد آمدند. پس گفت: أَتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ ۱۸ : ۹۶. یعنی قطع الحديد. بفرمودشان تا هر مردی پاره‌ای آهن بزرگ بیارند و آن آهنها به میان آن دو کوه همی نهند چنانکه خشت نهند، تا آن میان آن دو کوه همه بگرفت تا سر کوهها پر از آهن شد. قال أَتُونِي أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا ۱۸ : ۹۶. یعنی الصّفر المذاب. بفرمود که همچندین که آهن است رود بیارید. پس چون رود بیاوردند و به کوره‌ها اندر نهادند و آتش اندر بست تا بگداخت، و آتش به زیر آهن اندر نهادند و بفرمود تا همی دمیدند تا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۴

آهن از يك سوی بگداخت و از دیگر سوی رود همی گداخت و هر دو چو آهن گشت.

پس بفرمود تا آن رودهای گداخته به طشتهای رودین اندر کردند و بر سر کوهها بردند تا بر زیر و زیر آن آهن فرو ریخته، تا هر دو به هم اندر آمیخت. پس دست بازداشت تا سرد شد و سخت گشت. تا به میان آن دو کوه از این گونه تا سر هر دو کوه بیست از رود و آهن، و یاجوج و ماجوج همه از بند از آن سوی بماندند و آن مسلمانان برستند. خدای تعالی گفت: فَمَا اسْتَطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَ مَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا ۱۸ : ۹۷. گفتا: این یاجوج و ماجوج بر آن بند بر آمدن نتوانستند.

ذو القرنین آن مسلمانان را گفت: هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي ۱۸ : ۹۸. گفتا: این نه مردی من بود این رحمت خدای من بود که شما را از ایشان برهانید. فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي جَعَلَهُ دَكَّاءَ وَ كَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا ۱۸ : ۹۸. چون آن وعده خدای بیاید که ایشان به آخر زمان بیایند به امر خدای، و ایشان بیرون آیند و بر روی زمین بپراکنند، خدای تعالی تصدیق سخن ذو القرنین را به قرآن اندر یاد کرد که چون رستخیز نزدیک آید، یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و بیرون آیند. حَتَّىٰ إِذَا فُشِيتُ يَأْجُوجُ وَ مَاْجُوجُ وَ هُمْ مِنْ كُلِّ حَدَبٍ يَنْسِلُونَ ۲۱ : ۹۶. چون رستخیز بود و وعده حق که خدای خلق را کرده است نزدیک آید، یاجوج و ماجوج آن بند بگشایند و از فراز و از نشیب بیرون آیند و بر روی زمین بپراکنند.

عبد الله عباس و علی بن ابی طالب رضی الله عنهما ایدون گفتند به تفسیر این آیت اندر: حَتَّىٰ إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَّ مَأْجُوجُ ۲۱: ۹۶. گفتند: آخر این آن بود که از رستخیز که باشد، بیرون آمدن یاجوج و ماجوج است. چون ایشان بیرون آیند بر روی زمین برشوند و رستخیز بر سر ایشان برخیزد، و ایشان چون بیرون آیند، هر چه بر روی زمین طعام است همه بخورند و هر چه بر روی زمین رود است همه خشک گردد، و بر سر چشمه‌ها بنشینند، آنجا که آب از زمین بر آید، و هر چه از چشمه‌ها بیرون آید همه بخورند تا بر زمین آب نرود، تا وقتی کسی برگردد [b ۹۲] آنجا که رود جیحون و دجله است، زمین خشک بیند چنانکه گویی هرگز آنجا آب نبوده است، و هر کسی به قحط و گرسنگی افتند. و آنگاه اسرافیل به صور اندر دمد و نفحه نخستین که خلق

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۵

همه بمیرند.

از علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کنند اندر اخبار تفسیر گفتا: یاجوج و ماجوج امروز همی کوشند که بیرون آیند و آن بند ذو القرنین بشکنند و نتوانند کردن، و هر روزی که آفتاب بر آید از ایشان صد هزار و هزار هزار به یکجا فراز آیند و بنشینند و به زفان همی لیسند که دیگر آلت ندارند. چون آفتاب فرو شود، آن يك جای را چنان کرده باشند چون پوست خایه به تنکی، و گویند: فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم. و نگویند ان شاء الله تعالی. چون بامداد باشد، باز آیند همچنان یابند که از نخست بود. و هر روزی کار ایشان این است. چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد، یکی فرزند آید به میان ایشان مسلمان. چون وی بیاید بلیسیدن گیرند، آن مسلمان گوید: بسم الله. چون شبانگاه بیاید، آن تنک شده باشد. گویند: بامداد بیرون شویم. آن مسلمان گوید: بگویند ان شاء الله. چون بگویند، بامداد باز آیند همچنان یابند، بشکنند و بیرون آیند.

پس پیغمبر ما علیه السلام بو جهل را و آن مشرکان را از قصه ذو القرنین و سدّ یاجوج و ماجوج بگفت و قصه اصحاب الکهف راست آمد باز آنکه ایشان از جهودان شنیده بودند. پس پیغمبر گفت: هم اکنون بگروید. بو جهل گفت: ما ایدون گوئیم:

ساحران تظاهرا، ای تعاونا و انا بکلّ کافرون. یکی جادو تویی و یکی موسی بود، و همچنان بنگرویدند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۶

خبر ملوک طویف که از پس اسکندر بودند

بدان که از پس ذو القرنین لشکر یونانیان به یونان بازگشتند و جهان به دو نیم گشت. اما از لب دجله از این سوی تا حدّ اصفهان و عراق و قهستان و ری و جبال و طبرستان و کرمان و خراسان تا لب جیحون همه از ملوک طویف بودند. به هر شهری ملکی و به هر دهی ملکی و مهتری. نه کس مر کس را فرمان کرد و نه کس مر کسی را خراج داد و نه ملک پدید بود. و از لب دجله از آن سوی آنکه از زمین عراق بود تا موصل و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یونان و یمن تا حدّ مغرب به دست ملک یونانیان بود از گروه اسکندر.

و اسکندر را پسری بود نام وی اسکندروس، او را در یونان دست باز داشته بود با ارسطاطالیس. آن پسر بزرگ شده بود و علم و حکمت آموخته. چون سپاه به یونان رسید و اسکندر را به گور کردند، همه سپاه بر پسرش گرد آمدند و ملک به وی سپردند. او نپذیرفت و گفت: من به عبادت خدای مشغول شوم و کار آن جهان کنم، مرا ملک به کار نیست و من بیش از پدرم نشوم، و آخرش مرگ بود. و از میان خلق بیرون آمد و به عبادت خدای مشغول شد. و آن سپاه چاره نیافتند از ملکی، و مردی را ز اهل بیت ملک بنشانند نام وی یوغوس، و آن سپاه بر وی گرد آمدند و ملک یونان بگرفت و از مصر و یمن و مغرب و زمین شام و عراق تا لب دجله. و بنی اسرائیل را به زمین بیت المقدس نیکو داشت و یک تن از ایشان بر ایشان مهتر

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۷

کرد، و دین و شریعت تورات ایشان به پای داشت.

و این یوغوس بزرگ بود [و] به زبان [یونانی] بطلمیوس [خواندندی] و معنی این ملک بزرگ بود به زبان یونان، چنانکه به [زبان] ما ملوک عجم را کسری خوانند، ایشان ملوک یونان را بطلمیوس گویند، و روم ملک را قیصر گویند. و علم فلسفه و نجوم و حکمت و طب اندر پادشاهی یونانیان بسیار شد اندر این سالهای بطلمیوس.

و او سی و هشت سال بزیست و بمرد، و بطلمیوس دیگر بنشست و نام وی دقیانوس.

و من به اخبار اندر ایدون خواندم که این دقیانوس بود که اصحاب الکهف از وی بگریختند و به کهف افتادند. و این به دست بطلمیوسان بماند سالهای بسیار.

پس ملك از يونانيان بشد از پس دويست و چهل سال و به دست روميان افتاد، و اصلشان از روم بود و از فرزندان عيص بن اسحاق بن ابراهيم بود. و مردی به ملك بنشست نام وی اغوسطوس، پنجاه و شش سال. چون از ملك او پنجاه و دو سال بگذشت، عيسى بن مريم از مادر بزاد. و میان عيسى و اسکندر صد و شش سال بود

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۸

خبر ملوک اشکانیان که از پس اسکندر بودند تا به وقت اردشیر

بدان که از پس اسکندر این ملک عجم از لب دجله، از این سوی که زمین عجم بود از حدّ عراق تا لب جیحون همه به دست ملوک طوایف بود، و هر شهری [را] پادشاهی و ملکی بود، و این پادشاهی به دست ملوک طوایف بود به دست نود ملک، پانصد و بیست و سه سال. و هیچکس ایشان را قهر نتوانست کردن تا اردشیر بابکان برخاست از پس پانصد سال و همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان بستند، و این پادشاهی از لب جیحون تا لب دجله همه بگرفت.

و بدین پانصد سال ملکان بودند که ایشان برخاستند از لب دجله از این سوی زمین عراق و سواد و مداین و اصفهان و ری بگرفتند. و این ملوک طوایف ایشان را کس طاعت نداشتند و ایشان را ملکان بزرگ خواندند، اولشان دار الاکبر بود نام او اشک. و اصل حدیث وی آن بود که چون ملک یونانیان [۹۳ a] از لب دجله تا از آن سوی از دست یونانیان [بشد و باخر] به دست رومیان [اندر] افتاد، چنین که گفتیم اندر کتاب، از روم ملکی بیامد و از دجله بگذشت بدین سو آمد نام وی انطیخس، و از لب دجله از این سوی حدّ سواد تا حدّ اهواز و فارس و ری بگرفت به غلبه، و ملوک طوایف او را فرمان نکردند و [حق ندیدند] مردی رومی بر خویشتن مهتر کردند.

پس دارا الاکبر را پسری بود نام وی اشک، و به وقت اسکندر خرد بود و به ری

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۴۹۹

بود، چون اسکندر برادرش، دارا الاصغر، را بکشت، این چیز نتوانست کردن. پس انطیخس رومی بیامد و ملک از لب دجله از این سوی تا ری بگرفت. این اشک بزرگ شده بود، برخاست و لختی سپاه او را گرد آمده بود و ملوک طوایف هر کسی او را یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا انطیخس را بشکنند. و او سپاه بکشید و حرب کرد و انطیخس را بکشت و ملکت وی بگرفت از لب دجله تا ری، و ملوک طوایف او را فرمان کردند. چون او را بشناختند که پسر دارا بود و ملک او را سزا بود، بدو نامه‌ها کردند و نام او بر عنوان پیش از نام خود کردند، و او بدیشان نامه‌ها کرد و بپذیرفتند و ملک از دست ایشان بیرون نتوانست کردن و با ایشان مدارا می‌کرد، و همان قدر ملک همی داشت که از دست ملک روم بیرون کرده بود، از لب دجله تا ری همی داشت.

پس چون سالی چند بر ملک بنشست، پس از روم ملک بزرگ از رومیّه آهنگ اشک کرد با سپاهی بسیار، نام او قسطنطین، و جای نشست ملک روم به زمین روم اندر شهر رومیّه بود، و شهری بود بزرگ و اندر همه روم شهری بزرگتر از آن نبود. و

قسطنطین سپاهی بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی به اشک نهاد. پسر دارا که با وی حرب کند و کین انطیخس باز خواهد و خون از وی طلب کند.

و این اشک دانست [که با او بس نیاید] سوی هر ملکی از ملوک طوایف کس فرستاد، تا چهارصد هزار مرد با وی گرد آمدند. و از ملوک طوایف ملکی بود سوی این اشک آمده بود و ملک حضر او داشتی، و حضر جایی است از سواد عراق، و این ملک ملکی بوده است بزرگ از ملوک طوایف، خود به تن خویش بیامد و پیش این اشک بیستاد از حق او را، و این اشک نیز حق وی بشناخت. چون چهارصد هزار مرد گرد آمدند بر اشک، آن سپاه را به ملک حضر داد و او را بر ایشان سپاهسالار کرد و بفرمودش که با ملک روم حرب کند، و خود بر جای بنشست. و ملک حضر آن سپاه بکشید و پیش ملک روم شد، که آن را قسطنطین نام بود، و با وی حرب کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان بسیار بکشت و برده کرد. قسطنطین بگریخت و به زمین رومیّه شد به شهر خویش، و ملک حضر از پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۰

وی بشد و آن رومیّه را ویران کرد، و شهری دیگر بنا کرد با حصاری استوار، و آن را قسطنطینه نام کرد و آنجا بنشست، و تا امروز جایگاه ملک روم آن قسطنطینه است.

و ملک حضر به حضر بازگشت، و اشک آن سپاهها با آن ملوک طوایف باز گردانید و خود به ملک بنشست از لب دجله تا ری، پس بمرد. و از پس وی هم بر این پادشاهی او بسیار بنشستند و ملوک طوایف گروهی ایشان را فرمان بردند و گروهی نبردند، و لیکن این قدر پادشاهی از لب دجله تا ری از دست وی بیرون نکردند.

و این ملکان را اشکانیان خواندندی و ایشان را پدری بود، نام او اشکان بود، و از فرزندان یافت بن نوح بود. از پس اشک بن دارا مملکت دویست و شصت سال بداشتند. نخستین کسی که بنشست از پس اشک بن دارا، ملکی بود نام وی اشک بن اشکان، و ده سال به ملک اندر بنشست. و از پس او شاپور بن اشکان بنشست بیست سال. و بدین بیست سال اندر بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی شاپور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و برده کرد، سختتر از آنکه بخت النصر کرده بود، و شهر بیت المقدس و مزگت همه ویران کرد. و چون از ملکت وی چهل سال گذشته بود، عیسی بن مریم به جهان اندر پدیدار آمد به پیغمبری.

از پس این شاپور برادرش بنشست، هم پسر اشکان، نام وی جودرز، و او را جودرز الاکبر خوانند. و از پس وی هم از نسل اشکان ملکی بنشست [بیژن] نام، بیست و یک سال. و از پس وی اشکان بنشست به ملک نام او جودرز، و او را

جودرز الاصرغر خواندندی، نوزده سال به ملك بنشست. و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام وی هرمز، هفت سال، و از پس وی اشکانی دیگر بنشست نام اردوان الاکبر، زیرا که اندر اشکانیان چند اردوان بودند. و از پس این، ملکی بود هم از اشکانیان، نام او کسری، چهل سال. و از پس او اشکانی دیگر بنشست نام او اردوان الاصرغر، سیزده سال.

و به عهد وی اردشیر بیرون آمد بر وی از پس سیزده سال، و ملك او بگرفت و او را بشکست و ملك عجم همه بگرفت و ملوک طوایف را قهر کرد و ملك از دست

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۱

ایشان بیرون کرد، و از لب جیحون تا دجله همه بگرفت و از لب دجله از آن سوی. و نیز ملك موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستند و همه پادشاهی او را گشت. و از وقت ذی القرنین تا وقت وی پانصد سال بود و بیست و سه سال که این ملك عجم از لب دجله از این [b ۹۳] سوی اشکانیان داشتند، و از لب دجله از آن یونانیان و رومیان، چنانکه گفتیم. پس اردشیر بابکان بیرون آمد، و اندر میان ملك اشکانیان و رومیان حدیثها بود اندر بنی اسرائیل، از آن حدیثها یکی آن بود که خدای عزّ و جلّ زکریّا را پیغمبری داد به بیت المقدّس، و مهتری بیت المقدّس بر مزگت و بر عبادت او را داد، و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد، و دیگر زادن یحیی بن زکریّا، و دیگر مریم عیسی را و مولود وی، این همه پیش از اردشیر بود به وقت ملوک طوایف.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۲

خبر زکریّا پیغمبر علیه السّلام با مریم علیها السّلام

اما حدیث زکریّا ایدون بود که به وقت آنکه ملک از شام به دست یونانیان افتاد، آن بطلمیوسان ایشان بیت المقدّس را و بنی اسرائیل را نیکو داشتندی، و بنی اسرائیل اندر نعمت افتادند و مزگت بیت المقدّس آبادان شد، و عباد اندر وی بسیار شدند، و آن را که بنی اسرائیل خواستندی ملک کردند، و به خبری ایدون گویند که گاه بودی که اندر بنی اسرائیل به مزگت بیت المقدّس اندر چهار هزار عباد بودی و پنج هزار نیز بودی که ایشان به مزگت بیت المقدّس اندر به روز روزه داشتندی و به شب نماز کردند، و روز و شب از مزگت بیرون نیامدندی. و اندر میان ایشان پیغمبری نبود، خدای تعالی زکریّا را پیغمبری داد، و ایشان به آرزو همی خواستند که ایشان را پیغمبری بود.

پس چون زکریّا را یافتند، و زکریّا یکی بود از آن عباد که اندر مزگت بودی، و زکریّا پسر یحیی بود، از فرزندان رحبعم بن سلیمان بود، از محرّران بود، و این چهار هزار مرد اندر آن مزگت همه آن بودند که محرّر بودند مزگت را، بجز آنکه به مزگت آمدندی به عبادت و باز بیرون شدند. و محرّر آن بود که بنی اسرائیل را عادتی بودی هر کس که خواستی که با خدای تقرّبی کند، چون زنش بار گرفتی، گفتی: یا رب! اگر مرا پسری آید او را محرّر کردم، و مادر همچنین گفتی، و این نذری بود بر ایشان واجب، چون فرزند بیامدی، اگر دختر بودی بر وی واجب

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۳

نبودی که دختر محرّر نشایستی، و اگر پسر آمدی، هم آن وقت چون از مادر جدا شدی او را به عبادان مزگت سپردندی و مادر همی پروردی. چون پنج ساله شدی، او را به عبادی سپردندی تا تورات و دین و عبادت بیاموختی و هم با وی بزرگ شدی، و بجز عبادت چیزی ندیدی و از کار جهان خبر نداشتی، و هرگز از وی گناهی یا معصیتی نیامدی، نه به کودکی و نه به بزرگی، تا هم اندر آن مزگت بمردی. و هر که از بنی اسرائیل بمردی که چیزی داشتی، چاره نبودی تا وقفی کردی و وصیّتی مزگت را و مرمت مزگت را و طعام و جامه عبادان را که بدانجا اندر بودندی از محرّران.

و از کعب الاحبار روایت کنند که سبب و رسم فرزند محرّر کردن به بنی اسرائیل اندر آن زمان افتاده بود که ایشان به تورات اندر بیافتند که خدای عزّ و جلّ ایدون گفته است موسی را: یا موسی انّ احبّ العباد الّی من [خدمنی] شابّاً لمّ تکن له جاهلیّة. گفت: از بندگان نزد من آن دوستتر که از جوانی تا پیری به عبادت اندر بر آمده بود و بر وی به جوانی گناهی

نرفته بود. پس ایشان فرزندان را هم از کودکی به مزگت آوردندی و محرّر کردند، و معنی محرّر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا.

پس چون خدای عزّ و جلّ زکریّا را پیغمبری داد از همه عبّادان و محرّران او را بر خویشتن مهتر کردند و عبادت به فرمان او کردند، و او امام ایشان بودی اندر مزگت، و او را پسر عمّی بود هم از فرزندان سلیمان بن داود، نام وی عمران بن ماثان و با زکریّا به عبادت به یکجا بودی و هر دو دوستان بودند، و مردی بود هم از خویشان آن عبّاد بزرگ، نام وی قافوز بن قبیل، و او را دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن داود، و از آن دو دختر یکی را به عمران بن ماثان داده بود و دیگری را به زکریّا به زنی داده بود. آن را که به زکریّا داده بود، نام وی اشباع بود، و او مادر یحیی بن زکریّا بود، و آنکه به عمران به زنی داده بود، نام او حنه بود، و آن مادر مریم بود.

پس زکریّا همی کوشیدی که او را فرزندی آید، نیامد، و عمران را فرزند آمد بسیار.

چون باخر این زن عمران بار گرفت: [زن] و عمران هر دو ان فرزند محرّر کردند، و آن مریم بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: **إِذْ قَالَتِ امْرَأَتُ عِمْرَانَ رَبِّ إِنِّي نَدَرْتُ لَكَ مَا فِي بَطْنِي مُحَرَّرًا فَتَقَبَّلْ مِنِّي إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۝ ۳: ۳۵.**

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۴

خبر مولود مریم علیها السلام

پس چون زن عمران بار گرفت، نذر کرد و گفت: این که اندر شکم من است یا ربّ ترا محرّر کردم. و عمران همچنان نیز نذر کرد. و این را خدای عزّ و جلّ از مادر حکایت کرد که نخست مادرش محرّر کرد، پس پدر. **فَلَمَّا وَضَعَتْهَا قَالَتْ رَبِّ إِنِّي وَضَعْتُهَا أُنْثَىٰ ۖ وَالْأُنْثَىٰ لِرُبِّكَ كَرِهٌ مَحْبُورٌ ۖ وَأَنَّهَا رَجْسٌ مِّمَّنْ خُلِقَ ۖ فَمَن يَمْسَسْهَا فَمِنْ أَهْلِهَا ۖ وَمَا يَجْحَدُ بِآيَاتِنَا هَلَّا تُكَفِّرُ ۖ وَلَا يَكْفُرُ ۗ خَشِيئَةُ الْمُؤْمِنِينَ ۝ ۳: ۳۶.** چون بار گرفت دخترش آمدش، و شرم داشت از خدای عزّ و جلّ که دختر محرّر نبود. گفتا: یا ربّ! از من دختر آمد چیزی نیامد که ترا بشایست. خدای گفت: **وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا وَضَعْتَ ۝ ۳: ۳۶.** و من خود [۹۴ a] دانستم که چه آید. به آن شرم داشتن وی آن دختر را به پسری پذیرفت. همچنان که خدای گفت: **فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ ۝ ۳: ۳۷.** خدای تعالی سوی زکریّا وحی فرستاد که بگوی مادر مریم را که من این دختر را به پسری پذیرفتم، این را به مزگت بیاور و محرّر کن. و هرگز به مزگت اندر دختر محرّر نبوده بود، ازیرا که زن عورت [بود] و حیض شود، و زن حیض را به مزگت نشاید آمدن و نه مصحف پسودن [و نه نبی خواندن] و مرد جنب را همچنان.

پس چون مادر مریم را به مزگت آورد و بنهاد، آن عبادان و رهبانان مزگت عجب داشتند و منکر آمدشان. گرد آمدند سوی زکریای پیغامبر، گفتند: این زن عمران دختری محرز آورد، و این چیزی است محدث. زکریا گفت: این خدای گفته است.

پس چون از پیغمبر بشنودند، همه خاموش شدند. هر کسی گفت: من این را بپذیرم، زکریا گفت: من حق ترم که خواهر مادر این، زن من است و من شوی خالت وی‌ام.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۵

گفتند: اگر این را بحق بر هر کسی دست باز داشتندی از همه کس بدین مادر حق تر بود. پس چون با زکریا خصومت کردند اندر داشتن او، پدر مریم زکریا را گفت قرعه زنیم، بر هر که قرعه بر آید او بر حق تر. گفتند: رواست. پس آن قلمها که ایشان داشتند که بدان تورات نبشتندی و کتب علم و حکمت، هر کسی نام خویش بر قلم نبشت و آن قلمها همه به يك جای بیفگندند و دستاری بر او پوشیدند، پس يك تن را گفتند: دست اندر کن و هر کدام قلم که به دست آیدت برگیر و بیرون آر، هر که بیرون آید به نام وی دانیم که او حق تر بدین. ما کُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يُلقُونَ أَقلامَهُمْ أَيُّهُمْ يَكْفُلُ مَرْيَمَ وَ ما كُنتَ لَدَيْهِمْ إِذْ يَخْتَصِمُونَ ۳: ۴۴. و قرعه زدند سه بار، هر بار زکریا را بر آمد، دانستند که وی حق تر است.

پس زکریا او را بپذیرفت، چنانکه خدای گفت: وَ كَفَّلَهَا زَكْرِيَّا ۳: ۳۷. یعنی ضمها الی نفسه. پس زکریا او را اندر حجره مزگت کرد جدا، و همی پرورد تا بزرگ شد، و قفل بر در حجره او برداشتی. چون مریم پنج ساله شد، زکریا او را اندر مزگت محرابی کرد و تورات بیاموخت، و مریم به عبادت بیستاد روز و شب. و زکریا را هفتاد و پنج سال بود، و او را فرزند نبوده بود، و از خدای فرزندی همی خواست، و زنش پیر شده بود هم چند وی به سال. چون فرزند نیامد و سال به هفتاد و پنج رسید و حیض زن زکریا بگسست و زکریا نومید شد و دعا دست باز داشت که از زن پیر و حیض بریده و از مرد پیر و ضعیف شده فرزند نیاید، و مهر فرزند بر مریم افگند، و او را همچون فرزند همی پرورد تا مریم دوازده ساله شد. و هیچکس بجز زکریا نزد مریم اندر نشدی، هر شبی يك بار و هر روزی یکبار سوی مریم اندر شدی و آب و طعامش دادی و چیزی از عبادت به وی آموختی.

يك روز زکریا در بگشاد و سوی مریم اندر شد اندر زمستان میوه تابستانی دید به محراب وی اندر، و به خبری اندر آیدون است که انجیر یافت چنانکه خدای گفت:

كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا ۚ ۳۷. و خدای تعالی این میوه تابستانی پدید آورد به زمستان تا زکریا را بر مریم تهمت نیفتد که اگر اندر وقت خویش و به جهان اندر بیافتی، زکریا او را تهمت کردی، هر چند کلید با وی بودی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۶

گفتی مگر کسی حیلت کرده است و سوی وی اندر آمده است. پس مریم را گفت:

أَنْتِ لِكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ ۚ ۳۷. گفت: این از کجا آید ترا این میوه به وقتی که بر روی زمین نیست؟ مریم گفتی: این از نزدیک خدای است. [إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ ۚ ۳۷.

زکریا دانست که این بجز خدای پدید نتواند آوردن اندر این وقت اندر زمستان میوه تابستانی، هر چند نومید بد از آن بدان وقت، پس قادر است که از من که پیرم و از زن پیر، مرا فرزندی آید. پس خدای را دعا کرد. هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا رَبَّهُ ۚ ۳۸. آنگاه زکریا خدای را عَزَّ و جَلَّ از دل دعا کرد. پس گفت: رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ ۚ ۳۸.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۷

خبر مولود یحیی بن زکریا علیهما السلام

اما حدیث مولود یحیی بن زکریا و بشارت خدای عَزَّ و جَلَّ بیش از ده آیت به قرآن یاد کرده است بر یکجا، و محمد بن جریر بدین کتاب نگفته است، و لیکن ما بگوییم. خدای عَزَّ و جَلَّ به سوره مریم اندر از ابتدای قصه زکریا یاد کرد و گفت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. كَهَيْعِصَ. ذَكَرُ رَحْمَتِ رَبِّكَ عَبْدُهُ زَكَرِيَّا. إِذْ نَادَى رَبَّهُ نِدَاءً خَفِيًّا ۚ ۱۹ : ۰ - ۳. گفت: خدای رحمت کرد بر زکریا آن وقت که خدای را بخواند از پنهانی بی آنکه خلق بدانست. و این دعا خفی از بهر آن بود که وی و زن هر دو پیر شده بودند، شرم داشت از خلق که دعا کند و فرزند خواهد به دعای آشکارا و دوستان را گوید که مرا دعا کنید، و خدای را بخواند پنهان از خلق. قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي وَاسْتَعَلَ الرَّأْسُ شَيْبًا وَلَمْ أَكُنْ بِدُعَائِكَ رَبِّ شَقِيًّا ۚ ۱۹ : ۴. یا رب! من پیر شدم و سپیدی به سر اندر آمد، و هرگز هیچ دعا که ترا خواندم نومید نکردی. وَ إِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي ۚ ۱۹ : ۵. یعنی القرابة. گفت: یا رب! من از قرابت خویش بترسم از پس من. یعنی [b ۹ ۴] بنی اسرائیل.

زکریّا را خواسته نبود از پس وی [که بترسیدی که میراث او ببرند] و لیکن هر پیغمبری که بمرد و از پس وی پیغامبری نماند، آن قوم وی دین دست باز داشتند و کتاب خدای را عزّ و جلّ ضایع کردند. وی بترسید که از پس وی چون پیغمبری نبود و او را فرزندی نبود، همچنین ضایع شود و دین و مذهب وی، از آن گفت: فَهَبْ لِي

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۸

من لَدُنْكَ وَلِيًّا. يَرْثِي وَ يَرِثُ من آل يَعْقُوبَ ۱۹: ۵-۶. یعنی النبوة. مرا پسری ده که میراث پیغامبری از من و از آل یعقوب به وی رسد. وَ اجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا ۱۹: ۶. تا او را بشارت داد به پسری. و زکریّا به محراب اندر همی نماز کرد، جبرئیل او را آگاه کرد: فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَ هُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيحْيَى ۳: ۳۹. و اندر سورتی دیگر گفت: يَا زَكَرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى ۱۹: ۷. و او را یحیی خدای نام کرد، و بر روی زمین هیچ کس را یحیی نام نبود و او را یحیی نام کرد از بهر آنکه از میان دو پیر آمد، پدر و مادر پیر، چنانکه از میان دو مرده زنده‌ای بیرون آید. و خدای همچنان که یحیی نام کرد که کس را نبود، همچنان صفتی کرد اندر قرآن یحیی را هیچ کس را نکرد، گفت: مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ ۳: ۳۹. یعنی الصّدیق و سیدا. و خدای هیچ کس را سید نخواند مگر یحیی را. و علما به تفسیر اندر ایدون گفتند:

سیدا یعنی حلیم. یحیی را با حلم آفرید تا از خلق رنج و بی ادبی برگرفت تا مهتر گشت. پس گفت: و حصورا [و الحصور] الَّذِي قَدْ جَعَلَ الْمَاءَ فِي صُلْبِهِ فَلَا يُحْتَاجُ إِلَى التَّسَاءِ و لَيْسَ بِعَيْنٍ. یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را به هیچ زن مشغول نکند از داشتن او را که خلق به زنان هلاک شوند و خویشتن را ایدون باز دارد که آن او را عبادت گردد و به زنش حاجت نیاید. پس گفت: وَ نَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ ۳: ۳۹. پیغمبری بود [یحیی] از نیکان پیغامبران. زکریّا چون بشنید، عجب آمدش! جبرئیل را گفت:

أَنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَ قَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ [وَ امْرَأَتِي عَاقِرٌ] ۳: ۴۰. مرا پسری از کجا آید و من پیر شدم و زنم پیر شد و حیض از زنم برفت! و گروهی گفتند: زن وی هرگز حیض نشده بود. پس جبرئیل گفت: قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ ۳: ۴۰. خدای هر چه خواهد کند. زکریّا از شادی آن بشارت را که جبرئیل گفت، خواست که او را آیتی بنماید تصدیق سخن جبرئیل را و ایدون گفت:

قال رَبِّ اجْعَلْ لِي آيَةً ۃ ۳ : ۴۱ . خدای تعالی گفت: آيَتِكَ اَلَّا تُكَلِّمَ النَّاسَ ثَلَاثَةَ اَيَّامٍ اِلَّا رَمَزًا ۃ ۳ : ۴۱ . به بشارت من که رسول من و فریشته من گوید نیز هم آیتی خواهی؟! چرا این چنین سخن گفتی؟ آیت آن است که این زفان که بدو سخن گفتی و آیت خواستی خاموش کنی از سخن گفتن تا سه روز، با خلق سخن نتوانی گفت مگر به اشارت، به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۰۹

هر سخنی که بگویی به دست و پس اشارت کنی. و خدای سخن گفتن از وی باز داشت و لیکن زبان وی از ذکر خدای عزّ و جلّ و از نماز نیست و بدان نماند. وَ اذْكُرْ رَبَّكَ كَثِيْرًا وَ سَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَ الْاِبْكَارِ ۃ ۳ : ۴۱ . یعنی صلی الله. بکرة و عشیا. و به سورتی دیگر گفت: ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا ۃ ۱۹ : ۱۰ . یعنی: صحیحا من غیر خرس و لا علة. با خلق سخن نتوانی گفتن سه روز بی آنکه زبانت را گنگی بود یا علتی و بیماری ای. پس زکریا را زبان بیست و سه روز با خلق نتوانست گفتن. و او امام بود به مزگت بیت المقدس اندر، چون وقت نماز بیود، با ایشان سخن نگفت و همه گرد آمدند و ندانستند که او را چه بوده است تا وی از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد و گفت: شما نماز کنید که من سخن نتوانم گفتن، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: فَخَرَجَ عَلٰی قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ ۃ ۱۹ : ۱۱ . یعنی صَلُّوا لِلّٰهِ بِالْغَدَاةِ وَ الْعَشِيِّ . پس یحیی پیامد و خدای او را پیغمبری داد هم به زندگانی زکریا، پیش از پیغمبری عیسی که عیسی از پس وی پیغمبری یافت. پس زکریا را بکشند از پس آنکه یحیی و عیسی پیغمبر گشته بودند.

و علما به کتاب تفسیر اندر ایدون گویند که یحیی از آن پیغمبران بود که بر وی از آسمان کتاب آمد، آنجا که گفت: یا یَحْيٰی خُذِ الْكِتٰبَ بِقُوَّةٍ ۃ ۱۹ : ۱۲ . یعنی: بجد. گفتا: یا یحیی! این کتاب خدای بگیر و جهد کن تا آنچه اندر وی فرموده است بگزاری. و گروهی گفتند: بر وی کتاب نیامد و معنی این کتاب را تورات خواهد. پس خدای عزّ و جلّ یحیی را بستود. وَ اَتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ۃ ۱۹ : ۱۲ . گفتا: او را به کودکی معرفت دارم تا خدای را بشناخت و پیغمبران خدای را و تفسیر تصدیق کرد هم به کودکی. وَ حٰنٰنًا مِّنْ لَّدُنَّا وَ زَكَٰةً ۃ ۱۹ : ۱۳ . یعنی: و رحمة و طهارة. رحمت فرستادم بر یحیی از رحمت خویش، و او را اندر میان خلق پاك كردم از گناه و نجاست و جماع کردن که هرگز به هیچ زنش حاجت نیامد. وَ كَانَ تَقِيًّا ۃ ۱۹ : ۱۳ . و پرهیزگار بندهای بود. وَ بَرًّا بِوَالِدَيْهِ ۃ ۱۹ : ۱۴ .

فرمانبردار بود مادر و پدر را. وَ لَمْ يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا ۃ ۱۹ : ۱۴ . یعنی: متکبرا. و بر پدر و مادر گردنکش و بی فرمان نبود.

پس چون یحیی را خدای تعالی صفت کرد بدین نیکوییها، و خود بر وی درود

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۰

داد تا آفرین و ستایش تمام شود به درود دادن، ایدون گفت: وَ سَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَ يَوْمَ يَمُوتُ وَ يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا ۱۹ : ۱۵ . و درود من [a ۹۵] بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد، و آن روز که بمیرد و از این جهان بیرون شود، و آن روز که اندر گور شود و از گور بیرون آید و پیش من آید.

پس اکنون از پس مولود یحیی مولود عیسی بگویم، و این مولود عیسی، محمّد بن جریر تمام نگفته است و من بگویم تا حدیث عیسی نیز تمام شنیده آید. ان شاء الله تعالی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۱

حدیث مولود عیسی علیه السلام

و مردمان اختلاف کرده‌اند اندر مولود عیسی علیه السلام، گفتند که عیسی از پس یحیی به شش ماه آمد، و گروهی گفتند به سه سال. و خدای عزّ و جلّ قصّه عیسی و بار گرفتن مریم اندر سوره مریم یاد کرد و گفت: وَ اذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ اِذْ اَنْتَبَدَتْ مِنْ اَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا ۱۹ : ۱۶ . یاد کن قصّه مریم را چون از مردمان جدا شد و به حجابی اندر شد تا آفتاب و کس او را نبیند. فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا اِلَيْهَا رُوحَنَا ۱۹ : ۱۷ .

یعنی جبریل. گفتا: من جبریل را بفرستادم. فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا ۱۹ : ۱۷ . خویشتن را به صورت آدمی او را بنمود.

و به اخبار اندر ایدون آمده است که مریم سیزده ساله بود که حیض شد، چون دو بار حیض شد بار سدیگر چون از حیض پاک شد، خدای جبریل را بدو بفرستاد، به عیسی بار گرفت. و عمران پدر مریم مرده بود. و گروهی گفتند که عمران آن وقت بمرد که مریم هنوز اندر شکم مادر بود، و از پس آنکه عمران بمرد مادر مریم نذر کرد و مریم را محرّر کرد. پس مریم به دست زکریّا اندر بود بدان حجره مزگت اندر، و هیچ کس بجز زکریّا نزد مریم اندر نشدی. و عمران را برادری بود یعقوب نام [پسر ماثان]. پس این یعقوب یکی پسر محرّر کرده بود با مریم، نام وی یوسف، چون بزرگ شد درودگری بیاموخت خادمی مزگت را و همی کردی، و هر کجا به مزگت اندر مرمتی بایستی کردن همی کردی از کار چوب و درودگری.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۲

و زکریّا نگذاشتی که هیچ کس مریم را بدیدی جز این یوسف که پسر عمّ مریم بود. وقتی که زکریّا را شغلی بودی، کلید حجره مریم یوسف را دادی تا وی مریم را آب دادی یا حاجتی روا کردی. پس چون مریم حیض شد يك راه و پاک شد، یوسف آب اندر حجره بنهاد تا وی سر بشوید، و در حجره بیست و بیرون شد، و مریم به آفتاب گاهی شد به سر شستن

اندر آن حجره، و خواست که سر بشوید، و نیز حجابی بیست چنانکه خدای گفت: *إِذِ انْتَبَذْتُ مِنْ أَهْلِهَا ۱۹: ۱۶*. پس جبریل پیامد اندر آن حجاب و پیش مریم بیستاد. چون وی سر شسته بود و جامه پوشیده بود، جبریل به صورت آن یوسف پیش بیستاد از بهر آنکه مریم از مردان خویشتن را بجز یوسف و زکریا نمودی. مریم پنداشت که یوسف است. او را گفت: *أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا ۱۹: ۱۸*. گفت: اگر تو مسلمانی زنهار خدای از تو! و پنداشت که آن یوسف است و آمده است تا او را برهنه ببیند، یا با وی اندیشه بد دارد. جبریل چون دانست که مریم بترسید، او را گفت: *إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا ۱۹: ۱۹*. من رسول خدایم، آمدم تا ترا پسری بدهم، غلامی پاک از پلیدی نطفه و از آب پشت مردمان، و لیکن از باد پاک خدای او را بیافرید اندر شکم تو. مریم چون بدانست که او نه آدمی است، پس بیارامید و با وی مناظره کرد و گفت: *أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمَسَّ سِنِي بِشَرٍّ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا ۱۹: ۲۰*. یعنی زانیه. گفتا: مرا پسر از کجا آید و هیچ کس دست بر من ننهاده است نه به حلال و نه به حرام. جبریل گفت: *كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكَ ۱۹: ۹*. خدای چنین گفت که من این فرزند را بیافریدم از مادری بی پدر، و او را آیتی خواهد کردن مر خلق را و رحمتی مر خلق را، و این کاری است خدای تعالی قضا کرد و نام وی عیسی نهاده.

جبریل او را گفت هنوز نازاده، و گفت: خدای عیسی نام کرده است او را و مسیح نام کن چون بیاید. چنانکه خدای گفت: *يَا مَرْيَمُ إِنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكِ بِكَلِمَةٍ ۳: ۴۵*. خدای ترا بشارت دهد [به سخن او] که این فرزند اندر شکم تو [به سخن خویش] بنخواهد آفرید بی اثر مردی از مردان، و سخن خدای امر خدای بود. گفتا: خدای این را به امر خویش خواهد آفریدن و به فرمان خویش خواهد آفریدن که چون بگوید باش او باشد. *مِنْهُ اسْمُهُ الْمَسِيحُ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ ۳: ۴۵*. نام وی نزد خدای مسیح است و عیسی

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۳

نام است، و از بهر آن مسیح خوانند او را که هر کجا دست بر مالذ بر بیماری، درست شود. پس گفت: *وَجِيهًا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ۳: ۴۵*. جبریل این صفتهای عیسی مریم را بگفت تا دل مریم را خوش کرد. پس گفتا: پسر تو روی شناس و بزرگوار بود، هم بدین جهان و هم بدان جهان. *وَمِنَ الْمُقَرَّبِينَ ۳: ۴۵*. و به خدای نزدیک بود و از بزرگان پیغمبران بود. *يُكَلِّمُ النَّاسَ فِي الْمَهْدِ وَ كَهْلًا ۳: ۴۶*. و با مردمان سخن گوید به کودکی [از گهواره] و بزرگی، و به کودکی ایشان را آیتها نماید، و به بزرگی ایشان را به خدای خواند. *وَمِنَ الصَّالِحِينَ ۳: ۴۶*. و از بندگان نیکان بود. *وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ ۳: ۴۸*.

و خدای بر وی کتاب فرستد، انجیل، و حکمت آموزد او را، و تورات بیاموزد او را و انجیل بدو فرستد. وَ رَسُوْلًا اِلٰی بَنِي اِسْرَائِيْلَ ۳: ۴۹. و او را پیغمبری کند [b ۹۵] بر بنی اسرائیل.

پس چون مریم این صفتهای عیسی بشنید و بدانست که وی رسول خدای است و او را همی بزرگ خواهد کرد، و نه آدمی است که با وی فساد کند، دل مریم بیارامید به سخن خدای، و بدین وحی جبریل بگروید و راستگوی داشت او را، و به دلش اندر شك نماند که آن فرمان خدای است، و خدای او را گفت: وَ كَانَتْ مِنَ الْقَانِتِيْنَ ۶۶: ۱۲. مریم خدای را از مطیعان بود. پس جبریل چون دل مریم خوش کرد، باد به مریم اندر دمید به امر خدای عَزَّ و جَلَّ، و مریم از آن باد پاك بار گرفت. و به خبری اندر ایدون است که به آستین مریم اندر دمید. پس مریم بار گرفت. و عیسی نه ماه به شکم مادر بود، و به خبری دیگر ایدون است که چون مریم نماز کردی، عیسی به شکم وی اندر تسبیح کردی.

و جهودان ایدون گفتند که حدیث جبریل اندر میان نبود، و آن از یوسف درودگر بود که با وی حرام کرد و مریم از وی بار گرفت، و عیسی پسر یوسف بود از حرام. و خدای مریم را از این تهمت بری کرد و بر وی ثنا کرد و گواهی داد: اَلَّتِي اَخْصَنْتُ فَرْجَهَا ۲۱: ۹۱. و مریم از این پاك نبود، و همه جهودان بدین سخن کافر بودند و عیسی بر زمین با وی بود، و خدای عَزَّ و جَلَّ خلق را بدو آزمایش کرد، و خلق بسیار بدین سبب به دوزخ شد هر که بدو نگروید از ترسا و جهود، و ترسایان ندانستند آن

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۴

چیزی که مریم از وی بار گرفت که آن چیز چیست، و قدرت خدای را بحقیقت نشناختند، تا به سه گروه شدند. يك گروه گفتند: الْمَسِيْحُ ابْنُ اللَّهِ ۹: ۳۰. عیسی پسر خدای است، و دیگر گروه گفتند: إِنَّ اللَّهَ ثَالِثُ ثَلَاثَةٍ ۵: ۷۳. [خدای سوم ایشان است.] یکی خدای و یکی مریم و سدیگر عیسی، و دیگر گروه گفتند: إِنَّ اللَّهَ هُوَ الْمَسِيْحُ ۵: ۱۷ [ابن مریم]. خدای خود عیسی بود، از آسمان فرود آمد و به شکم مریم اندر شد و به صورت آدمی بیرون آمد و به آسمان باز شد.

این مقالاتها همه کفر است، و مقالت اسلام آن است که عیسی اندر این جهان فرمانی است از فرمانهای خدای عَزَّ و جَلَّ که بی پدر اندر شکم مادرش بیاش، نبود، همچنان که این چیزهای دیگر، چنانکه آسمان و زمین و خلق و فریشتگان از نه چیز بیافرید. و خدای عَزَّ و جَلَّ هر چیزی را که بنا کند او را اصل به کار نیاید، همچنان که عیسی را خواست که پیدا کند اندر جهان، او را اصل پدران به کار نیامد، همچنان که آدم را خواست که پیدا کند نه اصل پدر به کار آمد نه اصل

مادر، از خاک او را بیافرید بی‌مادر و بی‌پدر. و به قرآن اندر یاد کرد این حجت اسلام را و این مقالت گفت: إِنَّ مَثَلَ عِيسَى عِنْدَ اللَّهِ كَمَثَلِ آدَمَ خَلَقَهُ مِنْ تُرَابٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ ۳: ۵۹.

[گفت مثل عیسی که خدای او را بیافرید از مادر بی‌پدر چون مثل آدم بود. پس گفت بباش، نبود. خدای تعالی گفتا: فَحَمَلَتْهُ فَانْتَبَدَتْ بِهِ مَكَانًا قَصِيًّا ۱۹: ۲۲، یعنی بعیدا. گفت:

بار گرفت مریم، و چون وقت بار نهادن نبود به دشت بیرون شد از شهر دور. چون بار بر وی پدید آمد و شکمش بزرگ شد، مریم شرم داشت که زکریا او را ببیند، و آن یوسف، پسر عم خویش را گفت که با او گستاخ بود که بزرگ به یک جای شده بودند، که مرا از خدای فریشته‌ای آمد و پیغام آورد، و من بار گرفتم، و هیچ آدمی دست بر من نهاده است، و یوسف او را راستگوی داشت و دانست که هیچ مرد دست بر او نهاده است. [الْحَقُّ مِنْ رَبِّكَ فَلَا تَكُنْ مِنَ الْمُمْتَرِينَ ۳: ۶۰.

چون مریم بار گرفت و وقت وضع حمل نبود، مریم از شهر بیرون شد جایی دور، چون لختی برفت، مریم را آن درد که زنان را بوقت بار نهادن بگیرد بگرفت، و آن درد را مخاض خوانند و طلق. پس از دور درختی بدید خرما خشک شده و برگ

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۵

بریخته و شاخ بر وی شکسته. مریم در زیر آن درخت بنشست چنانکه خدای عز و جل گفت: فَأَجَاءَهَا الْمَخاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ ۱۹: ۲۳. پس چون عیسی از وی جدا شد، از درد خویش و از شرم خلق گفت: يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا ۱۹: ۲۳. کاشکی من پیش از این بمردمی. وَ كُنْتُ نَسِيًّا مَنَسِيًّا ۱۹: ۲۳. و یا چیزی بودمی که کس او را یاد نکردی به میان خلق اندر از فراموشکاران، و کس مرا نشناختی. فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا ۱۹: ۲۴. یعنی جبریل.

من تحت قدمیها، و قیل نادیه عیسی. أَلَّا تَحْزَنِي ۱۹: ۲۴. اندوه مدار. قَدْ جَعَلَ رَبُّكَ تَحْتِكَ سَرِيًّا ۱۹: ۲۴. و خدای عز و جل چون عیسی از مادر جدا نبود زیر آن خرما بن خشک اندر، و آنجا آب نبود و نه جویی، خدای عز و جل چشمه‌ای آب از زمین برجوشانید و چون جوی برفت تا مریم عیسی را و خویشتن را بدان آب بشست، پس گفت: وَ هَرِي إِلَيْكَ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ ۱۹: ۲۵. این درخت خرما بجنبان تا خرما بیفتد.

مریم آن درخت خشک شده بجنانید. درخت برگ بیرون آورد هم اندر ساعت و خرما بیرون داد و رطب بیفتاد و مریم از آن بخورد. و خرما چیزی بود گرم، و زن که کودک آورد ضعیف شود خرما هم گرمی کند و هم قوت، و از آن است که

هر زنی که او را كودك آید، او را خرما دهند یا عصبیده. و این ادب از خدای عزّ و جلّ گرفتند اندر کار مریم. پس جبیریل دل مریم را خوش کرد و گفت: فَكُلِي وَ اشْرَبِي وَ قَرِّي عَيْنًا ۱۹: ۲۶. گفتا: از این خرما و از این آب بخور و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی.

فَإِمَّا تَرِينٌ مِّنَ الْبَشَرِ أَحَدًا ۱۹: ۲۶. اگر کسی را از آدمیان بینی. فَقُولِي إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا ۱۹: ۲۶. بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن نگویم.

و به شریعت تورات اندر ایدون بود. الصَّمْتُ أَوَّلُ الْعِبَادَةِ. پس همچنان که نماز و روزه عبادت است، [۹۶a] خاموشی نیز عبادت است، همچنان که مردی ایدون گوید که نذر کردم که ده رکعت نماز کنم یا ده روز روزه دارم، این بر وی واجب شود، به شریعت تورات اندر ایدون بود که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم، آن خاموشی واجب شدی و آن او را عبادت بودی و قرب بودی به خدای تعالی، چنانکه امروز اندر شریعت ما اعتکاف است که مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف باشم به مزگت اندر و بیرون نیایم، آن بر وی واجب شود و آن اعتکاف

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۶

وی عبادت باشد. پس این که جبیریل او را گفت بگوی: إِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا ۱۹: ۲۶. و به لغت عرب اندر صوم را صمت خوانند، چنانکه نابغه جعدی گفت، شعر:

خیل صیام و خیل غیر صائمه      تحت العجاج و اخری لعلک اللجما

پس چون مریم لختی خرما بخورد و آب بخورد، قوّت به وی باز آمد، عیسی را بر گرفت و بدان مزکت آورد سوی قوم. فَأَتَتْ بِهِ قَوْمَهَا تَحْمِلُهُ ۱۹: ۲۷. پس آن عباد و زهاد بدان مزگت اندر چون فرزند مریم بدیدند، همه عجب بماندند و زکریّا عجب بماند.

مردم زکریّا را ملامت کردند، و گفتند: این را ضایع کردی تا زن جوان زنا کرد و فرزند آورد. زکریّا گفت: هیچ کس از نرینه دست بر وی ننهاد. گفتند: پس این فرزند از کجا آورد؟ گفتا: ندانم، از وی پرسید.

همه بر مریم گرد آمدند و گفتند: یا مَرِيْمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا ۱۹: ۲۷. چیزی منکر آوردی! یا أُخْتِ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكِ امْرَأَ سَوْءٍ ۱۹: ۲۸. بهری از مفسران گفتند که این هارون بن عمران بود. او را خواستند، برادر موسی، زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و از فرزندان هارون، همچنان که مردی از قبیله بنی تمیم گوید:

یا اخوا تمیم و زنی را گوید: یا اخت تمیم، یعنی آن که تو از قبیله و فرزندان بنی تمیمی. ایشان نیز هم بدین معنی مریم را گفتند: یا اخت هارون، یا آن که تو از قبیله هارونی.

پس مریم با ایشان سخن نگفت، اشارت کرد سوی عیسی که سخن با وی گویند.

فَأَشَارَتْ إِلَيْهِ ۱۹ : ۲۹ . ایشان گفتند: كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ۱۹ : ۲۹ . بر ما همی فسوس کنی، ما با کودکی اندر گاهوار سخن گوئیم؟! خدای عزّ و جلّ عیسی را هم اندر آن حال به سخن آورد و مر علامت [نبوت] او را و پاکی مادرش را، و زکریّا را و یوسف را از آن تهمت که بنی اسرائیل کردند. گفت:

إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ ۱۹ : ۳۰ . من بنده خدایم. و نخستین عیسی به بندگی خدای مقرر آمد، دروغ [زن کرد] همه ترسایان را. آتانی الْكِتَابِ ۱۹ : ۳۰ . یعنی: انجیل. مرا کتاب انجیل بیاموخت. و به همه خبرها چنان است که انجیل عیسی اندر شکم مادر دانست، و مادرش چون نماز کردی، وی اندر شکم مادر انجیل همی خواندی. پس گفت: وَ جَعَلَنِي نَبِيًّا ۱۹ : ۳۰ . و مرا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۷

پیغامبری کرد هم به کودکی.

و هیچ پیامبری را از خدای عزّ و جلّ وحی نیامد تا چهل ساله نشد مگر آدم و عیسی را، ایشان را هم آن روز که بیافرید پیغامبری داد. وَ جَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ ۱۹ : ۳۱ . و مرا مبارک کرد، هر کجا که باشم از من علم و حکمت آموزند و به من راه یابند. وَ أَوْصَانِي بِالصَّلَاةِ وَالزَّكَاةِ ۱۹ : ۳۱ . و مرا دین داد و نماز و زکات فرمود. مَا ذُمْتُ حَيًّا ۱۹ : ۳۱ . تا زنده‌ام. وَ بَرًّا بِوَالِدَتِي ۱۹ : ۳۲ . و مرا فرمانبردار کرد مادر را. وَ لَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّارًا [شَقِيًّا] ۱۹ : ۳۲ . و مرا بدبخت و متکبر نکرد. وَ السَّلَامُ عَلَيَّ يَوْمَ وُلِدْتُ وَ يَوْمَ أُمُوتُ ۱۹ : ۳۳ . و خدای درود خویش بر من کرد آن روز که اندر این جهان آمدم و آن روز که از این جهان بیرون شوم و پیش خدای شوم. ذَلِكَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ قَوْلَ الْحَقِّ الَّذِي فِيهِ يَمْتَرُونَ ۱۹ : ۳۴ . یعنی یسکون. این سخن که عیسی گفت: إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ ۱۹ : ۳۰ ، این آن سخن [است] حقیقت که ترسایان بدان به شك شدند و ندانستند که عیسی کیست و چیست، و خدای عزّ و جلّ را از بهر وی ناسزا گفتند، خدای گفت: مَا كَانَ لِلَّهِ أَنْ يَتَّخِذَ مِنْ وَلَدٍ سُبْحَانَهُ ۱۹ : ۳۵ . پاك خدای است از فرزندان و زن و انباز و از همه ناسزاها. إِذَا قُضِيَ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ ۲ : ۱۱۷ . چون کاری اندر میان خلق قضا کند، او را گوید: بباش، بباشد به امر وی، چنانکه امر کند، و کار عیسی از آن کارها و از آن قضاها و امرهای وی بود.

به خبری اندر گویند که آن روز که عیسی از مادر جدا شد، اندر آن ساعت هر چه بر روی زمین بت بود که خلق او را همی پرستیدند، آنجا که بودند بر زمین افتادند، و هر چه شیاطین بود بر ابلیس گرد آمدند، آن مهترانشان، گفتند بر روی زمین بگشت تا بر عیسی رسید. او را دید از مادر آمده، دانست که این حدیث است، خواست که فراز عیسی شود، فریشتگان او را بزدند ازیرا که مادر مریم گفته بود مریم را و فرزندانش را زینهار خدای داده بود و گفته بود آن روز که بزاد: **إِنِّي أُعِيدُهَا بِكَ وَ ذُرِّيَّتَهَا مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ ۳: ۳۶.**

خدای تعالی گفت: **فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ ۳: ۳۷.** مریم را پذیرفت، چنانکه مادر به وی سپرد و پذیرفت چنانکه شیطان را از وی باز دارد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۸

پیغمبر ما علیه السلام گفت: هیچ کس را فرزندی نیامد که نه ابلیس دیو بر وی موکل کرد مگر عیسی، و مریم گفتا ابلیس باز شیطان باز رفت، و گفت این حدیث آن است که بر روی زمین پسری آمد زنی را بی مرد، و او پیغمبر خدای خواهد بود، و اگر بتان زمین به روی اندر فتادند [b ۹۶] **بَاك** مدارید که ما را از این فرزند بر روی زمین شادی بیش بود که از بتان. گفتند: چرا؟ گفت: ازیرا که خلقی بر وی فتنه شوند و همه به دوزخ شوند بیش از آن که بت پرستیدندی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۱۹

هجرت کردن مریم با عیسی علیه السلام

خدای عزّ و جلّ پیغمبران گرامی را به هجرت مبتلا کرد از خان و مان گریختن از بیم جان، چنانکه ابراهیم هجرت کرد از بیم نمرود به زمین شام، و موسی و پیغمبر علیهم السلام هجرت کردند.

پس مادر او را بر گرفت و ببرد از پس آن که بزاده بود به يك ماهه، از بیت المقدس به زمین مصر و حجاز، و سی سال آنجا داشتش تا پیغمبری بدو داد.

پس به زمین بیت المقدس باز آمد و خلق را پیام خدای عزّ و جلّ بداد، و انجیل ایشان را بیاموخت و احکام انجیل بفرمود. و سبب هجرت آن بود که آن وقت که عیسی از مادر بزاد، از پس ذو القرنین بود و به وقت ملوک طوایف بود. زمین از آب دجله از این سوی تا مشرق ملوک طوایف داشتند، چنانکه پیش از این گفتیم.

به وقت عیسی ملک مردی بود از یونانیان نام وی اغوسطوس، و گروهی گفتند:

آن ملک روم بود و قیصر رومی بود و پنجاه و شش سال ملک بود. چون از ملک وی چهل و دو سال بگذشت، عیسی از مادر بزاد به بیت المقدس. و این ملک که بیت المقدس او را بود، نام وی هردوس بود، و بنی اسرائیل را و بیت المقدس را و آن عبادان را نیکو داشتی. چون عیسی از مادر بزاد بی پدر و این هردوس بشنید، عجب داشت.

پس چون روزی چند برآمد، مردمانی بیامدند از شام به بیت المقدس تا عیسی را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۰

ببینند که خبر یافتند که وی از مادر بزاد بی پدر. و ایشان منجمان بودند، به ستاره اندر بدانستند، به کتب نجوم اندر بیافتند که به فلان روز زنی بزاید پسری بی پدر به زمین بیت المقدس، و آن پسر آیتی بود اندر جهان. ایشان چون آن روز بود، دانستند که این پسر از مادر آمد. برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی را و مریم را ببینند، و با خویشان هدیهها آوردند عیسی را که به مادرش دهند: قدری زر و قدری مَرّ و پاره‌ای کندرو، و مَرّ دارویی است طلخ همچون صبر، به شکستگیها برمالند و ببندند تا بگیرد و درست شود. چون به شهر بیت المقدس اندر آمدند، این ملک هردوس را خبر بردند که مردمانی آمدند و با ایشان زر است و مَرّ.

هردوس ایشان را بخواند و گفت: شما بدین شهر به چه کار آمدید؟ گفتند: زنی را پسری آمد بی پدر، و ما به ستاره اندر یافته بودیم، بیامدیم که او را ببینیم و این چیزها او را هدیه دهیم. و به خبری اندر چنان است که ایشان را ملکی فرستاد از شهری از شهرهای شام که اندر نجوم این خبر یافته بود. ملک گفت: این هدیه را چه معنی است؟ گفتند: زر بهتر از همه گوهرها است اندر این جهان، همچنین این پسر بهتر از همه خلق است در این زمان، و مَرّ دارویی است شکستگیها را ببندد و بیماریها و جراحتها را درست کند به دعا کردن، و خدای دعای او بشنود، و کندرو چیزی است که چون بسوزی بوی او به هوا اندر شود و تا آسمان برسد، و هیچ بوی به آسمان نرسد الا کندرو. و این سه چیز مثال وی است و خدای عزّ و جلّ او را به آسمان برد.

ملک هردوس عیسی را حسد کرد. چون این مردمان بازگشتند، ملک آهنگ کشتن عیسی کرد. مریم را خبر آمد. گروهی گفتند خدای عزّ و جلّ مریم را الهام داد تا به دل وی اندر افتاد ترسیدن ملک هردوس. و گروهی گفتند فریشته‌ای بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمود که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر.

پس مریم بر خری نشست و عیسی را پیش گرفت و یوسف نجّار که پسر عمّ وی بود، او را با خویشان ببرد و از آن مملکت بگریخت و از حدّ شام بیرون شد، و به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۱

دهی از مصر بنشست و عیسی را به سختی پیرورد. و [ایدون] گویند که آنجا خوشه چیدی مریم و یوسف هر دو، و عیسی را به کس استوار نداشتی، گاهواره او را به پشت اندر انداخته بودی و خوشه همی چیدی. و آن دهی بود با نعمتهای بسیار و با آبهای روان و بر سر تلی بلند بر نهاده.

و گروهی گویند که آن دیه از شام بود، از غوطه دمشق و میان رمله اندر آن زمین شام، و بدو اندر دیهها بسیار است با درختان و میوههای بسیار و آب روان، همچنان که دههای سغد است. و اندر کتاب مسالك و ممالك ایدون است اندر خبر شهرها که به جهان اندر است نزهت و خرمی را یکی سغد سمرقند است و دیگر غوطه دمشق و سدیگر نهر الابله، و این بصره است، و چهارم شعب بوان، و این بوان به پارس است، روستای شهر شیراز.

پس این ده که عیسی را آنجا پیروردند از غوطه دمشق، دهی بود بر سر بلندی با خرمیها و آبها، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت: وَ جَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً وَ آوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ ۲۳: ۵۰. گفتا: مریم و پسرش را علامتی و عبرتی کردم اندر میان خلق. وَ آوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ ۲۳: ۵۰. ای مکان مرتفع من الارض. ذاتِ قَرَارٍ ۲۳: ۵۰. یعنی ذاتِ سکن، و قیل ذاتِ امن لانه لا یستقر علی الارض من لا یامن. وَ مَعِينٍ ۲۳: ۵۰، یعنی ماء طاهرا جاریا [a ۹۷] علی وجه الارض. گفتا: مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نماند از بیم آن ملک، او را قرار دادم بدان دیه خرم به آبهای روان و با خوشیها.

پس مریم عیسی را بدان ده همی پرورد تا دوازده ساله شد. و دهقانی بود اندر آن دیه و مردمان درویش را بسیار چیزها دادی، و هر شبی درویشان بدان خانه وی طعام خوردندی، و گاه بودی که بسیار کس آنجا بخفتندی تا دیگر روز نیز آنجا چاشت خوردندی. و هرگز در [سرای] او بی درویش نبود. مریم را و عیسی آنجا بسیار شدند، [و این دهقان] ایشان را عزیز داشتی و نیکویی کردی و مریم از وی آزادی بودی. پس اول آیتی که از عیسی پدید آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و از خزانه بسیار دینار بردند، و او ندانست که آن که برده است، و تافته شد. و به شب به خانه وی جز درویشان نبودندی، ندانست تا که را تهمت کند، و مریم نیز

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۲

تافته شد. چون عیسی مادر را تافته دید گفتا: چه بود؟ مریم گفت: این دهقان که ما را نیکو داشتی تافته شده است از بهر آن خواسته که از آن وی برده‌اند، و اکنون آن بر او از ما بگسلد. عیسی گفت: شو و او را بگویی که من این خواسته او به جای آرم و دزد را پیدا کنم. مریم او را بگفت. دهقان شاد شد. عیسی بیامد و دهقان را گفت: هر درویشی که دوش

به خانه تو خفته بودند گرد کن. وی همه را گرد کرد. به میان ایشان اندر نابینایی بود بجز چشم همه تن وی درست بود و اندام درست، و یکی مقعد بود جز پای همه اندام وی درست بود. عیسی آن مقعد را گفت: بر گردن نابینا برنشین. بر نشست. نابینا را گفت: بر پای خیز. گفت: من ضعیفم، این را بر نتوانم گرفتن. گفت: چرا دوش توانستی گرفتن؟ پس آن نابینا را بر پای کرد. گفتا: دوش چنین کردی، رسی اندر کتف خویشتن بستنی و سر این به دست نابینا نهادی و به گردن نابینا بر نشستنی تا مقعد دست اندر دیوار خزانه زد و به بام بر شد و این نابینا را برکشید، پس این مقعد خویشتن را به روزن خانه فرو هشت و یک رسن به دست نابینا اندر نهاد، و مقعد دینار برگرفت و نابینا پس رسن بر کشید و مقعد را بر آورد و به سوی سرا فرو هشت و خود فرود آمد.

ایشان هر دو مقر آمدند و دینار باز آوردند، و آن دهقان شاد شد، و از آن دینار نیمی مریم را داد، وی نستد، گفت: پسر را ده. قبول نکرد، گفت: پس تو و پسرت به خانه من اندر باشید و جایی دیگر مشوید. مریم اجابت کرد و با عیسی به خانه دهقان اندر همی بود. دهقان عیسی را خزانه دار خویش کرد.

و دیگر آیتی که از عیسی دید آن بود که این دهقان پسر را زن داد و سوری کرد بزرگ، و خلقی بسیار از هر دیهی بخواند و شراب و طعام بسیار بکرد. و بدان گاه می خوردن حلال بود، و به شریعت عیسی به انجیل اندر حلال بود، تا خدای بر ما حرام کرد به قرآن اندر. پس آن سور بگذشت. از پس آن به روزگاری چند مر این دهقان را دوستان بسیار مهمان آمدند و طعام ساخت و شراب نیافت. تافته شد. عیسی چون آن تافتگی او را دید به خانه اندر شد و اندر خزانه او دو رویه خمها دید نهاده.

عیسی دست بر سر خمها همی کشید و همی رفت، و هر خمی که عیسی دست بر وی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۳

نهادی پر شدی، تا همه خمها پر شد.

و همچنین هر روزی آیتی پدید آمدی تا عیسی سی ساله شد، و آن ملک هردوس بر زمین بیت المقدس که از بیم وی گریخته بود، بمرد و پسرش به ملک بنشست، نام وی ارکلاوس بود. و این ارکلاوس نیز بمرد و پسرش به ملک بنشست نام وی هردوس الاصغر، و سی سال مر عیسی را راست شد و خدای عزّ و جلّ او را پیاموخت و احکام انجیل و شریعت انجیل راست کرد و آیتهای بسیار از وی خلق را پدید آمد به شام. خدای عزّ و جلّ را بفرمود که به بیت المقدس باز شو

و خلق را به من خوان تا به پیغامبری تو بگروند، و شریعت انجیل و دین خویش آشکارا کن تا بپذیرند. عیسی با مریم هر دو به بیت المقدس باز شدند. و چون وی برفته بود از بیت المقدس همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۴

خبر مقتل زکریا علیه السلام

پس چون مریم برفت از بیت المقدس، و ایشان آگاه شدند که عیسی را بردند، بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را گفتند: تو پیغامبر بودی و کافر شدی و با مریم زنا کردی تا او را کودک آمد، اکنون بترسیدی که وی مقرر آید او را به شام و مصر فرستادی، و خواستند که او را بکشند. پس ملک هردوس را آگاه کردند و گفتند: این را نباید کشتن. و ملک مر عیسی را همی طلب کرد که بکشد. چون بگفتند زکریا او را بجهانید. بفرمود که زکریا را طلب کنید و بکشید.

زکریا از شهر بیرون رفت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم بشود، و خلق از پس وی سر بیرون نهادند. و به در شهر درختی بود بزرگ، میان آن درخت تهی بود.

زکریا بدان میان درخت اندر شد. ایشان بر پی او همی آمدند. چون آنجا رسیدند گفتند: ندانیم اکنون که کجا شد! پس [b ۹۷] گفتند: به درخت اندر چگونه تواند شدن.

ندانستند که میان درخت تهی است. خواستند از آنجا باز گردند، ابلیس خویشتن را آشکار کرد گفت: این درخت را ببرید. اگر به میان این درخت اندر شده است پدید آید، و اگر نیست شما را زیان ندارد. همه گفتند: راست گوید. پس ازّه بیاوردند و درخت را ببریدند تا خونس بدوید، آنگاه بدانستند.

محمد بن جریر گوید: خدای عزّ و جلّ درخت را بفرمود تا به دو نیم شد و زکریا اندر آن میان شد، و ابلیس ریشه ردای زکریا بگرفت تا بیرون بماند. و چون ایشان

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۵

بیامدند، ریشه ردا بدیدند بشناختند. و این نادرست است که آن خدایی که درخت را باز توانست کردن و زکریا با جامه آنجا اندر نهان توانست کردن، اگر بخواستی ریشه نیز پنهان کردی. پس چون زکریا را بکشتند، پسرش یحیی پنهان بود، تا آن ملک هردوس بمرد. پس بیرون آمد و خدای عزّ و جلّ او را پیغمبری داد و او پیام خلق بگزارد از پس آن که یحیی را سی سال تمام شده بود. بنی اسرائیل او را به پیغمبری بپذیرفتند، و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعی نو نیامد الا هم

شریعت تورات، و خلق را به عیسی همی خبر داد که عیسی بیاید و آیتها و علامتها آرد و از آسمان کتاب آرد و بجز تورات شریعت آرد. چون عیسی باز آمد، نخستین کسی که به عیسی بگروید و او را راستگوی کرد، یحیی بود، چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت:

مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ ۃ: ۳۹. یعنی به عیسی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۶

خبر آمدن عیسی باز به بیت المقدّس و دعوت پیغمبری کردن

چون خدای عزّ و جلّ عیسی را باز به بیت المقدّس فرستاد، سوی بنی اسرائیل باز آمد با مریم، او را پیغمبری داد و انجیل داد. عیسی بیامد و اندر مزگت بیت المقدّس خلق را به خدای خواند و انجیل بر ایشان خواند. نخست یحیی بن زکریّا بگروید و دیگر بنی اسرائیل بگرویدند. و خدای از عیسی حکایت کرد که وی بنی اسرائیل را چه گفت، ایدون گفت: اَنِّي قَدْ جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ ۃ: ۴۹. من پیغمبرم و شما را آیت آوردم از خدای عزّ و جلّ. گفتند: چه آیت آوردی؟ گفت: اَنِّي اَخْلَقْتُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَاَنْفُخُ فِيْهِ فَيَكُوْنُ طَيْرًا يَّادُنِ اللّٰهِ ۃ: ۴۹. من از گل به صورت مرغی بکنم، پس بدو اندر دم و وی پبرد به فرمان خدای عزّ و جلّ. گفتند: بکن.

وی یکی حیوان کرد، این مرغ که به شب پرد و به تازی خفّاش گویند، و این چیزی است که اندر جهان نبود و صورت وی از گل بکرد و اندر وی دمید و وی پبرید و به هوا اندر شد. و آن مرغی است از همه مرغان عجیتر، زیرا که مرغان پبرند اندر هوا، و او را پر نیست و بر تن وی هیچ موی نیست، همه گوشت است و استخوان، و همی پرد به هوا اندر. ایشان گفتند: نیز آیتی داری؟ گفتا: وَ اُبْرِئُ الْاَكْمَةَ وَ الْاَبْرَصَ ۃ: ۴۹. و این آن باشد که از مادر نابینا زاید، و اعمی آن بود که بینا بود پس نابینا شود. و اگر عیسی اعمی را بینا گردانیدی، بس عجب نبود که این عمل پجشکان نیز کنند، و آن نه عمل پیغمبران بود. و ابرص هم چنین است زیرا علّت برص چیزی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۷

است که پجشکان همه مقرّند که علاج نپذیرد، نه برص و نه جذام، و علاج و درست کردن آن علامت پیغمبری است زیرا که هر چه خلق از وی عاجز شوند، هر که آن بکنند معجزه بود، و معجزات علامت پیغمبری بود.

پس گفتند: چون این علامت داری دیگر چه آیت داری؟ گفت: علامت بزرگتر آن است که: اُحْيِ الْمَوْتِيَ يَادُنِ اللّٰهِ ۃ: ۴۹. مرده را زنده کنم به فرمان خدای، اگر خواهید تا زنده کنم. ایشان بنگریستند کسی که وی دیرتر مرده بود کیست.

هیچ کس نیافتند دیرتر مرده از نوح و از فرزندان وی، و به بیت المقدس اندر به میان آن کوهها یکی وادی است، ایشان به اخبار ایدون گفتند که سام بن نوح بدان وادی اندر است. و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب اند و یعقوب پسر اسحق بن ابراهیم، و ابراهیم از فرزندان سام بن نوح بود. [گفتند] سام بن نوح را گور اندر آن وادی است، وی پدر ما است، او را زنده کن.

عیسی بر گوشه آن وادی بیستاد همه بنی اسرائیل بر گرد آن وادی بیستادند، و عیسی آواز کرد و گفت: یا سام بن نوح! قُمْ بِأَذْنِ اللَّهِ. آنجا که گور وی بود زمین بجنبید و بشکافت و سام بن نوح سر بر کرد و بنشست و خاک از سر و رویش همی ریخت، و ریشش سپید بود، و پیش از ابراهیم کس را ریش سپید نشده بود.

بنی اسرائیل گفتند: یا عیسی! این نه سام است که این را ریش سپید است. عیسی او را پرسید که تو کیستی؟ گفت: من سام بن نوح. گفت: من کیستم؟ گفت: عیسی بن مریم پیغمبر خدای. گفتا: چرا ریش تو سپید است که به وقت تو کس را ریش سپید نبود و همه خلق سیاه موی بودند. گفتا: من نیز سیاه موی بودم و لیکن چون آواز تو شنیدم، پنداشتم که آواز اسرافیل است و روز رستخیز آمد، از بیم رستخیز مویم سپید شد. گفتا: یا سام! خواهی که [a ۹۸] تا خدای عزّ و جلّ را دعا کنم تا تو با ما زندگانی کنی؟ گفتا: یا پیغمبر خدای! اگر چه دیر زیم هم بیاید مرد، و مرا تلخی مرگ هنوز به گلو اندر است. نتوانم دیگر باره مرگ چشیدن. خدای را دعا کن تا مرا باز به زمین برد همچنان که بودم.

عیسی دعا کرد و سام به گور اندر بیفتاد و زمین بر وی راست شد. و جهودان این

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۲۸

حدیث را منکر نیستند، نتوانند گفتن زنده نشد، و لیکن گویند زنده شد و يك ساعت به گور اندر نشست تا همه خلق او را بدیدند، پس بیفتاد به گور اندر و هیچ سخن نگفت.

و دیگر آیت عیسی آن بود که گفت: وَ أَنْبِئْكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَ مَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ ۳: ۴۹. هر چه به شب بخورید از طعام بگویم که چه خوردید و چه ماندید اندر خانه‌ها، و هر کسی را بگفتی تو چند طعام خوردی و چند مانده است. إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً لِّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ۲: ۲۴۸. عیسی گفتا: اندر این شما را آیتها است اگر بگروید. پس گفتا: وَ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيِّ مِنَ التَّوْرَةِ ۳: ۵۰. و تورات بخوانم. وَ لِأَجْلِ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ ۳: ۵۰. و آن سخنها که اندر تورات است بر شما کم کنم و آسان کنم، و بعضی از آن که حرام است بر شما حلال کنم، و از آن که حرام بود و عیسی حلال کرد یکی پیه گوسپند است که پیه حرام بود مگر گوشت، و آن پیه که اندر شکم بود بر ایشان حرام بود، و

آن سخت دشوار بود مر ایشان را جدا کردن. و امروز به شریعت جهودان همچین است، چنانکه خدای گفت: وَ عَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفْرٍ وَ مِنَ الْبَقَرِ وَ الْغَنَمِ حَرَّمْنَا عَلَيْهِمْ شُحُومَهُمَا إِلَّا مَا حَمَلَتْ ظُهُورُهُمَا أَوْ الْحَوَايَا أَوْ مَا اخْتَلَطَ بِعَظْمٍ ٦: ١٤٦. یا آن چربش که از گوشت بود و آن چربش که از مغز استخوان بود. چون شریعت انجیل بیامد آن همه حلال شد. وَ لِأَحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ ٣: ٥٠. من بدان آمدم تا شما را حلال کنم بعضی از آن چیزها که اندر تورات حرام بود. پس یکی از آن بعض این شحم بود حلال کرد.

پس چون پیغمبر ما بیامد همچنان حلال کرد که اندر شریعت انجیل بود. و دیگر آن بعض که اندر تورات حرام بود و به انجیل حلال کرد، ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان روز شنبه، چون عیسی بیامد اندر شریعت انجیل حلال کرد. پس گفت: این شریعتها پیدا کردم. فَاتَّقُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا اللَّهَ ٣: ٥٠. این همه آیتها بدیدند و این شریعتها بشنیدند و کافر شد و گفتند: این همه جادویی است. وَ إِذْ قَالَ عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ يَا بَنِي إِسْرَائِيلَ إِنِّي رَسُولُ اللَّهِ إِلَيْكُمْ مُصَدِّقًا لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَةِ وَ مُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ ٦١: ٦.

تاریخنامه طبری، ج ١، ص: ٥٢٩

عبد الله عباس رضی الله عنه گفت: هیچ پیغمبری را پیغمبری تمام نشد از وقت آدم تا وقت عیسی، تا قوم خویش را به محمد نخواند و بر ایشان بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت که اگر محمد به ایام شما بیرون آید به وی بگروید، عیسی قوم خویش را هم چنین گفت. خدای عز و جل گفت: فَلَمَّا جَاءَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ قَالُوا هَذَا سِحْرٌ مُبِينٌ ٦١: ٦. و به وی نگرویدند. وَ إِذْ كَفَفْتُ بَنِي إِسْرَائِيلَ عَنْكَ إِذْ جِئْتَهُمْ بِالْبَيِّنَاتِ فَقَالَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْهُمْ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ مُبِينٌ ٥: ١١٠. و به اخبار اندر چنان است که عیسی دو سال به میان خلق بود و پیغام همی گزارد و عجایبها و حکمتها و آیتها نمود، و به مذهب او سیاحی بود که هرگز دو شب به یکجا نبودی و کس او را خانه ندید و مقام ندید.

چون پیغام خدای به اهل بیت المقدس بگزارد و کس نگروید و همه کافر شدند و عیسی کفر ایشان بدید، از میان ایشان بیرون رفت شهر به شهر، به شام و مصر و یمن تا حد مغرب هیچ شهر نماند که وی بدانجا نرسید و خلق را به خدای نخواند. و با وی هیچ کس نبود. و از اول که از بیت المقدس بیرون شد، دوازده تن بودند گازران و گازر به تازی قصار خوانند و حواری خوانند، لانه یحور الثیاب، یعنی بیضها.

و آن روز که عیسی دانست که اهل بیت مقدس کافر شدند بدو با چندان عجایب و آیت که بدیدند، و ملک هردوس کافر شد همچنان که بنی اسرائیل، از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که بر روی زمین همی رود تا مگر کسی را یابد که او را بپذیرد و مصدق دارد. فَلَمَّا أَحَسَّ عِيسَى مِنْهُمْ الْكُفْرَ قَالَ مَنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ ٣: ٥٢. چون بیرون آمد گفت:

کیست که با من روی به خدا نهد و دست از این جهان باز دارد؟ قال الْخَوَارِثُونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ ۳: ۵۲. آن گازران دوازده تن گفتند: ما روی به خدا نهیم. آمَنَّا بِاللَّهِ وَ اشْهَدُ بِأَنَا مُسْلِمُونَ ۳: ۵۲. گفتند آن حواریین که ما به خدای مؤمن شدیم و تو که عیسی ای گواه باش که ما مسلمان شدیم. رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَ اتَّبَعْنَا الرَّسُولَ ۳: ۵۳ یعنی عیسی. فَكُتِبْنَا مَعَ الشَّاهِدِينَ ۳: ۵۳. یا رب! ما به تو و بدان کتابها که از آسمان فرستادی و به انجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم، ما را از گواهان بنویس. که به ایمان گواهی دادند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۰

پس از گازی دست باز داشتند و با عیسی برفتند. و از پس آن از هر شهری گروهی مسلمان شدند و گروهی کافر، و آن مسلمانان با عیسی برفتند، و لیکن فضل و سبق مر حواریین را بود. خدای عزّ و جلّ به قرآن اندر از ایشان آزادی کرد پیش از این امت و گفت: یا أَيُّهَا الَّذِينَ [b ۹۸] آمَنُوا كُونُوا أَنْصَارَ اللَّهِ ۶۱: ۱۴. یا مؤمنان خدای را نصرت کنید، یعنی متابع شوید محمد را و دین خدای را نصرت کنید. کما قال عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ لِلْحَوَارِيِّينَ مِنْ أَنْصَارِي إِلَى اللَّهِ قال الْخَوَارِثُونَ نَحْنُ أَنْصَارُ اللَّهِ ۶۱: ۱۴. همچنان که عیسی گفت مر حواریین را که مرا نصرت کنید از بهر خدای را، حواریین گفتند: ما نصرت کنیم. و ایشان کمتر از شما بودند. پس خدای عزّ و جلّ گفت: فَأَمَنْتَ طَائِفَةٌ مِنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَ كَفَرْتَ طَائِفَةٌ ۶۱: ۱۴. گفتا: از پس حواریین گروهی مسلمان شدند و لیکن فضل دوستی بیشتر حواریین را بود.

و محمد بن جریر از این همه هیچ نگفته است و من این از تفسیر گفتیم، و نیز از اخبار عیسی يك چیز بخواهم گفتن هر چند پسر جریر نگفته است خدای تعالی اندر کتاب خویش گفت، و این حدیث مایده است که عیسی را فرود آمد از آسمان، و حدیثی مشهور است اندر قرآن و هم اندر اخبار و معروف نزد مردمان و با عجایب بسیار، و نه از آن است که این چنین سخن ناشنیده آید.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۱

حدیث مایده که از آسمان به عیسی آمد

خدای عزّ و جلّ گفت: إِذْ قَالَ الْخَوَارِثُونَ يَا عِيسَى ابْنُ مَرْيَمَ هَلْ يَسْتَطِيعُ رُؤُكَ أَنْ يُنْزَلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ ۵: ۱۱۲. و عیسی هر کجا رفتی اندر جهان حواریین همی رفتندی. از هر شهری گروهی بسیار بدو گرویده بودند و گروهی با وی همی رفتند تا عجایب وی ببینند، و سوی مغرب همی شدند. به زمینی رسیدند از مصر از آن سوی، نام وی اندلس، و خلق طعام

نیافتند و گرسنه شدند. سوی حواریین گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگویند تا ما را از آسمان طعام خواهد تا بخوریم و سیر شویم و هم آیتی بود ما را، حواریین مر عیسی را بگفتند، او گفت:

اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. قَالُوا نُرِيدُ أَنْ نَأْكُلَ مِنْهَا وَ تَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا ۖ : ۱۱۲ - ۱۱۳. عیسی گفت:

بترسید از خدای اگر شما از مؤمناناید. ایشان گفتند: تا از آن طعام بخوریم و دل‌مان بیارامد، هر چند دانیم که تو پیغمبری. دل‌های ما بیستند که ما را از این مقدار نزد خدای هست که از بهر ما طعام از آسمان فرستد. وَ نَعْلَمُ أَنَّ قَدْ صَدَقْتَنَا وَ نَكُونُ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ ۖ : ۱۱۳. و بدانیم راست گفتن تو، و ما گواهی دهیم بدین در پیش مردمان دیگر.

عیسی خدای را دعا کرد و گفت: اللَّهُمَّ رَبَّنَا أَنْزِلْ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ ۖ : ۱۱۴. ای خدای! ما را از آسمان مانده فرست. و مایده طعام بود آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا دستار، هر چیزی که بر وی نان نهند و بخورند آن را مایده خوانند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۲

تَكُونُ لَنَا عِيداً لِأَوْلَانَا وَ آخِرِنَا ۖ : ۱۱۴. یعنی سرورا، شادی بود ما را اندر وی. مفسران ایدون گفتند: لِأَوْلَانَا ما فی زَمَانِنَا وَ آخِرِنَا لِمَا بَعَدَنَا مِنْ أَهْلِ مِلَّتِنَا. وَ آيَةٌ مِنْكَ ۖ : ۱۱۴. و علامتی بود مر خلق را از نبوت من در راست گفتن من. وَ ارزُقْنَا وَ أَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ ۖ : ۱۱۴. و ما را روزی ده که از همه روزی‌دهان تویی بهتر. قال الله إِنِّي مُنَزَّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ يَكْفُرْ بَعْدَ مِنْكُمْ فَإِنِّي أُعَذِّبُهُ عَذَاباً لَا أُعَذِّبُهُ أَحَداً مِنَ الْعَالَمِينَ ۖ : ۱۱۵. خدای گفت: من این بفرستم بر شما هر آن که از آن بخورد و کافر شود، او را عذابی کنم که هرگز کس را چنان عذاب نکرده‌ام. عیسی ایشان را بگفت و با ایشان این عهد بکرد. و روزی دیگر همه خلق گرد آمدند و عیسی دعا کرد و خلق روی سوی آسمان نهادند. از هوا اندر سفره‌ای همی آمد پَران تا پیش عیسی و حواریین فرود آمد و دستاری بر وی. عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت. بر وی دوازده نان بود سپید به عدد حواریین، و ماهی‌ای بزرگ بریان کرده و بر آن جای نهاده و نمک سپید و تره.

و عبد الله بن عباس روایت کند، گفت: هر چه اندر جهان تره است همه بر آن جای بود مگر گندنا و سیر. و پس خلق بنشستند و همه تمام و سیر بخوردند، و هر که لقمه‌ای از آن نان همی شکست یا از آن ماهی از آن تره، به جای آن همچند آن پیدا آمد. و آن روز همی خوردند. چون آفتاب فرو شد، سفره همچنان به آسمان باز شد، و آن روز یکشنبه بود. پس دیگر روز وقت چاشتگاه همچنان فرود آمد و همه خلق از آن بخوردند و شبانگاه باز شد، و سدیکر همچنان پس نیز باز نیامد.

مناققان بودند آنجا که از آن خورده بودند، گفتند: این جادویی بود و جادویی سه روز بیش ندارد. پس چون بخفتند، آن کسها که چنین گفته بودند، دیگر روز برخاستند، همه خوک گشته بودند و خدای تعالی صورتهای ایشان مسخ کرده بود. و به خبرهای دیگر آمده است که این مایده از آسمان نیامد و لیکن عیسی مر حواریین را گفت: با شما چیزی از طعام هست؟ یکی از حواریین برخاست، نام وی شمعون، و دو ماهی آورد بریان کرده و پنج گرده نان. عیسی آن را خورد کرد لقمه لقمه، و دعا کرد و خدای تعالی در آن برکت کرد تا چندان هزار خلق که با عیسی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۳

بودند از آن بخوردند و سیر شدند، و هر کسی سه روزه طعام برداشتند، و شمعون را همان دو ماهی و پنج گرده بماند که از آن کم نشده بود.

پس گروهی بدان کافر شدند و خدای عزّ و جلّ ایشان را خوک گردانید و سه روزه بر آن صورت خوکان بماندند. پس همه بمردند، ازیرا که مسخ عقوبت بود از خدای، آن را که مسخ [a ۹۹] کرده بود نزید و او را نسل نبود. و گروهی از متکلمان این را منکراند که مایده نیامد و حواریین نخواستند، عیسی را دعا کرد، خدای تعالی شرط کرد که اگر کافر شوید شما را غذایی کنم سخت. چون این شرط بشنیدند خاموش شدند و دیگر نگفتند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۴

حدیث طایفه‌ای که حقّ تعالی ایشان را مسخ کرد به کبی و بوزنه

خدای عزّ و جلّ دو گروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل: یکی اصحاب المائدة را خوک گردانید، و دیگر گروه پیش از قوم داود بودند اندر دهی که روز شنبه ماهی گرفتند و [حقّ] شنبه را نگاه نداشتند و چون خدای عزّ و جلّ ایشان را مسخ کرد، کبی و بوزنه گردانید و قصّه ایشان یاد کرد: وَ سَأَلَهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ ۷: ۱۶۳. و گویند که آن دهی بود بر لب دریا میان مدینه و میان شام، نام آن ابله. إِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ۷: ۱۶۳. ایشان حکم شنبه دست باز داشتند. گروهی گفتند: این به عهد داود بود و از آن سلیمان، و خدای عزّ و جلّ فرموده بود به تورات اندر که روز شنبه ماهی مگیرید. و خدای عزّ و جلّ ماهیان دریا را الهام داده بود و روز شنبه ایمن کرده از مضرت خلق. چون روز شنبه بیودی، ماهیان بر لب دریا افتادندی به شادی هوا که بر ایشان بزد هم بدان لب دریا، و چون شنبه بشدی به قعر دریا باز آمدندی، و بجز روز شنبه کس ایشان ندیدی، چنان که امروز به زمین مگه و حرم اندر آیند ایمن شوند و با خلق آمیخته شوند آهوان و ددگان، و چون از حرم بیرون شوند، کس ایشان را نبیند.

و اندر این آیت است تا همه خلق بدانند که آن وحوش را خدای الهام داد و از خلق ایمن کرد اندر حرم، و جز خدای کس ایشان را نیاموخت تا بدانند که حدّ حرم

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۵

از کجا تا کجا است. چون به حدّ اندر آیند ایمن شوند، و باز چون از حدّ بیرون شوند بترسند. آن ماهیان نیز همچین بودند به الهام خدای روز شنبه پدید آمدندی بر لب دریا، چون شنبه بودی بیامدندی. إِذْ تَأْتِيهِمْ حِيَتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَعًا ۷: ۱۶۳. پس ایشان حیلت کردند، هم پهلوی دریا حوضی کردند بزرگ، و از آن خویش اندر افگندند و به میان دریا گذر کردند. چون روز شنبه ماهیان بر لب دریا آمدند، از دریا به حوض راه دیدند و آب خوش دیدند. خویشتن را از دریا بدان حوض خوش آب افگندندی تا حوض پر شدی. و ماهی از آب طلخ و شور چون آب خوش یابد، خویشتن را اندر افگند. پس چون حوض پر شدی آن راه که میان دریا و حوض بودی بیستندی.

چون ماهی آهنگ دریا کردی راه نیافتی، اندر حوض بماندی. روز یکشنبه بیامدندی و ماهی را از حوض بگرفتندی، تأویل کردند که ماهی را روز یکشنبه همی گیریم.

و به شام میان خلق اندر پیغامبر نبود و ملك شام رحبعم بن سلیمان بود و مردمان علما بودند اندر آن ده، و همی دانستند که این حیلت خطاست و این ماهی روز شنبه گرفته همی آید. و آن علما مر ایشان را پند دادند و مردمان ایشان را گفتندی: لِمَ تَعْطُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ ۷: ۱۶۴. گفتند: چرا پند دهید مردمانی را که خدای ایشان را به گناهان هلاک خواهد کردن به مرگ یا به عذاب کردن. علما گفتند:

مَعْدِرَةٌ إِلَى رَبِّكُمْ ۷: ۱۶۴. ما از بهر عذر خویش گوئیم که هر کجا عالم بود و کسی معصیت کند یا منکری کند، بر آن عالم واجب است آن منکر را نهی کردن، و آن کس را که آن افعال بد کند پند دادن واجب است، و این شریعت نیز اندر دین ما واجب است.

خدای عزّ و جلّ چنین می فرماید: وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ الْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ ۹: ۷۱. و از پس نماز و روزه فاضل تر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر، و حکما را اندر این سخن بسیار است که امر معروف و نهی منکر چگونه بود.

ایدون گفتند که مردمان اندر این جهان سه گروه اند: یکی سلطان است و دیگر علما و سدیگر مردمان عامّه [و] رعیت. و بر هر سه گروه امر معروف و نهی منکر واجب است، سه گونه: اما بر سلطان واجب است که از منکرات نهی کند به گفتار یا به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۶

کردار، گفتار بفرماید و هر که نکند او را به زخم و به ادب فعل نهی کند و به حبس، از آن حدودها که خدای نهاده است، و بر علما واجب است که از منکر نهی کنند [اندر سر و به زبان] که ایشان به فعل نتوانند کردن چون سلطان، به زلفان پند باید دادن، [و بر عامه و رعیت] و لیکن واجب است که به دل ناپسند کنند و خدای عزّ و جلّ بر ایشان بیش از این نهاده است. پس آن علما گفتند: مَعْدِرَةٌ إِلَى رَبِّكُمْ وَ لَعَلَّهُمْ يَتَّقُونَ ۷: ۱۶۴. گفتند: ما پند دهیم تا خدای عزّ و جلّ عذر ما بپذیرد و مگر ایشان نیز از خدای بترسند و باز گردند. پس يك سال هم اندر این بودند. فَلَمَّا نَسُوا مَا ذُكِّرُوا بِهِ ۶: ۴۴.

یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به.

چون پند علما دست باز داشتند و يك سال بود، و نیز گفتند دو سال. أَنْجَيْنَا الَّذِينَ يَنْهَوْنَ عَنِ السُّوءِ ۷: ۱۶۵. علما را خدای برهانید. وَ أَخَذْنَا الَّذِينَ ظَلَمُوا بِعَذَابٍ بَیْسٍ ۷: ۱۶۵. یعنی شدید. و آن ستمکاران را بگرفتم به عذابی سخت. قُلْنَا لَهُمْ كُونُوا قِرَدَةً خَاسِئِينَ ۷: ۱۶۶. یعنی صاغرین، و قال بعضهم ساکتین. احسنوا فیها یعنی اسکتوا. پس خدای عزّ و جلّ [۹۹ b] آن قوم را که بی فرمانی کردند از پس دو سال، ایشان را کبی و بوزینه گردانید و هفت روز بزیستند و بمردند. اکنون به اخبار این کتاب باز شویم که خدای عزّ و جلّ عیسی را چگونه به آسمان برد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۷

خبر آن که خدای عزّ و جلّ عیسی را چگونه بر آسمان برد علیه السلام

و گویند که عیسی سه سال اندر میان خلق بود، و به کتب انبیا اندر است بیرون از این کتاب که دو سال بود. پس آخر عمرش بود باز بیت المقدس آمد از پس حدیث مایده. جهودان بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و آن هردوس الاصغر را با خود یار کردند، و وی بر مذهب یونانیان بود، او را گفتند: این جادو است و خلق را همی تباه کند. ملک گفت: او را بکشید. و او را طلب کردند. وی پنهان شد به خانه‌ای اندر، و يك شب بدان خانه اندر بود با حواریین، ایشان را گفت:

مرا به دعا یاری کنید امشب. ایشان آن شب همه بختند، عیسی گفت: نگفتم مرا به دعا یاری کنید؟ ایشان گفتند: ما را هرگز چنین خواب نگرفت که امشب.

عیسی گفت: شما مرا بسپارید و هم از شما باشد که مرا ارزان بفروشند. چون دیگر روز بود، یکی از آن حواریان، شمعون خواندندی، بیرون شد. جهودان او را بگرفتند و گفتند: این یار عیسی است، ما را راه نمای که وی کجا است و گر نه ترا بکشیم.

شمعون گفت: من از عیسی بیزارم و من با وی ننشینم، و از وی بیزار شد و کافر گشت. و از حواریان یکی دیگر بیرون آمد، او را گفتند: عیسی کجا است؟ گفت: اگر مرا هدیه دهید بگویم. ایشان او را سی درم دادند، و او عیسی را به سی درم بفروخت و بنی اسرائیل را بیاورد تا بدان خانه که عیسی آنجا بود، و او را بگرفتند و حواریین همه بجستند، و عیسی را از گردن تا پای همه به سلسله‌ها بستند و او را گفتند: تو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۸

مردمان را جادو کردی و گفתי مرده زنده کنم، چرا اکنون خویشتن را از دست ما نرهانی و این بند و رسن از خویشتن نگشایی؟ او را بردند و داری زده بودند که او را بر آن دار کنند و جهودان بسیار بر وی گرد آمدند.

و ایشان را مهتری بود نام وی ایشوع. چون عیسی را بگشادند و خواستند بر آن دار کنند، خدای عزّ و جلّ عیسی را از میان ایشان ناپدید کرد و شبه وی و صورت وی بر آن ایشوع افکند. چون عیسی ناپدید شد، ایشان متحیر بماندند و گفتند:

جادویی کرد و خویشتن را از میان ما ناپدید کرد. يك زمان تأخیر کردند و گفتند:

صبر کنید که جادویی يك زمان بر دارد. چون نگاه کردند ایشوع را، مهتر خویش، بدیدند که عیسی را مانست. او را بگرفتند. گفت: من ایشوعم. گفتند: دروغ می‌گویی که تو عیسی‌ای و به جادویی خویشتن را از ما پنهان کردی. اکنون جادویی گذشت و پیدا آمدی. هر چند گفت سود نداشت. او را بکشیدند و بر دار کردند، و عیسی را خدای عزّ و جلّ بر آسمان برد، چنانکه گفت: وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ ۴ : ۱۵۷. گفت: او را نکشتند و بر دار نکردند و لیکن کسی دیگر را که مانده او بود بکشتند و بر دار کردند. وَ إِنَّ الَّذِينَ اخْتَلَفُوا فِيهِ لَفِي شَكٍّ مِنْهُ ۴ : ۱۵۷. و آن جهودان که گویند ما او را بکشیم، هنوز به شكّ اندراند، تا امروز بیقین ندانند که او را کشتند یا جز او را. مَا لَهُمْ بِهِ مِنْ عِلْمٍ إِلَّا اتِّبَاعَ الظَّنِّ ۴ : ۱۵۷. به ظنّ همی گویند نه بیقین. خدای گفت: وَ مَا قَتَلُوهُ يَقِينًا. بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ ۴ : ۱۵۷.

پس آن ایشوع هفت شبانروز بر دار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی بیامدی به زیر دار اندر و تا روز همی گریستی و ندانستی که وی عیسی نیست. چون شب هفتم بود، خدای عزّ و جلّ عیسی را از آسمان فرو فرستاد سوی مریم، و آن زن که عیسی او را درست کرده بود که با مریم به زیر آن دار آمدی هر شب و بگریستی. چون عیسی از آسمان فرود آمد سوی مریم، تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که او را نکشته‌اند و دلش بیارامید، و آن شب به خانه مریم بود و یحیی بن زکریّا را بخواند و حواریین را طلب کرد. حواریین دوازده تن بودند، شمعون خود از وی بیزار شده بود و دیگری او را به سی درم فروخته بود، ده تن مانده بودند از حواریین.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۳۹

عیسی آن شب ایشان را طلب کرد، هفت تن را بیافت. عیسی مر ایشان را پرسید و گفت: یکی از شما مرا فروخت به سی درم و جهودان را بر من دلالت کرد.

آن کس کجاست؟ گفتند: پشیمان شد و دانست که گناه کرد و خویشتن را بکشت.

عیسی گفت: اگر توبه کردی خدای را، خدای توبه وی بپذیرفتی که هیچ گناه نیست که به عفو خدای اندر ننگند.

پس عیسی وصیت کرد یحیی را و آن هفت تن از حواریین که دین او را نگاه دارند و خلق را از پس وی به خدا خوانند و به دین خوانند، و هر کسی را به جانبی از جهان بفرستاد که به هر ناحیتی خلق را به خدای و به شریعت انجیل خوانند. دو تن را به رومیّه فرستاد و پادشاهی روم و یونان، یکی بطرس و یکی بولس، و تا حدّ مغرب ایشان را داد، و یکی را به زمین بابل فرستاد و عراق، نام اوتوماس، و تا حدّ [۱۰۰ a] مشرق او را داد، و یکی را به قیروان و افریقیه فرستاد، نام وی فیس، و یکی را به دقینانوس فرستاد، آن شهر اصحاب الکهف، نام وی بخنّس، و یکی را به بیت المقدّس فرستاد و بفرمود که آنجا باشد با یحیی بن زکریّا و خلق را به دین خدای خواند، نام آن یکی یعقوبس، و یکی را به زمین حجاز فرستاد، نام وی تلماس.

چون عیسی یحیی را و حواریین را خلیفت کرد و ایشان را وصیت کرد، مریم را بدرود کرد و خدای عزّ و جلّ را دعا کرد تا او را به آسمان برد، و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی اندر آن شب از آسمان آمد و باز آسمان شد، و آن شب را عید دارند و بویها و کندر و دودها بسیار کنند اندر خانه خویش و اندر کلیساها.

پس چون دیگر روز بود، حواریین به میان خلق آمدند و بگفتند که دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد خواندن خلق را به پیغامبری وی. پس جهودان ایشان را بگرفتند و بزدند و باز داشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید، و ایشان نشدند. و خبر از شام به ملک الروم شد. و به بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود.

ملک الروم را خیر شد که اندر بیت المقدس مردی بیرون آمد نام وی عیسی، و خلق را آیتها نمود، و از مادر آمد بی پدر، و جهودان از پس آن که آیتها بدیدند، او را بکشتند و بر دار کردند. اکنون مردمان او را همی عذاب کنند که از وی بیزار شوید.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۰

[حدیث آمدن ملک روم به بیت المقدس و کشتن جهودان]

ملک الروم با سپاه بسیار به بیت المقدس آمد و ز جهودان خلقی بکشت و آن حواریین را از دست ایشان بستد و به دین عیسی بگروید، و آن حواریین که عیسی او را به زمین روم خلیفت کرده بود با خویشتن برد، و دیگر حواریین را بفرمود که به جهان بپراگند و خلق را به دین عیسی خوانید چنان که فرموده است. و این هردوس ملک نیز دین عیسی پذیرفت. و از حواریین آن که با یحیی بن زکریا بود و به بیت المقدس خلیفت کرده بود پذیرفت و سخن ایشان بشنید، و خلقی بسیار از بنی اسرائیل به دین عیسی بگرویدند، و آن روز دین ترسای اندر شام و زمین روم آشکارا شد.

و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن دار کردیم، ملک الروم آن را بر گرفت و قبله ساخت، و آن چلیپا است که ترسا آن دارند، چون نماز کنند پیش خویش بدارند، و ترسا آن ایدون دعوی کنند که عیسی را بر آن دار کردند و از آن چوب خدای او را به آسمان برد، از بهر آن مر آن چوب را فاضل دارند، و دروغ گویند که عیسی را بر دار نکردند که آن را که مانده او بود بر دار کردند. و خدای عزّ و جلّ عیسی را از زمین بر آسمان برد نه از چوب، چنانکه گفت: **وَ مَا قَتَلُوهُ وَ مَا صَلَبُوهُ وَ لَكِنْ شُبِّهَ لَهُمْ ۴ : ۱۵۷**.

پس چون دین عیسی آشکارا شد، ابلیس به میان خلق تخیط کرد و روزی از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۱

روزگارهای عید خویشتن را آشکارا کرد به بیت المقدس اندر، و خلقی بسیار از متابعان عیسی گرد آمده بودند. ابلیس با دو دیو دیگر به صورت سه پیر به میان ایشان اندر بنشستند و با ایشان مناظره کردند، گفتند: ما مردمانیم هر سه پیر و از

زمین مغرب آمدیم و دین شما بشنیدیم، ما را خوش آمد بگرویدیم چون مقاتلت شما بشنیدیم. شما چه گوید که عیسی چیست؟

بنی اسرائیل گفتند: عیسی پیغامبر خدای بود و روح الله [است] و پسر مریم.

بی پدر آمده است. ابلیس گفت: پسر بی پدر نباشد، چاره نیست از آن که او را پدری بود، و مرا به دل آید ایدون که خدای عزّ و جلّ پدر وی است و عیسی پسر خدای است. آن دیگر دیو گفت: این سخن چیز نیست، خدای را زن نبود و او را زن به کار نیاید لیکن عیسی خود خداست، از آسمان به شکم مریم اندر شد و از وی بیرون آمد، و خلق او را بدیدند و قدرت و عجایبهای وی بدیدند، و به صورت آدمی بیرون آمد از شکم آدمی و به آسمان باز شد، و خدای قادر است که هر کجا خواهد شود و هر چه خواهد خلق را بنماید. سدیگر دیو گفت: این که شما گفتید هیچ نیست، خدای اندر شکم زنی نشود و خویشتن خلق را ننماید و به فرزند حاجتش نیاید، و لیکن من ایدون گویم که مریم را دوست گرفت و عیسی را بیافرید و او را علامت و آیت خویش کرد اندر میان خلق، پس او را و مریم را با خویشتن انباز کرد تا هر دو را بزرگی بود و از خدای چیزی کم نشود.

و مردمان آن بشنیدند، ابلیس با آن هر دو دیو پنهان شدند، و مردمان را این سخن اندر دل افتاد که چاره نیست که عیسی از این هر سه یکی بود. پس وسوسه اندر دل خلق افکند که این هر سه فریشتگان بودند و خدای عزّ و جلّ ایشان را بفرستاد تا اصل دین شما را بیاموزند. پس بر این سه گروه شدند و هر یکی مقالتی از این برگرفتند، و از آن روز باز این سه مقاتلت اندر میان ترسایان مانده است، همه بر این سه مقاتلت اند و همه به عیسی و به خدای کافر شدند و عیسی را ندانند بحقیقت.

و پسر جریر گوید این حدیث سه دیو به روزگار عیسی بود و به خبر دیگر است که از پس عیسی بود. [b ۱۰۰]

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۲

خبر مقتل یحیی بن زکریّا علیه السّلام

پس چون عیسی به آسمان باز شد و حواریین دین عیسی آشکارا کردند، و هر کسی بدان شهر که فرموده بود برفت، و یحیی با یعقوبس اندر زمین بیت المقدّس بماند و ملک هردوس او را نیکو داشت، و مریم از پس عیسی به شش سال بمرد، یحیی بماند، و ملک هردوس هر چه کردی بی فرمان یحیی نکردی. و این ملک را دختر برادری بود نام او هرودیا، و به خبری نیز گفتند که دختر زن ملک بود [نامش سلومه]. ملک این دختر را دوست داشت و خواست که او را به زنی کند،

یحیی را پرسید، گفت: شاید او را به زنی کردن؟ زیرا که اندر شریعت تورات و انجیل همچنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید به زنی کردن، و ملک آن زن را آرزو همی کرد، و یحیی او را نهی همی کرد.

آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند. و هر روزی سوی ملک این دختر را يك حاجت روا بود. يك روز مادر، دختر را بیاموخت که اگر ملک امروز گوید حاجت خواه، تو بگوی سر یحیی خواهم. این دختر بیامد و بگفت: ملک گفت:

یحیی پیغمبر خدای است، او را نتوان کشتن. دیگر روز این دختر همان حاجت بخواست. ملک اجابت نکرد. چون بدانستند که ملک اجابت همی نکند، صبر کردند تا روزی که ملک به شراب بنشست. مادر مر آن دختر را جامه‌های نیکو بپوشید و بیاراست و پیش ملک آورد تا ساقی‌ای کند، ملک چون مست شد به خانه اندر شد و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۳

این دختر را بخواند. گفت: من خویشان ترا ندهم تا سر یحیی پیش من نهی.

ملک به مستی اندر بفرمود که سر یحیی بیارید. سر او را بریدند و به طشتی اندر پیش ملک بردند. آن سر به طشت اندر به سخن آمد و گفت: نشاید و ترا حلال نیست. ملک عجب داشت و پشیمان شد. و آن خون یحیی آنجا که ریخته بود به جوش آمد و نشست. ملک را خبر آوردند. گفت: خاک بر افکنید. هر چند خاک بر افگندند خون از زیر خاک بر می‌آمد و همی جوشید. و ملکی بود از عجم از لب دجله از این سوی هم از ملوک طوایف، از اشکانیان، نام وی خردوس. و او را خبر آمد که بنی اسرائیل پیغامبر خویش را، نام وی یحیی، بکشتند و پیش از وی زکریا را بکشتند، و نیز پیغامبری دیگر را بکشتند و بر دار کردند نام وی عیسی.

ملک خردوس بر ایشان خشم کرد و سپاه بکشید و به بیت المقدس آورد و بر در شهر فرود آورد به عدد بسیار، و سپاهسالاری بود او را نامش بیودار، و از آن بنی اسرائیل همی کشت زن و مرد را، و خون از بر آن خون همی ریخت، و آن خون یحیی نشست تا هفتاد هزار خون از بنی اسرائیل بریخت از زن و مرد تا آن خون بنشست.

و به خبری ایدون گفتند که وی با خون یحیی مناظره کرد و او را به خدای سوگند داد تا بنشست. و به خبری ایدون گفتند که گنده‌پیری بیامد و او را دلیل بود بر قاتل یحیی تا او را بکشتند و خون او بر خون یحیی افگند و خون یحیی بنشست. پس ملک خردوس را کس فرستاد که بیرون از شهر فرو مانده بود که چه فرمایی؟ گفتا:

تا خون به لشکرگاه من برسد همی کش. آن بیوداران بر بنی اسرائیل رحم کرد و گفتا:

اگر من با شما چنان کنم که وی گوید، از شما کس نماند. هر چه شما را چهار پای است از خر و گاو و گوسپند و همه حیوانات بجز مردم گرد کنید تا بکشم، تا خون به لشکرگاه وی برسد و او پندارد که خون مردم است. ایشان هر چه اندر شهر جانور بود همه گرد کردند، و این سپاهسالار ایشان را همی کشت از اندرون آستانه، و خون از آن در بیرون رفت و تا به لشکرگاه خردوس بشد و خون به میان لشکرگاه [چون] جوی برفت. پس خردوس بفرمود که نیز مکش، و هر که مانده است برده کن و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۴

مسجد ویران کن.

و سپهسالار آن مزگت ویران کرد و بفرمود که مردار اندر مزگت افکنید، و جزیت بر ایشان نهاد. پس منادی بانگ کرد که هر که مرداری اندر مزگت افکند، جزیت از سر او بردارم. تا ایشان هر کسی مرداری بیاوردند و به مزگت اندر افکندند، و مزگت بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کردند سخت تر از آن که بخت النصر کرده بود به ایام پیشین. هر چه از فرزندان پیغامبران بودند همه را برده کردند، و گویند که این سپاهسالار نیز مسلمان شد از پس وی، و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد. و خردوس آن بردگان را ببرد با مملکت خویش و همی داشت، و اندر ملک همی بود تا بمرد.

بنی اسرائیل باز به بیت المقدس آمدند و باز آن خانه را آبادان کردند، و کسی که اخبار نداند ایدون گوید که این بخت النصر را خدای بر ایشان مسلط کرد، از پس یحیی بود و ذو القرنین از پس یحیی و عیسی بود، و گروهی گفتند: به سید و شصت سال.

و محمد بن جریر ایدون گوید کز مردمان اخبار گروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود و از اسیران اندر دست وی دانیال بود با پنج تن دیگر از فرزندان پیغامبران. و بخت النصر را ایدون گفتند که این دانیال و یاران وی همی دین دیگر دارند و دین تو ندارند و از ذبیحه تو نخورند، و او بت پرست بود، از ایشان بپرسید.

مقر آمدند که ما خدای خویش پرستیم. پس بفرمود تا چاهی فراخ بکنند [۱۰۱ a] يك نیزه بالا، و ایشان را بدان چاه فرو افکندند. و يك روز دست بازداشت و بفرمود تا شیری را نیز به يك جای اندر آن چاه افکندند. چون شبانگاه آمد، شیر را دید دور نشسته و ایشان به سلامت، و يك تن [دیگر] هفتم با ایشان که ایشان را پرورد، گفت: این مرد هفتم با شما کیست؟ و آن فریشته بود که شیر را از ایشان باز داشت.

پس آن فریشته بخت النصر را طپانچه‌ای بزد. وحشی گشت و برفت از ملك، و با وحوش به بیابان برفت و هفت سال بزیست پس بمرد.

و محمد بن جریر گوید که این چیز غلط است و این ملك نه بخت النصر بود، که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۵

بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و یحیی از مادر از پس اسکندر آمد و لیکن این ملك خردوس بود. و لیکن هر ملکی که وی ستمکاره بودی، او را بخت النصر خواندندی که آیین ایشان چنین بود. و به لغت ایشان شاید که این خردوس را بخت نصر خوانی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۶

خبر ملوکان که از پس اسکندر بوده‌اند

گفته بودیم اندر کتاب که از پس ذو القرنین تا وقت اردشیر بابک، پادشاهی به دو نیمه بود: از لب دجله از آن سوی ملک یونانیان داشتند، از پس ایشان رومیان داشتند، بطلمیوسیان. ملک روم تا دجله از آن سوی هر دو یکی بود. اولشان اغوستوس چهارده سال دیگر بزیست. پس بمرد، تمامی پنجاه و شش سال. پس پسرش طنارنوش بنشست، و بر شدن عیسی به آسمان و کشتن یحیی به ملک طنارنوش بود، و او ترسا بود، و ملک روم و شام هر دو یکی شد، و ملک به ملک همی آمد از روم و شام تا به ملکی نام او هرقل که پیغامبر ما علیه السلام بدو نامه نوشت.

[اما از لب دجله از این سو از پس اسکندر ملوک طوایف داشتند، و ملوک اشکانیان از لب دجله تا ری داشتند و از ری از این سو تا حد ترک و تا لب جیحون همه ملوک طوایف داشتند. چون ملوک اشکانیان بستند و نامشان و مدّتشان همه بگفتیم،] و از پس ایشان عرب آمدند به جای ایشان که کار بر عرب سخت تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن، بیامدند به بحرین و یمامه [گرد] آمدند. چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند، عرب از بحرین بیامدند به حیره و کوفه و زمین عراق، و به جای اشکانیان بنشستند. و لیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان نبود. از لب دجله از این سوی تا ری نتوانستند آمدن. و لیکن تا عقبه حلوان، آنجا که حدّ

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۷

عراق است و سواد، بیامدند، و از عقبه حلوان از این سوی همه ملوک طوایف داشتند تا لب جیحون، و عرب را فرمان نکردند، و عرب ایشان را چیز نتوانستند کردن، و عرب از لب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند، تا زمین شام تا حدّ روم همه ملکت رومیان بود.

و جهان هم بر این قسمت بود تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و ملک از ایشان بستند، از لب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین عراق و دجله، و مملکت آن زمین بابل هر کجا عرب بودند نیز ایشان را قهر کرد، همه را از سواد، از آن سوی حدود کوفه و حیره بیرون کرد، به بادیه افگندشان و حجاز و بحرین، و ایشان نیز هم آنجا به طاعت بودند. و خواست که شام نیز از رومیان بستاند، نتوانست ستن. شام و روم به دست ملوک روم بماند و اردشیر بشد. و همه ملوک عجم که از پس وی بودند، شام از دست رومیان نتوانستند بیرون کردن. و شام و روم به ملکت هر دو

یکی بود از وقت عیسی که بر آسمان شد تا وقت پیغامبر ما علیه السلام، اولشان طیارنوش بود و آخرشان هرقل، پانصد و هشتاد و [پنج] سال بود.

[ایدون گویند که اندر این سالها پنجاه و پنج ملک از رومیان بودند که شام با روم ایشان داشتند، و نام هر یکی بگوید اندر این کتاب، و مدت ملک هر یکی از ایشان.

ایدون گویند که اول طیاربوس بود، پس اغوسطوس بنشست بیست و سه سال، و هژده سال از ملک او گذشته بود که عیسی علیه السلام بر آسمان شد، و از پس آن پنج سال او ملک بود. پس از پس او پسرش بود حاسیوس، چهار سال، و از پس او پسری دیگرش بود قلوبوس، هم چهار سال، و گروهی گویند چهارده سال، و از پس او ملکی دیگر بود نامش نیرون، چهارده سال، این دو تن از حواریان که عیسی ایشان را فرموده بود که به زمین روم و شام اندر خلیفت من باشید و خلق را به خدای خوانید و به پیغامبری من، نام یکی از ایشان خطرس، و دیگر بولس، و ایشان تا وقت این ملک نیرون زنده بودند. چون خبر او بشنیدند پیش او شدند و او را به دین عیسی خواندند. وی ایشان را نگونسار بر دار کرد تا بمردند. پس از پس ایشان خود بمرد، و از پس ملکی دیگر بنشست نام او طلانوس، چهار ماه، و از پس او

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۸

ملکی بنشست اسفسیانوس نام، و ترسا بود، سه سال ملک او را بود، و از بر شدن عیسی علیه السلام به آسمان چهل سال شده بود. پس این اسفسیانوس پسر خویش را، نام سطوس به بیت المقدس فرستاد تا ویران کند، و ز بنی اسرائیل بسیار بکشد از خشم آنکه با عیسی کردند. پس این سطوس برفت و همچنین کرد و از پس پدر به ملک بنشست دو سال. پس از پس او ملکی دیگر نام ططوس بیست و دو سال، و از پس او ملکی دیگر نام او قیلوفس شش سال، و از پس او ملکی دیگر نام او کشدروس سه سال، و از پس او ملکی دیگر نام او فیقلوس هفت سال، و از پس او ملکی دیگر نام او باقوس شش سال، و از پس او ملکی دیگر قاقوس پنج سال، و از پس او فرزندان پانزده سال، و از پس او ملکی دیگر نام او طوریس یک سال و نیم، و از پس او ملکی دیگر نام او میلوقوس شش ماه، و از پس او ملکی دیگر نامش قولوربوس بیست و پنج روز، باز ملکی دیگر بنشست بوروس، باز پسرانش همه دو سال، باز ملکی دیگر نام او بطلیمانوس شش سال، باز ملکی نام او کیمانوس ده سال، باز ملکی نام او قسطوطوس سی سال، پس ملکی دیگر نام او طوطیوس بیست سال، پس ملکی نام او لوسالوس یک سال، پس ملکی نام الیانوس المناقق دو سال، پس ملکی دیگر نام او بناداستس الاکبر هفده سال، پس دو ملک دیگر نام ایشان اقبیدیوس و از بویوس بیست سال، پس دو ملک نام ایشان بیاداسیس الاصغر و الطیانوس شانزده سال، پس ملکی نام او نون هژده سال، پس ملکی نام او اولاون شانزده سال، پس ملکی نام او زابون، پس

ملکی نام او اسطماس بیست و هفت سال، پس ملکی نام او بسطینا دوازده سال، پس ملکی نام او طنارلوس شش سال، پس ملکی دیگر نام او مربعیس ده سال، و از پس او پسرش، پس ملکی نام او قوسا هفت سال و شش ماه، پس پسر او هرقل سی سال و به روزگار او پیغامبر صلی الله علیه و سلم بیرون آمد و مدینه نامه کرد بدوی و رسول فرستاد و از روزگار بخت النصر که بیت المقدس ویران کرد بار پیشین از اسکندر تا وقت پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم که هجرت کرد از مکه به مدینه هزار سال بود و نیز سالی چند که مقدار آن درست نیست وز وقت اسکندر تا وقت پیغامبر ما علیه الصلاة و السلام نهصد و بیست و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۴۹

شش سال بود و از وقت اسکندر تا آن وقت که عیسی علیه السلام بیرون آمد سیصد و سه سال بود و چون عیسی از مادر بزاد و بزرگ شد و سه سال پیغامبری کرد به میان خلق اندر و بر آسمان شد سی و دو سال بود، و از آن وقت باز که عیسی بر آسمان شد تا پیغامبر ما صلی الله علیه و سلم پانصد و هشتاد و پنج سال بود. پس پیدا کردیم که از پس اسکندر ملک از دجله از آن سو تا شام و مغرب یونانیان را بود، و از پس ایشان رومیان را بود تا وقت پیغامبر ما علیه السلام، اکنون پدید کنیم که از آب دجله [b ۱۲۳] از این سو تا جیحون از پس اسکندر کرا بود، و گفتیم که از لب دجله تا ری اشکانیان را بود، و از ری از این سوی تا لب جیحون ملوک طوایف را بود، و این ملوک طوایف مر این اشکانیان را بزرگ داشتندی، و پدر ایشان اشک بن دارا بود و لیکن ملک بدیشان ندادند، و اشکانیان نیز از لب دجله تا ری بس کرده بودند، نه مال خواستندی و نه مملکت وز ایشان به طاعت و تعظیم بس کرده بودند و با ایشان نچرخیدندی و ایشان را به هیچ روی نیاززدندی، و چون ملک اشکانیان را از جایی دشمنی آمدی و منازعت افتادی از ملوک طوایف سپاه خواستندی و ایشان یاری کردند و سپاه فرستادندی، و با این ملوک اشکانیان به حد عراق اندر هیچ کس از عرب نبود، همه عرب به زمین حجاز و بادیه بودند مگر آن گروه که بخت النصر پیشین پیش از اسکندر چون با عرب حرب کرد و اسیر بسیار کرد و کشتن کرد و اسیران عرب بیاورد] از پس بنی اسماعیل و بنی معد بن عدنان.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۰

## خبر ملوک قبایل عرب بادیه

پس از اسکندر رومی و پس از اشکانیان اردشیر بن بابک، و اندر مملکت اشکانیان به حدّ عراق اندر هیچ کس از عرب نبودند و همه عرب به زمین یمن و حجاز و بادیه بودند، مگر آن گروهی که بخت نصر پیشین پیش از اسکندر، چون یعرب غزو کرد، با ایشان حرب کرد و کشتن و اسیر کرد و از آن اسیران عرب را بیاورد، فرزند معدّ بن عدنان به زمین عراق بیاورد و ایشان را به حیره و انبار بنشانند، و انبار روستایی بوده است از عراق. و گروهی گویند که انبار بدان خوانند که انبار ملوک اشکانیان بود و انبار آنجا کردند و از آنجا سپاه را اجرا دادندی، و از پس ایشان آکاسره ملوک عجم انبارگاه غله‌های عراق آنجا داشتندی.

پس به وقت اشکانیان به زمین عراق اندر از عرب هیچ کس نبود مگر آنکه به انبار بودند از فرزندان معدّ بن عدنان از نسل آن اسیران بخت نصر. و دیگر عرب همه به زمین حجاز بودند به مکه و یمن و حدود مغرب، چون سالی صد بر آمد عرب را به زمین حجاز و بادیه، ایشان پراکنده شدند اندر جهان، گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز از این سوی آمدند، به زمین عراق نیارستند آمدن. از [بیم] ملوک اشکانیان از حجاز از این سوی به بحرین بنشستند و یمامه. و این بحرین و یمامه جایی است به میان بادیه، و شارستانها بسیار است: یکی هجر خوانند و یکی احسا، و هفت یا هشت شارستان است، آن کجا قرامطه آنجا باشند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۱

از عرب ملکان بسیار گرد آمدند، از آن ملکان دو برادر بودند از بنی تیمم الله بن اسد از حیّ قضاء، نامشان مالک و عمرو، ابناء [فهم بن] تیمم الله، و دیگر مالک بن زهیر بن عمرو بن فهم بن تیمم الله پسر عمّ ایشان، و دیگر حیقاد بن النحوی بن عمیر ابن معدّ بن عدنان، و دیگر غطفان بن [b ۱۰۱] ایاذ، و دیگر صبیح بن صبیح بن ایاد. و با هر ملکی قومی از آن وی بیامدند و به بحرین گرد آمدند، و به حد عراق نیارستند آمدن.

و این مالک بن زهیر، جذیمه الابرش خوانند، و او ملکزاده بود اندر عرب، جذیمه بن مالک بن فهر بن غانم بن اوس الازدی. و پدرش ملک بود و جذیمه نیز ملک بود اندر عرب، و او را به لقب جذیمه الابرش خواندندی، و او ابرص بود، و لیکن عرب از هیبت او ابرش خواندندی. و گروهی گفتند: جذیمه الوضاح ابرش، و وضح کنایه کردند از آن علّت برص که بر وی بود. و او [را] نیز به بادیه آنجا که بود عیش تنگ شد. این مالک بن زهیر که به بحرین آمده بود، جذیمه را

نامه کرد و به بحرین خواند. جذیمه آنجا که بود با همه قوم خویش از بنی الازد به بحرین آمد سوی مالک بن زهیر. مالک جذیمه را پذیرفت و خواهر خویش را، دختر زهیر، به جذیمه داد به زنی. و ملوک عرب به بحرین گرد آمدند و آنجا بنشستند و طعام بر ایشان فراختر شد، و به يك دیگر بیعت کردند که اگر از ملوک اشکانیان و رومیان یا از عرب کسی بر ایشان بیاید، ایشان همه دست یکی دارند و يك دیگر را نصرت کنند. و ایشان را بنی لحيان خوانند.

سالی چند به بحرین همی بودند و گاه گاه کسی از ایشان به زمین عراق آمدی به ناحیت انبار، به سوی این عرب که به انبار بود از فرزندان اسیران بخت نصر، و از ایشان طعام و گندم خریدندی و به بحرین بردندی. پس چون ملوک اشکانیان را کار به کناره رسید و سپری شد، و مردمانی به ملک بنشستند و ایشان را ارمنیان خواندندی، و ایشان از نسل عاد و ثمود بودند، [و هر که از فرزندان عاد است او را ارمانی خوانند از بهر آنکه عاد پسر ارم بود پسر سام بن نوح، و اندر اخبار تفسیر است که خدای عزّ و جلّ عاد را به ارم منسوب کرد از بهر آنکه او پسر ارم بود و او را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۲

عاد بن ارم خواندندی و خدای عزّ و جلّ اندر نبی گفت: أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رُبُّكَ بَعَادِ إِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ ۸۹: ۶-۷. پس ملکانی کزین دو قبیله برخاستند به جای اشکانیان، و ایشان را ارمنیان گفتندی، و نامهای ایشان و مقدار ملک ایشان] و نگفته است اندر این کتاب، زیرا که بس مدّت نبود ملک ایشان را. و ملوک طویف ایشان را فرمان نکردند و میان ایشان حرب افتاد، و آن ملوک طویف و ایشان را نیز با يك دیگر حرب افتاد. پس چون از عرب به بحرین این اضطراب بدیدند به زمین عراق و خبر بدیشان شد که ملک عراق بر ارمنیان مستقیم همی نباشد، و ملوک طویف ایشان را همی طاعت ندارند، آن عرب از بحرین بیامدند و به حیره و انبار بنشستند و ملک عراق از دست ارمنیان بیرون کردند و ایشان را قهر کردند، و این نبطیان که امروز به روستاها و سواد عراق اندراند، همه از نسل ارمنیان اند که عرب ملک ایشان بستند. ایشان اندر آن دهها پیراگندند و کشت و ورز کردند و ورزشان خوش آمد و ملک دست باز داشتند.

پس اول کسی از عرب بحرین که به عراق آمد، حیقاد النحوی بود با همه گروه خویش، و از پس وی مالک بن زهیر و جذیمه بیامدند با گروه خویش، و باز غطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبیح بن صبیح با همه عرب که به بحرین بودند بیامدند، همه به حیره گرد آمدند و از آنجا باز انبار آمدند، و این مردمان عرب که به انبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک ارمنیان بستند و عرب ملک زمین [حیره] و عراق بگرفتند، و موصل و جزیره تا عقبه حلوان و تاری و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا لب جیحون، و این همه ملوک طویف داشتند و ایشان از عجم بودند و

عرب را فرمان نکردند، و ملک سواد عراق به دست عرب بماند و هر روزی ایشان را با يك ديگر حرب بودی و کشتن بود چنان که رسم عرب است.

و همچنین همی بودندی از تبع ملک یمن، نامش اسعد و کنیتش ابو کرب، تا خلقی بسیار از عرب و حمیر و از اهل یمن و از عدنان از هر حی ای از عرب از یمن با تبع بماندند و تبع بر ایشان بگذشت و از سپاه وی از هر قبیله ای خلقی بسیار به

### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۳

عراق بماند به حیره و انبار و به هر شهری از عراق، تا همه بر آن عرب شد، از هر حی ای گروهی، و ملک عرب قوی شد، و ملوک طوایف قصد ایشان نکردند و عراق به دست ایشان بماند.

و از حلوان از این سوی به دست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابکان بیامد و زمین عجم از ملوک طوایف بستد و زمین عراق از عرب بستد. اکنون بدین ایام که ملک عراق عرب را بود، ایشان را با يك ديگر حربهای بسیار افتاد. و اندر این کتاب نامهای ملوک عرب بگوید و حربهایشان بگوید که میان ایشان افتاده است. نخستین کسی کز عرب به ملک بنشست، ایدون گویند که مالک بن فهم بود، بن تمیم بن اسد، ملک عراق بگرفت و نشست خویش به حیره کرد و به انبار، بدین دو میان اندر ملوک عرب به عراق اندر همه مشرک بودند. ملوک شام بودند و آن روم که بر دین عیسی بودند سالی چند و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل به پای داشتند. و این ملک چون به ملک بنشست، عمرو بن فهم که برادر او بود، از پس وی به ملک بنشست. مالک بت پرستیدن آشکارا کرد و همه عرب عراق او را اجابت کردند.

[۱۰۲ a] و از پس عمرو بن فهم، جذیمة الابرش بنشست و مدّت ملک عمرو و پسران فهم بسیار نبود، مدّت ملک جذیمة بیشتر بود همه بگویم

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۴

خبر ملوک عرب که زمین عراق بگرفتند در وقت ملوک طوایف

چون این جذیمه به ملک بنشست، همه ملوک عرب که اندر عراق بودند و حجاز و بحرین، او را فرمان کردند مگر ملوک عرب به حدّ یمن و ملوک روم به حدّ شام و ملوک طوایف به حدّ عجم. و از همه ملوک عرب به تدبیر او پیشتر بود و به هیبت بیشتر بود. و او را عداوتها و حربها است، و از آن حربها یکی آن است که جماعتی از حدّ بنی ایاد به زمینی که نام وی چشمه آباغ گویند فرود آمده بودند و آنجا نشست داشتند هم به حدّ عراق اندر. و آباغ مردی بود از ملوک عمالیق. این چشمه از زمین بیرون آورده بود و آنجا دهها کرده بود. هم از حدّ سواد عراق بود این چشمه آباغ، و آن مردمان عرب که آنجا بودند از بنی ایاد بودند، و ایاد احوال جذیمه بودند، و مادر جذیمه از ایاد بود و پدرش از ابار بود.

و این مردمان ابار را مهتری بود با ایشان آنجا، نام وی نصر بن ربیعۃ بن عمرو بن الحرث بن مسعود بن مالک بن عمران بن نمارۃ بن لخم. و این حیّ لخم مردمانی بزرگ بودند اندر عرب، و این حیّ ایاد کز این چشمه بودند هم از حیّ لخم بودند، این نصر [ربیعۃ] را بر خویشتن مهتر کردند. و این نصر را پسری بود نام وی عدی بن نصر بن ربیعۃ، غلامی بود که اندر همه عرب به زمین حجاز و عراق اندر غلامی از او نیکوروی تر و هنرمندتر نبود. پس خیر او به جذیمه آوردند. جذیمه کس فرستاد بدین حیّ ایاد که این عدی بن نصر را نزد من فرستید تا من او را نیکو دارم،

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۵

نفرستادند. دیگر بار جذیمه کس فرستاد که میان من و شما قرابت است از سوی مادر، نباید که مرا با شما حرب افتد از بهر غلامی، او را نزد من فرستید. نفرستادند.

جذیمه سپاه بکشید و به حرب ایشان شد. و جذیمه را دو بت بود از زر، نام هر دو بت ضیز [نان و ضیزن] و جذیمه ایشان را پرستیدی و چون به حرب شدی ایشان را با خویشتن بردی، گفتی: تا ظفر دهند بر دشمن. و این جذیمه دعوی کاهنی کردی. چون برابر حیّ ایاد فرود آمد و لشکرگاه بزد، و آن بتان را خیمه‌ای دیبا بزد، و ده مرد موکل بودندی آن بتان را. چون خیمه بزدندی، آن ده مرد بر در خیمه بودندی، چون سپاه بر گرفتی آن بتان را بر اشتر نشانندی و موگلان گرد اشتران همی رفتندی. این حیّ ایاد را سپاه بسیار نبود. داشتند که با وی بر نیابند. حیلت کردند و ده تن را از آن خویش نفرستادند به شب اندر سوی نگاهبانان بتان، با هر مردی خیکی می بیامدند و آن شب با آن موگلان بنشستند و می خوردند و ایشان را مست کردند، و این بتان بدزدیدند و به قوم خویش بردند.

چون جذیمه خواست که به سجود شود سوی بتان به خیمه اندر رفت، بتان را نیافت. موکلان را گفت: این بتان کجا شدند؟ گفتند: ندانیم که دوش کجا شدند. آن مردمان ایاد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تو دوش سوی ما آمدند و از تو گله همی کنند و گویند که تو ستمهای بسیار کردی بر خلق و ما را فرمایند همی که با تو حرب کنیم و همی وعده کنند که ما را بر تو ظفر دهند. اگر تو با ما صلح کنی ما ایشان را خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند و ایشان را باز تو دهیم. جذیمه متحیر شد. از ضرورت با ایشان صلح کرد و بتان را بستند. پس ایشان را خواهش کرد و گفت: هر چند خواهید از من مال بستانید و این غلام مرا دهید که من خود به طلب وی آمدم. پدر غلام را خواهش کردند تا نرم شد. گفتند: این ملک است و پسر ترا از خدمت ملک ننگ نباشد، و عدی را بستند و سوی جذیمه فرستادند.

جذیمه عدی را بر گرفت و سپاه را باز گردانید و باز جای خویش شد. و این عدی را شرابدار خویش کرد و هیچ کس نزدیکتر از عدی نبود. پس چون سال برآمد، جذیمه را خواهری بود رقاش نام، و این عدی به سرای زنان اندر رفتی، این

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۶

رقاش عدی را دوست گرفت و او را به خویشتن خواند. عدی اجابت نکرد و گفت:

با ملک بی وفایی نکنم. رقاش گفت: مرا از ملک به زنی بخواه. گفت: نیارم این سخن او را گفتن. و بر این حدیث سالها بر آمد و هر روز دوستی رقاش همی افزود.

یک روز ملک به شراب نشسته بود با ندیمان و عدی ساقی ای همی کرد، و جذیمه را آیین چنان بود که شراب با ندیمان راست خوردی و کم و بیش نخوردی.

این رقاش به عدی کس فرستاد و او را گفت: ملک را شراب صرف ده و ندما را ممزوج ده تا وی مست شود و ایشان مست نشوند. پس مرا از وی به زنی بخواه.

چون بدهد ندیمان را گواه کن. عدی هم چنین کرد. ملک به مستی او را به عدی داد به زنی، و ندیمان گواه بودند. چون ملک مست بخفت، این رقاش عدی را پیش خویشتن برد و با وی بیود، و آن رقاش از عدی بار گرفت. چون دیگر روز بود، ملک عدی را بخواند. بیامد و بر ملک بنشست. از وی بوی خلوق آمد. و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق برکردندی. این زن عدی را خلوق بر کرد، جذیمه گفت: این [۱۰۲] چه نشان است؟ گفتا: عروسی کردم. گفتا: ترا زن که داد؟ گفتا:

ملک. جذیمه دست بر پیشانی زدن گرفت. عدی بترسید و از پیش وی بیرون شد و بر اسب نشست و سلاح گرفت و به حیّ خویش باز شد. و جذیمه يك زمان بود دست از پیشانی باز گرفت و عدی را ندید.

خواهر را بخواند و گفت: شرم نداشتی که خویشتن غلامی را دادی، خادم من؟! خواهرش گفت: یا ملک: تن من به دست من نیست و فرمان بر من ترا است، و تو مرا به وی دادی و از من نپرسیدی، و گر پرسیدی من نپسندیدمی، چون تو پسنیدی من نیارستم فرمان شاه را مخالف شدن. ملک دانست که او را گناه نبوده است، گفت:

روا است که وی نیز ملکزاده است و مهتر است اندر قوم خویش. از وی عار نیست.

پس عدی را طلب کرد و نیافت. گفتند: به حیّ خویش باز رفت. ملک را آرزوی وی سخت تر آمد. از خواهرش خواست تا کس فرستد و او را طلب کند، باز به دلش آمد که تا اکنون اگر او را طلب کردمی مردمان گفتندی غلام را همی طلب کند. اکنون گویند شوی خواهر طلب کند، ننگ آمدش از آن حدیث و دست باز داشت و طلب نکردش.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۷

چون عدی به حیّ ایاد باز شد پدرش نضر مرده بود، و او سالی چند بود. زنی دیگر بر او عاشق شد و عدی سوی آن زن همی شد. برادران زن آگاه شدند. و مردی بود بیرون از آنجای و عدی را نگاه همی داشت. تا يك روز به صید شد با یاران.

برادران زن نیز بر نشستند و به صید شدند و عدی را نگاه همی داشتند تا عدی از پس صید بر سر کوهی بر شد، و این برادران ناگاه او را بسپوختند. از سر کوه فرود افتاد و به پایان کوه فرود آمد و گردنش بشکست و بمرد.

و این رقاش، خواهر جذیمه، پس از نه ماه پسری آورد نیکو روی همچون پدرش، او را عمرو نام کرد، و چهار سال او را پیش جذیمه نبردند. چون پنج ساله شد، مادر او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد. چون جذیمه او را بدید شاد شد و خواسته داد و مهر عدی بر وی افگند، و او را دو پسر بود، با آن دو پسر خویش همی داشت. و هم به کودکی اثر عقل از او پدید همی آمد و بر زفان او سخنان رفتی به کودکی که امروز همه مثل است به عرب اندر. و از آن سخنان وی یکی آن است که ملک به وقت بهار هر سال به دشت بیرون شدی با خاصگیان خویش و آنجا خیمه زد، و تا گرم نشدی آنجا بودی، و از آن چیزها که از زمین روید چون گیاهها و چاچها از هغارج و مچه همی چیدندی و همی خوردندی.

پس يك روز ملک به دشت بیرون شد و پسرانش با این عمرو عدی، هغارج و مچه خوردند و از زمین همی بر کشیدند تا گرد کنند و پیش جذیمه آرند، و اعرابیان همی از آن خورند، هم خام و هم پخته. این پسران هر چه بهتر بودی بخوردندی

و آن دیگر را به دامن اندر کردند، و این عمرو هیچ نخوردی و دست به دهان اندر نبردی و اندر دامن نهادی. چون پیش ملک بردند و بنهادند هر کسی آن خویش، و ملک بنگرید. هر چه عمرو عدی آورده بود بهتر بود. با وی مزاح کرد چنان که با کودکان کنند، گفت: یا عمرو! چون است که خیار آن که تو چیدی بهتر است؟ عمرو گفت: مثل:

هذا جنای و خیار فیه اذ کلّ جان یده الی فیه.

این که من چیدم از بهر آن بهتر است که هر کسی دست به دهان بردند و من دست

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۸

به دهان بنهادم و نبردم. و این سخن مثل شد اندر عرب و تا امروز همی بگویند اندر امثال عرب.

و از امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه روایت کنند که وی به بیت المال اندر شد و خواسته بسیار دید اندر بیت المال گرد آمده، به وقت خلافتی خویش، انبار درم و انبار دینار، و وی دست فراز نکرد و خویشتن را هیچ بر نداشته بود، این مثل بگفت: هذا جنای و خیار فیه و کلّ جان یده الی فیه. پس دست با انبار درم فراز کرد و مشتی بر گرفت و باز بیفگند هم آنجا، و دست به دینار کرد و گفت: یا حمراء و یا بیضاء احمراء و ابیضی و غری غیری. یا سرخک و یا سپیدک! کسی دیگر را فریب که مرا نتوانی فریفت. پس جذیمه از عمرو عدی این سخن چون بشنید شاد شد از فصاحت وی، و بفرمود او را طوقی کردند از زر و به گردن وی اندر کردند. و ملوک عرب را هرگز رسم و آیین طوق داشتن نبود، ملوک عجم داشتندی. اول کسی که او را طوق کردند عمرو بن عدی بود، و آن طوق اندر گردن وی بود به شب و روز، و او را عمرو ذو الطوق خواندندی.

و جذیمه او را همچنان گرامی همی داشت تا ده ساله شد. يك شب دیوان او را بردند. بامداد برخاستند و عمرو را نیافتند. جذیمه تافته شد و سپاه را بر نشانند و گرد جهان او را طلب کرد. نیافت. و عمرو اندر بادیه بود تا مویش دراز شد چنان که تا زمین بکشید، و جامه نبودش. همی رفتی و خویشتن را به موی بپوشانیدی، و ناخنانش دراز شده بود. چون دوازده ساله بود، از آن دیوانگی بهتر شد و گاه گاه [۱۰۳ a] به بادیه اندر به راه آمدی و بر سر راه بنشستی، چون مردم را بدیدی بگریختی، تا با مردمان خوی کرد و از مردم نگریختی. پس دو مرد از شام، دو برادر با خرد و با عقل و ادب و ملوک را خدمت کرده، نام ایشان یکی مالک و دیگر عقیل، پس آن مالک بن کعب العتبی از بنی اسد، از قضاعه برفتند و به خدمت جذیمه آمدند، و با ایشان یکی زن مغتیه بود که چون به منزل فرود آمدندی آن [زن] ایشان را خدمت کردی و

طعام پختی، و چون طعام بخوردندی آن زن ایشان را می دادی و ساقی ای کردی و رود زدی و سرود گفتی، و با ایشان بجز این زن هیچکس دیگر نبود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۵۹

چون از شام همی آمدند که به عراق آیند سوی جذیمه، و ایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهرزاده‌ای از ده سال باز گم شده است، نام وی عمرو بن عدی، و دیوان او را بردند و جذیمه او را طلب کرد و نیافت. پس چون ایشان به منزل فرود آمدند به میان بادیه، و آن زن سفره پیش ایشان بنهاد، و بر سر سفره یکی بره بود بریان، ایشان همی خوردند، عمرو از دور پدیدار آمد با آن مویها، برهنه. بترسیدند.

چون فراز آمد ایشان را سلام کرد. ایشان او را گفتند: طعام خور. و از آن ناخنها و آن مویهای بالیده ایشان را کراهیت آمد. و این زن که با ایشان بود، نام وی ام عمرو بود، از آن بره لختی بشکست و پیش عمرو انداخت چنانکه پیش سگان اندازند. عمرو آن استخوان بخایید. پس دست دراز کرد و آن گوشت بشکست که بخورد، گفت:

مثل: تُعْطَى الْعَبْدَ كُرَاعًا فَيَطْمَعُ فِي الدَّرَاعِ. و این سخن نیز مثل گشت و به تازی چنین گویند، و به پارسی چنان است که گوید: چون سگ را استخوان دهی به گوشت طمع کند.

پس آن زن خواست که دست وی از آن طعام باز دارد، ایشان گفتند: یله کن تا بخورد. و ایشان دانستند که وی با عقل است. پس چون طعام بخوردند، آن زن خیک می پیش آورد و یک طاس اندر کرد و مالک را داد و دیگر عقیل را داد، عمرو پنداشت که سدیگر او را دهد، نداد و مالک را داد. عمرو بن عدی این دو بیت شعر بگفت، شعر:

صددت الكاس عَنَّا امّ عمرو      فکان الكأس مجراها الیمینا

و ما شرّ الثّلاثة امّ عمرو      بصاحبك الذی لا تصبحینا

گفت: ای امّ عمرو! از این هر سه من بتر بودم که نبید از من اندر گذاشتی؟ ایشان گفتند: ای جوانمرد! تو کیستی و از کجایی؟

گفت:

[ ان تنکرانی او تنکرا نسی      فانی انا عمرو بن عدی ]

ایشان برخاستند و او را به کنار اندر گرفتند و مویش و ناخنانش بچیدند و سرش بشستند و جامه پاک بپوشانیدند و گفتند: ما جذیمه را هدیه‌ای از این بهتر و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۰

بزرگوارتر نیابیم.

پس او را پیش ملك جذیمه بردند. چون ملك او را بدید رویش سیاه شده بود و نشناختش، گفت: ندانم که این عمرو است یا نیست. گفتند: ای شاه! آن کس که وی بدان حال بود که ما او را دیدیم گونه وی از این بتر بود. ملك او را سوی خواهر فرستاد، گفتا: این را بنگر تا پسر تو هست. مادرش بشناخت و گفت: هست. و هفت روز به خانه اندر بداشت تا گونه رویش باز جای آمد. پس پیش ملك فرستاد. او را بشناخت و شادی کرد و گفت: آن طوق که به گردن وی اندر بود بیارید و به گردن وی اندر افکنید. و آن طوق مادرش از ده سال باز با خویشتن همی داشت، و هر گاه که بر وی خواستی گریستن آن طوق پیش اندر بنهادی و همی گریستی، آن طوق بیاورد، به سرش اندر نشد، عمرو گفت: کبر عمرو عن الطوق. این سخن نیز مثل گشت.

پس جذیمه مالك را و عقیل را گفتا: هر چه خواهید بر من حکم کنید. ایشان گفتند: ما به خدمت ملك آمدیم. جذیمه ایشان را ندیم خویش کرد و تا به وقت مرگ با وی ندیم بودند. و این خیر معروف است و عرب را اندر ایشان شعرهای بسیار است و به مثلها اندر ایدون است که: کندمانی جذیمه. قال ابو خراش الهذلی:

لعمرك ما ملّت كبيشة طلعتي      و انّ ثوائي عندها لقليل

ا لم تعلمي أنّ قد تفرّق قبلنا      ندیما صفاء مالك و عقيل

و [متمم] بن نویره چون برادرش را، مالك بن نویره، بکشتند سبب بیت شعر بگفت و ایدون گفت: شعر:

و کنا کندمانی جذیمه حقبة      من الدهر حتی قيل لن يتصدعا

فلما تفرّقنا كأني و مالكا      لطول اجتماع لم نبت ليلة معا

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۱

خبر حرب جذیمه و عمرو بن ظرب و کشته شدن عمرو و مکر کردن دختر عمرو با جذیمه و هلاکت جذیمه بر دست دختر عمرو

و گویند ملکی بود از عرب، نام وی عمرو بن ظرب بن حستان، از فرزندان عمالقه، و زمین جزیره او را [بودی و جزیره] میان عراق و شام، از عراق از آن سوی.

چون به شام شوی مملکتی است هفت، هشت شهر، یکی موصل خوانند و دیگر حدیثه، و دیگر سی، و دیگر رحبه، و میان هر شهری بیابان. و هر شهری را ولایتی و روستایی، و آن همه را جزیره خوانند که از يك سوی دجله همی رود و از دیگر سوی رود فرات. و این شهرها اندر میان دو رود است. و این ملك عمرو بن ظرب سپاه بسیار داشت. بیامد که با جذیمه حرب کند و ملك عراق [۱۰۳ b] از وی بستاند.

جذیمه سپاه گرد کرد و پیش وی شد و حرب کرد و عمرو را بکشت و سپاهش را هزیمت کرد. و این عمرو را دختری بود، زنی بزرگ و با خرد و رای و تدبیر، نام وی نائله، و به لقب زبّاء خواندندی او را از بهر آنکه موی زهارش دراز بود، و مرد را که موی زهارش دراز بود ازبّ خوانند. چون سپاه به جزیره باز آمد، این زبّا را بگفتند که جذیمه پدرت را بکشت. زبّا خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا به حرب جذیمه رود و خون پدر طلب کند. آن سپاه با وی بیعت کردند و زبّا درم بیعتی بداد و او را به ملك بنشانند، و او به حیلت آن ملك بگرفت و پنج سال اندر آن پادشاهی بود تا مملکت بر وی راست شد و از دل سپاه آگاه شد. و او را خواهری بود زبیه نام، و همچون زبّا با خرد و تدبیر بود. و زبّا خواهر را کوشکی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۲

کرده بود بر لب رود فرات، و با وی بودی. به تابستان گرد پادشاهی همی گشتی و به زمستان با وی به کوشک اندر. چون زبّا کار پادشاهی راست کرد و سپاه گرد کرد و آهنگ حرب جذیمه کرد، آنگاه با خواهرش مشاورت کرد. خواهرش او را گفت: *الْحَرْبُ سَجَالٌ وَ عَثْرَاتُهَا لَا تُسْتَقَالُ*. گفت: [این حرب سجال است و سجال سرفه بود که هر کسی را چون بگیرد درد گلو بود.] حرب گاه بر این بود و گاه بر آن، و هر که به حرب به سر اندر آید و بیفتد هرگز برنخیزد، و تو زنی و او مرد، و مرد به ظفر نزدیکتر بود. و اگر ظفر او را بود، این مملکت از دست تو بشود و هرگز باز نیاید، و زن هر

چند که ملک و سپاه دارد، خون کشته طلب نکند و نتواند کردن، و لیکن حیلت کن مگر به مکر او را به دست توانی آوردن. زینا خواهر را شکر کرد و گفت: راست گویی و نصیحت کردی.

پس تدبیر حرب دست باز داشت و تدبیر مکر پیش گرفت.

رسولی بفرستاد به جذیمه با هدیه‌های بسیار، و نامه نبشت و گفت: من بدین ملک دست بدان فراز کردم و درم بدین سپاه پیراگندم تا ملک از این خاندان بنشود.

و زن گرچه قوی است هم ضعیف است، و مردمان را از فرمان کردن زنان ننگ آید، و اگر چه بزرگ زنی بود او را از قیمی چاره نبود که بر سر وی باشد. و ما را چاره نیست از شویی که کنیم و این ملک به وی سپارم، و از این ملکان که هستند کس نیست که من تن خویش بدو ارزانی دارم بجز تو، زیرا که از همه ملکان زمین از تو بزرگتر نیست به فعل و مردی و خواسته و سپاه و مملکت. برخیز و سوی من آی تا من این مملکت را به تو سپارم و هر دو مملکت یکی شود و شهرهای عراق و جزیره یکی شود.

جذیمه چون این نامه خواند شاد شد و خوش آمدش و رای کرد. و وی به شهر بقیه بود از جمله زمین عراق هم اندر روستای سواد به حدود انبار کس فرستاد و همه سپاه را از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زینا را به زنی کند و ملک وی بگیرد. و او را سرهنگی بود نام او قصیر بن سعد، هم از بنی لخم بود، از قرابت وی و مولازاده جذیمه بود. پدرش پرستاری از آن جذیمه به زنی کرده بود و این قصیر از آن پرستار

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۳

بود، و جذیمه او را بزرگ داشتی و با وی مشورت کردی. پس قصیر این حدیث را مخالفت شد و گفت: این غدر است و مکر. و به تازی ایدون گفت: رأی فاتر و غدر حاضر. و این سخن نیز مثل شد. پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند. [و جذیمه قصیر را گفت: رأیک فی الکن لا فی الصّحّ. گفت: تدبیر تو به خانه اندر به کار آید به آفتاب به کار نیاید. این نیز مثل گشت. گفت: ائها المملک انی لأری امراً لیس بالخسّا و لا الزکا]. گفت: این کاری است که بدو طاق و جفت نیست. و این مثل شد اندر عرب.

جذیمه [با این خواهرزاده خویش مشورت کرد.] مر عمرو بن عدی را گفت: تو چه بینی؟ وی نیز همچون دیگر مردمان گفت: ببايد شدن و گفت: سپاه زینا اندر ایاد بسیارند. چون مرا ببینند سوی من آیند. قصیر گفت: [پدر این زن بکشتی]

به گفتار زن غزه مباح و خویشتن را به دست وی اندر منه، و او را کس فرست تا اگر ترا خواهد سوی تو آید. رسولان زنا گفتند: هرگز رسم نیست که زن سوی مرد آید.

گفت: لا يُطاعُ لِقْصیرِ امرٍ. گفت: هر که کوتاه بود فرمان او نرود. و این نیز مثل شد اندر عرب. پس جذیمه عمرو بن عدی را بخواند و گفت: که خدایی خانه و کار خاصه و عیال به تو سپردم. و مردی بود اندر سپاه او نامش عمرو بن عبد الجن الجرمی، سرهنگی مبارز و مردانه.

جذیمه مملکت بدو سپرد و او را سپاهسالار کرد و خود با خاصگان خویش برفت، و قصیر را با خویشتن ببرد، و از شهر بقیه برفت. و عرب ایدون گویند به امثال اندر: ببقه ابرم الامر. و این سخن نیز مثل شد. و نهشل بن حرّی بن ضمیره التمیمی شعری گوید اندر کسی که فرمان وی نکرد تا باز پس پدید آمدش و پشیمان شد و کار از دست وی گذشته بود. شعر:

و مولی عسانی و استبدّ برایه      کما لم یطع بالیقین قصیر  
فلما تبدی غب امری و امره      و ولت باعجاز الامور صدور  
تمنی خلیلی ان یکون اطاعنی      و قد جرّبت بعد الامور امور

و جذیمه برفت تا از حدّ عراق بیرون شد. پس تا آب فرات همی رفت [۱۰۴ a] به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۴

حدّ جزیره اندر تا به شهر فرضه برسید. دلش بزد و پشیمان شد، قصیر را گفت: چه بینی؟ گفتا: برقه ترکت الرای. گفت: تدبیر به رقه دست باز داشتی. پس به دیگر منزل رسید، رسولان زنا بیامدند با هدیه‌های بسیار. جذیمه قصیر را گفت، مثل: خطرّ سیسر فی خطبّ کبیر. گفتا: آن کار بزرگ [که] همی خواهد [بودن] خطر این هدیه اندر وی اندکی است. و این نیز مثل شد. و رسولان زنا جذیمه را گفتند که.

ملکه زنا فرموده است که همه سپاه پیش ملک آید، و فردا همه سپاه بیرون آیند.

پس چون به منزل فرود آمد، آن شب جذیمه قصیر را بخواند و گفت: مرا همی دل بزند و ترسم که سخن تو همی راست آید و کار از دست شد. اکنون چه حیلت مانده است؟ قصیر گفت: فردا چون سپاه پیش آید، اگر پیش تو فرود آیند و

زمین بوسه دهند و به زانو بروند، بدان که کار تو نیکو است. و اگر سپاه گرد تو اندر آیند و ترا اندر میان گیرند، بدان که کار تو نه نیکو است. گفت: اگر چنین بود چه کنم؟ و مر جذیمه را اسی بود نام وی عصا، و به همه عرب اندر هیچ اسب با وی برفتی، و آن اسب به جنیبت پیش وی همی بردندی. قصیر گفت: اگر سپاه گرد تو اندر آیند و ترا به میان اندر گیرند، عصا بخواه و بر وی نشین و تازیانه بزن و از سپاه بیرون شو و او ترا برد و هیچ اسب ترا اندر نیابد و ترا برهاند. و هم بر آن تدبیر بنهادند.

دیگر روز بر نشست و براند که به شهر زبا آید. چون لختی برفت، سپاه بسیار از دور پدیدار آمد. چون فراز رسیدند پیش او فرود آمدند و وی را سجود نکردند و با وی لختی برانندند. پس از دست راست و چپ پیراگندند [و] از پیش و از پس، و او را اندر میان گرفتند. جذیمه دانست که کارش نه نیکو است. جنیبت، عصا، پیش خواست تا برنشیند. ایشان نام آن اسب شنیده بودند، گفتند: نباید. هم بر این اسب نشین. قصیر چون بدید که او را از آن اسب باز داشتند، دانست که وی اندر ماند.

بیستاد تا جذیمه اندر گذشت، بدان عصا بر نشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون شد و روی باز پس نهاد، و هیچکس از پس وی نشد و گفت: حَزْمًا عَلٰی ظَهْرِ الْعَصَا. گفت: چون نیک هشیاری کرد بر پشت اسب. و قصیر اسب براند و از میان سپاه بیرون شد، و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد، گفت: خَيْرٌ مَا يَجْرِي

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۵

به العَصَا. و این سخن نیز مثل شد.

و قصیر آن اسب همه روز بتاخت و چون آفتاب فرو شد، سی فرسنگ زمین تاخته بود. پس به دهی رسید نام وی برج. چون ایشان آن اسب را از دور بدیدند بشناختند و گفتند: خَيْرٌ مَا جَاءَتْ بِهِ الْعَصَا. و این سخن نیز مثل گشت. پس چون قصیر فراز رسید و از اسب فرود آمد، اندر ساعت که او از اسب فرود آمد، اسب بیفتاد و بمرد. بگسسته بود اندر آن راندن. و آن دیه، امروز برج العَصَا خوانند.

پس جذیمه برفت و آن سپاه گرد وی اندر آمدند تا به سرای زبا فرود آمد. و جذیمه را روی ابرص بود، از بهر آن او را ابرش خواندندی. و زبا را موی زهار دراز بود، طره بیافتی چنانکه موی سر. چون زبا جذیمه را پیش خویش بار داد، جذیمه پیش وی بیستاد. زبا گفت: به چه کار آمدی به سوی ما؟ جذیمه گفت: به عروسی.

زینا شلوار فرود کرد و موی زهار خویش او را بنمود و گفت: آن کس که موی زهار او چنین بود او را عروس کنند؟! یا آن کس را که سر و روی او چون تو دارد او را به عروسی خوانند؟! من ترا بدان خواندم تا خون تو به خون پدر خویش قصاص کنم.

پس بفرمود که او را بکشید. و ملوک را گردن نزدندی از حرمت ملك را مگر به حرب اندر کشته شدی! زینا بفرمود تا نطعی بیاوردند و رگ هر دو دستش بزدند و طشت پیش می‌داشتند تا خون وی آنجا اندر همی دوید. چون دستهای سست شد، آن خون از آن طشت لختی بدوید. زینا گفت: لَا تَصِيغُوا دَمَ الْمَلِكِ فَإِنَّ دَمَ الْمَلِكِ لَا يَصِيغُ. خون ملك ضایع مکنید که خون ملك ضایع نبود. جذیمه گفت: دَعُوا دَمًا ضَيَّعَهُ أَهْلُهُ. و این سخن نیز مثل شد. و این آخر سخن بود که جذیمه گفت. و زینا آن طشت خون پیش آورد و پنبه زده بسیار پیش آورد و اندر وی افگند تا آن همه خون اندر پنبه شد و خشک کرد و به صندوق اندر نهاد و همی داشت و گفت: این قصاص خون پدرم است.

و خبر کشتن جذیمه به قصیر آمد بدان ده که وی بود. از آن ده برفت و به عراق شد سوی عمرو بن عدی [و عمرو] بن عبد الجن، و ایشان به حیره بودند. خبر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۶

جذیمه بداد. پس سپاه ایشان به دو نیمه شدند نیمی سوی عمرو بن عدی و، سوی عمرو بن عبد الجن نیمی، و خواست که به میان ایشان حرب خیزد، قصیر به میان ایشان بیستاد تا صلح کردند، و [این] عمرو بن عبد الجن ملك به عمرو بن عدی سپرد و خود به طاعت وی بیستاد، و همه سپاه بر وی گرد آمدند. و عمرو بن عدی قصیر را نیکو داشتی. قصیر گفت: من نپسندم تا خون خال طلب نکنی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۷

خبر خون خواستن عمرو بن عدی [b ۱۰۴] از زبّا از بهر جدیمه

گفتا: چون خبر به زبّا شد که عمرو بن عدی به ملک بنشست و سپاه او را بیعت کردند، دانست که خون باز خواهد. سخت غمناک شد. و زبّا را یکی کاهن بود او را چیزها گفتی، او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی باشد نام وی عمرو، و ملکزاده بود، و ملک تو به وی شود و او ترا نتواند کشتن، تو به دست خود خویشتن بکشی. زبّا خویشتن را به حذر همی داشت و نشست خویش به کوشک خواهر کردی، و نیز شهر به شهر نشدی اندر پادشاهی خویش. و مردی نقّاش را بخواند و او را خواسته بسیار داد و بفرمود که به در عمرو بن عدی شو و با مردمان [وی] دوستی گیر و ایشان را صورتها کن تا بدانند که تو نقّاشی. پس عمرو را بین و صورت وی نقش کن بر کاغذی، نشسته و ایستاده، با جامه تابستانی و زمستانی. پس آن صورتها نزد من آور تا اگر روزی او بر من تاختن آرد، من او را بدانم، یا به مکر خویشتن را بر من زند، من او را بشناسم.

پس آن نقّاش برفت و به در عمرو بن عدی شد و یک سال بیود تا او را به هر حالی بدید و آن صورتهای او را به زبّا باز آورد. و زبّا بفرمود تا او را به زیر زمین اندر راه کردند تا به شارستان اندرون به حصار، تا اگر کاری افتد یا اندر این کوشک او چیزی افتد، او خویشتن بدان راه بیرون افگند و به زیر زمین به حصار شود. پس چون سالی بر آمد، قصیر عمرو را گفت: خون خال طلب کن و ضایع مگردان که وی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۶۸

نه چنان ملکی بود که خون وی ضایع باید کردن. گفتا: چگونه کنیم؟ و أنّها اَمْنَعُ من عُقَابِ الْجَوِّ. گفتا: آن زبّا از من دورتر است از عقاب اندر هوا. و این سخن نیز اندر عرب مثل شد. پس قصیر گفت: بینی من ببر و پشت من به تازیانه زن و مرا با وی دست باز دار. عمرو گفت: من این هرگز نکنم، و تو از من به چنین ارزانی نیستی.

قصیر گفت: خَلَّ عَنِّي اِذَا وَ خَلَاكَ دَمٌّ. گفت: پس دست باز دار تا هر چه خواهم کنم، هیچ [بر تو] عیب نیست. و این سخن نیز مثل شد.

پس عمرو قصیر را گفت: هر چه خواهی کن. قصیر بینی خویش ببرید و پشت خود به تازیانه نشان کرد. مردمان گفتند: لا مَرِّ ما جَدَعَ اَنْفَهُ قَصِيرٌ. بینی خویش کاری را ببرید قصیر. این سخن نیز مثل شد و شعر عرب بسیار گفتند، و متلمّس ایدون گوید:

## و فی طلب الاوتار ما حَزَّ انفه قصیر و خاصّ الموت بالسّیف بیہس

پس قصیر دارو کرد تا بینیش بہتر شد، و برخاست و از عراق بیرون آمد پیادہ، پای برهنہ تا بہ جزیرہ شد بہ در زبّا. پس زبّا را گفتند: قصیر آمدہ است سر و پای برهنہ و جامہ دریدہ و بینی بریدہ و تازیانہ زدہ. زبّا او را بار داد و گفت: ہین! ای قصیر! این چہ حالت است؟ گفتا: مرا عمرو بن عدی چنین کرد و گفت خال من تو فریفتی و تو ہلاک کردی، و مرا یک سال بہ زندان کرد و باز داشت، و من اکنون از زندان وی بگریختم و سوی تو آمدم بہ خدمت. دانستم کہ من پیش ہیچ ملک خدمت نکنم کہ بر عمرو سخت تر آید از آنکہ ترا.

زبّا او را بر کرد و بناوخت و وعدہہا کرد و پذیرفت و خواستہ بسیار فرستاد، و ہر روزی او را نیکوتر داشتی، و وی آنجا ہمی بود. و زبّا دانست کہ وی عاقل است و با رای و تدبیر، و با وی مشورت کردی اندر کارہا، و قصیر او را نصیحت کردی. تا زبّا را دل بر وی ایمن شد و از جملہ وزیران داشتی، تا سالیان برآمد و زبّا با وی بیارامید. پس یک روز پیش وی نشستہ بود. جامہای بہ دست از جامہہای عراق بر وی ہمی عرضہ کردند، زبّا گفت: این چنین جامہہا بہ خزانہ من اندر نیست.

قصیر گفت: ای ملکہ! این چنین بہ زمین عراق اندر است، و اگر ملکہ را جہیزی کند،

تاریخنامہ طبری، ج ۱، ص: ۵۶۹

و چیزی کہ از جزیرہ خیزد من بہ عراق برم و با کاروانی بہ زمین عراق شوم چنانکہ مرا نشناسند و بازرگانی کنم تا ترا از جامہہای عراق و از ہر طرایفی بخرم و بہ خدمت تو آرم، و چنان بخرم و بفروشم کہ ترا بسیار چیز از آن طرایف افزون آید، و دیگر بدین حال کہ من شدم از من لشکری نیاید و ہیچ کار را نشایم مگر بازرگانی را یا تدبیری کنم. زبّا را این سخن خوش آمد و او را خواستہ بسیار بداد.

قصیر از زمین جزیرہ ہر چیزی کہ دانست کہ عراق را شاید بخرید. و زبّا کاروانی اشتر او را داد، و قصیر آن کاروان ببرد سوی عراق و آن متاع ہر چہ داشت بفروخت و آنچه ببايست از طرایفہای عراق ہمہ باز خرید، و بہ شب اندر پنهان سوی عمرو بن عدی شد و او را خبر بگفت و از وی نیز بسیار طرایفہا بستد از عراق و برخاست و باز زبّا شد. و آن وقت کہ او سوی زبّا رفته بود، خواہر زبّا مر زبّا را ملامت کردہ بود، گفت: این خواستہ کہ این مرد را دادی فساد کردی، و این مرد ہرگز باز تو نیاید. زبّا گفت: اگر باز آید و وفا کند، و اگر باز نیاید، آنکہ بہ وی رسید از بہر من کہ بینی وی ببریدند و پشت بہ تازیانہ زدندش، و این خدمت کہ مرا کرد، این خواستہ کہ بہ وی رسید سزا است، او را باد.

چون قصیر باز آمد، [a ۱۰۵] زبّا شاد شد و آن جامه‌ها و طرایفها همه بپسندید، و آن چیزی که او را بایست برداشت و دیگر قصیر را گفت: بفروش. قصیر باقی را بفروخت و بسیار سود کرد. و سال دیگر همچین و سوم سال همچین. پس چهارم سال زبّا هزار شتر از آن خویش قصیر را داد، گفت: این جوالها تنک است، غراه‌ها باید از موی بافته، بزرگ، تا بسیار بار اندر وی شود و اشتران را آسان‌تر بود. بفرمود تا هزار جفت غراه کردند بزرگ.

و محمد بن جریر روایت کند از محمد السائب که اول کسی که اندر جهان غراه نهاد قصیر بود. و هزار اشتر بار کرد و ببرد و به عراق باز برد، و عمرو بن عدی را گفت: اگر هرگز خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن. گفتا: چه کنم؟ گفتا: به هر غراه‌ای اندر مردی در نشان با سلاح تمام، تا دو هزار مرد بر این هزار اشتر بر گیریم و برویم. چون به حصار اندر شویم، لشکر را از غراه بیرون کنیم و بگویم تا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۰

بخروشد و شمشیر اندر نهم، و او را یکی راهی است زیر زمین اندر کز آن سوی بجهد. ترا بر آن راه به پای کنم تا بیاید کز آن روی بجهد، تو او را بکش. عمرو بن عدی گفت: روا است. و همچین کردند و به هر غراه‌ای مردی اندر کردند و سر غراه بدوختند و مرد از اندرون غراه سر بیست، و کاروان براند تا به شهر زبّا نزدیک رسید.

قصیر بشد و زبّا را بشارت داد که امسال بارها آوردم که هرگز نیاوردم. زبّا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان را ببیند. چون بنگریست، آن اشتران گران همی رفتند از گرانی آن مردان و سلاحها، زبّا گفت:

ما للجمال مشیها وثیدا      أ جندلا یحملن ام حدیدا

أم صرفانا باردا شدیدا      ام الرجال ریضا قعودا

پس چون زبّا بازگشت و به شهر اندر آمد، بر در شهر درباری [بود]، مردی نبطی، چون آخر اشتر بگذشت، حربه‌ای به غراه اندر زد، به پهلوی آن مرد اندر آمد که به غراه اندر بود. تیزی از آن مرد رها شد، دربان گفت: بارها باری نه نیک است. پس چون به میان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند، بخروشدند و از غراه‌ها بر آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند.

و قصیر عمرو بن عدی را از غراه بیرون کرد و بر آن راه گذر زبّا بر پای کرد و گفت: ایدر بیاش که علی [کل] حال زبّا ایدر آید و بدین راه بیرون خواهد شدن، تو او را بکش. چون زبّا بدانست، بدوید پیاده، و بدان راه آمد. عمرو را دید آنجا ایستاده با شمشیر. زبّا او را بشناخت بدان صورت که نقّاش او را داده بود، و به دست زبّا انگشتری بود و زهر به زیر

نگین اندر تعبیه کرده. آن انگشتری را بخایید و زهر بخورد و گفت: *بِیَدِیْ لَا بَیْدُکِ*. و زهر به گلویش فرو شد و بمرد. عمرو فراز شد.

هنوز نمرده بود تمام بکشتش، و ملک بگرفت و خزینه زبّا همه برداشت، و سپاهش عمرو بن عدی را بیعت کردند و عرب او را فرمانبردار شد، و صد و بیست سال به ملک اندر بزیست پس بمرد. و ملکت به دست فرزند وی اندر بماند و عراق و جزیره و بادیه و حجاز به فرزندان او همی شد صد سال دیگر.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۱

و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی. تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستند و ایشان را به زمین بحرین و بادیه و حجاز باز فرستاد، و ایشان آنجا هم به طاعت وی همی بودند و همه عرب به طاعت ملوک عجم بود، و بعضی از یمن نیز، و شام به دست رومیان همی بود. و ملوک آل نصر از پس اردشیر سالها بماندند ازیرا اردشیر چون ایشان را از زمین عراق بیرون کرد، زمین بحرین و حجاز و بادیه ایشان را داد، و یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک کرد.

و نشست ملوک آل نصر به حیره بود و ملکشان از حیره بود از آن سوی بادیه. و نشست ملوک عجم به مداین بود و مملکت ایشان زمین عراق و جزیره و ری و جبال و خراسان تا لب جیحون بود. و ملوک عجم که از پس اردشیر بودند همچین کردند، آن زمین بحرین و بادیه و حجاز به عرب دست باز داشتند و یک تن از فرزندان عمرو بن عدی بر ایشان ملک کردند، و آخر ایشان نعمان بن المنذر بود که پرویز بن هرمز او را بکشت. و نسبت او نعمان بن المنذر بن نعمان بن المنذر بن عمرو بن عدی بن ربیعۀ بن نصر بود.

و این خبرهای جذیمه و آن خواهرزاده وی عمرو بن عدی همه اندر وقت ملوک طوایف بود، و اندر آن ایام حدیثهای بسیار بود و عجایبها هم به عراق و هم به شام، زیرا که ایشان چهارصد سال بماندند از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بن بابک. یکی حدیث از آن این بود: اخبار طسم و جدیس که ملک یمن حسان بن تبع بر ایشان تاختن آورد. و ایشان به یمامه بودند، بدان وقت که جذیمه ملک بود.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۲

اخبار طسم و جدیس و حسّان بن تبع و حربها و واقعه‌های میان ایشان

و این طسم و جدیس دو قبیله بودند از عرب یمامه بدان وقت که جدیمه ملك بود، و از دست وی بر ایشان ملکی بود نام وی عملوق، و طسم مردی ستمگاره بود و کارش به بیدادی بدان رسید که فرمود هیچکس مباد که [b ۱۰۵] دختر دوشیزه به شوی دهد از قبیله جدیس تا نخست سوی من نیارد تا دوشیزگی وی نستانم. و مردمان در دست وی بیچاره شده بودند. چون روزگار برآمد، یکی مرد بود نام او اسود بن عفّان، مهتر جدیس بود، مهتران [حی] را بخواند و جوانان را، و به سرّ اندر ایدون گفت: همی بینید که ما به چه سختی و عار اندریم! و سگان بدین حال اندر صبر نکنند، پس مردمان چگونه کنند! و من از شما یاری خواهم تا از این ملك برهیم و از همه قبیله وی. گفتند: چه فرمایی؟ گفت:

من ملك را با همه مهتران طسم مهمان کنم و شما را نیز بخوانم، هر مردی از ایشان و دو مرد از ما، و هر کسی از شما بیاید با شمشیری، و آن شمشیر زیر بساط و زیر ریگ پنهان کنید، و ایشان بی سلاح آیند. چون از در درآیند، شما شمشیرها برگزید، من خود ملك را بکشم و شما هر مردی را بکشید. چون مهتران را کشتید، دیگران را خطری نبود. گفتند: فرمانبرداریم. پس ان ملك را مهمان کردند، و طسم را و همه مهتران طسم را بکشتند، و يك مرد از طسم بجست، نام او ریاح بن مرّه، و پیش حسّان شد. و این حسّان مردی بود از ملوک تبع یمن از جلیلان، ریاح او

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۳

را آگاه کرد که قبیله جدیس چنین کردند. حسّان خشم گرفت و با سپاه بسیار به تاختن آمد به یمامه بدین قبیله جدیس. چون به سه روزه راه برسید، این ریاح او را گفت: مرا آنجا خواهری است و از قبیله جدیس شوی دارد، و به جهان اندر کسی نیست تیز چشم‌تر از وی، و سه روزه راه ببیند، و نامش یمامه است. و او را زرقاء الیمامه خوانند و گریه چشم است، به عرب اندر معروف است.

ریاح گفت این حسّان را که سپاه را بفرمای تا هر کسی درختی بر کنند و پیش خویش همی برند تا چون او بنگرد درختان ببند. همچنین کردند. ایشان یمامه را گفتند: بر مناره شو و بنگر تا چه بینی. یمامه گفت: درختان بینم که همی روند، صورتشان صورت درخت، و رفتشان چنانکه مردم. گفتند: چیز نیست. و او را استوار نداشتند. دیگر روز گفتند: بنگر تا چه بینی. گفت: آن درخت همی رود و مردم از پس وی. همی استوار نداشتند تا حسّان بن تبع بی آگاهی بدیشان رسید و ایشان را بکشت و شهر یمامه را خراب کرد. و این زرقاء الیمامه بنت مریم بود.

بگرفتندش. حسّان او را پیش خواند، گفت: تو چه حیلت کنی که چشم تو بدین روشنی است؟ گفتا: من هرگز به شب نخفتم تا سرمه به چشم اندر نکردم. حسّان بفرمود تا چشمهایش بکنند، به چشمهای او رگها یافتند سیاه با سرمه پیوسته و از آن سرمه سیاه شده.

پس حسّان به یمن باز شد و جدیمه آگاه شد. سپاه از عراق از پس وی بفرستاد و اندر وی رسیدند و حرب کردند و سپاه جدیمه را هزیمت کردند و خود برفتند. و حسّان ملکی بود بزرگوار از ملوک تبابعه، و پسر تبع بن تبع بن اسعد بود، و پدرش را تبع الاکبر خواندندی. و این حسّان را نیز پسری بود، و او را تبع الاصغر خواندندی. و این آن بود که با سپاه به مکه آمد به حج به وقت موسم، و به مکه اندر غاری است میان دو کوه اندر به عرفات، و او را شعب المطایخ خوانند که او مطبخهای خویش بفرمود تا آنجا بنهادند، و همه موسم را طعام داد آن سال، و کعبه را یک دست جامه پوشید از کسوت تن خویش، حلّه‌هایی که قیمت آن کس ندانست الاّ خدای عزّ و جلّ، و چنان جامه خلق ندیده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۴

و مردمان یثرب بیامدند، اوس و خزرج، و گله کردند از جهودان خیبر و فدک و قریظه که این جهودان از شام بیامدند گریخته و بر ما فرود آمدند و به میان ما ایمن شدند، اکنون بر ما همی ستم کنند. وی سپاه از مکه بکشید و روی به زمین یثرب نهاد سوی مدینه، تا نزدیک مدینه برسید، به منزلی فرود آمد که امروز منزل الملک خوانند، از بهر آنکه آنجا فرود آمده بود و از آنجا سپاه فرستاد به مدینه تا از آن جهودان بسیار بکشتند، و او به مکه بازگشت و سوی یمن شد. و او بود که سپاه به چین فرستاد تا آنجا کشتن و غارت کردند، و از یک سوی این پسر با سپاه تا هندوستان و سند اندر شد و بسیار کشتن کرد، و از دیگر سوی سرهنگی را بفرستاد نام او شمر و به لقب او را ذو الجناح خواندندی، از بهر آنکه چون او را به حرب فرستادندی، چنان رفتی که گفتی پر دارد. به خراسان آمد که به زمین ترکستان اندر بگردد و به چینستان شود. تا این پسر را، حسّان نام را، یاری کند.

شمر به سمرقند آمد، و آن وقت از چینستان داشتندی سمرقند را. و سمرقند حصاری استوار بود، وی آن حصار بگشاد و بسیار خلق بکشت، و شهر را ویران کرد و به نام خویش کرد، و پیش از آن نام دیگر بود. پس شهریان آبادان کردند و به پارسی شمرکند نام کردند. و کند به زبان ترکی شهر بود، و چون معرّب گردانیدند گفتند: سمرقند. پس این شمر بن حسّان شد با سپاه خویش، و با حسّان بن تبع گرد آمد به چینستان، و کشتن و غارت کردند و خواسته بسیار آوردند و باز یمن آمدند، و این همه به وقت ملوک طوایف بود. و از عجایب که به وقت ملوک [۱۰۶ a] طوایف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است. قوله تعالی: أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ۱۸ : ۹.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۵

## حدیث اصحاب الکهف و دقیانوس

و این اصحاب الکهف مردمانی بودند به شهری از شام و ملک آن شهر بت پرست بود با همه مردمان شهر مر ایشان را خدای عزّ و جلّ هدی داد، و آن ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونانیان، آنگاه که ملک شام به دست یونانیان بود از پس ذو القرنین پیشین، تا به رومیان افتاد. ایشان از میان همه شهر مسلمان شدند و خدای را بشناختند و شش تن بودند. پس خبر ایشان به دقیانوس برداشتند. ملک ایشان را بخواند و گفت: شما که را پرستید و خدای شما کیست؟ ایشان دین خویش پیش ملک آشکارا کردند، و خدای عزّ و جلّ دلشان نگاه داشت تا نترسیدند و گفتند: خدای ما خدای آسمان است و زمین، و ما بجز او خدای نخوانیم و ندانیم، و اگر بجز این گوئیم باطل است، چنانکه خدای گفت: وَ رَبُّنَا عَلٰی قُلُوبِهِمْ اِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْاَرْضِ لَنْ نَدْعُوْا مِنْ دُوْنِهِ اِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا اِذَا شَطَطًا ۱۸: ۱۴. ربطنا یعنی شددنا علی قلوبهم. اِذْ قَامُوا ۱۸: ۱۴ یعنی علی ارجلهم. لَقَدْ قُلْنَا اِذَا شَطَطًا ۱۸: ۱۴. یعنی جورا و باطلا. هُوَلَاءِ قَوْمًا اتَّخَذُوا مِنْ دُوْنِهِ اِلٰهَةً لَوْ لَا يَأْتُوْنَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطٰنٍ بَيِّنٍ ۱۸: ۱۵. ملک را گفتند که این قوم ما جز خدای ما را خدایی دارند، چرا حجتی نیارند؟ و کیست ستمگاره‌تر از آنکه بر خدای دروغ گوید؟ و ایشان را بر روی زمین پیغامبر نبود.

ملک را يك قاضی بود از یونانیان و به سرّ اندر دین اسلام بود و پیدا نیارست

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۶

کردن. ملک قاضی را گفت: چه بینی، ایشان را چه کنم؟ گفت: این همه ملک‌زادگان اند و مهترزادگان، به کشتن ایشان شتاب نتوان کردن. ایشان را امشب زمان ده تا مگر ببندیشند و باز حق آیند. ملک ایشان را پند داد و زمان داد، و بازگشتند. و خدای ایشان را به قرآن اندر جوانمردان خواند و گفت: اِذْ اَوٰى الْفِتْيَةُ اِلٰى الْكُهْفِ ۱۸: ۱۰. اِنَّهُمْ فِتْيَةٌ اٰمَنُوا بِرَبِّهِمْ ۱۸: ۱۳. ایشان جوانمردان بودند که به خدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را به خدای خواند و راه نمود مر ایشان را، تا مرا بشناختند. و اندر این باب سخن حکمت است بسیار و لیکن دراز نتوان کردن. و مفسران ایدون گفتند که خدای کس را جوانمرد نخواند مگر دو تن را: یکی ابراهیم را که گفت: قَالُوا سَمِعْنَا فَتًى يَذْكُرُهُمْ ۲۱: ۶۰. و دیگر اصحاب الکهف را: اِنَّهُمْ فِتْيَةٌ ۱۸: ۱۳.

پس چون شب اندر آمد، ایشان بترسیدند که ملکشان بکشد، هر شش به شب اندر از شهر بیرون شدند. بنزدیک ایشان کوهی بود نام آن نیخلوس. و نام آن شش تن، یکی را مکسلینا بود، و مهترشان او بود و با ملک مناظره او کرد، و دیگر: محسملینا بود، و سدیگر یملیخا بود، چهارم: فریطوس، پنجم: سرطوس، ششم: سروس. هر شش از شهر بیرون شدند و روی بدان کوه نهادند. بنزدیک کوه شبانی دیدند با گوسپندان، نام او دهموس. او را گفتند: بدین کوه اندر جایی هست که ما آنجا پنهان شویم روزی چند؟ شبان گفت: شما چه مردمانید؟ گفتند: ما دینی داریم خلاف دین ملک و از آن مردمان شهر، و خدای را پرستیم جز از این بتان ایشان، و از ملک گریخته‌ایم از بیم جان جایی همی خواهیم که پنهان شویم.

شبان گفت: خدای شما کیست و دین شما چیست؟ ایشان دین خویش بر وی عرضه کردند، او دین پذیرفت و گفت: من نیز با شما بیایم. گفتند: روا است. شبان گفت: بدین کوه اندر شکافی است، غاری، و او را دری تنگ، و از اندرون جای فراخ و بزرگ و ما شبانان را چون بدین کوه اندر شبی تاریک بود و باران و سرما برخیزد و بر گوسپند بترسیم، این گوسپندان را بدین غار اندر آریم. پس شبان آن گوسپندان را بگذاشت و با ایشان برفت. آن سگ با آن شبان برفت. ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که سگ گرسنه شود و آواز کند، و مردمان آگاه شوند. شبان هر

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۷

چند آن سگ را زد، باز نگشت و به سخن آمد و به زبانی فصیح گفت: مرا چه زنید که من نیز بدان خدای که شما بدو گرویده‌اید، گرویده‌ام. و آن علامتی بود ایشان را و آیتی از خدای عزّ و جلّ.

پس برفتند تا به در کهف اندر شدند. غاری دیدند بزرگ و فراخ، چنانکه خدای گفت: وَ هُمْ فِي فَجْوَةٍ مِنْهُ ۱۸ : ۱۷ . آنجا اندر شدند و بختند. سگ نیز اندر شد و بخت بدانجا اندر، و دستها پیش دراز کرد و دهان بر دستها نهاد، چنانکه عادت سگان باشد. قوله تعالی: وَ كَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ ۱۸ : ۱۸ . و الوصید اسم الغار و قیل اسم الجبل الّذی کان فیہ الغار. پس خدای عزّ و جلّ خواب بر ایشان افکند، و به خواب اندر جان از تن ایشان بشد، و از سگ نیز جان جدا شد، و دیگر روز ملک مر ایشان را طلب کرد نیافت. [گفتند از شهر بیرون رفتند. ملک از پس ایشان به طلب کس فرستاد، و یک ماه ایشان را طلب کردند و نیافتند. پس دست باز داشتند [b ۱۰۶] .] و ایشان سیصد و نه سال بماندند بدان غار اندر مرده، و هر هفته‌ای خدای عزّ و جلّ فریشته‌ای را بفرستادی تا ایشان را از این پهلو به دیگر پهلو گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندامشان نریزد، چنانکه خدای گفت: وَ نُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ ۱۸ : ۱۸ . چون آفتاب از مشرق بر آمدی، از دست راست کهف رفتی، و چون فرو شدی، از دست چپ کهف فرو

شدی، چنانکه خدای تعالی گفت: وَ تَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَتَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَإِذَا غَرَبَتْ تَقْرِضُهُمْ ذَاتَ الشَّمَالِ ۖ ۱۸: ۱۷. و در آن كهف سوی ناحیت شمال بوده است. و چون چنین بود، خورشید که بر آید به دست راست بود، و چون فرو شود از دست چپ كهف بود. و باد شمال و هوا اندر او بزد تا مرده اندر وی نپوسد. و ایشان سیصد و نه سال بدانجا اندر بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر آمدند به شام از یونانیان، و باز ملك از دست ایشان بشد و به رومیان شد. نخستین ملك روم شام گرفت، و عیسی بن مریم بدان وقت بیرون آمد و حدیث اصحاب الكهف بنی اسرائیل را بگفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند و باز بمیرند، تا خلق را پدید آید هر که به شك است اندر بعث که خدای مرده را زنده کند.

پس يك تن از ایشان زنده شد، وقت نماز پیشین که آفتاب بگشته بود، نام او

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۸

مکسلمینا، آنکه مهتر بود ایشان را آواز کرد، ایشان نیز زنده شدند و آن سگ نیز زنده شد، و بر پای خاستند، چنانکه از خواب خیزند. قال قائلٌ مِنْهُمْ كَمْ لَبِثْتُمْ ۖ ۱۸: ۱۹. این مهتر را گفتند: چند بودیم ما اینجا اندر؟ گفت: لَبِثْنَا يَوْمًا ۖ ۱۸: ۱۹. چون آفتاب به نیم روز دید، گفتا: أَوْ بَعْضَ يَوْمٍ ۖ ۱۸: ۱۹. [بعضی] از روز. پنداشتند که دوش سپیده دم به كهف اندر آمدند و بختند. پس گفتند: رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ ۖ ۱۸: ۱۹. خدای داند که چند ماندند. و با ایشان درم بود، از آن درم بزرگ به مهر دقیانوس. فَأَبَعْتُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرُوا أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ وَ لِيَتَلَطَّفَ ۖ ۱۸: ۱۹. گفتا: يك تن با این درم به شهر فرستید تا طعامی پاکتر کجا ببیند، شما را نان آرد تا زاد برگیریم و امشب از ایدر برویم. وَ لَا يُشْعِرَنَّ بِكُمْ أَحَدًا ۖ ۱۸: ۱۹. و کس را از حدیث شما آگاه نکند.

یملیخا را بفرستادند. و چون به شهر اندر آمد، جایها و بازارها و در شهر همی نشناخت، و مردمانی دید که همی نماز کردند خدای را عزّ و جلّ. شگفت آمدش.

گفت: به يك روز این همه خلق چنین شدند. به نانو شد و آن درم بیرون کرد. آن درم بزرگ بود نه از ضرب آن زمانه. خبّاز گفت: این درم از کجا آوردی؟ این درم از این شهر از ضرب این ملك. گفتا: بدین شهر اندر این درم نیست. این ملك ما چنین درم نزند، و شما مردمانی بیابانی ای می نمایید و گنج یافتید از درمهای پیشینیان. یملیخا گفت: ای مرد! من این درم دی از این شهر بیرون بردم از ضرب دقیانوس. آن خبّاز دقیانوس را نشناخت، عامّ بود، گفت: من این ملك را ندانم که تو گویی، ملك ما فلان است. گفتا: چه دین دارد و که را پرستد؟

اندر این حدیث بودند، یکی عوان فراز رسید و سخن ایشان بشنید. یملیخا را بر ملک برد، ملک قصه او بشنید و آن درم بدید، بدانست که اصحاب الکهف‌اند که اندر انجیل قصه ایشان خوانده بود. علما و انجیل‌خوانان را گرد کرد تا این قصه از یملیخا بشنیدند، و بگفت: که من و یاران از این شهر بیرون شدیم دی، ملک دقیانوس بود و از وی بگریختیم از بیم دین خویش، و به فلان کوه به غاری اندر شدیم و بختیم و امروز برخاستیم، و من بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد بر گیرم و امشب برویم. و این انجیل‌خوانان بدانستند که این اصحاب الکهف‌اند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۷۹

ملک یملیخا را گفت: ای جوانمرد! بشارت ترا که دقیانوس مرد و تا اکنون سیصد و نه سال است، و خدای عزّ و جلّ پیغامبری را فرستاد نام وی عیسی بن مریم با کتاب خویش از آسمان، و قصه شما اندر انجیل پدید است، و ما خدای را پرستیم و به دین عیسی اندریم و شما را همی چشم داشتیم تا کی بیرون آید از کهف. اکنون یاران تو کجااند؟ گفت: به کهف اندر. ملک بر نشست با همه سپاه و بیرون آمد.

یملیخا همی آمد تا در کهف، چون نزدیک رسید، یملیخا ملک را گفت: ایشان خبر این جهان ندارند و پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند و بترسند. دستوری ده تا من از پیش فراز شوم و ایشان را خبر دهم تا ایشان شاد شوند و بیرون آیند. ملک او را بفرستاد.

یملیخا به غار اندر شد و ملک و مردمان همی دیدند. پس یاران یملیخا گفتند:

چه خبر است؟ یملیخا ایشان را خبر جهان و مرگ دقیانوس و بیرون آمدن عیسی همه بگفت، و یملیخا بیفتاد و بمرد با یارانش و سگ همه بمردند، و ملک بر در کهف بماند و شب فراز آمد. و ملک آن شب آنجا بماند. چون روز بود، یملیخا بیرون نیامد. ملک بفرمود که به غار اندر شوید. کس نیارست به غار اندر شدن از هول [۱۰۷ a] آن غار، ندانستند که چه کنند. فَقَالُوا ابْنُوا عَلَيْهِم بُيُوتًا ۱۸ : ۲۱.

گفتند: ایدر بنایی بکنید و علامتی که مردمان بدانند که این کهف ایشان است. رُئِيَهُمْ اَعْلَمُ بِهِمْ ۱۸ : ۲۱. و خدای بهتر داند با ایشان. پس آنجا مزگتی کردند. و قصه اصحاب الکهف که به چه وقت اندر شدند به کهف و چند سال بماندند و به عهد کدام ملک بیرون آمدند، و آنکه خدای عزّ و جلّ گفت: اُمّ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكُهْفِ وَالرَّقِیْمِ ۱۸ : ۹. و آن نبشته است که ایشان بنوشتند.

[و این همه قصه اصحاب الکهف که ترا روایت کردند این است که خداوندان تفسیر گفتند اندر کتب تفسیر، و چنین که گفتند همه حرف به حرف روایت کردیم، و محمد بن جریر هم ایدون گوید اندر این کتاب که گروهی از علما چنین روایت کرده‌اند که ایشان پیش از عیسی به کهف اندر شدند و از پس عیسی علیه السلام بیرون آمدند، و لیکن بیرون شدن و اندرون شدن همه به ایام ملوک طوایف بود از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۰

پس ذو القرنین و پیش از اردشیر بن بابک چنین که گفتیم، و هر گروهی ایدون گویند که این غلط است که اندر شدن ایشان به کهف اندر از پس عیسی بود، و ایشان ۱۳۰ [b] صا] بگرویدند و آن ملک و شهرستان همه بت پرست بودند، و این حواریان عیسی بن مریم که ایشان را عیسی فرموده بود که به جهان اندر بپراگند و خلق را بدین خوانند، یک تن از آن حواریان بدان شهر افتاد و خلق را به خدای خواند. اجابت نکردند، و این اصحاب الکهف اجابت کردند. پس از ملک بگریختند و به کهف اندر شدند. باز از پس سیصد و نه سال بیرون آمدند پیش از اردشیر هم اندر وقت ملوک طوایف، و چون بیرون آمدند این شهر و ملک ایشان مسلمان بودند بر دین عیسی علیه السلام. و هم چنین که بگفتیم قصه روایت کنند اندر شدن ایشان به کهف اندر بر وجهی، و ایدون گویند که این ملک ایشان بت پرستیدی و بر در شهر بتی نهاده بود. هر که به شهر اندر آمدی آن بت را سجود کردی.

پس یک تن از حواریان عیسی بدین شهر افتاد. چون خواست که اندر شهر رود گفتند این بت را سجود کن. از آنجا بازگشت و به شهر اندر نشد. و بر در شهر گرمابه‌ای بود. بدان گرمابه اندر شد و خادمی همی کرد و خویش را بر آن گرمابه‌بان به مزد داد، به روز خادمی کردی و شبانگاه مزد بستندی و طعام خریدی و بخوردی، و همه شب نماز کردی و به روز روزه داشتی، و خدای عزّ و جلّ بران گرمابه‌بان برکت کرد، و آن گرمابه‌بان را برکت او پدید آمد و گفت این برکت از این خادم است، و گرمابه‌بان آن حواری را گرمای داشتی و به خویشتن نزدیک کرد، و چون روزگار برآمد این حواری با گرمابه‌بان گستاخ شد و دین عیسی بر او عرضه کرد. او پذیرفت، و کسها بودند که از شهر بیرون آمدندی، جوانان، و با گرمابه‌بان دوستی داشتندی. این حواری دین بر ایشان عرضه کرد. ایشان پذیرفتند. این اصحاب الکهف ایشان بودند.

پس هم چنان در گرمابه همی بودند بر دین عیسی، تا یک روز پسر ملک بدان گرمابه درخواست شدن که با زنی بلایه بیاشد. این حواری خادم گفت: تو شرم نداری که با این زن بلایه به گرمابه اندر شوی. آن پسر ملک او را سرد گفت، و به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۱

گرما به اندر شد با آن زن. هر دو را دم بگرفت و بمردند. پس ملک را بگفتند که پسرت را به گرما به اندر بکشند، و ملک بر نشست و بیامد و گرما به بان را طلب کرد.

گرما به بان بجست. خادم را طلب کرد. نیز بجست. گفت با این گرما به بان دوستی که] داشت از شهر. نام ایشان بگفتند، و آن جوا [نا] ن را نام زد کردند. گفتند اینان بودند که با این گرما به بان و خادم دوستی داشتند. ملک ایشان را طلب کرد. ایشان آگاه شدند و بجستند و از شهر بیرون شدند. پس این گریختگان همه به يك جای افتادند و بر یکی مرد کشاورز بگذشتند، و با آن کشاورز سگی بود، و آن مرد نیز هم بر دین ایشان بود. گفتند ملک ما را همی طلب کند. آن مرد بترسید و با آن سگ با ایشان برفت. پس بيك جای برفتند. گرما به بان و کشاورز و آن حواری و آن مردمان که از شهر بودند، و اصحاب الکهف آن بودند که برفتند و به كهف اندر شدند.

چون ملک به در كهف آمد، هر که را گفت به كهف اندر شوید. نیارستند. ملک گفت اگر ایشان ما را بگرفتمانی بکشتمانی. اکنون در این كهف بر آرید و استوار کنید تا بمیرند از گرسنگی و تشنگی. پس در كهف بگرفتند و بازگشتند، و سیصد و نه سال خفته بودند. چون خدای خواست که بیرون آیند شبانی بیامد و همی سرما یافت.

بدان کوه بنگریست. در کوه دید لختی باز شده. دانست که آنجا غار است. آن در همه باز کرد و با گوسپندان آن شب آنجا بود، آن شب بدان غار اندر، و دیگر روز برفت.

خدای سبحانه و تعالی ایشان را بیدار کرد و زنده کرد. پس يك تن بیرون فرستادند با آن درم که با ایشان بود. گفتا هر درمی ده درم بود به مثقال هفت مثقال به بزرگی چند کف پای اشتر بچه. و آن مرد آن درم بیرون آورد و به خیاباز داد. او را بگرفتند و پیش ملک بردند و او حدیث تمام کرد تا آخر.

و ایدون روایت همی کند محمّد بن جریر که روایت یاد کرد درست تر است، و اندر این روایت يك دو جای مخالف است مر کتاب خدای عزّ و جلّ را. یکی همی گوید که دین خویش پنهان داشتند. و خدای همی گوید: وَ رَبَطْنَا عَلَى قُلُوبِهِمْ إِذْ قَامُوا فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۗ ۱۸ : ۱۴ . ایشان دل قوی کردند و به میان ۱۳۱ a [صا] خلق برخاستند و سخن توحید گفتند و دین آشکارا کردند و من دل

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۲



## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۳

## قصه یونس بن متی علیه السلام

و از عجایب که به وقت ملوک طوایف بود، نیز حدیث یونس بن متی بود. و یونس از بنی اسرائیل بود و از پیغمبران مرسل بود، چنانکه خدای گفت: **وَ إِنَّ یُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ ۳۷: ۱۳۹**. و خدای او را به شهر نینوی فرستاد از زمین موصل، و ایشان همه بت پرست بودند، و او پیغام خدای بگزارد. نپذیرفتند و نگریدند. و روزگار بسیار بر آمد و یونس دعا کرد و خدای وعده کرد که اگر نگروند من عذاب فرستم. و بگفت به کدام روز عذاب فرستم. پس یونس ایشان را وعده کرد که فلان روز عذاب آید از آسمان اگر نگرید. چون آن روز بود، به شب اندر یونس از میان ایشان بیرون شد.

و خدای عز و جل ابری را بفرستاد سرختر از آتش، تا بر سر ایشان بیستاد و زفانه آتش از او بیرون همی زد. ملک با همه شهریان گرد آمدند و بدانستند که عذاب آمد.

ملک گفت: یونس را طلب کنید تا به خدای بگرویم که این سخن او راست است که ما را گفته بود، و ما او را راستگوی نداشتیم. یونس چون آگاه شد که ایشان او را همی طلب کنند، از خشم که از ایشان آمده بودش که چرا تا امروز نگریدند، از ایشان بگریخت و روی ایشان را نمود، چنانکه خدای گفت: **إِذْ أَبَقَ إِلَى الْفُلْكِ الْمَشْحُونِ ۳۷: ۱۴۰**. و جایی دیگر گفت: **إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا ۲۱: ۸۷**. یعنی من اعمال قومه.

و برفت و به لب دریا شد تا ایشان او را نیابند. پس چون یونس را نیافتند، و آن عذاب بر سر ایشان همی بود. پس ملک با همه خلق از شهر بیرون آمد، و عددشان

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۴

بیشتر از صد هزار بود، چنانکه گفت: **وَ أَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ ۳۷: ۱۴۷**. و ایشان را چهار پای بسیار بود از گاو و گوسپند و خر و اسب و اشتر و مرغ و آنچه بدین ماند، همه را از شهر بیرون آوردند. ملک بیستاد و روی بر خاک نهاد و خلق را بر خاک به پای کرد، و ملک گفت: یا رب! اگر پیغمبر تو بشد و ما را دست باز داشت، تو از ما دست باز مدار، و اگر از وی نومید شدیم از تو نشدیم و به تو خدای بگرویدیم و به پیغامبر تو. و آن بتان را بفرمود تا همه را بیاوردند و بشکستند، و بفرمود تا فرزندان را از مادر جدا کردند، هم از مردم و هم از چهار پای، و آن مادران بانگ کردند و فرزندان را خواستند، و فرزندان بانگ کردند و مادران را خواستند، و بانگ آدمیان و چهار پای و خروش استوران

و دعای پیران بزاری بر آسمان شد، و توبه کردند از دل‌های پاک، چنانکه زمین و آسمان بنالید و فریشتگان بگریستند و بیخشودند بر ایشان.

چون روز چهارم بود، خدای عز و جل بر ایشان رحمت کرد و عذاب را از ایشان باز گردانید، و هرگز خدای عز و جل با هیچ امت آن نکرده بود، و هر امتی را که خدای تعالی عذابی خواستی فرستادن، هرگز باز نگردانیدی و توبه‌شان اندر آن وقت سود نداشتی الا قوم یونس را، چنانکه گفت: فَلَوْ لَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ ۙ ۱۰: ۹۸. پس ایشان ایمان پذیرفتند و به خدای بگرویدند. و یونس نبود که ایشان را شریعت آموختی تا عبادت کردند، چشم همی داشتند که خدای یونس را بدیشان فرستد. و یونس بدانجای که بود چشم همی داشت که زمان تا زمان خبر امتان او بیارند. پس کسی بیامد و از وی خبر پرسید، گفت: چون آگاه شدند که یونس برفت و ناگاه عذاب آید، همه برفتند و دعا کردند. خدای عذاب از ایشان بگردانید و توبه‌شان پذیرفت.

یونس چون این بشنید غمگین شد، و دیو خشم بدو اندر آورد و ایدون نمود او را که تو دروغزن شدی به قوم خویش. یونس سوگند خورد که من باز ایشان نشوم که مرا طعنه زنند که دروغ [۱۰۷ a] گفتی. پس برفت خشم آلود به عبادت. پس برغم قوم خویش از ایشان بگریخت بی فرمان خدای عز و جل، و ندانست که آن خود گناه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۵

بود، یا خدای او را بدان عقوبت خواهد کردن، و ایدون پنداشت که خدای او را بدان عقوبت نکند، چنانکه گفت: وَ ذَا التُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ ۙ ۲۱: ۸۷. چون به لب دریا رسید، کشتی‌ای همی آمد، ترسید که قوم به طلب او آید و باز گردانند.

اندر کشتی نشست و کشتی برفت. چون به میان دریا رسید، خدای عز و جل آن ماهی را که یونس را اندر شکم وی بازخواست داشتن، از قعر دریا حشر کرد تا پیش کشتی آمد و کشتی را بر جای بداشت، و خلق به دعا و زاری اندر افتادند و دل به هلاک نهادند.

و آن ماهی گرد کشتی همی گشت، گفتند: اندر این میان ما مردی است که وی گناهی کرده است بزرگ. یونس گفت: آن گناهکار منم. مرا بدین دریا اندر اندازید. و بدان ساعت یونس بدانست که وی گناه کرد، و به دلش اندر آمد که مگر قوم مرا بجستند نیافتند، و خدای از من نپسندید که من از ایشان جدا شوم. و به کشتی اندر خلق بسیار بود. فِي الْفُلِّ الْمَشْحُونِ ۙ ۲۶: ۱۱۹ یعنی مملوا من الناس و الاحمال. ایشان را گفت: این ماهی مرا همی طلب کند. گفتند: تو

کیستی؟ گفتا من پیغمبر خدایم سوی شهر نینوی، و از شما همه گناهکارترم، یونس بن متی، مرا به دریا افکنید و شما به سلامت بروید. ایشان گفتند: ما پیغمبر خدای را به دریا نیفکنیم. و ماهی مر آن کشتی را همی جنبانید. یونس گفتا: مرا همی خواهد. گفتند: قرعه زنییم، هر که قرعه بر او آید او را به دریا اندازیم. گروهی گویند قرعه تیر زدند، و گروهی گفتند به لختی سفال، به عدد هر مردی که اندر کشتی بودند. و به هر پاره‌ای نام مرد بر نداشتند، و بدین گونه قرعه زدند، سه بار، هر بار بر یونس آمد. فَسَاهَمَ فَكَانَ مِنَ الْمُدْحَضِينَ ۳۷: ۱۴۱. یعنی من المغلوبین بالقرعة.

گفتند: یا رب! هر که از ما او را خواهی نام او بر سر آب بدار. پس آن پاره‌های سفال بدان آب اندر آختند، همه فرو شد و نام یونس بر سر آب همی بماند. پس دیگر بار قرعه زدند، تا سه بار بر سر آب همی بیستاد. پس یونس را گفتند: تو بهتر دانی.

یونس به لب کشتی شد و خویشان را به آب افکند. خدای عز و جل ماهی را بفرمود که فرو برش. ماهی دهن بازکرد و او را فرو برد. فَالْتَمَمَهُ الْحُوتُ وَ هُوَ مُلِيمٌ ۳۷: ۱۴۲. پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۶

خدای بدان ماهی وحی کرد که این نه روزی تست، او را نیکو دار. یونس هم آنگاه در شکم ماهی به نماز ایستاد، و بزرگی ماهی یونس هیچ پدید نیامد. و یونس نماز بسیار کردی، و خدای گفت: فَلَوْ لَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ ۳۷: ۱۴۳. یعنی من المصلین. لَلْبَيْتِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ ۳۷: ۱۴۴. گفت: اگر نه آن بودی که یونس از نمازکنان بود، و خدای نمازکنان را دوست دارد، تا رستخیز به شکم آن ماهی اندر بماندی.

پس یونس چهل شبانروز اندر شکم ماهی بماند، و چهل شبانروز آن ماهی طعام و شراب نیارست خوردن، از بیم آنکه یونس هلاک شود. و خدای آن ماهی را و هر که از جنس آن ماهی است مهتری داد تا رستخیز بر ماهیان دریا. و آن ماهی را پشت بلند است همچون گنبد خانه. و معروف است آن ماهی بنزدیک آن مردمان که به دریا کار کنند از کشتیبانان و صیادان و غواصان، گوشت او حرام دارند و صید نکنند از وی، و گر به دامی اندر فتد باز به دریا اندازند. پس چون چهل شبانروز تمام شد، خدای خواست که او را برهاند. به دل وی اندر افکند تا خدای را بخواند. به شب اندر ندا کرد اندر میان تاریکی شب و دریا و شکم ماهی، سه تاریکی. فَنادی فی الظلماتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ ۲۱: ۸۷. بر خدای عزّ و جلّ به پاکی مقرّ آمد و بر تن خویش به ستمگاری. فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمِّ ۲۱: ۸۸. گفت:

اجابت کردم و از غم برهانیدمش. وَ كَذَلِكَ نُنَجِّي الْمُؤْمِنِينَ ۲۱: ۸۸. و همچنین مؤمنان را، هر که مرا اندر سختی بخواند من او را فریاد رسم و برهانمش.

پس خدای فریشته دریا را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا حشر کرد و به لب دریا آورد، آنجا که یونس به کشتی اندر نشسته بود. وز آن لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه است. ماهی بر لب دریا آمد و سر از آب بر کرد و یونس را از گلو بر افکند بر لب دریا. و یونس چنان شده بود چون کودکی کز شکم مادر بیرون آید، پوست وی همچنان. و چهل شبانروز از طعام و شراب باز مانده، چون بیماری. قوله تعالی:

فَبَدَّنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَ هُوَ سَقِيمٌ ۳۷: ۱۴۵. یعنی بالصَّحْرَاءِ عَلَى الشَّطِّ. پس خدای درختی برویاند.

ابن عباس گوید: کدو بود. و قیل یقطین. درختی بود که او را دبا خوانند. و قول پسر عباس بهتر است، کان کدو بود وز بن او شیر آمدی و یونس او وی همی خوردی تا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۷

نیرو گرفت و موی بر آورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش محکم گشت. وَ أَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ ۳۷: ۱۴۶. آنگاه او را بیدار کرد.

و گروهی گویند که آهوی بیامد [a ۱۰۸] و خدای او را الهام داد اندر آن بیابان و بر لب دریا، و او شیر داشت، و یونس به پهلو افتاده بود و نیرو نبودش که بجنبیدی، و آن آهو پستان به دهان او اندر نهادی و یونس آن شیر همی مکیدی. پس چون سیر شدی، آهو برفتی و شب باز آمدی. پس چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی، تنش بسوختی، پس این یقطین برویاند خدای، و چوبی بود بر لب دریا خشک شده بود، آن درخت کدو بر آن چوب تنید و برگ باز کرد و آن برگ هم اندر ساعت پدید آمد و پهن شد و تا یونس را سایه کرد چهل شبانروز، تا قوت گرفت و برخاست و نماز کرد. پس یونس یک روز رفته بود به حاجتی، چون باز آمد، درخت خشک شده بود. یونس بگریست و اندوه آمدش که آن سایه از وی بشد.

خدای وحی فرستاد و گفت: ای یونس! تو از این درخت که نه تو کشتی و نه تو رویانیدی همی غم خوری و بگری. پس این چه بی‌رحمی بود که صد هزار تن را هلاک خواستی کردن، و از بهر ایشان به هلاک غم نخوردی؟ پس یونس را به قوم خویش باز فرستاد. و یونس به کنار شهر آمد. شبانی را دید با گوسپندان، او را گفت:

خبر این شهر چیست؟ شبان گفت: یونس بن متی پیغمبر بر ایشان خشم گرفت و برفت، و خدای تعالی بر ایشان عذاب فرستاد، و مردمان به خدای بگرویدند، و خدای عذاب از ایشان بگردانید، و اکنون یونس را همی طلب کنند تا ایشان را شریعت آموزد. یونس گفت: منم یونس، برو و مردمان شهر را بگویی. شبان گفت: ای پیغامبر! تو کجا باشی؟ یونس گفت: من بدین کوه اندر باشم. آن شبان گفت: من ترا کجا طلبم و نزد تو که راهنمایی کند؟ یونس گفت: این بز تو ترا راه نماید. گفت: مرا پیش قوم تو که گواهی دهد که گوید که من ترا دیدم؟ گفت: این سگ.

شبان به شهر اندر شد و سگ با وی برفت و مردمان را آگاه کرد، و سگ گواهی داد و همه خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ. چون بر آن گوسپندان رسیدند، بز بیامد پیش ایشان اندر بایستاد تا وی ایشان را بدان کوه اندر آورد. و یونس نماز همی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۸

کرد. خلق بیستادند تا وی نماز بکرد. و یونس با ایشان برفت و به شهر اندر شد و آن همه خلق به وی بگرویدند تا وقت مرگ، چنانکه گفت: فَأَمَّنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ ۳۷: ۱۴۸. و خدای توبه یونس و آن قوم پذیرفت. فَأَجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ ۶۸: ۵۰. [یعنی اختاره بعد أن خرج من بطن الحوت. پس خدای عزّ و جلّ مر پیغامبر ما را از قصّه او آگاه کرد، گفت: صبر کن با قوم خویش، هر چند ترا بیازارند و رنج نمایند، و از ایشان جدا مشو چنانکه یونس بن متی که از قوم جدا شد بی فرمان من تا به شکم ماهی اندر بماند به زندان اندر، گفت: فَأَصْبِرْ لِحُكْمِ رَبِّكَ ۶۸: ۴۸. یعنی لقضاء رَبِّكَ، وَ لَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْهُوتِ ۶۸: ۴۸، یعنی یونس بن متی، إِذْ نَادَىٰ ۱۹: ۳، من بطن الحوت، وَ هُوَ مَكْتُومٌ ۶۸: ۴۸، یعنی مکروب، لَوْ لَا أَنْ تَدَارِكُهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَ هُوَ مَذْمُومٌ ۶۸: ۴۹، یعنی غیر مقبول التّوبه، و این که گفتیم از اوّل تا آخر آن است که علما و مفسّران گفته‌اند اندر کتب بدین نظم و بدین نسق، و هو اعلم.]

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۸۹

قصه پیغمبران صادق و صدوق و سلوم علیه السلام

و از اخبار عجیب که اندر ملوک طوایف بود نیز این بود که خدای عزّ و جلّ گفت: وَ اضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ ۳۶: ۱۳. و این دیه شهر [ی] بوده است به انطاکیه از زمین موصل و شام، و این سه پیغامبر بودند که خدای سوی ایشان فرستاد: یکی را نام صادق بود، و دیگر صدوق، و سدیگر سلوم، پس این دو را از اول دروغزن کردند. و بدان شهر ملکی بود از رومیان، نام او ایطالحند، و بت پرست بودند. پس خدای عزّ و جلّ سدیگر پیغامبر را بفرستاد، و هر سه پیام بگزاردند.

و محمد بن جریر گوید که این هر سه از حواریان عیسی بودند، و نامشان توما و قالوس و شمعون بود، و خلق را به خدای خواندند [و کس نگروید، و یک سال برآمد] و مردی بود بدان شهر درودگری کردی [نام او حبیب] بدیشان گرویده بود و غریب بود، و به کرانه شهر نشست، و هر کاری که کردی بر عیال نفقه کردی و درویشان را دادی. پس باران از آن شهر باز ایستاد و قحط افتاد میان ایشان. آن پیغمبران را گفتند: إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ ۳۶: ۱۸. شما بر ما شوم آمدید، از شهر ما بیرون شوید، و یا نه شما را رجم کنیم. لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لِيَمَسَّكُمْ مِنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ. ۳۶: ۱۸ قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَ إِنْ دُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ ۳۶: ۱۹. پیغمبران گفتند: شومی از خود شما است که گناه کردید و بت پرستیدید. پس همه گرد آمدند بر کشتن آن پیغمبران. چون آن درودگر بشنید، بیامد و گفت ایشان را، چنانکه خدای گفت: وَ جَاءَ مِنْ أَقْصَا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۰

الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى ۳۶: ۲۰ «یعنی حبیب النجار.» قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ ۳۶: ۲۰. ایشان درودگر را گفتند: انت معهم متابِع. آن درودگر گفت: مَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ. أَ أَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً ۳۶: ۲۲-۲۳. الآیه. و آن درودگر پیغمبران را گفت: إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمِعُونِ ۳۶: ۲۵.

ایشان همه بر آن درودگر گرد آمدند و گفتند: تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما خوری، اکنون تو با ایشان نیز یکی بگشتی. پس آن حبیب نجار را چندان لگد اندر شکم زدند تا هر چه اندر شکم وی چیز بود به گلوش بر آمد، و خدای عزّ و جلّ جان او را به بهشت فرستاد. پس او آن نعمت به بهشت بدید و گفت: يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ. بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي ۳۶: ۲۶-۲۷. کاشکی قوم بدانیدی که خدای مرا بدان آمرزید که من قوم را مخالف شدم و پیغمبران را متابِع شدم. و

گور حبیب امروز به انطاکیه است. و خدای تعالی مر جبریل را فرمود تا بانگی بکرد و آن بت پرستان همه بر جای بمردند، چنانکه خدای تعالی گفت: **إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ ۳۶: ۲۹**.

[ b ۱۰۸ ].

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۱

## قصه شمسون عابد

و از عجایبها که به وقت ملوک طوایف بود، یکی قصه شمسون عابد بود. و او پیغامبر نبود و لیکن مسلمان بود و به شهری بود از روم و خدای را پرستیدی. و مادرش چون به وی بار گرفته بود نذری کرده بود و او را به خدای سپرده. و خدای عز و جل او را چندان قوتی داده بود که خلق بر وی پیشی نتوانستی کردن، و اگر او را به چیزی بستندی، و اگر چه استوار بستندی، همه بگسستی، و هیچ چیز او را نداشتی. و مردمان آن شهر بت پرست بودند. و شمسون را خانه بیرون از شهر بود به يك فرسنگ. و شمسون به شهر اندر آمدی و ایشان را به خدای خواندی و هیچ نگرویدندی و با وی حرب کردند، و او تنها بود و سلاح او استخوان زنخدان اشتر بود، بدان حرب کردی و ایشان را هزیمت کردی و همی کشتی از ایشان بدان زنخدان اشتر.

پس ایشان را از شهر بیرون کرد و سه شبانروز نگذاشت که به شهر اندر آمدندی، و بسیار خلق اسیر کرد. و خدای عز و جل او را از آن سولاخ زنخدان اشتر طعام و شراب همی آوردی، و آن کافران را تشنه و گرسنه همی داشتی، و از بیم او با شهر نتوانستندی شدن. پس به کار وی اندر ماندند و بیچاره شدند، و هیچ حیلت ندانستند. و زن شمسون هم از شهر ایشان بود. برفتند و او را خواهش کردند و خواسته پذیرفتند، و او را رسنی استوار بدادند و گفتند: چون شمسون بخشید، او را

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۲

بدین رسن ببند. این زن چنان کرد. شمسون را بیست. شمسون بیدار شد. دست برد و آن رسن بگسست و زن را گفت: چرا چنین کردی؟ زن گفت: قوت تو را آزمودم تا چند است که مردمان همی با تو بسنده نیابند. پس آن مردمان غلی آهنین بدان زن فرستادند. آن زن او را بدان غل بیست. شمسون آن غل بگسست.

پس آن زن او را بگفت: چیست که ترا بدان بتوان بستن تا ترا دست کار نکنند؟

شمسون گفت: مرا به موی من بشاید بستن. و شمسون مویی داشت بر سر، دراز.

شمسون بخت. آن زن لختی از موی او ببرید و او را بیست. شمسون بیدار شد.

هیچگونه نتوانست گشادن. زن برفت و کافران را آگاه کرد. ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببردند و چشمهایش برکنندند. و ملك آن شهر بر منظره‌ای همی نگریست.

شمسون خدای را بخواند تا چشم و اندام وی باز داد و درست شد. پس برفت و دست به ستون آن منظر اندر زد و بجنانید و بیفگند، و ملك و آن همه خلق که با ملك بودند هلاك شدند، و شمسون را هیچ زحمت نرسیده، و همه شهر را ویران کرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۳

## خبر جرجیس

و جرجیس هم به ایام ملوک طوایف بود از پس عیسی بن مریم، و پیش از اردشیر بابک بود. و این جرجیس مردی بود مسلمان و پارسا، هم بر دین عیسی، و از اهل فلسطین بود و دین از حواریان عیسی آموخته بود. و جرجیس بازرگانی کردی شهر به شهر به خواسته خویش. چون سال بر آمدی، شمار اصل خواسته خویش بکردی و سودی که کرده بودی همه به درویشان دادی و باز سرمایه را نگاه داشتی و گفتی: اگر از بهر صدقه نیستی، من خواسته نخواهمی.

و به زمین موصل ملکی بود نام او داذیانه، و جباری بود، و ملک موصل و شام بود و بت پرست بود، و بتی داشت نام او افلون. و همه شهر بت پرست بودند، و گروهی نیز مسلمان بودند بر دین عیسی، و مسلمانی پنهان همی داشتند. و این جرجیس با گروهی بود هم بر دین عیسی. و جرجیس و یارانش غمناک بودند از بهر آنکه مسلمانی پنهان بود، و طلب کسی همی کردند که اندر زینهار او بباشند تا کسی مر ایشان را چیزی نگوید. پس جرجیس با یارانش بیامدند سوی داذیانه، و خبر بدو داشته بودند که اندر پادشاهی تو کسهانند که بت همی نپرستند، و این داذیانه با همه حشم خویش از شهر بیرون رفته بود و افلون را بیرون برده، و آتشی بلند بر کرده، و هر کسی که اندر شهر آمدی، آن افلون را سجده بایستی کردن، و هر که سجده نکردی ملک او را به آتش انداختی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۴

پس چون جرجیس بیامد، به دلش اندر افتاد که این ملک همی چنین جور کند، من خویشتن را از جمله ایشان نکنم، فراز شوم و او را به خدای خوانم تا وی مرا به عذاب اندر بکشد و من به بهشت روم بهتر که مرا بیاید مردن. پس بازگشت و همه خواسته بدان یاران داد و پیش ملک آمد. و ملک خشم آلود بود. پیش وی بیستاد.

ملک گفت: تو کیستی و چه خواهی همی؟ جرجیس گفت: من بنده خدایم، بیامدم تا ترا بگویم که از این بندگان خدای چه خواهی که ایشان را همی عذاب کنی؟ و تو ضعیفترین خلقی و ترا خدای آفریده است و روزی همی دهد، اکنون خلق خدای را گویی پیش بت اندر سجود کنید که ترا از وی نه نفع است و نه ضرر؟ ملک گفت: تو کیستی و از کجایی و چه نامی؟ جرجیس گفت: من بنده خدایم و از حدّ شام همی آیم و نام من جرجیس است، و آمدم تا ترا به خدای خوانم و نصیحت کنم تا بت را نپرستی [۱۰۹ a] که این بت نه بشنود و نه بگوید.

ملك گفت: این بت را سجده کن. جرجیس گفت: من ملك آسمان و زمین را سجده کنم. ملك گفت: اگر چنین است که تو همی گویی، باید که کار تو از این بهتر استی، و این مردمان که بت پرستند همه توانگرند، و اینك فلان بنده این بت است و او را چندین خواسته است، و چند تن را نام برد: یکی طولسان و دیگر فیلون و سدیگر ساسم، بنده بت چنین باید که هر کسی با صد هزار دینار است، ترا چیست و خدای ترا چیست تا من بدانم و این دست باز دارم و دین تو گیرم؟ جرجیس گفت:

به خواسته فریفته مشو که خواسته این جهان چیز نیست. خدای مرا پیغمبران است چون عیسی که مرده زنده کند، و چون موسی که عصا بر دریا زد و با چندین هزار بنی اسرائیل بگذشت و با خدای عزّ و جلّ سخن گفت، و چون ابراهیم که آتش بر وی سرد شد، و چون اسحاق که قربان خدای فرستاد. بنده خالق چنین باشد. ملك گفت: اگر این دین که تو همی گویی حدیث است، بیار از این همه یکی، و یا نه دروغ است و اندر جهان چنین خلق نشاید بودن.

جرجیس گفت: تو ایشان را نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری. ملك گفت:

این دین [و] حجّت تو همه حدیث است و نه درست است، و حجّت من ظاهر است.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۵

اگر این بت را سجده کنی، و حجّت پدید کنی چنانکه من بدان حجّت بینم، و اگر نه ترا عذابی کنم از این همه سخت تر. جرجیس گفت: حجّت من پرستش خدای است که این بت را وی آفریده است. پس ملك گفت: تا چوبی به زمین فرو زدند سبتر و جرجیس را بر آن چوب بریستند و برهنه کردند و شانه‌های آهنین بیاوردند و به شانه وی فروبردند، و هر چه بر تن او گوشت بود همه فرود آوردند، و گفتند تا بمیرد.

جرجیس دیگر روز درست شد و نمرود. پس میخ آهنین به آتش اندر سرخ کردند و به سرش فرو زدند هم نمرود. پس بفرمود تا به دیگ آب جوشان فرود کردندش، هم نمرود.

پس ملك گفت: این عذابهای من درد نیایی؟ جرجیس گفت: اندر آن خدای من درد از من برداشت. پس ملك بفرمود تا او را به زندان کردند و به روی اندر افگندندش، و به چهار میخ آهنین دستها و پایهاش به زمین اندر دوختند، و سنگی بود از رخام بدان زندان اندر مقدار پانصد من، بر پشت جرجیس نهادند. پس چون شب اندر آمد، خدای عزّ و جلّ فرشته‌ای را سوی جرجیس فرستاد و گفت: هیچ غم مدار که این دشمن من ترا سه بار بکشد و من ترا زنده کنم و بار چهارم ترا

پبذیرم، و او بر تو ظفر نیابد. و آن فریشته مر آن سنگ را از پشت جرجیس برداشت و دست و پایش بگشاد و او را از زندان بیرون آورد.

دیگر روز بامداد پگاه جرجیس پیش ملك ایستاده بود. ملك او را گفت: تو را بدین خانه اندر که آورد و از زندان من که بیرون آورد؟ جرجیس گفت: آن خدای که مرا و ترا بیافرید، و این حجت گردانید بر گردن تو تا رستخیز. پس ملك وزیران خویش را گفت: این را چه باید کردن؟ گفتند: وی جادو است [و چشم همی بندد]، جادوان بیابند تا او را قهر کنند. ملك چهل جادو بیاورد و پیش ملك جادویی کردند و بدمیدند. گاوی بیاوردند [به هر دو گوش او اندر] بدمیدند، [دو گاو گشت. لختی گندم بخواست]. نیز باز آن گاو کشت کرد و سبز گشت و زرد گشت و بدرودند و آس کردند و نان کردند و هم اندر يك ساعت. ملك آن کار ایشان بیسندید و گفت: اکنون چنان خواهم کرد که این جرجیس را سگی گردانید. پس آن جادوان قدحی پر آب

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۶

کردند و بدمیدند و جرجیس را دادند و گفتند: بخور. بستد و گفت: بِسْمِ اللّٰهِ الَّذِي لَا يَصْرُ مَعَ اسْمِهِ شَيْءٌ وَلَا دَاءٌ فِي الْأَرْضِ وَلَا فِي السَّمَاءِ. و بخورد و هیچ گزند نبودش.

پس آن جادوان گفتند: اِيْهَا الْمَلِكُ! این کار او از جادویی ما نیست. و این کار او نه جادویی است. پس یکی از آن سرهنگان ملك را گفت: این کار جرجیس جادویی نیست، اگر جادویی بودی مرده زنده نتوانستی کردن. ملك گفت: مگر مرده زنده کرده است؟ این مرد گفتا: به محلت ما یکی گنده پیر است و او را یکی گاو بود و عیش او از آن گاو بود. پس آن گاو بمرد. گنده پیر از غم آن گاو بگریست. و آن گاو را همه ددان بخورده بودند، سرش به جای بود. جرجیس عصای خویش مر آن گنده پیر را داد و گفت: برو و این عصا را ببر و چادری بیاور و این عصا بر آنجا که سر او است بته و چادر بر پوش بر عصا و بر سر گاو. پس این گنده پیر همچنان بکرد. گاو بر پای خاست و زنده گشت. و آن روز که گاو وی زنده گشت چهار هزار مرد به جرجیس بگرویدند. پس ملك آن چهار هزار مرد را بیاورد و همه را به عذاب بکشت و جرجیس را گفت: اگر خدای تو حق است بگوی تا دست من از بندگان تو کوتاه کند.

جرجیس گفت: ایشان به رحمت افتادند و ایشان را بدین عالم حاجت نیست.

پس ملك بر خوان همی نان خورد و چهارده تن از وزیران با وی نشسته بودند، و هر کسی را کرسی ای چوبین زیر نهاده بودند. پس جرجیس را گفتند: اگر خدای تو [b ۱۰۹] حق است بگوی تا این کرسیهای ما همه بدان درخت باز برد که از

او است، و سبز گردد و بار بیاورد تا ما از آن میوه بخوریم. پس جرجیس گفت: این آسان است بر خدای، و دعا کرد. اندر ساعت آن کرسیها برگ بر آورد و بار ایشان بخوردند. پس گفتند: این جادویی است. پس یکی از آن وزیران گفت: این را به من ده تا من او را بکشم چنانکه هرگز زنده نشود. ملک جرجیس او را داد. پس آن وزیر صورتی از روی بفرمود تا بکردند بر گونه اسبی، و میان او تهی بود، بفرمود تا میان آن صورت پر نطف بکردند. جرجیس را به میان آن صورت اندر کردند با نطف و گوگرد، و آتش اندر بستند سه شبانروز، تا هر چه بود همه بگداخت، و جرجیس همه خاک گشت.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۷

خدای عزّ و جلّ میکایل را بفرستاد تا آن صورت را بر زمین زد و بانگی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش گشتند و ملک بیهوش گشت. پس چون به هوش آمد نگاه کرد. جرجیس بیامد و پیش ملک بیستاد. و آن وقت که جرجیس را بدان صورت اندر کردند، تاریکی ای از جهان برخاست. پس ملک جرجیس را به گرسنگی عذاب کرد و به خانه گنده پیری فرستاد که او را هیچ نان نبود. پس آن گنده پیر همی گریست. جرجیس گفت: چرا همی گریی؟ گفت: از گرسنگی، و بدان خانه اندر ستونی بود بر سقف خانه نهاده. جرجیس دعا کرد، آن سبز شد و بار بیرون آورد، و هر که را بایست از آن درخت همی خوردند. پس يك روز ملک بدان محلّت بیرون آمد. آن درخت سبز دید. گفت: این جادویی که کرده است؟

پس یکی از وزیران گفت: من این بار جرجیس را بکشم. بفرمود تا جرجیس را بر زمین دوختند، و گردونی را بیاوردند و کارد و حریره‌ها بر آن گردون بستند و بر وی برانندند. اندامهای جرجیس لخت لخت شد. پس آنگاه گوشت او بگرفتند و به شیر خانه بردند و پیش شیران افگندند. و این ملک را چهار شیر بود از شیران مردم خواره گوشت جرجیس را بخوردند. پس چون شب آمد، جرجیس زنده شد و پیش ملک بایستاد و ملک را به خدای خواند. ملک گفت: جرجیس من از کار تو بستوه شدم، با من یکی شرط بکن، بیای و بت مرا سجده کن تا من به خدای تو بگروم.

جرجیس گفت: روا بود. و جرجیس آن همی جست تا ملک را علامتی نماید. ملک جرجیس را به خانه خویش برد تا مردمان بدانند که او با جرجیس آشتی کرده است.

جرجیس آن شب نماز کرد و تورات و انجیل خواند. این زن ملک مسلمان شد.

دیگر روز خبر به شهر اندر افتاد که ملک جرجیس را به خانه برد و به خواسته بفریفت، و جرجیس اقلون را همی سجده کند، و خلق روی به نظاره نهادند. و آن گنده پیر که جرجیس به خانه او بوده بود و آن درخت وی سبز گشته بود، او را

یکی پسر بود بی دست و بی پای و بی چشم و بی زبان. پس پسر زن آن پسر را بر گرفت و پیش جرجیس آورد و گفت: تو با من وعده کرده بودی که پسر ترا دعا کنم.

جرجیس دعا کرد و آن پسر درست شد به دست و پای و چشم و زبان. پس

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۸

جرجیس برفت و آهنگ آن بتخانه کرد. چون بدان در رسید آن بتان را گفت: شما به پیش من اندر افتید. بتان همه به روی اندر افتادند، و طراقی از افلون بیامد و زمین باز شد و آن بتان همه به زمین فرو شدند. و همی گویند که این جرجیس آن پسر گنده پیر را گفت: بدان خانه بتان اندر شو و آن بتان را پیش من خوان.

چون بتان آمدند، جرجیس پای بر زمین زد، آن بتان همه به زمین فرو شدند، و ابلیس از میان آن بتان بیرون آمد و آنجا بیستاد. جرجیس گفت: یا ملعون! چه خواهی از این بندگان خدای؟ گفت: من آن خواهم که همه بندگان خدای را هلاک کنم و همه را با خویشتن به دوزخ برم. و ناپدید گشت. پس آن زن ملک که مسلمان شده بود، پیش جرجیس آمد و ملک را گفت: با چندین عبرت که تو از جرجیس بدیدی مسلمان شو. ملک گفت: چندین وقت است که با وی همی کوشم، دین وی نگرفتم، تو به يك زمان دین وی بگرفتی. پس ملک فرمود تا آن زن را شانه آهن به کتف فرو بردند و گوشت از تن وی همی بر گرفتند و بیستندش. و اندران وقت این زن جرجیس را گفت: خدای را دعا کن تا این بر من آسان کند. جرجیس گفت: یا رب! این ملک بس دلیر است و مسلمان همی نشود، و مرا سه بار بکشت، تو زنده گردانیدی. اکنون یا رب! ایشان را هلاک کن.

پس شهر به دو گروه شدند: گروهی هوای جرجیس گرفتند و گروهی هوای ملک. پس آتش آمد از آسمان و به کافران اندر فتاد و همه را بسوخت. پیش از آنکه آتش آید، کافران شمشیر بر گرفتند و جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند، و از ایشان هیچکس نماند بر روی زمین.

و از پس این پادشاهی ملوک طوایف سپری شد و اردشیر بابک برخاست و ملک از ملوک طوایف بستند. و الله اعلم

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۵۹۹

خبر بیرون آمدن اردشیر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار [۱۱۰ a]

باز آمدیم به پادشاهی عجم و حدیث ایشان از پس اسکندر و ملوک طوایف.

گفتا: چون از ملك اسکندر چهار صد سال بگذشت، و به قول ترسایان پانصد و بیست سال، و به قول مغان دویست و شصت سال، اردشیر بابک بیرون آمد به شهر اصطخر. و این اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسبت وی این است:

اردشیر بن بابک بن ساسان، و ساسان پسر بهمن بود. چون بهمن پادشاهی دختر را داد، او بگریخت از این ننگ و به جایی رفت و نسب پوشیده کرد، و اندر هندوستان شبانی کردی تا بمرد، و از وی پسری ماند. او را هم ساسان نام کرد، تا پنجم پسر همین ساسان نام کردند تا بابک بیامد، و از بابک اردشیر بیامد.

و اردشیر چنان دعوی کردی که اسکندر بیامد و دارا را بکشت و ملك از دست فرزندان وی بیرون کرد به ستم، و دارا پسر عمّ اردشیر بود، زیرا که دارا بن بهمن الملك بود. اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملك را باز جای خویش برم و از دست ملوک طوایف و عرب بستانم و ستم اسکندر از ملك بر دارم. و اصطخر را روستایی است نام وی طیروده، اردشیر از آن ده بود. و ساسان جدّ اردشیر مردی بود مبارز. با هفتاد و هشتاد سوار بر آمدی، و ملك نبود لیکن آن همه دهها و روستاها را مهتر وی بود، و آتشخانه اصطخر به دست وی اندر بود، و مردی سوار بود و جلد [و به صید مولع]، و او را زنی بود مستهیب نام، از نسل این بارزنجیان که ملوک پارس

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۰

بودند. پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام کرد.

و این بابک چون از شکم مادر بیامد، موی بود بر سر او دراز، یک بدست.

مادرش گفت: این پسر را کاری شاید بودن. پس چون بزرگ شد، ساسان بمرد، و بابک همچنان به کار پدر بیستاد به مهتری، و آن روستاها و نگاه داشتن آتشخانه همه اصطخر بود، و همه کس بابک را بزرگ داشتی. پس بابک را اردشیر بیامد، و پارس را ملکی بود جوهر نام، و این ملك را خصی ای بود که او را پرورده بود [نام او تیری و آن خصی را مهتری مملکت داده بود به دارا گرد]، و داراب جرد شهری است اندر پارس که داراب بنا کرده است.

چون اردشیر هفت ساله شد، بابک او را سوی جوهر برد ملک پارس، و از وی بخواست که او را بپذیرد و سوی تیری فرستد به داراب جرد، تا او را بپذیرد و بپرورد و ادب آموزد. و از پس تیری، ملک داراب جرد او را بود. ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب جرد از پس تیری او را داد و بر این سجلی نشست و مردمان اصطخر را گواه کرد، و اردشیر را سوی تیری فرستاد و بفرمودش تا او را نیکو دارد. تیری اردشیر را بپذیرفت [و به پسری گرفت]. پس چون تیری بمرد، اردشیر ملک داراب جرد بگرفت و به میان مردمان داد کرد و تواضع کرد، و رعیت او را دوست گرفتند. و اردشیر مولود خویش منجمان را بنمود. گفتند: ملک زمین بیشتر به تو رسد.

و یک شب اردشیر به خواب دید چنانکه فریشته‌ای از آسمان فرود آید و او را گوید: خدای عزّ و جلّ ملک به تو خواهد داد، ساخته باش. اردشیر بیدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت بدان خواب. اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک دارابجرد شهری بود نام آن جوانان، و آنجا ملکی بود نام او ماسبر. اردشیر از داراب جرد تاختن برد و آن ملک را بکشت و آن شهر بگرفت، و از آنجا تاختن کرد به شهری، نام وی منو شهر، و از آنجا به شهری شد نام وی ارزیر، و آن ملک را بکشت و آن همه پادشاهی بگرفت، و بابک هنوز زنده بود به اصطخر. و برادری بود اردشیر را مهتر از وی، هم نام پدر وی شاپور، و مبارز بود و دلیر. و بابک شاپور را از اردشیر دوستر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۱

داشتی.

چون اردشیر این شهرها بگرفت از پارس و آن ملک را بکشت، [سوی پدر نامه کرد که ملک اصطخر را بکش جرهیر را و ملک به نام من بگیر. پدرش بابک جرهیر را بکشت] و ملک اصطخر بگرفت و شاپور را به ملک بنشانند، او از اردشیر نیندیشید. و اردشیر را تاجی بود زرّین، اردشیر آن تاج را بر سر شاپور نهاد، و هم بدان روزگار بابک بمرد. و شاپور به اردشیر نامه کرد که سوی من آی که من به ملک حق ترم، و من برادر مهترم. اردشیر سوی وی نیامد. شاپور خشم گرفت. و او را بجز اردشیر برادران بودند بزرگتر از وی به سال. شاپور سپاه گرد کرد و برادران را بخواند و گفت: به حرب اردشیر شوید. برادران با سپاه بسیار برفتند، و ایشان اردشیر را دوستر داشتندی از شاپور، و چون از اصطخر بیرون آمدند بازگشتند و شاپور را بند کردند و اردشیر را نامه کردند. پس اردشیر سوی ایشان آمد. آن تاج و تخت و مملکت به اردشیر سپردند.

اردشیر به اصطخر آمد و بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و ملک پارس بگرفت.

و مردی بود نام او سام بن رحفر، او را وزیر کرد، و مردی عالم و حکیم بود، نام او هامان، او را موبد موبدان کرد، و هر کسی را به مرتبه‌ای بنشانند و کار راست کرد. پس او را خبر آمد که برادران او را بخواهند بستن، و با گروهی از سپاه بیعت کردند. او برادران را بکشت و آن سرهنگان که اندر بیعت ایشان بود [ند] بکشت، و ملک بر وی راست بیستاد. پس خبر آمدش که به داراب جرد از طاعت وی بیرون آمدند. از اصطخر [۱۱۰ b] با سپاه بسیار به داراب جرد شد، و هر که از وی چیزی پدید آمده بود همه را بکشت، و نیز هیچکس او را مخالف نماند به پارس. پس به هر شهری از پارس سپاه بنشانند، چندانکه بسنده بود، و خود سپاه بکشید و به کرمان شد. و آنجا ملکی بود نام او بلاش، با سپاهی بسیار پیش وی آمد و حربی سخت بکردند.

و اردشیر بلاش را بشکست و او را بگرفت و ملک کرمان در قبض آورد. و به سواحل کرمان ملکی بود نام وی ایسون با سپاه بسیار و ملکی قدیم و گنجهای بسیار. اردشیر پسر خویش را به کرمان خلیفت کرد با سپاه بسیار. و بلاش ملک

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۲

کرمان به دست وی اسیر بود، او را بکشت و سپاه بکشید و سوی سواحل شد و با ملک حرب کرد. و اردشیر به دست خویش ایسون را بکشت و ملک سواحل بگرفت و از گنج خانه وی نیز بسیار خواسته برداشت، و خلیفتی بنشانند از دست خویش. و هم اندر پادشاهی وی شهری بود نام آن اردشیر خوره، و آن [را] ملک [ی]، به وی نامه کرد و به طاعت خویش خواند، نام وی مهرک. پس اردشیر تاختن کرد و او را نیز بگرفت و بکشت، و سپاه بکشید و به پارس باز آمد و به شهر جور بنشست.

و این جور شهری است که در پارس خرم‌تر از آن شهر نیست، با اسپرغمها و میوه‌ها و درختان و آبهای روان، و این گلاب پارسی از جور آرند. و اردشیر را مراد بود که نشست خویش به جور کند. و گروهی گویند که آنجا شهر نبود، و این شهر خود اردشیر بنا کرد و خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری، نام آن اطیراک، و آتشخانه کرد و آنجا بیارامید. و ملک پارس و کرمان و سواحل همه او را گشت. و مردی بود به قهستان و اصفهان، از پارس از این سوی، و ملک اصفهان و جبال همه او داشت، نام او اردوان الپهلوی، و از اهل بیت ملک بود از عجم. و این جوهر و هر که ملک اصطخر بود که بابک پدر اردشیر او را بکشت و این ملوک طوایف، اردوان را بزرگ داشتندی. پس اردشیر نشسته بود به اردشیر خوره ایمن، و از اردوان نامه آمد که تو قدر خویش نشناختی و از حدّ و مقدار خویش اندر گذشتی، تو یکی کودکی از روستای اصطخر. پدرت بابک به روستا بودی، مقدارش چندان نبودی که بیشتر آمدی. ترا کی فرمود که ملک

اصطخر بگير و ملوک پارس و کرمان را بکش، و ترا با تاج و تخت ملک چه کار است؟ و من ملک اهواز را نامه کردم که بسوی تو آید و ترا بند کند و سوی من فرستد.

اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این تاج و تخت و مملکت خدای داد و بر این ملکان ظفر داد، و امید دارم که بر تو نیز ظفر دهد تا سرت بر گیرم و گنج خانه تو به آتشخانه اندر هزینه کنم. و اردشیر از آنجا به اصطخر آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد، نام او سام، و از آنجا برفت. بس روزگار بر نیامد که نامه آمد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۳

از سام به اردشیر که ملک اهواز به حرب من آمد و من او را بشکستم و باز گردانیدم.

و به اصفهان ملکی بود از دست اردوان، نام وی شاد شاپور. اردشیر سپاه بکشید و به اصفهان شد و شاد شاپور را بکشت و به پارس باز آمد، و ملک اصفهان نیز بگرفت و خلیفت خویش آنجا بنشانند.

پس لشکر بکشید به ملک [اهواز شد و ملک] اهواز، نام او بیدوفر، و او از اردشیر بگریخت، و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و به رام هرمز بنشست، بزرگتر شهری به اهواز اندر آن است، و غنیمت بسیار گرد کرد، و شهری بنا کرد نام او سوق الاهواز، امروز اندر همه اهواز چنان شهر نیست و مهتر از آن، با خلقی بسیار، و خلیفت خویش آنجا بنشانند و بفرمود که این شهرها تمام کن، و خود با سپاه برفت از اهواز و به میسان شد. و پادشاهی [ای] دیگر بود، شهری هم چند اهواز، و آنجا ملکی بود نام او بیدا، او را بکشت و شهری بنا کرد نام او کرخ میسان، و بعضی اردشیرسان خوانند. و آنجا سپاهی بنشانند و به پارس باز آمد. و باز اردوان ملک جبال کس فرستاد بدو که من بیایم و با تو حرب کنم به دشت شهر هرمز، چون مهر ماه اسپری شود تو آراسته باش تا آنجا آیی.

اردشیر پیش از آنکه او گفت، بدان دشت شد و لشکر فرود آورد بر سر آب، و گرداگرد خویش اندر خندقی بکند. چون اردوان بیامد، اردشیر نگذاشت که اردوان اندر آن شهر آید. و پسری بود اردشیر را نام او شاپور. پس خویش را پیش اردوان فرستاد تا حرب کند. و اردوان را وزیری بود داد بنداد نام، تدبیر سپاه وی کردی.

شاپور آن وزیر اردوان را به دست خویش بکشت به حرب اندر، و لشکر اردوان هزیمت شد، و اردشیر سپاه را بر گرفت و از پس اردوان بشد تا اردوان را اندر یافت و بکشت. و اردشیر از اسب فرود آمد و لگد بر سر و روی وی همی زد به هر دو پای، تا مغزش از سر بیرون همی آمد.

و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام کردند، و لشکر از آنجا به همدان آورد و ملکت جبال و همدان و نهاوند و دینور بگرفت و ملکان را بکشت. و از آنجا به آذربایگان شد و به ارمینیه، و از آنجا به موصل آمد و همه [۱۱۱ a] آن پادشاهیها بستند. و از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۴

موصل به سواد بغداد شد و سواد بگرفت. و آن روز بغداد نبود، میان موصل و میان مداین بر لب دجله روستایی بود با پادشاهی بسیار، و امروز نیز هست، آن پادشاهی سواد بگرفت و آن دهها ویران بود، آبادان کرد. و برابر مداین شهری بنا کرد و از آنجا به پارس آمد و به اصطخر بنشست. و آن ولایت او را صافی شد و سپاه گرد کرد و بساخت و آهنگ خراسان کرد. و از پارس برفت و از آنجا به سیستان آمد و همه شهرهای خراسان بگرفت چون مرو و بلخ و خوارزم، و ملوک طوایف را قهر کرد، و خلقی به مرو اندر بکشت و سرهاشان به پارس فرستاد و به در آتش خانه اصطخر به دار کرد، و باز پارس آمد و آنجا بنشست. و ملوک طوایف هر چه به گرد او بودند همه به طاعت وی آمدند و رسول فرستادند. و از آنجا سپاه بکشید و به مداین شد و از آنجا به بحرین شد. و آنجا ملکی بود نام وی سطوق، به حصار اندر شد. و اردشیر سالی بر در حصار بنشست، و به حصار اندر قحط خاست و سپاه بر سطوق بشوریدند و خواستند که او را بکشند. سطوق خویشان را از دیوار حصار بینداخت تا بمرد، و اردشیر حصار بگرفت و ملک بحرین و گنج خانه همه برداشت و به مداین آمد.

و پسر خویش شاپور ولی عهد کرد و تاج خویش به دست خویش بر سر شاپور نهاد و بفرمود تا آن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردند. و خود به مداین بنشست و هشت شهر بنا کرد اندر این پادشاهیها که گشاده بود، به پارس شهر جور، و آن را اردشیر خوره نام کرد، و شهری دیگر نام او را رام اردشیر، و دیگری هم آنجا نام وی ریواردشیر، و به ناحیت اهواز شهری بنا کرد نام او هرمز اردشیر، و امروز آن را سوق الاهواز خوانند، و به سواد شهری بنا کرد نام او ایسباد اردشیر، آن را کرخ میسان خوانند، و به بحرین شهری بنا کرد نام آن [ایسا اردشیر، و امروز آن را مدینة الخط خوانند]، [و به موصل شهری بنا کرد نام آن] بود اردشیر، و امروز آن را حزه خوانند.

و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون و سجستان و گرگان و پارس و کرمان همه بگرفت، و ملوک طوایف از جهان برداشت. و آن عرب که به زمین جزیره بودند و حیره و موصل برفتند، گروهی به شام نزدیک خویشان شدند از قضاعه و از احیاء

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۵

عرب که به شام بودند، گروهی به بادیه اندر شدند تا حدّ حجاز.

و اردشیر داد بگسترد به جهان اندر و ملک او را تمام شد، و تمامی ملک او آن روز بود که اردوان را بکشت. و عمرو بن عدی بن نصر زنده بود هنوز که ملک عراق بود، آنکه زبّا را کشته بود، او را به طاعت خویش خواند، و نشست وی به حیره بود، و حیره به کوفه از آن سوی است به بادیه اندر. اردشیر آن حیره به عمرو بن عدی داد و تا بادیه و زمین عراق و سواد و جزیره و موصل همه از دست او بستند. و عمرو بن عدی به فرمان اردشیر به حیره بنشست. و اردشیر از پس اردوان به چهارده سال ملک بود. پس بمرد و شاپور پسرش بنشست، و تمامی پادشاهی اردشیر سی و دو سال بوده است. و الله اعلم.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۶

## پادشاهی شاپور بن اردشیر بن بابک

شاپور به ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت، و ملک جهان او را راست شد و هر چه پدرش داشت. و شاپور تازی است و به پارسی شاهپور [و معنی آن پسر ملک باشد]، و اصل شاهپور آن بود که در آن روزگار که اردشیر برخاست و ملک داراب جرد بگرفت و ملک اصطخر و پارس بگرفت، و او را خبر بود از حدیث جدش ساسان بن بهمن که اگر روزی ملک به من رسد، من روی زمین از اشکانیان پاک کنم. و ساسان بمرد و ملک بدو رسید، او فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملک به تو رسد، تو فرزند خویش را سوگند ده چنانکه من ترا سوگند دهم که هر که را از شما مملکت رسد سوگند مرا وفا کند و اشکانیان را بکشد، و چنین هر کسی فرزند خویش را وصیت کنيد.

و از فرزندان ساسان کس ملک نشد تا اردشیر بیرون آمد. و آن مملکت خود از دست اشکانیان شده بود. و ملک عراق به دست عمرو بن عدی بود و به دست ملوک طوایف، و لیکن از نسل اشکانیان خلقی مانده بودند و ملک از خاندان ایشان بیرون شده بود. اردشیر هر که را از نسل ایشان بیافت بکشت از مرد و زن و خرد و بزرگ، هر که را دید می کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت تا سوگند ساسان وفا کرد. پس يك روز خواسته ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زر و سیم و گوهر و بندگان بسیار. و به میان آن بردگان اندر دختری بود که هرگز از او نیکوتر

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۷

کس ندیده بود. اردشیر بر او عاشق شد. پنداشت که از بندگان اشکانیان است، و او را به بندگی همی داشت و به خویشتن نزدیک کرد. روزی او را پرسید که هیچ مرد به تو رسیده است؟ گفتا: نه، و دوشیزه بود. اردشیر خویشتن را نتوانست داشتن. با او گرد آمد و او از اردشیر بار گرفت. چون اردشیر بر او گستاخ شد، او را گفت: از کدام نسلی و ترا از کجا برده کرده اند؟ این زن گفت: من بنده نیستم، و آزاده ام و از نسل اشکانیانم. اردشیر پیشیمان شد که دست بدو فراز کرده بود، و خواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند. باز دلش نداد از عشق او. بفرمود تا آن کنیزک را باز داشتند گاهی چند تا صورت کنیزک از چشم [۱۱۱] وی بشد و دوستی از دلش کمتر گشت. پس دل بنهاد بر آنکه او را بکشد تا سوگند را وفا کرده باشد. و او را وزیر بود، موبدی بزرگ، نام وی هرچند بن سام، با حکمت بسیار، و اردشیر با او ایمن بود. زنان و خواسته را همه بدو ایمن داشتی.

اردشیر او را بخواند و گفت: کنیزکی بود چنین و مرا به دل خوش آمد و دست بدو کردم، اکنون مرا گفت که از نسل اشکانیانم، و من سوگند جد را وفا کردن دوست‌تر [دارم] از هوای دل. این کنیزک را ببر و بکش. آن موید مر آن کنیزک را ببرد. چون خواست که بکشد، گفت: من بار دارم از ملک. موید زنان را فرستاد تا بدیدند. بار داشت.

موید او را به خانه‌ای اندر کرد زیر زمین، و قفل بر نهاد و بیامد و ذکر خویشتن را برید و به حقه‌ای بنهاد و مهر کرد و سوی اردشیر آمد، او را گفت: چه کردی؟ گفتا: به زیر زمین اندر کردم. اردشیر پنداشت که بکشت. پس آن حقه مهر بر نهاده پیش اردشیر بنهاد و گفت: ملک بفرماید تا این را به خزانه اندر نهند تا آن روز که مرا بدین حاجت آید. ملک امینی را بخواند و بفرمود آن را نگاه دار. بس روزگار بر نیامد که آن زن پسری بیاورد. آن موید نیارست اردشیر را گفتن، و نخواست که او را نامی کند بی فرمان وی. و طالع مولدش بگرفت، اندر طالع این غلام بود که وی ملک بود و جهان به وی رسد. موید خدای را شکر کرد که آن زن را نکشته بود، و بیندیشید تا چه کند نامی مر این پسر را چنانکه اندر خور او بود، شاهپور نام کرد. و پسر دو ساله

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۸

شد. او را همه ادبها می‌آموخت تا بزرگ شد، و هر چه بایست بیاموختش.

یک روز موید پیش اردشیر شد، او را غمگین و اندیشه‌مند دید، گفتا: چه بوده است که ملک با اندیشه است؟ گفت: همه خلق جهان را بکشتم و ملک بگرفتم و مرا فرزندی نیست که خلف بود از پس من و این ملک بگیرد. آن موید گفت: زندگانی ملک دراز باد، ملک را با من پسری است از پشت وی بی‌شک، بزرگ شده و ادب آموخته و سوار گشته. اردشیر گفت: چگونه بوده است، این سخن را بگوی. موید گفت: ملک بفرماید تا آن حقه که من او را دادم از ده سال باز، بخواهد و بگشاید که قصه این آنجا اندر است، و خود نیز بیرون شد. اردشیر آن حقه [بمهر] بخواست و سر حقه بگشاد. ذکری دید آنجا اندر. و رقعہ [ای] اندر وی و به رقعہ اندر نبشته بود که ملک این دختر اشکانیان به من داد و مرا درست شد که وی از ملک بار دارد به گفتار زنانی امین که اندر آن بدانند. بحلال نداشتم که تخمی را که ملک نشانده است آن را تباه کردن. صواب آن دیدم که آن را به شکم زمین اندر همی دارم تا از وی چه آید.

پس ذکر خویش از بهر آن جدا کردم تا کسی پیش ملک اندر از من طعنه نتواند زدن.

اردشیر او را بخواند و گفت: این غلام را سال چند است و صفت روی او چگونه است؟ آن موید او را وصف کرد. ملک گفت: اگر فرزند من است، اگر او را به میان هزاران غلام اندر ببینم، دلم گواهی دهد. او را پیش آر با هزار غلام همه

همزاد و هم بالایان او و هم جامه او. آن موید همچنان کرد. پس آن هزار غلام پیش آورد تا پیش اردشیر چوگان زدند و گوی بازیدند. آن گوی به میان ایوان اردشیر افتاد.

هیچکس زهره نداشت که آن گوی باز آوردی. شاهپور فراز شد و آن گوی بر گرفت و اردشیر همی نگریست. بدان گستاخی که شاهپور کرد اردشیر را درست شد که وی پسر او است. او را گفت: ای پسر چه نامی؟ گفت: شاهپور. اردشیر گفت: تویی شاهپور، یعنی تویی پسر ملکان. آنگاه او را درست شد که او پسر او است و به خلق آشکارا کرد و جهان همه او را مطیع شدند، و پدر او را ولی عهد کرد و تاج بر سر وی نهاد.

پس چون اردشیر بمرد، این شاهپور به ملک بنشست. و مردمان از شاهپور به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۰۹

زندگانی اردشیر بسیار هنرها دیدند از عدل و تواضع و نیکو داشتن سپاه و رعیت، و از پس پدر آن نیکویی افزون کرد، و سیرت او از آن پدرش افزونتر آمد. و چون از مملکت او یازده سال بگذشت، سپاه بکشید و به نصیبین باز شد. جایی است بنزدیکی شام، حصاری استوار، و ملک اندر آن حصار شد و او بر در حصار بنشست.

و روزگاری چند بود، خبر آمد او را از خراسان که دشمن آمد که پارس بگیرد. از آنجا باز پارس شد و با آن دشمن حرب کرد و او را بکشت، و از آن پرداخت و به نصیبین باز شد، و ملک نصیبین اندر حصار شد و او بر در حصار سپاه فرود آورد، و یک شب نبود، دیگر شب دیوار حصار بیفتاد، و آن شهر را بی حرب بگرفت، و خلق بسیار با ملکشان بکشت. و قیصر روم را اندر آن حصار خواسته بسیار بود. همه برگرفت و آهنگ زمین شام کرد، و روم و شهرهای بسیار بگشاد.

و ملکی بود رومی به شهر انطاکیه، [نام اوریانوس]، به حصار اندر شد، و شاهپور آن حصار بگشاد و آن ملک را بگرفت و به اهواز آورد، و شهر شوشتر به اهواز بنا کرد، و این ملک روم را که بگرفته بود بفرمود که تا به روم کس کند تا رومیان بیایند، ایشان که بنا دانند کردن، و شادروان آن شهر [۱۱۲] بنا کنند، و چون تمام کنند من ترا آزاد کنم. پس آن رومی به روم کس فرستاد و استادان روم بیامدند. شاهپور ایشان را بفرمود که گرداگرد این شهر شادروان خواهم که بیفکنید که زمین شهر بر آن بود، و زمین و تا روی زمین به گچ و سنگ و آجر راست کنید، پهنای شادروان هزار رش و درازای او همچنان. ایشان بکردند، و هر خواسته از آن رومی که اسیر بود در دست شاهپور، از روم می آوردند و بر آن هزینه می کردند تا بنا تمام شد. پس رومی را بینی و لب زیرین بیرید و دست باز داشت و گفتا: چاره نیست از این داغ و نشان من که بر روی تو باشد.

و شاپور آنجا سپاه بسیار دست بازداشت از هر جایی، و نام او تکریت کرد، هم از حدّ عراق است، هم از حدّ شام [شهری بود آن را الحضر خواندندی، و آنجا ملکی بود نام او ساطر [ون] و به لقب او را ضیزن خواندندی و از عرب بود. و این حضر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۰

را طلسمی کرده بودند و هرگز کسی آن را نگشاده بود، و هر که اندر آن حصار شدی کس بر او قادر نبودی، و آن روز که شاپور به عراق شد، او را خیر آمد که آن دشمن را که از خراسان آمده بود باز گرداند. چون شاپور به حرب آن دشمن مشغول شد، این ضیزن ملك حضر با سپاه بیامد به حد عراق و از پادشاهی شاپور از حدّ عراق و سواد لختی بگرفت.

چون شاپور باز آمد و ملك موصل پرداخت آهنگ حضره کرد با سپاهی که عدد آن کس ندانست، و هرگز هیچ ملك را از عرب و عجم چندان سپاه گرد نیامده بود که آن شاپور. و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شاپور الجنود خواندندی. پس این ضیزن ملك حضر به حصار اندر شد، و شاپور با سپاه به در حصار فرود آمد، و چهار سال آنجا مانده بود و حصار نتوانست گشادن و نه بازگشتن. و پس چهار سال دختری بود ملك ضیزن را هم با او به حصار اندر نام او نصیره که اندر عرب از او نیکو روی تر نبود. به دیوار حصار بر آمد. شاپور را دید بر اسب نشسته و گرد حصار می گشت. شاپور سخت نیکو روی بود. این دختر بر شاپور عاشق شد و حیلت کرد تا زی او کس فرستاد و گفتا این حصار طلسم دارد و اگر تو صد سال ایدر بنشیننی نتوان گشادن. اگر بپذیری که مرا به زنی کنی من ترا بگویم که این حصار چگونه بگشایی. او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند خورد. آن زن گفت این حصار نگشاید تا رکوی حیض زنان بر دیوار نیفکنی، و این دیوار بلند است. کس بر دیوار او نرسد.

ایدون باید که خون حیض بر سر این دیوار افتد تا این دیوار فرود آید، و بر سر آن دیوار ۱۳۹ a [نسخه ص] یکی فاخته خانه کرده بود بر برجی از برجهای حصار. آن دختر یکی از آن فاخته بگرفت و به خانه برد و رکوی حیض زنان بر پای او بست و یله کرد. و آن فاخته بر برج نشست و آن رکوی بر برج افتاد. برج بلرزید و ویران شد و بگشاد.

آن دختر با شاپور همه راست کرده بود. شاپور خویشتن به حصار اندر افگند و حصار بگرفت و کشتن کرد، و سپاه بر در رخنه به پای کرد و گفت هر که زی شما آید بکشید، و خود با سپاه آهنگ ضیزن کرد و او را بکشت، و شمشیر بدان چندان هزار

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۱

خلق اندر نهاد که اندر حصار بودند از عرب، و يك تن نرست. همه را بکشت و هر که بجست به رخنه حصار آمد. لشکر شاپور آن همه را بکشتند تا هیچ کس نماند، و همه عرب و بادیه و حجاز و بحرین و یمامه و شام تا یمن هیچ حی نبود که نه از او کشته بودند، و اندر این همه حیها مصیبت بود، و این خبر اندر شعرهای عرب پدید است که ایشان چندین سال همی مرثیت گفتند آن کشتگان حضر را، و از همه شعرها آن اعشی بهتر است:

### شعر

ألم تر للحضر اذ أهله بنعمی و هل خالد من نعم

أقام به شاهبور الجنو د حولین یضرب فیہ القدم

فما زاده ربّه قوّة و مثل محاوره لم یقم

فلما رأى ربّه فعله أتاه طروفا فلم ینتقم

و كان دعا قومه دعوة هلمّوا الی أمرکم قد صرم

فموتوا کراما باسیافکم اری الموت یجشمه من چشم

و این ابیات اندر این کتاب يك ره گفتیم دیگر باره باز گردانیدیم که جایگاهش ایدر است، و اندر مرثیتهای عرب نیز قول ابی دؤاد الایادی است که ایدون گفت:

و أرى الموت قد تدلّی من الحض ر علی ربّ أهله السّاطرون

و قول عمرو بن [آله بن الجدی]:

ألم یحزنک و الأنباء تنمی بما لاقت سراً بنی عبید

و مصرع ضیزن و بنی أبیه و أحلاس الکتائب من تزید

أتاهم بالفیول مجلات و بالابطال سابور الجنود

[ فهدّم من أواسی الحصن صحرا كأنّ ثفالہ زبر الحدید]

و این ابیات گفته بودیم نیز و لیکن بدین جایگه خویر بود، و شعرهای عرب اندر مصیبت حصن بسیار است.

و شاپور از آنجا برداشت و آن شهر را دیوارهای حصار بیفگند و زیر پای پیلان بکوفت و با زمین راست کرد، و حصار ویران گشت و کس آنجا نتوانست بودن، و از

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۲

پس آن سپاه به عین التمر برد. و این شهری است از حدّ جزیره و ز مملکت او بود، و این نصیره را، دختر ملک، ببرد و با او عروسی کرد و شبی با او خفته بود، پرده بستر همه از پرنیان، و این زن همه شب می نالید که این جامه درشت است و پهلوی من همی درد کند. چون بامداد بود شاپور برخاست. بستر خون آلود دید. نگاه [کرد] به بستر اندر. زیر پهلوی زن یکی برگ مورد دید. آن کناره مورد پهلوی زن مجروح کرده بود. شاپور را عجب آمد و اندر نگریست. مغز استخوان زن دیدار بود. او را گفت: ای زن! پدر ترا چه طعام دادی؟ گفت مرا مغز استخوان گوسپند و بره و با مسکه و انگبین. نپید مرا دادی با لختی آرد چندانکه تر کردی و آن آرد پدید نمودی، و آن را گرد کردی همچون کلیجه و اندر پاتيله بریان کردی و مرا به جای طعام آن دادی، و به جای آب می روشن پنج ساله، و من هرگز نان و آب نخوردم. شاپور گفت: آن پدر که ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حقّ او نشناختی. کس را به تو امید مباد. و آن زن مویی داشت به زمین اندر کشان. شاپور بفرمود تا اسبی بیاوردند توسن و موی آن زن به ذنب اسب اندر بستند و اندر بیابان یله کردند تا همی دوید و او را به لگد همی زد تا پاره پاره کرد.

و مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمد و زندقه آشکاره کرد، و شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی به پارس نام او شاد شاپور، و به اهواز شهری بنا کرد نام او جندی شاپور. اندر اهواز از آن آبادان تر و خرم تر نیست، و تابستان و زمستان سبز باشد، و گویند که آن چراخوار بود و آبادان نبود. چون شاپور آنجا برسید و آن خرمی بدید آرزویش آمد که آنجا شهری بنا کند. شبانی را بخواند و گفت چه نامی؟ گفت: بیل.

گفت: ایدر شهری توان کردن؟ گفت: اگر ایدر شهر آید از من دبیری آید، از تعجب ۱۳۹ b [نسخه ص] گفت. شاپور آنجا فرود آمد، و آن پیر شبان را به وزیر داد و گفت:

از ایدر نروم تا این پیر را دبیر نکنم. وزیر يك سال زمان خواست. زمان دادش و خود با سپاه يك سال بر آن صحرا فرود آمد. وزیر آن پیر را ببرد و معلّمی بیاورد و گفت بنشین و این شمار گرفتن بیاموز و هر روزی بسیار میاموز که این پیر است فراموش کند. وی را هر روز يك مسأله آموز تا یاد دارد و سر سال سیصد و شصت و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۳

پنج مسأله دانسته بود بدان علم اندر عالم بود.

چون سر سال ببود شاپور آن وزیر را با آن پیر پیش خواست، گفت: ای پیر! ایدر شهر آید؟ گفت: ای ملک! هر چند خواهی آید که از من پیری دبیری توانستی کردن، از ایدر شهر توانی کردن. پس شاپور آن شهر را بنا کرد و جندی شاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد بر نفقات و مزدوران، و به مداین باز شد، و این شهر را آن پیر بنا کرد و تمام کرد به زندگانی. [شاپور به مداین باز آمد و همی بود تا بمرد، و پسرش را به ملک بنشانند. و شاپور سی و دو سال پادشاهی کرد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۴

## پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر بن بابک

و از پس شاپور هرمز بنشست، و هرمز را يك دست نبود. و سبب بی‌دستی وی آن بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوایف را قهر کرد، و هرمز بن شاپور را بر مقدمه داشتی، شاپور به شهری شد نام او اردشیر خوره، و آنجا ملکی بود نام وی مهرک، [اردشیر با او حرب کرد] و او را بکشت. و منجمان اردشیر را گفته بودند که از پشت مهرک فرزندی آید که ملک تو بدست وی شود. اردشیر این مهرک را بکشت تا ایمن شد، و کس نماند بر روی زمین از نسل او.

و این مهرک را دختری بود سخت نیکوروی، بگریخت و سر به دشت بیرون نهاد.

خیمه‌ای پدید آمد، بدان خیمه اندر شد. آنجا پیری دید با گوسپند و عیال. و این مرد شبان بود. این دختر آن شبان را گفت: من دختر مهرکم و بر تو آمدم. شبان آن دختر را بپذیرفت و او را همی داشت بدان خیمه با کسهای خویش. و اردشیر ندانست که از نسل مهرک هیچ کس مانده است. يك روز شاپور به صید بیرون شده بود و از سپاه جدا افتاده. بدان در خیمه رسید و گرمای گرم بود. شاپور به در خیمه آمد که آب خورد و سخت تشنه بود. چون به در خیمه آمد و آب خواست، این دختر او را آب داد. شاپور به روی آن دختر اندر نگریست. از نیکویی او تشنگی فراموش شد، و گفت: این دختر کیست؟ شبان گفت: دختر من است. شاپور آب بستد و بخورد و آنجا بیود تا سپاه فراز آمدند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۵

پس شاپور آن دختر را به زنی خواست. آن شبان دانست که او ملک است. چیز نیارست گفتن. دختر را به وی داد. شاپور آن دختر را به شهر آورد و جامه‌های نیکو کرد. پس او را از شاپور پسری آمد، هرمز نام کرد. و اردشیر را خبر آمد، شاد شد، و ندانست که مادرش کیست. و پنداشت که از کنیزی آمده است. پس يك روز این دختر دراز زبانی می‌کرد. شاپور گفت: چرا چنین کنی، همی ندانی که فرزندان شبانان را بر ملکان دراز زبانی نرسد؟ آن زن گفت: اگر تو ملکزاده‌ای، من نیز هم ملکزاده‌ام.

شاپور گفت: راست بگوی تا تو دختر کیستی؟ دختر گفت: من دختر مهرکم. پس چون دختر این سخن بگفت، شاپور بترسید که ملک چون بداند آن زن را بکشد، و اردشیر زنده بود. این زن را و پسرش را پنهان کرد تا پسرش شش ساله شد. يك روز اردشیر به خانه شاپور آمده بود و چون بنشست آنجا، هرمز به میان سرای اندر بازی همی کرد. اردشیر گفت: این کیست؟ شاپور گفت: این هرمز است، پسر من. اردشیر او را بخواند و به وی اندر نگریست، او را بفراست دید، گفت:

این از که زاده است؟ شاپور گفت: از من. گفت: مادرش را بگوی تا کیست. شاپور زمین بوسه داد و گفت: اَيُّهَا الْمَلِكُ! من خطایی کرده‌ام، باید که ملك آن خطا به من بخشد.

اردشیر گفت: چه بوده است؟ شاپور قصه مادرش همه بگفت. اردشیر شاد شد و گفت: یا پسر! الحمد لله که این باری از پشت تو است. و آن پسر را بنواخت و چیز داد بسیار و گفت: منجّمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو به دست وی شود. اکنون قول منجّمان راست آمد.

چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ گشت و شاپور به ملك بنشست، و هرمز را به امیری خراسان فرستاد، هرمز به خراسان سپاه گرد کرد و لشکر بسیار. پس مردمان حسد کردند به کار هرمز اندر و مر شاپور را گفتند هرمز همی سپاه گرد کند که بر تو بیرون آید و ملك از تو بستاند. شاپور چنان دانست که آن حدیث راست است. کس فرستاد و هرمز را بخواند. و هرمز را بگفتند که ترا همی چرا خواند! و هرمز از آن کار بی‌گناه بود. و عجم هر آن کسی را که بر وی عیبی بودی یا نقصانی اندر اندام او بودی او را ملک ندادندی. پس هرمز دست خویش بیرید و به سفطی اندر نهاد و سوی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۶

شاپور فرستاد و نامه نبشت و گفت: من چنین شنیدم که ملك را از کار من بر رسانیدند که من همی چنین خواهم کردن، آن روز مباد که من چنین کنم. و اینک يك دست خویش بیریدم و سوی ملك فرستادم [و تن خویش عیناک کردم] تا ملك بداند که من شایسته ملك نیستم و ملك همی طلب نکنم، نه از پیش ملك و نه [b ۱۱۲] از پس ملك، و هر که ملك خواهد او را ولی عهد [کند] شاپور چون آن دست بریده بدید، دلش بر وی بسوخت و گفت: نبایستی که وی چنین کردی، و من دانستم که این حدیث دروغ است، و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام خویش لخت لخت کنی و سوی من فرستی، مرا جز تو ولی عهد نیست. و او را ولی عهد خویش کرد و به درگاه خواند.

و چون شاپور بمرد، هرمز بنشست و همان سیرت پدر نگاه داشت، و کس را از عمال پدرش باز نکرد و همان کار که پدرش داده بود بداد، و [امرؤ القیس] بن عمرو پسر عدی را بر عرب امیر کرد، زیرا که عمرو بن عدی را اردشیر بر حیره و ملك عرب دست باز داشته بود. چون اردشیر بمرد، شاپور نیز عمرو بن عدی را هم باز داشت. چون از ملك شاپور هشت سال بشد عمرو بمرد، و او را پسری ماند نام او [امرؤ القیس] بن عمرو، و شاپور ملك عرب او را داد و گفت: اردشیر ملك از خاندان عمرو بیرون نبرد، ما نیز نبریم. پس [امرؤ القیس] ده سال اندر ملك عرب بود پس بمرد، و او را پسری بود نام وی نعمان بن المنذر، ملك عرب این نعمان را داد. پس چون شاپور بمرد [و] هرمز بن شاپور بنشست، این

نعمان بن المنذر بود. و هرمز يك سال ملك بود، و او را هرمز البطل خواندندی. و چون او بمرد، پسرش بهرام بن هرمز به ملك بنشست.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۷

### پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بابک

چون بهرام بن هرمز به پادشاهی بنشست، همه عمال هرمز را همچنان بر جای بداشت، و این [امرؤ القیس] را همان ملک عرب بداد. و نعمان ترسا شده بود و بت نپرستیدی و دین عرب دست باز داشته بود و دین عیسی داشتند. بهرام ملک عرب بدو داد. [امرؤ القیس] اندر ملک بنشست [یکصد و] چهارده سال، و به ایام وی چهار ملک عجم بنشست: نخست شاپور، و دیگر هرمز بن شاپور، و باز بهرام بن هرمز، و هرمز بن بهرام، و هر ملکی که از عجم بنشستندی، ملک عرب به نعمان دست باز داشتی. و این بهرام هرمز مردی بود با عقل و تدبیر، و مردمان به ملک وی شاد شدند.

و مانی زندیق به ایام شاپور بیرون آمده بود و خلقی را به زندقه خواند، و او را متابع شدند به مذهب او، و به ایام هرمز همچنان، و به ایام بهرام پدید آمد که مذهب وی باطل است. بهرام او را بکشت و پوستش بپاهخت و پر از گاه کرد و بر در شهر بپاویخت و هر که از متابعان او بیافت بکشت تا زمین از ایشان پاک شد. و سه سال و سه ماه بهرام به ملک اندر بود، پس بمرد، و پسرش [بهرام] بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و داد به میان خلق اندر بگسترد و همه پادشاهی پدر بگرفت، و هم بر سیرت پدر برفت.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۸

[اندر خبر پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمزد

گویند عالم بود به کارها، و چون تاج بر سر نهاد، بزرگان وی را مانند پدران و نیاکانش بستودند و او نیز هر يك را نیکو پاسخ کرد، و سیرت نیکو پیش گرفت و گفت: اگر روزگار با ما یاری کرد سپاس داریم، و اگر نکرد به قسمت خرسندیم.

گویند هیجده سال پادشاهی کرد، و گروهی گویند هفده سال، و از پس او پسرش بهرام به پادشاهی بنشست.]

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۱۹

پادشاهی [بهرام بن بهرام] بن بهرام بن هرمز بن شاپور ابن اردشیر بن بابک

چون [بهرام] بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد، خویشتن را شاهنشاه نام کرد. و او به ایام پدر ملک سیستان بود. پدرش بخواند و ولی عهد کرد. و به ملک اندر از پس پدر داد کرد. و چهار سال و چهار ماه ملک داشت. و او را فرزند نبود و برادری بود او را نرسی خواندندی، از پس او به ملک بنشست و عدل کرد، و هفت سال اندر ملک بود، و او را پسری بود نام او هرمز. پس این هرمز بن نرسی بنشست، و به زندگانی پدر ولی عهد بود، و بد خوی و ترشروی بود، و مردمان را کراهیت آمدی.

وی بدانست و مردمان را گرد کرد و گفت: من از خوی خویش باز گشتم و با شما مدارا کنم. و داد کرد و مردمان با وی بیارامیدند، و به وقت مرگ مردمان را وصیت کرد که اگر مرا پسری آید، او را شاپور نام کردم و ملک به وی دادم. او بمرد و ملک عجم ضایع شد شش ماه، هر کس دیگر کاری داشت و آن ملک همی داشتند همچنان، و آن وزیر او کار همی راند تا آن زن بزاد و پسری بیاورد. خلق همه شاد شدند و او را شاپور نام کردند و تاج از بر گاهواره بیاویختند و ملک بدو دادند، و خبر وی به آفاق اندر شد. و آن وزیر کار همی راند و عمال او و امیران بر جای همی بودند. و این شاپور ذو الاکتاف بود.

[و هرمز سپاه فرستاده بود به شام، وز غسان خراج همی خواست. غسان از قیصر نصرت خواست. پیش از آنکه سپاه روم به شام آید غسان کشته شد و آن

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۰

سپاه عرب بیامدند و گرد آمدند چهار هزار مرد. پس يك روز به صید شده بودند با پنجاه غلام به کنار بادیه. این مردمان تاختن آوردند و او را خسته کردند، و از آن بمرد. و شاپور شیرخواره بود. دیگر باره بیامدند و از سواد لختی غارت کردند.]

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۱

پادشاهی شاپور بن هرمز بن نرسی بن هرمز بن بهرام ابن شاپور بن اردشیر بابک

گفتا: چون شاپور به ملک اندر بنشست، و خبر او به جهان افتاد و ملک عجم بر نام وی بماند، و ملک ترك و ملک روم و عرب را همه خبر شد که ملک عجم همه ضایع است و ایشان را ملک نیست، و کودکی است به گاهواره اندر ملک کردند و ملک بر وی همی نگاه دارند تا بزرگ شود، و ندانند که بزرگ شود یا بمیرد. پس هر کسی از این ملوکان که نام بردیم، اندر ملک عجم طمع کردند، و هر کسی از زمین عجم آنکه نزدیک او بود بگرفت. و از همه کسها بدین ملک اعرابیان بیش طمع کردند که ایشان گرسنه تر بودند. جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین، اولاد عبد القیس، و از هر حی ای از حدود دریا به پارس آمدند و مردمان را خواستند و چهارپایان برانند و شهرها [۱۱۳ a] و کس ایشان را باز نداشت، و چند سال بماندند که ملک عجم به نام کودکی بود، و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرگ شد.

چون پنج سال بر آمد، عقل و تدبیر به وی پدید آمد. و نخستین چیزی از اثر عقل که بر وی پدید آمد آن بود که يك شب به بام بر خفته بود، تابستان، به گوشک مملکت اندر، به محلّتی نام وی طیسفون. و مداین بر دجله نهاده است و دجله به میان شهر اندر می رود، نیمی از این سوی شهر و نیمی از آن سوی، همچون بغداد.

شاپور سحرگاه از خواب بیدار شد، غلغل مردمان شنید گفت: این چه بانگ است؟

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۲

گفتند: مردم بر جسر همی گذرند و انبوهی همی کنند و رویاروی آیند، یکی از این سوی و یکی از آن سوی، و بر هم افتند و بانگ کنند. پس چون روز شد، وزیر را اندر خواند و گفت: جسری دیگر کن به رود دجله بر، تا بر یکی آیند تا انبوهی نکنند و ازدحام نیفتند. مردمان همه شاد شدند بدان عقل وی، و جسری دیگر بکردند هم اندر روز، تا دیگر شب مردمان بر دو جسر گذشتند و آن بانگ و غلغل بنشست.

و هر روزی که شاپور بزرگتر شدی، آن وزیر از کار ملک چیزی بر وی عرضه کردی تا همی دانستی و تدبیر همی کردی. يك روز وزیر گفت که این سپاهها که به کناره مملکت بنشاندم پیش دشمنان اندر، چون عرب و ترك و روم، این سپاه ما همه از جای برفتند و جای دست باز داشتند، و دشمنان چیره شدند و فرازتر آمدند و کناره پادشاهی همه بگرفتند. شاپور گفت: اندیشه مدار که این کار آسان است. نامه کن از من بدان سپاهها که آنجااند که من از حال و خیر شما بر رسیدم

و دیر است تا شما بدین نغرها اندر مانده‌اید و پیش دشمن اندر بسیار مانده‌اید. هر که از شما خواهد که به شهر خویش باز شود، دستوری دادم، و هر که آنجا باشد تدبیر وی بکنم و بدل ایشان کسی دیگر را بفرستم و حقّ وی بشناسم و پادشاه وی بدهم. و آن وزیر و همه دبیران شادی کردند و گفتند: اگر وی بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و و تجربتها کردی، او را بیش از این رفق یاد نیامدی و نیکویی به از این فراز نیامدی.

و آن نامه‌ها بنوشته و آن سپاهها بیارامیدند و شرم داشتند، آنجا بی‌کام بیستادند تا شاپور شانزده ساله شد و به اسب بر نشست و سوار شد و سلاح بر گرفت.

آنگاه مهتران رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و آگاه کردشان که من هم بران مذهبیم که پدران من بودند از عدل بر شما و آبادانی کردن بر زمین، و دشمنان را از مملکت براندن. و از این همه دشمنان که ما را اند، این عرب بتراند.

ایشان آمدند و اندر پادشاهی پارس فساد کردند و تباهی، و خواسته‌ها و چهار پایان غارت کردند و مردمان را بکشتند، و من آهنگ ایشان خواهم کردن و از این همه سپاه مرا چهار هزار مرد بس، چنانکه من برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم، و ایدر خلیفتی بنشانم تا من باز آیم. مردمان همه بر پای خاستند و او را ثنا

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۳

کردند و گفتند: ملک را از جای نباید رفت. سپاه بسیار دارد و سرهنگان بزرگوار هستند، یکی را سپاهسالار کند و با سپاه بفرستد و خود بر جای بباشد تا پادشاهی راست کند. اجابت نکردشان. پس گفتند: همه سپاه با خویشتن ببر که به حضرت ما لشکر به کار نیست. هیچ پاسخ نداد و چهار هزار مرد از سپاه بگزید، چنانکه هر مردی با صد حرب کردی، و گفت: من غنیمت و خواسته‌های ایشان بر شما حرام کردم مگر آنچه من دهم شما را، به حرب اندر چون ظفر یابید خون ریزید و کس را زنده دست باز مدارید، و دست فرا خواسته مکنید.

پس برفت و به کنار پادشاهی پارس شد، و بران عرب تاختن کرد که آنجا آمده بودند از بحرین سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت و کس را زنده نگذاشت. پس به دریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد و به بحرین آمد و به هر شهری که اندر شد، نخست به شهر اندر مهتران را بکشت، و هر عرب را که آنجا بیافت همه بکشت. و باز به شهر هجر شد، و به هجر اندر عرب بودند از بنی تمیم و بکر بن وایل و عبد القیس، ایشان را همه بکشت تا خون چون جوی به شهر برفت و کس از وی بنجست و خون به دریا اندر شد. پس به بلاد عبد القیس شد و هر

عرب را که آنجا یافت بکشت، و هر که بجست به بیابان و ریگ بادیه اندر بمرد. و کس دست فرا خواسته نکرد تا گرانبار نشوند. پس به بادیه اندر شد و روی سوی یثرب نهاد، و هر عرب که اندر بیافت بکشت، و به هر جای که بگذشت به بادیه اندر که عرب از آنجا آب خوردی، همه ویران کرد و بینباشت.

و میان شام و عراق بیابانی است، بادیه عرب بود، آنجا همه را بکشت و به سواد عراق آمد و بنشست، و شهری بنا کرد نام او بurch، و به اهواز دو شهر بنا کرد: یکی را ایران شاپور نام کرد و دیگر شوش نام کرد. و به شام اندر شد و آنجا کشتهای بسیار کرد و غارتها، و به پارس باز آمد و شهری بنا کرد و آن را به شاپور نام کرد، و به عراق باز آمد به مداین، و به روم اندر شد.

ملکی بود نام او الیانوس، [۱۱۳ b] از اهل بیت قسطنطین، بر دین ترسایی بود، بر دین عیسی، پس دین خویش دست باز داشت و اهل روم را به بت پرستی خواند

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۴

همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی، و کلیساها به روم اندر ویران کرد و چلیپاها بشکست. چون شاپور اندر زمین روم آمد، به کرانه مملکت، و کشتن و ویرانی کرد و بگذشت، الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر، و هر عرب که از دست شاپور گریخته بود همه به روم اندر شده بودند، پیش وی آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شاپور حرب کنند. پس چون برفتند، و کس فرستادند به زمین عرب و بحرین و بادیه و یثرب و شام و هر کجا شاپور بر گذشته بود، همه را بخواندند و سپاهها گرد آمدند. و ملک روم از جای خویش برفت و بیرون آمد با سپاهی که عدد آن پدید نبود، و سپاه عرض کرد، صد و هفتاد هزار مرد آمد، و ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی رومی را بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس، و او را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب، و خود با سپاه روم و خزر بیرون آمد و به حدّ عراق اندر آمد.

و خبر به شاپور رسید. شاپور بترسید و هول آمدش، و جاسوسان بفرستاد به لشکر روم اندر تا او را خبر آرند، تا عدد ایشان بدانند. جاسوسان باز آمدند و خبر مختلف گفتند. شاپور را دل بر آن ننشست. خود برخاست و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش، بدانکه خود به جاسوسی شود و از آن خبر بررسد. چون به نزدیکی شهر روم رسید، یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود. شاپور ده تن را از آنکه با وی آمده بودند به جاسوسی فرستاد به لشکرگاه یوسانوس. ایشان را رومیان برگرفتند و پیش یوسانوس بردند. یکان یکان را پیش خواند و گفت: اگر مرا مقرّ آید که شما کیستید و از بهر چه آمدید دست باز دارم، و من شما را از بهر آن تنها خواندم تا بر کنم، و اگر راست نگویند و یکی از شما مقرّ آید

او را رها کنم و دیگران را بکشم. از ایشان هیچکس مقرّ نیامد مگر يك تن بآخر مقرّ آمد و گفت: ما را شاپور فرستاده است به جاسوسی، و شاپور خود آمده است از لشکر خویش و به فلان جای است با نود مرد، و ما را پاید.

پس شاپور از این آگاه شد و از آنجا که بود بازگشت و به لشکرگاه خویش باز شد. یوسانوس هزار مرد بتاختن فرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود. شاپور را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۵

نیافتند و بازگشتند و آن نه تن را بکشتند. گفتا: شما همه دروغ گفتید. پس ملك الیانوس کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و حرب شاپور را بیاراستند، و هر چه عرب بود همه گرد آمدند و پیش ملك شدند و حرب شاپور از وی بخواستند و گفتند: این حرب ما را ده که ما را با شاپور کینه‌ای است. ملك اجابت کرد و صد و هفتاد هزار مرد عرب بر مقدمه بیامدند، و الیانوس با سپاه روم از پس ایشان. و عرب با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و مردمان او را برده کردند، و شاپور بگریخت از طیسفون و به زمین عراق شد، و عرب از آن سپاه او بسیار بکشتند و برده کردند. و الیانوس بیامد و خزینه‌های شاپور همه بر گرفت و آنجا به مداین و طیسفون بنشست.

و شاپور نامه کرد و آنچه اندر پادشاهی او سپاه بود، از عراق و پارس و خراسان گرد کرد و باز به حرب الیانوس شد و او را هزیمت کرد، و طیسفون و مداین از وی باز ستد. و الیانوس بازگشت و به لب دجله فرود آمد و سپاه بیرون برد و برابر شاپور فرود آمد، و هم آنجا بیبودند يك ماه، و رسولان همی فرستادند به يك دیگر صلح را.

يك روز نماز دیگر الیانوس بر در سرای پرده ایستاده بود بر اسب با خاصگیان خویش برابر سپاه شاپور، و اندر ایشان همی نگریست. تیری از لشکرگاه شاپور بیامد و بر دل الیانوس آمد و از اسب بیفتاد و بمرد. سپاه وی متحیر شدند. پس دیگر روز همه روم و خزر گرد آمدند بر یوسانوس که او را ملك کنند، او ملك نپذیرفت، گفت: من ترسام و شما الیانوس را از ترسای بیرون آوردید، من ملك شما نپذیرم.

ایشان همه سوگند خوردند که دین ما همه ترسای است و ما از بیم الیانوس [به] ظاهر دست باز داشته بودیم. پس ملك بپذیرفت.

و شاپور چون دانست که الیانوس هلاک شد، پنداشت که آن سپاه از وی باز گردند. چون خیر آمدش که یوسانوس را ملك کردند، عجب آمدش. کس فرستاد بدیشان که خدای ملك شما را هلاک کرد و شما به دلیری ملك دیگر کردید،

امیدوارم که شما را هم اندر این زمین عراق گرسنه و تشنه هلاک کند و یکی از شما باز روم نرسد، و نه از ما کس را شمشیر از نیام بر باید کشیدن، اگر ملک دیگر کردید

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۶

بگویند تا عالمی را و سخنگویی را بر من فرستند تا با وی سخن گویم، تا اگر صلح باید کردن صلح کنم، و اگر حرب باید کردن حرب کنم. یوسانوس گفت: من خود پیش وی شوم. گفتند: ای ملک! ترا نباید شدن، کسی را بفرست. وی فرمان نکرد و خود برفت با هشتاد تن از بزرگان روم، و سوی شاپور آمد [۱۱۴ a]. شاپور چون بشنید که ملک به تن خویش آمد، شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشکر با پنجاه تن از مهتران عجم. چون برابر آمدند، هر دو از اسب فرود آمدند و یک دیگر را سلام کردند و زمین بوسه دادند، و شاپور بفرمود تا به لشکر اندر بساطی بیفگندند و فرود آمدند. و مطبخ شاپور بیاوردند، و آن روز آنجا بخوردند و رامش کردند. چون دیگر روز بود، شاپور مر یوسانوس را گفت: اگر رومیان بجز تو کسی دیگر را ملک کرده بودند، مرا با ایشان جز حرب نبود، و لیکن از بهر تو صلح کردم و حرب بر گیرم، و من آهنگ حرب شما نکرده بودم که ایشان به پادشاهی من اندر آمده بودند به وقت کودکی من، من اکنون به طلب ایشان آمده بودم، و کنون با شما صلح کردم و حرب بر گرفتم، و لیکن شما اندر زمین من آمده‌اید از چندین گاه باز و فسادهای بسیار کردید. درختها بزدید و کاریزها را خشک کردید. یا قیمت آن مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید به عوض، و شهر نصیبین از پادشاهی اهواز بوده است و لیکن رومیان گرفته بودند.

یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند که نصیبین باز دهند، و صلح کردند و شرط کردند که عرب را با خویشتن ندارند به زمین روم اندر، و به روم اندر نگذارند.

و سپاه روم بازگشت، و نصیبین را به شاپور دادند، و عرب را از میان خویش بیرون کردند. و مردمان نصیبین را خبر آمد، همه به روم اندر شدند و نصیبین خالی بماند. و شاپور ده هزار خانه بیاورد از پارس و اصطخر و آنجا بنشانند و آهنگ عرب کرد، و هر کجا یکی از عرب بیافتی بکشتی یا هر دو کتف او بیرون کردی، و او را از بهر آن شاپور ذو الاکتاف خواندند. و خواست که بر روی زمین از عرب کس نماند. و یوسانوس ملک روم بازگشت صلح کرده و ایمن شده، و پنج سال به ملک اندر بود پس بمرد، و رومیان ملکی دیگر بنشانند. و شاپور عرب را طلب همی کرد تا همه

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۷

عرب از بیم وی بگریختند و به روم اندر شدند. شاپور سوی ملك روم کس فرستاد که من با رومیان صلح بدان کردم، به شرط آنکه عرب را به میان خویش اندر جای ندهند، و هر که از من بگریزد نزد رومیان، او را نپذیرند. اگر عرب را بیرون دهید، و اگر نه حرب را بیارایید. ملك روم آن عرب را باز نداد.

و شاپور سپاه عجم را گرد کرد و ساخت که به حرب رود. پس خواست که خیر ملك روم را بداند و صورت وی بشناسد، و کس را امین ندید که به زمین روم اندر شود و آن خبرها بیارد. تنها برفت و پادشاهی به خلیفتی سپرد و کس را آگاه نکرد که: من همی کجا شوم، و به روم اندر شد پیاده بر صورت درویشی، و يك سال به روم اندر همی گشت تا همه خبرها بدانست و بیرسید از خیر شهرها و حصارها و سپاهها، همه بشناخت. و جاسوسان بیامدند و ملك روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق ناپیدا شده است و کس نداند که کجا شده است. و ملك روم از وی همی ترسید و ندانست که وی به زمین روم اندر است.

پس ملك روم را سوری بود و همه خلق، مهتران و شریفان روم را، گرد کرد.

شاپور نیز آنجا شد با درویشان تا ملك روم را ببیند و صورت وی بداند. چون شاپور پیش تخت ملك بیستاد، اندر میان آن سرهنگان کسی بود که روز حرب شاپور را دیده بود. فراز شد و ملك روم را بگفت. ملك، شاپور را بگرفت و هم اندر زمان بفرمود تا پوست گاوی بپاهختند و از گردن تا پای او را آنجا اندر کردند بجز سرش بیرون نماندند، و آن پوست بر شاپور خشک شد و از آنجا نتوانست بیرون آمدن.

و ملك روم سپاه گرد کرد و به پادشاهی پارس و اهواز اندر آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد اندر پوست خام. و شهرها ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه‌دار بزد، و از پارس به اهواز آمد و آنجا نیز همچین کرد. و به شهر جندی‌شاپور حصارى بود، بیشتر از آن مردمان را بکشت. از اهواز و این شهرها هر که اسیر افتادی به موگلان شاپور سپردندی. آن موگلان بزرگان را با شاپور داشتندی.

يك روز موگلان از شاپور غافل شدند، و به نزدیک شاپور خیکها بود پر از روغن. شاپور آن بزرگان اهواز را که با وی بودند گفتا: از این روغن بر من ریزید و بر

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۸

این پوست. ایشان آن خیکهای روغن به شاپور بر ریختند و آن پوست نرم گشت.

چون وقت سحرگاه بود، خویشتن را از آن پوست بیرون کشیده بود و نرم نرم همی رفت تا به در شارسنگان جند [ی] شاپور، و آن دربانان را گفت، من شاپورم. ایشان دانستند که شاپور بدان لشکر روم اندر است دریند. چون او را بدیدند بشناختند، و او را به شهر اندر آوردند و بر وی گرد آمدند، و همه خلق شادی کردند و خروش کردند. ملک روم آگاه شد که شاپور از آن پوست بجست. تافته شد.

و شاپور هر چه به شهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد، و چون روز بیود، خویشتن را از شهر بیرون افگند و حرب کرد و سپاه روم را هزیمت کرد، و شاپور از ایشان بسیار بکشت و ملک روم را بگرفت و به آهن گران بیست [۱۱۴ b] و او را بگفت تا هر چه ویران کرده بود اندر جند شاپور و اندر پارس و اهواز، همه را آبادان کرد. و ملک رومیان را بخواند تا آن همه را آبادان کرد، و هر درختی را که بریده بودند دو [درخت] بنشانند، [یکی خرما و یکی] درخت زیتون، و آن درختان به بر آمد و تمام شد همچنانکه بود. و از روم خاک آورد تا بناها کرد. و ده سال ملک روم به دست شاپور اندر مانده بود. چون بناها همه تمام شد و درختان به بر آمد، آنگاه شاپور ملک روم را بند بر گرفت، و پی پاشنه هر دو پای وی ببریدند بر خری نشاند و به روم باز فرستاد.

و شاپور به ملک اندر بنشست و عرب به زینهار وی آمدند و خلقی را زینهار داد.

و اکنون هر چه به کرمان عرب است از قبایل تغلب و بکر بن وایل و عبد القیس و همه عرب کرمان، شاپور فرستاده است. و ملک عرب به حیره اندر مر عمرو بن عدی را داده بود. شاپور از وی باز نسته بود، همچنانکه پدرانیش کرده بودند. و عمرو بمرد و او را پسری ماند نام او امرؤ القیس، با عطای بسیار، شاپور این پسر عمرو را پادشاهی پدر داده بود به حیره و بادیه، همچنانکه پدرش بود. و او به همه عمر شاپور بماند و ز پس شاپور نیز به عهد ملوک عجم تا سی سال بماند، و هر که از ملوک عجم بنشست این عمرو را از ملک عرب باز نکرد.

و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بماند پس بمرد. و او را دو پسر ماند خرد:

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۲۹

یکی شاپور بن شاپور، و یکی بهرام بن شاپور. و شاپور را برادری بود اردشیر نام بزرگتر از وی، و هرمز پدر شاپور این اردشیر را از پیش خویش دور داشتی، و از بهر آن ملک شاپور را وصیت کرده بود. و هنوز شاپور اندر شکم مادر بود، و این اردشیر پنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک بدو دهند و کسی را نیابند که هنوز وی اندر شکم مادر است. ایشان نکردند و آن وصیت هرمز نگاه داشتند و صبر کردند تا شاپور از مادر بیامد و ملک بدو دادند.

و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان عجم کینه داشت. پس چون شاپور بمرد، این اردشیر ملك بگرفت، و مردمان بسیار از هر کویی بر وی گرد آمدند، ازیرا که پسران شاپور هنوز خرد بودند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۰

[حدیث اردشیر بن هرمزد]

[پس اردشیر بن هرمز برادر شاپور به ملك بنشست و تاج بر سر نهاد، مردمان را پدید آمد عدل و داد اوی، و يك سال داد کرد. پس چون ملك بر او راست شد، یکان یکان از آن مهتران پارس بکشت و موبدان عجم را هم چنین همی کشت و کنیه خود همی آهیخت، و چهار سال ملك بود. پس او را از ملك باز کردند و شاپور بن [شاپور] بن هرمز را به ملك بنشانند، پسر مهتر را، و تاج بر سر او نهادند و همگان به خدمت باستانند بطاعت. و الله اعلم بالصواب]

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۱

### پادشاهی شاپور بن شاپور

چون شاپور بن شاپور بن هرمز بن نرسی بن هرمز بن بهرام بن شاپور بن اردشیر ابن بابک به ملک بنشست، مردمان شاد شدند، و سیرت نیکو داشت و عدل کرد و مردمان با وی بیارامیدند. و آن عمّ او را اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بودند او را مطیع شد. و پنج سال اندر ملک بود، پس یک روز نشسته بود به خیمه اندر، سپاه بر وی بشوریدند و خیمه بر سر وی فرود افکندند، چوب خیمه بر سرش آمد و بمرد، و بهرام بن شاپور به جای او بنشست.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۲

پادشاهی بهرام بن شاپور

و این بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندندی، ازیرا که او را شاپور پادشاهی کرمان داده بود و به کودکی آنجا فرستاده. پس چون به ملک بنشست، خلق شاد شدند و مردم و مردمان او را مطیع شدند و ملک بر وی راست شد، و یازده سال اندر به ملک بماند. پس وقتی سپاه بر وی بشورید و همه گرد آمدند و او را اندر میان گرفتند، تیری بیامد و بدو اندر شد و کشته گشت، و کس ندانست که آن تیر که زد.

و از پس او پسرش بنشست، نام وی یزدجرد، و او را به لقب یزدجرد الاثیم خواندندی، از بس بیدادیهها و ستمها که وی کرده بود.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۳

پادشاهی یزدجرد بن بهرام و همو یزدجرد الاثیم

و گروهی گفتند که این یزدجرد نه پسر بهرام بود که پسر شاپور بود برادر بهرام، و مردی با علم و تمیز بود و بخرد، و تجربت بسیار [داشت]. چون ملک بدو رسید از آن همه بگشت و ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر. بر اهل علم استخفاف کردی و بر سپاه و رعیت خواری کردی، و اگر چه خرد گناهی از کسی بیامدی، عفو نکردی و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی. و اگر کسی نزدیک بودی، شفاعت نتوانستی کردن، تا هیچ مهتر سخن کسی نگفتی، و گفتی تو رشوت ستده‌ای. و کس را بر هیچ کار ایمن نداشتی، و اگر کسی به جای او نیکویی کردن پاداشن نکردی، و هر کس را به چیزی تهمت کردی. و مردمان به خدای عزّ و جلّ از وی بنالیدند و از ستم و بیدادی او سخت رنجه شدند.

و مردی را وزیر کرد نام وی نرسی، سخنگوی و بزرگوار و بخرد. مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند که سخن وی بشنود. نشنید و بیدادی افزون کرد و ستم و خون ریختن. پس رعیت بیچاره شدند اندر دست وی و هیچ حیلت ندانستند.

خدای را بخواندند و زاری کردند. و او از مداین به پارس شد و از پارس به جرجان شد و قصد خراسان کرد، و به هر شهری که برسد ستم همی فزود، و بیست و یک سال اندر ملک بود، و خلق خدای را همی خواندند. چون اجلش تمام شد، روزی با لشکر به دشت شده بود، اسبی تازنان بیامد برهنه، و بر در سرای پرده او بیستاد که

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۴

هرگز اسب از وی نیکوتر ندیده بودند. و خبر به یزدجرد برداشتند. بفرمود که زین بر نهید. هر چند کوشیدند کس [a] [۱۱۵] فراز وی نتوانست شدن و هیچکس را دست نداد. مر یزدجرد را بگفتند. خود بیرون آمد و فراز اسب شد و او را بناخت. اسب خاموش شد تا او را زین و لگام بر نهاد و تنگ بر کشید. چون خواست که پاردم بر کشدش و در افگند، جفته‌ای بزد بر برش و برش بشکست و یزدگرد بیفتاد و بمرد، و اسب زین و لگام بینداخت و بتاخت، چنانکه هیچکس او را اندر نیافت، ندیدندش که کجا شد. و مردمان گفتند: آن فریشته‌ای بود، خدای بفرستاد تا جور وی از ما برداشت و ما را از وی برهانید. و از پس او پسرش بنشست بهرام، و او بهرام گور بود. و آن وقت که یزدجرد بمرد، بهرام گور آنجا نبود، به زمین عرب بود، آنجا که او را پرورده بودند. و قصّه غایبی وی از پس این بگوئیم، و این قصّه‌ای عجب است.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۵

خبر پروردن نعمان بن المنذر بهرام گور را در ملك عرب

و گویند یزدجرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی هیچ نماندندی و بمردندی. ملك عرب به گاه شاپور عمرو بن امرؤ القیس بود، چون عمرو بمرد، او را پسری بود امرؤ القیس نام، و عمرو از پس شاپور بمرد. و برادر شاپور آن ملك عرب به امرؤ القیس داد. و به وقت بهرام بن شاپور، امرؤ القیس بمرد، و او را پسری ماند نام او النعمان بن امرؤ القیس، و بهرام بن شاپور این نعمان را ملك عرب داد.

چون یزدگرد به ملك بنشست، ملك نعمان بن امرؤ القیس بود. یزدجرد آن ملك بر نعمان بداشت. پس یزدجرد را فرزندان همی آمدی و نزیستندی و همی مردندی، تا به آخر او را بهرام بیامد، آنکه از پس وی ملك بود، و او را بهرام نام کرد، و تدبیر کرد که این را از عجم به شهری دیگر باید فرستادن تا مگر آن هوا او را موافق آید و بزید. پس اتفاق افتاد که به زمین عرب باید فرستادن که هوای عرب و حیره تندرست بود. کس فرستاد و ملك عرب را بخواند از حیره. این نعمان بن امرؤ القیس ابن عمر بیامد، و یزدگرد او را گرامی کرد و صلت بخشید و او را گفت: این فرزند مرا با خود ببر و پیروز بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید.

نعمان بهرام را بستد و به جای خویش برد و او را دایگان آورد، سه دایه: یکی از زنان عجم بگزید و با خویشتن ببرد تا به راه اندر او را شیر دهد، زنی بزرگزاده از عجم با عقل و تندرست، و چون به حیره برد، و زن با شیر بگزید از بزرگان عرب با عقل و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۶

تندرست دو زن یافت، و هر سه را بر گماشت تا هر کسی او را به نوبت شیر دادندی و همی پروردندی بهرام را. و هوای حیره خشکتر و پاکیزه‌تر از همه هواها است اندر جهان، و نعمان بفرمود که مرا کسی طلب کنی که بنا داند کردن که اندر جهان چنان نباشد به استادی، تا من یکی خورنق بنا کنم و این کودک بر بام آن پیروم تا هوا خوشتر بود. و خورنق کوشکی بود گرد چون گنبدی بلند، چنانکه به باغها بنا کنند و اندر خانه و حصار، و او را دیوار بلند باشد، آن را به پارسی خورنق خوانند و به تازی خورنق. پس بجستند او را کسی اندر زمین عراق و شام مردی استاد، پس مردی رومی یافتند که اندر همه عراق و شام او را همتا نبود، و بناها کردی بر صفت بناهای روم، و او را سوی نعمان آوردند، نام او سنمار. نعمان او را گفت به دست من اندر پسر ملك عجم است و من همی خواهم که بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نبود، تا

این کودک را بر سر آن بدارم و بپرورم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تندرست‌تر آید و از گرانی زمین دورتر بود، ایدون خواهم که مرا خورنهای بنا کنی بالای دویست رش، و بر سر وی بنایی کنی که آنجا مردم بیاشد تابستان و زمستان، تا این کودک آنجا بدارند، و گرد دیوار او چنان خواهم که به پرگار کرده باشند از راستی و چابکی چنانکه اندر شام و روم آن چنان نباشد و هیچ پادشاه را جز من آن چنان بنا را نباشد. پس یاران خواست و گنج که بیزد، و آن گنج را به شیر تر کرد و پنج سال اندر آن بنا بود، و گروهی گویند بیست سال. و بنایی بکرد چنانکه به شب چون ماه بتافتی، و هر که به روز چشم بر او افگندی، چشم از وی بر نتوانستی گرفتن از نیکویی آن، و همه عرب و عجم به تعجب بماندند از آن بنا. و نعمان بیامد و آن بدید، سنّمار را گفت: چنان آوردی که من خود این از تو اندر نتوانستمی خواستن. سنّمار گفت: اگر بدانستمی که حقّ من بتمامی بشناسی و رنج من ضایع نکنی، بنایی کردمی که با آفتاب بتافتی و گونه آفتاب بامداد بگشتی، و اگر آفتاب سرخ بودی، وی سرخ بودی، و اگر آفتاب زرد بودی، وی زرد بودی که بر آمدی باز هم بر گونه ماه شدی. نعمان گفت: تو به از این بنا دانی کردن؟ سنّمار گفت: من بسیار بهتر از این دانم. نعمان بیندیشید، گفتا: وقتی ملکی این را هدیه‌ای دهد و این او را

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۷

بنایی کند بهتر از این. پس سنّمار را گفت: تو بهتر از این بنا دانستی کردن چرا نکردی، کدام ملک را باز داشتی بزرگتر و بهتر از من؟ نعمان را خشم آمد و بفرمود تا سنّمار را بر سر آن بنا بردند و از آنجا بینداختند تا اندام وی پاره پاره شد و بمرد، و حدیث وی مثل گشت به عرب اندر. چون کسی مر کسی را پاداشن کند نه اندر خور کردار او، عرب ایدون گویند: جزاء سنّمار. و بر زبان عرب اندر کتاب امثال عرب یکی [b ۱۱۵] بیت است که مثل زنده ایدون گویند:

بیت

جزائی جزاه الله شرّ جزائه      جزاء سنّمار و ما کان ذا ذنب

و این قصیده‌ای است ده بیت به کتب امثال اندر، و محمّد بن جریر نگفته است بدین کتاب اندر قصّه این قصیده و من این بگویم که این غریب است. و این قصیده ایدون بوده است که ملکی بود از ملوک بنی غسان از پس این ملوکان به بسیار سال، و بعضی از شام او داشت، نام وی الحرث بن ماریة الغسانی، و مردی بود از حیّ بنی الکلب، نام وی عبد العزیز بن امرئ القیس، از جلیلان بنی کلب، سوی او آمد و او را اسبی هدیه آورد که اندر همه عرب چنان اسب نبود، و این ملک غسانی آن اسب را پسندید و این عبد العزیز را برّ کرد و بر درش همی داشتی، و با وی دو پسر بود: نام یکی عبد الحرث و دیگر شراحیل، و این ملک بر وی و بر پسرانش اجرا برانده بود تا آن وقت که وی را به برّ و لطف گسیل

کند، و این ملک غسانی را پسری بود، به دایگان داده بود اندر بنی کلب، بدین حی که این عبد العزیز از آنجا آمده بود تا آن پسر را همی پروردند.

و ملکان را آیین چنان بود که پسران خرد را بدادندی به مهتر هر حی ای و مهتر هر شهری تا پروردندی، و بزرگ شده و ادب آموخته و سواری و چوگان و هر چه ملکان را به کار آید همه تمام آموخته، باز ملک آوردندی. پس این ملک غسانی را خیر آوردند که آن پسر که به حی بنی کلب بود مار بگزید و بمرد. این ملک تهمت کرد که آن مردمان حی پسر وی را بکشند، این عبد العزیز را بخواند که از آن حی آمده بود و او را آن اسب آورده، و گفت: برو و آن همه مردمان حی خویش بند کن و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۸

بیار. گفت: آن مردمان قرابت من اند، من ایشان را بند نتوانم کردن. ملک گفت: اگر نروی ترا بکشم، و سوگند خورد.

عبد العزیز گفت: جزای من از تو همچنان آمد چون جزای سنمار از نعمان صاحب الخورنق که از وی همی بر چشم داشت او را بکشت. پس این عبد العزیز هر دو پسر خویش را بدان حی بنی کلب فرستاد تا مردمان را آگاه کرد که ملک بر شما همی چه اندیشد، تا مردمان حذر کنند و اندیشه کار بکنند، و این قصیده بنوشت و سوی ایشان فرستاد به دست پسران خویش و بگفت:

جزانی جزاه الله شرّ جزائه جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب

سوی رصّه البیان عشرين حجّة یعلّٰ علیہ بالقرامید و السّکب

فلما رأى البیان تمّ سحوقه و آض کمثل الطّود ذی الباذخ الصعب

فأتهمه من بعد حرس و حقبة و قد هرّه أهل المشارق و الغرب

و ظنّ سنمار به کلّ حبرة و فاز لديه بالموّدة و القرب

فقال اقدفوا بالعلاج من فوق برجه فهذا لعمر الله من أعجب الخطب

و ما کان لی عند ابن جفنة فاعلموا من الذنب ما آلی یمینا علی کلب

لیلتمسن بالخیل عقر بلادهم تحلّل أبيت اللعن من قولک المزبى

و دون الّذی متّی ابن جفنة نفسه  
رجال یردّون الظّلم عن الشعب  
و قد رامننا من قبلك المرء حارث  
فعودر مسلولا لدى الأکم الصهب

پس نعمان مر بهرام را [بر بام این خورنق بر برد و پیرورد و برابر او دهی بود نام او سدیر هم] از حیره [و چون] به بام آن خورنق بر شدی از یک سوی بادیه بود و هوایی خوشتر اندر جهان، و از یک سوی سواد عراق و دهها و خرمیها و رود عراق و خوشتر چیزی که اندر جهان بود و نیکو [چیزی] که چشم بر وی افتادی. و عرب مر نعمان را ربّ الخورنق و السّدیر گویند. و بهرام را همی پروردی بر سر آن خورنق تا ده ساله شد. و نعمان دین عرب داشت، بت پرستیدی. و او را وزیر بود از زمین شام ترسا و بر دین عیسی بن مریم بود.

روزی این نعمان نشسته بود با وزیر بر آن بام خورنق، بنگرست به جهان اندر، و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۳۹

وقت بهار بود، از راست و چپ آن سبزی دید و نیکویی، رود فرات و سواد عراق گرد وی اندر. و نعمان را بیست و نه سال بود تا ملک بود، وزیر را گفت: هیچ جایی چیزی هست اندر جهان دیدار چشم را از این نیکوتر؟! وزیر گفت: این نیکو است و لیکن عیش آن است که نباید. گفتا: چه چیزی است که بقای دارد و آن بیاید؟

گفتا: آن جهان و دین خدای و عبادت. نعمان از آن خورنق فرود آمد و از این جهان بگریخت و ملک را دست باز داشت، و آن شب پنهان شد، و نیز هرگز هیچکس او را ندید و کس ندانست که وی کجا شد. و او را پسری بود المنذر بن النعمان، او به جای پدر بنشست، و یزدجرد آن ملک عرب او را داد. و منذر را ابن ماء السّما خواندندی، و ماء السّما مادرش بود و پدرش نعمان بن امرؤ القیس بود. و این منذر بهرام را همی پرورد همچنانکه پدرش، تا دهساله شد.

و گروهی از اصحاب اخبار ایدون گفتند که یزدجرد بهرام را خود بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان رفته بود، و خبر درستتر آن است که به نعمان سپرده بود پدر منذر چنانکه گفتیم. و مر این منذر را پسری بود خرد، نام وی نعمان، و این نعمان از پس پدر ملک بگرفت. و نعمان المنذر همچند بهرام گور بود و بهرام با وی همی بزرگ شد. چون بهرام بزرگ شد و دهساله گشت، منذر را گفت: استادان آر تا مرا ادب آموزند [۱۱۶ a]. و علم و سواری و تیر انداختن بیاموزند. منذر گفتا: استاد هنوز وقت نیست که تو کودکی و ترا لعب و شادی باید کردن. بهرام گفت: اگر من به سال خردم به عقل بزرگم، اگر مرا وقت علم آموختن نیست، اکنون طلب باید کردن تا چون وقت آید علم با من بود که هر چیزی را که به وقت وی طلب نکنی از پس وقت نیایی، و آنچه پیش از وقت طلب کنی، به وقت بیایی.

منذر چون این سخن از وی بشنید، شاد شد به رغبت او اندر علم و ادب و سواری، و او را معلّمان و مویدان بیاورد تا او را علم و ادب بیاموختند. و حکمای عرب و عجم و روم از هر شهری بیاوردند و او را بنشانند تا وی هر چه خواست بیاموخت، و پانزده ساله شد. پس معلّمان را باز گردانیدند، و منذر هر کسی را برّ کرد.

و بهرام فرمود که سواران را ایدر با من بدار تا سواری بیاموزم، و تیر اندازان را بیار تا

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۰

تیر انداختن بیاموزم. منذر همچنان کرد. چون دانست که تمام بیاموخت، منذر را گفت: مرا اسبی آر که اندر همه عرب اسبی نباشد بهتر از آن، تا من مرکب خویش دارم و بر آن نشینم. منذر بدان شاد شد، بفرمود تا هر چه اندر عرب اسب بود و بتوانست آوردن، همه را بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند. بهرام گفت: اسب را به آزمایش شاید دانستن. بفرمود که بیرون برید از شهر به صحرا، و سواران بر نشستند و بدوانیدند تا کدام اسب بیشتر شود از دیگران، و بهرام و منذر هر دو بیرون شدند و آن اسبان را بدوانیدند، اسبی بود منذر را اشقر، از آن همه اسبان عرب که آنجا حاضر بود آن بیشتر بود. بهرام آن را از وی بخواست. منذر آن بدو بخشید، و بهرام بدان سخت شاد شد و شادی کرد و بیشتر بر آن نشستی چون به صید شدی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۱

صفت شکار کردن بهرام گور

پس يك روز بهرام گور با سپاه عرب و با منذر به صید شده بود، از دور گوری دید بدان بیابان اندر همی دوید. بهرام آهنگ او کرد، و منذر با همه سپاه از پس وی بشدند. و بهرام کمان به زه داشت، تیری بدو بر نهاد. چون اندر گور رسید، شیری دید خویشتن بر پشت گور افکنده و گردن گور را به دندان گرفته و او را همی بخواست شکستن. بهرام تیر گشاده کرد و بزد. بر پشت شیر اندر شد و به شکم شیر بیرون آمد و به پشت گور شد و به شکم بیرون شد و به زمین اندر نشست تا نیمه و ساعتی نيك همی لرزید، و گور و شیر هر دو بیفتادند و بمردند، و منذر با آن خلق متحیر بماندند، و بهرام بفرمود تا آن گور و شیر و تیر و زمین صورت کردند بر دیوار آن خورنق و به مجلس گاه بهرام، و تا امروز بهرام را از آن روز باز بهرام گور نام کردند.

و چون دانست بهرام که به بلاغت مردان رسید و به همه ادبها و سواری تمام شد، منذر را گفت: مرا چاره نیست از طلب کردن ملك و سوی پدر شدن و يك چندی به خدمت وی بودن تا وی زنده است، تا ملك از پس وی از من نشود. پس

منذر وی را جهاز کرد نیکو و سوی پدر باز فرستاد. چون بهرام سوی یزدجرد آمد، از بدخویی که پدرش را بود، بهرام را چنان نداشت که بایست. بهرام يك سال به خدمت پدر بود.

دلش تنگ شد. پس قیصر ملك روم [برادر] را سوی یزدجرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا صلح کند. یزدجرد او را گرامی کرد. چون باز خواست گشتن، بهرام او را در

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۲

خواست تا از پدرش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام نزد منذر باز شود که وی اندر آن زمین خوی کرده است و ایدر دلش تنگ همی شود. یزدجرد او را دستوری داد.

بهرام سوی منذر باز شد و به خوشی همی بود.

چون یزدجرد را اسب لگد زد و بکشت، بهرام آنجا نبود به زمین عرب بود.

مردمان عجم گرد آمدند گفتند: ما از جور یزدجرد برستیم و ز بلای بدخویی او، و تا کنون از بدخویی او بستوه بودیم، و او را پسری است به عرب اندر بزرگ شده و خوی عرب گرفته، و اگر بیاید ما او را ملك نکنیم که خوی او بتر بود از پدر و با ما بتر از ان کند.

پس همه جمع شدند که آن ملك بهرام را ندهند، و يك تن بود از فرزندان اردشیر به میان ایشان اندر، نام وی کسری، برفتند و او را ملك کردند و به مداین آوردند و آنجا که ملك بودی بنشانند. موبدان موبد تاج بر سر وی نهاد. پس خبر به بهرام شد به زمین عرب که ایشان چنین کردند. منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت: بنگرید تا بهرام چه فرماید. بهرام گفت: شما دانید که ملوک عجم و پدران من با شما چند نیکویی کردند و دانید که یزدجرد چه کرد با بدخویی وی از نیکویی با شما، و دانید که ملك از پس پدرم مرا حق تر است و عجم کس دیگر را دادند از آنکه من غایب بودم. اکنون بر شما است مرا یاری کردن و نصرت کردن تا من این ملك بستانم. و منذر با همه سپاه بر وی سلام کردند به ملک و گفتند: ملك عجم و عرب ترا است و ما همه فرمانبرداریم و جانهای ما فدای تست. و منذر پذیرفت که من نیارامم تا ملك به تو باز ندهم و ترا بر تخت ملك نشانم و تاج ملك بر سر تو نهم.

بهرام بدان شاد شد و ایشان را سخن نیکو [b ۱۱۶] گفت و منذر را شکر کرد.

و دیگر روز منذر مر نعمان را پسر خویش، با ده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که به مداین شو تا آن شهر که کسری ملک عجم آنجا است، و نزدیک شهر فرود آی و طلائیگان بفرست. اگر پیش تو بیرون نیابند تو پیش مشو، و اگر بیرون آیند و حرب کنند، با ایشان حرب کن و از ایشان برده کن، و تا بتوانی کشتن تقصیر مکن. پس نعمان المنذر بیامد با آن سپاه تا نزدیک مداین و طیسفون و مدینه الملک،

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۳

و مر بدان حدّ سواد بنشست، و عجم بدو کس فرستادند که به چه کار آمدی، بگوی تا ترا چه کار فرموده‌اند؟ و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود نام وی جوانی، مردی با عقل و تدبیر، هر کجا یزدجرد رسولی خواستی فرستادن او را فرستادی. و عجم همه گرد آمدند و او را به رسولی سوی منذر فرستادند تا بنگرند که نعمان را به چه کار فرستاده است. منذر گفت: من نعمان را نفرستادم و نعمان را بهرام فرستاده است که شما میراث او کس دیگر را دادید. وی حقّ و ملک خویش طلب کند. و رسول را گفت: شو و ملک را ببین تا ترا خود چه گوید. و او را با کسان خویش پیش بهرام فرستاد. چون آن رسول بهرام بدید، متحیر شد اندر صورت او و مجلس او، و بدان وقت بهرام بیست ساله بود. رسول را از وی هول آمد. بهرام با وی سخن گفت و با وی عتاب کرد که شما حق من باز داشتید و این میراث من کس دیگر را دادید که او را حق نبود. پس او را وعده‌های نیکو کرد که: من به کردار شما بنگرم که شما از یزدجرد ترسیده‌اید به بد معاملتی وی با شما، و شما چنان پنداشتید که مذهب و سیرت من همچنانکه پدر است، و من نزد او شدم و یک سال نزدیک او بودم، مذهب و سیرت وی بدیدم، نتوانستم با وی شکیبایی کردن و آن بیدادیه‌ها نتوانستم دیدن، و با خوی او زندگانی نتوانستم کردن. پس از پیش وی برفتم و ایدر آمدم و با خدای عزّ و جلّ نذر کردم که چون ملک به من آید من آن مذهب وی کار نیندم، و هر چه وی بدی کرده است من نیکویی کنم، و امروز هم بر آنم.

پس رسول از پیش وی بیرون آمد و سوی منذر شد و گفت: اگر مردمان عجم بدانستندی که فعل و تمیز و خرد و سیرت این ملک چنین است و نیت او با ما راست است، هرگز بر وی کسی دیگر نگزیدندی. منذر گفت: باز گرد و هر چه از ملک شنیدی ایشان را بگوی. رسول بازگشت و روز سدیگر منذر با سی هزار مرد عرب و بهرام از پس برفت. پس چون منذر و بهرام با سپاه به در شهر فرود آمدند، پیران عجم و حکما و مویدان موید بیرون آمدند و سوی منذر شدند، منذر گفت: سوی ملک شوید تا چه فرماید و چه گوید. ایشان سوی بهرام آمدند و منذر با ایشان بیامد. بهرام

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۴

گفت: من سپاه آوردم و لیکن نه به حرب آمدم که شما همه برادران و پدران منید و نه مرا بیگانه‌اید، و تا توانم با شما حرب نکنم و خون کس نریزم، و من حق خویش همی طلب کنم، و شما دانید که ملك حقّ من است. فردا همه عجم را گرد کنید، مهتران سپاه و رعیت و علما و حکما و موبدان موبد، تا من با ایشان و با این مرد که ملك او را دادید سخن گویم. اگر حقّ من آید، شما فرمان من کنید و من مذهب نیکوکار بندم و هر چه یزدجرد کرد از ناخوبی و بد معاملتی، من خوب کنم، و اگر حقّ من نیاید، من باز گردم.

مردمان از آن سخن نیکوی وی شاد شدند و بازگشتند. و دیگر روز بهرام با منذر و با سپاه گرد آمد بر در شهر، و همه عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آورد، و موبدان موبد که تاج به دست وی بود، تاج بیرون آورد. و بهرام بر تخت نشست و از کس نیندیشید و دستوری نخواست و تاج نخواست از موبدان موبد، و منذر را بر دست [راست] خویش به تخت برنشاند، و همه عجم و کسری را بار داده بودند، همه به زیر [تخت] او بنشستند. بهرام گفت: هر که اندر مجلس سخن داند گفتن بگوید. علما بیامدند یکان یکان، و هر کسی سخن گفت.

اول سخن یزدجرد پیدا کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون ریختن او، تا بسیار خلق به روزگار او کشته شد و مملکت و زمینها ویران شد.

چون خلق از وی برستند، گرد آمدند که ما این ملك فرزند او را ندهیم که هم بر مذهب پدر خویش رود، و مردی بیاوردند هم از اهل بیت ملك و این ملك بدو سپردند.

منذر گفت: من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملك است. بهرام به سخن آمد و گفت: من شما را دروغزن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من بدان يك سال که با وی بودم، از مذهب و سیرت وی آگاه شدم و بر این رعیت همی بخشودم، و با خدای عزّ و جلّ نذر کردم که چون این ملك به من رسد، مذهب وی ندارم و بر راه وی نروم و هر چیزی که وی تباه کرد است، من آن همه نیکو کنم و هم بر آن نیتم، و خدای را بر خویشتن گواه کنم، و شما را و موبدان موبد را که تاج به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۵

دست او است، و يك سال اندر این ملك بنشینم، و اگر چنانکه گویم نکنم، از ملك بیرون آیم و تاج هم بدین موبدان موبد باز دهم تا بر سر هر که خواهد نهد، و شما از طاعت [۱۱۷ a] و بیعت من بیزار شوید. و این کسری که شما او را ملك کردید و میراث من او را دادید، خویشتن را به مردی بیازمایم. این تاج را به میان دو شیر گرسنه بتهید، اگر او بیاید و

تاج را بر گیرد، ملک را حق است و من باز گردم، و اگر من برگیرم من به ملک حق ترم. پس اگر [عهد بکنید] و مذهب من سال نخستین شما را پسند نیاید، این حق خویش شما را دادم و از ملک بیزار شدم تا شما هر که را خواهید بدهید.

مردمان به سخن و گفتار او اندر ماندند و متحیر شدند و بر آنکه وی گفت پسند کردند و بپراگندند. دیگر روز گرد آمدند همه عجم و عرب، و آن کسری بیامد و آن موید مویدان تاج بیاورد. و اسپهبدی بود که شیر ملک عجم داشتی، نام وی بسطام. او را بفرمودند تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم ناآموخته، و زنجیر به گردن اندر کردند و تاج بر زمین بنهادند، و یک شیر از این سوی تاج کردند و یکی از آن سوی تاج، و بسطام زنجیر دراز بیفگند. و بهرام مر کسری را گفت: پیش آی. گفت: نخست تو فراز شو که دعوی ملک تو همی کنی و از دست من تو همی خواهی ستدن. بهرام سنگی برگرفت به دست و آهنگ شیران کرد. مویدان موید او را گفت: از خدای بترس و از بهر ملک خویشتن را هلاک مکن، و از آن گناه که خدای ترا بدین جای آورد عقوبت آن مر خدای را توبه کن که این از عقوبت گناه است که ترا این حرص بر ملک بدین جای آورد که خویشتن را همی هلاک کنی. اگر این شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم.

بهرام گفت: شما از خون من بیزارید. پس آهنگ شیران کرد. چون نزدیک شیران رسید، یکی شیر آهنگ وی کرد. بهرام از زمین برجست و بر پشت او نشست و گوشهای او برگرفت و آن سنگ بر سر او همی زد، آن دیگر شیر آهنگ وی کرد. چون فراز آمد، بهرام به یک دست گوش این شیر را که بر نشسته بود نگاه همی داشت و ران بیفشرد تا شیر به زیر وی اندر بمرد، و به دیگر دست گوشهای دیگر شیر برگرفت

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۶

و سر آن شیر بر سر این شیر همی زد تا سر هر دو شیر خرد گشت و مغز از سرشان بدوید و هر دو بیفتادند و بمردند، و دست فراز کرد و تاج از زمین برداشت و به سر خویش بر نهاد و آن هر دو شیر را پیش تخت اندر بینداخت، و مردمان از مردی وی عجب بماندند و بهرام تاج بر سر نهاد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۷

پادشاهی بهرام گور

چون بهرام گور بن یزدجرد بن بهرام بن شاپور بن بهرام بن نرسی بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بن بابک بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد، و کس را نپرسید، نخستین کسی که بر وی به ملکی سلام کرد آن کسری بود که او را ملک کرده بودند، و گفت: این ملک ترا سزا است، از مشرق تا مغرب ترا سزاوارتر است. و مویدان موید بر وی سلام کرد و همه خلق عجم

بر وی سلام کردند و او را بپسندیدند، و بهرام ملک بگرفت، و هفت روز هر روزی بنشست و خلق را همی بار داد و ایشان را وعده‌های نیکو داد.

و بهرام آن روز بیست ساله بود. و روز هفتم مندر را باز گردانید و چندان خواسته دادش که اندازه‌پذیر نبود، پسرش را نعمان همچنان خواسته بسیار داد، و همه سپاه را بر مقدار، و ملک عرب مندر را داد، و از پس او پسرش را داد، نعمان بن المنذر، و با سپاه باز گشتند. و بهرام بر رعیت داد بگسترد و ایشان به رای خویش دست باز داشت تا هر چه خواستند کردند، و بر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود به لهو مشغول شد تا رعیت و مملکت ضایع شد، و ملکان گرداگرد اندر ملک او طمع کردند و چون سر هفت سال بود، ملک ترک، خاقان، بیامد با دویست و پنجاه هزار مرد از سپاه ترک، و به حدّ عجم آمد و ویرانی کرد بسیار، و به پارس نزدیک آمد.

پس مهتران و موبدان موبد پیش بهرام اندر شدند و او را ملامت کردند و گفتند: تو به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۸

لهو مشغول شدی و صید همی کنی تا مملکت به باد دادی و تباه شد، و ملک ترک آمد و اطراف بگرفت و کشتن و غارت کرد و فسادهای بسیار، اکنون چاره نیست از گرد کردن سپاه و پیش او شدن به حرب.

بهرام ایشان را گفت: خدای رحیم است و مرا به دست دشمن نسپارد، و ایشان را اجابت نکرد چنانکه ایشان خواستند، چون از نزدیک وی بیرون آمدند، گفتند: این مرد را عقل نیست، یا از دشمن بترسید بدین غافلی و با وی حرب نخواهد کردن و پیش وی نیارد رفتن. و بهرام همچنان به لهو و طرب مشغول بود. پس چون سپاه ترک نزدیک آمد، بهرام نرسی برادرش را بر سپاه و پادشاهی خلیفت کرد و خود آهنگ صید کرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۴۹

[خبر شدن بهرام گور به حرب خاقان ترک]

و [بهرام] با سیصد مرد برخاست و برفت و روی به آذربایگان نهاد، و دشمن را از سوی مشرق دست باز داشت، و هر چه از یوز و باز بودش همه با خویشتن ببرد.

مردمان گفتند: وی از ملک ترک بگریخت و پادشاهی به دشمن دست باز داشت.

تدبیر آن کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باج بپذیرند تا وی باز گردد و اندر پادشاهی ایشان هیچ فساد نکند. و جاسوسان خبر به خاقان بردند که بهرام بگریخت و ملک دست باز داشت و مردمان تدبیر آن کردند که ساو و باج دهند. خاقان هم آنجا که بود بیستاد و بیاسود و ایمن شد.

و بهرام از ارمنیه شکارکنان همی آمد و جاسوس به لشکر خاقان فرستاد. خبر آورد که خاقان ایمن بنشست [b ۱۱۷] و خبر دارد که تو بگریختی. بهرام از ارمنیه به حدّ پارس بیرون آمد بنزدیک لشکر خاقان به شب اندر، و بر آن لشکر وی همی تاختن کرد با سیصد مرد، و سپاه خاقان هزیمت شد، و بهرام، خاقان را به دست خویش بگرفت و بکشت، و آن لشکرگاه بماند با آن همه خواسته و با تاج خاقان چندان هزار گوهر اندر وی نشانده، و با تاج خاقان چندان هزار گوهرهای دیگر.

بهرام آن همه خواسته بر گرفت و سوی برادر فرستاد با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد. و همی کشت تا از حدّ عراق به حدّ خراسان شد و تا لب جیحون بشد، و سپاه او را به لب جیحون اندر یافت،

#### تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۰

و وی سرهنگی بزرگ را از سرهنگان بفرمود تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترك حرب کرد اندر ما وراء النهر، و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ما وراء النهر به زینهار آمدند و بهرام را طاعت نمودند و فرمان کردند، و رسولان فرستادند که باید که میان ما حدّی کنی تا ایشان آن حدّ نگاه دارند و از آنجا اندر نگذرند. و بر سر حدّ مناره‌ای بفرمود تا بنا کردند و بازگشتند و باز آمد و به ملک بنشست، و هر چه اندر تاج خاقان و اندر خواسته او غنیمت یافته بود، از یاقوت و مروارید و هر چیزی، بفرمود تا به آتسخانه آذربایگان بردند و آنجا بیاویختند، و از همه آتسخانه‌ها آن بزرگتر داشتند.

و نرسی، برادر را به رسولی به خراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که به بلخ بنشیند و حد نگاه دارد از ترك تا از جیحون نگذرند. و زن خاقان، خاتون بزرگتر، اسیر افتاده بود به دست بهرام، او را بفرستاد تا خادمی آتسخانه آذربایگان کند.

و هیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و از آن خواسته دست فراز نکرد. و خبر فتح او بر خاقان و آن شیخون با سیصد مرد و رفتن او و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش را و شدن از پس سپاه خاقان با دویست و پنجاه هزار مرد، و رسیدن او به لب جیحون و آن کارها که اندر زمین ترك کرد به همه چیزها، فتحنامه نبشت به هر شهری از مملکت

خویش تا خبر به جهان اندر بپراگند. و آنگاه مردمان مملکت را گرد کرد، مهتران را، و خطبه کرد و خدای را عزّ و جلّ حمد و ثنا کرد و ایشان را گفت:

بدانید و آگاه باشید و چنان مپندارید که من به لهُو و صید مشغولم، به تدبیر مملکت اندرم و نه غافلیم، و لیکن من این ملک نه به نیروی شما گرفتم و تدبیر شما، من این همه به نیروی خویش گرفتم، و مرا از شما نه نیرو باید و نه تدبیر بکار است.

و هر گاه که من غایب شوم به تدبیری از مملکت، شما گوید او به بازی مشغول است یا بگریخت و ملک دست باز داشت. و شنیدم که چون من به آذربایگان شدم شما گفتید که وی از دشمن بگریخت، و همی خواستید که رسول فرستید به خاقان و او را ساو و باج دهید، و من شما را همی آرم دارم تا شما بر طاعت اید، نیز هر گاه از شما بی ادبی آید عقوبت بیشتر کنم از آنکه یزدجرد کرد. و یزدجرد اول ملکی به رفق

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۱

کرد. چون شما شرط بشکستید او نیز عهد با شما بشکست. و اگر من نیز غایب شوم و شما بی ادبی کنید یا رای چنین افگند من شما را عقوبت کنم چون پدرم.

پس دو سال به ملک بنشست و خواسته بسیار به درویشان داد. و بفرمود تا اندر شهرها بنگریدند تا بر اهل مملکت او خراج چند است باقیها، هفتاد بار هزار درم باقی بود. آن همه را بدیشان ببخشید و جریده آن بسوخت شکر خدای را که فتح خاقان بکرد. و اهل بیوتات را و کسهایی که ایشان را نعمت بوده است و باز بشده است، خواسته بسیار داد. و مردی بود اندر عجم، نام وی نرسی، به اصل از فرزندان اسفندیار از اهل بیت ملک، و به عجم اندر از وی بزرگتر نبود و او را همچون ملک داشتندی، و به لقب او را هزار بنده خواندندی، از بندگان بسیار که وی را بودی. و یزدجرد پدر بهرام او را وزیر کرده بود، و بهرام او را نیز هم وزیر خویش کرد و کارها همه بدو سپرد، و همه خلق بدان شاد شدند. و دو سال دیگر به میان خلق اندر بود، پس این وزیر را گفت:

مرا آرزو است که شهرهای هندوستان و آن شهرها که گرداگرد من است مرا بودی، و من همی خواهم که به زمین هندوستان اندر شوم و آن شهرها بنگرم، و شاه هندوستان را بنگرم و کار و ساز ایشان بینم و باز آیم. پس این پادشاهی به وزیر سپرد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۲

## خبر شدن بهرام به ملک هندوستان

پس چون بهرام، مهرنرسی بن نزار بن وج زاد بن کوهیار بن سیسار بن ده کی بن اشک بن دارا بن دارا بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب به لهراسب را وزیر کرد، و او را بر کار و کدخدایی خویش بگماشت و خود برفت چنانکه هیچکس او را نشناخت، و به هندوستان اندر شد و به شهر ملک شد و آنجا فرود آمد، و هر روزی به صید شدی، و از سواری که بود همه تنها رفتی و گور گرفتی اندر بیابان به تیر، و مردمان او را نشناختند و همی دیدند آن سواری و مردی او، عجب داشتند. و خبر او به ملک برداشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم با روی نیکو و قد و بالای خوب و نیکی تیر انداختن و مردی و مبارزت و به قوت که هرگز چون او ندیدم، زیرا که هندوان [۱۱۸ a] تیر انداختن ندانند و حرب به شمشیر کنند، پیاده حرب کنند. از وی عجب داشتند.

بهرام یک سال آنجا بماند، ملک را ندید. خبر افتاد به شهر اندر که اندر مرغزار یکی پیل است، و آنجا پیلان ناآموخته بسیار باشند همه آنجا زاینند پیلان، و این پیل بزرگتر از همه پیلان بود، و هر روزی به راه آمدی و هر که را یافتی بکشتی تا آن راه گذر مردمان تباه شد و بریده آمد و خلقی بسیار کشته شد. و ملک سپاه فرستاد بر وی هیچ سود نداشت و هیچ حیلت نتوانست کردن. [بهرام گفت یک تن بیاید تا من تنها به حرب آن پیل شوم]. پس چون خبر [به ملک] برداشتند که این سوار عجمی به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۳

حرب پیل خواهد شدن، ملک کس خویش با وی بفرستاد تا خبر باز آرد که چه کند.

بهرام برفت با کس ملک و اندر آن مرغزار آمد، و کس ملک به درختی بر شد تا بنگرد که پیل با بهرام چه کند! بهرام فراز پیل رفت و تیر به کمان بر نهاد و بانگ بر پیل زد. پیل آهنگ وی کرد. بهرام تیری بزده به میان دو چشم اندر و همه تیر اندر وی شد تا سوفار، و پیل بدان مشغول شد. بهرام پیاده شد و به دو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید تا به روی اندر افتاد، و بهرام شمشیر بر گردنش همی زد تا سرش از تن جدا شد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از آن مرغزار بیرون آمد و بر راه گذر مردمان بیفکند، و خلق اندران عجب بماندند و همی نگریستند.

رسول سوی ملک بازگشت و ملک را بگفت: ملک را عجب آمد از مردانگی او، و بهرام را پیش خواند. چون ملک بهرام را بدید، مردی دید با خلقی نیکو و با قد و بالای بزرگ و با قوت. او را گفت: ای جوانمرد! تو کیستی؟ گفت: من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران، و ملک عجم را بر من خشم گرفت. از وی بترسیدم و آمدم به شهر ملک تا ایمن باشم. ملک

او را بر کرد و خواسته داد بسیار و فرمود تا بهرام را از ندیمان او کردند. به شکار و به سواری و مجلس و به هر حالی با ملک همی بود و ملک از وی هر روزی مردیها و هنرها مبارزتها همی دید و عجب همی داشت. پس دشمنی پدیدار آمد این ملک را از ملوک چین با سپاهی بسیار، و ملک از وی سخت بشکوهید و بترسید و با وی حرب نیارست کردن، و خواست که ساو و باج به وی دهد. بهرام او را گفت:

یا ملک! من به تنها او را جواب گویم و حرب او را من بسم، از وی میندیش.

ملک سپاه گرد کرد و به حرب آن دشمن بیرون کرد، و بهرام با وی برفت. چون سپاه رویاروی آمدند و صف بر کشیدند، بهرام پیش دشمن بیرون شد تنها، و هر شمشیری که بزدی مردی را به دو نیمه کردی، و هر تیری که بینداختی مردی بیفگندی و پیل را خرطوم بیفگندی، تا آن سپاه دشمن هزیمت شد و ملک ظفر یافت. چون باز آمد به خانه دختر خویش را به بهرام داد به زنی، و خواسته همه بدو داد و خواست که ملک به وی سپارد و همه خلق را بر ان گواه کند.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۴

بهرام خویشتن او را پدید کرد و گفت: من بهرام ام. ملک عجم. و ملک هندوستان نام بهرام گور شنیده بود و مردی و مبارزت او، چون گفت من بهرام ام، ملک از وی بترسید، گفت: مرا چه فرمایی؟ بهرام گفت: مرا به ملک حاجت نیست، و لیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو و مردمان و سلاح و سپاه ترا، اکنون من باز مملکت خویش شوم. این شهرهای مملکت تو که به نزدیک من است به من ده.

ملک شهرهای سند و زمین مکران و هر پادشاهی که نزدیک ملک عجم است به بهرام داد و همه مهتران پادشاهی خویش بران گواه کرد.

بهرام آن همه شهرها به ملک باز داد و گفت: تو خلیفت من باش بر این شهرها و خراج به من همی فرست. و خود دختر بر گرفت و به پادشاهی خویش باز آمد. چون بازگشت، پادشاهی به دست مهرنرسی یافت بسلامت از پس دو سال. و آنگاه مهرنرسی را با سپاه به ملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاید و خراج بر ملک روم نهد. و مهرنرسی را سه پسر ماند بزرگوار، بهرام ایشان را وزیران خویش کرد، و هر کسی اندر کاری مهتر بودند: یکی را نام زراوند بود، علم دانست و کار دین و حکمت، و هیرید بود یعنی موبد، و نام دیگر پسر [ماجشنس]، شمار دانست و دبیری، و بهرام او را بزرگ کرد و دیوان خراج و مملکت بدو داد، و نام سدیگر پسر اسمنگان، سواری و مبارزت دانست، بهرام او را سپاهسالار خویش

کرد. و مهنرسي برفت با سپاه و ملك روم با وي صلح كرد و ساو و باژ پذيرفت، و او سپاه نزد بهرام باز آورد بسلامت. بهرام شاد شد و او را بزرگ كرد.

و بهرام اندر مملكت بنشست و همه مملكت او را صافى شده بود، و خراج بر ملك روم و ترك و هند و سند بر نهاده. و مهنرسي دستورى خواست و گفت: پير شدم و سال بسيار بر آمد. اكنون به عبادت مشغول باشم و كار آن جهاني كنم. و پسران خویش را پیش بهرام به پای کرد. بهرام او را دستوری داد تا به شهر خویش باز شد، و نام آن شهر اردشیر خوره بود، و آنجا بنشست و عبادت همی کرد. و چهار دیه را بنا کرد و اندر هر دهی آتشکده‌ای کرد: یکی مر خویشتن را و سدیگر مر پسران را. و به هر دهی باغی بزرگ بنا کرد و به هر باغی در هزار بن درخت سرو

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۵

بنشانند، و هزار بن زیتون و هزار بن درخت خرما، و هر باغی را بر آتشخانه‌ای وقف کرد و عبادت همی کرد. و این ملكان [۱۱۸ b] هر سالی خراج همی فرستادندی تا بهرام به ملك اندر بیست و سه سال بیود، روزی به صید بیرون شد و آنجا بمرد.

خبر مرگ بهرام گور

يك روز بهرام به صید بر نشسته بود. آهوی را دید از دور. اسب بر انگیخت و همی تاخت. بدان بیابان اندر چاهی کهن بود. ناگاه پای اسب بدان چاه فرو شد و او را به چاه اندر افگند، و خلق بیامدند و خواستند که او را برکشند، اسب را بر کشیدند و او را هر چند جستند نیافتند.

پس مادرش بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه بنشست و فرمود تا هر چه گل بود و آب از آن چاه بر آوردند، و سالیان بر سر آن چاه بنشست. ستوه آمد و بازگشت با درد دل، و هیچ اثر نیافتند. و او را پسری بود نام او یزدجرد، از پس پدر به ملك بنشست.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۶

## پادشاهی یزدجرد بن بهرام گور

چون یزدجرد بن بهرام بنشست و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بر وی ثنا کردند، ایشان را جواب نیکو داد و بگفت که از من مردیها نبینید چنانکه از پدرم، و لیکن به تدبیر و رای این مملکت بدارم و مذهب و سیرت نیکو دارم، و داد بگسترده و آبادانی کرد اندر جهان. و آن ملک آن همه خراج به وی دادند همچنانکه به پدرش. و آن مهنرسی که وزیر پدرش بود و از آن جدش، او را باز آورد از عبادت و او را وزیر کرد، و کارش به تدبیر او راست شد.

پس چون سالیان بر آمد، ملک روم خراج باز گرفت، و وی مهنرسی را بفرستاد با سپاه، چنانکه پدرش فرستاده بود، تا ملک روم به طاعت باز آورد.

اندر ملک هژده سال بنشست، و او را اللین خواندندی به لقب، و او را دو پسر بود: نام مهتر پسر فیروز، و نام کهتر هرمز. فیروز را به سجستان فرستاده بود و ملک آن جایگه داده، و هرمز را با خویشتن داشت. چون یزدجرد بمرد، این هرمز پسر کهتر که به حضرت پدر بود ملک بگرفت، و آن پسر مهتر از سجستان برفت سوی ملک هیاطله به غرجستان و طخارستان و بلخ، و خبر خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت، و حق من است، و از وی سپاه خواست. ملک او را سپاه [ن] داد و طالقان بدو داد و او را گرامی داشت، و سپاه ندادش که به حرب شدی و فیروز آنجا همی بود. و نام ملک هیاطله خشنواز بود. چون سالی چند بر آمد، هرمز با خلق ستم

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۷

کردن گرفت و دست به بیدادی برد، و مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند به طالقان، و آنجا بسیار خلق گرد آمدند. چون ملک هیاطله این خبر بشنید، گفت: خدای ستم بر خلق نپسندد و ملک با ستم پای ندارد. پس ملک هیاطله فیروز را سپاه داد. فیروز برفت و با برادرش هرمز حرب کرد و هرمز را بکشت با سه تن از اهل بیت وی، و ملک عجم بگرفت و سپاه عجم بر وی راست شد، و آن سپاه هیاطله را باز گردانید و به ملکشان فرستاد با بر و کرامت بسیار. و این هیاطله جمع هیطان باشد. و هیطان به زبان بخارا مرد قوی باشد، و نیرو را به زبان بخارا هیتال خوانند، و به تازی بگردانده‌اند، هیتال، هیطال گویند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۸

## پادشاهی فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور

بیست و شش سال و پنج ماه بوده است. پس چون فیروز بن یزدجرد به ملک بنشست، و ملک بر وی راست بیستاد و سیرت نیکوکار بست و داد کرد بیست و هفت سال. و گروهی گویند بیست و شش سال ملک داشت. و نام وی به پارسی پیروز گویند. چون از ملک وی هفت سال بگذشت، باران از آسمان باز ایستاد به زمین عجم، و آن سال اندر همه پادشاهی وی قحط خاست و طعام تنگ شد. و پیروز به هر شهری کس فرستاد تا طعام از دست توانگران بیرون کردند و به درویشان دادند. و مهتران هر شهری را نامه کرد که طعام به درویشان دهید و طعام از شهر به شهر مبرید، و اگر در آن شهر اندر کسی بمیرد از گرسنگی، به بدل آن توانگری را بکشم.

مردمان طعام بر درویشان فراخ بداشتند. و او آن سیاست و نیکویی کار بست و دو سال همچنان قحط برداشت، هیچ باران نیامد و از زمین هیچ نبات نیامد. سال سدیگر فیروز وظیفت خویش از همه مملکت برداشت و از مردمان هیچ چیز نستد، و هر چه او را خواسته بود بیرون آورد و به درویشان بخشید، و به کارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند، و خراج و مؤنتها برگرفت، و توانگران را بفرمود تا با درویشان مواسا کنند. و بدان هفت سال قحط هیچکس اندر پادشاهی وی از گرسنگی نمرد جز یکی مرد، و او بفرمود تا صد هزار درم جیات کردند و به

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۵۹

## درویشان دادند از جهت آن مرد.

و فیروز از اول ستمکار بود و بدکنش. چون این قحط بیامد توبه کرد. پس خدای عزّ و جلّ آن توبه بر گرفت و برها فراخ شد و باران آمد و چشمه‌ها بگشاد. و آن وقت رسم خراج نبود. پس از ان قباد فیروز ابتدا کرد و زمینها مساحت کرد، و پس قباد، انوشروان خراج بر خلق نهاد، و به قصّه ایشان پیدا کنم که اصل آن از چه بود. و رسم چنان بود که هر زمینی از آنچه بر آمدی از دانه و از انگور و میوه دارها، [کاردار] طبقی بستدی و عشر بستدی، [۱۱۹] و بودی که خمس بستدی و چهار يك بستدی بر مقدار آن یا دوری و مقدار تنگی زمین و پری و اندکی آب.

پس فیروز از وظیفت سال سدیگر از تنگی و قحط از همه رعیت مؤنت برداشت و مردمان اندر آسانی افتادند. چون چهارم سال بر آمد، دانست که اندر دست خلق چیزی نماند. خزینه‌ها بگشاد و هر چه اندر گنج خانه‌های وی بود از زر و سیم و جواهرهای دیرینه بیرون آوردند، و خروارهای درم و دینار همی فرستاد سوی ملکان دیگر، سوی ملک الروم ملک

هند و حبشه، و از هر جایها طعام به خروار می‌آوردند به پادشاهی خویش و مردمان را به تقدیر همی داد و هفت سال آن قحط برداشت بر مملکت عجم. و اندر همه پادشاهی وی اندر آن هفت سال هیچکس بنمرد نه از زن و نه از مرد و خرد و بزرگ، از نیکویی تدبیر و سیاست که وی کرد، و ملوک عالم را عجب آمد از آن نیکویی تدبیر.

و هر سالی آن قحط سختتر شد تا چنان شد که اندر جیحون و دجله آب نماند، و هر چه اندر پادشاهی او چشمه آب و کاریز بود و رودها و مرغزارها همه خشک شد و هیچگونه گیاه نرست و وحوش بیابان و مرغان هوا همه هلاک شدند، تا بدان مملکت اندر مرغ نماند و هیچ جایی مرغ نپرید، و هیچ دد و جنبنده نماند، و او جانهای خلاق به تدبیر نگاه داشت و طعامها به تقدیر همی داد و کس از پادشاهی وی بیرون نشد، و فیروز همی شنید که رعیت همی گفتند: این ملک شوم است و این همه سختی از شومی وی است، و تا جهان بود هرگز این سختی نبوده بود. و هر چند رعیت آن همی گفتند، او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همی

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۰

داد سست تر نگشت تا خدای عزّ و جلّ دعا و تضرّع خلق بشنید.

چون هفت سال سپری شد، خدای عزّ و جلّ باران فرستاد از آسمان و چشمه و کاریزها و رودها آب گرفت، و از زمین نبات بررست و درختان برگ بیرون آوردند و میوهها بیرون آمد و کار جهان راست بیستاد و خلق به فراخی افتادند. و سالی دو سه بر آمد تا هر چه اندر پادشاهی وی شهر بود یا دهی یا جایی که اندر آن سال قحط ویران شده بود و مردمان به آبادانی نرسیده، همه را آبادان کردند، و هر جایی که خداوندش را قدرت آن نبود آن را آبادان کردی، او از خواسته خویش آبادان کرد تا همه پادشاهی وی آبادان شد. و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد: یکی به حدود ری نام آن رام پیروز، یکی به حدود جرجان به باب صول، نام وی روشن پیروز، و یکی شهر بنا کرد به آذربایگان نام وی هم رام پیروز. پس چون شهرها آبادان کرد، کس دیگر بیرون آمد به پادشاهی وی. از پس این حدیث فیروز با خشنواز گفته آید، ان شاء الله تعالی.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۱

خبر فیروز با خشنواز ملك هیاطله

چنین گوید محمد بن جریر که چون آن کارها همه نیکو شد و خلق با پیروز بیارامید، آن ملك هیاطله با آن زمین بلخ و طخارستان و غرجستان و آن پادشاهی خویش بر مردمان ستم کرد بسیار، و مذهب قوم لوط پیش و فعلهای بد پدید کرد، و هر که را پسری نیکو روی بود از پدر بستدی و پیش خویش به پای کردی به بندگی و با وی جماع کردی. پس مردمان بیشتر از آن پادشاهی بگریختند و سوی فیروز آمدند و زینهار خواستند.

فیروز سوی آن ملك پیغام فرستاد که ترا بر من حق است و لیکن حق خدای بیشتر است، و این خلق سوی من آمدند به فریاد خواستن، اگر تو این سیرت بد بگردانی و ستم دست باز داری، و اگر نه من سپاه فرستم به حرب تو. يك دو بار رسول سوی آن ملك فرستاد. ملك به سخن فیروز ننگریست، و سالی چهار بر آمد و مردمان هیاطله بر در وی بسیار شدند. فیروز سپاه گرد کرد از عجم و آهنگ ملك هیاطله کرد. چون بنزدیکی و حدّ بلخ رسید، میان وی و میان هیاطله بیابان مرو بود، آنجا که بیابان اندرونی خوانند. ملك هیاطله سرهنگان را بخواند و گفت: چه تدبیر کنی که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و با ایشان به حرب طاقت نداریم. يك تن از آن سرهنگان مردی بزرگوار بود و پیر شده، برخاست و گفت:

ایها الملك! اگر با من عهد کنی که عیال و فرزندان مرا از پس من نیکو داری و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۲

ایشان را خواسته دهی تا توانگر شوند، من جان خویشتن فدا کنم و آن سپاه او را هلاک کنم و از تو باز دارم. ملك گفت: چگونه کنی؟ گفتا: مرا دست و پای ببر و بر لب بیابان بیفگن آنجا که راه گذر فیروز است، تا وی با سپاه بر من گذر کند. من او را گویم تو مرا چنین کردی و از تو گله کنم. پس او را گویم من ترا راهی نمایم سوی او به بیابان که بر وی شبیخون کنی و بی آگاهی او را بگیری، تا او را با همه سپاه اندر بیابان آرم به بیراه تا همه هلاک شوند، اگر من نیز هلاک شوم شاید. ملك هیاطله او را گفت: چون تو هلاک شوی ترا چه سود دارد اگر ظفر مرا بود؟ گفت من مردی پیر شده‌ام و جهان بسیار دیدم، خواهم که از این جهان به کاری بیرون شوم که مرا بدان اندر اثری ماند و فرزندان من از پس من گرسنه نمانند. ملك او را [b ۱۱۹] خواسته بداد و دست و پایش برید و به کناره بیابان، آنجا که فیروز خواست آمدن بیفگند.

چون فیروز با سپاه آنجا رسید، فیروز را گفتند که ایدر مردی است دست و پای بریده. فیروز او را پیش خواست و او را حال و قصه پرسید. وی بگفت که من کیستم. و با فیروز از آن مردمان که به فریاد خواستن آمده بودند، آنجا حاضر بودند، وی را بشناختند و گفتند: این سرهنگی بزرگ است از آن خشنواز. این مرد گفت: من ملک هیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن و از خدای بترس و از ملک عجم که وی بیاید با سپاهی که ترا با وی تاب نبود، او مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بدین کناره بیابان آوردند و بگفتند تا بمیرم. فیروز را بر وی رحم آمد، او را گفت: غم مدار که من ترا با خویشتم ببرم و با وی حرب کنم و او را بکشم و ترا به خان و مان خویش باز رسانم. آن دست و پای بریده فیروز را دعا کرد بسیار، پس گفت: ای ملک! اگر خشنواز نصیحت من نپذیرفت تو بپذیر که ترا بر من حق واجب شد بدین نیت نیکو که تو کردی اندر کار من، و میان تو و خشنواز هشت روز راه است، و چون بدو رسی او سپاه بسیار راست کرده بود و با تو حرب کند، و کار حرب پر خطر است. ندانی که ظفر که را بود، و من اندر بیابان راهی دانم بیراه که به پنج روز تو بر سر وی باشی و او را شیخون کنی و بگیری، و او حرب نتواند کردن. و هیچ سختی نیست اندر این راه مگر پنج روزه آب بر باید گرفتن، و روز ششم به آبادانی باشی.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۳

فیروز را این تدبیر خوش آمد، و با فیروز پنجاه هزار مرد بود مقاتل، بفرمود تا پنج روزه آب برداشتند و ده روزه و کم و بیش. مردمان او را نصیحت همی کردند و همی گفتند: ای ملک! این تدبیر خطا است و بیابان خطری بزرگ است. وی گفتار ایشان نشنید، و نیز گفتندش که این جای تهمت است و بود که خشنواز با ما غدیری کرده است و این مرد را به غدر فرستاده است ایدر ما را از راه راست بگرداند و اندر بیابان هلاک شویم. فیروز گفت: این نشاید بودن که اگر خشنواز از بهر من غدر کند، این مرد از بهر وی دست و پای خویش فرا ندادی تا ببردندی، و اگر ما هلاک شویم و ملک خشنواز را ماند، این مرد را چه سود بود از پس آنکه مرده باشد؟! و فیروز کس را استوار نداشت و با همه سپاه بدان بیابان اندر شد.

و این مرد او را همی برد به درازتر و دشوارترین راهی و بی آب تر، تا پنج روز بود و شش روز و هفت بگذشت، و هر روزی گفتی: اینک يك زمان ماند و فردا به آب رسیم و پس فردا، تا پانزده روز بر آمد و آبشان سپری شد و خلق بمردن گرفتند و چهارپایان سقط همی شدند از تشنگی، و آن مرد هر روزی گفتی: فلان منزل غلط کردیم از بهر آن ما را چنین دراز شد، و بهانه همی کرد، و به هر منزلی بسیار خلق همی مرد. چون بیست روز تمام شد، آن دست بریده بمرد، و فیروز متحیر گشت و دل به مرگ نهاد و آن مردمان که از سپاهش مانده بودند همه را گرد کرد و گفت: هر چند که من فرمان

شما نکردم، شما هم نصیحت خویش از من باز مگیرید که این بلا بر همه است، نه چنانکه اگر من بمیرم شما برهید که شما نیز هلاک شوید.

پس ایشان گفتند: ای ملک! همی گفتیم که این غدر است فرمان نکردی، و امروز که اندر ماندیم ما را حیل آن است که برویم و پیش شویم که اگر بر جای باشیم به مرگ اندر شک نیست، و اگر باز گردیم نیز هم از مرگ چاره نیست که ما این همه راه را باز نتوانیم گشتن. ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگ است و هم امید راحت که جایی به آبادانی بیرون آیم، و اگر بمیریم باری حیل خویش کرده باشیم.

فیروز برفت سه روز نیز همچنان تا به آبادانی رسید به حدّ ولایت خشنواز، و پنجاه هزار مرد که با وی بودند، کم از هزار مانده بودند، دیگر همه مرده بودند. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۴

چون به آبادانی رسیدند و نان و آب بخوردند و سه روز ببودند، آن مردمان که با وی مانده بودند فیروز را گفتند: ای ملک! ما را هیچ حیل نیست تا به زینهار خشنواز شویم که اندر پادشاهی وی اسیر ماندیم، و هر کجا گریزیم وی ما را بگیرد. خویشتن را به وی باید دادن مگر بر ما رحم کند و جان ما به ما بگذارد. فیروز گفت: صواب است. رسول فرستاد به خشنواز و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست و زینهار طلبید. خشنواز او را ملامت کرد و گفت: من به جای تو چندین نیکویی کردم و تو نزد من آمدی از برادر گریخته، من ترا نیکو داشتم و پادشاهی باز دادم و سپاه دادم تا تو او را غلبه کردی و ملک باز ستدی. پس حقّ من نشناختی و بر من سپاه آوردی، و مردمان بگریختند و سوی تو آمدند و ترا بفریفتند، و تو به سخن ایشان غرّه شدی و حقّ من یله کردی، تا خدای ترا بگرفت.

و آن مرد که ترا اندر بیابان آورد چنانکه [۱۲۰ a] شما همی گوید، و من آن مرد را نشناسم و ندانم که وی کیست، و آن فریشته‌ای بوده است که خدای از آسمان فرستاده است بر صورت او، تا ترا گرفتار کرد به ناسپاسی نعمت من. و امروز به گناه خویش مقرّر آمدی، ترا عفو کردم و زینهار دادم و ترا به جای فرزندی گزیدم و باز به ملک خویش فرستمت، بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که هرگز به حرب من نیایی و سپاه نفرستی و هیچ دشمن مرا یاری نکنی. و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره‌ای کنم از سنگ و ترا پیش آن مناره برم تا سوگند خوری که هرگز نه تو و نه هیچکس از آن تو از آن مناره از این سوی نیاید، و آن مناره حدّ بود.

پس اگر تو بی‌وفایی کنی یا غدر کنی، خود سپاهت از تو روی بگرداند، و خدای ترا بلعنت کند چون سوگند را بدروغ کنی. و رسولان را به نیکویی باز گردانید و طعام فرستادش با هدیه بسیار و جامه و فرش و اوانی و ستوران، و او را گفت: هم آنجا که هستی بباش تا من کس فرستم و بر سر آن حدّ مناره‌ای بنا کنم و ترا به زیر آن مناره برند و سوگند دهند و عهد و میثاق بر گیرند.

فیروز چون رسول پیامد و این پیغامها بداد و هدیه‌ها دید، شاد شد بدانکه جان وی بخشید و او را زینهار داد و اجابت کرد به سوگند خوردن. و ملك هياطله

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۵

بفرمود تا سنگ از کوهها بیاوردند و بدان بیابان بردند و بر سر آن حدّ مناره‌ای بنا کردند همه از سنگ يك لخت، چنانکه جاودانه بماند، و شش ماه اندر آن روزگار شد. و فیروز با یاران خویش بنشست و هر ماهی خشنواز او را هدیه‌ای از نو فرستادی. چون مناره تمام شد، خشنواز امیران و حاکم لشکر و عالمان را از طخارستان سوی فیروز فرستاد تا او را پیش مناره بردند با همه سپاه که با وی بودند و سوگند دادندش که تو هرگز از این حدّ مناره نگذری و این مناره را از ایدر نکنی و ویران نکنی. چون سوگند بخورد و عهد نامه بنوشتند و آن همه پیران را گواه کردند و گواهی در زدند، و خشنواز او را هدیه داد و خواسته‌های بسیار بخشید.

و فیروز ننگ آمدش که از آنجا بازگشت بدان ذلّ. و همه سپاه او را همی گفتند که این ملك سخت نیکو کرد، جان تو و آن ما باز داد. و او خاموش همی بود، و به ملك بنشست و سه چهار سال بر آمد و کار بر وی راست بیستاد، نتوانست بدان عار اندر بودن و صبر نتوانست کردن. موبدان موبد را بخواند و او را بگفت هر چه اندر دل داشت و گفت: من با این عار صبر نتوانم کردن، و من سپاه خواهم بردن سوی ملك هياطله. موبدان موبد او را گفت: نشاید این عهد و میثاق بشکستن و سوگند دروغ کردن، و خدای تعالی نپسندد و نصرت ندهد، و سپاه ترا یاری نکنند، و اگرشان به ستم بری، حرب نکنند. فیروز گفت: من حیلت دانم کردن که مرا سوگند دروغ نشود.

موبد گفت: کار سوگند به حیلت نیکو نشود. فیروز سخن موبد نشنید و سپاه را گرد کرد و این حدیث ایشان را بگفت. سپاه او را همان جواب دادند که موبد موبدان گفته بود. وی سخن کس نشنید.

پس يك سال ساز حرب راست همی کرد، و مردی بود نام وی سوفرای، مردی بزرگوار به عجم اندر و از فرزندان منوچهر بود، و عجم او را بزرگ داشتندی، و امیر سجستان بود از دست فیروز و مردی پیر بود با تدبیر و با امانت، و فیروز را بر

وی ایمنی بودی. او را از سجستان باز خواند و بر همه مملکت خویش خلیفت کردش و خان و مان و کدخدایی و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه را به وی سپرد تا کار همی راند. و دو پسر بود فیروز را: یکی بلاش نام، و دیگر قباد. و نیز دختری

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۶

بود او را نیکو روی، نام وی فیروز دخت، با عقل تدبیر و فیروز وی را بزرگ داشتی و با وی تدبیر کردی. و آن دختر را با خویشتن ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد و پادشاهی به وی سپرد تا کار همی راند. مهتران سپاه و موید او را گفتند که این رای و تدبیر خطا است که زن را به حرب بری و پسر را به خانه مانی. فیروز سخن کس نشنید و از موید نیندیشید. فیروز دخت را با خویشتن ببرد و موید را نیز ببرد، و سپاه بکشید صد هزار مرد با پانصد پیل، و برفت تا بدان حدّ که سر مناره بود و آنجا بنشست.

و آن مناره از سنگ بنا کرده بود و روی گداخته بدو فرو گذاشته تا يك لخت شده. فیروز گفت: مرا سوگند است که از آن سوی مناره نشوم، و این را ویران نشاید کردن، این را بر کنید و بر روی زمین اندازید. همچنان کردند و مناره درست بر زمین افتاد. پس بفرمود تا گردونه‌ها بیاوردند و آن مناره را بر آنجا نهادند و به پیلان اندر بستند پنجاه پیل، و سیصد مرد بر آنجا موکل کرد تا آن را همی کشیدند، و گفت: مرا سوگند است که از آن سوی مناره نشاید گذشتن، این مناره اندر پیش من همی کشید تا من از پس این همی آیم با همه سپاه تا سوگند دروغ نشود. و گروهی گفتند که آن مناره بهرام گور کرده بود میان خراسان و ترکستان.

پس چون فیروز این حیلت ساخت، [۱۲۰b] موید او را گفت: ای ملک! این حیلت چیز نیست، و ترا سوگند دروغ شود، و اگر چنین حیلتها روا بودی خود هرگز عهد و صلح نکردندی با يك دیگر. فیروز سخن موید نشنید و سپاه از پس مناره همی راند. چون خشنواز این سخن بشنید، سپاه گرد کرد و به سر حدّ بلخ آمد و طخارستان، و لشکرگاه بزد، و دانست که با فیروز بر نیاید و سپاه عجم. پس بفرمود تا گرد لشکر خویش کنده کردند بزرگ، ده ارش بالا و بیست ارش پهنا، و پر از آب کردند و آن را به چوبهای ضعیف بیوشیدند و خاک بر افگندند و آن کنده را پنهان کردند، و راهی دیگر بساخت باریک و خود با سپاه خویش بدان راه باریک همی گذشتند و به لشکرگاه بنشست.

چون فیروز با سپاه فراز آمد و برابر يك دیگر رسیدند، و خشنواز آن سپاه بدید و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۷

آن حیل و آن مناره بشنید، سهم آمدش به دل، دیگر روز تنها بر نشست و از لشکر خویش بیرون آمد و میان هر دو لشکر بیستاد و بانگ کرد که منم ملک خشنواز! این فیروز را که ملک عجم است بگوئید تا تنها بیرون آید تا با وی سخن گویم که این حرب از میان دو لشکر برخیزد. لشکر عجم بکراهیت بودند از حرب و بضرورت آمده بودند، فیروز را گفتند: بیرون شو تا این مرد همی چه گوید و چه خواهد. وی تنها است تو نیز تنها بیرون شو. فیروز تنها بر نشست و بیرون شد و برابر خشنواز بیستاد و نگرست. و هرگز ندیده بودش بدان دو بار که وی به درگاه وی آمده بود.

فیروز را مردی تمام دید نیکو روی و سواری تمام.

خشنواز را از وی هیبتی آمد، او را گفت: یا پسر! تو مرا فرزندی، و اگر تو از پشت من بودی، من به جای تو بیش از آن نکرده‌ام که اکنون کردم. دو بار جان تو باز دادم و ترا به مملکت باز رسانیدم، و هر دو بار تو حق من نشاختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی، و این بار عهد بشکستی و سوگند به دروغ کردی. و خدای تعالی این بار ترا بگیرد که این حیل که تو کردی اندر کار این مناره، چیزی نیست.

اکنون بازگرد و هوش به تن خویش باز آر و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را با تو دل راست نیست و خدای ترا نصرت ندهد، و من دانم که تو این از ننگ کردی این دو بار که از در من بازگشتی به صلح و آشتی که من جان به تو باز دادم، و اگر خواستمی آن وقت که تو از آن بیابان بر آمدی، ترا و سپاه ترا توانستم کشتن و لیکن چون به گناه خویش مقرر آمدی عذرت بپذیرفتم و جان ترا بخشیدم، و آن عار نبود، اکنون عهد بشکستی و سوگند دروغ کردی، و من ترا به جای فرزند دارم، و ننگ از سوگند دروغ کردن بود که همیشه ملکان از یک دیگر باز می‌گردند گاه به صلح و گاه به هزیمت. مر خدای را بر تو سوگند کردم و ترا نصیحت کردم اگر بپذیری ترا بهتر.

فیروز سخن وی بشنید و گفت: از حرب چاره نیست. و هر دو باز گشتند. و خشنواز نخواست که سپاه وی بدانند که وی به طلب صلح شده است و اجابت نیافت. سپاه را گفت: دو بار این فیروز بر من آمد و من او را ندیدم، [اکنون بدیدم] و بدانستم بیقین که خدای او را هلاک خواهد کردن اندر این حرب بدین غدر که با من

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۸

کرد، خواستم که پیش از آنکه هلاک شود من او را ببینم.

پس چون دیگر روز بود، فیروز سپاه بر نشانند و صف راست کرد، و خشنواز همچنین کرد، و سپاه رویاروی آمدند. و خشنواز آن صلح نامه که فیروز نوشته بود و بر خویشتن گواه گرفته، بر سر نیزه کرد و به میان دو صف اندر آمد و بانگ

کرد که یا مردمان عجم! بترسید از خدای آسمان و زمین که او را بر خویشتن گواه کردید بدین نامه، و بدین نامه اندر نبشته است، و نسخت آن صلحنامه [بر خواند] تا همه بشنیدند، و گفت: من جان بدو بخشیدم و جانهای آن هزار تن که با وی از آن بیابان برآمده بودند، و ایشان را و خدای را بر این گواه کردم و سوگندان خورد و امروز غدر کرد و سوگند را به دروغ کرد. خدای تعالی بی شک هلاک کندش بر دست من اندر این حرب که هرگز هیچ ملک به قدیم اندر عهد نشکست و غدر نکرد که نه هلاک شد! هر که از شما از خدای بترسید از لشکر این مرد جدا شوید، و ایشان را زینهار دادم، و هر که نشود و حرب کند، پس از حرب خدای او را به دست من گرفتار کند، او را بنزدیک من هیچ آب نیست و خون وی حلال است. از لشکر عجم نیمی بازگشت.

فیروز چون دید که لشکر بازگشت، هم بر جای فرود آمد با آن سپاه که هوای او خواستند. خشنواز چون بدید که فیروز بر جای فرود آمد و شب اندر آمد، سپاه را برگرفت و از کنده بگذشت بدان راه باریک که خویشتن و سپاه را نهاده بود، و از کنده دور شد مقدار یک فرسنگ و آنجا فرود آمد. فیروز خشنواز را ندید، پنداشت که به هزیمت شد. خود بر نشست و از سپاه نیندیشید [۱۲۱ a] و با خاصگان خویش برفت و از پس خشنواز بشد. چون به کنده پوشیده برسید ندانست. خویشتن بر افگند. آن چوبها باریک بود بشکست و فرو شد و فیروز با خلقی بسیار که با وی بودند به کنده اندر افتادند و همه هلاک شدند، و خشنواز بازگشت بدان راه باریک و از کنده بگذشت و بسیار خلق از لشکر عجم بکشت و اسیر کرد، و موبدان موبد و فیروزدخت را اسیر کرد و آن خواسته که با فیروز بود بر گرفت. و از سپاه عجم کس نماند از آنکه با فیروز آمده بودند مگر کشته شدند یا اسیر و برده گشتند.

خشنواز بازگشت و به سر کنده آمد، و فیروز را مرده از آنجا بر کشیدند و به

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۶۹

گورستان فرستاد، و بر بازوی فیروز تعویذی یافت بسته و به زر اندر گرفته بود، و اندر آنجا ذکر همه گنجهای او بود، و خشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد و آن خواسته همه طلب کردن گرفت و به جای آورد و بازگشت و به پادشاهی خویش رفت.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۰

خبر رفتن سوفرای به حرب خشنواز به طلب خون فیروز

پس خبر به سوفرای شد که فیروز را چه افتاد. سپاه عجم را گرد کرد و گفت:

چاره نیست تا خون فیروز طلب نکنم و موبدان موبد و فیروز دخت را رها کنم، یا جانهای ما همه بشود. سپاه عجم او را اجابت کردند، و پسرانش را، بلاش و قباد را، آنجا دست باز داشت و ملک را معطل فرو گذاشت و هیچکس را نداد و گفت: مرا خون ملک طلب کردن فریضه‌تر از ملک نگاه داشتن. و سوی خشنواز آمد با سپاهی بی‌عدد.

خشنواز دانست که با وی تاب ندارد. سپاه خویشان را گرد کرد و به جای خویشان بنشست و طلایه بیرون کرد، و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد. پس یک سوار از آن خشنواز سوی سوفرای آمد. سوفرای تیری بزد بر پیشانی اسپ و آن اسپ بیفتاد و بمرد. سوفرای آن سوار را اسیر کرد و او را پرسید که تو کیستی؟ گفت:

من از طلایگان خشنوازم. سوفرای گفت: شو خشنواز را بگوی زخم تیر را آراسته باش فردا. و دست از وی بازداشت، و سوفرای برفت و سوی لشکر خویش باز آمد. و آن سوار باز یاران رفت، و آن سر اسب مرده برگرفتند و پیش خشنواز بردند. چون خشنواز آن زخم تیر بدید بترسید. و هیاطله به شمشیر حرب کنند، تیر ندانند انداختن. رسولی فرستاد سوی سوفرای و صلح خواست و گفت: گناه فیروز را بود و غدر او کرد و سوگند را به دروغ کرد و عهد بشکست تا خدای او را بگرفت، و سپاه

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۱

عجم از آن قبل از وی باز گشتند که دانستند که وی ستم کرد و غدر کرد.

پس سپاه عجم سوفرای را گفتند: صلح کن. سوفرای صلح کرد بران شرط که هر که اندر [دست] خشنواز است اسیر کرده از عجم و زنده است همه را باز دهد، و تن فیروز باز دهد تا به شهر خویشان برسد. و خشنواز همه اجابت کرد و آن خواسته‌ها را همه باز داد. چون تن فیروز باز ستد، گفت: بر بازوی فیروز تعویذی بود بسته به زر اندر گرفته، و آن دیوان نامه‌ای بود مر خواسته وی را و هر چه بودش از زر و گوهر و جامه و فرش و ستور و سلاح، آنکه با خویشان داشت چون به لشکر آمد و آن دیگر گنجها، و ما امروز گنج خانه وی ندانیم تا آن دیوان نباشد، و باز نگردیم تا آن ما را ندهی. خشنواز آن دیوان را باز فرستاد.

سوفرای گفت: از ایدر نروم تا هر چه از لشکرگاه وی برگرفتی تا یکی رشته همه را باز نفرستی. خوشنواز همه را باز فرستاد و صلح کرد. و سوفرای بازگشت و عجم او را بزرگ کردند و خواستند که ملك او را دهند، نستد، گفت: از فرزندان فیروز یکی را بنشانید. مردمان به بلاش میل کردند و او را بنشانند، و قباد بگریخت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه خواهد و ملك از بلاش بستاند.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۲

پادشاهی بلاش بن فیروز بن یزدجرد بن بهرام گور

چون بلاش به پادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد، مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعده‌های نیکو کرد، و سوفرای را خلیفت کرد بر مملکت خویش و کار و تدبیر به وی سپرد و عدل کرد و اندر جهان آبادانی کرد، و نپسندید که اندر پادشاهی وی هیچ خانه ویران شدی. و هر خانه که ویران شدی و خداوند از آنجا بشدی، از بهر او مهتران آن جای را عقوبت کردی و گفתי چرا این مرد را نگاه نداشتید یا مرا آگاه نکردید تا نفقه دادمی. و به سواد شهری بنا کرد و آن را بلاشباد نام کرد، و چهار سال ملک داشت پس بمرد.

و قباد سوی خاقان رفته بود که سپاه آرد با پنج تن از مهتران عجم که هوای وی خواستند، از ایشان یکی را نام زرمهر بود پسر سوفرای. چون می‌رفتند به راه اندر به حدّ نشابور به دهی رسیدند. آنجا فرود آمدند به خانه دهقانی از آن دیه، و قباد سخت نیکو روی بود و هر که او را بدیدی بدانستی که ملک زاده است. و آن دهقان را دختری بود سخت نیکو روی. قباد آن دختر بدید و بر وی عاشق شد. نتوانست از خانه آن مرد شدن. چون سه روز بود، زرمهر او را گفت: یا ملک! او را بیاید رفتن.

قباد قصه خویش زرمهر را بگفت و گفتا: امروز نه از ملک یاد است و نه از جهان به سبب این دختر.

زرمهر بترسید که قباد آنجا بماند و تدبیر به خاقان شدن تباه شود. و گروهی

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۳

گفتند [۱۲۲ a] این اندر اصفهان بود. و این زرمهر بیامد و آن دهقان را و مادر دختر را بگفت که این مهتر ما مردی بزرگ است و ملک زاده است. او را کاری افتاده است و اندر راه گذر است و این دختر شما را همی به زنی خواهد. این دختر را به زنی بدو دهید تا وی روزی چند اینجا باشد و به کار خویش رود، و چون کار وی نیکو شود باز گردد و دختر شما را به خانه برد. پدر و مادرش اجابت کردند. پس گفتند: این کیست و او را چه کار افتاده است و همی کجا شود؟ زرمهر گفت: من قصه او نتوانم گفتند و لیکن مردی بزرگ است و از شما بیش است، و شما چون او را داماد نیابید. و چون کارش نیکو شود شما را خود پدید آید. ایشان را نرم کرد و اجابت کردند و دختر را به زنی به قباد دادند و بدو سپردند. آن دختر را انگشتی داد یاقوت سرخ که چون شب آمدی مانند آفتاب بتافتی، و کس قیمت آن ندانست. و چند روز آنجا بود پس برفت و با زرمهر سوی خاقان شد.

پس مادر و پدر آن دختر گفتند که این ملکی است یا پسر ملکی، و ما را از این بسیار شادی بود اگر باز آید. آن دختر از پس نه ماه پسری بزاد، انوشروان نام کردند و همی پروردند. و قباد چهار سال پیش خاقان بماند. پس او را سپاه داد تا به مملکت خویش باز آمد. چون بیامد، راه گذر بر آن دیه کرد. پدر دختر او را بشارت داد به پسری، و او را نام انوشروان کرده بودند. قباد شاد شد و او را پیش خواست، سخت مانند بود به قباد.

پس دیگر روز خبر آمد قباد را که بلاش مرده است و عجم بی‌ملك مانده است و او را همی چشم دارند. قباد بدان نیز شادی کرد و گفت: این زن و فرزند بر من مبارك آمدند، و پسر را با مادر بر گرفت و با خویشان به مداین برد و به ملك بنشست بی حرب، و آن سپاه ترك را باز فرستاد با هدیه‌های بسیار، و ملك عجم بر وی راست بیستاد.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۴

## پادشاهی قباد بن فیروز بن یزدجرد

پس چون قباد به ملك بنشست سوفرای را خلیفت کرد و داد فرمود کردن و گفت: اگر تو با من نبودی پسرت با من بود، و حقّ وی واجب آمد به خدمت که مرا کرد اندر این راه، و ترا نیز بر من حق واجب است که پدرم ترا ثقه داشت و ملك به تو سپرد و مرا نیز، و دیگر آنکه خون پدرم طلب کردی و آن خواسته‌ها باز ستدی، و همه کار خویش بیرون از پرده بدو سپرد. و سوفرای کار همی کرد و همی راند و شهرها بنا کرد. شهری بنا کرد نام وی ارگان به حدود پارس و اهواز. و هیچکس چندان بنا نکرد که وی کرد. و هم به پارس شهری بنا کرد نام وی کازرون، و حلوان نیز او کرد، و دیگری بنا کرد به حدود ختلان، قبادیان نام کرد، و امروز قوادیان خوانند، و ترمذ نیز او کرد و شهری است اندر تسمیة البلدان است که به زم شهری بنا کرد آن را زم خوانند، و آن را قباد باد باید خواندن بر لب جیحون.

پس چون از ملك قباد پنج سال گذشت، سوفرای همان کار همی داشت و مردمان و سپاه بر وی گرد آمده بودند و هیچ کار از مملکت به دست قباد نمانده بود، و سوفرای خود هیچ کار به وی دست باز نداشته بود قباد آن ذلّ بر نتوانست داشتن و او را نتوانست بند کردن که همه سپاه سوفرای داشت. پس قباد حیلت کرد، و مردی بود او را شاپور خواندندی، سپهبدی بود به دهی نام وی مهران، قباد شاپور را بخواند، و سپهبد سپاهسالار باشد به زبان پارسیان. پس این شاپور با همه سپاه خویش از

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۵

حدّ ری بیامد و قباد او را گرامی کرد و با وی خلوت کرد و از سوفرای بنالید. اسپهبد گفت: من ملك را از وی برهانم. پس چون دیگر روز بود، سوفرای پیش قباد اندر ایستاده بود. سپهبد اندر آمد و بیستاد و حدیث کرد. سپهبد با سوفرای حدیث درشت کرد. سوفرای جواب باز داد. اسپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد. سوفرای با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود. سپهبد کمر بگشاد و به گردن سوفرای اندر افگند و از پیش قباد بیرون برد و به زندان اندر کرد. سوفرای مردی پیر بود و سپهبد جوان بود، سوفرای بر نیامد و دیگر روز او را بکشت.

قباد از سوفرا برست و کار ملك و تدبیر پادشاهی خود بگرفت و داد بگسترد، و گویند زرمهر را نیز بکشت و لیکن درست نیست. سپهبد کار همی راند، و او را مهران نیز خواندندی، و لیکن مهران نام آن ده بود. و قباد صد هزار مرد را

گرد کرد و سوی ملک خزران شد، سپهبد را سپاهسالار کرد و حرب کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و باز آمد و غنیمت بسیار آورد، و به حدّ ارمینیه شهری بنا کرد نام آن آمد، و به جای خویش باز رفت و به عدل کردن بنشست. و ده پسر آمدش، و از همه نوشروان را گرامی‌تر داشت، و او بخردتر آمد و با کفایت‌تر و ادیب‌تر.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۶

## خبر مزدک و سیرت او

پس چون ده سال از ملك قباد بگذشت، مردی بیامد سوی او، مزدک، از زمین خراسان از شهر نسا، و دعوی پیغمبری کرد. و ایشان را هیچ شریعت نهاد مگر همان شریعت مغی و همان مادر و دختر به حلال داشتن، مگر آنکه نکاح از زن بر گرفت و ملك از خواسته بر گرفت و گفت: خدای جهان میان خلق [۱۲۲ b] راست نهاد. کس را کم یا بیش نداد. چنان باید که همه کس به زنان و خواسته راست باشند، و هر که را خواسته بود نتواند گفتن مر آن را که [نیست] ندهم، و زن نیز همچین. و زن همه کس را حلال است، آن وی این را و آن این آن را حلال است و هر که خواهد همی گیرد، و جوانان را و غوغا و سفها را این سخن و مذهب خوش آمد و متابع او شدند خلقی بسیار. و خبر وی به قباد بر داشتند. او را بخواند و از مذهب وی پرسید.

قباد مردی بود به زنان نگرنده. این مذهب او را نیز خوش آمد و بدو بگروید، و او را دست قوی همی داشت با آن متابعان وی، تا این مذهب آشکارا شد، و هر که را خواسته نبود آن دیگران همی گرفت، و زن دیگر کس را همی گرفت و تا همی خواستی همی داشتی پس یله کردی. و موبدان و مهتران قباد را گفتند: این مذهب خطا است. نپذیرفت و مزدکیان را قوت همی کرد، و هر روزی آن مذهب همی فزود، و مردمان به عذاب اندر بودند، و متابعان مزدک افزون همی شدند، و خلق از ایشان به ستوه آمدند. پس سوی موبدان موبد آمدند و گفتند: این مردمان بسیار شدند و

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۷

کس مر ایشان را قهر نتواند کردن و ملك خود از ایشان است.

موبدان موبد گفت: من این کار را هیچ حیلت ندانم مگر این ملك را باز کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند. گفتند: تدبیر جز این نیست. سوی قباد آمدند و تاج از سرش برداشتند و او را از تخت ملك فرود آوردند و به زندان باز داشتند، و سرهنگی را بر وی موکل کردند با خیل خویش تا او را نگاه دارند. و برادری بود قباد را نام وی جاماسب، او را به ملك بنشانند و تاج بر سر وی نهادند، و مزدک را بگرفتند و خواستند که بکشند. پس متابعان مزدک گرد آمدند و او را باز ستدند، و سپاه گفتند: تا ما قباد را نکشیم این بهتر نشود.

و قباد را خواهری بود که اندر پادشاهی عجم از وی نیکوروی تر نبود، و قباد را از وی فرزندی آمده بود. این خواهر آگاه شد. به زندان رفت تا وی را ببیند. موکل زندان این خواهر قباد را به دل خوش آمد، او را گفت: اگر خویشتن به من دهی

تا من با تو گرد آیم من قباد را به تو نمایم. این خواهر او را وعده کرد که خویشتن به تو دهم. پس او را بسوی قباد راه داد. خواهر قباد مر قباد را بگفت که مردمان قصد کشتن تو کردند. قباد گفت: من چه حیلت کنم؟ خواهر گفت: من بدان آمدم تا ترا حیلت کنم. آن خواهر آن شب بر قباد بیود، و کس فرستاد تا او را بساط آوردند و جامه‌های شب، و از موگل دستوری خواست که من امشب ایدر باشم. موگل پنداشت که وی از جهت وعده او را همی گوید. او را دستوری داد و جامه‌های و بساط بیاوردند و قباد بخفت.

چون از شب لختی بگذشت، موگل این زن را کس فرستاد و بیرون خواندش. زن گفت: من هم بر آن وعده‌ام که ترا گفتم و لیکن حایض شدم و امشب پاك شوم و فردا شب با تو بباشم. و عجم دست فرا زنان حایض نکردندی. موگل او را بدین سخن استوار داشت و يك زمان حدیث کردند. پس آن دختر با قباد بخفت. چون روز آمد، آن دختر قباد را به میان جامه اندر نوشت و غلامی قوی را بداد تا همچنان بر سر نهاد و گفت: بیرون شو و به خانه بر، و خود از پس وی بیرون آمد. موگل گفت: این چیست بر سر این غلام؟ گفت: این جامه شب است که من دوش بران خفتم، قباد

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۸

همی گوید برگیر و به خانه بر، نخواهم که جامه زن حایض با من به خانه اندر بود. من این را همی بازبرم و امروز خویشتن را پاك کنم و شب باز آیم. موگل او را رها کرد.

این زن برفت و قباد را ببرد، و قباد پنهان شد با خواهر چنانکه کس او را ندانست.

چون سپاه آگاه شدند، موگل را بکشتند و قباد را طلب کردند و نیافتند. و يك سال پنهان بود و مزدك بدان پنهانی او را همی دید. مزدك گفت: این متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نه بس بوند. من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آرند و با سپاه تو حرب کنند. قباد گفت: این متابعان تو غوغااند عامه، و غوغا با سپاه حرب نتوانند کردن، مرا هم سپاه باید تا ایشان را بشکنم. او را باز گردانید و همی بود تا دانست که او را طلب نیز نکنند. پس بیرون آمد و برفت، و گروهی گویند سوی ملك ترك شد، و به بعضی اخبار اندر ایدون است که مادر نوشروان اندر این سفر بود [خواست].

چون قباد برفت، مملکت بر جاماسب راست بیستاد، و او خرد بود داد نتوانست دادن، و مردمان با داد قباد خوی کرده بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست. و قباد سوی آن ملك پنج سال بماند. پس او را سی هزار مرد داد و باز آمد، و مردمان خود به آرزوی او اندر بودند. ملك بدو سپردند و از وی بسیار عذر خواستند. قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسب را عفو کرد و به مملکت بنشست. و جاماسب شش سال اندر ملك مانده بود. و قباد داد بگسترد و سیاست نیکو همی راند

و کس را از سیاست نکشت، و مزدکیان را آن قوت نکرد که به روزگار پیشین، از پنهان دل با ایشان همی داشت و  
باشکارا ایشان را قوت نکرد. و چهل و سه سال به ملک اندر بود با این شش سال که برادرش بود. پس چون کارش به  
آخر رسید، پیش از مرگ نوشروان را ولی عهد کرد و او را عهد نبشت که از همه پسران وی کافی تر بود و [۱۲۲ b] و با  
فرهنگ تر. و چون قباد بمرد نوشروان به ملک بنشست و ساو و باژ بر خلق نهاد بر دشمنان.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۷۹

## حدیث خراج و عهد قباد

پیش از قباد خراج نبود مگر ده يك و پنج يك و چهار يك، و جای بود که بیست يك بستند، بر مقدار آبادانی و ویرانی زمین بود و نزدیکی و دوری آب. قباد بفرمود تا همه مملکت او را مساحت کردند تا خراج بر نهند و عشر و خمس و ربع بردارند. چون مساحت آغاز کردند قباد بمرود و اندر وصیت بفرمود مر نوشروان را که این مساحت تمام کن و خراج بر نه و مردمان را از سختی ده يك و پنج يك و چهار يك برهان. و این را سببی بود که قباد چنین فرمود، و محمد بن جریر نگفته است و من بگویم.

روزی قباد بر نشسته بود و به روستای سواد اندر همی رفت و موبدان موبد و وزیران با وی. پس قباد تنها از پس صیدی بشد و وقت انگور رسیدن بود. قباد به سر کوهی افتاد. نگاه کرد بزیر آن کوه دهی دید. چشم وی از میان همه رزان بر رزی افتاد و آنجا اندر انگور دید سخت نیکو، و زنی اندر آن رز بر سر تنوری همی نان پخت و پسرکی خرد مقدار سه ساله پیش وی ایستاده. آن کودک بشد و از آن رز خوشه‌ای انگور بکند و خواست که بخورد. آن زن پسرک را بزد و انگور از وی بستد و به ریسمان بر جای خویشتن بست. قباد را از آن سخن عجب آمد و از بخیلی آن زن. قباد اسب از سر کوه فرود راند و به در آن رز فراز شد و آن زن را گفت:

ای زن! این رز کیست؟ گفت: آن من. گفت: این کودک کرا است؟ گفت: مرا.

## تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۸۰

گفت: پس آن انگور از وی چرا باز ستدی و او را بزدی؟ این مایه خواسته خویش از فرزند خویش باز داری؟ آن زن گفت: ما را بر خواسته‌های خویش فرمان نیست ازیرا که ملک را اندر این نصیب است، و تا کس ملک نیاید و بهر خویش جدا نکند و حزر نکند، ما دست بدین ارتفاع بر نیاریم نهادن. قباد گفت: این چنین تو کنی یا همه کسها؟ گفت: نه که به همه پادشاهی قباد چنین است. قباد را دل بسوخت بر رعیت و به سر کوه بر شد تا سپاه فراز رسید و موبدان موبد فراز آمد. قباد آن قصه بگفت و گفت: من این نپسندم که مردی خواسته خویش دست فرا نیارد کردن از بیم من، و درخت بنشانند و بپرورند و از بهر آن نصیب من دست فراز نیارند کردن. این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه بود و خواسته‌های ایشان بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند. موبدان موبد و آن وزیران گفتند: این را تدبیر آن است که زمینهای همه مملکت و رزها مساحت کنی تا همه چند جفت بود، و درختان بارور بشماری تا چند بود. پس بر هر جفتی زمین يك درم یا

دو درم و سه درم کم و بیش چنانکه واجب آید به حکم تنگی زمین و نزدیکی و دوری آب تا هر چه خواهند کنند. وظیفت بر ایشان درم بود، هر گه که خواهد بستاند. قباد گفت:

چنین کنید، و به خانه شد و مساحان را گرد کرد تا همه پادشاهی را مساحت کنند، و این به آخر عمر قباد بود، و او را مرگ فراز آمد و مساحت هنوز تمام نکرده بود.

پس چون دانست که پیر شد و بخواهد مردن، انوشروان را بفرمود به وصیت که این مساحت را تمام کن و این وظیفت خراج برنه. و انوشروان این مساحت تمام کرد و خراج بر نهاد، و به اخبار انوشروان پیدا کرده‌ام اندر این کتاب که خراج چگونه بر نهاد از پس مرگ قباد.

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۸۱

#### خبر مرگ قباد

و به اخبار نوشروان پیدا کرده‌ام که مرگ قباد چون بود. و محمد بن جریر گوید که او را عرب بکشت. و سبب کشتن قباد آن بود که وی زهد گرفت و خون نریختی و با کس حرب نکردی، و مزدک او را بر این راه داشته بود. پس هیبت او از دل مردم بشد و کس او را هیبت نداشت. چون از حرب او ایمن شدند، همه ملکان اندر پادشاهی او طمع کردند. و ملک عرب از دست وی بود، آنکه نام وی النعمان بن المنذر بود، و نشست وی به حیره بود. و به شام ملکی بود نام وی الحارث بن عمرو بن حجر الکندی از دست ملوک یمن، آن تبع که به یمن بودند. و این حارث از شام به کوفه آمد و به حیره، و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت.

قباد او را کس فرستاد که این ملک بی فرمان من بگرفتی و لیکن من ترا به ارزانی دارم، باید که با من به دیدار کنی تا همان رسم که نعمان را نهاده بودم ترا بنهم و حدّ زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم تا عرب از آن حدّ اندر نگذرد. حارث بیامد و با قباد به حدّ سواد عراق بنزدیک مداین دیدار کرد و به یکجا بنشستند. قباد غلامی را گفت: چیزی شیرین بیار تا بخوریم تا به یکجا هم طعام شویم. غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد. آن نیمه که سوی قباد بود خرما بود دانه بیرون کرده و به جای دانه مغز بادام اندر نهاده، و آن نیمه که سوی حارث بود با دانه بود چنانکه خرما بود. چون قباد خرما بر گرفتی و به دهان اندر نهادی چیزی بیرون نیاوردی، و حارث

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۸۲

خرما بر گزفتی و دانه بیرون انداختی. پس قباد حارث را [۱۲۳ a] گفت: این چیست که از دهان بیرون همی اندازی؟ حارث گفت: این دانه خرما نزد ما اشتر خورد، من مردم نه اشتر. قباد خجل شد. پس چون خرما بخوردند، قباد مر حارث را حدّ نهاد، گفت: حدّ عرب از بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات از این سوی سواد عراق است، و نباید که از لب رود فرات هیچکس از این سوی آید از عرب. و حارث بپذیرفت و بیراگندند. پس حارث سخن قباد را خوار داشت و عرب را نگاه نداشت، و عرب از این سوی فرات آمدند و روستاهای سواد تاراج کردند. و چون خبر به قباد آمد، کس فرستاد سوی حارث که این حدّ که من ترا نهادم نگاه نداشتی؟ حارث گفت: این دزدان عرب اند که همی تازند روز و شب از هر سوئی، من ایشان را نگاه نتوانم داشتن تا مرا مال نبود و نیروی آن نبود که من ایشان را باز دارم. قباد از روستاهای سواد که بر لب فرات بود شش ده بزرگ به حارث داد. حارث چون آن بستند، پس از آن عرب را نگاه داشت تا نیز از فرات نگذاشتند و به حدّ عجم اندر نشدند. پس حارث کس فرستاد به تبع ملک یمن که این ملک عجم زبون است و او را خطری نیست، و من با وی چنین و چنین کردم، و اگر تو با سپاه یمن بیایی این ملک عجم بگیری.

آن تبع سپاه بسیار گرد کرد و بیامد بر لب فرات فرود آمد و به حیره بنشست که نتوانست شدن از بسیاری سپاه. به دهی شد نام وی نجف از دههای کوفه، و از فرات رودی برید تا به حیره اندر آمد، و به نجف آمد و آنجا بنشست. و تبع را برادرزاده‌ای بود نام وی شمر، او را با سیصد و بیست هزار مرد پیش قباد فرستاد، و قباد به هزیمت برفت و به ری شد، و شمر از پس وی بشد و به ری او را بگرفت و بکشت و به تبع نامه کرد. تبع بفرمود که برو با سپاه از اینجا و به خراسان شو و همه خراسان بگشای که آن ترا است، و از رود جیحون بگذر و به حدّ ترک اندر شو و ملک چین را بگیر.

و تبع را پسری بود نام وی حسان، او را با آن سیصد و بیست هزار سوار بفرستاد به چینستان بر راه دریا از عراق به عمان فرستاد و گفت: از عمان به دریا نشین و به چینستان شو، و هر که زودتر رسد ملک چین او را است، ترا یا شمر را. و

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۸۳

برادرزاده‌ای بود تبع را نام وی یعفر. او را نیز با صد هزار سوار به روم فرستاد و گفت:

هر شهری که بگشایی ولایت آن ترا است. وی برفت و بسیار شهرها بگشاد و تا قسطنطنیه بشد و ملک روم را بگرفت.

و حسان به دریا اندر نشست از عمان، و به چین شد و ملک چین را بگرفت، و شمر نیز از جیحون بگذشت و به سمرقند شد، و آن حصاری محکم داشت، ملک به حصار اندر شد. يك سال بر در آن حصار بنشست، هیچ چیز نتوانست کردن. تا يك شب خود گرد حصار می گشت. مردی را بگرفت از دربانان حصار و به لشکرگاه خویش آورد. او را گفت: ملک

این شهر چه مردی است بدین زیرکی و هشیاری که از يك سال باز همی حیلت کنم و حصار را نتوانم همی گشادن؟ آن مرد گفت: این ملك را هیچ دانایی نیست که وی سخت ابله گردیده است و وی را جز می خوردن و طرب کردن کار نیست و شب و روز مست باشد، و لیکن او را دختری است که این تدبیرها او کند، و این سپاه را و حصار را او همی دارد.

شمر با خویشتن گفت: تدبیر که زنان کنند آن کار آسان بود. آن مرد را گفت: این دختر را شوهر هست؟ گفت: نه. شمر این مرد را هدیه داد و گفت: مرا به تو حاجتی است که پیغامی از من بدان دختر رسانی. گفت: روا است. شمر يك حقه زربین بیاورد پر مروارید و یاقوت و زمرد بکرد و گفت: این را بدان دختر ده و او را بگوی که من از یمن به طلب تو آمده‌ام و مرا این پادشاهی به کار نیست، ازیرا که همه خراسان و عجم مرا است باید که به زن من باشی، و با من چهار هزار تابوت زر است آن همه بدو فرستم و این شهر پدرش را بخشم چون این کار تمام شود، مگر از وی مرا پسری آید و ملك عجم و چینستان او را بود، و من به شب از نخست این تابوتهای زر به وی فرستم، پس آنگاه او را بخوام.

آن مرد همان شب به سمرقند اندر شد و آن سخن مر دختر را بگفت، و دختر راضی شد و همان شب آن مرد را باز فرستاد به اجابت کردن، و سخن بر آن بنهادند که فردا شب آن تابوتها بفرستد و به شب به شارستان اندر آرند چنانکه کس نداند.

و سمرقند را چهار در بود، بگفت که کدام در بگشایم. و دیگر روز شمر چهار هزار

تاریخنامه طبری، ج ۱، ص: ۶۸۴

تابوت بیاورد و به هر تابوتی دو مرد اندر نشانند با سلاح تمام و دو هزار مرد با آن بفرستاد، مقدار دوازده هزار مرد به سمرقند اندر فرستاد و ایشان را گفت: من سپاه را برنشانم و همه را گرداگرد حصار به پای کنم. چون شما به شهر اندر شوید سرهای تابوت بگشایید و بیرون آید و جرسها بزنید تا من بدانم، و هر مردی را جرسی داده بود. پس در حصار بگشایید تا من اندر آیم. پس چون نیمشب بود رسول دختر بیامد که در شهر بگشادند از پس باره، تابوتها بفرست.

شمر تابوتها بر خران نهاد و خود با سپاه بر نشست. چون به حصار [۱۲۳ b] رسیدند، آن مردان از تابوتها بر آمدند و جرسها را به زدن گرفتند و درهای حصار بگشادند، و شمر با سپاه خویشتن را به شهر اندر افکند، و شمشیر اندر نهادند و تا روز همی کشتند تا خون چون جوی برفت، و ملك را بکشت و دخترش را بگرفت و يك سال آنجا بماند.

و اندر کتاب تسمية البلدان است که سمرقند را آن وقت چین خواندندی و چینیان اندر آنجا بودندی. و کاغذ چینیان نهادند، و شمر آن شهر را بر نام خویش نهاد به پارسی شمر کند. و به زبان ترکی کند شهر بود، چون به تازی گردانی سمرقند بود. پس شمر سپاه بکشید و به ترکستان اندر شد و به تبت بگذشت و به چینستان شد، حسان را یافت به سه سال زودتر آنجا رسیده و ملک گرفته. پس هر دو آنجا بیودند، و از آنجا به راه مغرب به یمن باز شد.

و به خبری است که چون ایشان به یمن باز شدند، تبع به یمن باز رسیده بود. و اما باز رسیدن تبع به یمن آن بود که چون شمر را به ری فرستاد و قباد را بکشت و شمر از آنجا به سمرقند آمد، و پسر را از راه دریا به چینستان فرستاد و یعفر را به روم فرستاد، خواست که خود ملک عجم بگیرد و به جای قباد بنشیند. عجم گرد آمدند و نوشروان را بنشانند، و نوشروان آهنگ تبع کرد با سپاه عجم. تبع برفت و به یمن باز شد، و حارث بن عمرو به شام باز شد، و نوشروان منذر بن [نعمان] الاکبر را بیاورد و ملک عرب بدو داد، و عالم پادشاهی بر نوشروان راست بیستاد و همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند.